

محمد محمدی (گرگانی)

خاطرات و تأملات در زندان شاه



خاطرات و تأملات در زندان شاه

محمد محمدی (گرگانی)



سرشناسه: محمدی گرگانی، محمد، ۱۳۲۲-
 ● عنوان و نام پدیدآور: خاطرات و تأملات در زندان شاه/ محمد محمدی
 (گرگانی). ● وضعیت ویراست: ویراست ۲. ● مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۹. ● نوبت چاپ: چاپ سوم، ۱۳۹۹
 ● مشخصات ظاهری: ۶۰۴ ص.؛ مصور، عکس. ● شابک: 978-622-06-0317-7 ● وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 ● یادداشت: چاپ سوم؛ کتابنامه به صورت زیرنویس. ● موضوع: محمدی گرگانی، محمد، ۱۳۲۲- ، خاطرات؛ سازمان
 مجاهدین خلق ایران Sazman Mojahedin Khalq Iran؛ سازمان مجاهدین خلق ایران - اعضا - خاطرات Sazman
 Mojahedin Khalq Iran - Membership - Diaries - تاریخ - پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷ - خاطرات، Iran -
 History - Pahlavi, 1941-1978 - Personal narratives. ● رده‌بندی کنگره: DSR ۱۵۴۳ ● رده‌بندی دیویی:
 ۹۲۰۸۲۴۰/۰۹۵۵ ● شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۲۷۶۸۶

هر شکلی از حکومت، با افراط در همان اصولی که بر آن بنا نهاده شده، محکوم به نابودی است.
ویل دورانت

انقلاب معلول سقوط اقتدار و مرجعیت سیاسی است، نه علت این سقوط.
هانا آرنت. (۱)

مهم‌ترین تجربه تاریخی بشر این است که:
هر فرد و جریان و حکومتی که خود را مظهر خدا و خلق و تاریخ و... نماید فاجعه می‌آفریند.
نقل قول از این کتاب

اختصارها:

۱. مجاهدین: سازمان مجاهدین خلق ایران
۲. بچه‌ها یا مجاهدین: اعضای مجاهدین خلق در زندان
۳. مذهبی‌های غیرمجاهد: زندانیان مذهبی که عضو مجاهدین نبودند
۴. مارکسیست‌ها: زندانیان مارکسیست
۵. فداییان: سازمان چریک‌های فدایی خلق (مسلحانه)
۶. توده‌ای‌ها: سازمان حزب توده ایران
۷. راست سنتی یا ارتجاع خرده‌بورژوازی: تعبیر مجاهدین از مذهبی‌های غیرمجاهد
۸. خرده‌بورژوازی: خرده‌بورژوازی یک اصطلاح سیاسی-اقتصادی است و بر مبنای اصول ماتریالیسم تاریخی تعریف شده‌است. کارل مارکس و سایر نظریه‌پردازان مارکسیست از اصطلاح خرده‌بورژوا در اشاره به لایه‌ای از طبقه بورژوا استفاده می‌کردند. افرادی چون صاحبان فروشگاه‌ها، و کارگرانی که تولید و توزیع کالاها و خدمات را برای کارفرمایان بورژوازی خود انجام می‌دهند در نظریات مارکسیستی از نمونه‌های خرده‌بورژوازی هستند.
۹. طبقه میرا: طبقه اقتصادی که از نظر مارکس در تاریخ از میان خواهند رفت، مانند سرمایه‌داران که در جامعه سوسیالیستی از میان خواهند رفت.
۱۰. ساواک: سازمان اطلاعات و امنیت کشور در دوران محمدرضا شاه پهلوی (۱۳۳۴-۱۳۵۷)

مقدمهٔ چاپ سوم

۱. با تشکر از خوانندگان محترم و تقدیر از پیشنهادهای و نقدهایی که به کتاب داشتند و با پوزش از اشکال‌های املائی و انشائی که در این کتاب وجود داشت، در چاپ سوم با یاری دوستان ارجمند مواردی از این اشکال‌ها تصحیح شد، البته واقعیت این است که این کتاب به صورت شفاهی بوده و دوستان نیز زحمت زیادی کشیدند آن را پیاده و تصحیح کردند. به عبارتی دیگر اصل این کتاب گفتاری بوده که به نوشتاری تبدیل شده است و البته هنوز هم به صورت کامل نوشتاری نشده است.
۲. به طور جدی در ذهنم مانده که چرا این همه برداشت‌های متناقض از افراد در تاریخ وجود دارد؟ به نظرم رسید که در حد امکان، ریزترین مسائل را بازگویی نمایم، تا در کنار سایر خاطرات اقلأً بخشی از تاریخ ایران ذکر شده باشد.
۳. به نظر اینجانب، سازمان مجاهدین بعد از سال ۱۳۵۴ ضربهٔ اصلی را از ساواک نخورد، بلکه با جدا شدن از مردمی خورد که در تعلیمات سازمان به عنوان آب برای یک ماهی تلقی می‌شدند، و جدا افتادن بخشی از نیروهای تشکیلات پس از سال ۱۳۵۴، عامل مهمی در شکست استراتژیک سازمان بود. شاه نیز ضربهٔ اصلی را از جنبش مسلحانه نخورد، زیرا جنبش مسلحانه در این سال (۱۳۵۴) کاملاً شکست خورده بود، بلکه با دور افتادن از مردمی ضربه خورد که او را باور نداشتند و از پیامدهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی توسعهٔ آمرانه و نامتوازن او در رنج بودند.
۴. یکی از خوانندگان محترم کتاب گفته‌اند، بخشی از کتاب که به مسائل نظری پرداخته شده؛ نیاز به تکمیل بحث دارد. با تأیید نظر خوانندهٔ محترم، به نظر می‌رسد تشریح بیشتر بحث‌های نظری کتاب خارج از حوصله و موجب خستگی خوانندگان می‌شود.
۵. خوانندهٔ محترمی گفته‌اند چه ضرورت داشت بحث اختلاف‌نظر با مسعود رجوی مفصل توضیح داده شود؟ توضیحاً عرض می‌کنم که، اینجانب باور دارم که مسائل بنیادی نظری از جمله مسألهٔ وحی، ریشهٔ اصلی مشکلات نظری حتی عملی سازمان مجاهدین خلق بوده، لذا با پوزش از

ناقد محترم متن، موارد تشریحی حذف نمی‌گردد.

۶. این خاطرات مربوط به دوران دستگیری و زندان من است، پس از دستگیری اینجانب مادر و پدر، خواهران و برادران و بسیاری از دوستان و اقوام و خویشان زحمت‌ها و مرارت‌های فراوانی کشیدند، اشکها ریختند، دلتنگی‌ها نمودند و برای همسر و فرزندانم محبت‌های بی‌نظیر و به‌یادماندنی کردند، چون من در زندان بودم و از نزدیک شاهد این محبت‌ها نبودم، لاجرم در این خاطرات از آنان چیزی گفته نشده است، امیدوارم خودشان این خاطرات را ثبت نمایند.

۷. یکی از خوانندگان محترم چند نکته در مورد کتاب ذکر کردند که، ذیلاً توضیح داده می‌شود:

الف: «کتابچه پرچم وجود خارجی نداشته است». توضیحاً عرض می‌شود، کتابی به نام بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران در سال ۱۳۵۴ چاپ شد که در میان دوستان به نام پرچم مشهور بود. چون نویسنده در جایی گفته بود پرچم مبارزه را برافراشته نگه‌داریم، این کتاب در نزد اینجانب موجود بود و در مواردی به آن استناد شده است.

ب: هم ایشان بیان فرموده‌اند که کتاب خاطرات مستند به مدرک و سندی نیست. توضیحاً گفته می‌شود که خاطرات مشاهده‌های حضوری و شخصی نویسنده در دوران زندان بوده است، لذا طبیعی است سند و مدرک آن اعتبار و ارزشی است که خواننده برای کلام نویسنده قائل است، ضمن آن‌که خاطرات سایر زندانیان می‌تواند کمک به درک کامل‌تر وقایع آن دوران باشد.

۸. بعضی از دوستان گفتند که چرا از افراد شاخص نیروهای چریک فدائی، حزب توده و دیگران کمتر سخن گفته‌ام. توضیح اینجانب این است که در تشکیلات سازمان هرکس مسئولیت مشخصی داشت. من مسئول این بخش از تشکیلات نبودم. لاجرم همه خبرها، تحلیل‌ها را از زبان آقای محمد علی جابرزاده انصاری که مسئول رابط با جریانات مذکور بود می‌شنیدم.

۹. دوستان دیگری گفته‌اند که چرا از همشهری‌های خود کمتر خاطره ذکر کرده‌اید. در این مورد نیز عرض می‌کنم که، چون در سازمان، کل برنامه روزانه بر اساس تقسیم کار تعیین می‌شد و دوستان عزیز همشهری گرگانی‌ام، در حوزه مسئولیت تشکیلاتی من نبودند، لاجرم از آنان سخنی نگفته‌ام.

۱۰. دوستانی یادآوری کردند که بهتر بود کتاب خاطرات زودتر چاپ می‌شد. توضیحاً عرض می‌کنم که اولاً به شدت احتراز داشتم که در اوج درگیری‌های آن زمان وارد شوم و به‌نظر خودم به التهاب و تشنج موجود در جامعه دامن بزنم. دوم اینکه؛ مبانی نظری این خاطرات در سال ۱۳۶۰ در مراسم نمازجمعهٔ گرگان مفصل بیان شد، پس از آن رادیوی گرگان آن را پخش نمود و اینجانب نیز در نطق قبل از دستور خود در دورهٔ اول مجلس شورای اسلامی رسماً موضع خود را در مورد اعلام جنگ مسلحانهٔ سازمان مجاهدین خلق بیان نمودم.
۱۱. از دوست و برادر دانشمند و عزیزم جناب آقای امیر رضایی که در بازنویسی و تصحیح متن نهایی، اقدام فرمودند سپاس‌گزاری می‌کنم.



۱۲. از دوست و برادر دانشمند و ارجمندم جناب آقای حسین کبیر صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم که با دقت، تمام متن را مجدداً بازخوانی و تصحیح نموده‌اند و از پیشنهادات ارزنده ایشان قدردانی می‌کنم.

۱۳. از دوست و برادر اندیشمند و عزیزم جناب محمد صفایی تشکر فراوان دارم که با مطالعه متن خاطرات، موارد تصحیح و تکمیل کتاب را یادآوری فرموده‌اند.

۱۴. از جدیت و محبت‌های جناب آقای همایی، مدیر محترم انتشارات نشر نی، و همچنین محبت و مسئولیت‌پذیری ویژه‌ای که دوستان ارجمند و خوانندگان کتاب داشته‌اند، صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم.

۱۵. تمام ترجمه آیات قرآن کریم از ترجمه بهاءالدین خرمشاهی نقل شده است، و در مواردی نویسنده نیز برداشت خود را ذکر کرده است.

۱۶. در ۲۲ اسفند ۱۳۹۸ همسر و همدل و همراه و هم‌نفسم به ملاقات خدا رفت اکنون بیش از هر زمان، حضور پرمهر و برکت او را احساس می‌کنم. در سطر سطر این خاطرات و در لحظه لحظه زندگی‌ام حضور یک عشق زلال و یک غمخوار صادق و صمیمی و یک همدم گرم و جان‌بخش احساس می‌کردم، در همه دوران زندگی‌ام غمی به این سنگینی و گسترده‌گی ندیده بودم، امیدوارم نقش این بزرگان بی‌ادعا، که دیده نمی‌شوند اما در زندگی تعیین‌کننده هستند، بیش از پیش شناخته و قدرشناسی شود تا برای همه راهنما باشند، هرچند آنان خود را بی‌نیاز از این قدرشناسی‌ها می‌دانستند و می‌دانند.

مقدمه

معتقد عمل سیاسی و اجتماعی، به اصطلاح «استراتژی» یا خط مشی، بسیار پیچیده است. در بسیاری موارد، آنچه در پس ذهن فرد می‌گذرد گفته نمی‌شود و یا در مواردی قابل گفتن نیست. افرادی در اعماق ذهن خود، محاسباتی دارند. گاه زمانه چنان است که قادر نیستند چیزی بگویند، لذا دردمندانه و هشیارانه و یا فرصت طلبانه، مهر سکوت بر لب می‌گذارند، اما در گوشه و کنار بعضی خاطره‌ها، مسائلی مطرح می‌شود که می‌تواند در مواردی، ریشه و مبنای بعضی «مواضع» را روشن کند و تجربه‌های گران‌قیمتی را به نسل‌های بعدی انتقال دهد. اما چند نکته مهم در مقدمه:

اول: هر کس در زندگی تجربه و آگاهی‌هایی پیدا می‌کند، به‌ویژه کسانی که به هر دلیلی، عمل اجتماعی و عمومی دارند، مثلاً وزیر و وکیل شده‌اند، یا در مسائل اجتماعی به هر نحو ممکن، نقش اجتماعی دارند؛ چه خوب است آن را در اختیار عموم بگذارند. از این زاویه خاطره امری شخصی نیست، انتقال تجربه و تاریخ و یک مسئولیت اجتماعی است. مسلماً کسی که به هر صورت، نقشی در جامعه داشته و درباره مسائل عمومی مردم، تصمیم گرفته است، بیشتر ضرورت دارد مسائل را بازگو کند. فراوان دیده‌ام افرادی خاطرات خود را نوشته، و گفته‌اند که مثلاً، محمد محمدی ابتدای انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ جزو رهبران سازمان مجاهدین خلق بوده است، درحالی که من در آن زمان از سازمان جدا شده بودم، اما چنین می‌گفتند و می‌نوشتند.

دوم: وقتی «زمان» می‌گذرد، نگاه امروزی انسان در بیان وقایعی که در گذشته بر او رفته، تأثیر می‌گذارد. من در نقل خاطراتم امانت‌دارانه سعی کردم از متنی که به «جهان‌نما» معروف است و در سال ۱۳۵۸ گفته شده استفاده کنم، (جهان‌نما بیلاقی در اطراف گرگان است که در تابستان سال ۱۳۵۸ یعنی ۷ ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران به آن‌جا رفتیم و خاطرات را در فضای آرام و فراغت بیلاق ضبط کردیم). بر مبنای این کلام درست که هیچ گذشته‌ای را نباید با ارزش‌های امروزی، ارزیابی کرد و باید آن را در زمان خودش

و با همه عوامل، اندیشه‌ها و افکار آن زمان، نگاه کرد، حتی سعی نمودم استنادهای خود را به قرآن و نهج‌البلاغه و کتاب‌ها، همان باشد که در آن زمان مطرح می‌کردم، به همین جهت از دفتر یادداشت‌های زندانم استفاده کردم. این دفتر را در همان سال‌ها نوشته بودم. تصور نمی‌کردم که مثلاً سرگذشت اسماعیلیان و گروه افراطی قرمطیان را با دقت در زندان خوانده و یادداشت‌برداری کرده باشم.

سوم: تجربه سازمان مجاهدین خلق در تاریخ ۵۰ ساله ایران بسیار مهم بوده و هست. انگیزه بسیار قوی داشتم که در فرصتی مناسب مفصل درباره آن بنویسم، اما این فرصت پیش نیامد. اکنون سعی خواهم کرد همه آنچه در تجربه اندوخته‌ام بنویسم. من یک برداشت و نگاه از این تاریخ هستم، اما امیدوارم این نگاه بتواند گوشه‌ای از این دوران تاریخی ما را نشان دهد.

چهارم: در خاطرات روشن است که من نه جزء بنیان‌گذاران سازمان و نه جزء رهبران و کادر مرکزی آن بوده‌ام، حتی در زندان نیز از آنچه رابطه مستقیم و بی‌واسطه‌ام بوده سخن گفته‌ام، لذا فراوان مسائلی بوده که من از آن اطلاع نداشته‌ام، لاجرم در حد همین مقدار می‌تواند در یک مجموعه قرار بگیرد و از آن بهره گرفته شود.

پنجم: از سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۶ حدود ۱۸ ماه گفت‌وگو میان رجوی و خیابانی و این جانب بوده است. در این مدت تمام روابط تشکیلاتی‌ام قطع شده و لاجرم در جریان مسائل درون مرکزیت نبوده‌ام. در سال ۱۳۵۶ در زندان اوین کاملاً از سازمان جدا شده‌ام. حتی در همین دوره نیز از رابطه مثلاً شهید کاظم ذوالانوار با بیرون زندان و دلایلی که ساواک او را (در سال ۱۳۵۴) برای اعدام انتخاب کرد بی‌خبر بودم، و یا از کارهایی که محمدرضا سعادت به عنوان مسئول امنیتی و حفاظتی مجاهدین در زندان انجام می‌داد اصلاً خبر نداشتم. به عبارت دیگر در جریان مسائل امنیتی و حفاظتی مجاهدین در زندان و بیرون زندان نبودم. این هم از ضرورت‌های کارهای مخفی تلقی می‌شد.

ششم: آنچه در این خاطرات استدلال شده برداشت آن روز من بوده است. نتوانسته‌ام در همه این خاطرات به برداشت و فهم امروزین خود اشاره نمایم. هفتم: این خاطرات تا سال ۱۳۵۷ یعنی زمان پیروزی انقلاب اسلامی است. هنوز نه مجاهدین عمل مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی نموده‌اند و نه تا آن‌جا که من در جریان بوده‌ام کسی را ترور کرده‌اند و نه زندانیان دوران شاه، در سمت زندانبان و دادستان و

بازجو پس از انقلاب قرار گرفته‌اند، لذا از همه این افراد با ادبیات همان زمان سخن گفته شده، نه آنچه بعد از انقلاب پیش آمد.

هشتم: این خاطرات مربوط به گذشته است، مثلاً حدود ۳۵ تا ۴۰ سال پیش. با گذشت زمان، ادبیات و فرهنگ دیگری حاکم شده، گفتمان عوض شده، امروز روزگار آشتی و گفت‌وگو و عدم خشونت است، درحالی که ۴۰ سال پیش، دوران جنگ سرد بود. امام حسین و میرزاکوکچک‌خان جنگلی و مدرس و رئیس‌علی دلواری، ستارخان و باقرخان، رهبران انقلاب ویتنام و چه‌گوارا مظهر مقاومت انسانیت و مردانگی بودند، و ایستادگی و مقاومت، فرهنگ و ضرب‌المثل همه مردم بود. آنان نماد مبارزه و فداکاری تلقی می‌شدند. چریک شهری، مظهر عشق و فداکاری و مردم‌دوستی بود. اکنون در بیان خاطرات گذشته، باید آن زمانه را در نظر داشت، و الا نگاه و ارزش‌های امروزی ما به حوادث گذشته سایه می‌اندازد و واقع‌بینانه نخواهد بود.

نهم: فراوان پیش می‌آید که انسان از مسائلی اطلاع پیدا می‌کند، و یا شاهد رفتارهایی می‌شود، که دیگران انجام داده‌اند. کارهایی که نه قابل انتظار بوده و نه گفتن آن ممکن است. چه باید کرد؟ کسانی اشتباهی کرده‌اند، رفتار غلط و حتی ظالمانه داشته‌اند. آیا باید گفت؟ اهمیت مسئله آن است که گاه این موضع آنان بر روی منافع ملی اثر گذاشته یا می‌گذارد. مثلاً شما شاهد بوده‌اید که برادر و رفیق اسیر زندانی شما در آن دوران سخت زندان، علیه شما به ساواک شاه (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) گزارش داده است. یا کسی به شکل حقارت‌آمیزی از شاه درخواست عفو کرده، و بازجوی زندان اوین آن را به شما نشان داده است. مشخص بود که هدف بازجو ایجاد فضای بی‌اعتمادی و بدبینی بوده. این فرد بعدها آزاد شده و رفتارش تغییر کرده. آیا باید نام او را برد؟ روحیه من این بوده که این حرف‌ها نزنم؛ حتی در درون زندان به آن افراد نگفتم؛ به اصطلاح به روی‌شان نیاوردم.

دهم: کل این متن مصاحبه شفاهی با من بوده است، لذا بیشتر صورت گفتاری دارد. در مواردی نیز نوشته شده است.

یازدهم: دوستان آشنا به تاریخ توصیه کردند که، آنچه در پس ذهنم بود را بنویسم، مثلاً در موقع شکنجه به چه فکر می‌کردم، در موقع جداشدن از سازمان چه مسائلی در فکرم بود، چرا مقاومت می‌کردم، انگیزه‌ام چه بود؟ سعی کردم هرچند مختصر به این سؤال‌ها نیز جواب دهم.

دوازدهم: باور داشتم و دارم که، که اولاً، آن چه می‌نویسم، برداشت‌های من در آن سال‌های زندان است، و دوم این که این مطالب یک

برداشت از دین و خط مشی و مبارزه است. طبیعی است که برداشت‌های دیگری هم باشد، لذا مدعی نیستم. این برداشت‌ها، اسلام اصیل و یا استراتژی درست در آن زمان بوده است.

سیزدهم: این خاطرات در سال‌های پس از انقلاب، بارها تصحیح و بازنویسی شده، اما همواره به دلیل کارهایم از جمع‌آوری و تصحیح آن باز مانده‌ام. همیشه وقتی می‌خواهم گذشته را بنویسم احساس بازنشستگی می‌کنم، همواره دوست دارم به‌روز باشم، و حتی خاطرات گذشته را اگر برای پاسخ به یک نیاز روز نباشد بی‌احترامی به لحظات اکنون خود می‌دانم. در این‌جا بر خود لازم می‌دانم از دوستانی که در آن مشارکت داشته‌اند سپاس‌گزاری کنم:

۱. آقای دکتر علیرضا رجایی و دکتر احمد خالقی سال‌ها پیش فرصت زیادی گذاشتند و در مورد خاطرات مصاحبه‌های مفصلی نمودند، و از دیدگاه‌های آنان فراوان بهره بردم.

۲. برادر عزیزم آقای دکتر جواد کاشی سال‌ها پیش متن خاطرات را بازخوانی و تصحیح فرمودند، و نظرات بسیار ارزنده‌ای دادند.

۳. برادر عزیزم آقای مهدی غنی متن را مطالعه و تصحیح فرمودند. جناب غنی خود در دوران‌های قبل از انقلاب زندان بودند و دیدگاه ایشان برایم بسیار مفید بود.

۴. برادر عزیزم آقای دکتر محمدعلی اکبری متن را خواندند و پیشنهادهای ارزنده‌ای دادند.

۵. آقای فروزان آصف که برای تصحیح و بازنویسی متن زحمت بسیار زیادی کشیدند، و هنوز دارند می‌کشند.

۶. سرکار خانم الهه موسوی که بخش اول خاطرات را با قلم زیبایشان نوشتند و متأسفانه نتوانستند ادامه بدهند.

۷. همسر سرکار خانم فاطمه بیگم (عفت) موسوی، که در این مسیر پرفرازونشیب همراه بودند. بارها با هم در مورد خاطرات همفکری کردیم.

و آخر:

همواره نگران بوده‌ام که خاطرات به اصطلاح «حدیث نفس» و یا از خود تعریف کردن است، و چه سخت است از این خودستایی رها باشی. اما قانع شدم که این مسئله را باید با خود و خدا حل کرد و نباید به این دلیل از گفتن تاریخ اجتناب نمود، هرچند از یک نگاه و یا از یک زاویه باشد.



«چه در درون داشتی که چشمانت این‌گونه می‌درخشید؟!»

عصر روز بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۸۶ به همراه خانواده و دوستان، برای بازدید از بازداشتگاه «کمیته ضد خرابکاری» دوران شاه که حالا تبدیل به «موزه عبرت» شده بود رفتم. وارد راهروی بزرگی شدم، که روزگاری شکنجه‌گاهم بود. قادر نبودم سریع قدم بردارم. دوست داشتم لحظه‌لحظه‌های آن روزها را به خاطر آورم. در گوشم صدای فریاد و ضجه زندانیان و داد و بیداد بازجوها می‌پیچید. از طرفی احساسی عرفانی که از فداکاری و جان‌بازی داشتم، قرآن می‌خواندم، و از این‌که جان می‌دهم و شکنجه می‌شوم، سبک‌بال و سرفراز بودم، و در همین حال گویی صدای درهای آهنین بازداشتگاه که باز و بسته می‌شدند را به گوشم می‌شنوم. وارد راهروی طبقه بالا که شدم از دور مجموعه‌ای از عکس‌های پرسنلی زندانیان سیاسی آن روزها را که به دیوار زده بودند دیدم. همان راهرویی که با پاهای خونین و بدن له‌شده از شکنجه ما را می‌کشیدند و می‌بردند، این صحنه در ریزترین شکل آن در خاطر مانده است. جلوتر رفتم. «رضا، احمد، حنیف...» (۳) من افتخار هم‌رزمی با آنان را داشتم؛ برادرانم؛ همان‌ها که آن روزها در اوج جوانی، تنها با هدف اصلاح وضع مردم جان خود را به کف گرفته و در سخت‌ترین شرایط اجتماعی - امنیتی دور از خانه و خانواده در خانه‌های تیمی زندگی می‌کردند. همان‌ها که عاقبت در راه آن هدف پاک، جان باختند.

جلوتر رفتم. به دنبال عکس خودم می‌گشتم، با دیدن آن عکس پرسنلی قدیمی ناگهان به خود لرزیدم. به نگاه «او» چشم دوختم. می‌درخشید و می‌سوزاند. چه در آن نگاه بود که آن‌گونه شعله می‌کشید؟ انگار هزار شمع در ته نی نی آن چشم‌ها سوسو می‌زد و تا مغز استخوان را می‌سوزاند. نه؛ آن نگاه نمی‌توانست مال یک مجرم دستگیر شده غرق در شکنجه و اعدام باشد. دوباره به عکس نگاه کردم و نگاهش را کاویدم. نمی‌فهمیدم. دنبال نشانی از ترس و یاس و پشیمانی می‌گشتم. نبود. حتی اگر تمام حواس پنجگانه را جمع می‌کردی تا معمای آن نگاه را

پیدا کنی، تنها امید بود که خودش را مثل یک نور، به مردمک چشم‌هایت فرو می‌کرد. هنوز آن نگاه برایم قابل درک نبود. آخر چگونه یک چریک مجاهد دستگیر و شکنجه شده که می‌داند حداقل حکمش «اعدام» است می‌تواند این‌گونه به دوربین جلادش نگاه کند؟

به یاد آن روز افتادم و آن لحظه؛ لحظه‌ای که عکاس زندان، دوربین به دست آمد تا از «من»، «غیر نظامی»، «محمد محمدی»، «متولد مهرماه ۱۳۲۲، گرگان»، «فرزند محمدهادی»، «کارشناس ارشد حقوق دانشگاه تهران» و «مشاور حقوقی و رسمی سازمان مسکن و شهرسازی» و یک «خرابکار ضد امنیت ملی کشور شاهنشاهی ایران» عکس بگیرد و ضمیمه پرونده‌ام شود تا شاید یک روز مقابل آن عکس بایستم و از خود بپرسم چگونه؟!!!

خاطر من نیست آن روز به ذهنم آمد یا نه. شاید اصلاً گمان هم نمی‌بردم سال‌ها بعد، یک روز، جلوی این عکس بایستم و به نگاه خودم چشم بدوزم. نگاهی که در آن لحظه در یک عکس سه در چهار ثبت شده و در گوشه پرونده‌ام در زندان کمیته نشسته بود.

از خودم پرسیدم: «محمد! چه در درون داشتی که بعد از درگیری و دستگیری و ۱۳ ساعت شکنجه، دور از همسر جوان و دخترهای کوچکات و زیرتیغ مرگ، هنوز در نگاهت این همه امید سوسو می‌زد؟!

باز به آن عکس نگاه کردم و به سوی «آن نگاه» کشیده شدم. این نگاه من بود، ۴۶ سال پیش؛ عصر سی و یکم فروردین ۱۳۵۱ خورشیدی.

بدون توجه به اطرافیانم به آن نگاه زنده و پرسش‌برانگیز نزدیک شدم. تصاویر مانند بخش‌هایی از یک مجموعه تلویزیونی از ذهنم گذشتند. تصاویر تکه‌تکه شده‌ای از روزی که تردید و توجه یک افسر جوان گارد شاهنشاهی، من و اصغر(۴) (منتظر حقیقی) را به یک کوچه بن‌بست در حوالی میدان شاپور در تهران کشاند و دست آخر به شهادت اصغر و دستگیری من منجر شد؛ عصر روز سی و یکم فروردین ماه ۱۳۵۱ خورشیدی...

فصل اول: تولد و زندگی با پدر بزرگ

خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت (۵)

بیست و ششم مهرماه ۱۳۲۲ در یک محله قدیمی به نام «میرکریم» در شهر گرگان به دنیا آمدم. محله‌ای بسیار معروف که آن را محله «سیدها» می‌گفتند. مرحومه مادرم واژه‌ها و ابیات را با نخ‌های رنگارنگ ابریشمی بر چلوار سفید و بالش‌های خانه‌مان گره زده و مجموعه‌ای از عشق، رنگ و محبت را گرد آورده بود. گاهی صدای آوازش نیز آهنگی می‌شد بر این متن که قرار بود بخشی از زندگیم باشد و تکه‌هایی از شخصیت و خصوصیاتم را شکل دهد. خدا می‌داند که چگونه این همه به هم آمیختند تا قلبم مالا مال از مهر و عاطفه نسبت به تمام آدم‌ها و سراسر هستی شود.

مرحومه مادرم سارابیگم میرکریمی که خانواده مادری مرفهی داشت، زنی صبور و قانع بود. او با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشت، بزرگ‌ترین درس‌های زندگی را به من داد. درس‌هایی که در کلاس‌های هیچ مدرسه و دانشگاهی قابل آموختن نبود. در مقابله با افراد هرگز جدل نمی‌کرد، داد نمی‌زد، پشت سر کسی بد نمی‌گفت. اهل کار، صمیمی، آرام و شکیبیا بود. صبور، بزرگ‌منش و باگذشت بود. اصالت و نجابتی زلال در وجودش موج می‌زد. در سن بالا و یکجانشینی‌اش هم هرگز بی‌کار نمی‌نشست و از دیگران هیچ توقعی نداشت. رفتارش با اطرافیان چنان بود که گویی اصلاً «بدی‌ها»ی آن‌ها را نمی‌بیند. انگار اطرافیان او اساساً هیچ عیبی در وجود و زندگی‌شان ندارند. شکیبایی درونش را هرگز با هیچ واژه‌ای نمی‌توان به تصویر کشید. به مادرم بسیار نزدیک بودم. این جمله‌های او هنوز هم در ذهن و

روحمانده که: «مادر جان، آدم با هر کس که دهن به دهن نمی‌شود»، یعنی، هرکس که فحاشی می‌کند یا بد می‌گوید نباید جوابش را داد. آدم نباید زبان تند و گزنده داشته باشد و در فکر انتقام‌گرفتن از دشمنانش باشد.

شاید همین شرایط و روحیات او، از من آدمی ساخت که در زیر شکنجه نیز هرگز نسبت به بازجوها و شکنجه‌گرانم، احساس نفرت و کینه نداشتم. هرگز حاضر نشدم هیچ‌یک از مهره‌های رژیم شاهنشاهی را ترور و یا صدمه‌ای حتی جزئی به آن‌ها وارد کنم. حتی سال‌ها بعد، پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ به رغم اصرار برخی دوستان قدیمی و زندانی قبل از انقلاب، از هیچ‌یک از بازجوهای که ساعت‌ها شکنجه‌ام کرده بودند شکایتی نکردم؛ شکنجه‌هایی که آثار برخی از آن‌ها حتی هنوز هم جسمم را آزار می‌دهد و در حین تحصیل در اروپا نیز موفق به درمان آن‌ها نشدم.

آن‌گونه که مادرم می‌گفت پدرش، مرحوم حاج‌آقا «مشک میرکریمی» به عنوان یک شخص فهیم و حکیم، مورد احترام اهل محل بود. او مرجع حل بسیاری از مشکلات آشنایان و اطرافیان بود. درآمدش از محل باغ و زمینی بود که داشت و خودش به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. در ازدواج‌هایی که گاه با اختلاف سلیقه و کشمکش‌های خانواده‌های طرفین به مشکلی برمی‌خورد، گره کار به دست او باز می‌شد. هرچند آقا مشک در کودکی مادرم از دنیا رفت، اما بخش عمده‌ای از روحیات خود را در وجود مادرم به یادگار گذاشت.

پدر بزرگ پدری

از خاطرات کودکی‌ام شخصیت پدر بزرگم مرحوم حاج آقارضا موسوی را همواره به یاد دارم. پیرمردی مهربان و دوست‌داشتنی که با همهٔ اختلافات سنی‌مان زبان هم را خوب می‌فهمیدیم. وقتی برایم از خاطره‌ها و داستان‌هایی که به یاد داشت می‌گفت من را بر بال آرزوهای کودکانه‌ام به پرواز در می‌آورد. صحبت با او، مرا وارد دنیایی بسیار خیال‌انگیز می‌کرد. به مسائل مذهبی هم خیلی علاقه‌مند بود. داستان‌هایی از زندگی و رفتار امام علی(ع) برایم می‌گفت که ذهن کوچک مرا به خود مشغول و سخت شیفتهٔ چنین رادمردی می‌کرد. آرزو داشت فرزندان و نوه‌هایش در راه دین خدمت کنند. از همین رو به من می‌گفت «تو باید آخوند شوی». شخصیت‌اش گیرایی خاصی داشت. از داستان‌ها و حکایت‌هایش سیر نمی‌شدم و از هر کدام نکته‌ای می‌آموختم.

پس از درگذشت «آقا مشک»، مادر بزرگم مرحومه جمیله بیگم میرمجیدی با حاج آقارضا ازدواج کرد. حاج آقارضا به همراه خانواده تابستان‌ها به ییلاق «جهان‌نما» (۶) می‌رفت. جهان‌نما مثل یک بام بزرگ است که در گذشته که ماشین آن‌جا نمی‌رفت، با اسب و پیاده از گرگان ۱۵ تا ۱۶ ساعت فاصله داشت، به تمام منطقه، مُشْرِف است. تنها پنج سال داشتم که مرا به پشت مرحومه مادر بزرگم روی اسب می‌بستند و به جهان‌نما می‌رفتیم. مسیری که کوه و کمر و پرتگاه‌های سنگی فراوان دارد. از ساعت ۱۱ و ۱۲ شب اسب‌های زیادی به منزل پدر بزرگم می‌آوردند. وسایل را بار می‌کردند و پیش از اذان صبح از گرگان حرکت می‌کردیم، میان راه وقت اذان که می‌شد پدر بزرگم حاج آقارضا موسوی اذان می‌خواند. هنوز صدای اذان او را در گوش جانم دارم و گاهی هنگام نماز خواندن، انگار صدای اذانش را هنوز در گوشم زمزمه می‌کند.

به محلی به نام شصت‌کلاه که می‌رسیدیم صبحانه می‌خوردیم و حرکت می‌کردیم تا شب به جهان‌نما برسیم. بهترین خاطرات کودکی‌ام در جهان‌نما شکل گرفت. وقتی آن‌جا می‌رسی، حس می‌کنی به پشت بام منطقه رسیده‌ای. آن‌جا با بچه‌های همسن و سال خودم بازی می‌کردم، خوش بودیم. همه نقاط اطراف از جمله دریای خزر در مقابل دیدگانت قرار می‌گیرد. یک سو دریا است و کرانه‌های ناپیدای آن و یک سو دشت و جنگل سبز در سبز. من اسم ییلاق جهان‌نما را «جان‌نما» گذاشته بودم، زیرا در تنهایی‌های بی‌نظیر آن با جانم آشنا می‌شدم. گاهی تنها به تپه‌های اطراف می‌رفتم. افق با همهٔ پهنایش رودرویم بود. نزدیک غروب، خورشید به تدریج پنهان می‌شد و هر لحظه افق را به

رنگی در می‌آورد. این منظره آنقدر جذاب و زیبا بود که من با تمام وجودم محو تماشایش می‌شدم. هنوز پس از گذشت سال‌ها، آن چشم‌انداز را در ذهنم دارم. این لحظات برای من حیرت‌زاست. در راه جهان‌نما دوستان سعدآبادی(۷) همیشه همراه‌مان بودند. هنوز مهر و محبت اهالی سعدآباد و رفتار صمیمی آنان در خاطرم مانده است. از جمله آنان مرحوم حاج احمد امیرخانی و آقای حاج نادعلی امیرخانی و مرحوم حاج فتحعلی امیرخانی و... بسیاری از انسان‌های شریف و بزرگواری بودند که درس انسانیت و اخلاق و محبت را از آنان آموختم. آنان را معلم‌های بی‌ادعا و بی‌سخن خود می‌دانم و دوستشان دارم؛ تا آن‌جا که حتی وقتی در طول دوره تحصیل در انگلستان، هر گاه به کوهنوردی می‌رفتم، خاطرات آنان را همراه داشتم و نواهای محلی مازندرانی را به یاد آنان می‌خواندم. محبت و انسانیت و مردانگی و صداقت آنان در وجودم مانده است. از آنان بود که زبان محلی روستایی را آموختم. زبان محلی و آهنگ و ادبیات آن را دوست دارم. اکنون نیز به یاد آن روزها آهنگ‌های محلی را گوش می‌کنم.

دوست من «تکدرخت کندس»

گاهی تنها می‌رفتم بالای تپه خانه پدربزرگ — حاج آق رضا — و غروب را تماشا می‌کردم؛ یا ساعت‌ها روی تخته سنگی می‌نشستم و با تک درخت کندس(۸) که از همان سال‌های کودکی با او انس داشتم خلوت می‌کردم. این تک درخت هنوز هم هست. دوستش دارم و هر وقت می‌روم جهان‌نما، زیارتش می‌کنم. این درخت به فاصله ۲۰۰ تا ۲۵۰ متری خانه ما، سر یک جوی خشک قرار داشت. در نزدیکی و روبه‌روی آن، محلی بود که من روی آن می‌نشستم. درخت کندس جوری در برابرم قرار می‌گرفت که سایه‌اش به افق می‌افتاد و فضای دید مرا پُر می‌کرد. با هم خو گرفته بودیم و دوست بودیم. حرفی نمی‌زدم، اما احساسم این بود که این درخت با من حرف می‌زند. وقتی آن‌جا می‌رسیدم احساس می‌کردم به من سلام می‌کند. من هم جواب می‌دادم. با هم، رازها و رمزها داشتیم. نمی‌دانستم چگونه باید این احساس را تفسیر کنم. اما برگ‌هایش را می‌بوسیدم، و شاخه‌هایش را نوازش می‌کردم، حضوری دلچسب و مقدس و پر مهر بود، چون شرابی سرمستم می‌کرد، احساسی از قداست و معنویت سراسر وجودم را فرامی‌گرفت. نزدیک درخت کندس، یک درخت آلو (گوجه سبز) هم بود که آلوهای کوچک به رنگ قرمز، از لابه‌لای برگ‌های سبز آن نمایان بود. با این درخت و گنجشک‌های روی شاخه‌ها و جویبار هم دوستی داشتم. احساس می‌کردم وحدت و صمیمیتی در وجود انسان هست که می‌تواند با خودش حرف بزند و با زیبایی‌های طبیعت سر شوق بیاید.

وقتی می‌نشستم، صدای وزوز زنبورها و جنب‌وجوش مورچه‌ها دور و برم بود. گنجشک‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند، برایم می‌خواندند. احساس می‌کردم دارند برای من جنب و جوش می‌خورند. در کنارم پونه (نعنا) می‌چیدم و آن را بو می‌کردم، عطر پونه را دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم، صدای گوسفندها و پارس سگ‌ها و روستاییانی که همدیگر را صدا می‌کردند، مثل یک موسیقی آرامش‌م‌داد. این لحظه‌ها برای من ماندنی و عجیب بوده و هستند. گاه ساعت‌ها می‌نشستم و صبح و غروب نه فقط تماشا که احساس می‌کردم، وجودم را گرمایی پر جاذبه فرامی‌گرفت. حالا هم با تماشای صبح و غروب احساس می‌کنم که به رمز و راز هستی وصل می‌شوم. در این شرایط دوست دارم حرف نزنم. ساکت بمانم، به هیچ چیز فکر نکنم و چون پر کاهی در اقیانوس بی‌کران هستی باشم.

در چنین لحظه‌هایی شوقی پُر جاذبه وجودم را فرامی‌گیرد. پروانه، گنجشک، گل و گیاه را حس می‌کنم؛ تجربه‌ای از یک وحدت نشاط‌آور و

مقدس با تمام هستی پیدا می‌کنم که همه وجودم را فرامی‌گیرد. احساسی از دوست داشتن همه هستی، از لمس و درک پدیده‌ها پیدا می‌کنم، توانایی و اقتدار می‌یابم. ستاره‌ها و سکوت و تاریکی شب احیا و زنده‌ام می‌کند. بعدها وقتی قرآن می‌خواندم، قرآن خواندن مثل یک زمزمه بود. قداست و مهربانی در آن احساسات الهی انسان را شکوفا می‌کرد؛ مثل کودکی که آواهای مادرش را می‌شنود اما نمی‌داند مادرش چه می‌گوید.

برخلاف مرحوم پدرم، مرحومه مادرم کمتر به مسائل اجتماعی توجه داشت. او از خانواده‌ای مرفه بود. درس کلاسیک نخوانده بود. اما از پختگی، تحمل و صبر زیادی در برابر مشکلات برخوردار بود. رابطه‌ام با مادرم خیلی خوب بود. سواد نداشت، ولی من درس‌های عجیبی از اخلاقیات مادرم گرفتم. صبری که او در زندگی‌اش از خود نشان داد، خیلی من را راهنمایی کرد. در مقابله با افراد جدل نمی‌کرد، داد نمی‌زد. پشت سر کسی بد نمی‌گفت. مادرم، عجیب اهل کار، صمیمی، آرام و شکپا بود. او با وجود سن بالا و یکجانشینی‌اش (که به دلیل ناراحتی زانو به آن مبتلا بود) هرگز بی‌کار نمی‌نشست، در او اصالت و نجابتی زلال موج می‌زد و در کنارش، آرامش عجیبی احساس می‌کردم.

مرحوم پدرم بهترین معلم در مسائل اجتماعی‌ام بود. او با سواد و اجتماعی بود و فرصت فراوانی برای رشد و ارتقاء درک و فهم من از راه منطق ایجاد کرد. و مادرم از لحاظ عاطفی خیلی محبت می‌کرد. مادرم آن موقع به‌شدت از من راضی بود. و تا آخر هم همین‌طور بود. آن موقع در خانه ما آب لوله‌کشی نبود، بشکه‌ای داشتیم که باید پر می‌کردیم. فاصله منبع آب تا خانه حدود ۱۵۰ متر بود و هر روز آب آوردن با سطل کار پر دردسری بود. محال بود بگذارم بشکه خالی باشد. سرکشی می‌کردم و قبل از خالی شدنش آب می‌آوردم و پرش می‌کردم. در کارهای دیگر خانه هم به پدر و مادرم کمک می‌کردم. اگر کار داشتند محال بود بگذارم خودشان انجام بدهند. شوقی داشتم که آن‌ها را راضی نگاه بدارم. همین رابطه را با قوم و خویش‌ها هم داشتم و آن‌ها به‌شدت به من اظهار علاقه می‌کردند. مادرم سنگ صبور من بود. اگر مشکلی پیدا می‌کردم با او در میان می‌گذاشتم و او آنچه به نظرش می‌رسید با علاقه و مهربانی خاص خودش، برایم می‌گفت. اذیت‌ها و شلوغ‌کاری‌های بچگی را هم داشتم. مادرم با صبری که داشت تحمل می‌کرد. علاقه خیلی زیادی به بازی داشتم. ولی با همه این‌ها حرمت خانواده هم در جای خودش محفوظ بود. مسئله‌ای هم اگر پیش می‌آمد حل می‌شد. مادرم با همه برخورد عاطفی و محبت‌آمیز داشت. بین فرزندان‌ش هیچ فرقی نمی‌گذاشت. دو خواهر و شش برادر و من برادر بزرگ‌تر بودم. یادم نیست که من با آن‌ها درگیری داشته باشم، یا سر هم داد بزنیم و یا به یکدیگر پرخاش کنیم. روحیه مادر و پدرم چنین رفتاری را به ما نیاموخته بود.

خانواده نخستین بنیاد تربیت است. آدمی نمی‌داند چقدر مدیون خانواده خود است. به هر ویژگی و خصلت خود توجه کند، ردپای خانواده را در آن می‌بیند، شاید حق باشد که در هر قدم رد پای آن تأثیرها را ببیند، بشناسد و آن را معرفی کند، من فعلاً به سه نقش مهم پدرم اشاره می‌کنم، شاید ادای دینی باشد به کسانی که بی‌خبر از فرزندان، زحمات‌ها می‌کشند تا عزیزان‌شان را به‌جایی برسانند. پدرم نسل پس از پدربزرگم بود و با برخی عقاید و گرایش‌های او فاصله داشت. اما حرمتش را نیز همواره نگه می‌داشت. نسبت به وضعیت محرومان و مستضعفان و ستم‌هایی که در جامعه می‌دید، حساس بود. ابتدا پدرم مرا به دین و رهبران دینی به‌ویژه امام علی(ع) علاقه‌مند کرد. او فراوان در این موارد صحبت می‌کرد و گاه اشک می‌ریخت و سرگذشت رهبران دینی را نقل می‌کرد. دیگر آن که مرا با کتاب و مطالعه و اندیشه آشنا کرد. خانه ما پر بود از کتاب‌های مذهبی، رمان‌های معروف نویسندگان بزرگ مثل تولستوی و...، همچنین کتاب‌های شعر. پدرم حتی یک نهج‌البلاغه ترجمه فرانسه داشت، خودش هم به زبان فرانسه آشنا بود؛ چرا که در آن زمان در مدارس، این زبان تدریس می‌شد. من از همان دوره دبیرستان مشتاق و علاقه‌مند به کتاب بودم. یک روز جعبه بزرگ تخته‌ای را به صورت طبقه طبقه، کتابخانه درست کردم. پدرم تا آخر کنارم ایستاده بود و به تلاشم توجه ویژه داشت. برای کتاب‌هایم مهر مخصوص درست کردم و در هر کتاب مهر می‌زدم: «کتابخانه شخصی محمد محمدی». و سوم آن‌که از کودکی مرا به کوه‌پیمایی علاقه‌مند کرد. خاطرم هست که همراه دوست پدرم مرحوم سیدطاهر میرکریمی هر هفته کوه می‌رفتیم، آن موقع از چهار راه فلسفی گرگان به بعد، درخت و جنگل بود. مرحوم میرکریمی بسیار دوست‌داشتنی و با محبت بود. پدرم به‌شدت به امام علی(ع)، علاقه‌مند بود. از امام علی(ع)، داستان‌های زیادی می‌دانست و نقل می‌کرد، به‌خصوص از خصلت‌ها و ویژگی‌های ایشان.

همه این‌ها در من و اعتقاداتم اثر می‌کرد. همان‌طور که شما وقتی داستان‌های مثنوی و شاهنامه را می‌خوانید شخص افراسیاب و رستم برای شما مطرح نیست؛ بلکه آنچه در خواننده به جا می‌ماند، انسانیت، مردانگی، شرف و جوانمردی است. مرحوم پدرم چندین سال «معلم» بود. بعد هم کارمند فرمانداری شد. سطح سواد در آن زمان، پائین بود. پدرم آن موقع سیکل داشت و تا کلاس نهم خوانده بود. از نظر سیاسی از علاقه‌مندان به مرحوم دکتر محمد مصدق بود. در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، ده ساله بودم. خانه ما پر از عکس‌ها و

اعلامیه‌های پارچه‌ای بزرگ در حمایت از مصدق بود. بعد از کودتا، پدرم به دلیل مواضع سیاسی‌اش به کاشان تبعید شد و ما خانوادگی به آن‌جا رفتیم و تا سال ۱۳۳۷، در کاشان بودیم. پدرم در خانه به‌شدت علیه شاه صحبت می‌کرد و موضع تندی داشت و از مصدق تعریف می‌کرد؛ اما موضوعی که بیشتر مورد توجه و اعتراض او بود تبعیض و فساد نظام سیاسی و آزار و اذیت ساواک بود. با تبعید پدرم، زندگی ما هم به هم ریخت. مجبور شدیم محیطی را که سال‌ها با آن انس گرفته بودیم و فامیل‌ها و دوستان را رها کنیم و به محیطی ناشناخته و بیگانه برویم. خیلی ضربه خوردیم. پدرم کارمند فرمانداری بود و در محیط کارش او را اذیت می‌کردند. شاید همه این اتفاق‌ها که در سال‌های کودکی برایم پیش آمده بود انباشته شده و آن روز که چشمم به نام مصدق افتاد حساسیتم را برانگیخت. بزرگ که شدم بیشتر به اهمیت نهضت ملی و حرکت دکتر مصدق پی‌بردم و در بسیاری زمینه‌های دیگر بر این اساس موضع‌گیری می‌کردم. مثلاً هرچند به مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی از نظر مذهبی و به خاطر مرجعیتش احترام می‌گذاشتم ولی از برخوردش با مصدق ناراحت بودم.

پدرم اصرار بر اعمال شرعیات نداشت. او در زمان خودش، روشنفکر مذهبی بود، و به بخشی از مذهب رایج و خرافات، معترض بود. همیشه می‌گفت: «این چه دینی و چه اخلاقی است که این‌ها درست کرده‌اند؟» گرچه مرا از دور کنترل می‌کرد ولی رفتار تندی نداشت و در بسیاری مسائل آزادی می‌داد و در کارم دخالت مستقیم نمی‌کرد. وقتی مسئله‌ای پیش می‌آمد با من و بچه‌های دیگرش صحبت و سعی می‌کرد با منطق و استدلال ما را قانع کند. حتی در مورد بسیاری از مسائل، مثلاً ازدواج ما دخالت نمی‌کرد. ثروتی نداشتیم که بر سر ارث دعوا کنیم. پدرم همیشه می‌گفت اگر ثروتی نگذاشتم، یک ریال هم بدهی به مردم ندارم. با این‌که می‌توانست زندگی خیلی مرفهی داشته باشد، ولی حاضر نمی‌شد یک ریال پول ناسالم بگیرد. از نظر نوع زندگی جزو اقشار مستضعف به حساب نمی‌آمدیم، زندگی‌مان تأمین می‌شد ولی نه مثل طبقات مرفه. محله‌مان در بافت قدیمی شهر بود که ساکنانش زندگی متوسطی داشتند. اما هنگام عبور از محله‌های دیگر، فقر و بدبختی مردم را می‌دیدیم. پدرم با دیدن صحنه‌های فقر و اختلاف طبقاتی در جامعه به‌شدت متأثر می‌شد و زجر می‌کشید. همیشه سر سفره غذا می‌گفت: آخر آدم چطور این‌ها را بخورد درحالی که مردم این قدر بدبختی و بیچارگی دارند، آدم دلش نمی‌آید برای خودش این قدر خرج کند. به همین دلیل هم به امام علی(ع) بسیار علاقه داشت و رفتار ایشان را در مورد محرومین و بیچارگان می‌ستود. گفته‌های پدر و

رفتارش، در ذهن کوچک من پرسش‌های بزرگی بر می‌انگیخت و روزنه‌هایی به سوی دنیایی برتر از آنچه می‌دیدم به رویم می‌گشود. بی‌گمان راهی که بعدها در زندگی برگزیدم از این روزنه‌ها نشأت گرفته بود.

آن زمان، «سیدها» امتیازات زیادی داشتند. پدرم معترض بود. می‌گفت: یعنی چه که سیدها آن قدر امتیاز دارند؟! هزار کار خلاف می‌کنند و بعد توی محله، حسین حسین می‌کنند! این‌ها کجای زندگی‌شان به امام حسین می‌خورد که این حرف‌ها را می‌زنند. از اختلاف فاحش درآمدی رنج می‌برد. معتقد بود اصل دین مبرا از این خرافاتی است که در میان اهل دین رواج یافته و رویه امام علی و سایر بزرگان دین با این‌ها همساز نیست. یا مثلاً نذر و نیاز به درگاه ائمه با شکل‌های عوامانه را محکوم می‌کرد. البته محافل روشنفکری که می‌رفت و کتاب‌های دکتر «شهاب‌پور» که می‌خواند — و درباره آن توضیح خواهم داد — نیز در این دیدگاه تأثیر داشت. از نظر اخلاقی، پدرم ما را کنترل می‌کرد، منتها از طریق حرف‌زدن. بیشتر با هم دوست بودیم. از روابط ناسالم ما را خیلی می‌ترساند. البته نکته مهم این بود که با ما زیاد حرف می‌زد و صحبت می‌کرد. بهترین تفریح مطالعه کتاب بود که در درجه اول مرهون پدرم هستم.

۱۲-۱۳ ساله بودم؛ تازه دبستان را تمام کرده بودم. یک روز به دنبال یکی از لباس‌هایم می‌گشتم. سر صندوقی رفتم که لباس‌ها و وسایل قدیمی را در آن نگه می‌داشتیم. چشمم به پارچه‌هایی افتاد که با خط درشت جمله‌هایی در حمایت از دکتر مصدق نوشته بود. چند کتاب هم درباره او بود. کنجکاو شدم، آن‌ها را بیرون آوردم و از پدرم اجازه گرفتم که کتاب‌ها را مطالعه کنم. احساس می‌کردم در این صندوق با کتاب‌ها و پلاکاردهای داخلش اسراری نهفته است که من با آن‌ها بیگانه‌ام. عطشم برای شناخت این دنیای ناشناخته دوچندان شده بود. قبل از آن، خاطره‌های مبهمی از ماجرای دکتر مصدق داشتم. ولی نسبت به آن حساس نشده بودم. روز ۲۸ مرداد، ۱۰ ساله بودم. به خیابان آمدم. عده‌ای شعار می‌دادند یا مرگ یا مصدق. صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. هر کسی به سمتی می‌دوید. نمی‌دانستم این حوادث برای چیست. یک نفر نزدیک شهرداری تیر خورده بود، رفتم او را دیدم. من در عالم کودکی به این ماجرا به چشم یک بازی و حادثه نگاه می‌کردم. در مدرسه شعری به ما یاد داده بودند: «مصدق برو گم شو، برو تاکسی سوار شو، اگر تاکسی گرونی، اتوبوس یک قرونی.» از مدرسه که به خانه می‌آمدیم، در بین راه با بچه‌ها این شعر را می‌خواندیم و سرگرم بودیم. نمی‌فهمیدیم یعنی چه. پشت این شعر چه هدفی خوابیده و اصلاً دعوا بر سر چیست؟ پدرم می‌دانست و می‌گفت این حرف‌ها را نننید. اما ذهن ساده و کوچک من درک نمی‌کرد که سیاستمداران بر سر چه چیزی درگیرند و این اتفاق‌ها از کجاها آب می‌خورد.

آن زمان، در تهران مؤسسه‌ای به مدیریت آقای دکتر «عطاءالله شهاب‌پور»، فعالیت می‌کرد به نام «انجمن تبلیغات اسلامی». دفتر این انجمن در خیابان دروازه شمیران بود. شهاب‌پور، دکتر حقوق بود و مجله‌ای را به نام نوردانش مدیریت می‌کرد. این مجله ضمن مذهبی‌بودن، به علوم جدید هم روی خوش نشان می‌داد؛ از این جهت (۹) در طیف مرحوم مهندس مهدی بازرگان قرار می‌گرفت. پدرم از خوانندگان پر و پا قرص این نشریه و مدتی هم نماینده توزیع آن در گرگان بود و گاهی برای این نشریه مقاله هم می‌نوشت. با دوستانش هیئتی به نام «انجمن نور دانش» راه انداخته بودند. جلسه‌هایی هم داشتند که در آن درباره مسائل دینی و اجتماعی بحث می‌کردند. بیشتر، روشنفکر مذهبی به حساب می‌آمدند و با بعضی از کارهای روحانیت آن زمان هم مخالف بودند. غالب افراد این جمع کارمندان قدیمی ادارات بودند، ولی در انجمن‌شان مرحوم حجت‌الاسلام نبوی هم شرکت می‌کرد. یک جلسه هم به نام پیروان قرآن داشت که مرحوم حاج آقای نبوی مسئولش بود و صرفاً جنبه مذهبی داشت و بیشتر دعا و احکام و قرائت قرآن بود.

یکی از روزهایی که به کوی درب‌نو، به دیدار آقای نبوی(۱۰) در مدرسهٔ عمادیه رفتم، پیرمرد با حالتی از مهر و آینده‌بینی به من گفت: «محمد؛ تو آیندهٔ خیلی خوبی داری! حتماً آدم مهمی خواهی شد. تو ذخیره‌ای». مرحوم آقای نبوی مردی وارسته و آزاده بود که رفتار و کردارش بسیار در من اثر گذاشت. پیرمرد روحانی نسبت به بعضی روحانیون دیگر که خودشان را می‌گرفتند و رفتاری خشک و سرد داشتند، چیزی دیگر بود. او روحیه‌ای باز داشت و با همه می‌جوشید. به پدرم گفته بود من حاضرم چهار تا از پسرهایم را بدهم و محمد را بگیرم.(۱۱) وقتی می‌خواست از من تعریف کند می‌گفت: «امام زمان به تو نظر دارد؛ تو آدم خاصی هستی.»

اگرچه کشش‌های درونی و تجربه‌های شخصی در من قوی بود و مرا با دنیای دیگری آشنا می‌کرد اما افرادی هم بودند که در روحیه و گرایش‌های من تأثیر داشتند. یکی از آن‌ها همین پیرمرد روحانی، حاج آقای نبوی بود. او انسانی فرزانه، خودآگاه و دوست‌داشتنی بود. علاوه بر این ویژگی‌های فردی، از نظر اندیشه نیز با بقیه متفاوت بود. حتی در مباحث سیاسی هم صاحب نظر بود. مثلاً هر وقت شاه می‌خواست به گرگان بیاید مسئولان و حتی برخی روحانیان، از مدت‌ها قبل شهر را آذین می‌بستند و چراغانی می‌کردند. کارکنان اداره‌ها و دانش‌آموزان مدرسه‌ها را برای استقبال از او به خیابان‌ها می‌آوردند. شهر از حالت عادی خارج می‌شد. بعد از کلی تدارک، در روز موعود، شاه با یک اسکورت مفصل وارد شهر می‌شد. طبقات مختلف شهر از جمله بعضی روحانیون صف می‌ایستادند و به شاه خوشامد می‌گفتند. اما آقای نبوی در آن روز به بهانه‌ای از شهر بیرون می‌رفت تا در مراسم شرکت نکند. این روحیهٔ مستقل او برای من که محصل دبیرستان بودم، ستودنی و قابل تأمل بود.

به امام زمان عقیدهٔ خاصی داشت و در قضاوت‌ها و اظهارنظرهایش نسبت به اوضاع حال و آینده بر نقش ایشان تکیه می‌کرد. اسم مسجدش حاج آقا کوچک و بعد، قائم آل محمد بود. گاهی شعر می‌گفت که اکثرش دربارهٔ امام زمان بود.

من به شخصیت معنوی و اخلاقی‌اش اعتماد داشتم. با وجود تأکید شدید بر امام زمان با افراد «انجمن حجتیه» رابطه‌ای نداشت. آن‌ها به سیاست کاری نداشتند و فقط با بهایی‌ها مبارزه می‌کردند. اما آقای نبوی موضع سیاسی داشت. برخوردش در استقبال از شاه برای من پرسش‌هایی را برانگیخت. از خود می‌پرسیدم او از شاه چه می‌داند که حاضر نیست مثل سایرین به او خوشامد بگوید.

بعد از تبعید مرحوم پدرم به خاطر حمایت از مصدق، رفتار مرحوم نبوی دومین جرقه‌ای بود که در ذهنم زد و من را به سمت مسائل سیاسی و مرزبندی‌های اجتماعی کشاند. شاید یکی از بارقه‌های مرزبندی‌های سیاسی آن زمان، از طریق همین آقای نبوی به ذهنم زده شد. دوستش داشتم، ایمان و اعتقادش جذیب می‌کرد، کشش درونی - معنوی که در هر انسانی هست مرا نیز آرامش می‌داد. حتی سحرگاه برای خواندن نماز صبح به مسجد محله میدان عباسعلی گرگان به نام مسجد حاج آقا کوچک می‌رفتم و پشت سر ایشان نماز می‌خواندم. البته از منزل ما در میرکریم تا مسجد ۵ تا ۶ دقیقه بیشتر راه نبود. هنوز صدای دعای قنوتش در دل و جانم هست:

«رَبِّ أَوْزَعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَصْلِحْ لِي فِي ذُرِّيَّتِي إِنِّي تُبْتُ إِلَيْكَ وَإِنِّي مِنَ الْمُسْلِمِينَ». (سوره احقاف، آیه ۱۵)

«پروردگارا، مرا توفیق ده که بر نعمتت که بر من و پدر و مادرم ارزانی داشتی سپاس‌گزارم، و کاری نیک کنم که آن را بیپسندی؛ و زادورود مرا نیز به صلاح آور؛ من به درگاه تو توبه کرده‌ام و من از مسلمانانم.»

آرامشی که از ایمان و دعا می‌گرفتم تجربه باطنی شگفتی بود که به‌خوبی می‌فهمیدم و لمس می‌کردم اما قادر نبودم به بعضی از همسن و سال‌هایم بفهمانم؛ آنان که تجربه خوبی از روحانیت نداشتند و مدام مرا سرزنش می‌کردند که چرا پشت سر این‌ها نماز می‌خوانی!

دین برایم چرایی زندگی را جواب می‌داد، و این مسئله‌ای بود که در تعارض با دانش و تجربه جدید بشری نبود.

منزل ما میرکریم بود. از آن‌جا تا مسجد جامع می‌رفتم که در محله نعلبندان است و اقلأً ۲۰ دقیقه راه است، و پشت سر مرحوم آیت‌الله سجاد علوی و مرحوم آیت‌الله میبیدی نماز می‌خواندم. از سخنان مرحوم آیت‌الله سجاد علوی و مرحوم آیت‌الله میبیدی فراوان بهره می‌گرفتم. دقیقاً به خاطر دارم که گاه فقط برای شنیدن صدای سجده حاج آقای میبیدی پشت سر ایشان نماز می‌خواندم،

این صدا:

سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَ بِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللَّهِ سُبْحَانَ اللَّهِ سُبْحَانَ اللَّهِ

تکرار سبحان الله به همه ذرات وجودم پیوند پیدا می‌کرد، چنان همه وجودم را فرا می‌گرفت که گویی تشنه‌ای در هوایی گرم، به

چشمه‌ای از آب گوارا و خنک رسیده است. بعد از نماز نشاط روحی و معنوی شگفتی داشتیم، میل به نیکی و خیر و خدمت می‌یافتم.

گاه به منزل مرحوم حاج آقای نبوی در محله سرچشمه می‌رفتم. در اتاق خود می‌نشست و برایم صحبت می‌کرد. آن رابطه صمیمانه و دل‌چسب، مرا به خود جذب می‌کرد. او از عاشقان امام زمان سخن می‌گفت. هر جمعه عصر جلسه دعای سمات بود؛ مرحوم نبوی می‌آمد و صحبت می‌کرد. بسیاری از دوستان در آن جلسه‌ها مرتب شرکت می‌کردند. آقایان عامری، فندرسکی، زرگران، خردمند، رضایان، واثقی و... من از آنان کم‌سن و سال‌تر بودم، اما دوستان بسیار خوبی برایم بودند. در کنارشان بهره‌ها بردم و ساعت‌های فراوانی از معنویت دعای جمعی استفاده کردم. حال با خود می‌اندیشم که چقدر مدیون این روابط هستم. چه خوب احساسی از معنویت و صداقت و درستی در من می‌گذاشت، و چه خوب مرا در محیطی سرشار از ایمان و شوق به نیکی و صمیمیت حفظ می‌کرد. اکنون هر گاه سخن از جلسه قرآن می‌شود همین مقدار که می‌بینم جوانی شوق آمدن دارد به یاد خود می‌افتم و انگیزه پیدا می‌کنم که کار کنم و محیطی دل‌چسب داشته باشیم تا اگر حتی ذره‌ای در حیات فکری آنان نقش داریم کوتاهی نکنیم.

خاطرم هست بارها تکرار می‌کرد که اگر ۴۰ نفر فقط ۴۰ نفر خالصانه دعا کنند، امام ظهور خواهند کرد و با تأسف می‌گفت دریغ که نیستند. انتظار امام زمان در آن دوران جوانی خاصیت شگفت‌انگیزی در من داشت. دائم خود را در محضر پیشوایی معصوم حس می‌کردم که بر همه رفتارم تأثیر می‌گذاشت، همان‌گونه دعای کمیل و ندبه مرا سخت به خود می‌آورد و به آمادگی و نشاط درونی می‌رساند. برای ازدواج با همسر از او خواستم که استخاره کند. استخاره کرد و پس از مدتی سکوت گفت که پس از مدتی از هم جدا خواهید شد. در دلم خلائی ایجاد شد که هرگاه به یاد آن استخاره می‌افتادم عمیق می‌شد و نگرانی و پرسش‌هایم را از این جدا شدن بیشتر می‌کرد. در سال‌های ۵۱ به بعد که زندان بودم حرف مرحوم نبوی به خاطر آمد، که استخاره او درست درآمد. من هفت سال زندان بودم و از همسر جدا ماندم.

در خانواده، من، از همه بزرگ‌ترم. برادرم مرحوم مرتضی(یدالله) دبیر زیست‌شناسی در دبیرستان‌های گرگان بود. او در سال ۱۳۷۹ ناگهان در سن ۵۲ سالگی سکنه کرد و از دنیا رفت. درگذشت ناگهانی او غم درونی و سنگینی بر همه خانواده گذاشت. برادر بزرگ‌تر بودن مسائل خود را دارد، باید سنگ صبور باشی و تحمل کنی. پس از درگذشت او تا مدت‌ها در تنهایی‌ها گریه می‌کردم. گاه در تنهایی کوه ناگهان بغضم می‌ترکید و می‌گریستم. ما فراوان با هم گفت‌وگو داشتیم و برای مسائل خانواده خود چاره‌جویی می‌کردیم، مخصوصاً بعد از درگذشت پدرم در سال ۱۳۷۳.

برادر دومم حسن بود و یا هست، او داستانی ویژه دارد که باید جداگانه از او سخن بگویم. فقط همین را بگویم که حسن پیش از انقلاب نزدیک ۴ سال از عمر خودش را در زندان گذراند. عضو سازمان مجاهدین خلق بود. پس از انقلاب هم با آنان همکاری می‌کرد. در سال ۱۳۶۶ سازمان ادعا کرد که در یک عملیات نظامی در مرزهای ایران و عراق از بین رفته است. در همان زمان مسئولان دادستانی ایران به همسر او (خواهر اندیشمند و ارجمندم خانم سهیلا طهماسبی) گفته بودند که سازمان دروغ می‌گوید و حسن را همانند «علی‌زرکش» از پشت سر ترور کرده‌اند. به صلیب سرخ ایران مراجعه کردم و خواستم که پی‌گیر وضعیت او باشند. آنان گفتند که ما در این موارد نمی‌توانیم کاری کنیم. انگلستان که بودم فراوان پی‌گیری کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم. (۱۲) بعدها در خبرها خواندم که مدتی در زندان سازمان بوده است. همسرش در آن زمان می‌گفت با سازمان بر سر مسئله ازدواج رجوی با مریم عضدانلو اختلاف پیدا کرده بود.

احتمالاً سال ۱۳۶۰ یا ۱۳۶۱ منزل مادرم در گرگان بودم. حسن زنگ زد. بین ما گفت‌وگوی کوتاهی شد. بعد از احوال‌پرسی به او گفتم یک خواهش از تو دارم. مدتی تنهای تنها باش و به خودت و کارهایت فکر کن، آن تنهای درونی که تو را مستقل از هیجان‌ها و جاذبه‌ها و دافعه‌های موجود نگه دارد. با زبان صریح و دوست‌داشتنی‌اش گفت: «داداش فکر کنم که چه بشود؟ که پیام زیر سایه لاجوردی...؟»

گفتم: «داداش، من نماینده مجلس شورای اسلامی هستم، و در این‌جا زندگی می‌کنم. نه در زیر سایه لاجوردی و نه در سایه رجوی‌ام، و مسئول کارهایی که قبول ندارم هم نیستم. از هر دو طرف نیز طرد شده‌ام.»

بعدها همسر حسن گفت که بعد از آن تلفن حسن خیلی به فکر فرو رفت و دوست داشت موضع مستقلی داشته باشد، امیدوارم خانم سهیلا طهماسبی فرصت کنند همه خاطرات حسن را بازگو نمایند.

دو خواهر دارم به نام‌های فاطمه و نرگس. مطابق معمول آنان نه تنها برای فرزندان خود که برای برادرها نیز مادری کردند و می‌کنند. داستان مادری شگفت‌آور آنان برای دو دخترم، زهرا و مهدیه در دورانی که من و همسرم زندان بودیم را باید از زبان خودشان و همچنین همسرم شنید.

هر دو خواهرانم ازدواج کرده و صاحب فرزند هستند. برادر دیگرم حسین کارمند اداره برق گرگان است (اخیراً بازنشسته شده است) و آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. مانند مرحومه مادرم کم‌حرف اما بسیار مهربان است. حسین ازدواج کرده است. برادر دیگرم داوود است که در گرگان کار آزاد می‌کند و دلسوزی و احساس مسئولیت او در خانواده زبانزد همه ماست. داوود ازدواج کرده است. کوچک‌ترین برادرم نامش باقر است که کار آزاد می‌کند و سخت‌کوش و زحمتکش است. او نیز ازدواج کرده است.

دبیرستانم، دبیرستانی قدیمی به نام «ایران‌شهر» بود. حدود نیم ساعت تا منزل ما پیاده راه بود. میدان و فضای بزرگی داشت، چند برابر زمین فوتبال معمولی. زمین فوتبال بسیار بزرگی داشت؛ اوقات بی‌کاری در آن‌جا راه می‌رفتم، فکر می‌کردم و در خودم فرو می‌رفتم. تا سال سوم دبیرستان، خیلی زیاد درس نمی‌خواندم و نمراتم خوب نبود. پدرم با یکی از دبیرهای گران آقای پرویز رضایی صحبت کرد. او هم‌محل ما بود. منزلشان در کوچهٔ ما بود. آقای رضایی هم مفصل با من صحبت کرد. بعد تصمیم گرفتم درس بخوانم. در همین‌جا سپاس فراوان از آقای رضایی دارم که کمک بزرگی به من کرد و مدیونش هستم. خاطرم نیست چه بحثی با من کرد. مدیون مرحوم پدرم هستم که چه خردمندانه با توهم‌های نوجوانی من برخورد می‌کرد. از سال سوم که زمان تعیین رشته بود شروع به درس‌خواندن کردم. در این زمان دورهٔ تبعید پدرم به پایان رسیده بود و به گران بازگشته بودیم. می‌گفتم بروم خلبان بشوم، اصلاً یادم نیست چرا؟

سه سال آخر دبیرستان را در گران خواندم. رشتهٔ ادبیات را انتخاب کردم. به زبان انگلیسی هم علاقه‌مند شدم. آن‌قدر انگلیسی یاد گرفته بودم که راحت ترجمه می‌کردم. با خارجی‌ها که در خیابان می‌دیدم صحبت می‌کردم و هر جا می‌خواستند بروند راهنمایی‌شان می‌کردم. نمرات زبانم خیلی خوب بود. بسیاری از جمله‌های معروف بزرگان را یادداشت کرده بودم. مطالعه‌های جانبی باعث شده بود به نکاتی خارج از درس توجه داشته باشم و سؤال‌های متفرقه از معلم‌هایم بکنم که برای آن‌ها مشکل‌ساز می‌شد. دوستی از یکی از دبیرهای ادبیات گفته بود «من خوشحالم که سرکلاسی بروم که محمدی هست.» ریاضی و شیمی را اصلاً دوست نداشتم. ولی به ادبیات واقعاً علاقه داشتم.

پدرم زبان فرانسه خوانده بود. او یک نهج‌البلاغه با ترجمهٔ فرانسه داشت و آن را مطالعه می‌کرد. شاید همین آشنایی او با یک زبان غیرمادری خیلی کمک کرد که من علاقه‌مند به آموختن زبان دوم شدم. دبیر خصوصی نداشتم و از کلاس فوق‌العاده خبری نبود. خودجوش درس می‌خواندم. به زبان عربی هم علاقه‌مند شدم. دبیر زبان عربی‌ام خیلی خوب درس می‌داد. لذا زود با آن مأنوس شدم و بسیاری از لغت‌هایش را یاد گرفته بودم. عربی را بیشتر از انگلیسی یاد گرفته بودم. وقتی دیپلم گرفتم زبان عربی و انگلیسی‌ام خیلی خوب بود. یک کتاب فرهنگ اصطلاحات انگلیسی - آمریکایی خریده بودم که هنوز هم از آن استفاده می‌کنم. قیمتش به نسبت بودجه من خیلی بود. اما

چون برایم اهمیت داشت پولش را جمع کردم و آن را خریدم. وقت گذاشتم این اصطلاحات را یاد گرفتم. یک روز سر کلاس به دبیر زبان گفتم شما هر صفحه فرهنگ لغت انگلیسی را که باز کنید من یک لغتش را حتماً بلدم و همینطور هم شد. بی‌کار که می‌شدم دفتر انگلیسی‌ام را برمی‌داشتم و حفظ می‌کردم. حتی دستشویی هم می‌رفتم کتاب می‌بردم و می‌خواندم. به جایی رسید که در دوره دبیرستان به انگلیسی شعر می‌گفتم. البته طبیعی بود که آن اشعار بسیار ساده و ابتدایی باشد.

دوستان دبیرستانی‌ام به‌ظاهر همه مذهبی نبودند؛ ولی مردانگی و معرفت و مروت داشتند و دوستی و صمیمیت زیادی میان‌مان بود. شاید همگی اهل مسجد نبودند؛ ولی شخصیت و جوهره مردانگی و صداقت در آنان بود، عملاً دین‌دار بودند. روابط دختر و پسر نیز بود. افراد به هم علاقه‌مند می‌شدند و گفت‌وگو می‌کردند. هر روز فاصله دبیرستان تا منزل، بچه‌ها داستان‌ها داشتند، منتظر دختر مورد علاقه‌شان بودند، و با هم یا گفت‌وگو می‌کردند و یا به هم نگاه ویژه و معنادار می‌کردند، بعد به منزل می‌رفتند. تفاوت من با آنان این بود که من این داستان‌های دل‌انگیز نوجوانی را در منزل و همسایگی خود داشتم.

در دبیرستان عضو تیم بستکبال بودم. مرحوم آقای ترابی‌ان دبیر ورزش ما بود و کمک زیادی به ما کرد. الان هم ورزش را خیلی دوست دارم و شاید بهترین تفریح جسمی من است. با ورزش هفتگی انرژی و توانایی و روحیه کاری بسیار بیشتری دارم.

انسان در روابط جمعی، «سالم» و «همه‌جانبه» می‌شود؛ حفظ می‌شود. تجربه هم نشان داده بچه‌هایی که در یک روابط جمعی مطلوب قرار می‌گیرند بهتر رشد می‌کنند و محیط جمعی به آنان کمک می‌کند. در تفسیر «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ...»، به نظر من قرآن نمی‌گوید مؤمنان باید برادر هم باشند؛ بلکه می‌گوید انسان‌ها وقتی به سطحی از ایمان رسیدند برادر می‌شوند. برادری و مهر و محبت، سطحی از رابطه است که قراردادی نیست؛ میوه‌ای از یک شخصیت است.

از ۱۳ سالگی که سال اول دبیرستان بودم به موسیقی و نقاشی گرایش پیدا کردم. به مغازه نقاشی و تابلونویسی دوست پدرم مرحوم «آقای منصوری» در فلکه شهرداری می‌رفتم و نقاشی با «رنگ روغن» و «سیاه‌قلم» کار می‌کردم. مرحوم آقای منصوری کمک زیادی به احساس هنری من کرد. از نقاشی خیلی لذت می‌بردم. رنگ‌ها برایم معنی داشتند، سخن می‌گفتند. وقتی می‌خواستم یک غروب یا صبح و یا بال‌های یک گنجشک را رنگ کنم، احساس می‌کردم رنگ‌ها و بازی با آن‌ها شور و ذوق رازآلودی در من بر می‌انگیزد. بعدها از هنر نقاشی استفاده فراوان بردم. موسیقی نیز چنان به وجودم می‌آورد که ساعت‌ها گوش می‌کردم. هر شب در تنهایی اتاقم، گل‌های جاویدان و گل‌های رنگارنگ را گوش می‌دادم. صدای ویولون پرویز یاحقی به ذوق و شوقم می‌آورد و با زمزمه آن نشاط پیدا می‌کردم. آن موسیقی مرا به دنیایی سراسر عشق و محبت و صمیمیت جذب می‌کرد، چیزی که با احساسات دینی من خویشاوندی داشت.

در کودکی رفتن به «جهان‌نما» و بازی و طبیعت بکر و بی‌نظیر آن گویی تمام نیازهایم را ارضا می‌کرد، در شهر نیز از کوه‌پیمایی به همراه پدرم لذت می‌بردم.

اصلاً اهل مجالس عروسی و مهمانی نبودم. هیچ‌گاه احساس نیاز به خوردن مشروب پیدا نکردم. از مستی افراد احساس خوبی نداشتم. گاه می‌دیدم بعضی‌ها مشروب می‌خوردند و به حالت مستی می‌خندیدند و بعد که مستی‌شان می‌گذشت چه قدر آدم‌های بد اخلاقی می‌شدند؛ با همسر و خانواده رفتار مناسبی نداشتند. برای همین از مشروب بدم می‌آمد. زمانی مسائل شرعی برایم پراهمیت شدند که دیگر به سال‌های آخر دبیرستان رسیده بودم. پیش از آن هم پدرم بهترین معلم من بود که نه لب به سیگار و نه مشروب زده بود.

از دوره دبیرستان، مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم مهندس بازرگان را از طریق مقاله‌ها و اعلامیه‌های‌شان شناختم. دوست عزیزی بود به نام آقای بصیری که در خیابان «امام خمینی» بالاتر از چهارراه میدان، یک مغازه خیاطی داشت که پیراهن می‌دوخت. اخلاق و رفتارش برای‌مان بسیار جذاب‌کننده بود. مرحوم بصیری مثل یک معلم باتجربه و دوست بی‌ریا برای‌مان صحبت می‌کرد. پدرم نیز او را دوست داشت. در راه دبیرستان پیش او می‌رفتم و او اعلامیه، کتاب و نوارهای سخنرانی را به ما می‌داد و برای‌مان صحبت می‌کرد. کتاب‌های مرحوم مهندس بازرگان و نشریه‌های نهضت آزادی را هم می‌آورد. بسیار خوش‌صحبت بود و می‌توانست نیازهای فکری ما را پاسخ دهد. خیلی به این نوع مسائل علاقه‌مند بود و من خوشم می‌آمد با او هم‌صحبت شوم. مغازه‌اش پاتوق من بود. دبیرستان که تعطیل می‌شد پیشش می‌رفتم، دیگران هم می‌آمدند و می‌نشستیم به صحبت. اگر کتاب جدیدی آورده بود می‌خریدم. خودش هم رادیوهای خارجی را گوش می‌کرد و از اوضاع خبر داشت و بر اساس همان خبرهایش، شرایط سیاسی کشور را تحلیل می‌کرد. مدتی فلوت می‌زد، یا آهنگ‌های محلی را بلد بودم و می‌خواندم. به سینما هم زیاد می‌رفتم. مشغول‌شدن به این تفریح‌ها مرا ارضا می‌کرد.

سال ۱۳۳۸ بود و کلاس چهارم دبیرستان بودم. با کمک دوستانم که ده دوازده نفری می‌شدیم انجمنی ایجاد کردیم. شاید الهامی از جلسه و انجمن مرحوم پدرم گرفته بودم. در خانه ما همهٔ دوستان جمع می‌شدیم و جلسه می‌گذاشتیم. کتاب‌های موجود را می‌خواندیم و برای هم سخنرانی می‌کردیم. بیشتر موضوع صحبت، مسائل اجتماعی و مذهبی بود و وارد سیاست نمی‌شدیم. هنوز هم با بعضی از آن دوستان ارتباط دارم. از آن دوستان آقایان ابراهیم صالحی، محمد صفایی^(۱۳)، مهدی سیف و مرحوم کریم تسلیمی و آقای محمدی را به خاطر دارم. بچه‌ها در منزل ما جمع می‌شدند. یکی از اتاق‌ها را صندلی چیده بودیم و هر هفته جلساتمان را در آن‌جا برگزار می‌کردیم. این انجمن اسمی نداشت؛ ولی مسائل اجتماعی و مذهبی موضوع بحث بود. با علاقه‌ای که داشتیم پول‌های شخصی‌مان را جمع می‌کردیم و جایزه می‌خریدیم. قیمت کتاب‌ها هم با پول توجیبی‌مان مطابقت نمی‌کرد و خیلی بیشتر بود. مثلاً اگر پول توجیبی‌مان یک تومان بود یک کتاب می‌خریدم به قیمت بیست تومان. با پس‌انداز پول و یا همراهی پدر کتابی می‌خریدم. او در مطالعه کتاب همراهی جدی برایم بود.

اجاره‌خانهٔ ما در تهران، آن زمان یعنی در سال ۱۳۴۴، ماهی ۷۵ تومان بود و یک کتاب ۲۰ تومان قیمتش می‌شد؛ مثلاً دو جلد کتاب تاریخ جهان‌نو را خریدم. کتاب‌های رمان درجه یک خارجی مثل بینوایان، جنگ و صلح و برادران کارامازوف و آثار ایرانی مثل کتاب‌های «صادق هدایت»، «محمد حجازی» را می‌خواندم. بسیاری از اشعار «گوته» و اشعار «میرزاده عشقی» را حفظ کرده بودم. به کتاب‌های روان‌شناسی هم علاقه خاصی داشتم، اکنون نیز سعی دارم از آخرین کتاب‌های روان‌شناسی استفاده کنم. به نظرم می‌رسد چون دین به رهایی درونی و خلوص و پرهیز از ریا اهمیت زیادی می‌دهد، گرایش من به سوی این کتاب‌ها بیشتر بود و الان نیز هست.

با بچه‌ها دربارهٔ قرآن، نهج‌البلاغه و کتاب‌های مهندس بازرگان بحث می‌کردیم. خیلی‌ها به من ایراد می‌گرفتند که این کارها چه فایده دارد که وقتت را صرف آن می‌کنی؟ ولی من با این استدلال که وقتی چیز بهتری نیست همین هم غنیمت است، خودم را قانع می‌کردم و به کارم ادامه می‌دادم. بهره و حظ فراوانی نیز می‌بردم.

در این جلسه‌ها هر یک از بچه‌ها یک کتاب می‌خواندند و هر هفته یکی می‌آورد سخنرانی می‌کرد. گاهی ۴۰-۵۰ نفر می‌شدیم که برای یک

سخنرانی عمومی در گرگان، جمعیت خوبی بود. کششی درونی بود و ذوق و شوق داشتیم. همه خود را موظف می‌دانستند هفته‌ای یک کتاب بخوانند. من سخنرانی‌کردن بلد نبودم. اصولاً اهل حرف‌زدن و تبلیغ‌کردن نبودم. بیشتر درصدد فراگرفتن بودم. ولی اگر مطلبی برای خودم جا می‌افتاد و با آن عجین می‌شدم همان را که فهمیده بودم برای دیگران بیان می‌کردم.

قبل از این‌که دیپلم بگیرم یک روز هفت هشت نفر از دوستان جمع شدیم که به جنگل برویم. آن‌ها برای خودشان تصمیم گرفته بودند مشروب بخورند. هم‌کلاسی عزیزی داشتیم به نام آقای آقاخاقانی که اهل تقی‌آباد بود. خاطرم هست از گرگان تا آن‌جا و از تقی‌آباد به بعد همه‌جا جنگل بود، درختان بسیار بلند. در کنج جنگلی وسایلمان را پهن کردیم و نشستیم. شب شد. دیدم بعضی دوستان پشت درختان جنگل رفته پیچ می‌کنند. متوجه نبودم داستان چیست. بعد سر من را گرم کردند. در همان لحظه صدای شکستن شیشه آمد. معلوم شد که شیشه‌های مشروب آورده بودند که بخورند، اما موقع بازکردن در آن، شیشه از دست‌شان افتاد و شکست. می‌خواستند مخفیانه مشروبات الکلی بخورند. به شوخی گفتم این آه من بود که شما را گرفت.

خواندن قرآن و نهج‌البلاغه و فکرکردن روی مطالب آن‌ها، قدرت تفکر عقلانی‌ام را رشد داده بود و به نظر بعضی، عقلم بیشتر از سنم بود. به همین دلیل بزرگ‌ترها با من که ۱۷ سال بیشتر نداشتم مشورت می‌کردند و از نظراتم استقبال می‌کردند. برخی از دوستان دبیرستانی هم بودند که مرا مسخره می‌کردند. می‌گفتند: محمد امل و عقب‌افتاده است. آنچه را من در آن رابطه می‌گرفتم، آن‌ها درک نمی‌کردند چیست؟ وقتی در مسجد نماز می‌خواندم از آرامش و امنیت درونی عمیقی برخوردار می‌شدم. آن‌ها متوجه نمی‌شدند که من برای چه به مسجد می‌روم. شاید حرف‌هایی که آن‌ها می‌زدند عموماً درست بود، ولی من به این حرف‌ها کاری نداشتم. همین وجه معنوی و روحانی، مرا از بچه‌هایی که مشروب می‌خوردند یا دنبال لذت‌های کوتاه مدت می‌رفتند متمایز می‌کرد. نسبت به این کارها کششی نداشتم. هم‌کلاسی‌هایم درباره‌ی روحانیان و تیپ‌های مذهبی حرف‌های زیادی می‌زدند. می‌گفتند «این‌ها به فکر خودشان هستند، فلان روحانی برای خانه‌اش تلفن کشیده، درحالی که هیچ‌کس تلفن ندارد. آن یکی ماشین شخصی دارد. صبحانه کره و مربا می‌خورد. این‌ها امل و بی‌سوادند. برای حل مسائل اجتماعی و سیاسی مردم هیچ تلاشی نمی‌کنند. فهم و دانشش را ندارند.»

در برابر این نقدها من همواره می‌گفتم من مسائل را تفکیک می‌کنم. برفرض که این نقدها را قبول کنم، نقطه‌ی قوت‌ها را هم می‌بینم. وقتی نماز جماعت می‌خوانم، برای خودم و دیگران اثر مثبت دارد. درعین حال به بعضی مسائل هم انتقاد دارم. برای من مهم بود آن‌ها که

این حرف‌ها را می‌زدند راه بهتری ارائه نمی‌کردند. بعضی نوعی بی‌بندوباری و لاپرواہی را ترویج می‌کردند و به همین دلیل انتقادهایشان چندان اثرگذار و کارساز نبود.

یک «تجربه باطنی» از مذهب برای خودم داشتم که مایه اصلی حرکت بعدی من شد. با این روش، خیلی زود با یک تجربه نشاطبخش درونی آشنا شدم که این احساس معطر درونی همواره با من همراه بود.

مرحوم اقبال لاهوری در نوشته‌هایش از تجربه‌های باطنی سخن می‌گوید و شریعتی بر «بازگشت به خویش» تأکید می‌کند. شاید این احساس درونی من، که از کودکی با من است نوعی از آن حالات باشد. از مذهب، یک تجربه شخصی روحانی داشتم که مرا ارضا می‌کرد. وقتی به مسجد می‌رفتم و نماز می‌خواندم نوعی آرامش و امنیت درونی در خودم می‌یافتم. آیات قرآن را هم که می‌خواندم کاملاً سیراب می‌شدم. مذهبی‌بودن را من با تجربیات باطنی خودم شروع کردم و نه با استنباط عقلی. خدا و پیغمبر را من به عنوان امری که «تجربه» کردم دوست داشتم و این به من، احساس امنیت و آرامش عجیبی می‌داد. شاید سال‌های ۴۱ تا ۴۷ بود که ۱۴ بار کتاب پیامبر آقای «زین العابدین رهنما» را خواندم. به شدت مجذوب شخصیت پیامبر شدم. انسان وقتی خودش بخواهد نسبتی با خدا پیدا می‌کند؛ یعنی تمرکز انسان نسبت به درونش بیشتر می‌شود، و هرچه بیشتر با خود آشنا باشد، با مسائل زندگی همه‌جانبه‌تر برخورد می‌کند.

«مزلو»، روان‌شناس معروف آمریکایی می‌گوید: «انسان‌های خودانگیخته که با خودشان آشنا و دوست هستند واقعیت‌ها را بهتر درک می‌کنند.» (۱۴) دلیلش هم روشن است. برای این‌که وقتی انسان، تحت تأثیر منافع خود، مثل حرص و آز، حسد و شهرت طلبی است واقعیت‌ها را درست نمی‌بیند؛ زیرا برداشت از واقعیت، تحت تأثیر این «عوامل درونی» قرار می‌گیرد. بنابراین، به هر نسبتی که انسان بتواند آن‌ها را کمتر کند واقعیت را بهتر درک می‌کند. خاترم هست که برای نماز صبح که می‌خواستم به مسجد بروم اراده می‌کردم و سر ساعت بیدار می‌شدم. شب به خودم می‌گفتم ساعت سه و پنج دقیقه کم از خواب بیدار بشوم. یک آیه می‌خواندم و صبح، درست سر همان ساعت از خواب بیدار می‌شدم. یعنی یک «تجربه باطنی» برای خود داشتم و این تجربه باطنی، مایه اصلی حرکت بعدی من شد. با این روش، خیلی زود با یک تجربه نشاطبخش درونی آشنا شدم و همه جا این احساس معطر درونی با من همراه شد.

محمد (ص) درس بزرگ زندگی من

تحت تأثیر شخصیت پیامبر اسلام نیز بسیار بودم؛ چون او در همه جا از حضور خدای مقدس و دوست‌داشتنی و جذاب سخن می‌گفت؛ با آن احساس و وجد زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید؛ احساسی که با تجربه درونی خودم وحدت داشت. در تنهایی‌های خود آن را تجربه می‌کردم. حتی بعدها در درگیری‌ها و تنش‌های اجتماعی، همدم نفس‌هایم بود. چه آن روزهای پیش از انقلاب که در سلول انفرادی و با پاهای خونین شکیبایی می‌کردم و چه پس از انقلاب که تنهایی‌ها و اهانت‌ها را همچون خاری در دل، تحمل کردم. می‌دیدم که مظلومیت مضاعف دارم؛ به گناهی ناکرده سخت مجازات می‌شوم. حتی در تنهایی‌های دلچسب حین کوهنوردی حضور گرما بخش و جان‌آفرینی را احساس می‌کنم.

من فکر می‌کنم، یکی از معضلات ما این است که زیاد می‌خوانیم و زیاد می‌شنویم؛ یعنی «پرخوری ذهنی» می‌کنیم و کمتر به خودمان می‌رسیم. کمتر فکر می‌کنیم. زندگی طبیعی با این سطح از مصرف و خوردن و خوابیدن و دیدن و خواندن تناسب ندارد. اگر بخواهیم تصویر ذهن‌مان را نقاشی کنیم همان می‌شود که «سالوادور دالی» نقاش مشهور اسپانیایی کشیده؛ یک سر بزرگ و بی‌تناسب، به اندازه سر یک فیل. اما سینه یعنی عشق و احساس، به اندازه بدن یک مورچه. لذا روح ما را قند و چربی اضافی سنگین کرده و یا به «یرقان روحی» دچار شده‌ایم؛ بی‌احساس و سنگین شده‌ایم؛ شوق و ذوق و لطف ما، کپک زده و بیات شده؛ مثل ماشین شده‌ایم.

به قول مولوی:

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زان که بد مرگی است این خواب گران

شاید بتوان گفت پیامبر، انسانی است که با خودش آشنا است و به ما خودآگاهی می‌دهد. این بزرگ‌ترین درسی بود که من از تاریخ زندگی پیامبر گرفتم.

در همان دوران از بعضی مذهبی‌ها کارهایی می‌دیدم که باعث ناراحتی من می‌شد. یکی از این کارها برخورد آن‌ها با برادران اهل سنت و آیین «عمرکشان» بود. جشن می‌گرفتند، مردها لباس زنانه می‌پوشیدند و عین رقاصه‌ها با پاهای برهنه می‌رقصیدند. دایره و تنبک و موسیقی هم می‌زدند و گاه شوخی‌های رکیک و زشتی می‌کردند و به عنوان این‌که در این شب هر کاری باعث خندانن حضار و توهین به خلفا باشد مجاز است، به هر کار زشت و بی‌ادبانه‌ای تن می‌دادند. بعضی شوخی‌های زشت را تحمل می‌کردند. جعبه‌هایی می‌آوردند و از داخل آن وسایلی شبیه آلت انسان در می‌آوردند و کارهای زشتی می‌کردند که من از دیدن این کارها چندشم می‌شد. برخورد بزرگ‌ترها با اهل سنت روی بچه‌ها اثر خودش را گذاشته بود و آن‌ها به آزار اهل سنت می‌پرداختند. خدا بیامرزد پدرم را که بسیار خوب این کارها را نقد می‌کرد. شمال گرگان منطقه ترکمن صحرا است و بیشتر اهالی آن‌جا خواهران و برادران اهل سنت هستند. آن‌ها محصولات خربزه و هندوانه خودشان را با گاری به گرگان می‌آوردند و می‌فروختند. وقتی داخل شهر از کوچه و خیابان می‌گذشتند. بچه‌ها جلوی آن‌ها به خلیفه اول اهل سنت فحش می‌دادند. ترکمن‌ها آدم‌هایی درست، راست‌گو و متدین بودند و اخلاقیات و روحیات خیلی خوبی داشتند و در مقابل این رفتارها چیزی نمی‌گفتند. پدرم که آدم روشنی بود می‌گفت این کارها زیر سر انگلیسی‌ها است. ترکمن‌ها اهل سنت و همسایه ما هستند. این کارها را می‌کنند که بین ما جنگ درست کنند و ما به جان هم بیفتیم تا آن‌ها بهره خود را ببرند. می‌گفت مثل تریاک که اول مردم معتاد نبودند، تریاک را مجانی می‌دادند و سوخته‌اش را می‌خریدند تا بین مردم رواج پیدا کند، اختلاف را بین شیعه‌ها و سنی‌ها گسترش می‌دهند.

فصل دوم: دانشگاه

همان سال اول کنکور قبول شدم. در چند رشته؛ همه هم دانشگاه تهران. زبان انگلیسی، حقوق، ادبیات، الهیات و چند رشته دیگر. پدرم با دانشکده حقوق مخالف بود؛ می‌گفت: «قاضی که نمی‌توانی بشوی، چطور با این فساد می‌خواهی قاضی بشوی؟ بیچاره مردم چه گناهی کرده‌اند؟ وکیل هم که نمی‌توانی بشوی، وکالت، همه‌اش پدرسوخته‌گری است...» دانشگاه معقول و منقول هم بود که دوست نداشتم بروم. این حرف رایج بود که هرکس از همه جا می‌ماند به این رشته می‌رود. به طنز می‌گفتند: دانشگاه شنگول و منگول. حقوق، گل سر سبد همه رشته‌ها بود. اصلاً باورم نمی‌شد که رشته دیگری بخوانم. خلاصه با دو نفر از هم‌کلاسی‌هایم حقوق قبول شدیم و آمدیم تهران. با دوستان عزیزم آقایان سید حسین رئیسی، عبدالرضا منصوریان و رحمت جباری که در رشته ادبیات قبول شده بود در تهران منزل اجاره کردیم. آنان دوستان ارزشمندی بودند که در کنار هم، زندگی دانشجویی دوستانه، و سالم و صمیمانه‌ای داشتیم و من لیسانس حقوق را در سال ۱۳۴۵ گرفتم. سال ۱۳۴۱ در تهران خیابان فروردین روبه‌روی دانشگاه تهران یک خانه گرفتیم. مدت زیادی از آمدن‌مان به دانشگاه نگذشته بود که در بهمن ۴۱، گارد به دانشگاه حمله کرد. یک سال قبل از حوادث خرداد سال ۱۳۴۲.

در جلسه امتحان کنکور به راحتی سؤال‌ها را جواب می‌دادم، مخصوصاً انگلیسی و عربی‌ام را با خیال راحت می‌نوشتیم. سر جلسه دختر خانمی کنارم نشسته بود و دائم تکرار می‌کرد آقا تو را به خدا چند تا از جواب‌ها را برایم بگو. او تقریباً ضجه می‌کرد، اما من اصلاً وجداناً نمی‌توانستم تقلب کنم. احساس می‌کردم به بقیه ستم می‌کنم. هی تکرار می‌کرد که شما چقدر بی‌رحمی، آخه اقلأً چند تا را بگو. از فشار عصبی عرق کرده بودم. جایی نبود که بتوانم توضیح دهم چرا نمی‌توانم به او کمک کنم. بعد مدتی با نگرانی وجدانی بالاخره چند تا از جواب‌ها را به او گفتم. اما واقعاً ناراحت بودم. بعد از اعلام اسامی قبولی‌ها به دانشکده حقوق رفتم. یک روز وقتی از کلاس بیرون می‌آمدم او را دیدم که دم در کلاس ایستاده منتظر من است. با خوشحالی جلو آمد و گفت دانشکده ادبیات قبول شده و تشکر کرد. اما درون من آرام و راحت نبود چرا که باور داشتم به سهم همان چند سؤال حق دیگری ضایع شده است.

در دوره دبیرستان در کلاس ما ۱۸ نفر بودند. ۴ نفر دانشگاه قبول شدند، سه نفر حقوق و یک نفر ادبیات. سه نفری که حقوق می‌خواندیم، دوستان و برادران عزیزم آقایان منصوریان و رئیسی، و من بودیم. آقای عبدالرضا منصوریان وکیل دادگستری شدند و برادر عزیزم آقای سید حسین رئیسی دفتر اسناد رسمی باز کردند. برادر و دوست عزیزم آقای رحمت جباری نیز دبیر ادبیات در دبیرستان‌های گرگان شدند. ما چهار نفر با هم در خیابان فروردین، روبه‌روی دانشگاه تهران، خانه‌ای اجاره کردیم. دوستی‌مان پایدار بود. قبل از این‌که به دانشگاه برویم، در جلسه‌های منزل ما شرکت می‌کردند و با هم ارتباط داشتیم. هنوز هم با هم سلام و علیک داریم و دوست هستیم. هم دوره‌ای‌های دانشکده هر کدام به مسیری رفتند و سرنوشت متفاوتی داشتند. بسیاری از آن‌ها قبل از انقلاب در سازمان‌های اداری، فرمانداری، و استانداری، و... پست و مقامی گرفتند و بعد از انقلاب کمتر جلوه داشتند. بعضی هم الان فعال هستند: مثل آقای افتخار جهرمی که عضو شورای نظارت بر اجرای قانون اساسی در دوره آقای خاتمی بود و آقای شمس اردکانی که دوست اصفهانی و خوش‌مشرب بود و در وزارت خارجه مشغول بود. مرحوم آقای شاملو نماینده مردم ملایر در مجلس شورای اسلامی، که چند سال پیش درگذشت، آن زمان حقوق سیاسی می‌خواند، فعالیت سیاسی هم داشت و دستگیر شد و مدتی زندان بود. آقای شکرالله پاک‌نژاد که گرایش مارکسیستی داشت و بعدها از رهبران گروه فلسطین شد و به زندان افتاد. آقای هاشمی زنوزی که از بچه‌های غیرمذهبی بود و در سال ۱۳۵۵ در زیر شکنجه ساواک به شهادت رسید. آقای منوچهر مسعودی اوایل انقلاب اعدام شد. فکر می‌کنم از گروه‌های ملی بود. رنجبر غیرمذهبی بود، قبل از انقلاب به زندان افتاد؛ تیپ و رفتارش مردمی و کارگری بود. بسیاری وکیل دادگستری شدند. می‌گفتند یکی از همکلاسی‌های دانشکده ساواکی شد. بعد از انقلاب که من در مجلس شورای اسلامی نماینده بودم، روزی یکی از آن‌ها پیش من آمد. گفت حالا ما اشتباه کردیم، شما کمکی بکنید تا از این وضع نجات پیدا کنیم.

فضای دانشکده حقوق دانشگاه تهران برای من دنیای تازه‌ای بود. دیدن استادهای درجه اول ایران و فضای دانشکده تحولی بزرگ در زندگی‌ام پدید آورد. دنیایی که در آن، علم و فکر و بحث جان می‌گیرد و آدمی به شوق و ذوق می‌آید. کتابخانه دانشکده حقوق بسیار برایم آرام‌بخش و خاطره‌انگیز بود. دانشکده حقوق برای ما تازه‌واردها ابهت داشت.

فضای دانشکده از نظر اخلاقی خیلی محترمانه و سنگین بود. یک روز دو سه تا از دخترها در سالن دانشکده با هم شوخی می‌کردند. چند تا از پسرها به آن‌ها متلکی گفتند. چند نفر از دانشجویان که چندان مذهبی هم نبودند پیش رئیس دانشکده رفتند و گله و شکایت کردند که این بچه‌ها به شخصیت دانشجو اهانت می‌کنند و احترام دانشکده حقوق را زیر پا می‌گذارند. شوخی‌های بلند بلندشان در سالن دانشکده اهانت است. این‌ها بعد می‌خواهند قاضی بشوند، بد است. فضای استادها هم همین‌طور بود. می‌گفتند دانشجوی حقوق باید قدر و احترام خودش را داشته باشد و خودش را سبک نکند.

از سال دوم به کوی دانشگاه رفتم. فضای سبز و زیبای کوی و درخت‌هایش برای من خیلی روح‌بخش بود. من در میان دوستان خودم و در انجمن مذهبی دانشکده بودم و از روابط بقیه دانشجویان خبر نداشتم. نمازخانه دانشکده حقوق اتاقی بود در حد یک انبار کوچک دو و نیم در سه متر. دانشجویان دختر، روسری‌شان را داخل کیف‌شان می‌گذاشتند و زمانی که می‌خواستند نماز بخوانند روسری بر سر می‌کردند و نماز می‌خواندند. بعد از نماز آن‌ها بر می‌داشتند و توی کیف‌شان می‌گذاشتند. اما دانشکده فنی دانشگاه تهران مسجد بزرگی داشت که آن هم به دلیل تلاش‌های مرحوم مهندس مهدی بازرگان بود. وقتی که به آن مسجد می‌رفتم واقعاً احساس خوبی داشتم. سالن بزرگی داشت؛ روی دیوارهایش آیات قرآن نوشته بود. همیشه اعلامیه‌های زیادی آن‌جا بود. دستشویی خیلی تمیز و مرتبی داشت. من اکثر اوقات می‌رفتم آن‌جا نماز می‌خواندم.

دانشجویان مذهبی، همواره از سوی سه گروه در انزوا بودند. یک گروه که شیفته مدرنیسم و غرب بودند، مذهب را ارتجاعی می‌دانستند و هرگونه تظاهر مذهبی را مسخره می‌کردند. عده دیگری که موضع‌گیری‌شان بیشتر جنبه فکری و نظری داشت و مذهب را نقد می‌کردند که آن زمان، قوی‌ترین جریان نقد در دانشگاه، وابسته به مارکسیست‌ها بود. تصور ما این بود که بعضی انتقادات مبنایی ندارد و بیشتر از موضع بی‌قیدی است. در این میان، انتقادهایی که جدی بود، اثر داشت. مثلاً می‌پرسیدند چرا مسلمانان عقب مانده‌اند؟ چرا «خمس» را باید به «سید»‌ها داد؟ مگر آن‌ها چه کرده‌اند که نسبت به بقیه، ممتاز باشند؟! چرا یک مرد حق دارد چند زن را به همسری بگیرد؟ چرا زن‌ها از حقوق مساوی با مردها برخوردار نیستند؟ این نوع انتقادهای باعث رشد ما می‌شد؛ چون متعاقب آن به دنبال پاسخ می‌رفتیم و به نتایج جدیدی می‌رسیدیم. این فضا کمک بزرگ و تعیین‌کننده‌ای برای ما بود و ما را به اندیشیدن وامی‌داشت. اگر این نقدها نبود ما رشد و تحول پیدا نمی‌کردیم.

دسته سوم، کسانی بودند که اغلب‌شان اهل مشروب‌خواری و روابط آزاد بودند. تجربه کرده بودیم که هرچه افراد در گذشته سنتی‌تر بودند وقتی غیرمذهبی می‌شدند تندتر و گزنده‌تر با مذهب برخورد می‌کردند. بر این اساس از ادبیات مذهبی استفاده می‌کردند و آن را به سخره می‌گرفتند. بعضی دخترها لباس‌های نامتعارف با محیط دانشگاه می‌پوشیدند. با این همه حتی یک نمونه پیش نیامد و یا من نشنیدم که آن‌ها نیز از مرز خود خارج شوند. این نکته مهمی بود؛ گویی یک مرز اخلاقی پذیرفته‌شده‌ای برای همه وجود داشت.

در دوره‌ای که من درس می‌خواندم، ابتدا دکتر عمید ریاست دانشکده حقوق را به عهده داشت. بعد از او، دکتر افشار آمد و بعد هم دکتر هدایتی رئیس دانشکده شد. استاد‌های ما اغلب افراد صاحب‌نظری بودند که در رشته خودشان، حرف اول را می‌زدند. تألیف‌های‌شان از منابع اصلی آن درس‌ها بود. مثلاً آقایان؛ محمد سنگلجی، شیخ محمود شهابی، دکتر سید حسن امامی و دکتر هدایت‌الله متین‌دفتری هر کدام از نظر علمی وزنه‌های مهمی بودند. متین‌دفتری که داماد دکتر مصدق بود، استاد اصلی درس «آیین دادرسی مدنی» بود. دکتر امامی استاد مسلم «حقوق مدنی» و دکتر نصیری استاد مسلم «حقوق بین‌الملل خصوصی» بودند. دکتر سرداری نیز «حقوق اساسی» درس می‌داد. دکتر محمدعلی مشکات که پدرش روحانی بود استاد «فقه» ما بود. دکتر صغری تجارت درس می‌داد.

محمد سنگلجی استاد اصول و فقه بود. از نظر ما کاملاً مسلط بر بحث خود بود، سؤال‌ها را به‌خوبی پاسخ می‌گفت، تا دم در اتاقش دانشجویان از او سؤال می‌کردند. او گاه با صراحت و راحت جواب می‌داد. مسائل فقهی گاه به مواردی می‌رسید که ما شرم داشتیم ولی او می‌گفت که مجبورم بگویم و الا بحث برای شما روشن نمی‌شود. خلق و خوی ویژه‌ای داشت که اگر دانشجو سر کلاس حاضر نمی‌شد مهم نبود؛ اما اگر «رواق» نمی‌رفت، نمره نمی‌گرفت! (رواق، اسم مسجد خودش بود) یک روز از یکی از دانشجویان پرسید: نظر شیخ انصاری در این مورد چیست؟ او هم جواب داد: «قربان! شیخ انصاری نظر شما را دارد...» چون تصور می‌کرد اگر تعریف کند، نمره می‌گیرد. دانشجویان در این ارتباط برایش داستان‌ها می‌ساختند.

نسبت به آیت‌الله خمینی حساسیت منفی داشت؛ بعد از ۱۵ خرداد، ایشان رهبر جنبش مذهبی بود. اگر چه ما «طالقانی» را بیشتر می‌شناختیم، اما آیت‌الله خمینی هم محبوبیت داشت. یکی از دانشجویان از مرحوم سنگلجی درباره آیت‌الله خمینی سؤال کرده بود؛ او هم پاسخ تند و اهانت‌آمیزی داده بود. اما از مرحوم آیت‌الله کاشانی تعریف می‌کرد. یک‌بار از او خیلی تعریف کرد و آخرش گفت: کاشانی می‌گفت ملا فقط سنگلجی. بچه‌ها این را فهمیده بودند و همیشه پیش او از کاشانی تعریف می‌کردند، البته از نظر من، این حرف‌ها هم اقتضای شیطنتها و سرمستی‌های دانشجویی است. می‌گفتند که سنگلجی کسی غیر خودش را قبول ندارد و به همه بد و بیراه می‌گوید. خیلی هم زُک بود. مسائلی را پیش دخترها می‌گفت که ما خجالت می‌کشیدیم. البته درس فقه موضوعاتی دارد که باید مطرح شود، ولی او به شکل خیلی صریح و سبکی توضیح می‌داد.

دکتر حسن امامی از چهره‌های اخلاقی و علمی دانشگاه و از بهترین نمونه‌های استادانی بود که من تاکنون دیده‌ام. از نظر ما تنها نقطه ضعف او موضع سیاسی‌اش بود که از شاه حمایت می‌کرد و همه‌جا دعاگوی شاه بود. بعد از ۱۵ خرداد سال ۴۲، بچه‌ها به شدت سیاسی شده بودند و شاه خیلی در میان دانشجویان منفور شده بود. ولی برخورد دکتر امامی با دانشجویان به قدری متواضعانه و جالب بود که احترام همه را برمی‌انگیخت. دکتر حسن امامی بهترین الگوی استادی برای من بود؛ باسواد و بسیار متواضع و شکيبا. در راهروی دانشکده حقوق راه می‌رفت و با ما جوانان مدعی و سرکش به آرامی گفت‌وگو می‌کرد، کاری که مورد پسند ما دانشجویان بود، اما دکتر امامی خیلی طبیعی و عادی این کار را می‌کرد. بچه‌ها هم فرصت را غنیمت می‌شمردند و سؤال‌های علمی‌شان را می‌پرسیدند. من هم به هر بهانه‌ای نزد او می‌رفتم. اتاقش همان طبقه اول در راهروی ورودی بود. همیشه در اتاقش باز بود و دانشجویان می‌توانستند با او صحبت کنند.

یک‌بار که کنارش ایستاده بودم، دو دانشجو آمدند و خیلی جدی شروع به بحث کردند. یک بحث حقوقی بود. خیلی جدی بودند و هر کس روی حرفش پافشاری می‌کرد. امامی خیلی خونسرد با آن‌ها راه می‌رفت و بحث می‌کرد. آخر رو به من کرد و گفت: «آقای محمدی این‌ها خیلی بحث را جدی گرفته‌اند. باباجان چه خبره!» با این‌که در بحث‌های حقوق، استاد کم‌نظیری بود ولی چنان متواضعانه با دانشجویان صحبت می‌کرد که هر کسی هم غرور داشت و نمی‌خواست از حرفش کوتاه بیاید از برخوردش درس می‌آموخت. آقای دکتر کاتوزیان هم در سال‌های ۴۴ و ۴۵ از شاگردان ایشان بود. علاوه بر درس‌های کلاسیک، از اخلاقیات دکتر امامی هم نکات زیادی آموختم.

امامی همیشه با لباس روحانیت می‌آمد. هیچ وقت ایشان را بدون لباس روحانیت ندیدم. به او زیاد اعتراض می‌کردیم ولی او مشی خودش را ادامه می‌داد. بعد از ۱۵ خرداد چند تا از بچه‌ها را دستگیر کردند. به او گفتیم کاری برایشان بکند. عمامه‌اش را برداشت و داخلش را نشان و داد و گفت: این‌جا را نگاه کنید، پرچم انگلیس نیست. ما همه‌کاره‌ایم و هیچ‌کاره، می‌روم می‌گویم اما من کاره‌ای نیستم. به افراد زنگ می‌زد و مشکل بچه‌ها را حل می‌کرد.

استاد محمود شهابی هم از جمله کسانی بود که من و دیگر دانشجویان به او علاقه‌مند بودیم. استاد اصول بود. روزهای جمعه گاهی به خانه‌اش می‌رفتم. اصول فقه درس می‌داد. گذشته از استادی و تسلطی که بر درس داشت، رابطه‌اش با دانشجو خیلی جذاب و خوشایند بود. چنان شخصیت والایی داشت که دخترها بدون این‌که اجباری در کار باشد به احترام او در کلاس و دفتر کارش روسری سرشان می‌کردند. از کلاس که بیرون می‌آمدند روسری‌شان را برمی‌داشتند. حتی بیرون کلاس می‌خواستند از او سؤال کنند روسری می‌گذاشتند و می‌رفتند سؤال می‌کردند. با محبت، با اخلاق و بسیار انسانی با بچه‌ها برخورد می‌کرد. من تحت تأثیر شخصیت او بود که ریش گذاشتم. از روحیات مذهبی‌اش خیلی خوشم آمد. آدم با صداقت و پاکی بود که به مسائل سیاسی و حکومتی آلوده نشده بود. برادری داشت که رئیس اوقاف بود. استاد عربی ما هم بود. دانشجویان به دلیل مسائل سیاسی چون رئیس اوقاف بود خیلی به او علاقه‌مندی نشان نمی‌دادند، ولی استاد شهابی خیلی مورد احترام ما بود.

فضای جامعه در دورهٔ دانشجویی

وقتی به دانشگاه آمدم، فضای جامعه به دلیل درگیری روحانیت با دولت بر سر لوایح «انجمن‌های ایالتی و ولایتی» سیاسی‌تر شده بود. اگر با یک روحانی مواجه می‌شدم که سیاسی بود و با «حاکمان» مرزبندی داشت توجهم را جلب می‌کرد. مثلاً مرحوم حجت‌الاسلام مروارید آن زمان جزو نیروهای سیاسی تلقی می‌شد و با پدرِ خانم دوست بود. چند بار در گرگان، سخنرانی داشت. حاج‌آقا مروارید را از طریق سخنرانی در مساجد گرگان می‌شناختم. در زمان دانشجویی چند بار نیز فرصت ملاقات با او را پیدا کردم، در برابر مسائل موضع می‌گرفت. پیرمردی که چند وقت پیش از دنیا رفت. جلسه‌ای داشتیم که در خانه برگزار می‌شد. بیشتر روی مسائل مذهبی کار می‌کردیم. گرایش سیاسی‌مان بعد از ۱۵ خرداد و دادگاه مهندس مهدی بازرگان بیشتر متمایل به «روشنفکری دینی» بود و به لحاظ مذهبی به جریان ۱۵ خرداد گرایش داشتیم. به رعایت مسائل شرعی، نماز و روزه مقید بودیم و از نظر سیاسی هم ضد نظام بودیم. بعد از واقعهٔ ۱۵ خرداد، این وجه خیلی تقویت شد. رأی‌گیری دربارهٔ «انقلاب سفید» در بهمن ۴۱ خیلی به تشدید موضع‌گیری سیاسی علیه رژیم کمک کرد؛ زیرا تصور ما این بود که جریان رأی‌گیری، ساختگی و دروغی است. زمینه‌های خرداد ۱۳۴۲ هم از خود «انقلاب سفید» شروع شد.

تفریح‌های دورهٔ دانشجویی

کوی دانشگاه تازه ساخته شده و نو و قشنگ بود. باغ و درخت داشت. محلی داشتیم که مرکز ورزش‌های باستانی بود. آن‌جا می‌رفتم و ورزش می‌کردم. با بچه‌ها فوتبال هم بازی می‌کردیم. به موسیقی هم گوش می‌دادم؛ برنامهٔ رادیو به نام «گل‌های جاویدان» که سیما بینا، دلکش، مرضیه و... در آن می‌خواندند. صدای بنان را هم گوش می‌دادم.

کتاب‌های مهندس بازرگان، رایج‌ترین متون مذهبی بین دانشجویان انجمن بود. از سید مرتضی جزایری هم در بعضی جلسات مان استفاده می‌کردیم. از نشریه‌ها هم مکتب تشیع و مکتب اسلام چاپ می‌شد که من مشترک بودم و آن را برایم می‌فرستادند. ما در جلسات مان بعضی از مقالاتش را به بحث می‌گذاشتیم.

از همان سال اوّل، در ارتباط با مرحوم بازرگان و مرحوم آیت‌الله طالقانی قرار گرفتم. اول وارد انجمن اسلامی شدم. انجمن اسلامی دانشکدهٔ حقوق بیش از پنجاه نفر عضو داشت. از میان خودشان پنج نفر را به عنوان شورای مرکزی انجمن انتخاب کردند. من بودم و آقای افتخار جهرمی و سه نفر دیگر. هر هفته در کوی دانشگاه جلسه می‌گذاشتیم. کتاب‌های بازرگان را می‌خواندیم. تعلیمات سیاسی هم به صورت جزوه و هم شفاهی به دستمان می‌رسید. بخشی از وقت جلسه به بحث‌های سیاسی می‌گذشت. دوستی داشتیم به نام آقای فراهی که اوایل انقلاب با بنی‌صدر کار می‌کرد. با مرحوم دکتر سید عزت‌الله عراقی که مسئول روابط سیاسی ما بود به جلسه می‌آمد.

حمله گارد به دانشگاه

گارد آن زمان در یکی از کوچه‌های غربی خیابان امیرآباد مستقر بود و حق نداشت وارد دانشگاه شود. این کوچه شاید ۱۰۰ قدم بالاتر از میدان انقلاب فعلی بود و تا در غربی دانشگاه تهران شاید صد متر راه بود. مدت زیادی از ورودم به دانشگاه نگذشته بود که در بهمن ۴۱ گارد به دانشگاه حمله کرد. حدود ۵۰۰ نفر از افراد پلیس گارد را با لباس شخصی به اسم دهقانان و روستاییان به خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر کنونی) آوردند. آن‌ها از در غربی وارد صحن دانشگاه می‌شدند. شاخه درخت‌ها را می‌شکستند و به دانشجویان حمله می‌کردند. ما در دانشکده حقوق بودیم. آن روز خیلی‌ها را در دانشکده حقوق زدند. یکی از استادهای دانشکده حقوق در اتاقی گیر کرده بود و نمی‌توانست بیرون بیاید. یکی از دخترهای دانشجو هم گیر مهاجمان افتاده بود. جیغ می‌زد و راه فرار نداشت. بچه‌ها به کمکش رفتند و نجاتش دادند. لباسش را از پشت پاره کرده بودند. این عمل همه دانشجویان را عصبانی و غیرتی کرد. درگیری شدید شد و خیلی‌ها کتک خوردند.

دانشجویان داخل دانشگاه شعار دادند و تظاهرات کردند. گاردی‌ها شیشه‌های دانشگاه را شکستند. یکی از بچه‌ها بدجوری مجروح شده بود. دست و پایش را گرفتیم و کشان‌کشان او را به خانه رساندیم. وضعیت بسیار دلخراشی داشت. یکی دیگر از بچه‌ها سرش شکست و خون فوران زد. باتوم‌های چوبی بلندشان به هر جای بدن می‌خورد، طرف را زمین‌گیر می‌کرد. دخترها را هم می‌زدند. ما از جلوی در غربی دانشکده فرار کردیم و تا انتهای خیابان دویدیم. آن‌ها هم دنبال ما دویدند. شیشه‌های زیادی شکسته بود. اولین باری بود که مستقیماً درگیری با رژیم را تجربه می‌کردم.

پس از رخ دادن درگیری در دانشگاه، حساسیتی نسبت به پلیس و گارد در بین دانشجویان به وجود آمد. گارد قبلاً جلوی در دانشگاه مستقر بود؛ ولی بعد از این واقعه به دلیل نفرتی که بچه‌ها پیدا کردند آن‌ها را به جایی دیگر بردند. یکی از وعده‌های دکتر اقبال، رئیس دانشگاه، خارج کردن گارد از فضای دانشگاه بود. جهانشاه صالح رئیس دانشگاه تهران، به عنوان اعتراض به شکسته شدن حریم دانشگاه گفت: من به هیچ عنوان وارد دانشگاه نمی‌شوم.

نخستین تجربه در جامعه بسته

این نخستین تجربه‌ام در دانشگاه بود. با توجه به زمینه ذهنی که از نوجوانی و کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و محیط دانشجویی داشتم، نگاه منفی مرا نسبت به شاه بیشتر کرد. همزمان با این وقایع، تبلیغات زیادی برای «لوايح شش‌گانه» ای می‌شد که شاه اعلام کرده بود. این لوايح که در ششم بهمن‌ماه به فراندوم گذاشته شد ابعاد متری هم داشت مثل «اصلاحات ارضی»، «آزادی زنان»، «سهیم‌کردن کارگران در سود کارخانه‌ها»، «ملی‌کردن جنگل‌ها» و... ولی ما چندان کاری به ماهیت این شعارها نداشتیم؛ زیرا نمونه‌هایی از گذشته به یاد داشتیم که برای ما ذهنیت منفی ساخته بود. باورمان این بود که این شعارها، دروغ است. بی‌اعتمادی مبنای «داوری» ما بود و مدعی بودیم مردم هم به رژیم اعتماد ندارند.

بعدها در سازمان مجاهدین خلق، به تحلیل و ریشه‌یابی انقلاب سفید پرداخته شد. پیش از آن، بیشتر نقدهای معمولی بود که میان افراد رد و بدل می‌شد. مثلاً می‌شنیدیم که فلان تیمسار یا اشرف پهلوی به گرگان می‌آید و صدها هکتار زمین‌های کشاورزی را می‌گیرند و ویلا می‌سازند و برای رفت و آمدشان به منطقه، در گرگان فرودگاه می‌سازند؛ درحالی که منطقه، جاده درست و حسابی برای رفت و آمد مردم نداشت. این پیش زمینه‌ها، بذری بی‌اعتمادی نسبت به هر طرح و حرکتی از حکومت پهلوی را در ذهن‌مان کاشته بود.

کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ مشروعیت رژیم را در ذهن‌ها فرو ریخته و بی‌اعتمادی ایجاد کرده بود. با آن سابقه و پیش‌زمینه، لوايح شش‌گانه هم منفی تلقی می‌شد. فضا هم بسته بود و امکان گفت‌وگو و برخورد وجود نداشت. در چنین فضایی، جامعه دو قطبی می‌شود و افراد یا آن طرف می‌افتند یا این طرف.

مردم دور و بر ما هم ناراضی بودند. فضای اختناق همه را نسبت به حکومت منجر کرده بود. مثلاً ۱۵ بهمن، مراسم شکرگزاری از رفع سوءقصد به شاه، هر سال برگزار می‌شد و همه باید در آن شرکت می‌کردند. در اداره‌ها، کسی جرأت نمی‌کرد در مراسم شرکت نکند. وقتی شاه به شهری می‌رفت، روحانیون باید در مراسم استقبال حضور می‌یافتند. به ردیف می‌ایستادند تا شاه بیاید و رد شود؛ وگرنه با آن‌ها برخورد امنیتی می‌شد. روحانیون باید در انتهای منبرشان شاه را دعا می‌کردند. سر کلاس، کسی جرأت نمی‌کرد حرفی علیه شاه یا

خاندان سلطنت و... بزند و حتی روش‌های آن‌ها در حکومت را نقد کند. کسی حق نداشت حتی اسمی از دکتر محمد مصدّق ببرد. در کارخانه‌ها، کوچک‌ترین جنبش کارگری را با شدت سرکوب می‌کردند.

بعدها کسانی را به دلیل خواندن کتاب‌های مهندس مهدی بازرگان یا دکتر علی شریعتی، به زندان آوردند. در چنین فضایی، هر صدایی که بوی مخالف می‌داد محبوب می‌شد؛ چون فردی که جرأت می‌کرد صدای مخالف بلند کند باید خیلی هزینه می‌پرداخت و مایه می‌گذاشت. افراد برای کارهای ساده، هزینه‌های زیاد می‌دادند؛ چون ساواک نسبت به هر کار هرچند کوچک، حساسیت فراوان نشان می‌داد. حتی داشتن کتابِ ماهی سیاه کوچولوی صمد بهرنگی که برای بچه‌ها نوشته شده بود، جرم تلقی می‌شد و شعرایی مثل اخوان ثالث و... برای اشعارشان مجرم شناخته می‌شدند.

به قول اخوان ثالث: «هوا بس ناجوانمردانه سرد» بود.

در مقابل، مسائلی را آزاد گذاشته بودند که از نظر افراد سیاسی، مسئلهٔ مردم نبود. مثلاً سینماها صحنه‌هایی را نشان می‌دادند که مدعی بودند در اروپا هم برای خانواده‌ها و بچه‌ها نشان نمی‌دهند و یا این‌که اشرف پهلوی خواهر شاه، رئیس سازمان زنان بود و حرف روشنفکران این بود که اشرف واقعاً به عنوان یک زن ایرانی چه مشکلی دارد که حرف از آزادی زنان می‌زند؟ او در شرایطی زندگی نمی‌کند که دردِ زنِ ایرانی را بفهمد. آزادی که آن‌ها شعارش را می‌دادند، مسئلهٔ خودشان بود، نه مسائل واقعی زنان ایران. به شوخی یا جدی شایعه‌ای بود که فرح همسر شاه، رفته تبریز و در سخنرانی‌اش گفته «من مشکلات شما را بررسی کردم و متوجه شدم که مردم تبریز پیست اسکی ندارند!» چرا؟ چون فرح با اقشاری در ارتباط بود که مشکل‌شان نداشتن پیست اسکی بود و این از نظر ما یعنی بی‌خبری از دردها و مشکلات واقعی مردم.

هوکردن وزير دربار و استاد دانشكده

پس از حوادث بهمن ۱۳۴۱ شور سياسي بچه‌ها بيشتتر شده و نسبت به رژيم كينه زيادي پيدا كرده بودند. دكتور باهري ظاهراً قبلاً توده‌اي بود و بعد تغيير مسير داده و با رژيم كنار آمده بود؛ تا جايي كه وزير دربار شاه شده بود. ميان دانشجويان خيلي محبوب نبود. يك روز وقتي داشت سرِ كلاس صحبت مي‌كرد سر يك مسئله جزئي عصباني شد و گفت: من نمي‌گذارم هر كس هر كاري دلش مي‌خواهد بكند. مملكت، حساب و كتاب دارد و... بچه‌ها كه دل‌شان از او پر بود، او را هو كردند. دكتور محمد باهري كه نام و عنواني داشت و براي خودش اعتباري قائل بود از اين عكس‌العمل خيلي ناراحت شد. از كلاس بيرون رفت. دانشجويان هم از طبقه سوم دانشكده حقوق، دنبالش كردند. پله‌هاي دانشكده حقوق هم خيلي عريض است. صد نفر، دويست نفر با هم مي‌توانند پايين بيايند. آن روز هم سه تا رشته حقوق، علوم سياسي و اقتصاد با هم درس مشترك داشتند. حدود ۴۰۰ دانشجو دنبال باهري افتادند. او از طبقه سوم كه سالن آمفي تئاتر بود، شروع به دويدن كرد. بچه‌ها هم پشت سرش تا طبقه اول در ورودی استادها و در فعلي دانشكده، دويدند و هو كردند. آن‌جا به اتومبيلي كه منتظر او ايستاده بود سوار شد و فرار كرد.

مرحوم دكتور موسي عميد كه رئيس دانشكده بود و سر و صدای دانشجويان را شنیده بود، از اتاقش بيرون آمد و گفت: چه خبر شده؟! بچه‌ها گفتند: آقای دكتور محمد باهري به ما اهانت كرد و گفت كه پدرتان را در مي‌آورم و.... دكتور عميد، آدم استخوان‌دار و با شخصيتي بود. هم به لحاظ علمي و هم از نظر اخلاقي، انسان سالمی بود و همه دوستش داشتند. روی پله‌ها ايستاد و برای ما صحبت كرد. اين جمله‌اش را فراموش نمي‌كنم كه گفت: «اگر رگ گردنم را هم بزنند، نمي‌گذارم هيچ‌كس به شما دانشجويان دست بزند، راحت باشيد. هيچ‌كس نمي‌تواند با شما كاري داشته باشد.» بچه‌ها خيلي خوش‌شان آمد و برای او مدت زيادي كف زدند. نارضايتي بچه‌ها و فضاي عمومي جامعه، شرايط اعتراض را فراهم كرده بود. نفرت‌ها متراكم شده بود و منتظر فرصتي مي‌گشتند كه آن‌ها را بروز بدهند. هر حادثه‌اي با كوچك‌ترين اصطكاكي، به حركتي سياسي عليه رژيم تبديل مي‌شد.

فوت دکتر عمید و تظاهرات سیاسی

سال ۱۳۴۲، دکتر عمید فوت کرد. تشییع پیکر او به تظاهرات سیاسی تبدیل شد. همه دانشجویان به مدرسه عالی سپهسالار — مطهری فعلی — رفتند. گارد تشریفاتی آمده بود. ما رفتیم توی مدرسه نشستیم و سر جنازه دعا خواندیم. تابوت را که بیرون آوردند اول روی دوش گاردی‌ها بود. نمی‌گذاشتند دانشجویان جلو بیایند؛ ولی بچه‌ها به هر زحمتی بود از میان جمعیت جلو رفتند و تابوت را به دست گرفتند. با شور و احساس، فریاد می‌زدند: «لا اله الا الله...» و «اللهم صلی علی محمد و آل محمد»، طوری که مشخص بود حالت پرخاش و کوبندگی داشت. چنان خشن و با صلابت، لا اله الا الله می‌گفتند که صاحبان مغازه‌های دو طرف خیابان ترسیده بودند و درهای مغازه‌هایشان را می‌بستند، هر حرف لا اله الا الله چنان ادا می‌شد که خشم و فریاد وحشتناکی از آن احساس می‌شد.

تابوت را از مسجد تا خیابان سرچشمه آوردیم. در طول این مسیر بین بچه‌ها و گارد، کشمکش بود. هرچه فریاد بچه‌ها بلندتر می‌شد، حساسیت «گارد» هم بیشتر می‌شد. همه فهمیده بودند که این لا اله الا الله فریاد بلند اعتراض و خشم است. گاردی‌ها منتظر فرصتی بودند تا جنازه را بگیرند و دانشجویان نیز محکم تابوت را چسبیده بودند. معلوم بود که فضا به شدت متشنج است. این وضع تا سه‌راه «امین حضور» ادامه یافت. از چهار راه سرچشمه، درگیری و بزن‌بزن میان دانشجویان و گاردی‌ها شروع شد. بهانه چه بود خاطرم نیست. ولی مثل روز روشن بود که درگیری می‌شود، ناگهان احساس کردم مورد هجوم یک‌باره و ناگهانی گاردی‌ها قرار گرفته‌ایم. باتوم‌ها بود که در هوا می‌چرخید و صدای ناله دانشجویان و فریاد آنان می‌آمد. همه پراکنده شدیم و فرار کردیم. با همه توان می‌دویدیم، به کجا مهم نبود. چند بار گاردی‌ها تا نزدیکی من رسیدند، دهان گاردی‌ها بوی عرق می‌داد. در حال مستی «باتوم»‌ها را دور سرشان می‌چرخاندند و چنان محکم به تن بچه‌ها می‌زدند که به هرکس اصابت می‌کرد می‌افتاد. من هم در میان بچه‌ها بودم که گاردی‌ها دنبالم کردند. حدود سه‌راه امین‌حضور نزدیک بود به چنگ آن‌ها بیفتم که به یک مغازه آهنگری رسیدم. پریدم داخل مغازه و بلافاصله بعد از من، مأمور گارد هم آمد که من را بزند و ببرد. صاحب مغازه جلو آمد و گفت: آقا چرا این جوان بدبخت را می‌زنی؟! این اصلاً این‌جا بود، توی این کارها نیست... گاردی، با حالت فحش و تحقیر گفت: «برو دانشجو!». کلمه دانشجو را به عنوان فحش به کار می‌بردند. دهانش بوی تند الکل

می‌داد، مدتی در مغازه نشستم و بزن‌بزن‌ها را مستقیم می‌دیدم. از صاحب مغازه تشکر کردم، گفتم که اگر لطف تو نبود الان غرق در خون بودم و دست و پایم شکسته بود.

پیکر دکتر عمید را به حرم عبدالعظیم شهرری بردند و آن‌جا دفن کردند. من خود را بدان‌جا رسانیدم. سر و دست و پاهای دانشجویان فراوان شکسته بود. کسی را که می‌زدند نمی‌توانست بلند شود. دکتر جهان‌شاه صالح، رئیس دانشگاه آمده بود. در صحن حرم عبدالعظیم دانشجویان دورش را گرفتند و فریاد می‌زدند و به اهانت‌هایی که شنیده و کتک‌هایی که از گاردی‌ها خورده بودند اعتراض می‌کردند. دکتر صالح وعده داد که ماجرا را تعقیب و برخورد می‌کند. با بچه‌ها سر خاک دکتر فاطمی هم رفتیم که آن‌جا هم با گارد مشاجره درگرفت و نزدیک بود درگیری پیش بیاید. فضای جامعه به شدت ملتهب بود. مردم ناراضی و معترض بودند. هر کسی دنبال فرصتی می‌گشت تا اعتراض خود را اعلام کند. طبیعی بود هر کسی هم از موضعی و زاویه‌ای از اوضاع دلخور بود و همین باعث پیدایش اصطکاک می‌شد.

صبح روز ۱۵ خرداد نخستین اختلاف‌ها بین مذهبی‌ها و ملی‌ها را در بین دانشجویها دیدم. ملی‌ها که مدافع جهان‌شاه صالح رئیس دانشگاه بودند اعتراض می‌کردند که مذهبی‌ها تشنج ایجاد می‌کنند. انتقاد می‌کردند در ماه محرم معنی این کارها چیست؟ ولی دانشجویان مذهبی از این حرکت دفاع می‌کردند. آن روز همه خیابان‌های تهران شلوغ بود. جلوی دانشگاه تهران و میدان ارگ تیراندازی شد. تیراندازی که شروع شد عده‌ای خبرآوردند هزار نفر شهید شده‌اند. یکی می‌گفت تانک آمده مستقیم مردم را به رگبار بسته؛ همه مردم را وسط میدان به زمین ریخته‌اند. آقای آآمد وسط خیابان شروع به نمازخواندن کرد. ملی‌ها خیلی ناراحت شده بودند و اعتراض می‌کردند که مذهبی‌ها باعث تشنج شده‌اند.

چندین کامیون ارتشی روبه‌روی دانشگاه صف کشیده بودند. قسمت عقب خودروها چادر داشت و مأموران، داخل چادر لوله تفنگ‌شان را به سمت بیرون گرفته بودند. جلوی آن‌ها یک ماشین پلیس حرکت می‌کرد و مرتب هشدار می‌داد: «بیشتر از سه نفر جمع نشوید و متفرق شوید و...». روبه‌روی دانشگاه، شروع به تیراندازی کردند. پیرمردی داخل پیاده‌رو، آب یخ می‌فروخت — آن زمان هنوز آب لوله کشی نبود. پیرمرد دو سطل فلزی آب‌یخ در دستش بود و یک لیوان هم داشت. راه می‌رفت و صدا می‌زد: یخی، یخی... افرادی که آب می‌خواستند یک ریال به او می‌دادند و آب می‌خوردند. زمانی که سربازها مردم را رگبار بستند، این پیرمرد نگویند بخت تیر خورد و نرسیده به «کتاب‌فروشی امیرکبیر» نقش زمین شد؛ سطل‌ها از دستش افتاد و آب‌یخ داخلش به همراه خونی که از بدنش رفته بود سطح پیاده‌رو را پوشاند. تمام شیشه‌های مغازه‌ها خرد شده بود. روی کاشی‌های دیوار دانشگاه، آثار تیراندازی‌های آن‌روز تا مدت‌ها باقی مانده بود. من به همراه چند نفر دیگر از خیابان «فخررازی» روبه‌روی در دانشگاه در حال فرار بودیم که بغل دستی من ناگهان فریاد زد: آخ...! گلوله به پایش خورده بود و همان جا بر زمین افتاد. یک لحظه تصمیم گرفتم که برگردم؛ ولی رگبار تیراندازی چنان شدید و سریع بود که امکان برگشت نبود. خانه‌ام در انتهای خیابان اردیبهشت بود. به سمت آن‌جا فرار کردم. یکی از دوستانم را در همان نزدیکی‌ها دستگیر کردند و حسابی به باد کتک گرفتند. علاوه بر زدن، چنان رفتار زشت و زننده‌ای با او کرده بودند که به‌شدت منزجر شده بود. بعدها می‌گفت

باید برویم کتک بخوریم که دیگر از این غلط‌ها نکنیم و به خیابان نیاییم... در خیابان ۱۶ آذر هم چند نفر بدجوری کتک خورده بودند. در جای‌جای خیابان و پیاده‌رو خون لخته شده بود. هر کس را می‌دید یا خودش زخمی بود و یا داشت کسی را با خودش می‌کشید تا از معرکه به در ببرد. میدان انقلاب (۲۴ اسفند آن زمان) پُر از «ریو»های ارتشی (کامیون‌های آمریکایی) بود. وقتی برگشتم کسی در میدان نمانده بود و اگر هم بود به تنهایی می‌دوید. به محض این‌که ماشین‌های ارتشی و ریوها می‌آمدند همه فکر می‌کردند که کارشان تمام است. سربازها خیلی خشن برخورد می‌کردند و مأموران پلیس با لحن خیلی تندی دائماً فریاد می‌کشیدند: بروید، جمع نشوید.

بعد از ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، دانشگاه تعطیل شد. تابستان به آرامی گذشت، ولی این وقایع جوّ سیاسی دانشگاه را وارد مرحله‌ای تازه کرد. قبل از آن هم درگیری اول بهمن دانشجویان را نسبت به رژیم متنفر کرده بود. اما بعد از ۱۵ خرداد، این تنفر تشدید شد. وقتی می‌دیدیم که به اسم دهقان و کارگر و...، گارد را به دانشگاه می‌فرستند، بی‌اعتمادی‌مان به مجموعه کارها و تبلیغات رژیم بیشتر می‌شد. این «بی‌اعتمادی» نسبت به دستگاه حاکم مبنای حرکت‌های بعدی‌مان شد. هر کس با رژیم مخالفت می‌کرد به دلیل همین بی‌اعتمادی برای ما عزیز می‌شد. از طرفی چون فضا و جامعه، بسته بود، بازار شایعه و خبرسازی داغ بود. بعدها دیدیم که هر خبری را هرچند غیر واقعی علیه رژیم می‌پذیرفتیم! بی‌اعتمادی به جایی رسید که همه کارهای دستگاه حاکمه را سیاه و منفی می‌دیدیم.

مهرماه که به دانشگاه آمدم فضا تغییر کرده بود. عده‌ای دستگیر و عده‌ای کشته شده بودند. عده‌ای به شدت کتک خورده و مجروح شده بودند. فضای تازه‌ای شکل گرفته بود. یک سال و نیم بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ من در خوابگاه به این مسائل می‌اندیشیدم. خیلی خوابگاه را دوست داشتم و ارتباطات بسیار خوب و مفیدی با بچه‌ها داشتیم.

زمانی که به تهران آمدم مایل بودم بروم آیت‌الله خمینی را ببینم؛ اما وقایع ۱۵ خرداد پیش آمد و ایشان دستگیر شد، با جمعی از دانشجویان، تصمیم گرفتیم به دیدار ایشان برویم. برای این‌که شناسایی نشویم کارتهای دانشجویی‌مان را تهران گذاشتیم و به قم رفتیم. سخت‌گیری زیاد بود و شدیداً کنترل می‌کردند. وقتی می‌خواستیم وارد خانهٔ ایشان شویم خودشان بیرون آمدند. آقای به محض دیدن ایشان به عنوان تعظیم و تکریم روی پای‌شان افتاد. ایشان خیلی عصبانی و ناراحت شد و داد کشید که: «بلند شو، کی گفته روی پای من بیفتی؟ این کارها زشت است...» اتاقی که نشسته بودند خانه‌ای قدیمی بود و چند پنجره به حیاط داشت. همه دور اتاق نشسته بودند. یکی از بچه‌ها می‌خواست که دست ایشان را ببوسد اما ایشان اجازه نداد. این رفتارها و جریان ۱۵ خرداد، محبوبیت ایشان را در میان جوان‌ها افزایش داد. تا قبل از ۱۵ خرداد، روحانیون به شدت سنتی بودند و به مسائل سیاسی و اجتماعی کمتر می‌پرداختند. آن‌هایی که موضع روشن‌تری داشتند مورد استقبال جوان‌ها قرار می‌گرفتند. با دستهٔ اول، اشتراک‌مان صرفاً در مذهبی بودن‌مان خلاصه می‌شد؛ اما با دسته دوم یعنی روحانیونی که با افکار و مسائل جدید آشنایی داشتند، نقاط نزدیک ویژه‌ای داشتیم. آن‌ها می‌توانستند با جوان‌ها ارتباط برقرار کنند. مثلاً مرحوم علامه جعفری در منزلش در خیابان ری، جلسه‌هایی هفتگی داشت که من هم می‌رفتم. بحث‌های تازه‌ای مطرح می‌کرد.

آیت الله طالقانی

قبلاً عرض کردم که در منزل ما کتاب زیاد بود؛ از رمان تا کتاب‌های تاریخی و شعر. پیش از رفتن به تهران، کتاب‌های احمد کسروی، مثل شیعی‌گری و صوفی‌گری را که انتقادهایی به مناسبات سنتی جامعه می‌کرد خوانده بودم. ولی برخورد آقای طالقانی با این مسائل جذابیت فوق‌العاده‌ای داشت. قبل از خرداد ۴۲، وقتی به مسجد هدایت می‌رفتم واقعاً زنده می‌شدم. صداقت، صفا، خلوص، شجاعت و آزادگی طالقانی جذبه می‌کرد. در او مجموعه‌ای از شخصیت، منش، کردار و گفتار نیکو بود که با تمام وجودم هماهنگی داشت.

مرحوم آیت‌الله طالقانی بیشترین جاذبه را برای قشر دانشجوی مذهبی داشت. من آن قدر به ایشان علاقه داشتم که حتی از بوی عبا و خوشم می‌آمد. زمستان که لباس پشمی تنش می‌کرد دلم می‌خواست بویش کنم. وقتی نماز می‌خواند، پشت سرش می‌ایستادم. تعبیر می‌کردم که آقا «لوله هوفمان» است. کوره آجرپزی انبار بزرگی دارد که در آن خشت‌ها را روی هم می‌چینند و تمام منافذ را می‌بندند، این سالن بزرگ وصل به یک ستون لوله‌ای و آجری بلندی است که دود و حرارت ناشی از سوخت نفت کوره را به بالا هدایت می‌کند. وقتی نفت موجود در سالن آتش می‌گیرد هوا آن را مشتعل‌تر می‌کند و به‌سوی بالای این برج آجری بلند هدایت می‌کند. این لوله درواقع تنفسی است که شعله را به درون می‌کشد و باعث می‌شود حتی ریزترین ذرات خشت خام هم بپزد. این لوله را «هوفمان» می‌گویند. تمام شور و هیجانی که در وجودم بود از ایشان شعله می‌کشید. بعداً در سازمان نسبت به شهید حنیف‌نژاد چنین احساسی داشتم. بعد از او، شهید علی باکری برای من چنین نقشی پیدا کرد. با علاقه به این چهره‌ها و شخصیت‌ها، استعدادها و ویژگی‌هایی مثل نظم، انسانیت، فداکاری، در درون انسان جلوه می‌کرد. البته این خصلت‌ها شاید در همه انسان‌ها هست و من نیز داشتم؛ اما به یاری آن‌ها جلوه و بروز می‌کرد. مرحوم آیت‌الله طالقانی هم از این جهت آدم دوست‌داشتنی‌ای بود و ظرفیت بالایی در برخورد با آدم‌ها داشت. بعد از انقلاب خدمت‌شان رفتم. گفت: مسعود رجوی آمد این‌جا، پرسیدم محمدی کو؟ گفت با ما هست، ولی امروز وقت نداشت بیاید. بعد آقا دم گوشم گفت «من نخواستم به او چیزی بگویم.» چون آقای طالقانی می‌دانست من از آن‌ها جدا شده‌ام. سال ۵۵ در زندان با هم بودیم و مسائل را می‌دانست. او حتی به رویشان نیاورده بود که من می‌دانم او از شما جدا شده است. این قدر آدم با کرامت و با ظرفیتی بود.

مسجد هدایت

یکی از پاتوق‌های اصلی من مسجد هدایت بود که آیت‌الله طالقانی در آن‌جا نماز می‌خواند و صحبت می‌کرد. حاج صادق قرائتی و آقای مرتضوی که مسئول شعار نماز جمعه بود، می‌آمدند. آقای طالقانی شوخ‌طبع بود. یک روز سه چهار نفری روبه‌روی آقای طالقانی نشسته بودیم. آقای بازاری آمد. آقای طالقانی از او پرسید فلانی چه کار می‌کنی؟ آن آقا جواب داد: عزاداری. آقا با تعجب پرسید: عزاداری؟ برای کی؟ آقای بازاری گفت: معلومه برای امام حسین. آقای طالقانی با لبخند و شوخی گفت: امام حسین به آن خوبی زندگی کرد، به آن خوبی هم مرد. تو برای او عزاداری می‌کنی؟ برای خودت عزاداری کن. امام حسین به عزاداری من و تو چه احتیاجی دارد؟

قبل از خرداد ۴۲ جمعیت کمی به مسجد هدایت می‌آمد. من ساکن «کوی دانشگاه» بودم. از آن‌جا یک خط اتوبوس سوار می‌شدم تا «میدان انقلاب» (۲۴ اسفند آن زمان) و یک خط هم تا چهارراه استانبول. «مسجد هدایت» آن‌جا بود — بین استانبول و لاله‌زار. با شنیدن سخنان آقای طالقانی واقعاً روحیه‌ام تازه می‌شد. او بدون ترس و ملاحظه‌کاری درباره‌ی مسائل روز حرف می‌زد. یکی از نقطه قوت‌هایش همین بود. سال ۴۲ که از زندان بیرون آمد جمعیت زیادی در مسجد هدایت جمع شده بودند. ایشان صحبت کرد. هنوز جملاتش در گوشم هست. گفت: «یک عده مادرمرده الان در همین جمع گزارش تهیه می‌کنند. ولی من حرفم را می‌زنم. بینوایان بدبخت که می‌روید خانه‌ی مردم را می‌گردید. بیچاره‌های بدبخت، من حرفم را می‌زنم. روی حرفم هم هستم. من را بگیرید. چرا آن بدبخت‌ها و مردم بینوا را اذیت می‌کنید». معلوم بود عده‌ای را در رابطه با ایشان گرفته‌اند و اذیت کرده‌اند و ایشان معترض بود.

بعد خطاب به مردم گفت: «مردم، فرماندارهایتان دزدند! استاندارهایتان دزدند! از آن بالاترهایتان هم دزدند! اشاره کرد به وسط جمعیت و گفت: بیچاره‌ی مادرمرده، تو که می‌گویی من مأمورم و معذور، اقلأً درست بنویس! اقلأً حرف من را درست گزارش کن! اگر بگویند با مادرت زنا کن، می‌کنی؟ و می‌گی مأمورم و معذور؟»

ما از ترس می‌لرزیدیم که عوامل رژیم چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. خودش تازه از زندان بیرون آمده بود ولی خیلی موضع قوی و صریحی داشت. خیلی شجاع و نترس بود. من از دوره‌ی دبیرستان آیت‌الله طالقانی و مرحوم مهندس بازرگان را از طریق مقاله‌ها و اعلامیه‌هایشان

می‌شناختم. اعلامیه‌ها و کتاب‌هایشان به گرگان می‌آمد. وقتی به تهران آمدم، دیدار با ایشان پایگاه و تکیه‌گاه عظیمی برای من شد. آیت‌الله خمینی را از نزدیک نمی‌شناختم. چون رابطه و تماس با ایشان نداشتم. ولی با آیت‌الله طالقانی رابطه نزدیکی داشتم. آیت‌الله طالقانی از بهمن ۱۳۴۱ زندانی شده بود. ولی در ماه محرم اوایل خرداد سال ۱۳۴۲ آزاد شد. در ۲۲ خرداد دوباره ایشان را دستگیر کردند.

دادگاه طالقانی، نقطه تحولی تازه

دادگاه مرحوم طالقانی در پادگان عشرت‌آباد (میدان سپاه) برگزار شد. آیت‌الله طالقانی، مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی و مهندس عزت‌الله سبحانی و آقای دکتر محمد مهدی جعفری و دکتر عباس شیبانی و..... در آنجا محاکمه می‌شدند. من در دادگاه طالقانی حضور داشتم. البته نمی‌گذاشتند افراد آزادانه وارد دادگاه شوند. برای این‌که وارد پادگان عشرت‌آباد شویم، کارت دانشجویی‌مان را گرفتند. حسابی بازرسی کردند و امضا گرفتند. به همین دلیل بچه‌ها می‌ترسیدند در دادگاه شرکت کنند. روزی که من رفتم یکی دو نفر بیشتر نبودیم. دادگاه در اتاق بزرگی تشکیل شد که داخلش صندلی چیده بودند. آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان، و دکتر سبحانی را با ریو ارتش (کامیون نفربر نظامی آمریکایی) آوردند. اول دژبان‌ها پیاده شدند و بعد در عقب را باز کردند و آن‌ها پیاده شدند و با مأموران به جلسه دادگاه آمدند این خود از نظر ما رفتاری بسیار اهانت‌آمیز بود.

سرهنک پگاهی و سرهنک علمیه، وکلای مدافع آقای بازرگان بودند. دادستان دادگاه، سرگرد نبأیی و رئیس دادگاه تیمسار قره‌باغی بود. در جلسه دادگاه یکی از وکلا به نام سرهنک پگاهی، خطاب به مقامات دادگاه گفت: شما چرا می‌گویید به نام نامی اعلی‌حضرت شاهنشاه آریامهر و چرا بالای سرتان عکس شاه هست؟ او ادامه داد: شما وقتی می‌خواهید رأی بدهید، اگر مبنای حکم‌تان اسم اعلی‌حضرت باشد، عادل نیستید. چون داور بی‌طرف نیستید. می‌گویید به نام نامی اعلی‌حضرت، یعنی شما ضابط ایشان هستید. پس حکم‌تان را اعلی‌حضرت تعیین می‌کند. افسرهای دادگاه عصبانی شده بودند. سرگرد نبأیی، دادستان، مرد چاقی بود. دست‌هایش می‌لرزید. از جایش بلند شد، فریاد کشید: سرهنک پگاهی، تو سربازی. شرم نمی‌کنی، خجالت نمی‌کشی به ساحت اعلی‌حضرت توهین می‌کنی؟ ما افتخار می‌کنیم که سرباز شاه هستیم. سرهنک پگاهی جواب داد: ولی تیمسار همین کار شما یعنی این‌که رأی شما، رأی حقوقی و قضایی نیست. بعد پرونده مهندس بازرگان یا آیت‌الله طالقانی را باز کرد. یک برگش را درآورد که گزارش ساواک - سازمان اطلاعات و امنیت - بود. گفت: پرونده شما متکی به گزارش ساواک است. ساواک خودش برگ اول را کج گذاشته است. صفحه‌هایش را تکان می‌داد، خش خش می‌کرد. گفت: برگ اول چون نهد ساواک کج تا ثریا می‌رود پرونده کج. این پرونده مبنایش غلط و همه‌اش باطل است.

برای ما دادگاه تاریخی و بی‌نظیر بود. هر کلمه و هر کاری تاریخی بود. باورم نمی‌شد که وکیل مدافع مرحوم بازرگان این چنین سخن بگوید. در جلسه دادگاه محلی برای خبرنگاران گذاشته بودند. کسی به نام خبرنگار در آنجا نبود. در جایگاه خبرنگار پسر کوچک مرحوم مهندس بازرگان نشسته بود. سرهنگ پگاهی موقع صحبت رو به جایگاه خبرنگاران کرد و گفت، خوب در دادگاه مهندس بازرگان که استاد دانشگاه است و آیت‌الله طالقانی، بحمد الله خبرنگار هم که هست. همه ما رو به طرف جایگاه خبرنگار در دادگاه کردیم و پسر کوچک مهندس بازرگان را دیدیم که نشسته است، همگی به خنده افتادیم. دادستان که احتمالاً درجه سرگردی داشت داد کشید که سرهنگ پگاهی چرا این‌طوری حرف می‌زنی و...؟

در هنگام تنفس همان دادگاه اول، من رفتم پیش آقای طالقانی. از او پرسیدم شما فکر می‌کنید رأی دادگاه چه خواهد بود؟ او در فاصله نیم متری میز دادگاه ایستاده بود و صدایش را آن‌ها می‌شنیدند. با صدای بلند گفت: این‌ها حکم‌شان قبلاً صادر شده است. از این جسارت و شهادت آقای طالقانی خیلی خوشم آمد. کنار دادگاه رستوران بود. از یک راهروی کوچک عبور کردیم و به رستوران رسیدیم. به اصرار آقای طالقانی بچه‌ها صندلی‌های رستوران را جمع کردند و همان‌جا نماز جماعت برپا کردند. آقای طالقانی جلو ایستاد و همه پشت سرش نماز خواندیم. بعد هم ناهار خوردیم. دوباره بعد از ظهر جلسه دادگاه تشکیل شد. خانواده آقای بازرگان هم به جلسه دادگاه آمدند و در این مراسم شرکت کردند. این جمله مهندس بازرگان خیلی معنی داشت که: «ما آخرین گروهی هستیم که با شما صحبت می‌کنیم و در چارچوب قانون کار کردیم.» داشت صحبت می‌کرد که یکی گفت: این افراد را شکنجه نکرده‌اند.

یکی از متهمان که نشسته بود، کنارش آقای قدکوتاهی بود. از جایش بلند شد و فریاد کشید: من ۴۲ روز توی توالت بودم، کی گفته که ما را شکنجه نکرده‌اند؟ داد کشید. آقای دکتر شیبانی هم بود. آن جلسه یک روز تاریخی بود. نقطه تحول عظیمی برای ما شد. فهمیدیم باید شهادت داشته باشیم و مایه بگذاریم. این خیلی مهم بود. به دلیل حضور در دادگاه، ما را تهدید می‌کردند. به دانشجویان می‌گفتند ممکن است از درس‌خواندن در دانشگاه محروم بشوید. وکلا را هم تهدید می‌کردند. آن روزها کسی به جلسه دادگاه نمی‌آمد اما رفتن به دادگاه

بزرگانی چون طالقانی و بازرگان که موجب رشد و شکوفایی ما می‌شد و شخصیت رفتار امثال این بزرگان ما را ساخت. یک روز در مسجد هدایت مرحوم طالقانی و بازرگان هر دو بودند. مهندس داشت از مسجد بیرون می‌آمد، من به خاطر احترام و علاقه‌ای که داشتم، کفش ایشان را جلوی پایش گذاشتم. همان وسط راه دست من را گرفت و گفت چرا؟ این چه کاری است؟ من خودم باید کفشم را بردارم.

آن موقع دیدگاه طالقانی هرچه بود، ما هم همان را قبول می‌کردیم. چون شخصیتش را باور کرده بودیم. به قول مولوی «کیست مولا آن‌که آزادت کند». طالقانی واقعاً روح و جان ما را آزاد می‌کرد و رشد می‌داد. رفتار او، همه را به دین اسلام جذب می‌کرد.

مهندس بازرگان دفاع خیلی خوبی کرد. ولی آقای طالقانی تحریم کرده بود و دفاع نکرد. می‌گفت من دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسم تا این‌که در جلسه آخر، حکم را خواندند. تا آن زمان هیچ صحبتی نکرده بود. لحظه آخر که مقامات دادگاه می‌خواستند بروند، گفت: صبر کنید، بایستید و شلوغ نکنید. همه ایستادند. بعد سورة والفجر را از اول تا آخر سوره خواند.

ماجرای ۱۵ خرداد، ۱۳۴۲ و دادگاه آقای بازرگان، و مرحوم طالقانی فضای خاصی را در دانشگاه‌های ایران به وجود آورد. زمزمه راه‌حل‌های «دیگر» مطرح شد. دیگر همه قانع شده بودند که شاه اجازه حرکت‌های آگاهی‌بخش و مسالمت‌آمیز را نیز نمی‌دهد. یا باید در چهارچوبی که او به نام تمدن بزرگ مطرح ساخته حرکت کنی و یا منفعل و در کنجی خزیده و بی‌حرکت باشی.

نمونه‌هایی از تعارض میان سنت و مدرنیسم

همزمان با این مبارزات و کشمکش‌های سیاسی، در جامعه مسائلی بود که به آن استناد و از آن انتقاد می‌شد. مثلاً فراوان به فساد اخلاقی اشاره می‌شد که با باورهای سنتی جامعه در تعارض بود. گاه بعضی مجله‌ها و پرده‌های سینما صحنه‌هایی را به تصویر می‌کشیدند که موجب دلخوری و ناراحتی کسانی بود که با فرهنگ سنتی جامعه (نه لزوماً مذهبی) بزرگ شده بودند. گاه نمونه‌هایی را در شهر تهران می‌شد دید که نشان تعارض با باورهای جامعه داشت. در تهران، گاه لباس پوشیدن زنان در خیابان و اتوبوس موجب رنجش مذهبی‌ها و حتی افراد غیرمذهبی اما غیرتی و حساس به این مسائل بود. می‌شد دید که افرادی مذهبی نیستند، و خودشان می‌گفتند که نیستند، اما از این صحنه‌ها خشمگین می‌شدند. مثلاً در کتابخانه دانشکده حقوق اگر دانشجوی دختری نامناسب می‌نشست، لبخند و اشاره و شیطنت بعضی دانشجویان پسر را فراوان می‌شد دید. در اتوبوس دو طبقه کافی بود اگر خانمی به صورت نامناسب در راه‌پله اتوبوس ایستاده باشد. باز عده‌ای که عمدتاً پسر و جوان بودند برای ایستادن زیرپله اتوبوس لبخند می‌زدند و همدیگر را برای ایستادن در آن جا شوخ طبعانه نیشگون می‌گرفتند.

همسرم از دوران کودکی در گرگان همسایه ما بود. بین خانه ما و آنان دیواری نبود، خانه‌ها به هم راه داشت. او یک خواهر داشت که از او بزرگ‌تر و هم‌سن و سال من بود. طبیعی بود که همه هم‌بازی باشیم. خواهرش را برای پدرم به اصطلاح صیغه محرمیت خوانده بودند، تا مادر و خواهرش محرم باشند و از نظر رعایت حجاب در زحمت نباشند. طبیعی بود که فراوان با هم‌سن و سال‌هایمان بازی می‌کردیم؛ از گردو بازی تا سایر بازی‌های معمول. طبق معمول در ابتدا، به طبیعت دوران کودکی و نوجوانی، فقط دوست بودیم. با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. گاه همسرم صبح اول وقت منزل ما بود. مدرسه که نمی‌رفت می‌آمد منزل ما. به خاطر دارم گاه هنوز از خواب بیدار نشده بودم بالای سرم بود. البته اتاق خواب ما همه با هم بود، برادرها و خواهرها و پدر و مادر در دو اتاق که به هم در داشت می‌خوابیدیم. همسرم می‌گوید که او خوب به خاطر دارد که یک روز مادرم کشمش پاک می‌کرد تا غذا درست کند. من این کشمش‌ها را دانه‌دانه به سوی او پرتاب می‌کردم. تصور من این بود که این از شور و نشاط ساده و صمیمی دوران زندگی است، اما کم‌کم بین ما رابطه بیشتری برقرار شد. بعدها کم‌کم به یکدیگر علاقه‌مند شدیم. احساس کردم همه‌جا به یادش هستم. دوستانم به شوخی می‌گفتند «محمد هی می‌خواد بره خونه»، راست می‌گفتند به دو دلیل: یکی این‌که آن قدر به مطالعه و نقاشی و موسیقی علاقه‌مند بودم و آن قدر از تنهایی‌ام لذت می‌بردم که دوست داشتم زود به منزل برسم؛ دوم آن‌که عشق به نامزد مرا مثل آهن‌ربا به منزل می‌کشید. دیگر تجربه تازه و عجیبی یافته بودم. هر فرزندی از پدر و مادر و خانواده و دوستان، تجربه عشق و محبت را می‌گیرد. من علاوه بر آن، شور و عشق فراوانی به حضرت محمد (ص) و علی (ع) داشتم. فراوان شعر و آهنگ در مورد آنان حفظ بودم و در درون خود به اصطلاح عیشی داشتم. تا کسی تجربه نکند نمی‌داند که این محبت و عشق چه می‌کند. با همه شوق و عشقی که به پیامبر و علی داشتم و همه نزاکتی که برای خودم قائل بودم، و باور داشتم که مرزهای اخلاقی و عرفی خودم را حفظ کنم، اما رسم و رسوم عاشقی را نیز داشتم. از هر بهانه‌ای استفاده می‌کردم تا دوست داشتنم را نشان بدهم. رشته‌ام ادبی بود و روحیه خودم نیز با عشق و محبت سازگار بود. روحیه دینی‌ام نیز نوعی شادی درونی و صفا و صمیمیت می‌داد. دل‌خوش بودم و در درون شاد و سرمست. پدرش به من خیلی احترام می‌گذاشت و قبول داشت و در درونم از این‌که شایسته اعتماد او هستم دلگرم بودم.

ساعت‌ها وقت می‌گذاشتم و برایش نقاشی می‌کشیدم. حتی وقتی جنگل می‌رفتم سنگ‌هایی را انتخاب می‌کردم به اندازه کف دست که صاف بودند و روی آن نقاشی می‌کردم. یا روی یک پارچه دامنی برایش گل سرخ کشیدم. در آن موقع هم کتاب‌های صادق هدایت را خوانده بودم و هم رمان‌های محمد حجازی را. از کتاب‌های صادق هدایت با همه زیبایی و پیام‌ها و آگاهی‌بخشی که داشت بیشتر تأثر و یأس و گریز از زندگی احساس می‌کردم، و با روحیه دینی‌ام هم سازگار نبود. طبیعی بود که عشق، شور و نشاط و امید است، و این‌ها را در کتاب هدایت نمی‌یافتم. لذا یک کتاب حجازی به نام آئینه خریدم. کتاب قطوری بود، مجموعه‌ای از داستان‌های ساده، اما امید و زندگی و نشاط بود. بعد جلد و پشت جلد آن را با کارت پستال گل زینت دادم. داخل کتاب نیز چند صفحه رنگی گذاشتم و به خط خودم روی آن شعرهای زیبا نوشتم. برای این کار حوصله و شور و عشق داشتم، ضمن آن‌که هنر و سلیقه نقاشی هم داشتم. کتاب حجازی را هنوز نگه داشته‌ام و دارم.

او نیز از این کارها می‌کرد. در مدت بسیار کوتاهی با همت زیاد شال گردنی بزرگ برایم بافت. تهران آن موقع خیلی سرد بود و من این شال گردن را خیلی دوست داشتم. یک‌بار دوغ را در ظرفی ریخت و ساعت‌ها با دست تکان داد تا از آن کره بگیرد و به من بدهد. از این نمونه فراوان بین ما بود و شیرینی و سرزندگی می‌آورد. هنوز بعضی نامه‌هایم را دارم.

چند سالی نگذشت که دانشگاه تهران قبول شدم و به تهران آمدم. آن موقع جاده گرگان تهران آسفالت نبود و من علاوه بر اتوبوس، بارها با قطار به تهران می‌رفتم و می‌آمدم. آن قدر در جاده تصادف می‌شد که برای ما دیدن جسد مرده افراد تصادف کرده عادی شده بود. از طرفی تلفن هم نبود و من گاه چند ماه می‌گذشت و گرگان نمی‌آمدم. اما نامه‌های عاشقانه‌ام را از طریق پست می‌فرستادم. او خیلی اهل نامه نوشتن نبود، اما گه‌گاه می‌نوشت. اعتماد به نفس و آرامشی را که داشت خیلی دوست داشتم. بی‌ریا دوست داشت اما به زبان چیزی نمی‌گفت. خیلی کم پیش می‌آمد که به زبان بگوید. هیچ احساس کمبودی نمی‌کرد که من در دانشگاه، آن هم رشته حقوق، قبول شده‌ام و او حتی تا کلاس آخر مدرسه را هم نخوانده است. تاکنون نیز به خاطر ندارم حتی یک‌بار این مسئله بین ما موضوع گفت‌وگو و اختلاف بوده باشد، یعنی من به تحصیلاتم مفتخر باشم و یا به روی او آورده باشم و او احساس کمبود از درس نخواندنش داشته باشد. از طرفی بسیار بی‌کینه و آزاد و راحت بود. راحت می‌خندید و بی‌ریا دوست داشت. خوب به خاطر دارم که چه خوب از بگو و مگوهای محفلی گریزان بود، و

بی‌اعتنا به درگیری‌ها و اختلاف‌ها همه را دوست داشت. مرحومه مادرم فراوان از او تعریف می‌کرد و می‌گفت که عفت دل صاف و زلال دارد، کینه به دل نیست. درواقع این مادرم بود که بزرگترین نقش را در پیوند قلبی ما داشت. از طرفی بی‌ادعا دیندار بود. واقعاً می‌دیدم که چقدر ساده و بی‌آلایش باور دارد. و با وجدان خودش انتخاب می‌کند. لذا به او علاقه‌مند شدم. در دانشگاه به طور طبیعی موقعیت‌هایی پیش آمد ولی اصلاً دلم از او که نامزد غیررسمی‌ام بود، جدا نشد.

خاطرم هست وقتی رابطه ما جدی‌تر شد و خانواده من و او موافقت ضمنی کردند، یک‌بار مفصل با او صحبت کردم. گفتم که زندگی من عادی نخواهد بود. من مطمئن هستم که در مسیر زندگی ما مسائلی پیش خواهد آمد که برای همه پیش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا و با چه نگاهی این پیش‌بینی را داشتم. حالا که گاه یادداشت‌های محدود آن دورانم را مطالعه می‌کنم، یک دلیل عمده آن را انگیزه‌های درونی و مطالعه کتاب و خواندن تاریخ می‌دانم.

بعد از پایان سال سوم دانشکده در تیر ماه سال ۱۳۴۴ ازدواج کردیم. خاطرم هست عموی بزرگم، مرحوم ابوتراب محمدی که مشاور همیشگی پدرم بود، منزل ما آمده بود تا برای مراسم ازدواج به پدرم کمک کند. عمو تراب ورزشکار و خانواده دوست و مهربان و دلسوز بود. آن قدر دوستش داشتم که به خود اجازه می‌دادم مثل پدرم با او رفتار کنم. او هم برای خانواده ما کارگشا و مشکل‌گشا بود. صحبت از این بود که تیر ماه فرصت کافی برای تهیه مراسم ازدواج نیست. بهتر است مراسم در شهریور برگزار شود، یعنی سه ماه بعد از آن. من در حضور همه که داشتند صحبت می‌کردند، گفتم «تا سه ماه دیگه من چکار کنم؟» این حرف چنان موجب خنده همگی شد که خودم هم می‌خندیدم و هم خجالت می‌کشیدم. و بعد بارها موضوع نقل مجلس و خنده می‌شد که محمد گفت «اگه الان عروسی نکنم، تا سه ماه دیگه من چکار کنم؟»

بعد از ازدواج به تهران آمدم و در چهارراه خاک‌باز (الان نمی‌دانم اسمش چیست، نزدیک راه‌آهن بود) با آقای جعفری، همکلاسی دانشکده، منزلی اجاره کردیم. آقای جعفری برادر مرحوم علامه جعفری بود که با هم دوست بودیم. از نظر اعتقادی با هم هماهنگی داشتیم. منزل ما دو اتاق داشت و یک هال کوچک. اجاره ماهانه منزل ۱۵۰ تومان بود که دو نفری پرداخت می‌کردیم. خوبی این تصمیم ما این بود که از طرفی همسران ما در کنار هم بودند و تنها نبودند و از طرفی اجاره منزل ما نصف می‌شد.

اصغری و چاقوی ضامن‌دار

در دوران دانشجویی در دبیرستان نزدیک منزل‌مان علوم اجتماعی تدریس می‌کردم. ساعتی سه تومان می‌دادند، خاترم هست مرحومه مادر بزرگم جمیله میرمجیدی (مادر مادرم)، ماهی ۱۵۰ تومان کمک خرجی برایم می‌فرستاد. روزی در کلاس درس دیدم دانش‌آموزی هی از جایش می‌پرد، مثل کسی که سکسکه می‌کند. به روی خودم نیاوردم. بعد از کلاس آن دانش‌آموز را صدا کردم و پرسیدم «تو چرا هی از جایت می‌پری؟ سکسکه داری؟ مشکلی داری؟». دانش‌آموز گفت: نه آقا این اصغری (یعنی اصغر) از پشت با چاقو ضامن‌دار می‌زنه به باسن من. غرق در تعجب شدم. یک دانش‌آموز با چاقو ضامن‌دار سر کلاس درس دبیرستان می‌زنه به باسن دانش‌آموز دیگه؟

در دفتر دبیرستان موضوع را با تعجب مطرح کردم. ناظم و دبیران گفتند این اصغر را بارها تنبیه کرده‌اند. حتی یک روز در مراسم صبحگاه او را جلو مادرش و همه دانش‌آموزان با ترکه زده‌اند. اما هیچ تأثیری نکرده است. گفتند: فایده‌ای ندارد، آدم بشو نیست. پیش خود گفتم او دیگر چرا خوب باشد؟ در چشم همه تحقیر شده و از شخصیت انسانی‌اش در نظر دیگران چیزی نمانده که به خاطر آن خوب باشد. چه خوب آموخته بودم هر کس آبرویش برود دیگر دلیلی برای حفظ آن ندارد. چه خوب آموخته بودم که تشویق بهتر از تنبیه اثر دارد، و آدمی هر قدر، قدر بیند باز هم در مقام عظمت وجودی‌اش کم است.

هفته بعد که کلاس داشتم، به اصغری گفتم: بیا پای تخته درس جواب بده. بچه‌های کلاس زیر خنده زدند که این اصغری اصلاً درس نمی‌خواند و خنده‌دار است که درس جواب بدهد.

اصغر یا به زبان بچه‌ها اصغری بلند شد. درحالی که مثل مشتی‌های کلاه مخملی‌پوش راه می‌رفت به طرف تخته‌سیاه آمد. راه رفتنش دیدنی بود، دستانش را چنان این طرف آن طرف می‌برد که گویی می‌خواهد با کسی بجگند. حالت چهره‌اش در عین غرور از یک معصومیت سرکوفت شده حکایت می‌کرد. احساس می‌کردم چقدر دوستش دارم. برخلاف لاف ظاهریش سرشار از پاکی و معصومیت و صداقت بود.

پرسیدم «اصغر جان، قوه مقننه چکار می‌کند؟» با لحن شیرین و داش مشهدی گفت: چه می‌دونم آقا. گفتم: «اصغر جان، قوه مقننه وظیفه‌اش قانون‌گذاری است دیگه، درسته؟» گفت: آره. دوباره پرسیدم: «اصغر جان، کار قوه مقننه چیست؟» این بار کمی خودش را جمع و جور کرد و

گفت: قانون‌گذاری آقا. گفتم آفرین. خاطرم هست یکی دو سؤال دیگر به همین شکل از او پرسیدم. به مبصر کلاس گفتم برای او نمره ۱۷ بگذار. حالا اصغر برای برگشتن به صندلی خودش، راه رفتنش به هم خورده بود. احترامی که برایش قائل شدم، آن وجه واقعی انسانی‌اش را شکوفا کرده بود. من چیزی به او نبخشیده بودم بلکه فقط آنچه را داشت آشکار کردم. این صحنه دقیق به خاطرم مانده. اصغر اندکی حالت دستانش را جمع کرده بود و سعی داشت عادی و مانند دیگران راه برود. طبیعی بود که نمی‌توانست. در یک زمان می‌خواست هم آدم تازه‌ای باشد و هم جلوی بچه‌ها قیافه اصلی خودش را داشته باشد. به او گفتم: اصغر جان هفته بعد از تو درس می‌پرسم. گفت باشه آقا. هفته بعد اصغر آن قدر درسش را خوانده بود که خودش نمره ۱۷ گرفت. در امتحان آخر سال آن طور که خاطرم هست، از تنها درسی که نمره گرفت نمره درس علوم اجتماعی بود. دیگر سر کلاس نه چاقو ضامن‌دار به کسی می‌زد و نه شیطننت می‌کرد. مؤدب‌ترین دانش‌آموز کلاس بود. آفرین بر نهج‌البلاغه علی(ع) که این رسم را از رفتار و گفتار او آموخته بودم. انسان می‌تواند با تکیه بر نقاط قدرتش، ضعفش را درمان کند. این رسم فرزاندگی و جوان‌مردی است. آفرین بر کسانی که این رسم را به ما آموختند.

خرداد ۱۳۴۵ از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شدم و اواخر همان سال به سربازی رفتم. سه ماه دوره آموزشی را در پادگان فرح آباد (قصر فیروزه) گذراندم. پادگان خیلی بزرگی بود به وسعت شاید پنج کیلومتر در پنج کیلومتر. کنارش گارد جاویدان مستقر بود. بیابان وسیعی بود با ساختمان‌هایی در میان آن بیابان. سه ماه شبانه‌روز آن‌جا بودیم. هفته‌ای یک روز مرخصی می‌آمدیم. آموزش‌های نظامی و نظری داشتیم. تیمسار ذوالقدر فرمانده پادگان بود. ما را از آن‌جا چند کیلومتر پیاده می‌بردند به جایی که قبرستان زرتشتی‌ها بود. آن‌جا تمرینات نظامی انجام می‌دادیم و برمی‌گشتیم. درس‌های نظری را هم استاد سر کلاس تدریس می‌کرد. یکی از افسران درسی می‌داد درباره فلسفه نظام شاهنشاهی. تحلیل می‌کرد که شاه مظهر خدا روی زمین است، پیوندی با خاک و زمین دارد که هیچ‌کس دیگر چنین رتبه‌ای ندارد. خاک هم با انسان رابطه تنگاتنگ دارد. سلطنت از سویی نماینده خدا و تجلی او در روی زمین است و از سوی دیگر تجلی و مظهر کل تاریخ و سرزمین ایران و ملت ایران.

او جهان‌بینی و ایدئولوژی‌ای ارائه می‌کرد که در آن شاه فقط یک حاکم یا رئیس سیستم سیاسی نبود، بلکه اسطوره‌ای اهورایی و خدایی زمینی بود. این یک نگاه فلسفه سیاسی بود. البته گاهی هم سعی می‌کرد با استناد به جملاتی چون حب الوطن من الایمان، مسئله را با اسلام مربوط کند، ولی زاویه نگاهش کاملاً وابسته به توجیه نظام حاکم بود. سه واقعیت خدا، شاه، میهن یا ملت را اجزای یک واقعیت بزرگ‌تر می‌دانست. می‌گفت ملت ایران آریایی است، شاه ایران آریامهر و خاک ایران آریاپرور است. چه فرمان یزدان چه فرمان شاه. نمی‌گفت وجود شاه به نفع ملت است یا مصالح جامعه اقتضا می‌کند چنین حکومتی داشته باشیم. شاه در دیدگاه او قداست داشت. موهبتی الهی شمرده می‌شد که نه می‌شد نقدش کرد، نه عزلش کرد و نه در برابرش ایستاد. سربازان دیگر نسبت به این حرف‌ها بی‌توجه و بی‌اعتنا بودند. من به خاطر علایق خودم حساس بودم و مطالبش را دنبال می‌کردم. بعد جزوه‌ها و نظریه‌های او را برای شهید آیت‌الله مطهری بردم. ایشان مطالعه کرد و به فکر تدوین کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران افتاد. با ایشان قبل از سربازی آشنا شده بودم. آن زمان به مسجد هدایت می‌رفتم. شهید مطهری آن‌جا سخنرانی می‌کرد. از آن زمان با ایشان آشنا شده بودم و در هر جای دیگری که سخنرانی داشت، می‌رفتم.

بعد از دوره آموزشی تقسیم شدیم و هرکس به شهری منتقل شد. تهران ۱۸ نفر را گرفت. از این تعداد هشت نفر امریه داشتند، یعنی دستور می‌آمد و اسامی هشت نفر از میان چند هزار نفر فارغ‌التحصیل از بالا تعیین می‌شد که در تهران باشند. این کار به صورت رویه‌ای پذیرفته شده بود و همیشه تعدادی را به عنوان امریه لحاظ می‌کردند. ۱۰ نفر بقیه براساس نمره امتحان آخر دوره انتخاب می‌شدند. من خیلی مایل بودم بقیه دوره سربازی را در تهران باشم تا بتوانم ادامه تحصیل بدهم. به همین دلیل حسابی درس خواندم. دوستی داشتم به نام حمید بهرامی (۱۵) که رابطه دوستانه و برادرانه و خانوادگی داشتیم. آن قدر با هم درس خواندیم تا نمره بالا بیاوریم و جزو سهمیه تهران باشیم که هر دو موفق شدیم از میان چند هزار شرکت‌کننده جزء آن ده نفر باشیم. تمام جزوه‌های درسی نظامی را با حوصله و دقت خواندیم، از درس‌های مربوط به اسلحه‌ها تا دروس اعتقادی مربوط به نظام شاهنشاهی.

بعد از سه ماه دوره آموزشی در پادگان عباس آباد، افسر وظیفه شدم. آن موقع ما چون لیسانس داشتیم ستوان یک می‌شدیم، یعنی دو ستاره رو دوش‌مان می‌گذاشتیم. آن‌جا هم پادگان بزرگ و پردرخت و زیبایی بود. برای من که به طبیعت علاقه داشتم، محیط مناسب و دلچسبی بود. البته آن‌زمان همه جای تهران سرسبز و باصفا بود. مثلاً قهوه‌خانه‌ها در خیابان منیریه جلوی مغازه‌شان را آب‌پاشی می‌کردند و کنار درخت‌ها و فضای سبز زیبای خیابان، میز و صندلی می‌چیدند و به مردم چای می‌دادند. در جوی‌های کنار خیابان آب تمیز و زلالی جریان داشت به‌طوری که ما دست و صورت‌مان را در آن می‌شستیم. اصلاً با وضعیت فعلی که جوی‌ها پر از آشغال و کثافت است، قابل مقایسه نبود. میدان جلالیه (پارک لاله) پر از باغ‌های انار و توت بود. ماندنم در تهران زمینه خوبی شد برای ادامه تحصیل و پرداختن به کارهای سیاسی. در پادگان هم موقعیت خوبی پیدا کردم. به پادگان عباس آباد، که نزدیک محل مصلی بزرگ تهران است منتقل شدم. فرمانده پادگان، تیمسار حساسیان بود و من رئیس دفترش شدم. کار سختی نبود. ولی با همه ارتباط داشتم. برنامه کارهایی که به تیمسار ارجاع می‌شد برنامه‌ریزی می‌کردم. استواری هم در کنارم بود که اغلب کارها را او انجام می‌داد؛ چون من به امور نظامی آن‌جا وارد نبودم. ولی چون افسر وظیفه بودم و درجه‌ای داشتم از من فرمانبری داشت.

در سربازی، دوستان‌مان را پیدا و با هم ارتباط برقرار کردیم. اول یک کلاس قرآن و نهج‌البلاغه گذاشتیم. روحیه‌ام، با نظامی‌گری، زیاد انطباق نداشت. چون لیسانس بودم، افسر وظیفه شدم؛ به همین دلیل امکانات ما خیلی با سربازهای عادی فرق می‌کرد. چون قدم بلندتر بود ارشد گروهان شدم. با این همه روابطم بیشتر متأثر از گرایش‌هایی بود که هنگام تحصیل در من شکل گرفت. سربازی را بیش‌تر نظام جمع و سر صف ایستادن و کارهای شکلی می‌دیدم. در یادداشت‌های آن دوره هم نوشته‌ام که سربازی همه‌اش فرم، تعارف و تظاهر است. دو افسر دیگر هم آن‌جا بودند، یکی به اسم ستوان یکم «سعادت‌یار» که مرد مذهبی و خوبی بود. در نارمک زندگی می‌کرد. حتی رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. ستوان سعادت‌یار را یک‌بار که در دوران نمایندگی به جبهه رفته بودم در سر پل‌ذهاب دیدم. او می‌گفت عراقی‌ها به زنان ایرانی تجاوز کرده‌اند و... پرسیدم چقدر به خبرها اعتماد دارید؟ گفت هرچه هست این تبلیغات هم جزو تاکتیک‌های جنگی است؛ او بعدها در جبهه شهید شد.

جوانمردی جناب سرگرد

فرمانده گردان و افسر چترباز پادگان عباس آباد سرگرد بود. نامش را فراموش کرده‌ام. او هم خصلت‌های انسانی برجسته‌ای داشت. احساس می‌کردم مردانگی و مسئولیت‌پذیری بی‌ادعایی دارد. کم‌حرف اما بزرگ‌دل و جوانمرد بود. مثلاً، وقتی سربازی تخلف می‌کرد، معمولاً بعضی افسرها خیلی تند برخورد و آن‌ها را به سختی مجازات می‌کردند؛ ولی او برخوردی انسانی داشت. به ما می‌گفت: «قیافه‌ای بگیرید که بفهمند کار زشتی کرده‌اند، اما این‌ها بدبخت و بی‌چاره‌اند، فشار روی‌شان زیاد است، نباید اذیت‌شان کرد...». خیلی دل‌سوزانه عمل می‌کرد.

به من می‌گفت: وقتی با چترنجات از هواپیما پایین می‌پریم و از آن بالا شهر را نگاه می‌کنم، حس خاصی به من دست می‌دهد. می‌پرسیدم چه حسی؟ می‌گفت: حس می‌کنم آدم‌ها چقدر کودکانه رفتار می‌کنند. سر چه مسائل بی‌ارزشی با هم درگیر می‌شوند... من به خاطر همین شخصیت انسانی‌اش، خیلی به او علاقه‌مند بودم. آن زمان می‌خواست حقوق بخواند، من فوق لیسانس حقوق می‌خواندم، ولی او تازه می‌خواست امتحان لیسانس بدهد. توی پادگان هر روز به او درس می‌دادم، از جمله عربی اصلاً بلد نبود، و من راهش انداختم. در نهایت، حقوق قبول شد. خیلی خوشحال شد. با این همه فضای پادگان جایی برای بحث‌های سیاسی باقی نمی‌گذاشت. لذا می‌دانستم که نباید با او وارد بحث‌های سیاسی بشوم و یا حکومت را نقد کنم، و از طرفی هم نمی‌توانستم به کسی در این حد، اعتماد کنم.

چند سال بعد از سربازی، در فروردین سال ۱۳۵۱ دستگیر شدم و بعد از بازجویی و شکنجه‌های طولانی، مرا به دادگاه نظامی در محل عباس آباد چهار راه قصر فعلی بردند؛ حال نزاری داشتم، لباس زندان و شکنجه‌ها چهره‌ام را به کارگران مهاجر و سر خیابان‌نشین شبیه کرده بود. وقتی وارد دادگاه شدم. لحظه‌ای ایستادم. باورم نمی‌شد، همان جناب سرگرد فرمانده گردان که به او درس داده بودم و حقوق قبول شده بود، قاضی دادگاه من است! البته سرهنگ شده بود؛ صحنه عجیبی بود، میان تعجب و تأثر خنده‌ام گرفته بود، عجب روزگاری است، از دیدن او یگه خوردم! اما خیلی خوشحال شدم، چون واقعاً دوستش داشتم، از روحیاتش لذت می‌بردم. می‌دانستم کاری نمی‌تواند بکند، اما عجیب است شرمنده او نبودم. یعنی احساس نمی‌کردم در برابر او به کار خیانت‌آمیزی دست زده‌ام. اگر کلاهبرداری و دزدی و نامردمی کرده بودم، شرمنده او و دوستی‌اش می‌بودم. اما گویی حال نزار و سرپای خرد شده‌ام، احساس مظلومیت و ستم‌دیدگی به من می‌داد، ضمن

آن‌که آنقدر مورد احترام مردم بودیم که به کار خود افتخار می‌کردیم. اما با هم دوست بودیم، او هم از دیدن من در آن موقعیت شوکه شد. در نتیجه درسی که به کمک من خوانده بود، ارتقاء مقام پیدا کرده و قاضی شده بود؛ البته خودش زحمت کشیده بود. من فقط چند درس به او دادم. اگر انگیزه و همت نداشت قبول نمی‌شد. حالا قاضی دادگاه نظامی شده بود و می‌خواست من را محاکمه کند، کسی که صمیمیت و دوستی ناگفته‌ای با او دارد. از اول تا آخر دادگاه، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. همین برای من گویای اخلاق انسانی و جوانمردی او تلقی می‌شد، و الا می‌توانست با غرور از جایگاه خودش دفاع کند. از نظر من معلوم بود دچار کشمکش درونی است. گویی به زبان بی‌زبانی می‌گفت که «از بد حادثه این‌جا به پناه آمده‌ایم». او را درک می‌کردم و متوجه بودم که هیچ کاری نمی‌تواند بکند. لذا سعی کردم آشنایی‌مان را پنهان کنم تا برای او مشکلی پیش نیاید. من هم هیچ نگفتم، و در زیر نگاه سایر افسران و مأمورین همراه، خودم را کنترل کردم.

وقتی دادگاه تمام شد آمد نزدیک من و یواشکی گفت: «محمدی! من مدیون تو هستم، ولی متأسفم که هیچ کاری برایت نمی‌توانم بکنم...» در آن موقعیت، گفتن همین حرف هم کار بزرگی بود. نشانی از روحیه آزاد و قدرشناسی او بود. انتظار نداشتم او تا این حد متأثر شده باشد و ریسک بکند، چون برای من درخواست سه بار اعدام شده بود. همین حرفش علاقه‌ام را به او بیشتر کرد. باز باورم شد که در او یک مردانگی جدا از سمت و شغل و مسئولیت اداری هست. پس از آن دیگر او را ندیدم.

فصل سوم: عصر تغییرات بزرگ (ورود به مشی مسلحانه) و عضویت در سازمان

عمل اجتماعی به‌غایت پیچیده است. به راستی به‌قول شهید محمد حنیف‌نژاد، علمِ مادر است. بدون یک عقل‌کارشناسی و جمعی امکان‌راهیابی به عمل اجتماعی مناسب نیست. کلام علی(ع) در نهج‌البلاغه دائم در گوشم بود که در مورد نحوه برخورد با طلحه و زبیر گفته بود آن قدر به این مسئله فکر کردم که از خواب شب افتادم.

«قَدْ قَلَّبْتُ هَذَا الْأَمْرَ بَطْنَهُ وَ ظَهَرَهُ حَتَّى مَنَعَنِ النَّوْمَ». (خطبه ۵۳ نهج‌البلاغه، ترجمه فیض‌الاسلام، ص ۱۴۳) «ظاهر و باطن این مسئله را بررسی کردم، آن قدر که از خواب شب افتادم.»

این همان علی است که در جای دیگر می‌گوید هر سؤالی دارید از من بپرسید:

«سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي». (خطبه ۹۳) «از من بپرسید قبل از آن‌که مرا از دست بدهید.»

ذکر این نکته بسیار مهم است که در زندگی اجتماعی و سیاسی خودم علی(ع) را تراز و خط‌کش رفتار خودم می‌دانستم. فراوان در ذهنم به آن فکر می‌کردم، و فراوان در تصمیم‌گیری‌هایم به آن استناد می‌کردم. روشن است که این مسئله دلیل درستی انتخاب‌هایم نیست، زیرا ممکن است دیگری با همان نهج‌البلاغه در مخالفت با من دلیل بیاورد. اما منظورم این است که انتخاب‌های علی(ع) برای من الگو و نمونه بود. چه خوب است اگر بتوانم در هر موردی آن چه را از نهج‌البلاغه و یا قرآن در ذهن داشتم ذکر کنم، بدون آن‌که مدعی باشم در همه موارد زندگی به آن استناد و یا عمل کرده‌ام. اقلّاً برایم روشن است که سطح و مدارم در آن حد نیست، هرچند آرزو داشته‌ام که باشم.

از طرفی آشنایی من با نهج‌البلاغه از دوران دبیرستان و حفظ‌کردن بسیاری از جملات کوتاه آن، راهنمای بزرگ و ارزنده‌ای در ذهنم بود.

شرایط تاریخی ورود من به سازمان مجاهدین

وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در افکار عمومی جامعه و همچنین در عملکرد «سازمان مجاهدین خلق» بسیار تعیین‌کننده بود. بن‌بستی که ۱۵ خرداد پیش‌آورد، و فشاری که روی جامعه بود، فضایی ساخته بود که همه می‌گفتند سرکوب ۱۵ خرداد، خاکستر مرگ بر دانشگاه‌ها ریخت و همه فعالیت‌های رسمی و علنی به کارهای زیرزمینی تبدیل شد. نطفه جنبش مسلحانه بعد از سرکوب ۱۵ خرداد شکل گرفت که با اوج قدرت مرحوم «ناصر» در مصر و جنبش فلسطین هم‌زمان بود.

به نظر بسیاری از افراد، ضرورت جنبش مسلحانه در شعور و درک و یا «روح زمانه» بود. شاید اکثر کسانی که اهل فعالیت و مبارزه بودند، به این‌جا رسیده بودند. ۱۵ خرداد شکست خورده بود و کار دیگری نمی‌شد کرد. از نظر طرفداران این نظریه، این‌طور نبود که صرفاً محصول یک سری بحث‌های مفصل نظری باشد، این «شرایط» بود که این راه را نشان داده بود؛ «حتی زنده‌یاد مهندس بازرگان هم از آن حمایت فکری و معنوی می‌کردند.» (۱۶) در آن دوره در تمام دنیا (جهان سوم)، جنبش‌های مشابهی مثل جنبش ویتنام، مائو در چین، و کاسترو در کوبا وجود داشت. بحث نظری «جنبش مسلحانه» را باید جدی و جداگانه و مفصل گفت. این‌جا فقط براساس جایگاه «خاطرات» اشاره‌ای کوتاه به «زمینه»‌های آن می‌کنم.

نکته اول این‌که، از یک طرف شاهد تبعیض، فساد و انحراف در جامعه بودم و از طرف دیگر، بزرگان ما دائماً از میرزا کوچک‌خان جنگلی و یا جریان‌های انقلابی ویتنام، کوبا و... و خلاصه همه انقلابیون دنیا که چگونه مبارزه می‌کنند، و همچنین مبارزه و استقامت امام حسین (ع)، که الگوی «اعتقادی» مان بود، یعنی به لحاظ اعتقادی و جهان‌بینی، «ایثار و فداکاری»، راه حلی جهت مبارزه با «ظلم و ستم» بود، تعریف می‌کردند. مجموعه این‌ها، افکار ما را به خودش مشغول می‌کرد و ناخودآگاه ذهن ما را متوجه جنبش و حرکت «مسلحانه» می‌ساخت؛ اما، تصمیم‌گیری روی این موضوع، به هیچ‌وجه ساده و عجولانه نبود؛ چرا که، در مورد «چریک شهری» در سازمان صدها ساعت بحث و گفت‌وگو پیش آمد. گاهی اوقات من و احمد رضایی می‌نشستیم و راجع به چریک‌های مبارز دنیا، از جمله چریک‌های فلسطین و مبارزه مسلحانه آن‌ها صحبت و از خودمان سؤال می‌کردیم و در نهایت حرکت «مسلحانه» آن‌ها را پاسخ و عکس‌العملی به قتل‌عام مردم

فلسطین از سوی اسرائیل، توجیه می‌کردیم. لذا، در نهایت این حرکت را قابل قبول و درست ارزیابی می‌کردیم؛ و یا حرکت مسلحانهٔ مردم ویتنام علیه ظلم آمریکا؛ و این‌ها برای ما قابل قبول و توجیه‌پذیر بود.

نکتهٔ دوم این‌که، ما همیشه می‌گفتیم اگر در سال ۴۲، حرکت پانزده خرداد به بن‌بست نمی‌رسید، شاید هیچ‌وقت سازمان به «جنبش مسلحانه» روی نمی‌آورد؛ چرا که جنبش مسلحانه، در یک جامعهٔ پُر تبعیض و فساد، که خفقان و سرکوب حاکم است، و هیچ راه دیگری را برای افراد سیاسی باز نمی‌گذارد، قابل توجیه می‌شود. البته همان‌طور که گفتم، این مسئله «بدون بحث و گفت‌وگو» (۱۷) نبود. قبلاً سازمان می‌گفت: جنگ درازمدت توده‌ای مسلحانه... و ما باز بحث مفصل و مستقلی بر سر این موضوع داشتیم که، چرا درازمدت؟ و چرا توده‌ای و چرا مسلحانه...؟

ضمن این‌که قرار نبود چریک شهری، خودش به قدرت برسد. پس قضیهٔ «مبارزه برای کسب قدرت» از نظر ما منتفی بود. درواقع، آن زمان، سؤال این بود که می‌گفتند: در شرایط ایران به بن‌بست رسیده، چه کار باید کرد؟ شاید اگر سرکوب جنبش خرداد ۴۲ پیش نمی‌آمد، فضای سیاسی بسته نمی‌شد، مهندس بازرگان زندانی نمی‌شد...، و به‌هیچ‌وجه حرکت مسلحانه رشد نمی‌کرد و در جامعه شکل نمی‌گرفت.

در آن دوران، ما فکر می‌کردیم که مبارزه باید سال‌های سال طول بکشد و مراحل زیادی را طی کند! معتقد بودیم که ما مبارزه نمی‌کنیم که خودمان استفاده کنیم، چون ما زنده نخواهیم بود. جنگ، درازمدت است و هدف، قیام مردم است. زیرا می‌گفتیم عمر چریک شهری حداکثر ۶ ماه است. هدف ما این نیست که خودمان به قدرت برسیم، یا تغییر حکومت و کشتن افراد حکومتی، هدف نبود. ما می‌خواستیم تور پلیسی را پاره کنیم تا مردم از زیر بار این تور پلیسی بیرون بیایند و خودشان مبارزه کنند.

جنگ را درازمدت و توده‌ای می‌دیدیم و می‌گفتیم: در این میان ما از بین خواهیم رفت و کسانی دیگر پیدا خواهند شد و این راه را ادامه خواهند داد، و در نهایت به‌جایی خواهد رسید که خود مردم قیام سراسری را انجام بدهند. الگوهایی هم داشتیم مثل کوبا، که تنها جنبش مسلحانهٔ پیروز بود. الجزایر هم بود، ولی نوع آن با کوبا فرق می‌کرد؛ یا ویتنام. این‌ها نمونه‌های خوبی برای ما بودند.

از طرف دیگر، فضای بین‌المللی بود که جنبش مسلحانه را می‌طلبید؛ چرا که آن دوره، دوران تاریخی «استثمار مستقیم» بود. شاه می‌خواست نفت را صادر کند، آن هم بی حساب و کتاب، و آمریکا قرار بود کالای خودش را بفروشد، و کار نداشت که این‌جا چه خبر است؛

لذا دنیا، دنیای «دو قطبی» بود. آمریکا از پهلوی در ایران، پینوشه در شیلی، کائوکی در ویتنام، فاشیست‌ها و حکومت‌های ظالم، حمایت می‌کرد. خیلی با حالا فرق می‌کرد؛ و افراد ناگزیر بودند یا این طرفی باشند یا آن طرفی.

بنابراین، حرفم را جمع‌بندی می‌کنم. به لحاظ اعتقادی، «فداکاری» برای‌مان قابل توجیه بود؛ ولی باز هم بر سر این‌که چرا جنگ باید «مسلحانه»، و چرا «چریکی»، و چرا «شهری» باشد، خیلی بحث بود و اصلاً این‌که خودِ عمل چه باشد؟ برنامه این بود که عمل تا ۷۵ درصد سیاسی، و ۲۵ درصد نظامی باشد. قرار شد زمانی که یک عمل نظامی، انجام شد، تا شش ماه، کوچک‌ترین تحرک نظامی نباشد. از این‌رو، اگر مجموعاً، تمام دوره «جنبش چریک شهری» سازمان و چریک‌های فدایی خلق را روی هم حساب کنیم، تا پیش از سال ۱۳۵۰، ده مورد عمل نظامی هم نبوده است؛ زیرا، کسبِ قدرت سیاسی، «هدف» نبود.

به عبارت دیگر، در مبنای تئوریک سازمان، هدف از جنبش مسلحانه «سقوط شاه نبود»، کسبِ قدرت نبود و به‌هیچ‌وجه چنین هدفی وجود نداشت. اصلاً اگر فضای سیاسی باز می‌شد، هرگز «جنبش مسلحانه» شکل نمی‌گرفت. درواقع، «بن‌بست حرکتِ سیاسی»، سرآغاز حرکتِ «مسلحانه» شد. نمی‌خواهم بگویم همه چیز جنبش مسلحانه قابل دفاع است. زیرا این بحث، یک بحث «اعتقادی» نیست؛ بلکه باید در مورد آن بحثِ «کارشناسی» صورت بگیرد. اگر بخواهم واضح‌تر بیان کنم، این است که زمانی که یک «استراتژی» شکست می‌خورد، می‌گوییم آن استراتژی، «غلط» بوده است، و در این‌جا «نیت» افراد ملاک نیست. سازمان می‌خواسته از طریق «جنبش مسلحانه»، به «نتیجه» ای برسد، و شکست خورده؛ پس «تئوری»، غلط بود. این مسئله هیچ ربطی به «نیت»‌ها و «انگیزه»‌ها ندارد که گفته شود: انگیزه‌ها «مقدس» بود! این حرف‌ها ملاکی برای درستی «استراتژی»، نیست؛ به فرض مثال، ما می‌خواهیم برنامه ۵ ساله برای حل معضل بیکاری بریزیم؛ اگر بعد از ۵ سال، بیکاری ۱۴ درصدی به ۱۲ درصد رسید، می‌گوئیم ۲ درصد موفق بوده‌ایم؛ اما اگر ۱۴ درصد، شد ۱۶ درصد، می‌گوئیم: برنامه‌ریزی غلط بوده است. نمی‌توان دیگر گفت چون به خاطر خدا بوده، پس موفق بوده است. اگرچه در دل «نیتِ خدایی» داشته، در عمل شکست خورده است؛ در این موارد نباید به «نیتِ خالص» استناد کرد؛ بلکه، باید دید چرا جنبش شکست خورده و به هدفش نرسیده است؟

از این منظر، تحلیلی هم که من به آن رسیده بودم این بود که اساساً، «مبارزه مسلحانه»، در آن دوره، حرکتی اشتباه بود؛ زیرا، فضا

را پلیسی‌تر کرد. شاید در یک فضای «آرام‌تر»، با فشار کمتر و آزادی بیشتر، توده‌های مردم بهتر رشد می‌کردند و در آن صورت، گرفتاری‌های بعدی به‌وجود نمی‌آمد.

تشکیل گروه مبارزاتی

در دوره آموزشی پادگان فرح‌آباد، در سال ۱۳۴۶، با دوستانی از جمله آقایان: دکتر حمید بهرامی، محمود احمدی، حسن راهی، پورقاضیان و حسین مهدوی جلساتی تشکیل می‌دادیم.

ما هیچ تجربهٔ جمعی و تشکیلاتی نداشتیم. درواقع محفلی بود که بحث‌های دینی و سیاسی در آن مطرح می‌شد. خبرهای فلسطین و ناصر در مصر و خبرهای داخلی را رد و بدل می‌کردیم. دوست داشتیم برای خود صندوقی درست کنیم که از نظر مالی کمک باشد. یک صندوق، به نام صندوق تعاون، درست کردیم. در این صندوق تعاون، شاید در مدت کوتاهی نزدیک به یک سال، ۱۷ هزار تومان پول جمع شده بود. ۱۷ هزار تومان در سال ۱۳۴۶ خیلی پول بود. یک مقدار هم به مسائل ساواک آشنایی داشتیم. البته زیاد نه. ولی خوب، برای پنهان‌کاری هم، کارهایی می‌کردیم. مثلاً با ماشین بیرون از تهران می‌رفتیم و نشست می‌گذاشتیم. رادیو فلسطین را می‌گرفتیم و گوش می‌کردیم، مطالبش را ضبط و پیاده می‌کردیم. در نشست‌های عمومی، قرآن می‌خواندیم و بحث‌ها و مسائل عمومی را مطرح می‌کردیم. اما مسائل خصوصی‌تر را در جمع چند نفری خودمان مطرح می‌کردیم.

در همین جمع، یکی از دوستان، تفنگ شکاری داشت که دورزن بود که شاید اقلأً ۶۰۰ تا ۷۰۰ متر را می‌توانست بزند. آن موقع، فشنگ‌هایش را یکی ۴ تومان می‌خریدیم. مقداری فشنگ خریدیم، آوردیم روی تپه‌های جهان‌نما، در اطراف گرگان تمرین تیراندازی می‌کردیم. البته تفنگ شکاری را هم بدون داشتن هیچ خط مشی سیاسی و مبارزاتی فقط تمرین می‌کردیم.

بعد از این دوران بود که جذب سازمان مجاهدین شدم. بعدها با دوستانم به جنگل‌های شمال (نزدیک گرگان، ییلاق جهان‌نما) رفتیم و در جای مرتفعی چادر زدیم و بحث‌های سیاسی تندتری را مطرح کردیم. من بودم و آقایان محمود احمدی، حسن راهی، حمید بهرامی، مهندس محسن محسنی و حسین مهدوی. ما با اسلحهٔ شکاری یکی از بچه‌ها، تمرین تیراندازی کردیم. جای پرتی بود و صدا پخش نمی‌شد. هر کس هم می‌شنید، تصور می‌کرد داریم شکار می‌کنیم، چون «جنبش‌های مسلحانه» هنوز پا نگرفته بود و روی آن حساسیتی وجود نداشت. از اواخر سال ۱۳۴۵ تا سال ۱۳۴۶ آن‌جا تیراندازی را تمرین می‌کردیم.

از سال ۴۵ به بعد که خدمت سربازی‌ام تمام شد، مبارزات سیاسی و مخفی، شروع شده بود. تجربه درگیری‌ها و محکومیت‌ها و دادگاه بازرگان و جریاناتی که پیش آمد، بچه‌ها را به جمع‌بندی کار مخفی رسانده بود. آن موقع اوج فرهنگ مبارزاتی مردم ویتنام بود. کتاب‌هایی مثل: یک ویت‌کنگ، یک میلیون دلار و کتاب‌هایی درباره جنبش فلسطین و جمال عبدالناصر، تجربیات خارجی ما بود و تجربه داخلی هم، جنبش مشروطه، میرزا کوچک‌خان و نهضت دکتر مصدق بود که ما را تغذیه می‌کرد؛ و از طرفی کمک‌های زنده‌یاد «تختی» به زلزله‌زدگان، الگوی مناسبی برای ما بود.

عضویت در سازمان مجاهدین خلق

از چند طرف، سازمان مجاهدین ما را شناسایی کردند. بچه‌ها سال ۴۴ آغاز کرده بودند و ما سال ۴۶ آن‌هم به شکل ناقص شروع کرده بودیم. تقریباً گردانندگان سازمان، جمع کوچک ما را جذب کردند. افرادی که از آن جمع جذب سازمان مجاهدین شدند این‌ها بودند: حمید بهرامی، حسین مهدوی، محمود احمدی، غلامعلی مصباح، حسن راهی. البته این‌ها اسم‌هایی است که من به خاطر دارم.

این‌ها از چند طریق با ما تماس گرفتند؛ آقای کریم تسلیمی در گرگان با من ارتباط پیدا کرد. مرحوم ناصر صادق، با بعضی از بچه‌های دیگر تماس گرفت. با شهید علی باکری هم از طریق مرحوم کریم تسلیمی رابطه پیدا کردیم. این جریان مربوط به سال ۱۳۴۷ است. بعد از مدتی به من خبر دادند، شما عضو سازمان شدید. من، حمید بهرامی و حسین مهدوی با هم بودیم، عجیب خوشحال شدیم. آن روز من واقعاً به گریه افتادم و آن برادری که این خبر را به من داده بود بغل کردم و با او روبوسی کردم، درحالی که نمی‌دانستم کیست. نمی‌دانستم سازمان را چه کسانی اداره می‌کنند، تشکیلات چه فکر می‌کند. حتی محمد حنیف‌نژاد را هم نمی‌شناختم. از ارتباطی که با من گرفتند، فهمیدم که این‌ها بسیار متشکل و کارکرده هستند.

بعد جلسه‌ای گذاشتند، اواخر سال ۱۳۴۶، یا اوایل سال ۴۷ بود. من و آقایان بهرامی و حسین مهدوی در جلسه بودیم که «علی باکری» آمد و بحث «شناخت» را خیلی مسلط و منظم، مطرح کرد. ولی از سازمان چیزی نگفت. علی باکری بسیار آرام و حساب‌شده حرف می‌زد. بحث شناخت را بسیار عالی به ما گفت، منظم و تشکیلاتی بودن کار به شدت بر ما اثر می‌گذاشت. باکری از نظر ما آدمی دوست‌داشتنی و زلال و صادق بود. یک‌بار در منزل ما دخترم زهرا را بغل گرفته بود و با او بازی می‌کرد. رو به قالیچه ترکمنی کرد که در اتاق فرش بود، و با حالتی متأثر و آرام گفت: «هر بار به این قالی ترکمنی نگاه می‌کنم یاد دست خونین دختران ترکمن می‌افتم که قالی‌ها را می‌بافند». آن موقع صحبت بود که قالی‌بافان ترکمن با بدبختی و فلاکتی در زیرزمین‌های نمناک کار می‌کنند، و از زحمت و مرارتی که می‌کشند سودی نمی‌برند.

مدتی گذشت و ما در جمع خودمان اطلاعاتمان را با هم مقایسه کردیم و از نحوه عملشان متوجه شدیم که یک «جریان» سازمان‌یافته هستند. آن زمان، گرایش به کار مخفی خیلی زیاد بود، زیرا از نظر ما همه راه‌های کار سیاسی بسته شده بود و خیلی‌ها به کار

تشکیلاتی روی آورده بودند.

من قبل از لو رفتن سازمان، در گروهی بودم که شهید محمد حنیف‌نژاد ظاهراً مسئول آن بود. این را به طور قطع نمی‌دانم و فقط با حدس می‌گویم که این گروه از جمله کارهایش، رابطه با قطب‌ها و «قشر دو» بود. قطب‌ها اصطلاحی بود در سازمان که به شخصیت‌های سیاسی و دینی مثل مرحوم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان می‌گفتند، و «قشر دو» یعنی کسانی که فرصت کار فکری نداشتند و بیشتر کمک‌های مالی و یا پشتیبانی و امکانات فراهم می‌کردند.

این گروه بیشتر کار نظری و یا به اصطلاح آن موقع ایدئولوژیک می‌کرد، و تعلیمات سازمان را برای ارائه به روحانیون، بازاری‌ها و امثالهم مرتب و تدوین می‌کرد و مسئولش هم خود شهید محمد حنیف‌نژاد و بعد هم احمد رضایی بود. من البته یک مقدار در استخراج بحث‌ها از نهج‌البلاغه و قرآن، با بچه‌ها کار می‌کردم. چون از نظر دوستان، من آن موقع به نسبت دیگران بیشتر کار کرده بودم. البته در این میان، محمد حنیف‌نژاد استثنا بود، زیرا او کاملاً مسلط بر قرآن و نهج‌البلاغه بود. پس از استخراج موضوعات از نهج‌البلاغه و قرآن، بعضی از موارد را به‌عنوان منابع بحث و مدرک آن، به بچه‌ها می‌دادیم. خاطره مهم و نکته جالب و شنیدنی این بود که، یکی از دوستان پیشنهاد کرده بود که می‌توان شاه را در خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) ترور کرد. این خبر را احمد رضایی داد. شهید حنیف گفته بود خوب شاه ترور شود، دیگری شاه می‌شود. به‌خوبی پیدا بود که پیشنهاددهنده هنوز به لحاظ نظری تعلیمات ندیده بود. بعد حنیف‌نژاد گفته بود که در جریان جمعه سیاه در اردن (می‌گفتند که ۵۰۰۰۰ فلسطینی به وسیله پادشاه اردن، ملک حسین، قتل عام شدند)، یکی از مبارزین فلسطین به رهبر جنبش فلسطین عرفات خبر می‌دهد که، من در جایی هستم که می‌توانم کاخ پادشاه اردن ملک حسین را به توپ ببندم و همه را از شر او راحت کنم. عرفات گفته بود، اولاً ما اردنی نیستیم که درباره پادشاه کشور تصمیم بگیریم، ثانیاً پادشاه اردن کشته شود دیگری پادشاه می‌شود.

در دوران سربازی بودم که تصمیم گرفتم فوق لیسانس را بخوانم. بعد که وارد مبارزه شدم، می‌گفتم که چه نیازی به فوق لیسانس دارم؟، با این‌همه فعالیت و مبارزه، درس جایی ندارد. خدا بیامرزد احمد رضایی را. اصرار داشت که درس را تمام کنم. خیلی جالب است که درحالی که معتقد بودیم عمر چریک شهری حداکثر ۶ ماه است، باز احمد رضایی تشویق کرد که درس را تمام کنم.

در این زمان من هم درس می‌خواندم، هم تعلیمات سازمان را می‌دیدم، و هم پادگان می‌رفتم؛ ولی البته این‌ها تداخلی با هم نداشت. چون در پادگان کار زیادی نداشتم، یک ساعت صبح، کار بود و بعد آزاد بودم.

در آن دوره، من خیلی کم در دانشگاه بودم. اغلب کلاس‌ها بعدازظهر یا شب تشکیل می‌شد و ذهنم بیشتر معطوف به کارهای سازمانی بود. دانشگاه خیلی هم سیاسی نبود. البته من و دیگر دوستان هم حسابی مراعات می‌کردیم و بی‌دلیل درگیر نمی‌شدیم. کار مخفی در دانشگاه نداشتیم و کسی را جذب نمی‌کردیم. البته اگر معرفی می‌کردیم، تشکیلات جذبش می‌کرد. در آن زمان کسی را در دانشگاه نمی‌شناختیم و ارتباطمان خیلی کم بود.

در سال ۱۳۴۹ فوق لیسانسم را گرفتم. از قبل در «سازمان آبادانی مسکن» با سمت «مشاور حقوقی» مشغول به کار شدم. هم‌زمان در سازمان، کار تعلیماتی هم می‌کردم. در این شرایط زندگی سیاسی من نیمه‌مخفی و نیمه‌علنی بود.

مسئولیت توضیح استراتژی و حل مسائل خانوادگی

شهریور ۱۳۵۰ کل تشکیلات به اصطلاح لو رفت. کادرهای فراوانی را همزمان دستگیر کردند. احمد رضایی خبر داد که هر جا هستی مخفی شو، بلافاصله از اداره حقوقی سازمان مسکن بیرون آمدم. بعد شنیدم که مأمورین به آن جا رفته و قصد دستگیری مرا داشتند. احمد رضایی آمد و صحبت کرد که از این به بعد خودت انتخاب کن، مسئله جدی شده و هر روز کادرهایی جدیدی را می گیرند. یک راه این است که دست زن و بچه‌ات را بگیری و بروی در جایی زندگی کنی. راه دیگر همین است که در آن هستی. گفتم من هستم.

زندگی تازه‌ای شروع شد، زندگی مخفیانه برای یک کارمند و مشاوره حقوقی رسمی، با زن و دو دخترم، روزهای بسیار سختی بود. منزل جدیدی در خیابان دماوند تهران گرفتیم، با شناسنامه جعلی که احمد رضایی برایم آورده بود، به نام ابوالحسن نصرالله‌زاده. چهره‌ام را اندکی تغییر دادم، ریش بلندتر، موها بلندتر و بیشتر. هر روز هم در جایی بودیم، هر مدت یک‌بار با احمد می‌رفتیم، خیابان لاله‌زار، و از جنرال مد که لباس دوزی شیک و به‌روزی بود، کت و شلوار جدید می‌خریدیم. احمد موهایش را رنگ کرد، می‌گفت عکس ما در داشبورد تمام گشت‌های ساواک هست، لاجرم مدام در حرکت بودیم.

با دستگیری کادرها، مسئولیت احمد بسیار زیاد شد، هر روز چک کردن افراد و گفت‌وگو با آنان هم در خیابان و کوچه‌ها ادامه داشت. ارتباطات زیادی با احمد رضایی داشتم. یکی از کارهای سنگینی هم که روی دوشم گذاشته بودند، توضیح «استراتژی» بود. فردی سؤال داشت که چرا باید «شهید» شد؟ چرا نمی‌رویم جنگل مبارزه کنیم؟ درباره این مسائل باید توی خیابان بحث می‌کردیم. اهمیت هم داشت، چون مبارزه سیاسی از نظر ما، ۷۵ درصد تئوری بود و ۲۵ درصد نظامی. مسائل خانوادگی هم گاهی بحث می‌شد. برخی خانواده‌ها آمادگی کافی برای مبارزه نداشتند.

مثلاً زن یکی از دوستان به شدت با مبارزه او مخالف بود. هر موقع جلسه داشتیم ایشان مسئله را مطرح می‌کرد و می‌گفت که نمی‌دانم با همسرم چه کنم؟ حتی یک‌بار همسرش، با یک دامن گشاد و بدون شلوار رفته بود توی بالکن مشرف به خیابان ایستاده بود. آن دوست از شدت ناراحتی گریه می‌کرد. نمی‌دانست چه کند، نه قادر بود به این تهدید همسرش بی‌اعتنا باشد، نه می‌خواست که دست از مبارزه بکشد.

همسرش صریحاً می‌گفت اگر دست از مبارزه بر نداری همین کار را ادامه می‌دهم. مشکلی هم نبود که بشود به این سادگی آن را حل کرد. نه می‌شد که ترکش کند و نه تحمل این وضع راحت بود؛ سازمان هم با آن فضای فرهنگی و اخلاقیاتی که داشت، نظرش این بود که شما نمی‌توانید یکی از این دو وجه را انتخاب کنید، یا سازمان را یا زن را. به او توصیه می‌شد که سعی کن با همسرت، کنار بیایی. حتی اگر شده در جلسات کمتر شرکت کن، ولی زنت را حفظ کن و ارتباطت را هم با سازمان داشته باش تا بتوانی کار کنی. تا این‌که بالاخره این خانم با کلی حرف و بحث و شرط پذیرفته بود.

البته بعضی معتقد بودند علت مشکل این خانم این بود که از ابتدا در جریان نبود و بعد فهمیده، یا چون به‌اندازه کافی به او و بچه‌اش اهمیت داده نمی‌شد، دائم توی ذهنش این مسئله بود که چرا برای ما وقت نمی‌گذارد. اگر اطلاعات کافی و به موقع داشت و آن اهمیت لازم به ایشان داده می‌شد، چه بسا همین خانم، آدم بزرگی می‌شد و خیلی هم برای سازمان مفید واقع می‌شد.

در همین دوره فرار، نیازهای جنسی بعضی از بچه‌ها مطرح می‌شد. وقتی که انسان تحت فشار باشد و عواطفش از راه‌های طبیعی ارضا نشود، گرایش‌های دیگری در او تقویت می‌شود تا این خلأها را پر کند. این آدم وقتی در میدان جنگ است، اساساً احساساتش طور دیگری بروز می‌کند. جبهه جنگ، دم به دم هیجان و درگیری دارد؛ اما اگر شما در یک خانه بنشینید و بیرون هم نیایید، دائماً تحت فشار پلیس باشید و حتی نتوانید پرده پنجره منزلتان را پس بزنید، وضعیت فرق می‌کند.

حتی مثل سلول انفرادی هم نیست، چون در سلول انفرادی باز احساس مبارزه کردن هست. همین اندازه که دشمن کنار انسان و محسوس باشد، کلی فرق می‌کند؛ اما این‌که در خانه باشی، پنجره‌ها و پرده‌ها کشیده باشند و هیچ‌گونه احساسی نداشته باشی از این‌که داری کار می‌کنی، صبح تا شب از خانه‌ات تکان نخوری، فقط یک‌بار بیا فلان جا، یک علامت بزن، آن هم با هزار دلهره! تحمل این شرایط بسیار سخت است. بچه‌هایی بودند که اخبار به آن‌ها نمی‌رسید. می‌رفتند بیرون، در جریان مسائل نبودند. گاه یک راننده تاکسی به آن‌ها می‌گفت: آقا شما کجایی؟ از هیچ چیز خبر ندارید. نمی‌دانستند چه خبر است؟

دوره‌ای بود که هر جایی می‌رفتیم، ۷۰ درصد احتمال درگیری بود؛ چون همه گشتی‌های ساواک، عکس‌های ما را داشتند. هر قرار را که چک

می‌کردیم ۸۰-۹۰ درصد احتمال خطر داشت. مخصوصاً قرارهایی که با آدم‌های مهم داشتیم، مثل قرارهای احمد و بعد رضا رضایی و بهرام آرام.

ازدواج چریک و مسائل آن

ازدواج، یکی از مسائل مهم در امر مبارزه و فعالیت‌های سیاسی است. مشکلات و تعهداتی که برای شخص به‌بار می‌آورد، گاه در تزامم و اصطکاک با فعالیت سیاسی و مبارزاتی حرفه‌ای قرار می‌گیرد و هماهنگی و سازگاری این دو، کار مشکلی است. آن زمان اکثر بچه‌ها ازدواج نکرده بودند. عرفات، رهبر سازمان چریکی «الفتح»، که عملیات مسلحانه علیه اسرائیل را رهبری می‌کرد، ازدواج نکرده بود و گفته بود: من با انقلاب فلسطین ازدواج کرده‌ام. همین فرهنگ هم در میان بچه‌های ما بود و افتخارآمیز می‌گفتند: ما با انقلاب ایران ازدواج کرده‌ایم. کسی که در آن شرایط ازدواج می‌کرد دچار مشکلاتی می‌شد، از جمله:

۱. برخی موارد، همسرش با فعالیت‌های او مخالف بود و نمی‌خواست زندگی و روابطش تحت‌الشعاع مسائل سیاسی و مبارزه قرار گیرد. این مسئله، دینامیسم و تحرک او را می‌گرفت و دائماً ذهنش مشغول درگیری‌های خانوادگی می‌شد.
۲. بچه‌دار شدن هم مشکل دیگری بود که، مانع تحرک می‌شد. کسی که چریک می‌شود، زندگی‌اش به لحظه‌ها وابسته است. زمانی در سهراب امین‌حضور بودیم، و لحظه‌ای بعد باید در میدان بهارستان حاضر می‌شدیم. برای این کارها به شیوه‌های گوناگون عمل می‌کردیم. گاهی لوله آزمایش پزشکی دست‌مان می‌گرفتیم، چنان که همگان ببیند و به بهانه این‌که مریض داریم، می‌دویدیم و پشت موتور می‌نشستیم و با سرعت، جابه‌جا می‌شدیم.
۳. ساواک برای شکنجه افراد، با همسران‌شان برخورد غیر اخلاقی می‌کرد. همیشه این نگرانی در بین ما بود که اگر زن‌ها را بگیرند، فشار وحشتناک می‌شود. خانمی را می‌گرفتند و بچه‌اش را روبه‌روی او می‌آوردند. مردی را می‌گرفتند و دخترش را می‌آوردند، کارهایی می‌کردند که با فرهنگ و باورهای موجود جامعه ما خیلی به فرد فشار می‌آورد؛ لذا این اعتقاد وجود داشت که زنان وارد عملیات چریکی نشوند. هرچند که بعدها وارد شدند.
۴. یکی هم، سطح افراد بود. مثلاً در یک خانه تیمی کسی که ازدواج کرده بود، اگر همسرش در این سطح نبود که از این مسائل باخبر شود و اطلاعاتش بالا برود، مشکل امنیتی ایجاد می‌کرد.

حتی مواردی مثل ازدواج شهید «حنیف‌نژاد» با «پوران بازرگان»، بعدها مورد انتقاد قرار گرفت. بعد شنیدم که خود حنیف هم معتقد بود که عجولانه تصمیم گرفته است.

با وجود همه این مشکلات، بچه‌ها نیازهایی داشتند که جدی بود، هم از نظر جسمی و هم روانی؛ و نمی‌شد بر آن سرپوش گذاشت. صرف‌نظر از جنبه طبیعی قضیه، فشارهای امنیتی هم این مسائل را دامن می‌زد. افرادی که تحت فشار و نگرانی هستند، به نحوی نیاز دارند تخلیه روانی شوند. معمولاً چنین افرادی با روش‌هایی ناخودآگاه، سعی می‌کنند خود را تخلیه روانی کنند. در پادگان‌ها یا مواقع جنگ و بحران، سربازها زیاد شوخی می‌کنند، بلند بلند می‌خندند و از سر و کول هم بالا می‌روند. می‌گویند این سیستم دفاعی روان انسان در برابر مشکلات است. خودش را تخلیه می‌کند و آرامش می‌یابد. همه، عارف مسلک نیستند تا با راز و نیاز با خدا، خودشان را تخلیه کنند. بدن، نیاز به یک سیستم دفاعی تخلیه روانی دارد. این سیستم، گاه عشق بین دو جنس مخالف است. مرد برای زن، و زن برای مرد می‌تواند بخشی از این سیستم دفاعی و تسکین دهنده باشد که در کنار آن دیگری آرامش و تسکین یابد؛ نه این‌که «عشق»، تنها همین است. «عشق»، والاترین «میوه روح» آدمی است. به قول حافظ:

هرآن‌کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

در روابط تشکیلاتی هم این مسئله، مشکلاتی ایجاد می‌کرد. اگر مردی، مسئول دختر خانمی می‌شد، باید دو مسئله را با هم جمع می‌کرد، از یک سو مسئولیت سازمانی و رابطه قلبی بین فرد و مسئولش بود؛ واز سوی دیگر، روحیه انقلابی و استقلال خودش را باید حفظ می‌کرد. این کار، اقتضا می‌کرد که رابطه او با این خانم، در سطح یک موضوع انقلابی مربوط با منافع کل کشور باشد. حفظ این مرزها و حدود، گاه ذهن بعضی افراد را مشغول می‌کرد. به‌ویژه دخترها، بعضی جوان و ازدواج نکرده بودند و احساساتی سرریزنده داشتند.

نادیده گرفتن مرزها و واقعیت‌ها و آسمانی کردن و آرمانی نمودن امور زمینی و واقعی، در ابتدا مشکلاتی به بار آورد. در مواردی توجه نشد کسی که چریک می‌شود و در جیش کلت و زیر زبانش قرص سیانور برای خودکشی می‌گذارد، چنین نیست که عواطف و احساسات او طی شش ماه، آن‌چنان تغییر یابد که نیازهای طبیعی‌اش به کل نابود شود. البته جاذبه‌ها جنبه ارزشی داشت. بچه‌ها واقعاً در یک‌دیگر، محاسن و ارزش‌های اخلاقی، انسانی و علمی می‌دیدند و به‌طور طبیعی به هم علاقه پیدا می‌کردند. فضا زیبا و الهام‌بخش و شوق‌آفرین بود. اما گاه مسائلی پیش می‌آمد که ذهن را مشغول می‌کرد. من که خودم قبلاً ازدواج کرده بودم، همیشه اصرار داشتم که بچه‌ها ازدواج کنند. بعداً هم، حنیف به همین نتیجه رسید که باید ازدواج کند. بعدها با بحث‌های زیادی که شد، به این نتیجه رسیدیم که هر کسی دلش خواست، باید ازدواج کند. حنیف هم، خودش اولین گام را برداشت؛ و به‌درستی دریافتیم پاسخ صحیح به این نیاز طبیعی، در خود ازدواج است و الا مشکلات آن، بیشتر از ازدواج مسئله آفرین خواهد شد.

از مهر سال ۱۳۵۰ کار بسیار سنگین شده بود، هر بار که از منزل بیرون می‌آمدیم احتمال بازگشت بسیار کم بود. افراد سازمان هم دائم در نگرانی و اضطراب دستگیری و لورفتن اطلاعات بودند. هر روز خبر دستگیری و شکنجه و شهادت می‌آمد. بعضی در مخفیگاه‌ها و خانه‌های تیمی اسیر و زندانی شده بودند. یک‌بار خبر آوردند که فلان فرد بریده است، یعنی انگیزه‌ای برای مبارزه ندارد. فردی بود با سابقه و کارکرده و سابقه تشکیلاتی‌اش از من هم بیشتر بود. خیلی به او فشار آمده بود. درحالی که همه اطلاعات را داشت. بعضی قرارها را می‌دانست، در یک خانه تیمی، مخفی نشسته بود. تعلیمات می‌خواست، ارتباط می‌خواست، هیچ‌کس حاضر نبود برود. هیچ کاری هم نمی‌شد کرد. احمد گفت: من و تو برویم ببینیم که چه کار می‌توانیم بکنیم. رفتیم دیدیم که حالش خیلی بد است. خیلی راحت گفت: «از وقتی محمد آقا (حنیف) رفته و دستگیر شده، دیگه هیچ خبری نیست. بی‌خود من را علاف نکنید.» گریه می‌کرد و بسیار ناامید و مأیوس شده بود.

از نظر سازمان این مسئله بسیار خطرناک بود، هر روز حال آن دوست بدتر می‌شد. خلاصه آن فرد دائم گریه‌زاری و خیلی اظهار ناامیدی می‌کرد. و آخرش هم گفت: من دیگه خسته شده‌ام، یا خودم را می‌کشم و یا یک دیوانگی دیگر می‌کنم!

ما آمدیم بیرون و احمد رفت با بچه‌های دیگر هم صحبت کرد و یکی از کادرهای سازمان گفته بود که من حاضرم بروم او را بکشم! چون او الان خیلی خطرناک است و همه چیز را می‌داند و اگر بگیرندش، همه چیز را لو می‌دهد...

احمد با من صحبت کرد، و من هم با روحیاتی که داشتم گفتم: نه. این‌که خیلی وحشتناک است. می‌گویند لو می‌دهد؟! خوب بدهد. ما نباید این کار را بکنیم. اساساً در وجودم چندان احساس کردم که یعنی چه؟ آدم بکشیم؟ چرا؟ آن هم دوست مظلوم و اسیر خودمان را؟ گویی ناگهان دچار برق‌گرفتگی شدم، زلزله‌ای در درونم ایجاد شد. فکر این موضوع وجودم را گرفت. ساده‌کردن مسئله‌ای که با تمام وجودم در تعارض بود آشفته‌ام کرد. به نظرم آشکارا این عمل قصاص قبل از جنایت بود. هزاران امکان وجود داشت به کدام حق باید بدترین فرض را در نظر گرفت؟ قرآن می‌گوید کسی که انسانی را بکشد، بدون آن‌که آن فرد جنایتی کرده باشد که مستحق اعدام باشد، گویی همه مردم جهان را کشته است، «مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا». (سوره مائده، آیه ۲۳)

«هر کس کسی را جز به قصاص قتل، یا به جزای فساد در روی زمین، بکشد مانند این است که همهٔ مردم را کشته باشد.» خوانده بودم که حضرت علی(ع) می‌گوید که هیچ چیز مانند خون به ناحق ریخته سریع دامن فرد را نمی‌گیرد. از نظر حقوقی هم خوانده بودم که اگر کسی را مجبور کنند که دیگری را بکشد و الا خودش را می‌کشند، حق ندارد این کار را بکند. اساساً حکم قتل‌دادن کاری بسیار سنگین و یک داوری طاقت فرساست. احمد رفت به حنیف خبر داد. حنیف‌نژاد با تعجب جمله‌ای گفت که مکرراً میان بچه‌ها مطرح می‌شد: «یعنی کسی میان ما هست که جسارتِ ترور برادر هم‌رزمش را داشته باشد!».

این خبر گویی مرا از یک اضطراب و طوفان درونی آزاد کرد. مطمئنم اگر در آن سال آن دوست ترور می‌شد، من قادر نبودم ادامه بدهم. اما وقتی نظر حنیف‌نژاد را شنیدم، احترام و باورم به حنیف بیشتر شد و احساس آرامش کردم.

یادم هست که حنیف می‌گفت: مصدق می‌گوید که انسان یک عمر یک سرباز را حقوق می‌دهد برای این‌که یک‌بار شلیک کند... خصلت‌های انسان همچنین حالتی دارد. ضعف‌های آدم، یک عمر بروز نمی‌کند، در شرایط عادی خودش را نشان نمی‌دهد، بلکه در جاهای حسّاس است که این ضعف‌ها بروز می‌کند و ضربه‌اش را می‌زند؛ لذا انسان، دائماً باید روی خودش کار کند. شهید حنیف‌نژاد یک مثالی می‌زد. می‌گفت در جنوب ایران، به دلیل آب‌های آلوده، کرم روی پوست افراد در می‌آید. مردم محلی یک چوب کبریت برمی‌دارند، و این کرم را به دور آن می‌پیچانند، چوب کبریت را چنان آرام و به آهستگی می‌چرخانند، تا این کرم به‌طور کامل، بیرون بیاید. آن‌هایی که کم تجربه هستند، عجولانه عمل می‌کنند و کرم از وسط پاره می‌شود، اما تکه‌ای از بدنش باقی می‌ماند و دوباره رشد می‌کند. بعد می‌گفت: خصلت‌های آدمی نیز همین‌طور است؛ اگر با آن‌ها «چَکشی» و «چُمَاقی» برخورد کنید، حل نمی‌شود. آدمی باید آرام آرام با خودش کار کند و به‌تدریج خودش را بشناسد و مسائلش را حل کند.

البته به‌نظر من، نقاط «قوت» انسان هم، سرِ همین «بزنگاه‌ها» مشخص می‌شود. حرف‌های حنیف روی احمد، واقعاً تأثیر کرد. احمد، خشکش زده بود و می‌گفت: چرا اصلاً ما آمدیم حرف آن طرف را منتقل کردیم؟! باید همین جواب را خودمان به او می‌دادیم.

اثر شخصیت در عمل اجتماعی

شخصیتِ حنیف‌نژاد، آن زمان مانع از فاجعه شد. اما چهار سال بعد چنین «فاجعه‌ای» در سازمان پیش آمد، و مجید شریف واقفی، و صمدیه لباف به وسیله «همرزم» و «کادر» سازمان، ترور شدند!! حادثه‌ای که تأثیر عجیبی در کل جامعه ایران گذاشت و بزرگ‌ترین ضربه را به اعتبار و موقعیتِ نه تنها سازمان که به کل مبارزین ایران زد و هنوز اثر آن بر ذهن‌ها مانده است. چرا می‌گوییم شخصیت حنیف‌نژاد مانع شد؟ به این دلیل که الان مطرح می‌کنم. در این‌جا سؤالی اساسی هست:

آیا نتیجه طبیعی کار مخفی مسلحانه آن هم در شرایط پلیسی آن روز همین ترورها نیست؟ پاسخ صریحاً این است که متأسفانه بله، این‌طور است.

چرا متأسفانه؟ برای این‌که پاک‌ترین و باارزش‌ترین افراد چون حنیف‌نژاد و علی باکری و احمد رضایی در راهی رفتند که نتیجه‌اش به طور طبیعی همین بود.

این نتیجه طبیعی مبارزه‌ای است که در آن رابطه افراد با دیگران قطع شده، در یک توهم وحشتناک جمعی و تشکیلاتی، در معرض هیجان، ترس و ایمان و اضطراب قرار دارند. خودشان باید درباره مسائلی تصمیم بگیرند که به بالاترین سطح دانایی و فرزاندگی نیاز دارد و از نظر حقوقی هم بسیار جدی و پیچیده است. اگر کسی حقوق خوانده باشد می‌داند که دآوری درباره اعدام بسیار پیچیده و سخت است. به قول بعضی حقوقدانان اصلاً غیر ممکن است. آن وقت کسی که در شرایط بحرانی و در خطر دستگیری و شکنجه و اعدام است و دانایی کافی بر مسئله ندارد، می‌خواهد دوستش را ترور کند، به جرم این‌که ممکن است دستگیر شود، و ممکن است زیر شکنجه افراد را لو بدهد، و ممکن است آن افراد را ساواک دستگیر کند، و ممکن است آن افراد خیلی مهم باشند، و ممکن است آن افراد در دستگیری کشته نشوند، و ممکن است در زیر شکنجه قرار بگیرند و اطلاعات بدهند، و ممکن است و ممکن است... چه عبرت‌آموز است که با آن فرد به اصطلاح بریده هیچ برخوردی نشد و بعد هم الحمدالله دستگیر نشد. علتش هم این بود که سال ۵۰، ساواک اکثر کادرهای مهم را گرفته بود و عملاً اطلاعات دیگران سوخته بود و نیازی به دستگیری نبود.

و چه عبرت بزرگ تاریخی است که تنها چند سال پس از آن، عاملین اصلی ترور مجید شریف واقفی و صمدیه لباف کشته شدند، یعنی بهرام آرام در سال ۱۳۵۵ در درگیری با ساواک خودکشی کرد و تقی شهرام در سال ۱۳۵۹ دستگیر و محاکمه و اعدام شد. کسانی که برای رسیدن به هدف‌ها و خیال‌ها و توهم‌های خود، هم‌زمان و دوستان‌شان را کشتند و بعد نه تنها خودشان کشته شدند که راه‌شان نیز در گل و لای عمل‌شان به بن‌بست رسید. اگر بگویید کدام ویژگی انسان بزرگ‌ترین دشمن اوست، من عرض می‌کنم، ذهنیت یا توهم. آیا این همان معنای کفر در قرآن نیست؟

روبسیر رهبر انقلاب فرانسه، دوست هم‌رزم و همراهش، دانتون، را به زیر تیغ گیوتین داد و تنها ۱۳۳ روز بعد سر خودش به زیر گیوتین رفت.

«ساده‌کردن مسئله پیچیده»

این تجربه‌ای تکراری برای من بود، اما دوباره در ذهنم نکته‌ای بسیار مهم، بارور شد. عمل اجتماعی بسیار پیچیده است، علم مادر است. این تعبیری بود که شعار سازمان در مبارزه و عمل اجتماعی بود و بزرگ‌ترین نقدی بود که به دیگران می‌شد. گفته می‌شد که ما آن را بسیار ساده می‌گیریم، اما پیچیده‌بودن عمل اجتماعی، فقط در حرف نیست. راه و کار خود را می‌خواهد. طبیعت مبارزه مخفی سازمان در آن زمان این بود که کل رابطه‌ها قطع شد. امکان مشورت‌گرفتن از افراد شایسته و باتجربه از میان رفته بود. افراد در کوران عمل اجتماعی ناگزیر بودند تصمیم بگیرند؛ آن هم تصمیم‌هایی که بسیار سخت و مهم بود. آیا می‌توان گفت که این نتیجه و طبیعت مبارزه مسلحانه مخفی است؟

تفسیر گیرا و مؤثر قرآن و نهج‌البلاغه

وقتی برای روحانیون نهج‌البلاغه را تفسیر می‌کردیم، شیفته می‌شدند و در برابر تفسیرهایی که ما می‌کردیم، اشک می‌ریختند و می‌گفتند ما این چیزها را تا به حال نفهمیده‌ایم که شما فهمیده‌اید. خیلی از آقایان، آن‌موقع با ساده‌ترین تفسیری که از قرآن می‌کردیم، چنان شیفته می‌شدند که واقعاً می‌گفتند ما هیچ‌وقت چنین فهمی از قرآن نداشته‌ایم. هم آنان بودند که بیشتر ما را تقویت می‌کردند و روحیه‌ی ما را رشد می‌دادند. تفسیر خطبه‌ی ۱۶ نهج‌البلاغه بسیار در سازمان بحث می‌شد. تفسیر سازمان و تفسیر معمول آن روزها وجود دارد. با مقایسه‌ی آن دو، تفاوت به‌خوبی دیده می‌شود. مرحوم طالقانی در زندان به من می‌گفت دلیل این فهم شما از قرآن و نهج‌البلاغه این است که شما در میدان عمل اجتماعی قرار گرفتید و مفاهیم را به‌طور ملموس درک کردید. این همان حرف اقبال لاهوری است که کسی قرآن را درک می‌کند که به آن عمل می‌کند.

قطعاً این سؤال فوراً به ذهن می‌آید که اگر نهج‌البلاغه را خوب درک می‌کردند چرا این همه اشتباه در عمل اجتماعی کردند؟ به نظرم مسئله بسیار روشن است، چون:

۱. قرآن و نهج‌البلاغه قواعد عام و راه اصلی زندگی را نشان می‌دهند، درحالی که عمل اجتماعی، یک تحلیل مشخص از شرایط مشخص تاریخی است. لذا خود علی(ع) در عمر خود هم سازش کرده، هم جنگیده، هم سکوت کرده، هم فریاد زده است. پس این فرد است که در هر زمان با تفسیر خود تعیین می‌کند کدام راه را برود.

۲. پندار پاک دلیل بر کردار پاک نیست. بزرگان تاریخ بشر، همچون علی(ع) و امام حسین(ع) و گاندی و... نیز به دست کسانی شهید و ترور شدند که به نام خدا و برای تقرب به او با آن‌ها می‌جنگیدند و حتی روزه بودند و به خیال خود خائن را کشته‌اند.

۳. ملاک درستی عمل اجتماعی، خرد جمعی خردمندان و فرزندگان و اکثریت جامعه است، نه احساس پاکبازی و جانبازی. پاکبازی دلیل

پاک‌راهی نیست.

۴. کسانی که با قرآن و نهج‌البلاغه کار می‌کردند و آشنا بودند و با آن زندگی می‌کردند، به نظرم انتقادپذیرتر بودند، مانند شهید حنیف‌نژاد، شهید علی باکری و شهید احمد رضایی. انتقادپذیری یعنی آمادگی برای تغییر راه و رفتار و نقد خود. به بیان دیگر هر کس بیشتر با خود آشنا باشد بهتر و بیشتر تغییر می‌کند، بیشتر خود را اصلاح می‌کند، بیشتر راهش را اصلاح می‌کند.

بر همین اساس تصورم این است که اگر رهبران اولیهٔ تشکیلات زنده می‌ماندند، خط مشی مسلحانه و راه خود را تصحیح می‌کردند و متناسب با شرایط روز تصمیم می‌گرفتند، چرا که بعضی از آنان را که دیده بودم، از این نظر، بسیار خودساخته و متعادل بودند. لذا انسان سالم اشتباه می‌کند ولی تکرار نمی‌کند. به او خیانت می‌شود ولی خیانت‌کار نمی‌شود. شکنجه می‌شود اما شکنجه‌گر نمی‌شود. کلاه سرش می‌رود ولی کلاهبردار نمی‌گردد.

این حرف یکی از بزرگ‌ترین درس‌هایم در زندگی است که: انسان بر اساس شخصیت و منش خویش انتخاب می‌کند. به تعبیر قرآن: «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ». (سورهٔ الاسراء آیه ۸۴)

«بگو هر کس فراخور خویش عمل می‌کند.»

قطعاً منظورم نیست که آگاهی و دانایی لازم نیست، مسلم است که بدون دانایی عمل اجتماعی درست ممکن نیست. اما انسان در میان انبوه اطلاعات خود چگونه انتخاب می‌کند؟ چرا بخشی از اطلاعات خود را که در جهت خواستهٔ اوست جمع می‌کند، و سایر اطلاعات را نادیده می‌گیرد؟ به همین دلیل معتقدم که، انسان اول انتخاب می‌کند بعد برایش دلیل جمع می‌کند. آفرین بر آنانی که هرچه بیشتر از تعصب شخصی و گروهی و ملی و... آزادند. اینان فرزندان و الگوها و نمونه‌های تاریخی بشریت هستند که عدالت و کرامت انسانی و منافع همهٔ انسان‌ها را در نظر می‌گیرند. و چه کلام نغز و پرمعنی و شگفتی است که گفته‌اند: عمل درست کاری است که برای همگان درست باشد. این‌گونه عمل را تنها کسانی می‌توانند تشخیص بدهند که، آزادند، فرزانه و بلندنظرند.

گاندی و هیتلر هر دو لیسانس حقوق بودند. تفاوت گاندی این نبود که از هیتلر باسوادتر بود بلکه شخصیت گاندی متعادل‌تر بود و کمتر

دچار کینه و نفرت و برتری‌طلبی بود. صدام و ماندلا نیز هر دو لیسانس حقوق بودند. صدام شخصیتی نامتعادل و به‌هم‌ریخته و پرکینه داشت، و ماندلا چنان بود که بعد از ۲۷ سال زندان، کینهٔ زندانبان خود را نیز به دل نگرفت؛ منافع ملی کشورش را در نظر گرفت، نه عقده و کینه و انتقام شخصی‌اش را. لذا معتقدم کسانی که به میدان مسائل اجتماعی و سیاسی وارد می‌شوند، یعنی میدانی که دائم باید منافع مردم و جامعه و حتی بشریت را در نظر بگیرند، هرچه شخصیت سالم‌تر و متعادل‌تری داشته باشند درست‌تر انتخاب می‌کنند. هر کس بیشتر خود را می‌شناسد بهتر عمل می‌کند. مرحوم آیت‌الله هاشمی رفسنجانی در زندان می‌گفت: ما معتقد بودیم که حرف آخر را آیت‌الله خمینی نمی‌زند، حرف آخر را سازمان مجاهدین باید بزند. به‌همین جهت وقتی ایشان حرف می‌زد می‌گفتم باشد، شما حرف‌تان را بفرمایید، ما ببینیم سازمان مجاهدین چه می‌گوید. دقت می‌کنید؟ تا آن اندازه مواضع سازمان اعتبار داشت. من با آقایان ارتباط داشتم. اما بعضی از آقایان را می‌دیدم، قم می‌رفتم و می‌دیدم که واقعاً آقایان چقدر شیفته بودند. این ضعف آقایان نبود که شیفته بودند، نقطهٔ قوت‌شان بود. این تواضع‌شان و حقیقت‌شان بود. وقتی نگاه می‌کردند کسی که خیلی از خودش جوان‌تر است حرف بهتری می‌زند، در برابر پاکی، صداقت و کلام بهتر بچه‌ها، واقعاً متواضع بودند و قبول می‌کردند. این‌ها جزو خوبی‌هایشان است که قبول می‌کردند.

انقلابیون انقلاب نمی‌کنند، مردم انقلاب می‌کنند.

این خود بحث بسیار مفصل و پیچیده‌ای است، و در این‌جا عزم پرداختن به آن نیست و سخن بر سر دفاع از آن هم نیست. قبلاً عرض کردم که به نظر من جنبش مسلحانه شکست خورد، اما این مختصر به مناسبت نیم‌نگاهی گذرا به مسئله است. مثالی می‌زنم. اگر جامعه را به «آتش‌فشان» تعبیر کنیم، انقلابیون با انداختن آتش به درون آن، «انفجار» و فوران گدازه‌های آتشفشانی تولید نمی‌کنند. این «آتش‌فشان»، محصول حرارت‌های نهفته در درون زمین است. به عبارت دیگر، فرض تحلیل این بود که بطن و درون جامعه ملتهب و آتشین است؛ و الا چرا پس از کودتای سال ۱۳۳۲ و یا پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و یا پس از تبعید آیت‌الله خمینی، «انفجاری» صورت نگرفت؟ لذا «انقلاب» را انقلابیون نمی‌کنند! «انقلاب»، همواره از قاعده جامعه و اقشار متوسط به پایین جامعه است که ظهور و بروز می‌یابد. این «کودتا» است که «کودتاچیان» می‌کنند. لذا چنین نیست که افرادی در سطح روشنفکری، تصمیم بگیرند که جامعه را به سمت «انقلاب»، هدایت کنند، بدون آن که «زمینه‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی» اش فراهم باشد. تفاوت نظر مارکس و لنین در همین نکته است. از نظر مارکس «انقلاب چون قابله برای زن در حال زایمان است» و لنین انقلاب را «رهبری نیروی روشنفکر پیش‌تاز برای رهایی گارگران» می‌دانست، لذا از نظر مارکس انقلاب زایمان طبیعی در یک جامعه و از نظر لنین نوعی سزارین اجتماعی است. در این مورد کلام خانم هانا آرنت استاد علوم سیاسی آمریکایی نیز جالب است که:

«انقلاب معلول سقوط اقتدار و مرجعیت سیاسی است، نه علت این سقوط» (۱۸).

یعنی وقتی یک نظام سیاسی مشروعیت و مرجعیت خود را در نظر مردم از دست می‌دهد، و مردم با ارزش‌ها و باورهای آن بیگانه می‌شوند، و به عبارت دیگر فاصله فکری و فرهنگی مردم و نظام سیاسی عمیق و عمیق‌تر می‌شود، انقلاب شکل می‌گیرد. در آن دوره، ساواک به شدت ترس ایجاد می‌کرد، در حدی که دانشگاه‌ها را هم تحت تأثیر قرار داده بود. درواقع، هر گونه حرکت سیاسی علنی، ناممکن یا بسیار پرهزینه بود.

با چند مثال می‌توانم، بهتر توضیح بدهم: در اول انقلاب، بخشی از مردم گران مرا می‌شناختند، خودم هفت سال و همسرم چهار سال و

برادرم چهار سال در زندان بودیم. روز پیروزی انقلاب دوستانی خبر دادند که مردم جلوی شهربانی جمع شده‌اند، حتماً بیایید. رفتم، صحنه‌های عجیبی بود. عده‌ای مردم جمع شده بودند، با خشم فریاد می‌زدند، به ساختمان شهربانی حمله کردند. بعد از مدتی یکی یکی پاسبان‌ها و مأمورین شهربانی را بیرون می‌آوردند، چنان فضای هیجان و نفرت و کینه و انتقامی حاکم بود که گویی سراسر خیابان را آتشی فروزان و سربه‌فلک‌کشیده فرا گرفته است. می‌دیدم که پاسبان‌ها و افسران را می‌آورند و عده‌ای با چوب با بیل با کلنگ و کارد، به جانشان می‌افتند. حالم دگرگون شده بود. هرچه فریاد می‌زدم «مردم نکنید! گناه دارد. از کجا می‌دانید این فرد گناهکار است؟» دادم به جایی نمی‌رسید. خاترم هست یک مأمور شهربانی که خیلی چاق بود، داخل جوی آب افتاده بود، اما ضربات پی‌درپی مشت و لگد و بیل و کلنگ بر سر و روی او می‌خورد. فریاد می‌زدم، گلویم گرفته بود، متأثر و افسرده بودم، دوست داشتم گریه کنم، خیلی تلاش کردیم که جلوی رفتارهای «خشونت‌آمیز» عده‌ای از مردم عادی را بگیریم، اما نشد. چرا؟ یک دلیل آن این بود که بعضی مأمورین شهربانی گرگان در تظاهرات قبل از پیروزی انقلاب، فراوان افراد را با گلوله مستقیم به شهادت رسانیده بودند، جسد این افراد در موقع شست‌وشو در گورستان امامزاده عبدالله گرگان به صورت وحشتناکی پاره‌پاره و خونین و رقت‌انگیز بود. دیدن این صحنه‌ها، هر روز کینه و نفرت مردم را بیشتر می‌کرد. آن روز من گلویم درد گرفت از بس که فریاد کشیدم: نکنید... ولی مردم گوش نمی‌دادند!

سال‌ها بعد ضبط صوت ماشینم را در جلو منزل پدرم در کوچهٔ میرکریم گرگان دزدیدند. برای امنیت کوچه به شهربانی خبر دادیم. برای پیگیری یک‌بار به شهربانی رفتم. عده‌ای از مأمورین شهربانی دورهٔ شاه، دورم را گرفتند و تشکر می‌کردند که شما موجب شدید تا بعضی از ما را نکشند. باورم نمی‌شد، که اندک تأثیری گذاشته باشم.

خاترم هست نزدیک فلکهٔ شهرداری گرگان، یک نفر با تبر داشت سقف سواری گشت شهربانی را خراب می‌کرد. رفتم جلو، گفتم: «بابا جون این ماشین حالا متعلق به خودتان است، مال مردم است، چرا آن را خراب می‌کنی؟» می‌دانید چه کرد؟ رو کرد به دوستی که همراه من بود و گفت: «فلانی روی آقای محمدی را آن طرف کن» و بعد دوباره شروع کرد با خشم و نفرت سواری گشت شهربانی را با تبر خراب کردن.

بخشی از جامعه چنان خشمگین و عصبی بود که این «شیوه‌های برخورد» اصلاً قابل کنترل نبود. بخشی از مردم، معمولاً به دلیل فضای

بسته حاکم، چیزی نمی‌گویند، فقط «بغض» می‌کنند و کینه‌هایشان انباشته می‌شود؛ اما، زمانی هم که «حرکت» می‌کنند، چنان حرکتی می‌کنند که باورتان نمی‌شود. من یادم نمی‌رود که در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۷ مرحوم شریعتی در حسینیه ارشاد صحبت می‌کرد. بعد آمدند حسینیه را بستند. جلوی حسینیه ارشاد یک عده ایستاده بودند. یک نفر رفت بالای پله‌ها و خطاب به مأموران پلیس گفت شما زبان شریعتی را بستید و اسلحه به دست جوانان دادید.

فصل چهارم: منابع فکری

قبل از ورود به سازمان، من با آیت‌الله طالقانی و با کتاب‌های مرحوم مهندس بازرگان و شهید مطهری، ارتباط داشتم. چون مسئله داشتیم و «تشنه» بودیم. می‌خواستیم برای سؤال‌هایمان، جواب بگیریم. خوبی سازمان این بود که ما را به جایی وصل کرد که خیلی «منظم» و «کارآمد» بود؛ ولی این‌طور نبود که با شخصیت‌های غیرسازمانی ارتباط نداشته باشیم. مثلاً من عضو سازمان بودم، ولی وقتی «شریعتی» در سال‌های ۴۷ و ۴۸ حداکثر تا ۵۰ که به زندان افتاد، به تهران می‌آمد، به همراه دیگر دوستانم در برنامه سخنرانی او در «حسینیۀ ارشاد»، شرکت می‌کردیم؛ نه به توصیه سازمان، بلکه خودمان می‌رفتیم؛ ولی سازمان هم ما را منع نمی‌کرد. در آن موقع، فضا آرام و آزادتر بود. برخلاف رویه‌هایی که بعدها پیش آمد و فضایی که در زندان ساخته شد؛ یعنی اگر کسی کتاب شهید مطهری یا علامه طباطبایی را می‌خواند یا دو قدم با مرحوم آیت‌الله «انواری» راه می‌رفت، چپ چپ نگاهش می‌کردند و می‌گفتند: راست شده.

سازمان مجاهدین، نخستین کتابی که به‌عنوان سمپات یا آغاز کار عضوگیری به بچه‌ها می‌داد، کتاب مادر ماکسیم گورکی بود. مادر گورکی به‌عنوان کتاب آموزشی شیوۀ کارهای مخفی در نظر گرفته شده بود. این نشان مسئله‌ای است که در تحلیل سال ۱۳۴۴ گفته شد. یعنی بچه‌ها هرچه می‌گشتند، یک رمانی که بتواند مقداری شیوۀ کارهای مخفی‌کاری و روحیۀ کار زیرزمینی را ارائه بکند، پیدا نمی‌کردند. به لحاظ اعتقادی مجبور بودند به فرض، از اصول کافی روایاتی را استخراج کنند. تازه استخراج روایات از آن به‌این سادگی‌ها نبود و این نمی‌توانست برای بچه‌های دیگر و جوان‌ها جاذب باشد. به هر حال، گوش‌دادن به رادیو فلسطین و مطالعه همین کتاب‌ها را آغاز کردیم. وقتی سازمان برای من مطرح شد، اقتصاد، جهان‌بینی، و تکامل سازمان را نمی‌دانستم، آن زمان این‌ها اصلاً به‌این صورت تدوین و جزوه نشده بود. هنوز استراتژی سازمان مجاهدین تدوین و آماده نشده بود. همه در طی این سال‌های مبارزه شکل گرفت و تهیه شد. وقتی باکری

«شناخت» را آن‌طور مرتب و تمیز و عمیق بیان می‌کرد، ما واقعا می‌دیدیم در برابر این‌ها کاری نکرده‌ایم. بچه‌ها خیلی، خیلی بهتر از ما کار کرده بودند. این بود که جذب شدیم.

دوره‌ای تعلیماتی که من دیدم، شناخت، استراتژی، تکامل، راه انبیا راه بشر بود، در زندان نیز، مارکسیسم و تفاوت آن با مائوئیسم و لنینسم، همراه با قرآن و نهج‌البلاغه بود. در دوران فراری‌بودن، یعنی از شهریور ۱۳۵۰ تا ۳۱ فروردین ۱۳۵۱ نیز به تناوب در مورد رابطه با «قشر دو» و «قطب‌ها» را با احمد رضایی بحث داشتیم، قشر دو یعنی کسانی که طرفدار و هوادار سازمان بودند اما وقت کافی برای مطالعه عمیق و همه‌جانبه تعلیمات را نداشتند و قطب‌ها شخصیت‌ها و چهره‌های ملی و مذهبی و دانشگاهی بودند که مایل به شنیدن تعلیمات و مواضع سازمان بودند، مانند مرحوم مهندس مهدی بازرگان و مرحوم آیت‌الله طالقانی.

در زندان بحث تکامل را به صورت مشروح مسعود رجوی گفت. من و موسی خیابانی و احتمالاً مهدی خدایی‌صفت در این جلسه بودیم. قبل از دستگیری گسترده کادرهای اصلی سازمان در سال ۱۳۵۰، بیشترین وقت منظم را علی باکری در شناخت و احمد رضایی در استراتژی و محمد سیدی کاشانی در تعلیمات نظامی و عملیاتی صرف کردند. جلسه با احمد رضایی گاه ۱۲ ساعت در یک روز به درازا می‌کشید. به طور کلی، جلسه باکری و احمد رضایی کار بسیار زیادی می‌طلبید و ناگزیر بودیم ساعت‌ها مطالعه کنیم و کتاب بخوانیم. بعدها در خیابان و در دوره زندگی مخفی مفصل با بهرام آرام و رضا رضایی بحث استراتژی و مسائل درون تشکیلاتی داشتیم.

توانایی بر تسلیم، خود قدرت است

هشیارانه و درس‌آموز باید گفت که همه این بحث در برابر پیچیدگی و گستردگی مسئله مبارزه در آن زمان هیچ بود. به نظر بهترین و صادقانه‌ترین کار پس از دستگیری‌های سال ۱۳۵۰ این بود که به کناری بکشیم و صادقانه با خود خلوت کنیم و بپذیریم که برداشتن این چنین بار سنگینی از عهده ما بر نمی‌آید. چرا می‌گویم پس از دستگیری‌های سال ۱۳۵۰؟ چون تا آن موقع مبارزه یک حرکت بسیار گسترده بود که از حمایت گسترده مردم و چهره‌های فکری و فرهنگی و روحانیون برخوردار بود و امکان تصحیح مسیر و هم‌اندیشی و بازنگری و بازبینی فراهم بود. پس از آن مسائل امنیتی چنان عمده شد که همگان از توان اندیشیدن عمیق و همه‌جانبه محروم شدند. چه خوب گفته‌اند: دانستن این‌که چگونه تسلیم باشید قدرت است.

خاطر من هست خطبه‌های نهج‌البلاغه را فراوان می‌خواندیم، از جمله این خطبه که در واقع بحث خط مشی و یا استراتژی بود:

«مُجْتَنِّی الثَّمَرَةَ لِغَيْرِ وَقْتٍ إِيْنَاءِهَا كَالزَّارِعِ بَغَيْرِ أَرْضِهِ». (خطبه ۵، ص ۵۵ نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام)

«میوه را در غیر وقت آن چیدن، مانند کسی است که در زمین دیگری زراعت می‌کند.»

بحث بسیار خوب و مهمی بود، و حضرت علی تمثیل رسایی زده است. یعنی چپ‌روی و بی‌موقع عمل کردن به نفع طرف مقابل است. لذا تکرار این صحبت بود که چپ‌روها و راست‌روها متحد طبیعی هم هستند.

یا این خطبه که به نظر بسیار گویا و رساست، و شعار ما تا آخر ایستاده‌ایم را نقض می‌کند:

«در جای خود بنشینید و بر بلا و سختی شکبیا باشید، دست‌ها و شمشیرهایتان را برای هوس‌های زبانتان به کار نگیرید، در چیزی که خدا در آن عجله‌ای ندارد عجله نکنید. زیرا هر کس از شما که در رختخواب خود بمیرد و آگاه به امر خداوند و حق پیامبر او و اهل بیتش باشد شهید مرده است و اجر او نزد خداست.» (۱۹)

این خطبه بسیار مهم است، لذا محورهای آن را تفکیک می‌کنم:

۱. اساس کلام «ما تا آخر ایستاده‌ایم» را نفی می‌کند، و چه محکم می‌گوید، در کاری که خدا در آن عجله ندارد چرا عجله می‌کنید؟

مهم این است که در راه باشید، ایستاده یا نشسته، با شمشیر یا با کتاب، در سکوت یا در فریاد، در رختخواب یا در میدان نبرد.

۲. شهید فقط در کشته‌شدن به شمشیر و گلوله نیست. از نظر حضرت علی(ع)، هر کس در رختخواب هم بمیرد اما با آگاهی بر خدا و پیامبر و اهل بیت او باشد، شهید است. این استدلال بسیار محکمی است که جهاد در راه خدا، فقط نظامی نیست.

۳. وقتی امکان و شرایط عمل نیست، نیت خالص فرد جای عمل او را می‌گیرد.

۴. این جمله از همه مهم‌تر و استراتژیک‌تر است: هر چیزی زمان و تاریخ خود را دارد. پس باید تشخیص داد که آیا زمان مناسب برای گفتن و یا عمل کردن هست؟ آیا با زمانه جنگیدن حسرت و پشیمانی نمی‌آورد؟

این خطبه‌ها را بعداً فراوان در زندان برای خودم تکرار می‌کردم و به آن استناد می‌کردم. و در سال‌های ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ که با موسی خیابانی و مسعود رجوی بحث می‌کردم و به جدایی ما انجامید مورد استفاده قرار می‌دادم.

در خطبه دیگری حضرت علی می‌گوید:

«الْيَمِينُ وَالشِّمَالُ مَضَلَّةٌ، وَالطَّرِيقُ الْوُسْطَى هِيَ الْجَادَّةُ». (خطبه ۱۶ نهج البلاغه. فیض الاسلام ص ۶۹)

ترجمه این خطبه این است: «چپ‌روی و راست‌روی گمراهی است، راه اصلی میانه‌روی است.»

از جدی‌ترین کارها در سازمان، آموزش ایدئولوژیک بود، در آن زمان ایدئولوژی یعنی کار نظری و فکری. من تحتِ تعلیم شهید علی باکری بودم. یادم هست، یک‌بار جلسه‌ای با شرکت شهید محمد حنیف‌نژاد، حمید بهرامی و حسین مهدوی با هم داشتیم. قرار بود بحثی را دربارهٔ «مارکسیسم» انجام دهیم. حنیف آمد و پرسید: آیا شما منابع را مطالعه کرده‌اید؟ ما همه پاسخ دادیم خیر، و او گفت: اگر نخوانده باشید، کارمان به خوبی پیش نمی‌رود. بعد بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. او درس خیلی خوبی به ما داد و پیش خودمان قرار گذاشتیم که از آن به بعد، مطالب را کامل بخوانیم. احمد رضایی به من گفت که شهید حنیف، مسئول بخش تئوریک سازمان بود. «سعید محسن» و «بدیع‌زادگان» را اصلاً ندیدم. دوره‌ای همزمان در زندان اوین بودیم، ولی من ایشان را ندیدم، اما با «حنیف‌نژاد»، ارتباط داشتم. تا سال ۵۰ زندگی علنی داشتم، و «علی باکری» در دانشگاه آریامهر تدریس می‌کرد. حنیف‌نژاد مخفی نبود. ایشان مهندس کشاورزی بود و کار نمی‌کرد. سعید محسن وزارت کشور بود. بدیع‌زادگان هم استادیار دانشکدهٔ فنی بود.

به هر حال بعد از «آقای سیّدی کاشانی»، مسئول تعلیمات من احمد رضایی بود. البته در این میان مسئول نیروها عوض می‌شدند. هر کسی تعلیمات خاصی می‌دید. مثلاً «شناخت» که تمام شد، دیگر «باکری» نیامد. اما مواردی هم بود که بعضی از آن‌ها مأموریت‌های دیگری پیدا می‌کردند، مثلاً به فلسطین اعزام می‌شدند و در نتیجه، شخص دیگری مسئول تعلیمات می‌شد. به هر حال من به بخش عملیات رفتم و یک مقداری تمرینات جودو و کاراته را کار کردم، برنامه کوه و راهپیمایی هم در دستور کارمان بود.

آیا مبارزه اصل و مبنا است؟

در هر حال من عضو سازمان شدم و ارتباط هم خیلی تشکیلاتی و مرتب بود. از اداره مرخصی می‌گرفتم و نشست می‌گذاشتیم. نشست‌های ۱۰ ساعته می‌گذاشتیم. گاه ۱۲ ساعت نشست بود و واقعاً خسته نمی‌شدیم، از بس عشق و شور و علاقه داشتیم و جایی را هم بهتر از آن‌جا پیدا نمی‌کردیم. در این‌جا مایلم مختصراً بخشی از بحث‌هایی را که خودم درگیر آن بودم و بعد در گفت‌وگو با مسعود رجوی و موسی خیابانی مورد بحث قرار گرفت توضیح دهم. تفصیل آن درخور خاطرات نیست.

۱. اولین مسئله من این بود که ما مثل ماهی‌ای هستیم که داریم از آب بیرون می‌افتیم. اگر مردم به معنی عام آن برای ما همانند آب هستند، هر روز داریم از آنان بیشتر جدا می‌شویم.

۲. آن‌قدر به مبارزه اصالت داده شده که ما از خدا و خودمان و خلق غافل شده‌ایم.

در سال‌های ۱۳۵۰ بعد از فراری‌شدن، با شهید رضا رضایی هم‌خانه شدم، و با بهرام آرام به طور مکرر قرار در خیابان می‌گذاشتم. بارها به رضا می‌گفتم که بهرام یک چریک قوی و عالی شهری است اما مسائلی هست که باید بدان توجه کنیم. شاید ما در عملیات نظامی موفق شویم، ولی به لحاظ تاریخی، لطمه می‌خوریم. به رضا گفتم روی این مسئله چرا حساس نیستی؟ چرا بهرام را بزرگ می‌کنی و به او میدان می‌دهی؟ چرا بهرام را سرقرار کاظم ذوالانوار می‌فرستی؟ رضا می‌گفت چکار کنیم؟ بهرام از این لحاظ قوی است. او راست می‌گفت. بهرام یک چریک شهری بسیار حرفه‌ای و قوی بود، اما نگرانی‌های من نیز برای خودم جدی بود.

اگر می‌خواستیم سازمانی عمل کنیم، مجبور بودیم بهرام باشد، زیرا بهرام یک چریک بود. اما از نظر من، یک مجاهد باید به مسائل دیگری نیز توجه داشته باشد. این هم از پاشنه آشیل سازمان و اصالت دادن به آن برمی‌خاست که پربهادادن به مبارزه بود. درحالی که آن موقع به خود می‌گفتم مجاهد ویژگی‌های دیگری نیز دارد که فراوان توسط محمد حنیف‌نژاد، احمد رضایی و در درون زندان به وسیله موسی خیابانی خوانده می‌شد، مثلاً این آیه قرآن:

«بی‌گمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند است، سپس پایداری ورزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند (وگویند) مترسید و اندوهگین نباشید و مژده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند.» (۲۰)

فراوان با استناد به قرآن و نهج‌البلاغه تکرار می‌شد که، مجاهد آدمی است اهل توبه (یعنی تصحیح مسیر)، اهل حمد، اهل تسبیح (مسئله‌اش امر متعالی و بزرگ است)، اهل دعا و اهل سحرخیزی است. قرآن برای مجاهد این توصیفات را دارد. مجاهد به تعبیری که قرآن و تعبیری که علی(ع) دارد، نمازش فرق می‌کند. اما وقتی مبارزه را محور کنیم و به آن اصالت ببخشیم، وقتی پیروزی بر امپریالیسم را رهایی فرد تلقی بکنیم، نماز هم در سمت پیروزی بر امپریالیسم ارزش پیدا می‌کند. رکوع تو یعنی چه؟ سجود تو یعنی چه؟ تفسیر به قیام بر علیه امپریالیسم می‌شود، درواقع همه در وجه مبارزه است. این وجه را نمی‌خواهیم نفی بکنیم. نمی‌گوییم این غلط است. می‌گوییم این یک بخش از مبارزه است. این یک وجه مسلم است. مجاهد تنها در جهاد اصغر نیست که مجاهد است، بلکه در جهاد اکبر است که مجاهد است و انعکاس جهاد اکبر است که در جهاد اصغر می‌افتد. اگر قرار باشد تعریف مجاهد، چریک با معنی جهاد اصغر باشد، این تعریف، ناقص است. البته این‌هایی که من گفتم، معنایش این نیست که من از آنان با سوادتر بودم و بهتر برخورد می‌کردم، اما آشکارا احساس می‌کردم انتظارم برآورده نمی‌شود.

بهتر است همین‌جا صادقانه و صریح بگویم که در آن موقع احساس می‌کردم که سازمان به لحاظ توان نظری، قدرت ادامه کارش را ندارد و پایداری نظری‌اش ادامه نمی‌یابد، چون نه در احمد رضایی و نه در رضا رضایی این توان را نمی‌دیدم که این بار طاقت‌فرسا و سنگین را به پیش ببرند. حتی جمع‌آوری تعلیمات هم برای آن‌ها ممکن نبود. در سال ۱۳۵۰ که با رضا رضایی هم‌خانه بودم به‌خوبی می‌فهمیدم رضا توانایی و صداقت دارد و انسان جان بر کفی است، اما این میدان بسیار بسیار پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. او قدرت کار نظری نداشت. بیشتر کارش، وجهه نظامی و سیاسی داشت، درحالی که تعلیمات این بود که بیش از ۷۵ درصد کار فرهنگی و سیاسی است.

خطبه‌ای در نهج‌البلاغه بود که احمد رضایی فراوان آن را می‌خواند، در زندان نیز موسی خیابانی به آن استناد می‌کرد، مضمون خطبه از پیچیده‌بودن و سخت‌بودن کار ما سخن می‌گفت و این‌که این باری است بسیار سنگین که تنها کسانی که امتحان پس داده‌اند و پایداری

و صداقت خود را در میدان‌ها نشان داده‌اند توان بردن آن را دارند. (۲۱)

دسته‌بندی نیروها بر اساس موقعیت‌شان در سازمان

سازمان، افراد جامعه را بر اساس ویژگی‌هایشان، دسته‌بندی کرده بود و برای هرکدام تعریفی داشت. سه تا قشر، وجود داشت. سازمان برای هر سه قشر تئوری مدونی داشت.

۱. «قشر اول»، این‌ها کسانی بودند که می‌توانستند تمام‌وقت و حرفه‌ای شوند و استعدادِ مبارزهٔ چریکی را داشتند. تمام تعلیمات سازمان را به زبان اصلی می‌گرفتند؛ به این مفهوم که همهٔ تئوری‌ها برای آن‌ها عربی‌ان مطرح می‌شد. روابط با «قشر اول»، تشکیلاتی، کامل، همه‌جانبه، تئوریک، نظامی و... بود.

۲. قشر «دوم» افراد بازاری یا کارمند بودند که فرصت نداشتند تمام تعلیمات سازمان را بگیرند. از این رو تعلیمات به شکلی خلاصه‌تر و با زبان خاص خودشان برای آن‌ها مطرح می‌شد. روابط با «قشر دوم»، بیشتر جنبهٔ «تئوریک» داشت. خلاصهٔ بحث‌ها و نظریه‌ها گفته می‌شد و آن‌ها بیشتر نقش «پشتیبانی» داشتند. پول و امکانات می‌دادند؛ خانه، ماشین و امکانات تهیه می‌کردند و... حتی بعضی از آن‌ها هم داخل «کادر» شدند، اما عمدتاً کارشان همین‌ها بود.

۳. «قطب»‌ها نیروهایی بودند مثل «آیت‌الله طالقانی»، «مهندس بازرگان» و «شهید مطهری». ارتباط با این دسته دیگر به این شکل نبود که یکی برود تمام تعلیمات را از اول برایشان آموزش بدهد. بیشتر، کلیات مطرح می‌شد. سؤال می‌کردند، جواب و توضیح می‌دادیم. نوع روابط هم برای این هر سه قشر، متفاوت بود. ارتباط ما با «قطب»‌ها تا قبل از سال ۵۰، ارتباطی بسیار محترمانه و مبتنی بر این اعتقاد بود که این‌ها می‌توانند برای ما «درس» داشته باشند؛ اما وقتی از سال ۵۰ به بعد «نسل دوم» سازمان آمدند؛ یعنی کسانی مثل «بهرام آرام» و دیگران، اساساً نگاه دیگری داشتند. این «نسل»، آن‌ها را «خُرده‌بورژوا»هایی می‌دیدند که، «دورهٔ تاریخی»‌شان گذشته و دیگر «حرفی» برای گفتن ندارند. در «خاطرات زندان»، عرض خواهم کرد که این «نگاه»، به چه برخوردهای بدی منجر شد!

تا آن‌جا که من در جریان بودم، منابع مالی سازمان براساس قشربندی نیروها و موقعیت این دسته از افراد سازوکار پیدا کرده بود. نخستین منبع تأمین هزینه خود اعضا بودند. من خودم، بخش عمده حقوقم را به سازمان می‌دادم. آن‌زمان، ۱۶ هزار تومان از اداره وام گرفتم؛ یعنی به‌اندازه قیمت یک پیکان در آن سال، و همه را به سازمان دادم. همه بچه‌ها سطح زندگی‌شان بسیار ساده و حداقلی بود و مازاد درآمدشان را به سازمان می‌دادند. این یک نوع «خودسازی» و «ارزش» بود که شخص، وابستگی به مال نداشته باشد. مثلاً احمد درباره ارزش فردی صحبت می‌کرد و می‌گفت پانزدهم به فلانی گفتم که ۱۰ هزار تومان پول می‌خواهیم، فوری تهیه کرد و آورد. یکی از معیارهای «صلاحیت» فرد این بود که چقدر حاضر به «فداکاری» و از «خود گذشتگی» است و مایه می‌گذارد. روی این «ویژگی»ها کار می‌شد تا افراد بتوانند بر تمایلات شخصی خود غلبه و برای «اعتقادات»شان کار کنند.

دومین منبع تأمین مایحتاج سازمان، افراد غیرعضو سازمان بودند. این دسته افرادی بودند که خودشان کادر سازمان نبودند، ولی حاضر بودند امکانات بدهند. پول، منزل، ماشین یا هر کمک دیگری که از آن‌ها برمی‌آمد، دریغ نمی‌کردند. این منابع در «قشر دوم» حضور داشتند؛ مثلاً بازاری‌ها که جزو این «قشر» به حساب می‌آمدند می‌گفتند ما مثل شما نمی‌توانیم فعال باشیم و داخل روابط تشکیلاتی قرار بگیریم، ولی امکانات مورد نیازتان را تهیه می‌کنیم. امکانات سازمان، از این نظر زیاد بود. سازمان به دلیل ماهیت «مذهبی»اش، در میان طبقه «متوسط شهری» پایگاه زیادی داشت. این افراد روی انگیزه‌های دینی کمک می‌کردند. یک دسته هم «قطب»ها بودند؛ شخصیت‌هایی که در جامعه شناخته شده و محوریت داشتند. حمایت‌های «معنوی و سیاسی» آن‌ها برای ما خیلی مهم بود. قطب‌هایی مثل مرحوم «آیت‌الله ربّانی» و مرحوم «آیت‌الله حسینعلی منتظری» مثلاً، ۱۰ نفر را معرفی می‌کردند به بچه‌ها کمک بدهند؛ ما حتی این امکان را داشتیم که یک شب، دو جا برویم.

ارتباط مخفی سازمان با زندان

ما ارتباطات زیادی با داخل زندان داشتیم. ساواک هنوز «روش‌های» ما را برای ارتباط نمی‌دانست. یکی از راه‌های ارتباطی، وجود «ملاقات‌ها» بود. مثلاً، ملاقات‌کنندگان برای زندانی‌هایشان، ملافه می‌بردند. روی کاغذهای بسیار نازک سیگار با خط ریز می‌نوشتند و لای درز حاشیه ملحفه می‌گذاشتند. کنار ملحفه حاشیه داشت، درون حاشیه به دقت جاسازی می‌شد و گاه مقدار زیادی اطلاعات از این طریق به زندان می‌رفت یا از زندان به بیرون فرستاده می‌شد. زمانی هم که خودم زندان بودم از طریق قرآن و مفاتیح این نقل و انتقال صورت می‌گرفت. قرآن و مفاتیح می‌آوردند و زندانی درون جلد مقوایی آن یادداشت جاسازی می‌کرد و بعد می‌داد به ملاقات‌کننده تا بیرون ببرد. همین مرحوم «صفر قهرمانی»، سیگار می‌کشید و سیگارش هم دست‌ساز بود، کاغذ سیگارش خیلی نازک بود، بچه‌ها کاغذ سیگارش را می‌گرفتند، و روی آن می‌نوشتند و داخل جلد کتاب جاسازی می‌کردند.

در آن دوره که من بیرون بودم تقریباً تمام بچه‌های رده بالای سازمان مثل «مسعود رجوی»، «موسی خیابانی»، «علی زرکش»، «کاظم ذوالانوار»، «محمود عطایی»، «مهدی کتیرایی»، «محمدعلی جابرزاده»، «مسعود حق‌گو» و «قاسم باقرزاده» دستگیر شده و در زندان بودند.

از چریک‌های فدائی آقای «بیژن جزنی»، از حزب توده آقای «عزیز یوسفی» و آقای «خاوری»، و از مؤتلفه «آیت‌الله انواری» (روحانی)، مرحوم «حاج مهدی عراقی»، «حاج امانی» و مرحوم «حاجی شهاب»، از حزب ملل اسلامی «کاظم بجنوردی»، «ابوالقاسم سرحدی‌زاده» و «حجت‌الاسلام محمدجواد حجتی کرمانی» در داخل زندان بودند و تجربیات‌شان به همین ترتیب به بیرون منتقل می‌شد. با یادداشت‌هایی که بیرون منتقل می‌شد دو کار انجام می‌دادیم: بخشی از آن مورد استفاده «رادیو عراق» قرار می‌گرفت و بعضی که لازم بود، مجدداً به زندان منتقل می‌شد.

ورود سازمان به عمل نظامی

بعد از رسیدن به مرحلهٔ ربودن [شهرام]، روحیهٔ عملی تقویت شد. در این دوره با مرحوم احمد کار می‌کردم. او به کار سیاسی و فکری کمتر می‌رسید، و بیشتر وقتش صرف کارهای عملی می‌شد.

در سال ۱۳۴۹ ماجرای «سیاهکل» پیش آمد. سازمان خیلی دست‌پاچه شد. از بدنه فشار می‌آوردند. احمد رضایی در آن دوران می‌گفت باید خون بدهیم، تا خون ندهیم، حقانیت پیدا نمی‌کنیم. چریک‌های فدایی خون دادند و حقانیت پیدا کردند، این خیلی اثر داشت.

احمد یک کلت «استار» خیلی بزرگ داشت با گلوله‌های ۹ میلی‌متری. اسلحهٔ من کوچک بود، اما اسلحهٔ او خیلی کاری بود و حتی اگر گلوله‌اش به استخوان کسی می‌خورد، طرف را از پا می‌انداخت و بی‌هوش می‌کرد.

احمد، شخصیت فوق‌العاده‌ای داشت، درست مثل گلِ باغچه‌ای، که کاملاً با آب و هوا و شرایط جوی هماهنگی دارد. توان و ظرفیت اجتماعی عجیبی داشت.

کلتش را مسلح می‌کرد و دستش را داخل جیبش روی ماشه می‌گذاشت. نگران بودم چون به هر دلیلی ممکن بود اشتباهی شلیک و زانوی خودش را مجروح کند.

حوادث سیاهکل تأثیر زیادی روی کادرهای بالای سازمان گذاشت، چون از جانب توده‌های سازمان، تحت فشار بودند. نتیجه‌اش هم نوعی عجله در کار بود؛ شنیدم که «حنیف‌نژاد»، با آن که خیلی با این عجله مخالف بود، اما در جریان ربودن «شهرام»، شرکت کرد. البته من اصلاً در عملیات نظامی نبودم و این‌ها را بعدها از بچه‌ها شنیدم. (۲۲)

شرایط امنیتی در سازمان

آن زمان اسم همدیگر را نمی‌دانستیم و اگر کسی می‌پرسید «کی آمد؟»، می‌گفتیم: عینکی. دلیلش هم این بود که گفته شده بود که «امنیت» سازمان و هر فرد در این است که اطلاعات کمتر داشته باشد. همه شناسایی‌ها و ارتباطات از بالا به پایین بود. از پایین به بالا کسی را نمی‌شناختیم. ما نمی‌توانستیم با این اشخاص ارتباط بگیریم و نشانی‌ای از آن‌ها نداشتیم. ارتباط سازمانی یک‌طرفه بود، یعنی فقط آن‌ها می‌توانستند با ما تماس بگیرند. درواقع فقط با مسئولان ارتباط داشتیم.

آنچه تا سال ۴۸ از سازمان می‌دانستم این بود که یک جریان مخفی هستیم و «استراتژی» ما جنگ مسلحانه درازمدت توده‌ای است. بر سر هرکدام از کلمات این شعارها هم ساعت‌ها وقت می‌گذاشتیم. راجع به این‌که امپریالیسم یا استثمار چیست؟ ساعت‌ها تعلیم می‌دیدیم. وقت می‌گذاشتیم. برای درک عملی «استثمار» هم می‌رفتیم از وضعیت موجود در شهر و «استثمار» انسان‌ها دیدن می‌کردیم. الان دیگر می‌دانستیم یک «مجموعه» هستیم. علی باکری، محمد حنیف‌نژاد، سیدی کاشانی، احمد رضایی و محمود احمدی را می‌شناختیم. بعضی از بچه‌های دیگر را هم می‌دیدیم، ولی اسامی‌شان را نمی‌دانستیم. یک «قاعده‌ای» داشتیم که «اگر می‌خواهی سالم بمانی، باید حداقل اطلاعات را داشته باشی»؛ بنابراین اگر ۱۰ نفر دور هم می‌نشستیم، اسم یکدیگر را نمی‌پرسیدیم و اگر دو نفر می‌خواستند با هم صحبت کنند، خودمان بلند می‌شدیم می‌رفتیم بیرون که نفهمیم این‌ها با هم چه می‌گویند و چه ارتباطاتی دارند؛ حتی سر قرارها که می‌رفتیم و یکی را چک می‌کردیم، سعی می‌کردیم زیاد نگاهش نکنیم که بعداً نتوانیم قیافه‌اش را ترسیم کنیم.

شیوه چک کردن قرار

قراری که یک بار چک شده بود و طرف نیامده بود، برای بار دوم نمی رفتیم. اگر هم می خواستیم برویم همراه با یک تیم می رفتیم که بتوانیم در صورت لزوم درگیر بشویم یا فرار کنیم. احمد همیشه می گفت: «نباید مثل گوسفند برویم و آن جا دستگیر شویم...». قرار این بود که هر کس دستگیر شد، زیر شکنجه حداقل برای قرار اول، مقاومت کند. به فرض اگر امروز صبح مرا گرفتند، من قرار امروزم را نگویم تا طرف سر قرار که می آید، ببینید من «علامت سلامتی» قرار را نگذاشته ام و بفهمد مسئله ای پیش آمده! از این طرف هم اگر قرار روز ما چک می شد و طرف نمی آمد، تازه ما نوشته های قرارهای بعدی را باز می کردیم. مثلاً من امروز سه قرار داشتم که باید چک کنم، کاغذ اولی را باز می کردم، چک می کردم. دو تا قرار دیگر را روی کاغذ نوشته بودند، جلو بخاری بود. آماده برای این که اگر حمله کردند، همه را داخل بخاری بریزیم. آن ها را پیشاپیش باز نمی کردیم که ندانیم چه خبر است، اما وقتی سر قرار می رفتیم و می دیدیم طرف نیامده، تازه قرارهای دیگر را باز می کردیم که ببینیم باید به چه کسی خبر بدهیم. لاجرم ما دائم در اضطراب بودیم. ضمناً، قرار اول هم مال سرشاخه بود، یعنی اگر می دیدیم سرشاخه نیامده و می فهمیدیم دستگیر شده، باید به ۵ نفر افراد زیر دستش خبر بدهیم و آن ها را چک کنیم. یا نفر دوم را که جانشین سرشاخه است، پیدا کنیم. خدا رحمت کند احمد را که سر همین «چک قرار»، شهید شد.

شرایط امنیتی و درگیری همزمان با معتادها و پلیس

با شناسنامه‌های جعلی خانه‌ها را می‌گرفتیم. یکی از کارهای ما پیدا کردن شناسنامه بود و در این کار رقیب معتادها بودیم! برای مخفی‌کاری هم همین‌طور، این‌ها استاد ما بودند!

من و «احمد رضایی» در خیابان مولوی یا رباط‌کریم داشتیم راه می‌رفتیم؛ احمد خیلی تیز بود، گفت: محمد این یارو کیه؟! من نگاه کردم دیدم یک کسی دارد ما را می‌پاید! جلوتر رفتیم و جلوی یک مغازه ایستادیم و از شیشه مغازه نگاه کردیم. دیدیم نه ول نمی‌کند، هوای ما را دارد. من و احمد هر دو مسلح بودیم و می‌ترسیدیم. احمد هم که منتظر بهانه بود! گفت: محمد! شروع کن. گفتم: احمد جان! یک‌ذره مراقب باش. ما هر کاری کردیم که رد گم کنیم، نشد. هر کلکی می‌زدیم، او هم بلد بود و دست ما را می‌خواند. خلاصه بعد از کلی این طرف و آن طرف رفتن، کاری کردیم که افتاد جلوی ما. بیچاره به هول و ولا افتاده بود. مدتی که گذشت، دیدیم یک چیزی از جیبش درآورد پرت کرد پای یک درخت و بلافاصله یکی رفت برداشت. فهمیدیم که قاچاقچی بوده! جان ما را گرفت تا این مواد را بفروشد!

به‌هر حال از این درگیری‌ها زیاد داشتیم. یک‌بار در سال ۵۰، در خیابان قصرالدشت راه می‌رفتیم. یک فولکس‌واگن کنار خیابان بود و سه نفر سرنشین داشت. وقتی رد شدیم احمد گفت: محمد! آن‌ها را دیدی؟ گفتم: آره. سریع آمدیم سرِ یک کوچه. آن‌ها بلافاصله ماشین را پارک کردند و دنبال ما آمدند. دیدیم که قضیه جدی است. احمد، نبش کوچه ایستاد و من فرار کردم. سرِ نبش بعدی من ایستادم، و احمد در رفت. تا آن‌ها بخواهند به ما برسند، ما فرار کردیم. مدل فرار هم این طوری بود که یکی گارد می‌گرفت، یکی فرار می‌کرد، و سرِ کوچه بعدی، آن یکی گارد می‌گرفت که اولی در برود. بلافاصله یک مسجد دو در یا مغازه دو در پیدا می‌کردیم و خودمان را گم می‌کردیم. البته قبلاً محله‌ها را شناسایی کرده بودیم.

آن زمان، برای استتار، لباس «جنرال مُد» را که خیلی شیک و گران بود، می‌خریدیم و می‌پوشیدیم. من ریش داشتم و عینک هم می‌زدم. احمد هم همین‌طور. احمد، حتی موهایش را هم رنگ می‌کرد. یک دفعه قهوه‌ای روشن، یک دفعه هم تیره. ولی خوب، عکس ما در داشبورد همه ماشین‌های ساواک بود و همه جا دنبال ما گشت می‌زدند.

یک روز در بازارچه «سید اسماعیل» در خیابان سیروس بودیم، خیلی هم شلوغ بود. بازارچه مملو از چرخ دستی بود که دست‌فروشان کالاهای‌شان را می‌فروختند. در میان این دست‌فروشان مسیرهای تنگی برای عبور و مرور خریداران بود. این‌جا بازار قشر متوسط به پایین جامعه بود. احمد ناگهان گفت: محمد! آریا را نگاه کن! معمولاً ماشین‌های ساواک آریا بود، چون با سرعت می‌رفت. دیدیم بله، ۴ نفر داخل آریا نشسته‌اند و خیلی جدی مراقب ما و اطراف هستند. احمد گفت: محمد! چه کار کنیم؟ من همیشه نگران حالت‌های احمد بودم؛ زیرا وقتی اوضاع بحرانی می‌شد، قبل از عمل، این آیه را می‌خواند:

«إِذْ جَاؤُوكُمْ مِّنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا ♦ هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا». (سوره احزاب، آیات ۱۰ و ۱۱)

«آن‌گاه که از فراز و فرودتان به سراغ شما آمدند، و آن‌گاه که چشم‌ها برگشت و جان‌ها به گلوگاه‌ها رسید، و در حق خداوند گمان‌هایی (ناروا) بردید، آن‌جا بود که مؤمنان (به محنت) آزموده شدند، و تکانی سخت خوردند.»

این آیه واقعاً در میدان عمل، به ما روحیه می‌داد. آدم باید درگیر بشود تا بداند آیه چه می‌گوید: وقتی سختی‌ها از هر طرف به سوی شما می‌آید، از روی سرتان، از زیر پایتان و از ترس می‌لرزید و چشمتان سیاهی می‌رود. آدم‌های مؤمن این‌گونه آزمایش می‌شوند و «و زلزلوا زلزالاً شدیداً» واقعاً می‌لرزیدیم. «احمد»، حالت جالبی داشت. گفت: حُب دیگر محمد جان! این‌جا، جایش است. دیگر داشتیم کلت‌ها را در می‌آوردیم که آن‌ها از ماشین بیرون پریدند. دیدیم که نمی‌توانیم میان جمعیت از نارنجک و کلت استفاده کنیم، هر کاری می‌کردیم عده‌ای بی‌گناه از بین می‌رفتند، به ناچار به سرعت فرار کردیم. البته از قبل تمرین کرده بودیم. در بازارچه سید اسماعیل به سرعت دویدیم. بازارچه خیلی شلوغ و پر از چرخی و دست‌فروش و معتاد بود. یادم هست تا بازار سبزه‌میدان دویدیم. آن‌جا یک مسجد دو در بود. رفتیم داخلش و از آن طرف بیرون آمدیم؛ خوشبختانه گم‌شان نکردیم.

دویدن ما نه در روی زمین که روی هوا بود. از طرفی خطر سفیر گلوله بود که پروازمان می‌داد و از طرفی عشق و شوق میدان عمل. چنان

حالتی بود که گویی داریم بهترین و شیرین‌ترین لحظه‌های عمرمان را تجربه می‌کنیم. در این مواقع، گویی تک‌تک سلول‌های وجودمان شکوفا شده بودند، شادی ویژه‌ای داشتیم. همه سرگذشت امام حسین و میرزا کوچک خان و... قهرمانان ما، جلو چشم‌مان رژه می‌رفتند. در اوج رضایت خاطر از این فداکاری و از خودگذشتگی بودیم. صرف همین احساس به ما حالتی از حقانیت و رضایت می‌داد. در این مواقع همه آیاتی که از حفظ بودیم و همه تاریخی که خوانده بودیم به یادمان می‌آمد. بله من نیز دارم تاریخ می‌شوم، من نیز دارم عالی‌ترین فداکاری را برای خدا و ملتی که در زیر ستم و تحقیر است و دوستش دارم انجام می‌دهم.

وقتی تعقیب و گریز تمام شد، ذوق و شوق داشتیم. احساس می‌کردیم مردم از ما ممنون‌اند که برای‌شان فداکاری می‌کنیم. احساس می‌کردیم ارتقا یافته‌ایم و بزرگ شده‌ایم. احمد چنان بود که گویی در مراسم عروسی‌اش شرکت کرده، سرحال و شادان و خندان بود. اگر درگیری می‌شد و احمد در جلو چشم من زخمی می‌شد و نفس‌های آخر را می‌کشید، همان قدر شاد و خندان بود، شاید هم بیشتر. چرا که مرگ را چنان آشنا و صمیمی می‌دیدیم که ملاقاتش نشاط‌مان می‌داد و با عشق و ذوق و شوق منتظرش بودیم. با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. شاید شبیه حالتی که یک عارف سر اذان مغرب در ماه رمضان دارد، و شبیه حالت من، وقتی نوه دو ساله و نیم خودم را در آغوش می‌گیرم.

به خاطر ندارم هیچ‌کس حتی یک‌بار در قداست و درستی کار ما ایراد گرفته باشد. هرچه می‌دیدیم تحسین و تمجید بود. هرچه می‌دیدیم شگفتی احترام‌آمیزی بود که برای‌مان قائل می‌شدند. ما را چون سیمرغی افسانه‌ای می‌دیدند که توان پرواز در عالی‌ترین مدار انسانی را دارد. به نقل از شهید آیت‌الله مطهری «این‌ها ابوذرها و مالک اشترهای ما هستند»، یا به قول آقای هاشمی رفسنجانی: ما به آیت‌الله خمینی هم می‌گفتیم «شما حرف‌تان را بزنید، ولی حرف آخر را این بچه‌ها می‌زنند»؛ یا به قول مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین لاهوتی، روحانیون در برابر ما پایشان را دراز نمی‌کردند و مردم عادی اگر به تصادف ما را می‌دیدند، چنان بود که فرشته‌ای از آسمان به زمین آمده، و ابر مردی که به آنی توان غیب‌شدن و ظاهرشدن دارد، روبه‌روی‌شان سبز شده. از ما داستان‌ها می‌ساختند، و برایمان سرودها و شعرها می‌سرودند. آب می‌خواستیم دریا به ما هدیه می‌کردند، پول خرد می‌خواستیم کلان‌کلان می‌دادند. آن قدر ماشین و منزل در اختیار ما بود که بهرام آرام و احمد رضایی صبح با شورت و ظهر با پیکان و شب با فولکس‌واگن سر قرار می‌آمدند. بله

باورکردنی نیست. این فضای فکری و فرهنگی مردم اطراف ما در سال ۱۳۵۰ بود. این بود که واقعاً احساس می‌کردیم چون ماهی درون آب به راحتی شنا می‌کنیم و نشاط و سبک‌بالی داریم.

خاطر من هست یک‌بار در خیابان چراغ برق (امیرکبیر) یک آشنا مرا دید. احساس کردم از ترس و شوق دارد سگته می‌کند، زبانش به لکنت افتاده بود، و چنان با تحسین و تعجب به من نگاه می‌کرد که گویی من مظهر همه عظمت‌ها و شکوه تاریخی ابرمردی هستم که او در خیال دارد و دوست دارد. می‌گفت شما این‌جا؟ کجایی؟ تو آسمان یا رو زمین؟ شما جان مایی، روح مایی. تو را به خدا، تو را به ابوالفضل مواظب خودتان باشید. اشک در چشمانش حلقه زده بود و من می‌دانستم نباید بیش از چند ثانیه بایستم. او را بوسیدم و به سرعت گم شدم و رفتم، درحالی که احساس می‌کردم، هم من مردم را دوست دارم و هم مردم ما را دوست دارند.

«علامت سلامتی»

وقتی اعضای خانه بیرون بودند و می‌خواستند به خانه برگردند، باید توجه می‌کردند در مدتی که بیرون بوده‌اند، خانه سالم مانده و خطری پیش نیامده باشد. به دلیل این مسئله، ما یک «علامت سلامتی» داشتیم؛ علامت امنیت. اگر علامت ناامنی می‌خواستیم بگذاریم، به هر دلیلی، فقط کافی بود در آن شرایط، علامت‌گذاری نکنیم، و طرف با ندیدن علامت سلامتی، نمی‌آمد. زیرا احتمال می‌داد خانه ناامن است و احتمال دستگیری وجود دارد. خلاصه، «علامت سلامتی» یک پیراهن بود که با چوب‌لباسی پشت پنجره آویزان می‌کردیم. «علامت سلامتی»، به این جهت مهم بود که در مواردی ساواک با شکنجه افراد، پی می‌برد «علامت سلامتی» چیست؟! لاجرم، فرد ممکن بود این کار را بکند؛ لذا، قرار این بود که اقلأً این یکی را زیر شکنجه لو ندهند؛ اگر علامت را نمی‌گذاشتند، طبق قرار، ممکن بود فرد به دلیل دستگیری و یا تحت نظر بودن، نتوانسته باشد «علامت» را بگذارد؛ لذا، همیشه قرار بود علامت سلامتی گذاشته شود تا معلوم شود خانه در حالت عادی است یا خیر.

گاهی برای چک قرارها از خانه تیمی بیرون می‌آمدیم. چون سرشاخه‌ها باید با رضا رضایی ارتباط می‌داشتند. درواقع رهبری سازمان در دست رضا بود. در خانه بخاری داشتیم. قرارهای ثابت و غیرثابت داشتیم که معمولاً دم دست بودند تا اگر خانه محاصره شد، همه آنها را توی بخاری بریزیم. در خانه یک مسلسل سازمان بود. از نظر سازمان اگر لو می‌رفت سازمان بی‌سلاح می‌شد. ساواک ازش وحشت داشت. این مسلسل ام ۳ بود. البته چند تا کلت هم داشتیم. رضا و احمد هر کدام‌شان یک «استار» داشتند. من هم کلت داشتم. کلت و نارنجک‌های دیگری هم در خانه بود. گاز و ماسک هم بود. جوهر نامرئی، پلی‌کپی، دستگاه ارسال تلگراف، رمز خارج از کشور و ضبط هم در خانه داشتیم. رضا و سایر بچه‌های داخل منزل، هرشب پیام‌ها و نامه‌هایی برای رادیو عراق می‌فرستادند تا از رادیو بخوانند. علاوه بر این‌ها از یک سو با زندان و از سوی دیگر با اروپا ارتباط داشتیم. به عبارت دیگر خانه تیمی ما مرکز و ستاد سازمان بود. خانه خیلی مجهز شده بود. در طبقه دوم خانه، بچه‌ها دیوارها را سوراخ کرده بودند، تا اگر از پشت بام حمله کردند امکان دفاع باشد. برای عقب خانه شرایطی را ایجاد کرده بودیم که اگر یک‌وقت از همه طرف حمله کردند، خانه قدرت مقاومت تا آخرین گلوله را داشته باشد، بتوانیم تیراندازی کنیم و درنهایت به شهادت برسیم.

سیاهکل، و حقانیت خون

«سیاهکل»، محبوبیت زیادی برای «چریک‌های فدایی» ایجاد کرد. این عملیات، خاطره‌میرزا کوچک‌خان را تداعی کرد و خیلی بازتاب خوبی در جامعه پیدا کرد؛ البته به نظر بعضی چون جامعه مذهبی بود، گرایش زیادی به آن‌ها پیدا نمی‌کرد، ولی قشری که درگیر مبارزه بود، علاقه نشان می‌داد. سازمان هم می‌دید که «عمل» ندارد؛ مخصوصاً شهید «احمد رضایی» همیشه می‌گفت: ما عمل نداریم، فایده ندارد. باید تکان بخوریم. واقعیت هم این بود که ما و چریک‌های فدایی رقیب یکدیگر بودیم. آن‌ها برای اهداف خودشان و ما برای اهداف خودمان کار سیاسی می‌کردیم. لذا «احمد» می‌گفت: ما باید در جامعه و بین مردم جاذبه پیدا کنیم و اگر خون ندهیم، نمی‌توانیم پیام خود را به توده‌ها برسانیم؛ خون پیام ما است.

شاید از جمله عواملی که سازمان به شکل عجولانه به «عمل» کشیده شد، یکی «کادر»های پایین‌تر و هوادار سازمان بودند، که تیپ‌های خیلی کم‌عمق و نظامی بودند، البته نه همگی، اما بودند. مثل «بهرام آرام» که تیپ نظامی و چریک قابل شهری بود.

به اعتقاد من، کار اجتماعی خیلی پیچیده است و فرد باید جامع‌نگری زیادی داشته باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون یک جهان‌بینی قوی، یک فلسفه سیاسی قوی داشته باشد؛ و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون «فلسفه سیاسی» قوی، «استراتژی» داشته باشد؛ زیرا «استراتژی»، عمل نظامی صرف نیست، عمل نظامی، پشتوانه می‌خواهد. این حرف، آن‌موقع بین بچه‌ها خیلی مشهور بود که «عمل مسلحانه»، ۷۵ درصد تئوریک است و ۲۵ درصد نظامی؛ یعنی، تو باید حرف داشته باشی، پشتوانه داشته باشی و با آن عمل کنی. عمل نظامی، هدف نبود، کسب قدرت سیاسی هدف نبود، عمل نظامی هم انفجار و ترور نبود و تمام عملیات مربوط به بدن‌سازی، جودو، کاراته، تعلیم اسلحه و تیراندازی جزء عملیات نظامی بود.

این شعار مطرح بود که چون تور پلیسی گسترده شده، ما کلام و پیام‌مان را در بمب می‌گذاریم و منفجر می‌کنیم تا با انفجارش مردم بفهمند ما چه می‌گوییم. بنابراین، اول باید حرفی برای گفتن داشت، بعد به فکر رساندن آن به مردم بود. مثلاً یادم هست که ما هیچ‌گونه نمی‌توانستیم اعلامیه‌های سازمان را به‌دست مردم برسانیم، برای هر یک از آن‌ها باید یک نفر کشته می‌شد. همراه با احمد رضایی یک دستگاه تکثیر دستی با شناسنامه جعلی من و احمد، خریده بودیم، و اعلامیه‌ها را تایپ و تکثیر کرده بودیم. حالا مانده

بودیم که چگونه آن‌ها را پخش کنیم و به دست مردم برسانیم!

یک روز، «احمد» نشست و طرح داد که بیاییم یک بالون درست کنیم، اعلامیه‌ها را با نخ ببندیم به آن و بفرستیم هوا و برای این‌که نخ در آسمان پاره شود و اعلامیه‌ها در هوا پخش شود، مقداری داروی «نظافت حمام» به نخ بمالیم! این یک ابتکار بود. فضا خیلی بسته بود و امکان ارتباط گرفتن با مردم و انتقال «حرف» و «درد» مان محدود بود. البته بعدها رادیو عراق راه افتاد و مقداری توانست اخبار سازمان را پوشش بدهد، ولی کافی نبود. در همان دوره، اعلامیه‌های حوزه علمی و روحانیون پخش می‌شد و هراسی نداشتند که دستگیر و زندانی شوند؛ زیرا حداکثر کارشان، چاپ اعلامیه بود که تبلیغ علیه نظام شاهنشاهی محسوب می‌شد و ۶ ماه تا یک سال زندان داشت؛ اما خطر کار ما خیلی بیشتر بود. کادر سازمان فلسطین رفته بودند، درگیر کار نظامی بودند، و اسلحه داشتند. بچه‌ها مدام مراقب بودند سازمان لو نرود که ساواک متوجه شود که غیر از جریان «سیاهکل» چریک‌های فدایی، یک جریان مذهبی هم وجود دارد. هنوز سازمان، «اعلام موجودیت» نکرده بود و کسی از وجود آن خبر نداشت؛ حتی بچه‌هایی که ارتباط داشتند سعی می‌شد اطلاعاتشان گسترده نشود.

کارگری کردن برای درک کارگران

کار ما کارگری و یا کار یدی نبود، ولی به محله‌های فقیرنشین جنوب شهر تهران می‌رفتیم، به کوره‌پزخانه‌ها یا گود زنبورک‌خانه، خیابان‌ها؛ کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر را می‌دیدیم. بدبختی‌های مردم را می‌دیدیم. این‌ها جزو برنامه‌های سازمان بود. با احمد و سیدی کاشانی می‌رفتیم. از یک طرف تئوری می‌خواندیم، استعمار را از لحاظ نظری بررسی می‌کردیم، و از طرف دیگر می‌رفتیم شمال و جنوب شهر را بررسی می‌کردیم. ریخت و پاش‌های شاه و درباریان و شمال شهر را با وضعیت مردم جنوب شهر مقایسه می‌کردیم. از میدان گمرک، لباس‌های دست دوم ارتشی می‌خریدیم تا قیافه ما شبیه کارگران و افراد ضعیف جامعه باشد و می‌رفتیم توی کوره‌پزخانه‌ها. و می‌دیدیم که وضعیت مردم خیلی وحشتناک بود.

در یک کوره‌پزخانه ۲۰ تا اتاق بود، اتاق‌های گلی، بسیار کوچک که یک خانواده در آن زندگی می‌کردند، آب نداشتند، بهداشت نداشتند. جلو هر اتاقی کیسه‌گونی به جای در آویزان بود، آب را از جای دیگر می‌آوردند، رنگ آب صابونی و آلوده بود، بچه‌هایشان قیافه‌های وحشتناکی داشتند، برای ما آن قدر رقت‌آمیز بود که حد نداشت.

ما به‌عنوان یک کارگر معمولی سلام و علیک می‌کردیم و کنارشان می‌نشستیم و شروع به صحبت می‌کردیم. چقدر حقوق می‌گیری؟ چه کار می‌کنی؟ البته زیاد سؤال نمی‌کردیم، زیرا نمی‌خواستیم که به آن‌ها فشار بیاوریم. می‌خواستیم به یک بهانه‌ای طرح دوستی موقتی بریزیم و فرصتی فراهم کنیم که آن‌ها خودشان مسئله‌هایشان را بگویند. از لابه‌لای حرف‌هایشان، دست‌گیرمان می‌شد که چطور زندگی می‌کنند، از کجا آمده‌اند، و چقدر حقوق می‌گیرند. یک اتاقی دیدیم که به‌جای در ورودی، یک تگه گونی آویزان کرده بودند و برای پخت‌وپز و گرم کردن اتاق، از یک چراغ والور نفتی استفاده می‌کردند. سمت راست و چپ جاده ری از میدان شوش به پائین، همه‌اش بیابان و کوره‌پزی یا سنگ‌بری بود. ما از یک طرف می‌رفتیم از نزدیک این وضعیت را می‌دیدیم و از طرف دیگر تئوری‌اش را می‌خواندیم. مثلاً همین سؤال که چرا باید جنگ کرد؟ چرا امپریالیسم ظلم می‌کند؟ چرا جنگ باید درازمدت باشد؟ چرا باید توده‌ای و چرا باید مسلحانه باشد؟ این‌ها محورهای بحث‌های «استراتژیک» ما بود.

این بحث‌ها در سال ۱۳۵۰ مطرح بود. نوشته‌های «رژی دبره» یا «گابریل ماریگلا» از آمریکای لاتین که همگی ترجمه شده بود را می‌خواندیم و بحث می‌کردیم. من خیلی با «بهرام آرام» بحث داشتم. می‌دانید که یکی از اختلاف‌های ما با چریک‌های فدایی این بود که آن‌ها به جنگ مسلحانه در روستا اعتقاد داشتند، و از جنگل، شروع کردند. ولی ما به عکس از شهر شروع کردیم. خیلی هم روی این بحث می‌شد که شهرچه مزایایی دارد و از چه امکاناتی برخوردار است؟ جنگل، مخفی‌گاه بهتری است یا روستا؟ چرا شهر محل بهتری می‌تواند باشد؟ و رابطه ما با توده‌های مردم چگونه باید باشد؟ اگر این ارتباط قطع بشود، ما چگونه می‌توانیم ارتباطمان را مجدداً برقرار کنیم؟

فعالیت‌های سازمان (خانه سمنگان)

اوائل سال ۱۳۵۰ بود. یک خانه در سمنگان نارمک گرفته بودیم که با «احمد» آن را شناسایی کردیم؛ راه فرارش را بررسی کردیم. می‌خواستیم بدانیم در صورتی که لازم شد، از کجاها می‌توانیم فرار کنیم.

سازمان در این دوره هنوز اعلام موجودیت نکرده بود. قبل از آن مقطع من مشاور سازمان آبادانی مسکن بودم و بعد که فراری شدم دیگر شغل خاصی نداشتم. از تاریخ فراری‌شدن تا دستگیری‌ام، چند ماه توی خانه سمنگان بودم. من، همسر و بچه‌ها یعنی زهرا و مهدیه در خانه بودیم. هرچند خانه، خانه تیمی نبود، ولی محل رفت‌وآمد بچه‌ها بود. خانه‌های تیمی در تهران‌نو، امیرآباد و جاهای دیگر بود. به عبارت دیگر سازمان از ابتدای فعالیت خود خانه تیمی داشت. ولی من چون ازدواج کرده بودم، وضعم فرق می‌کرد. در میان بچه‌ها فقط من و «حمید بهرامی» و «محمود احمدی» متأهل بودیم. بچه‌ها می‌گفتند «ما هر وقت می‌خواهیم غذا بخوریم، می‌رویم خانه محمد!» در خانه‌های تیمی فقط نان و پنیر، و نان و تخم‌مرغ بود، و بعدها بچه‌ها از شدت سوء تغذیه، مریض شدند و تجربه شد که باید غذای لازم را بخورند. شاید از معدود جاهایی که در این شرایط رفتم، یکی منزل دختر عمه‌ام مرحومه فاطمه قریشی بود، او در آن زمان دانشجو بود و منزل دانشجویی داشت. حتی یک‌بار هم با مرحوم پدرم در منزل ایشان ملاقات کردم. مرحومه فاطمه قریشی همانند مرحومه عمه‌ام بسیار مهربان بود، با آگاهی از خطری که وجود داشت، مرا پذیرفت، محبت و دلسوزی فراوان کرد. در آن روز مرحوم پدرم نیز مثل کسی که در برابر یک معمای پیچیده قرار بگیرد، چهره‌ای سؤال برانگیز داشت، نمی‌دانست چه می‌کنم، چرا این کار را می‌کنم، سرنوشتم چه می‌شود. من نیز باید درباره همه چیز سکوت می‌کردم و هیچ اطلاعاتی نمی‌دادم. فقط وقتی از منزل فاطمه قریشی بیرون آمدم از این که می‌دیدم پدرم ناراحت و نگران جای من و وضعیت همسر و بچه‌هایم است، دلم گرفته بود.

تغذیه و ساده‌زیستی در سازمان (سبک زندگی)

یکی از نکاتی که سال ۱۳۵۰ با شهید «حنیف‌نژاد»، مطرح شد و روی آن بحث و جمع‌بندی صورت گرفت، روش زندگی بچه‌ها و نوع تغذیه در خانه‌ها بود. در خانه‌های تیمی اغلب بچه‌ها یا نان و پنیر می‌خوردند، یا تخم‌مرغ. پس از چند ماه، بیشترشان با ناراحتی معده و مریضی مواجه شدند. این‌هم به دلیل اعتقاد به «ساده‌زیستی» بود که نوعی «ارزش» و «خودسازی» تلقی می‌شد. شهید احمد رضایی، با اشاره به شکمش می‌گفت: «این بقایای خُرده‌بورژوازی است...» اما پس از مدتی دل‌درد گرفت. حنیف هم ناراحتی معده پیدا کرد. به جایی رسید که احمد وقتی به خانه ما می‌آمد، می‌گفت: «من برای غذا خوردن آمده‌ام!» چون خیلی مشکل داشت. در جمع‌بندی، ما به این نتیجه رسیدیم که با مسئله تغذیه نباید برخورد منفی بکنیم.

شخصیت رضا رضایی و نقشش در سازمان

رضا، برادر «احمد رضایی» بود. او بر خلاف «احمد»، خیلی آدم تئوریکی نبود و زیاد روی این مسائل کار نکرده بود. یک عنصر فوق‌العاده باهوش و قوی نظامی بود. او مسئول کارهای «جعلیات» سازمان بود. شناسنامه درست می‌کرد، مهرِ ادارات را جعل می‌کرد، و... از لحاظ روحیه، آدمی فوق‌العاده نترس، شجاع و سرحال بود.

پس از دستگیری‌های شهریور و بعد از شهادت «احمد رضایی»، رضا رضایی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. منزل ما در تهران‌نو، ستاد اصلی تشکیلات شده بود، و رضا ظاهراً و عملاً رهبری تشکیلات را به عهده داشت. شرایط آن قدر امنیتی و نظامی بود که فرصت کارهای نظری و تئوریک را گرفته بود. اعصاب پولادین، ایمان بسیار قوی و رهایی از هر قید و بندی را نیاز داشت. هر روز و هر لحظه خطر درگیری و دستگیری، تهدید و تعقیب وجود داشت! سؤالی که الان می‌توان مطرح کرد این است: به فرض که ساواک نمی‌توانست همه را دستگیر کند، آیا چنین شرایطی، موجب «ذهنیت»، «تعصب» و دوری از «واقعیت‌ها» نمی‌شد؟

منظورم این است که خودِ جنگ مسلحانه، در آن شرایط بسیار سخت، ایراد نداشت؟ و در عمل، جوانان را فرسوده و سرخورده نمی‌کرد؟

فرار رضا از دست ساواک و انتقال تجربیات به سازمان

ساواک، رضا را در شهریور سال ۱۳۵۰ دستگیر کرده بود. بچه‌های سازمان می‌گفتند که او چنان خوب نقش بازی کرده بود که به ساواک قبولانده بود «بریده» و می‌خواهد «همکاری» کند. از طرف دیگر هم گفته بود که تمام سازمان لو رفته و او همه اطلاعات مهمش را داده است. ساواک هم از او فقط دو چیز خواسته بود؛ یکی تنها مسلسل سازمان، یکی هم برادرش، «احمد».

رضا، حسابی اعتماد ساواک را جلب کرده بود، با ساواکی‌ها رفیق شده بود، می‌گفت و می‌خندید، سر به سرشان می‌گذاشت! ساواکی‌ها او را با خودشان می‌بردند به نقاط مختلف تهران که او گفته بود پاتوق «احمد» است به امید این‌که او «احمد» را ببیند و ساواک دستگیرش کند. در آن زمان گفته شد که سازمان از این با خبر شده بود و گشتی‌ها را می‌پایید؛ تا این‌که در یکی از این گشت‌ها، یکی از بچه‌های سازمان، در لباس واکسی می‌رود جلو و کفش‌های مأمورها و رضا را واکس می‌زند و در حین واکس‌زدن، کاغذ کوچکی را در کفش رضا می‌اندازد. در آن کاغذ، سازمان محل یک حمام را مشخص کرده بود که رضا باید در گشت بعدی، ساواک را می‌آورد آن‌جا. خلاصه آن‌روز رضا به ساواک گفته بود که احمد، معمولاً به این حمام می‌رود، برویم شاید پیدایش کنیم. آن‌ها هم قبول کرده بودند و به حمام رفتند. دم در، رضا گفت: شما تو نیایید، شاید شما را ببیند و فرار کند. آن‌ها به خیال این‌که حمام راه فرار ندارد، قبول کردند، در صورتی که حمام، دو در بود و رضا از در دیگر بیرون رفت و توسط بچه‌ها سوار موتور شد و فرار کرد. نکته خیلی مهم در فرار رضا این بود که وقتی آمد بیرون، تمام «تجربیات» دوران بازجویی خود را منتقل کرد و این برای ما بسیار مفید بود. بعدها که دستگیر شدیم، آماده بودیم و می‌دانستیم باید چه بکنیم. شاید اگر ما اطلاعات رضا را از بازجویی‌ها نداشتیم، اصلاً نمی‌توانستیم به آن شکل، مقاومت کنیم، و مثلاً خود من، چه بسا زیر شکنجه کشته می‌شدم!

فردای روزی که احمد «شهید» شد، ما رضا را دیدیم. آمد منزل ما. او بعدها بخشی از تجاربش را نوشت و مقداری را هم شفاهی منتقل کرد؛ مخصوصاً مقداری که شفاهی منتقل شد، خیلی مهم بود. مثلاً این نکته که در زیر شکنجه تا آخر نمی‌شود مقاومت کرد؛ درست بر خلاف قرار قبلی ما بود. رضا گفت: نمی‌شود هیچ قراری را اصلاً نگفت، پس سیستمی را طراحی کنیم که اگر فردی دستگیر شد، فقط تا دو ساعت مقاومت

کند و بعد بگوید. یک قرار دروغی حفظ کرده باشیم، اگر زدند آن را بگوییم و روی اهمیّتش هم تأکید کنیم تا بو نبرند. همین «تجربه»، در زندان به من کمک بزرگی کرد، از نظر خودم خدا خیلی به من کمک کرد و الا همه چیز لو رفته بود. چنان می‌زدند که مقاومت اصلاً امکان نداشت. در زیر بخشی از تجربه رضا را در بازجویی و شکنجه که در خاطر دارم می‌نویسم:

تجربه بازجویی رضا رضایی

عمده‌ترین تجربیاتی که رضا رضایی بعد از فرار به ما منتقل کرد:

۱. همه باید بپذیرند که مقاومت در برابر شکنجه غیر ممکن است.
۲. بر همین اساس، همه باید برای هر کاری که می‌کنند «محمل» بسازند، یعنی بهانه‌ای و دروغی که بتوانند از آن دفاع کنند. پس اگر بازجو پرسید، در این شش ماه کجا بودی؟ برای تمام آن شش ماه جا و مکان و کار و شاهد و... داشته باشد.
۳. هرگز کلید منزل و مغازه و محلی را همراه نداشته باشند، زیرا مقاومت برای نگفتن محل آن بیهوده است.
۴. همواره باید اهم و مهم نمود. پس اگر می‌شود، باید کادر یا عضو پایین‌تر را گفت یا به اصطلاح لو داد تا کادر بالاتر بماند. امکانات را نیز باید رتبه‌بندی کرد.
۵. در بازجویی همیشه، یک بازجو نقش آدم خشن و فحاش و سخت‌گیر، و دیگری نقش راهنما، نرم‌خوی، دلسوز و مهربان را بازی می‌کند. درواقع یک تقسیم کار میان خودشان است، و الا هیچ فرقی با هم ندارند.
۶. بازجو با فشار بر روی مسائل ناموسی، مثل همسر و دختر و خواهر و مادر، بهترین وسیله را برای شکنجه دارد. باید اصلاً در این مورد حساسیت نشان نداد و الا بدبختی به بار می‌آورد.
۷. هر جور شده باید قرص مسکن را همراه داشت. اگر شده از روی میز بازجو، حتی از جیبش، بلند کرد تا در شرایط سخت شکنجه کمک باشد.
۸. قدرت بدنی بسیار مهم است. باید غذا و شیرینی خورد. نباید گذاشت بدن ضعیف شود و الا زودتر شکسته می‌شوید.
۹. اگر اطلاعات مهم دارید. نباید زنده دستگیر شوید، و الا یا اطلاعات را خواهند گرفت و یا زیر شکنجه شهید می‌شوید.
۱۰. کسانی که اطلاعات مهم دارند، قرص سیانور را حتماً داشته باشند.
۱۱. اصل «اطلاعات محدود» باید کاملاً رعایت شود. حتی کسانی که در درون یک خانه تیمی زندگی می‌کنند، چهره هم را نبینند، جز به ضرورت.

۱۲. با قاطعیت و شهامت با ساواکی‌ها روبه‌رو شوید؛ هیچی نیستند. در مواقع ضروری، آشکارا رودرروی‌شان بایستید. ترسو و ضعیف و مزدورند.
۱۳. از زمان دستگیری و موقع بازجویی و حتی در تنهایی‌های سلول انفرادی، کلمهٔ تکراری در درون‌تان این باشد: «نمی‌دانم نمی‌دانم»، آن قدر به خود بگویید تا باورتان شود که اطلاعات قطعی‌تان هم قطعاً درست نیست.
۱۴. بازجو با به عکس‌العمل انداختن شما سعی می‌کند شما را به بن‌بستی بیندازد که خودش می‌خواهد. اصلاً سؤال‌هایش را جدی نگیرید، شما دائماً به فکر حفظ اطلاعات و موقعیت خود باشید، گویی اصلاً سؤال را متوجه نشده‌اید.
۱۵. یک قاعدهٔ اساسی را فراموش نکنید. او دشمن است و در طرف مقابل است، هرچه بله بگویید مانند آن است که کارد زیر گلویتان گذاشته‌اند و شما با هر سر خم کردن کارد را بیشتر به گلوئی خود فرو می‌کنید.
۱۶. هیچ امتیازی، هرچند دروغین ندهید، مگر آن‌که امتیازی بگیرید، پس اگر قراری دروغین را لو دادید، چنان وانمود کنید که دارید امتیازی بزرگی می‌دهید.
۱۷. از هر فرصت که به هر دلیلی بازجو می‌دهد استفاده کنید. پس اگر طمع به شما کرده و فکر می‌کند شما ضعیف هستید و مثلاً می‌خواهد ملاقات بدهد تا شما خام شوید، به روی خودتان نیاورید و وانمود کنید که دارید تحت تأثیر قرار می‌گیرید. این فرصت‌ها برای تنفس و کم‌شدن فشار بسیار مفید است.
- البته این تجربیات به دست ساواک افتاد و کار افراد را بسیار سخت‌تر کرد، چرا که ساواک به اصطلاح دست افراد را خوانده بود.

گران‌ترین تجربه: گرایش به عمل نظامی و ضعف توان نظری

سر قرارها و در خیابان، فراوان با بهرام آرام و سایر بچه‌ها صحبت می‌کردیم. فرصت کار فکری بسیار کم بود. مسائل امنیتی، تمام انرژی ما را می‌گرفت، اما هرچه فرصت بود اجباراً در سر قرارها و در خیابان صحبت می‌کردیم، بحث‌ها و مسائلی که گاه روزی دوازده تا چهارده ساعت صحبت می‌شد، حالا باید در شرایط روانی بسیار نامناسب و در خیابان و در حال تعقیب و گریز گفته می‌شد. از این‌جا یکی از گران‌ترین تجربیات پیش آمد. هرچه افراد بیشتر در تهدید و ترس و نگرانی بودند، کمتر فرصت فکرکردن و دوران‌دیشی می‌یافتند. لاجرم سازمانی که تا سال ۱۳۵۰ هیچ عمل نظامی ندارد بعد از این هر روز بیشتر به عمل نظامی نزدیک می‌شود. هرچه زمان می‌گذرد عمل نظامی بیشتر و بیشتر می‌شود و به جای آن‌که هشتاد درصد کار سیاسی و فرهنگی باشد، نود درصد نظامی می‌شود. اصلاً گویی اصل خط مشی و استراتژی فراموش شد. در بحث استراتژی، مسئله اصلی امپریالیسم جهانی یا نظام سرمایه‌داری جهانی بود، و حالا گویی مسئله اصلی ضربه‌زدن به ساواک و مستأصل‌کردن اوست. در استراتژی سخن از رهایی خلق به دست خلق بود و حالا گویی رهایی خلق به دست عده‌ای چریک شهری هدف است. در استراتژی سخن از تغییر مردم در جریان طولانی و درازمدت عمل اجتماعی بود و حالا گویی عده‌ای می‌خواهند فرهنگ و روحیه مردم را با عمل جراحی تغییر دهند. رفتاری که از این به بعد با هواداران و قطب‌ها و شخصیت‌های نزدیک به سازمان شد، دیگر آن نبود که محمد حنیف‌نژاد و احمد رضایی می‌گفتند. گویی عده‌ای می‌خواستند بدون مردم و چهره‌های مورد احترام آنان، همین الان و سریع، انقلاب کنند و جنین دو ماهه را به دنیا بیاورند. دیگر از آن ایمان و باور و احترام حنیف‌نژاد به آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری و مهندس بازرگان خبری نبود؛ به راحتی به آنان بی‌احترامی می‌شد. مرحوم لاهوتی می‌گفت من روزهایی جلوی کادرهای تشکیلات سازمان پایم را دراز نمی‌کردم و بعد همین لاهوتی به راحتی و به صورتی بی‌ادبانه تهدید به ترور می‌شد.

در همین روزها که با افراد صحبت می‌کردیم، گاهی نمونه‌هایی پیش می‌آمد که این نمونه‌ها روی من اثر خیلی بدی می‌گذاشت. چون برداشتم این نبود که مبارزه بکنیم و بر رژیم پیروز بشویم و خودمان قدرت را به دست بگیریم. مثلاً نمازخواندن بعضی بچه‌ها توجه مرا جلب می‌کرد، خیلی تو ذوق من می‌زد. یا گاهی در خیابان که راه می‌رفتیم، احساسی از رعایت نکردن حد و مرزها پیدا می‌کردم؛ به

سؤال‌ها فکر نکردن، سرگرمی‌ها و شوخی‌های ساده و، از نظر من، سبک داشتن و نظیر آن. گاه اعتراض می‌کردم که چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گفتند که «این محمل است، این قدر بی‌خود آخوندی نکن. پلیس دنبال ما است. ما دخترها را که نگاه می‌کنیم، محمل خوبی است برای این‌که پلیس ذهنش منحرف بشود.» خاترم هست در منزل با رضا رضایی صحبت می‌کردم. گفتم به نظر من این‌جا نشانه‌هایی از شیب رفتارهای نامناسب دیده می‌شود. ما هر آن با مرگ مواجهیم. هر آن ممکن است بمیریم. ولی گویی بعضی بچه‌ها در هوای دیگری نفس می‌کشند. درحالی‌که بعضی بچه‌ها همانند یک قهرمان و یک چریک بودند که واقعاً در میدان عمل نظامی بی‌نظیر بودند؛ بعضی واقعاً هفت‌تیر را می‌کشیدند، حلب‌های کوچک روغن نباتی را که به فاصله کمی از هم به ردیف گذاشته بودیم، یکی یکی می‌زدند. با هفت‌تیر تیراندازی کردن خیلی مشکل است و دقیقاً به هدف زدن واقعاً مشکل است. بعضی هفت‌تیر را می‌کشیدند و دقیق به هدف می‌زدند. یک‌بار چهارشنبه‌سوری رفته بودیم به رودخانه تهران‌نو و نزدیک خانه‌ای که اجاره کرده بودیم تمرین تیراندازی می‌کردیم. کسی متوجه تمرین ما نمی‌شد، چون صدای گلوله‌ها در ترقه‌بازی چهارشنبه‌سوری گم می‌شد. در این تمرین‌ها بعضی بچه‌ها از این جهت‌ها خیلی قوی بودند. بهرام آرام با هیکل کوچکی که داشت، پشت شورلت می‌نشست. بعد برای این‌که شیوه‌های فرار با ماشین را یاد بگیریم به‌گونه‌ای ماشین را توی خیابان‌های تهران می‌راند که واقعاً نفس را در سینه حبس می‌کرد. وقتی با موتور به خیابان می‌رفتیم، احساس می‌کردم موتور می‌تواند تا بخورد، کوچک شود و پرواز کند و حتی از میان چرخ کامیون‌ها رد شود. آن قدر با سرعت و هشیاری موتور را می‌برد که گویی روی هوا می‌رود. سر قرارها با خطرهای جدی مواجه می‌شدیم. بهرام در این مواقع خوب عمل می‌کرد. رضا می‌گفت در قرارهای خطرناک، بهرام جلو بیفتد. در بسیاری مواقع، رضا به من می‌گفت «تو جلو نیفت، بهرام جلو بیفته». چون واقعاً بهرام قوی و چابک بود. با نارنجک، کلت، و قرص سیانور سر قرار می‌رفتیم. بهرام هوشیاری خیلی خوبی داشت. سرقرار عجیب هوشیار بود. یعنی واقعاً مثل یک عقاب تمام چیزها را زیر نظر می‌گرفت. در این مورد، او مثل احمد بود. احمد واقعاً هوشیار بود. احمد با یک نگاه، چیزهای مشکوک را تشخیص می‌داد. می‌گفت: «این بدجور نگاه می‌کنه در بریم.» این قدر هوشیار بود. اما در ذهن من غوغایی دیگر بود. عمل نظامی و نظامی‌گری دارد بر پیچیدگی یک عمل اجتماعی غلبه می‌کند. آنچنان که ما تعلیم دیده بودیم، بیست ساعت مطالعه ده ساعت فکرکردن، به همه چیز

حساب‌شده و عمیق اندیشیدن، فردا و فرداها را دیدن و... مهم بود. حال داستان چیزی دیگر شده است، این شرایط پلیسی سخت و امنیتی توانست تأثیر بسیار نا مطلوبی بر انتخاب‌های سازمان بگذارد، و نبودن کادرهای باتجربه و دانا، میدان را برای بازنگری و تصحیح مسیر بست. لحظه‌ای اندیشیدن به از سالی دویدن است.

شخصیت شهید احمد رضایی

«احمد» از لحاظ مطالعات دینی، قوی و بسیار هم مردمی و پخته بود. در یک کلام، شخصیت او بومی بود. قادر بود با مردم به زبان و فرهنگ خودشان سخن بگوید تا مردم حرف‌های او را درک کنند، مشکلی که روشنفکران و متخصصین ما در ارتباط با مردم دارند. توانایی بی‌نظیری در کار «استراتژیک» داشت. از سطوح پایین رشد کرده و بالا آمده بود. به همین دلیل مردم را خوب می‌شناخت و درک می‌کرد. جزو آن افرادی در تشکیلات بود که روابطش با توده‌های مردم خیلی خوب بود. مثلاً یک نفر صابون‌ساز بود. احمد، جلو این آقا و پشت سرش از ایشان تعریف می‌کرد، با احترام زیادی با او برخورد می‌کرد. به همین دلیل هم مردم قدرش را می‌دانستند، دوستش داشتند. تا احمد بود، ما هیچ وقت دغدغه پول و امکانات نداشتیم، آن قدر که مردم برای او احترام قائل بودند.

به نظر من، احمد از لحاظ روحیه و رفتار، شبیه بچه‌های «نسل اول» سازمان بود. من در دوره‌ای که با احمد بودم تأثیرات زیادی از او گرفتم. از خصلت‌های انسانی‌اش، مردمی بودنش، گذشت‌ها و حتی زرنگی‌هایش که علیه کسی نبود، کسی را مسخره نمی‌کرد؛ اعتقاد «مذهبی»‌اش هم سر جای خودش محکم بود. بهتر است بگویم یک روشنفکر بومی، یک انقلابی بومی بود که ریشه در سرزمین کشورش و فرهنگ و رسوم جامعه‌اش داشت. آن دوره با مرحوم آیت‌الله مهدوی کنی ارتباط داشتیم. ایشان آدمی شجاع، مبارز و خالص بود. من و احمد می‌رفتیم پیش ایشان نمی‌گفتیم این آخوند است، نباید برویم! به شجاعت ایشان احترام می‌گذاشتیم. برایشان کتاب می‌بردیم. یادم هست کتاب امام حسین (ع) را به مسجد ایرانشهر خیابان فردوسی بردیم. می‌نشستیم حرف می‌زدیم، حرف‌های ایشان را می‌شنیدیم. می‌آمدیم بیرون، دیدگاه‌هایش را جمع‌بندی می‌کردیم. روی حرف‌های ایشان کار می‌کردیم. درواقع احمد یک مبارز حرفه‌ای بومی بود، بدون این‌که آن «من من زدن»‌های مغرورانه در او باشد. یادم هست، همیشه می‌گفت: «بعضی‌ها اسلحه‌شان جلوی در دانشکده فنی پیش دخترها پایین می‌افتد...» این حرف خیلی قشنگ بود، حقیقت هم بود. آن دوره، چریک بودن ابهتی داشت، احترام و شکوه ویژه‌ای داشت. چریک، یک اسطوره بود. به‌عنوان یک آدم فوق‌العاده، ستایش می‌شد؛ اما احمد نشان داد که اهل این حرف‌ها نبود، اهل تظاهر نبود.

من دیده بودم که مادری می‌گفت: بگذار پسر من برود سر قرار، و تو نرو! بگذار او برود «شهید» بشود، ولی شما بمانید، شما مهم‌ترید! یعنی مردم این‌طور از دل و جان مایه می‌گذاشتند. احمد هم لایق این ارادت و ایثار بود؛ برای این‌که به راستی از خودش مایه می‌گذاشت.

یک‌بار با احمد به منزل یکی از «سمپات»‌ها، یعنی طرفداران سازمان، رفته بودیم. در خیابان مولوی بود. منزلی ساده که یک در ورودی با حیاط کوچکی به اتاق‌های منزل می‌رسید. شب، مادر خانه برای ما چای آورد. دیدیم داخل استکان چای چند تکه کاغذ کوچک هست. احمد برایش سؤال شده بود. من گفتم: شاید تهِ استکان، کاغذ باطله افتاده بوده و خانم ندیده و روی همان چای ریخته... احمد گفت: نه و برایش خیلی جای سؤال داشت. آخر، دلش رضایت نداد و از خانم صاحب‌خانه جریان کاغذ را پرسید. مادر خانه گفت: «من برای شما دعا نوشته بودم و آن را گذاشتم توی چای، تا خدا نگهدارتان باشه...» بعد عاشقانه و ملتزمانه با دست به سینه زد و همانند کسانی که برای امام حسین زاری می‌کنند، گفت: «شما امام حسین ما هستید، و ما هم زینب‌تان هستیم. شما ابوالفضل ما هستید...»

این مادر می‌دانست که اگر ساواک بداند احمد رضایی در این خانه است، حتی برای حمله نزدیک هم نمی‌شود، خانه را از دور به مسلسل می‌بندد و با خاک یکسان می‌کند. او می‌دانست که خودش و همهٔ اهل خانه هم کشته می‌شوند ولی دست بر سینه می‌زد و عاشقانه می‌گفت: مادر جان! خون ما ارزش ندارد. این خون توست که ارزش دارد. تو باید زنده بمانی! وقتی داشتیم از خانه بیرون می‌آمدیم، اصرار می‌کرد که حتماً کلید خانه را بگیرد. هرچی می‌گفتیم مادر ما کلید نمی‌خواهیم، چون اگر دستگیر بشویم، یا باید بمیریم. یا باید اقرار بکنیم. این‌که نمی‌شود. می‌دانید آخر سر چه گفت؟ گفت که کلید تو جیب‌تان باشد، تا شما را گرفتند، همان اول خانهٔ ما را بگویید. شکنجه نشوید ها! این مردم وقتی ما را می‌دیدند، واقعاً توقع شخصیت‌هایی مثل ابوذر و سلمان را داشتند. حق هم داشتند و ما باید این‌گونه می‌شدیم.

وقتی از منزل بیرون آمدیم، احمد گوشهٔ شصت مرا گرفت و گفت محمد یک دقیقه بایست. اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد، هق‌هق می‌زد، و می‌گفت، محمد جان ما چگونه به اعتماد و فداکاری پاسخ بدهیم؟ به راه افتادیم. احمد مصمم‌تر و با نشاط‌تر کار می‌کرد.

اول شهریور ۱۳۵۰ دستگیری‌های حساب‌شده و برنامه‌ریزی‌شده کادرهای سازمان شروع شد. شهید احمد رضایی خبر داد که سازمان لو رفته و بچه‌ها همه لو رفته‌اند و شما هرچه زودتر تصمیمت را بگیر، زیرا باید خانه را تخلیه و فرار کنیم. ما هم فوری تمام کتاب‌هایمان و حتی کتاب‌های مهندس بازرگان را از خانه بیرون ریختیم و خانه را درواقع پاک‌سازی کردیم. از آن به بعد هم دیگر من آماده بودم. شب‌ها در خانه، آماده می‌خوابیدم. یعنی جوری می‌خوابیدم که راه فرار و درگیری داشته باشم. تا این‌که خانه را هم تخلیه کردیم و دیگر من رسماً فراری شدم. از آن تاریخ دیگر تقریباً همیشه با احمد بودم و اکثر روزها و شب‌ها با هم بودیم.

من آن موقع مسافرتی به شهرستان‌ها از جمله مشهد و تبریز داشتم. آن موقع تقریباً کسی نمانده بود. گاه می‌شد ما در یک روز، سه تا چهار ماشین عوض می‌کردیم، برای این‌که پلیس به‌شدت در تعقیب ما، به‌ویژه احمد، بود.

صبح مثلاً تاکسی بار زیر پای احمد بود. ظهر شورت زیر پایش بود و شب ماشین دیگری داشت؛ برای این‌که باید دقیقاً مواظبت بیشتری می‌شد. خوب، به خانه‌های زیادی رفتیم. آن موقع خانه‌های خیلی از سمپات‌ها می‌رفتیم. با هم رفت‌وآمد داشتیم و شب‌ها در منازل‌شان می‌خوابیدیم. با بهرام آرام هم ارتباط داشتیم. همان موقع، احمد با بهرام هم بود، منتها بهرام خیلی کم‌سن و سال بود.

ضربه سال ۵۰ و مسائلی که ایجاد شد

یکی از معضلاتی که در سال ۱۳۵۰ داشتیم، دستگیری «سرشاخه‌ها» بود. فرض کنید سرشاخه یک گروه پنج نفری لو رفته بود. هر کدام از این پنج نفر، خودشان سرشاخه یک دسته پنج نفری بودند. یک‌بار، ۲۵ نفر بلاتکلیف شده بودند. پیدا کردن آن‌ها واقعاً کار سختی بود. خدا بیامرزد احمد را. او خیلی برای این‌کار زحمت کشید. با هم مرتب به این و آن سر می‌زدیم تا بچه‌ها را دوباره پیدا کنیم و سروسامان بدهیم. یکی را پیدا می‌کردیم، می‌پرسیدیم رفیقت کی بود؟ می‌گفت: نمی‌دانم. قیافه‌اش چطور بود؟ نمی‌دانم، نگاه نمی‌کردم. خانه‌اش کجاست؟ چه می‌دانم! ما پیش‌بینی چنین روزی را نکرده بودیم. مرکزیت سازمان رفته بود. شرایط انجام کار هم سخت بود، احساس امنیت نمی‌کردیم. در خیابان مرتب جابه‌جا می‌شدیم. فرض کنید الان در خیابان مولوی بودیم، به سرعت باید می‌رفتیم جای دیگر، تا اگر کسی ما را در مولوی دیده و شناسایی کرده و خبر داده بود، ما آن‌جا نباشیم تا دستگیر شویم. یعنی، اگر می‌خواستیم دو ساعت با یکی از بچه‌ها باشیم و حرف بزنیم، پشت سر هم ماشین و منطقه عوض می‌کردیم، تا رد گم کنیم.

مواردی بود که یکی از بچه‌ها را در خیابان، اتفاقی می‌دیدیم. به هم نگاه می‌کردیم، اما آشنایی نمی‌دادیم، رد می‌شدیم. چرا؟ چون بنا نبود با یکدیگر قرار داشته باشیم. در ثانی، می‌ترسیدیم ساواک او را گرفته باشد، یا تحت تعقیب باشد. تازه وقتی که رد می‌شدیم، شروع می‌کردیم به چک کردن طرف، تا مطمئن شویم تحت نظر نیست. صد تا بازی در می‌آوردیم تا بفهمیم آیا این آدم، کنترل می‌شود یا نه؟ سالم هست یا نه؟ این کار روش‌هایی داشت. بعد که خیال‌مان راحت می‌شد، تازه می‌رفتیم پیدایش می‌کردیم تا از او بپرسیم چه شده؟ کجا هستی؟ مسئول تو کی بوده؟ رابطه کی بوده؟ نگاه «استراتژیک» می‌خواست و حوصله فراوان. این‌جا مسئولیت سنگین است. جان افراد مطرح بود. مثلاً «احمد» به من گفت: فلانی را پیدا کن! می‌رفتم پیدا بکنم، می‌رسیدم به در خانه، همه غریبه، ناآشنا، و من به همه مشکوک، نمی‌دانستم طرف چه کسی است! اسم یکدیگر را هم نمی‌دانستیم!

در این دوره بود که معنی حرف حنیف را فهمیدم. گفته بود: «احمد، شاه‌رگ سازمان را در دست دارد...» و واقعاً هم درست بود. خیلی زحمت می‌کشید. بارها پیش آمد که ما در موقعیت درگیری قرار می‌گرفتیم، ولی هوشیاری، زرنگی و پیش‌تازی احمد باعث می‌شد که فرار

بکنیم. از اول شهریور تا حدود ۱۱ بهمن، حدود ۵ ماه و نیم گذشت. خیلی احمد در این دوره تلاش کرد و واقعاً جانِ عدّه زیادی را نجات داد. صبح و نصفه شب نداشتیم. وقت و بی‌وقت در حال دویدن بودیم. از مشهد نرسیده، برو شیراز. خوب چه شده؟ خبرآمده که سرشاخه رفته. نمی‌دانیم چند نفر با او رفته‌اند.

در این دوره متلاطم و بحرانی، دیگر فرصت کار ایدئولوژیک نداشتیم. درواقع در این دوره، معضل کار ایدئولوژیک به شکل جدی، خودش را نشان داد. نسبت به علی باکری و حنیف‌نژاد، بعضی کادرها کار «ایدئولوژیک» زیادی انجام نداده بودند. بیشتر یک عنصر نظامی بودند تا یک عنصر فکری.

بعد از دستگیری کادر مرکزی و کادرهای اول سازمان، در ماه‌های اول به هیچ کاری نمی‌توانستیم برسیم، به جز چک کردن قرارها، تهیه امکانات و حل مسائل بچه‌ها. با نیروها تماس می‌گرفتیم که ببینیم تیم و افرادش سالم هستند یا نه. آخرین تحلیل‌ها و اطلاعات خودمان را به او بدهیم و از او بخواهیم اگر سؤالی داشت، مطرح بکند و جواب بدهیم. حتی گاهی در خیابان با همه معضلات امنیتی راه می‌رفتیم و در موارد استراتژیک بحث می‌کردیم؛ به‌خصوص با بچه‌های تازه وارد.

روابط درونی و خانوادگی هم به شدت مسئله‌ساز بود. یک نفر با زنش مشکل داشت، دیگری با پدرش، یکی با مادرش. یکی دیگر مشکل مالی داشت، آن یکی با اداره‌اش دچار مسئله شده بود و می‌پرسید: چه کار کنم، اداره بروم یا نروم؟

بعضی می‌پرسیدند: چرا مبارزه می‌کنیم؟ ما بیشترین مسئله را با کسانی داشتیم که مشکل «تئوریک» داشتند و لزوم مبارزه هنوز برایشان جا نیفتاده بود. مشکل دوم هم با کسانی بود که برای «مُردن» آمادگی نداشتند. کسی که مشکل تئوریکش حل شده بود، برای مردن آمادگی داشت و پذیرفته بود که شش ماه دیگر بیشتر زنده نیست؛ اما کسی که هنوز به این مرحله نرسیده بود، سرگردان می‌شد. می‌ترسید. ترس و مسئله فکری هم از یکدیگر جدا نیستند. گاهی طرف از جانش می‌ترسد، مشکل تئوریک پیدا می‌کند؛ یا برعکس.

بعضی محافظه‌کار و ترسو بودند، ولی عصبانی می‌شدند و تندروی و داد و بیداد می‌کردند. یکی دیگر را می‌دیدیم که عصبانی می‌شد و می‌گفت من می‌روم، می‌زنم و می‌کشم. پدر ما را این ساواکی‌ها درآورده‌اند، این چه وضعی است؟ باید این وضعیت را به هم بزنیم. بعد یکی آرامش می‌کرد که: عزیز من! اگر می‌خواهی انتقام بگیری، اگر کینه‌داری برو؛ ولیکن مبارزه این حرف‌ها را ندارد. مردم باید سال‌ها در این میدان‌ها مبارزه کنند.

ما باید این مسائل را حل می‌کردیم. راهنمایی می‌کردیم، روحیه می‌دادیم، امکانات جور می‌کردیم. خدا بیامرز شهید حنیف را که می‌گفت: «یکی را دیدید که روحیه‌اش ضعیف شده، برایش نهج‌البلاغه بخوانید، قرآن بخوانید. تبیین تئوریک به او بدهید که تو برای چه آمده‌ای، چقدر و چطور باید مقاومت بکنی؟»

تجربه رضا از بازجویی این بود که هر کس فقط چند ساعت تا قرار اولش مقاومت کند. در این چند ساعت نیروی بیرون فهمیده که آن فرد دستگیر شده پس دیگر سر قرار او نمی‌رود و نباید برود، لذا روشن بود که اگر کسی ساعت مثلاً ده صبح سر قرار نیامده، یعنی مشکلی پیدا کرده، پس دیگر قرار او مشکوک است و نباید رفت. احمد سر قرار رفت که ۲ بار چک شده بود و طرف نیامده بود؛ و این، یعنی خطر ۱۰۰ درصد! «احمد»، با آن همه تجربه، با آن همه اطلاعات، نباید این کار را می‌کرد! اما متأسفانه برای بار سوم می‌رود می‌بیند که طرف نیامده، ساواک هم آماده بود، یعنی کل منطقه در کنترل‌شان بود. کسی که قرار را لو داده بود چند ساعت مقاومت کرده بود، و برایش قابل توجیه بود که آن را لو بدهد، آن طرف هم مقاومت کرده بود، اما قرار دوم را دیگر گفته بود... خلاصه ساواکی‌ها از چند طرف می‌آیند و احمد را محاصره می‌کنند. او با آن چشم‌های تیزی که داشت، از همان لحظه اول متوجه شد که در محاصره است. درواقع احمد در تمام این شش ماه منتظر چنین لحظه‌ای بود؛ یعنی از اول شهریور تا ۱۱ بهمن ۱۳۵۰. بلافاصله مخفی می‌شود. آن‌ها شروع می‌کنند به تیراندازی و احمد هم تیراندازی می‌کند. گویا فشنگ‌هایش که تمام می‌شود، نارنجکش را پشت یکی از این جعبه‌های برق، در می‌آورد و به قول بچه‌ها «حماسه» می‌آفریند! همیشه می‌گفت: «اسلحه ما نباید دست دشمن بیفتد.» این حرف برایش مقدس بود. خلاصه نارنجک را می‌گذارد روی «کلت»ش — همان کلت استار بزرگ خاصی که داشت — و ضامن آن را کشیده، آماده انفجار! ساواکی‌ها که می‌بینند او هیچ کاری نمی‌کند، دسته‌جمعی به حساب این‌که تسلیم شده، سرش می‌ریزند. در همین حال، احمد ضامن را رها می‌کند و نارنجک، منفجر می‌شود و خودش، اسلحه‌اش و همه ساواکی‌هایی که دور و برش ریخته بودند، همه را زخمی می‌کند و یا از بین می‌برد.

شهادت احمد اثر عجیبی در میان بچه‌ها گذاشت؛ یعنی، نقطه آغاز عجیبی بود. همان روز من ساعت دو بعدازظهر داشتم در خیابان راه می‌رفتم که رادیو اعلام کرد: خرابکار، احمد رضایی کشته شد. شهادتش خیلی دردناک بود، اما احساس حماسی و غرور زیادی به همه بچه‌ها داد.

پس از شهادت احمد، رضا به خانه تهران نو آمد. این نخستین برخورد من با رضا بعد از احمد بود. طبقه دوم آن خانه را او در اختیار گرفت. تنها دستگاه کپی سازمان را که با «استنسیل»، اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها را چاپ می‌کرد به خانه تهران نو آوردیم. بعد تمام قرارهایی را که من اطلاع داشتم، و ارتباطات رادیو عراق و اسلحه‌های موجود سازمان را از بین بردیم. کاغذها را هم توی بخاری ریختیم. ما حتی در هوای گرم هم بخاری روشن می‌کردیم، تا اگر لازم شد، کاغذها را بسوزانیم.

بعضی بچه‌ها آن‌جا می‌آمدند، که من براساس قاعده «اطلاعات محدود» آنان را نمی‌دیدم، توی خانه، قسمتی را آجر چیده و جایی درست کرده بودند برای جاسازی اسلحه‌های سالم و مواد منفجره که مورد نیاز بود. «اصغر منتظر حقیقی» آن دوره آن‌جا آمد که دانشجوی رشته شیمی بود و مواد منفجره درست می‌کرد.

انفجار در ستاد مرکزی سازمان

گویا شهید اصغر منتظر حقیقی مسئول مواد منفجره سازمان بود و بعد چون مطرح شد که این خانه، خیلی خانه خوبی است، قرار شد او هم به آن خانه بیاد. البته در نظر داشتیم در خانه غیر از ما هیچ کس دیگری نباشد. قرار این بود که هیچ تیم دیگری داخل خانه نیاید. ولی ضرورتی پیش آمد، و شهید اصغر و یکی دیگر از بچه‌ها به همان خانه‌ای آمدند که ما در آن مستقر بودیم و آن‌ها در یکی دیگر از اتاق‌ها، که طبقه دوم بود، (من و همسر و بچه‌ها طبقه اول بودیم)، مواد منفجره می‌ساختند تا این‌که یک‌روزی داشتند چاشنی را در کاسه‌ای می‌تراشیدند که ناگهان کاسه منفجر شد. انفجار مهیبی بود. دود زیادی بلند شده بود. بلافاصله پرده‌ها رو کشیدیم و بچه‌ها را پایین آوردیم. خانم رفت شیشه‌ها رو تمیز کرد.

من بالا نرفتم، دم پنجره ایستاده بودم تا اگر درگیری شد، آماده باشم. البته بچه‌ها را هم نباید می‌دیدم؛ به عفت همسرم گفتم: تو برو بالا ببین چه خبر است و بچه‌ها در چه وضعی هستند. عفت رفت و گفت دست رضا به شدت مجروح شده و از شدت جراحت می‌لرزد. همسایه‌ها همه ریخته بودند بیرون و به در منزل ما هجوم آورده بودند. عفت دوید پایین و رفت دم در ایستاد و گفت: ما یک بخاری ایرانی داشتیم، می‌خواستیم، دوده‌اش را پاک کنیم، دوده پاک‌کن انداختیم داخل آن، بچه‌ها هم نفت را زیاد کردند، تا کبریت زدم، این طوری شد. بوی باروت و مواد منفجره به شدت در فضا بلند شده بود... برخورد به موقع همسر و عدم دقت اهالی محل باعث شد موضوع به‌گونه‌ای رفع و رجوع شود. با این‌همه زن‌ها در خانه ما جمع شده بودند. یکی گفت من شیشه‌های شکسته را جمع می‌کنم. ظهر بود؛ و طبیعی بود که مرد خانه توی خانه نباشد. همین مسئله باعث شده بود که احساس همدردی مردم برای کمک‌کردن بیشتر باشد. این درحالی بود که به دلایل امنیتی نمی‌توانستیم هیچ‌گونه کمکی از آنان بگیریم و شاید همین موضوع، برای اهالی کمی غیرقابل فهم بود. مسائلی مثل دستگیری‌ها در سال ۵۰ که تازه پنج ماه پیش اتفاق افتاده بود و این‌که روزی نبود که خبر دستگیری‌ها در رسانه‌ها منتشر نشود، روی هم‌رفته باعث شده بود مردم هم مقداری روی موضوع دید و حساسیت پیدا کرده بودند.

خلاصه، قدری که اوضاع آرام شد، رفتم شیشه‌بر آوردم و شیشه‌ها را که انداخت، خانه یک کمی وضعیت عادی به خودش گرفت.

انگشتان رضا تگه‌پاره شده بود، ترکش به گردنش هم گرفته بود. خود «منتظر حقیقی» هم، صورت و به‌ویژه یکی از چشمانش به‌شدت مجروح شده بود. یک نفر دیگر هم بود که من نامش را نمی‌دانستم، بعدها هم نپرسیدم. بچه‌ها این وسط، چند اشتباه کرده بودند: اولاً، اتاق «اصغر»، جدا بود و باید تنها کار می‌کرد، نه این‌که مواد منفجره را به اتاقی بیاورد که بچه‌ها دسته‌جمعی نشسته‌اند. ثانیاً، نباید سه نفری دور این کاسه‌ها حلقه می‌زدند. ثالثاً تراشیدن و ایجاد اصطکاک هم، از اساس کاری خطا بود.

یکی دیگر از بچه‌ها پایش به‌شدت زخمی شده بود و چون خودش مسئول این کار بود، از لحاظ روحی خیلی لطمه خورده بود و می‌گفت من الان مسئول شهادت یا دستگیری همه شما هستم. ما فکر می‌کردیم که حتماً دستگیر یا شهید می‌شویم. در همین زمان بهرام می‌خواست خانه بیاید. ما برای خانه علامت سلامتی داشتیم. یعنی هر خانه‌ای علامت سلامتی داشت. اگر علامت وجود نداشت، کسی به خانه مراجعه نمی‌کرد و ما اگر علامت، یعنی پیراهن را پشت پنجره طبقه دوم آویزان نمی‌کردیم، بهرام خانه نمی‌آمد. بهرام هم ساعتش گذشته بود، هی می‌آمد از دور نگاه می‌کرد، و می‌دید پیراهن آویزان نشده است. متوجه هم نبود که قضیه چیست؟ حساس هم شده بود. از طرفی هم می‌ترسید که نزدیک بشود. بالاخره خانه نیامد تا این‌که یک مدتی گذشت و ما تصمیم گرفتیم پیراهن را آویزان کنیم. بعد از آویزان کردن پیراهن، بهرام آمد. از نظر آمینتی حالا خانه تقریباً لو رفته بود. کافی بود یکی از همسایه‌های اطراف خانه به ساواک تلفن کند و ماجرای انفجار را خبر بدهد. اولین کاری که کردیم بعد از ورود بهرام، حوالی ظهر، رضا را فوری ردش کردیم. به بهرام گفتیم تو رضا را اول بگیر و ببر. بهرام رضا را سوار ماشین کرد و برد تا دستش را پانسمان کند. رضا درد خیلی زیادی داشت ولی به طرز شگفت‌آوری تحملش زیاد بود. یک ساعتی تحمل کرد. او را پیش دکتر بردند. من ماندم و اصغر و برادر دیگرمان که او را هم ردش کردیم. من و اصغر در خانه ماندیم. حالا باید یکی بیرون برود. تو خانه مسلسل ام - ۳، و خیلی تجهیزات دیگر بود؛ همان مسلسلی که رضا توانسته بود به بهانه پیدا کردن آن، از زندان فرار کند. تمام وسایل سازمان در خانه بود. نمی‌توانستیم به این سادگی دستگاه چاپ و دیگر وسایل را رها کنیم. مسئله این بود که چکار کنیم و چگونه از در خانه، بیرون برویم. به هر حال یک مقداری وسایل را با ماشین رد کردیم. ماشین شهید اصغر بود. من و اصغر ماندیم.

رفتیم به آشپزخانه، اصغر چشم‌هایش ناراحت شده بود. یک مقدار با محلول شست. وضعیت کاملاً غیر عادی بود و می‌توانست به مشکلات زیادی برای همه تبدیل شود. می‌دانستیم که باید سریع تصمیم بگیریم و الا سخت‌تر گرفتار خواهیم شد. در آشپزخانه که جای کوری بود، با اصغر صحبت بود که چه کنیم؛ رضا رفته و بچه‌های دیگر هم رفته‌اند، اما منزل پر از امکانات سازمان است. گفتم اصغر جان تو برو بیرون، من این‌جا هستم (خانه به نام شناسنامه جعلی من بود). معلوم بود که هر کسی در خانه می‌ماند معنایش این بود که باید ایثار کند، و احتمال شهادتش هم بسیار زیاد بود، چون منتظر بودیم ساواک به منزل حمله کند. چند بار اصرار کردم. اصغر می‌گفت من از این خانه بیرون نمی‌روم. تو دست زن و بچه‌ات را بگیر و برو بیرون. گفت و گوی زیبا و امتحان بزرگی بود. لحظه یک انتخاب: از صحنه درگیری و شهادت بیرون رفتن، هرچند موقتی، و یا در میانه میدان ماندن و خطر را به جان خریدن. هرکدام ما دوست داشت از این امتحان سرفراز بیرون بیاید و از خود گذشتگی و جانبازی بیشتر و یا بهتری داشته باشد. اصغر نشان داد که از من جانبازی بیشتر و آمادگی بهتری دارد. کار سمبولیک زیبایی کرد؛ کاری که نشان از یک رسم قدیمی در میدان نبرد داشت. توی همان آشپزخانه، کلتش را درآورد و بر روی لبش گذاشت و با صدا بوسید و گفت: من بیرون نمی‌روم، تو هر کاری می‌خواهی بکن. بعد دوباره کلتش را بوسید و با لبخند و آرام گفت: «یکیش مال خودمه، مابقی‌اش مال آن‌ها است. دیگر بقیه مسئولیت با خودته. اگه برای زنده ماندن احساس مسئولیت می‌کنی، برو. اگر نه، بمان؛ میل خودته. یک مقداری نشستیم فکر کردیم. نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. از این رو پیشنهاد دادم هر دو بیرون برویم. قرار شد با هم بیرون برویم. هر دو بیرون رفتیم و یک مقدار دیگر از وسایل را با خودمان بردیم. در خانه اسلحه زیاد بود. کلت‌هایی بود که تازه از خارج از کشور آورده بودند، منتها کلت‌های به درد نخور هم زیاد داشت. آن‌ها را گذاشتیم، چون بعضی‌هاشان قابل تعمیر نبودند. بقیه را بردیم. مواد منفجره زیادی باقی ماند، ترازو و وسایل را برداشتیم و بیرون رفتیم.

مانده بودیم که چه بکنیم! تنها سرمایه سازمان، همین مسلسل بود. ام - ۳، اسلحه خطرناکی است. از «یوزی» خیلی بزرگ‌تر است. مانده بودیم چگونه این مسلسل را حفظ کنیم و آن را از در خانه بیرون ببریم؟ در شرایطی که پنج - شش ماه از دستگیری‌های گسترده کادرهای سازمان توسط ساواک گذشته و یکی دو روز قبل هم در خانه، بمب منفجر شده است.

با این‌همه نگران مابقی وسایل به‌جا مانده در خانه بودیم. قصدمان این بود حتی‌الامکان وسایل را از خانه خارج کنیم. ابتدا بچه‌ها رفتند ببینند کسی داخل خانه شده یا نشده. دیدند کسی داخل خانه نرفته است. خانه محاصره هم نشده بود. چند روزی خانه را زیر نظر داشتیم. دیدیم کسی نمی‌آید. یکی دو بار، خیلی تیز و عملیاتی وارد خانه شدیم تا در صورت درگیری، از آمادگی لازم برخوردار باشیم. رفتیم و بعضی چیزهای دیگر را هم بیرون آوردیم. بعد از تخلیه کامل خانه، سرفرار بعدی رفتیم. البته باز رضا می‌خواست به خانه برگردد که من و بهرام به مصلحت ندیدیم به خانه برگردیم. این جریان روز پنجم فروردین پیش آمد. تا روز ۳۱ فروردین، ارتباطات تشکیلاتی به‌خوبی برقرار بود.

«عفت»، کُلت را پشت قنداق دختر هشت ماهه‌ام «مهدیه» بست. مهدیه را بغل کردیم و از خانه رفتیم بیرون. خیلی شرایط خطرناکی بود، ممکن بود خانه تحت نظر باشد هر لحظه دستگیرمان کنند. ساعت ۱۱ شب به منزل یکی از دوستان به نام «آقا ضیاء رئیسی» رفتیم. خودش نبود و خواهر و شوهر خواهرش منزل بودند. از دیدن ما خیلی متعجب شدند. گفتند که شما کجا بودید، این موقع شب این‌جا آمدید؟ من گفتم چون شناسنامه نداشتیم هتل‌ها ما را جا ندادند، مجبور شدیم مزاحم شما شویم. یک شب در آن‌جا خوابیدیم. چون خواهر آقای رئیسی مریض و بستری بود، حتی شام هم نخوردیم و صبح بدون صبحانه از آن‌جا بیرون آمدیم. فقط ماشین چاپ را به عنوان امانتی گذاشتیم که به آقای رئیسی بدهند. زهرا دخترم سه ساله و مهدیه هشت ماهه بود، در این موقع هم نگران زن و بچه بودیم، هم نگران درگیری با پلیس بودیم. نمی‌دانستیم کجا برویم، زیرا هر جا می‌رفتیم برای صاحب خانه مشکل درست می‌شد. سرانجام تصمیم گرفتیم به منزل دوست و همکلاسی دوران دبیرستانم، آقای محمد کازرونی برویم. بسیار خوشحال شد، استقبال بسیار گرم و خوبی از ما کرد. محمد گفت «این خانه در اختیار شما، من می‌خواهم بروم گرگان.» چند روزی آن‌جا بودیم، بعد از چند روزی رفتیم دامغان، منزل آقا حسین رئیسی، همکلاسی دوران دبیرستان و دانشگاهم. در تمام این دوره نگاه ثابت هر کس برای ما به معنای این بود که طرف ساواکی است و لو رفته‌ایم. بودن با زن و بچه سنگینی و نگرانی را دو صد چندان می‌کرد. به شهرداری دامغان رفتیم و دربان دم در آمد به او گفتیم که به آقای رئیسی بگویید یکی از

دوستان‌تان آمده است. آقا حسین که می‌دانست من فراری‌ام، شوکه شد و پرسید که شما کجا و این‌جا کجا؟ آقای رئیسی شهردار دامغان بود، و همسرشان معصومه خانم هم منزل نبود. منزل بزرگ و تمیزی بود که آقای رئیسی و کارگیشان در آن بودند. بسیار دوستانه و عالی از ما استقبال کرد، با آن که می‌دانست ما در موقعیت سیاسی خطرناکی هستیم. چند روزی آن‌جا ماندیم. همسرم می‌گوید در این روزها که من به تهران می‌رفتم و سر قرارها حاضر می‌شدم، یک روز آقای رئیسی از او می‌پرسد که بگو که آیا محمد اسلحه هم دارد؟ همسرم می‌گوید «من نمی‌دانم». بعد از چند روز به تهران آمدم و به قم رفتیم. در خیابان‌ها از این کوچه به آن کوچه از این خیابان به آن خیابان می‌رفتیم. زهرا را که سه ساله بود من بغل می‌گرفتم و مهدیه را همسرم. بعد قرار شد که به همان منزل تهران‌نو برویم که انفجار در آن‌جا اتفاق افتاده بود، چون بهرام خانه را چک کرده بود که در منزل تهران‌نو خبر خاصی نیست. از نظر امنیتی، ظاهراً ساواک متوجه نشده بود. لذا به همسرم گفتم به همان منزل تهران‌نو بروید. مرحوم آقای سیدین شوهر خواهر همسرم، مادر همسرم و فاطمه خواهرم و حمیده خانم خواهر عفت، به تهران آمدند. در میدان شهناز یا امام حسین فعلی قرار گذاشتیم، و همدیگر را دیدیم. من گفتم که این آخرین دیدار ماست، شما به منزل تهران‌نو بروید. خداحافظی کردیم و آنان به همان منزل تهران‌نو رفتند.

از این‌جا بقیه داستان را از قول همسرم که وقایع را خیلی خوب به خاطر دارد نقل می‌کنم:

او نقل می‌کند که حمیده، خواهرش، گفته بود: این‌جا خیلی به‌هم‌ریخته است. همهٔ خانه پر از روزنامه است. اگر مشکلی دارد، نمانیم. او جواب می‌دهد: نه، نگران نباشید مسئله‌ای نیست. منزل را جمع و جور می‌کنند. فردا عصر، مادر همسرم را با آقای سیدین به دکتر می‌برند. به خواهرش حمیده می‌گوید: دم در برو مواظب اطراف باش چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود و قیافه‌اش چه جوری است؟

حمیده به همسرم می‌گوید که یک مرد جوان، هی از این کوچه تا انتها، که رودخانه تهران‌نو بود، می‌رود و برمی‌گردد و هی به منزل ما نگاه می‌کند. همسرم می‌گوید که نگران نباش، مشکوک شده‌اند. شب به خواهرم گفتم که من طبقهٔ بالا می‌روم. خواهش می‌کنم هیچ کدام نیایید. رفتم بالا دیدم که یک گونی کلت و اسیدهایی که مواد درست می‌کردند و یک چمدان بزرگ وسیله‌های انفجاری بود. همه را جمع

کردم. حمیده خواهرم از روی کنجکاوی بالا آمد. وقتی این همه وسایل را دید، گفت «پدرسگ این همه وسیله داری و میگی مشکلی نیست؟» حمیده جسارت زیادی داشت و ترسو نبود. خودش را نباخت و جسورانه در کنار من ایستاد. با هم وسایل را جمع و جور کردیم که بچه‌ها ببینند و ببرند. شب، مرحوم سیدین (باجناق من)، که کامیون باری داشت، گفت «من بار می‌زنم و می‌روم گرگان. وقتی برگشتم به شما سر می‌زنم.» آقای سیدین هیچ نمی‌ترسید و به ما می‌گفت که اصلاً نترسید. او توکل زیادی به خدا داشت.

سه خانم با سه بچه، شب در آن‌جا خوابیدیم؛ دخترهایم زهرا و مهدیه و پسر کوچک آقای سیدین، کمال، که سه ساله بود. بعد از ناهار، آب گذاشتیم گرم شد که لباس‌ها را بشوریم. مشغول لباس شستن بودیم که زنگ در را زدند و به شدت زنگ می‌زدند. من رفتم دم در. دو نفر بودند، و گفتند این خانه چه کسی است؟ گفتم شما کی هستید؟ گفتند مأموریم و باید بیاییم توی خانه. گفتم اجازه نمی‌دهم وارد خانه بشوید. اول شوهرم را پیدا کنید بعد اجازه بدهم. گفتند راه بدهید یا ندهید باید وارد خانه بشویم. در این‌جا مأمور کلتش را به من نشان داد. گفتم این‌جا منزل محمدیان است. بالاخره آمدند توی منزل. رفتند طبقه دوم و اصلاً با پایین کاری نداشتند. هرچه وسایل در اتاق بالا بود پایین آوردند، اسید روی پای یکی از ساواکی ریخت و دادش درآمد. در همین زمان کمال پسر خواهرم، حمیده، از دیدن ناراحتی من، پای ساواکی را گاز گرفت. ساواکی گفت بچه‌هایشان هم مثل خودش از ما کینه دارند. بعد گفتند خانم محمدی کدام یک از شماست؟

گفتم منم. گفتند باید با ما بیایید. بعد قیافه محمد را برایم گفتند. چند جور از قیافه محمد می‌گفتند که من مشکوک شدم. چون در تعریف از قیافه محمد می‌گفتند که ریش گذاشته بود و موهایش بلند بود. بعد گفتم که اگر شوهرم را دستگیر کرده‌اید، من نمی‌آیم. تا زمانی که محمد را نیاورید نمی‌آیم. بروید او را بیاورید. گفت بی‌خود مقاومت نکن باید با ما بیایی. مهدیه را گرفتم که شیر بدهم. در همین حال مهدیه را با خشونت گرفتند و پرت کردند به طرف دیگر. در این‌جا مهدیه تشنج سختی گرفت و هر کار می‌کردیم قابل کنترل نبود. از سر و کله ما بالا می‌رفت و بی‌تابی می‌کرد و قادر نبود خود را کنترل کند. در این وضعیت مرا بردند. من فقط به همسایه

بغلی گفتم به بچه من شیر بدهد، که مأمورین به او هم مشکوک شده بودند و دستگیرش کرده بودند که چرا این خانم به شما سفارش می‌کند و ارتباط شما چی بوده؟ مرا میان ده‌ها ماشین، سوار یک ماشین کردند. آن‌جا دیدم که تمام اطراف خانه پر از ماشین و مأمور است و حتی پشت بام‌ها هم مأمورین هستند. در این‌جا به چشمانم چشم‌بند زدند و به همراه من چهار مأمور در ماشین نشستند که مرتب با کمیته تماس می‌گرفتند که فرد مورد نظر را دستگیر کرده‌ایم و می‌آوریم. به کمیته رسیدیم. صدای فریاد محمد بود که به آسمان می‌رسید. وارد اتاق نگهبانی شدم که یک سرباز بود. مرا با سرباز توی اتاق گذاشتند و رفتند سر وقت محمد. سرباز گفت: همین‌جا با چشم‌بند می‌نشین. به سرباز گفتم به توالی احتیاج دارم، سرباز که دلش می‌سوخت، می‌گفت اجازه ندارم. بالاخره مرا توالی برد. بازجوها آمدند که این را کجا بردی؟ سرباز گفت: اصرار کرد، توالی بردمش. ساواکی‌ها گفتند غلط کردی، بیجا کردی. نگران بودند که من چیزی دارم و در توالی انداخته‌ام. باز صدای شیون شکنجه را می‌شنیدم و فکر می‌کردم محمد را دارند شکنجه می‌کنند. بازجویی از من شروع شد. طبق قراری که با محمد گذاشته بودم، و واقعاً هم درست بود، (۲۳) گفتم که من کارهای نبودم، فقط می‌خواستم کنار شوهرم زندگی کنم و بچه‌هایم پدر می‌خواستند. آن‌ها می‌گفتند چطور این آدم‌ها را که از راهرو کوچک خانه می‌گذشتند ندیدی؟ از آن‌ها اصرار و از من انکار. همان حرف‌ها را تکرار می‌کردم. گفتند اگر انکار کنی تو را پیش یک عده زن فاحشه می‌اندازیم. گفتم: من اعلی‌حضرت را خیلی دوست دارم، و با شوهرم درگیر بودم و با کارهای او مخالف بودم، چند بار می‌خواستیم از هم جدا بشویم.

بعد صدای محمد می‌آمد که هی فریاد می‌زد که من هر کاری کرده‌ام با زن و بچه من چه کار دارید؟ بعد از این، آنان مرا پایین آوردند و گفتند اعلی‌حضرت گفته تو را آزاد کنیم چون دو تا بچه داری.

بقیه ماجرای همسر و منزل تهران‌نو

بعد مرا با ماشین به منزل بردند. هی می‌گفتم تو را به خدا مرا کجا می‌برید؟ قسم خوردند که منزل خودتان می‌بریم. گفتم نه این‌جا کجاست؟ گفتند بابا مگر دین نداری؟ داریم قسم می‌خوریم که خانه خودت می‌بریم. به منزل رسیدیم. مادرم آن قدر خودش را زده بود که پاهایش کبود شده بود. مرا که دید گفت: مادر به تو تجاوز کرده‌اند؟ شکنجه کردند؟ هرچه می‌گفتم و قسم می‌خوردم باورش نمی‌شد. گفتم بابا اگر شکنجه کنند خوب روی بدنم معلوم می‌شود.

من حسابی خسته شده بودم از بس نگران بودم. نگران بچه‌هایم، نگران محمد و نگران بچه‌ها که بیایند و دستگیر شوند، حالم خیلی بد بود. به مادرم گفتم، مامان با من کاری نداشته باشید، بگذارید فقط بخوابم.

سه روز گذشت. باز آمدند که خانم محمدی کیه؟ وقتی گفتند خانم محمدی کیه داد زدم که چیه هی خانم محمدی، خانم محمدی می‌گویید؟ از جان من چی می‌خواهید؟

گفتند: آقای محمدی را می‌خواهیم بیاوریم خانه. من باورم نمی‌شد. بعد دیدم که محمد را همراه شاید پنجاه مأمور آوردند. هر روز مأمورین می‌آمدند، بازجویی می‌کردند، و من هم می‌گفتم که من کاره‌ای نبودم و کسی را هم ندیدم و این‌که من مخالف این سیاست هستم. نگران بچه‌ها بودم که در منزل ما را بزنند و منزل بیایند. توالت می‌رفتم تا سر توالت می‌آمدند. اجازه حمام رفتن نداشتم. می‌گفتند از بالا باید دستور داشته باشیم. بطری که تو حیاط بود می‌گفتند این‌ها مشروب می‌خورند، گندکاری می‌کنند. کفش زنانه بالا بود، آن کفش مال من بود و من جرأت نمی‌کردم حرف بزنم، شب‌ها از ترس چند تا چمدان را پشت در می‌گذاشتیم، چون از آنان می‌ترسیدیم، هر هشت ساعت عوض می‌شدند.

بعد از چهار روز آمدند که مادر محمدی کیه؟ ما هم مادر خودم را به جای مادر محمد معرفی کردیم. گفتند که حاضر شوید جایی ببریم. هرچه گفتیم این مریض است، چشم‌هایش مشکل دارد، گفتند: نه، به ما دستور دادند او را بیاورید. بعد گفتم اگر می‌شود خواهرم هم بیاید که اگر حالش بد شد او باشد. بعد با بالا تماس گرفتند، قبول کردند که خواهرم هم باشد. بعد آن‌ها را به قزل‌قلعه بردند و بعد از یک

ساعت جایی در بیابان نگه داشتند و تعارف می‌کردند که مادر برای‌تان نوشابه بیاوریم؟ مادرم گفت اگر محبت داشتید چرا مرا این‌جا آوردید؟ بعد یک ماشین ترمز کرد و دیدند حسن، برادر محمد را که یک سال ملاقات نداشت، آوردند. حمیده، خواهرم، حسن را بغل گرفت و بوسید و مادرم گفت: نه‌نه جان الان یک هفته خانه زندانی هستیم و داداشت را دستگیر کرده‌اند. حسن گفت: خبرش را شنیدم اما فکر می‌کردم بلوف می‌زنند. بعد از یک ساعت او را بردند. فاطمه، خواهر محمد، خیلی ناراحت شده بود که چرا به او نگفتند برود حسن را ببیند.

بعد از یک هفته آمدند گفتند که همه‌تان حاضر شوید. من گفتم: من هم حاضر شوم؟ گفتند باید از بالا سؤال کنیم. سؤال کردند و گفتند بله تو هم می‌توانی بروی، بعد سوار اتوبوس شدیم. بعد معلوم شد که محمد را برای دیدن ما به گاراژ اتوبوس آورده بودند. اما آن موقع اتوبوس رفته بود.

بعداً وقتی معلوم شد که قرارهای محمد دروغ بوده، به او می‌گفتند که زن و بچه‌ات هنوز در منزل و زیر نظر مأمورین هستند. از این طریق او را زیر فشار ناموسی قرار می‌دادند.

فصل پنجم: امتحان کوچک؛ مارا تن بازجویی و شکنجه

جریان دستگیری

روز ۳۱ فروردین من و شهید اصغر منتظر حقیقی با هم قرار داشتیم، البته من هم تیم اصغر نبودم و به طور کلی در تیم نظامی نبودم، اصغر در قسمت مواد منفجره بود، اول بر سر قرار با بهرام رفته بودم. ساعت ۱۲ ظهر با اصغر منتظر حقیقی در خیابان مولوی قرار داشتیم. ظاهراً مأمورین گشت همان جا به ما مشکوک شدند. اشتباه مان این بود که در محل یک قرار، دوبار رفتیم. آن موقع، گشت توی خیابان، خیلی زیاد بود. به ما مشکوک شدند. امکان نداشت ساواک ما را بشناسد و به صورت شک و تردید جلوی ما حاضر شوند. در صورت شناسایی، ابتدا محاصره مان می کردند، چون تصاویر هردومان چاپ و به عنوان فراری پخش شده بود. در هر حال در یکی از کوچه های خیابان مولوی بود که یک طرفش به خیابان شاهپور می خورد. یک مأمور ساواک شهربانی که لباس شخصی تنش بود (گشت کمیده) آمد جلو و گفت شما این جا چه می کنید؟ هر دوتان را می گم. من گفتم قدم می زنیم. گفت خانه تان کجا است؟ گفتم خانه مان کوچه بالاتر است. گفت باید شما را بگردیم. یکی آمد جلو، یکی هم عقب ایستاد. درواقع به صورت آماده، مثلثی موضع گرفتند. البته اسلحه اش را نکشید. در یک لحظه اصغر زد توی دماغ نفر اول و اسلحه خودش را کشید و تیراندازی کرد. اصغر مثل به اصطلاح آتش من عمل کرد و گفت محمد فرار کن. فوری فرار کردم. درواقع با شلیک اصغر بود که توانستم فرار کنم، و الا می توانستند به راحتی هر دومان را بزنند. بعد شنیدم که پلیس هم به سوی اصغر تیراندازی کرد و یک تیر به سینه و یکی به ران اصغر اصابت کرد. منتها به دلیل این که اسلحه های پلیس کالیبر سبک بود، او را نینداخت. اصغر رفت توی خیابان مولوی و سوار تاکسی بار شد و فرار کرد. پلیس هم تاکسی بار را تعقیب کرد و به خانه اصغر رسیدند. در نهایت وارد خانه شدند و اصغر را به شهادت رساندند. من هم به صورت ماریج فرار می کردم. از شیوه ای که تعلیم دیده بودیم در

تعقیب و گریز استفاده می‌کردیم. افسری که من را تعقیب می‌کرد، پشت من می‌دوید و تیراندازی می‌کرد. به هر حال خواست خدا بود که تیرها به من اصابت نکرد. بالاخره فرار کردم. به بن‌بست رسیدم. البته می‌دانستم که کوچه بن‌بست است. چون قبلاً رفته بودم و با کوچه پس کوچه‌های آن‌جا آشنا بودم. منتها اگر می‌خواستم راه دوم را انتخاب کنم، باید پنج قدم دیگر این‌طرف‌تر بیایم، ولی تیراندازی شدید بود، ناخودآگاه به جای همین پنج قدم، پیچیدم دست راست و ته کوچه گیر کردم.

دو سه بار طول کوچه ۲۰۰ متری را دویدم. هر بار که می‌خواستم به سر کوچه برسم همان افسری که تعقیب کرده بود به سویم تیراندازی می‌کرد و اجازه نمی‌داد فرار کنم، از این‌رو باز به سمت عقب کوچه برمی‌گشتم. افسری که من را تعقیب کرده بود، جرأت نمی‌کرد به‌تنهایی برای دستگیری من اقدام کند. ماجرای شهادت احمد رضایی در پلیس کلی جو رعب و وحشت ایجاد کرده بود. به همین دلیل او جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. من هم تنها راه فرارم این بود که از جلوی او رد بشوم.

بعد از دستگیری می‌گفت: به حضرت عباس عجیبه که تو نمردی. برای این‌که بدجوری به طرفت تیراندازی می‌کردم. درست یک کوچه را در نظر بگیرید. دوزلع دیگرش به‌گونه‌ای به آن متصل می‌شدند که یک صلیب را شکل می‌دادند. اگر کوچه سمت چپی رفته بودم، کار تمام بود و فرار کرده بودم. گفتم به‌دلیل شلیک پلیس مجبور شدم کوچه سمت راستی را، که بن‌بست بود، انتخاب کنم. به همین دلیل اگر از فاصله چهار متری‌اش رد می‌شدم، فرار کرده بودم و دیگر نمی‌توانست به من برسد. این افسر سر کوچه ایستاده بود و می‌ترسید جلو بیاید. اسلحه هم دستش بود و هوایی می‌زد. داخل کوچه ایستاده بودم. روبه‌رویم خانه‌ای بود، خانمی بیرون آمده بود و می‌گفت تو را به قرآن، تو را به خدا این کارها را نکنید؟ شما چرا این‌کار را می‌کنید؟ شما را می‌کشند. من هم به او گفتم: مادر اول بگو پشت خانه‌ات راه فرار دارد؟ اجازه می‌دهی از خانه‌ات فرار کنم؟ کافی بود از دیوار سه متری رد می‌شدم و می‌پریدم توی خانه عقبی و فرار می‌کردم. دیوار ساختمان‌های مولوی بلند بود. این بیچاره هم می‌گفت که: والله مادر نمی‌شه. آخر چرا این کارها را می‌کنید؟ گفتم: آخر مادر جان، من ماهی چند هزار تومان حقوق می‌گیرم، من زن دارم، بچه دارم، دزد نیستم. من که نیامدم چیزی بگیرم. من به‌خاطر اعتقاد به امام حسین دارم این کار را می‌کنم. آن بیچاره هم زد توی سینه‌اش و گفت: قربان امام حسین بروم، آخر شما را می‌کشند،

چه کار می‌کنید؟ خلاصه پسر خیلی زرنگی هم آن‌طرف کوچه ایستاده بود، خیلی زبل و زرنگ بود. او به من علامت می‌داد و می‌گفت بیا. ولی مکان او هم در تیررس مأموران بود. تا به طرفش می‌رفتم به سوی من تیراندازی می‌کردند. ضمن آن‌که حالا این مأمور دیگر تنها نبود. مأموران زیاد شده بودند. با این همه در چند خانه دیگر را زدم، ولی از ترس جرأت نمی‌کردند در را باز کنند. در همین حال و هوا بودم که دیدم در آهنی یک خانه باز است لای در باز بود. مثل این‌که در مشکلی داشت که به راحتی بسته نمی‌شد. بچه‌ای پشت در ایستاده بود. همه از صدای تیراندازی وحشت کرده بودند، او هم به شدت ترسیده بود. پشت در ایستاده بود و جیغ می‌کشید. هی می‌گفت آقا تو را به قرآن نیا، تو را به حضرت عباس نیا. مامانم گناه داره. بابام گناه داره تو این‌جا نیا. می‌ترسید. هرچه می‌گفتم، باباجون من با تو کاری ندارم، عزیز من، من از آن در فرار می‌کنم، گریه می‌کرد و بلند می‌گفت آقا نیا.

در آن‌جا کافی بود که مثل یک چریک شهری به زور وارد خانه‌ای شوم، و از پشت‌بام خانه فرار کنم؛ اما نتوانستم در برابر ناله و خواهش آن بچه کاری کنم و برگشتم. چرا؟! چرا حرف آن زن را پذیرفتم و به زور وارد خانه‌اش نشدم؟ چرا در انتهای کوچه به زور وارد خانه‌ها نشدم؟ این نکته‌ای است که در روحیه من بود! من حتی یک‌بار، یک پاسبان را خلع سلاح نکردم؟ چون باید پشت مخچه‌اش را با وسیله‌ای می‌زدم تا اندکی گیج شود، بعد اسلحه‌اش را بگیرم. این کارها را قبول نداشتم و نکردم. از نظر بچه‌ها، این روحیه برای کار چریکی و کار سیاسی هم مفید نبود. بعدها، مسعود رجوی در زندان بارها به من می‌گفت: تو «تنزه‌طلبی»، این‌طوری نمی‌شود مبارزه کرد!

خاطر من هست وقتی با رضا رضایی در منزل تهران‌نو بودیم، صحبت شد که یکی از دخترها به رستوران خیابان ولیعصر روبه‌روی بیمارستان دی فعلی برود و با افسرانی که آن‌جا مشروب می‌خوردند و می‌رقصیدند، آشنا شود و همراه آنان باشد تا رفت و آمد آنان را شناسایی کند. من گفتم این دختر باید اول کل وجودش را تخریب کند. آیا ما مجازیم چنین مأموریت‌هایی را برای دختران تعریف بکنیم؟ جان‌دادن، جسم را دادن است. ما می‌توانیم روح‌مان را نیز ضایع کنیم؟ لذا سخت مخالفت کردم.

طولی نکشید که خدایاری (بازجو) را دیدم که از پشت‌بام خانه‌ای با مسلسل یوزی که دستش بود گفت: تکون نخور. گفت دراز بکش. وسط کوچه دراز کشیدم دست‌هایم را کاملاً از همدیگر باز کردم. حالا که دستگیر شده بودم، این بار به جای گلوله مسلسل، این فحش‌های رکیک

خدایاری بود که به صورت رگبار از دهانش خارج می‌شد. خدایاری در سال ۵۴ در درگیری کشته شد. او یکی از بازجوهای من بود. به من گفت: جنب نخور و روی زمین بخواب و دست‌هایت را بازکن. گفتم چیزی ندارم. ۹ نفر تا فاصله ۷-۸ متری محاصره‌ام کرده بودند. می‌ترسیدند جلو بیایند. یک قدم می‌آمدند جلو، و دوباره برمی‌گشتند. ماجرای شهید احمد رضایی آنان را به وحشت انداخته بود. مرتب تکرار می‌کردم که من هیچی ندارم. ولی باور نمی‌کردند. می‌گفتند امکان ندارد. بالاخره قدم به قدم آمدند تا رسیدند بالای سر من. ترس سراسر وجودشان را فرا گرفته بود. جرأت نمی‌کردند دست به من بزنند. دو نفر با پا روی دستان من ایستاده بودند، دو نفر هم کنار پاهام ایستاده بودند، دائم می‌گفتند چی داری؟ گفتم والله من هیچی ندارم. هیچی توی جیبم نیست. باز گفت امکان نداره. اسلحه‌ات را کجا انداختی؟ یک شانه توی جیبم داشتم، خیلی گنده بود. از آن شانه‌هایی بود که نصفش شانه است و نصف دیگرش دسته‌شانه. دسته بزرگ پلاستیکی سیاه رنگی داشت. وقتی سر دسته شانه را که از جیبم بیرون زده بود دیدند، یک‌دفعه همه عقب رفتند. یکی‌شون فریاد کشید: نگاه کنید، نگاه کنید، توی جیبشه. حالا هی با لگد می‌زنند که این چیست؟ گفتم: باباجون هیچی، بگذار در بیارم. این شانه است. باز گفت: نه نه، دست نزن. خلاصه یواش یواش، این شانه را از جیبم بیرون کشیدم. بلندم کردند و دست‌هایم را بستند.

انتقال به کمیته مشترک ضد خرابکاری

وقتی دست‌هایم را بستند، از همان‌جا مشتش و لگد بود که به بدنم می‌خورد. دستم را خیلی محکم از پشت بسته بودند. به یکی از مأموران گفتم یک کمی بند دستم را شل‌تر کند. گفت هنوز کجایش را دیدی؟ گفتم همه را می‌دانم. خبرهای شکنجه در کمیته را داشتیم. حتی قیافه‌های بازجوها و نوع شکنجه‌ها و... را می‌دانستیم. فکر کردم که من را می‌کشند. گفتم می‌دانم چه خبر است، حالا این را تا آن‌جا شل کن. افسر ساواک خندید که: آقا رو! خبر نداره، می‌گه دستم را محکم بسته‌اید؟! گفتم: خبر دارم، ولی چرا این قدر محکم بسته‌اید؟! بعد یکی گفت فعلاً حالا بازش کن، تا بعد بفهمه چه خبره. من رفتم شعار بدهم. دیدم نه، هنوز این‌ها چیزی نمی‌دانند. موقعی که من را می‌بردند تا سوار ماشین کنند، دیدم جمعیت زیادی جمع شده بود. در این هنگام من فقط لبخند می‌زدم. آرامش عجیبی داشتم.

جمعیت زیادی جمع شده بود، چون هم «اصغر منتظر حقیقی» را زده بودند، و هم کلی تیراندازی به خاطر من شده بود، لبخند می‌زدم. توی ماشین نشستیم، دست‌هایم را از پشت بسته بودند. دو طرفم دو تا ساواکی نشسته بودند که یکی مسلسلش رو به طرف من گرفته بود، نفر بغل راننده هم برگشته بود کلتش را به سمت من نشانه رفته بود! گفتم: مرد حسابی! این چه بساطی است، آرتیست‌بازی درآورده‌ای؟! باز با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد: مثل این‌که نمی‌دانی چه خبر است! گفتم: چرا می‌دانم، ولی این همه اسلحه لازم نیست، من که نمی‌توانم تکان بخورم! بعد برگشت به دوستانش گفت: به حضرت عباس مرا خدا نگه داشت. یک لحظه اگر نمی‌جنبیدم، کشته شده بودم! خیلی جوان بود. تازه افسر شده بود. من گفتم: تو مگر به حضرت عباس هم معتقدی؟! گفت: نه فقط تو معتقدی! گفتم: تو به کدام ابوالفضل معتقدی که این کارها را می‌کنی...؟!!

فصل امتحان کوچک

به سرعت از خیابان‌ها می‌گذشتیم. همه منتظر یک طعمه دیگر بودند که تکه تکه‌اش کنند. من را چنان به سرعت می‌دواندند که بارها سکندری خوردم. آمدم توی کمیته. چشم‌هایم را بستند. نفهمیدم کی از پله‌های «کمیته مشترک» (میدان امام خمینی فعلی، حالا نامش شده موزه عبرت) بالا رفتم و به طبقه سوم رسیدم. هنگام بالارفتن از پله‌ها یکی از پلیس‌ها لگد محکمی به من زد. نعره‌ای سرش کشیدم و گفتم برو گم‌شو، به تو چه مربوطه این کارها را می‌کنی؟ بدون مقدمه دستور دادند لباس‌هایم را در بیاورم، عریانم کردند و به سرعت و با دست‌پاچگی، به روی تخت بزرگ آهنی، درازم کردند. پاها و دست‌هایم را با طناب بستند و لحظه بعد، همگی دورم جمع شدند.

حسین‌زاده (رئیس بازجوها همان عطاری‌پور)، خدایاری و چند نفر دیگر؛ یکی شلاق می‌زد و دیگری هم باتوم برقی می‌گذاشت. حسین‌زاده یا همان عطاری‌پور بود که باتوم برقی را می‌گذاشت روی مجرای ادرارم. خدایاری هم ایستاده بود بالای سرم. از ساعت دوازده و نیم ظهر تا یازده و نیم شب، یک‌سره مرا زدند. واقعاً این‌جور جاها، خدا به آدم کمک می‌کند. نکته مهم برایشان قرارها بود. من قرار «بهرام» را داشتم، قرار «رضا» را داشتم، تلفن «بهرام» را داشتم؛ و همه وحشتم این بود که نکند نتوانم مقاومت کنم؛ چون «رضا»، مهم‌ترین فرد سازمان بود. درعین حال خانه‌ها و سمپات‌های زیادی را می‌شناختم.

بازجو می‌گفت: قرار روزت را بگو! قرار شبت را بگو! ما از قبل در جمع‌بندی‌ها داشتیم که اول، «قرار» را می‌خواهند. قرار دروغی، حفظ‌شده، داشتیم که بگوییم. همان اول گفتم. گفت دروغ می‌گویی. گفتم: خب باور نکن! دو - سه ساعت زدند و باز پرسید، همان را تکرار کردم؛ و باز شروع کردند به زدن. چهار ساعت بعد پرسید، همان را گفتم. بعد گفت تا به حال در این هشت ماه که فراری هستی، کجا بودی؟ من هم خانه را همان اول گفتم. همان خانه‌ای که در آن بودم. من گفتم که از پنج فروردین آن خانه را خالی کرده‌ام. روز دستگیری من ۳۱ فروردین بود. به حمدالله خدا به من کمک کرد، که توانستم تحمل کنم. حسین‌زاده قرار ثابتم را می‌خواست. قرار ثابت برای این بود که سرشاخه‌ها را کنترل کنیم. مرتب باید می‌رفتیم و سرشاخه‌ها را می‌دیدیم که از سلامتی آن‌ها باخبر شویم. این قرار خیلی مهم بود. چون به جان افراد سازمان مربوط می‌شد. کلید خانه سلیمان قدس‌علوی هم توی جیبم بود. چون شب خانه سلیمان قدس‌علوی بودم. راهی جز

گفتن آن نداشتم. سلیمان آن موقع جزو بچه‌هایی بود که ارتباط تشکیلاتی با او نداشتیم. لذا نگران وضعیت او نبودم. سلیمان نمونه زلالی و پاکی و صداقت بود. او بعد و قبل از بازداشت من، آن قدر به همسر و بچه‌ها محبت کرده بود که آنان او را چون برادر خود می‌دیدند. خودش هم خیلی علاقه‌مند و پاک‌باخته بود. یک خانه تازه گرفته بود. رفتیم پیش او. من آن‌جا را هم گفتم. چون آن‌جا هیچی نبود. باز رسید به قرار و قرار. یک ترس بزرگی برای من بود. وحشت عجیبی داشتم که نکند قرارها را لو بدهم. قرار من با بهرام آرام، سهراب امین‌حضور، توی کوچه بغل سهراب امین‌حضور، سمت چپ، به طرف چهارراه سرچشمه بود. تلفن هم تلفن مشخصی بود. درحالی که قرار می‌کردم، محفلش در خیابان تهران‌نو، امیرشرفی، خیابانی بود که منزل مدتی آن‌جا بود و همه کوچه پس‌کوچه‌هایش را می‌شناختم.

حدود سه ساعت مداوم مرا شکنجه کردند. اولین و سخت‌ترینش شلاق بود. پاهای من بزرگ بود و شلاق خور خوبی داشت. بازجو می‌زد و من فریاد می‌کشیدم. بازجو، مسخره می‌کرد که، چریک شهری! جیغ می‌کشی؟ خجالت بکش، تو چرا جیغ می‌کشی؟ دردت می‌آد؟

بازی در می‌آوردند و مسخره می‌کردند. خدایاری بازجو، بالشتی روی صورتم گذاشت و روی آن نشست تا صدایم در نیاید. یکی شلاق می‌زد، و حسین‌زاده باتوم برقی را روی مجرای ادرارم می‌گذاشت. خدایاری گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی انگشت سبابه‌ات را تکان بده. یعنی می‌خواهی قرارت را بگویی، تا بالشت را بردارم؛ و تا نگویی می‌زنیمت. و من تکرار می‌کردم: قرارم همین است که گفتم. آن‌ها می‌گفتند: دروغ است و می‌زدند.

یک لحظه خدایاری از روی سرم بلند شد. سرم را بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. مثل این بود که خودم نیستم و شخص دیگری به جای من نگاه می‌کند. انگار نه انگار که من هستم. سیستم عصبی‌ام مختل شده بود. نگاه می‌کردم و با خودم گفتم: این بیچاره‌ها با من چه می‌کنند؟ مثل این که یکی دیگر غیر از خودم را می‌بینم که دارد شکنجه می‌شود. این لحظه‌ها، شرایط «بیهوشی»، یا از خود بی‌خود شدن است. حسین‌زاده را دیدم که قرص «والیوم» می‌خورد. عصبی شده بود و داد می‌زد: قرار! اگر من مثل او داد می‌زدم، سخته می‌کردم. لحظه‌ای بعد با احساس آرامشی که به من دست داد، روی تخت افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. بعد متوجه شدم که دست و پایم را باز کردند و آب روی صورتم پاشیدند.

ناگهان آقایی که به او «آقای دکتر» می‌گفتند، و بعد فهمیدم که فامیلی‌اش، جوان است، و از تیپ‌های تئوریک ساواک بود، بالای سرم آمد و رو کرد به بازجوها و گفت: پدرسوخته‌ها! خجالت نمی‌کشید؟ شرم کنید، با یک فوق‌لیسانس حقوق زن و بچه‌دار، این قدر کثافت‌کاری می‌کنید؟ بازش کنید! بروید گم شوید. دست و پایم را باز کردند. رو به من کرد و گفت: لباس زیرت را بپوش! درحالی که مرا می‌نشاند، با صدای بلند برایم کوکا خواست: کوکا، کوکا بیار! فوراً یک کوکاکولا برایم آوردند. تا ته سر کشیدم. اگر یک پاتیل هم بود، سر می‌کشیدم. «آقای دکتر!» کنار من نشست و گفت: محمدی! من می‌خواهم نجات بدهم، حاضری با من راه بیایی؟

رضا قبلاً این «ترفند» را برای‌مان گفته بود و می‌دانستم که شگرد آن‌ها چیست. رضا گفته بود: «یکی نقش ملا را بازی می‌کند، یکی نقش عارف و دیگری، نقش شکنجه‌گر را.»

دکتر! شروع کرد به حرف‌زدن که: دخترت را دیدم، مادر خانمت را دیدم، اولاً این زهرایی که تو داری، به حضرت زهرا، چه معصوم و پاک است! این «فاطمه» که خانم توست — نام شناسنامه‌ای هم‌سرم، فاطمه است —... حیف این زن، حیف این بچه نیست؟! خوب تو که فوق‌لیسانس حقوق داری، این همه امکانات داشتی، برای چی آمدی این‌جا؟ منم عارفم، منم عقیده دارم؛ ولی شما می‌خواهید چه کنید؟ هر ۱۰ سال یک‌بار در ایران، درگیری می‌شود؛ سال ۱۳۲۰، بعد سال ۱۳۳۲، بعد، ۱۳۴۲ و حالا هم ۱۳۵۱ است؛ ولی همه این‌ها تمام می‌شود. اگر قشر متوسط شهری موضوع بحث شماست، ما این قشر را پیکان‌سوار کردیم. همه دنبال ماشین هستند. روستایی‌ها هم که حرف شما را نمی‌فهمند، شما برای کی دارید کار می‌کنید؟ عده معدودی دانشجو و تحصیل‌کرده و چهار تا آخوند، دنبال شما هستند. آن‌ها هم همه می‌روند، چه می‌گویید؟ او تلاش می‌کرد، راه ما را زیر سؤال ببرد؛ ولی ما اعتقاد نداشتیم که با او بحث کنیم.

همه معضل من، قرار ساعت دو یا دو و نیم بود و باور داشتم که زیر شکنجه مرا خواهند گشت. برای خودم قطعی بود که می‌میرم. خودم را زدم به آن راه، و گفتم: ما را با افراد مسلح چه کار؟ گفت: ببین مرد! با من این‌جوری حرف نزن! من می‌دانم که شما این کارها را کرده‌اید، روضه‌هایتان را هم خوانده‌ام، حرف‌هایتان را هم شنیده‌ام، بنابراین با من این‌طور حرف نزن! من دارم با تو حرف می‌زنم.

خلاصه بعد درآمد با لحنی دوستانه گفت: تو هم بیا کاری بکن و به من بگو که اسلحه‌ات کجاست، من خودم در پرونده‌ات ثبت می‌کنم. تو نمی‌خواهد شکنجه بشوی!

من با تجربیاتی که داشتم، فهمیدم شگرد آن‌ها چیست! دوباره گفت: تو جای اسلحه‌ات را بگو، من اقدام می‌کنم، پرونده‌ات را درست می‌کنم. آن‌ها باورشان نمی‌شد که من آن‌روز اسلحه‌ای همراهم نبوده باشم، لذا مرتب می‌گفتند: «کجا انداختی؟» من هم می‌گفتم: من اسلحه‌ای نداشتم! دوباره گفت: «ببین! من دارم به تو کمک می‌کنم، تو هم به من بگو که اسلحه‌ات کجاست تا من بروم بیارم؛ من خودم می‌روم می‌گیرم و به این‌ها هم نمی‌گویم.» این‌ها همه وسیله‌ای بود تا کار خودشان را پیش ببرند؛ من هم دائم تکرار می‌کردم که چیزی ندارم. نیم ساعتی گذشت که دوباره شکنجه‌گرها مثل لشکر مغول داخل اتاق ریختند و گفتند که: دکتر! نگفتیم این آدم بشو نیست! نگفتیم؟! دکتر رو به من کرد و گفت: خودت خواستی! من نتوانستم برایت کاری بکنم؛ و بیرون رفت.

دوباره شروع شد، لُخت شو، دراز بکش! دوباره مثل قبل مرا بستند. تجربه «رضا» این بود که باید بگویی که کجا بوده‌ای. نمی‌توانی مقاومت کنی؛ هفت ماه فراری باشی و هیچ‌جا را نگویی؛ یا باید بمیری، و یا باید بگویی؛ پس شما باید روشن کنید که کجا زندگی می‌کردید؟! مجبورید این را بگویید. می‌توانی هفت ماه را به سه ماه تقلیل دهی؛ اما نمی‌توانی هیچ‌جا را نگویی. لذا، وقتی گفت: کجا بودی؟ گفتم: خانه ما فلان جاست. چون همه ما از آن خانه بیرون رفته بودیم، فکر می‌کردیم که بهترین جا هست. از قبل همه را پیش‌بینی کرده بودیم. درواقع راهی باز شد تا آن‌ها ساده‌تر بگیرند. رفتند و دیدند که درست است، خانه ما همان جاست؛ اما این مسئله یک فرصت به دست آن‌ها داد و آن فشار بازجویی روی مسائل «ناموسی» بود. رضا گفته بود: سعی کنید روی مسائل ناموسی حساسیت نشان ندهید؛ وگرنه بیشتر روی آن تمرکز می‌کنند و فشار می‌آورند؛ ولی من حساسیت نشان دادم. وقتی هم‌سرم، عفت را گرفتند، خدایاری کفشش را به من نشان داد و پرسید: این کفش مال کیه؟ من هم دیدم که کفش هم‌سرم است. فکر کردم از دم در اتاق‌مان برداشته‌اند، گفتم: مال خانم است.

گفت: نه یک زن دیگه هم به این خانه رفت و آمد داشته است؛ و حرف‌های زشتی نسبت به ایشان زد. من تأکید داشتم که این کفش مال خانم

است و او می‌گفت: مال دیگری است. نمی‌فهمیدم چرا چنین حرفی می‌زند. مدتی سر این مسئله با هم کشمکش داشتیم. به او گفتم: من این کار را کرده‌ام و پایش هم ایستاده‌ام. تو با زن و بچه من چه کار داری؟! شما با من طرفید.

حسین‌زاده که باتوم برقی در دست داشت بالای سرم دائم فریاد می‌کشید. جیغ می‌زد و می‌گفت: «قرار»، قرارت را بگو. ضعف بزرگم این بود که وقتی شکنجه‌ام می‌کردند، حرف‌های رکیکی به خانم می‌گفتند. او یک حرفی زد که من ناراحت شدم، و گفتم: به فاطمه زهرا، چنان بخوری که نفهمی از کجا خوردی! یک دفعه گفت: فاطمه زهرا! خوب ما نباید به فاطمه زهرا بی‌ادبی کنیم. به نظرم همان شم بازجویی و شیطانی در خدایاری دوباره بیدار شده بود. احساس کرد که این‌جا، جای خوبیه، فوری به حسین‌زاده گفت: آقای دکتر اجازه بدهید دست و پاهای ایشان را باز کنیم. حسین‌زاده گفت برای چی بازش کنیم؟ گفت خواهش می‌کنم بازش کن. دست‌ها و پاهایم را که به تخت بسته بود، بازکردند، شورت و پیرهنم را پوشیدم.

خدایاری گفت: حرفت خیلی بهم اثر کرد. تو گفتی به فاطمه زهرا، من توی دلم اثر کرد، من ناراحت شدم، من هم مسلمانم و حضرت زهرا را قبول دارم. می‌فهمیدم دارد مسخره می‌کند و این کلکش است. با این همه با لحن خودش می‌گفت: این تن بمیره، به مولا اگر بگذارم، تو این‌جا باید بنشینی، پیشانی‌ام را ببوسی و بگویی بخشیدمت. تو گفتی حضرت زهرا، و من حضرت زهرا را قبول دارم و از این حرف تو من می‌ترسم، زن و بچه دارم. وحشت کردم از این حرف که تو گفتی. آخر سر گفت باید بگویی بخشیدمت.

درست مثل این‌که کسی را از آب یخ به حوض آب جوش بیندازند و هی تکرار کنند. صحنه عجیبی شده بود، اعصاب پولادین و ایمان پایدار و حاضر و آماده‌ای می‌خواست تا برخورد مسلط باشی. عده‌ای هنرمندانه نقش بازی می‌کنند، و تو را به آب و آتش می‌زنند، اعصاب را خرد می‌کنند، جسمت را فرسوده می‌کنند، تو نیز باید نقش بازی کنی و در این نمایشنامه هنرمندی کنی، و الا با کوچک‌ترین اشتباه به دامی سهمگین می‌افتی. از آن حالت بزن‌بزن و اعصاب خرد کنی، افتاد به موضع «حلالیت طلبی»! با اصرار از من می‌خواست که: باید بگویی تو را بخشیدم، وگرنه ولت نمی‌کنم. من در این فکر بودم که باز چه نقشه‌ای در پشت این نمایش، خوابیده است؟! مجدداً گفت: «پیشانی من را ببوس!»

گفتم: نمی‌بوسم. گفت: نمی‌شود باید بیوسی! اقلأً بگو بخشیدم. گفتم: نمی‌بخشم، تو با زن و بچه من چه کار داری؟ باز تکرار کرد: نمی‌شود، باید بگویی بخشیدم. بالاخره دیدم ول کنم نیستند، گفتم: بخشیدم. گفت: خیلی خوب، لباس‌هایت را در بیار و دراز بکش! دوباره روز از نو، روزی از نو. لخت و عریانم کردند و مرا روی تخت انداختند، دست‌ها و پاهایم را بستند و شروع کردند به شلاق‌زدن! حالا زن، کی بزنی! از یک طرف شلاق بود و باتوم برقی و از طرف دیگر، فریاد و جیغ و داد من! به هر حال این ضعف را گرفتند و بر اساس آن فشار می‌آوردند. پنج نفر بازجو می‌آمد توی سلولم، شروع می‌کردند حرف‌های بسیار رکیکی به من می‌گفتند، که الان تو خانه مثلاً خانومت هست، پنج تا هم فرستادیم. بعد حرف‌های خیلی تند و بدی می‌گفتند. گاهی آن قدر به من فشار می‌آمد که بلند می‌شدم و فریاد می‌کشیدم که بی‌همه‌چیزا، نامردها.

تقریباً ساعت یازده و نیم شب بود که قرار ثابتم را — همان قراری که اول گفته بودم — قبول کردند. محل را هم دیده بودند. هر کدامان دو تا قرار داشتیم: یکی قرار روز، یکی هم قرار ثابت. این‌ها اول روی قرار روز دست گذاشته بودند. من می‌گفتم: قرار روز ندارم. تا این‌که آن روز، وقتش گذشت. بعد به دنبال قرار ثابتم بودند. گفتم: قرار ثابتم، روز شنبه است در خیابان امیرشرفی (از میدان امام حسین فعلی به سمت شرق حدود ۳۰۰ متر سمت چپ). سوالات دیگری هم داشتند، مثل این‌که: طرح شما چی بود و چه برنامه‌ای داشتید؟ که ما جواب همه این مسائل را از قبل داشتیم. می‌پرسید قیافه آن کسی که خانه‌تان می‌آمد، چه جوری بود؟ قبلاً قرار گذاشته بودیم چه قیافه‌ای را برایشان ترسیم کنیم. می‌دانستیم که اگر از خودمان قیافه‌ای بسازیم، ممکن است فراموش کنیم و دچار اشتباه شویم؛ لذا، قرار گذاشتیم که قیافه یکی از بستگان را به عنوان قیافه «بهرام آرام» بگوییم.

گفتم: اسمش «تقی» است، که قدی کوتاه و شکمی گنده دارد و موهای سرش هم ریخته است. ۱۰۰ بار می‌پرسید، باز همان قیافه را که مشخصات یکی از فامیل‌ها بود، تکرار می‌کردم.

از وضعیت اصغر هم خبری نداشتم و نمی‌دانستم که بعد از زخمی‌شدن، چه بلایی سرش آمده است! دستگیر شده، فرار کرده، یا شهید شده است؟ بعدها فهمیدم که تعقیبش کرده‌اند و در خانه به شهادت رسیده است.

از ساعت دوازده و نیم ظهر تا یازده و نیم شب، شکنجه‌ام کردند؛ و جز همان یک شیشه نوشابه که «دکتر جوان» به من داد، چیزی نخوردم. بعد مرا از اتاق شکنجه با همان حال، به سلول انفرادی بردند و آنجا رهايم کردند. وقتی تنها شدم و خودم را در سلول دیدم، تازه به خود آمدم. تا این لحظه انگار نفهمیده بودم که چه بر سرم آمده و کجا هستم. شکنجه‌ها، جیغ و داد و فریاد بازجوها و خودم، و فحش‌ها و سؤالات پی‌درپی آن‌ها، اصلاً مجال فکرکردن را به من نداده بود. آنچه در زمان بازجویی برای آدم مهم است، فقط همان لحظه‌هایی است که در آن هستی؛ به قبل و بعد، و حتی به وضعیت خودت هم فکر نمی‌کنی. هر لحظه منتظر حادثه و ترفند جدیدی بودم که ممکن بود از طرف آن‌ها پیش بیاید.

در سلولم یک لحظه فرصت پیدا کردم به آنچه اتفاق افتاده، فکر کنم. با خودم گفتم: عجب! پس من هم دستگیر شدم! این هم داستان ما، آیا حال انسان در درون قبر هم همین است؟ آنی به خود می‌گوید، من هم مردم، زندگی‌ام تمام شد؟ چند دقیقه‌ای نگذشته بود که، یکی آمد و گفت: بلند شو! اصلاً نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. یکی از نگهبان‌ها از روی زمین بلندم کرد. دو دستم را از پشت با دستبند بستند. پنج - شش آجر را هم با طنابی به هم بستند و آن‌ها را به دستبندم آویزان کردند. فشار زیادی به مچ دستم وارد می‌شد و اجازه نمی‌داد که خون در رگ‌هایم جریان یابد. درد عجیبی می‌کرد. هرچه زمان می‌گذشت، فشار دستبند بیشتر می‌شد. فریاد می‌کشیدم. بازجو مرا در همان حالت رها کرد و رفت.

چند لحظه بعد، نگهبانی که مرا در بازجویی دیده بود، گفت: محمدی! مرد و مردانه چیزی را که می‌گویم، انجام بده؛ ولی همان مردانگی را داشته باش که برای رفقاییت داشتی!

گفتم: چه کار کنم؟ گفت: همان‌جا بنشین، آجرهایی که به دستبندت آویزانه، روی زمین قرار می‌گیره، و فشار به دستت نمی‌آد؛ اما همچنان داد بزنی! من هوای راهرو را دارم، و هروقت بازجوها آمدند، خبرت می‌کنم؛ اما مرد باش، اگر آن‌ها بفهمند، بابای من را در می‌آورند!

او مرا در بازجویی، زیر شکنجه دیده بود و به من اعتماد پیدا کرده بود. بعدها هم کمک زیادی به من کرد. همان‌طور که گفته بود، روی

زمین نشستم. آجرها روی زمین قرار گرفت و فشار از دست‌هایم برداشته شد؛ ولی در همان حال، فریاد می‌کشیدم. هر زمان که بازجوها می‌آمدند، خبرم می‌کرد، و من می‌ایستادم و هم‌چنان فریاد می‌کشیدم. شاید یک ساعتی گذشت، و همین برنامه را ادامه دادم. تا این‌که آمدند و دست‌هایم را باز کردند و من روی زمین افتادم، و دیگر چیزی نفهمیدم.

مثل مرده روی زمین، پهن شده بودم. همه جای بدنم، آتش و لاش بود، مثل کسی‌که از بلندی کوه افتاده یا با ماشینی تصادف کرده است. تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کرد، اما در همان حال، در وجودم شعله‌های شوق و عشق موج می‌زد. از این‌که قرارم لو نرفته شاد بودم، از این‌که جان و مال و زندگی‌ام را در راهی که حق می‌دانم گذاشته‌ام، احساس رضایت مقدس و آرام‌بخشی داشتم.

چند سال بعد، در حوادث مربوط به سال‌های ۱۳۵۴ و شهادت مجید شریف واقفی، پیش خود گفتم که در دستگیری من در ابتدای سال ۱۳۵۱، حکمتی نهفته بود. اگر آن روز دستگیر نمی‌شدم، به چه مصیبت‌ها و مشکلات عجیبی گرفتار می‌شدم؛ پیش خود می‌گفتم که چه بسیار وقایعی که آدمی دوست ندارد، اما بعداً معلوم می‌شود که به خیرش بوده است.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در همین اثنا، کسی در سلول را زد و وارد شد. روبه‌روی من نشست و شروع کرد به حرف زدن و گفت: «من نه بازجو هستم، نه وابسته به ساواکم نه کمیته، آمده‌ام با تو معامله‌ای بکنم! حاضری معامله کنی؟...» این را دیگر، رضا تجربه نکرده بود و حسابی در دل مرا خنداند! بعد از آن فشارها و شکنجه‌ها، صحبت‌کردن از «معامله»، برایم عجیب بود. با تعجب گفتم: معامله! با حالتی ناشی از تردید گفت: حاضری؟ پرسیدم: آخر چه معامله‌ای؟! گفت: همین الان از این‌جا بیرون برویم. هیچ کاری هم دیگر با رفقاییت و ساواک نخواهی داشت. زن و بچه‌ات را بردار و برو زندگیت را کن!

گفتم: آخر چطوری؟

گفت: من از طرفِ دربارم. تو در یک مؤسسه‌ای مشغول کار می‌شوی، ساعتی سه - چهار تومان پول به تو می‌دهیم، درباره‌ی هر موضوعی می‌خواهی تحقیق کن. از این تاریخ هم نه رفقاییت را و نه چیز دیگری از تو می‌خواهیم، برو زندگی کن! قبوله؟

گفتم: در مقابل، از من چه می‌خواهید؟

گفت: هیچ، فقط برای ما مهم این است که تو یک آدم تحصیل‌کرده‌ای، فوق‌لیسانسِ حقوقی، کار کرده‌ای، برای ما مهم این است که تو از این صحنه بیرون بروی، چیز دیگری نمی‌خواهیم!

در مقابل این پیشنهاد، باید جوابی مناسب می‌دادم و خیلی کار سختی بود. تجربه‌ای داشتم که کمکم کرد. رضا گفته بود: «هر گشایشی برای‌تان پیش آمد، به سادگی آن‌را از دست ندهید و سعی کنید از این فضاها، بیشترین بهره را ببرید؛ مثلاً اگر کسی وعده‌ای داد، درجا آن را رد نکنید، بگویید باشد تا ببینم چه می‌شود. استراحتی هم حاصل می‌شود...». شوکه شده بودم. در مقابل سؤال او که آیا حاضری این معامله را بپذیری، نمی‌دانستم چه موضعی بگیرم. شگرد تازه‌ای بود، که پاتکش را ندیده بودم؛ بر همین اساس به او گفتم: باشد، فردا شب بیایید، درباره‌اش فکر می‌کنم.

پا شد و گفت: فردا شب دوباره می‌آیم، به هیچ‌کس هم نمی‌خواهد بگویی، فقط بین من و تو بماند. قبول کردم.

نمی‌شد به او هیچ اعتمادی کرد. در آن شرایط، هر کسی به آن‌جا می‌آمد، اگر عنوان نماینده «امام زمان» را هم داشت، تَرِ ما این بود که به او اعتماد نکنیم. می‌دانستم که این قدم اول راه‌های بعدی است. نمونه‌های آقای محمود جعفریان و آقای دکتر محمد باهری یادم آمد. داستان بریده‌های حزب توده را هم شنیده بودم. همه این تیپ‌ها را با همین روش‌ها جذب کرده بودند؛ آن‌ها هم از موضع «تحقیق» و فرصتِ کار علمی رفتند و درنهایت از نظر ما تئوریسین رژیم شدند. دوست ندارم اگر اسمشان را بردم به آنان بی‌احترامی شود. آنان آن‌گونه می‌اندیشیدند و در آن زمان ما نگاه کاملاً متفاوتی داشتیم. حالا که سال‌ها گذشته و جنبش مسلحانه نیز شکست خورده، بهتر می‌توانم متواضعانه به دیگران نگاه کنم و آن نگاه مغرورانه و خام جوانی‌مان را نقد کنم.

به هر حال، فرصتی پیش آمده بود که می‌خواستم از این «مهلت» استفاده کنم. تجربه جالبی برایم بود. نشنیدم که برای بقیه بچه‌ها این مسئله مطرح شده باشد. فردا شب دوباره آمد. گفتم: نه، متأسفانه نمی‌توانم. گفت: چرا؟ از رفقای می‌ترسی که تو را بکشند؟ گفتم: نه، نمی‌توانم. گفت: باز هم می‌آیم. گفتم: والله، باز هم جوابم همین است؛ ولی او گفت: شما باز هم فکر کن! پیشنهاد خوبی است.

نعمت دیوار مشترک در سلول و مورس

رفتیم به سلول مزیتِ بزرگ دیگری هم داشت که ارتباط با بچه‌ها و خبرگیری از آن‌ها بود. دیوار مشترک بین سلول‌ها برای ما نعمتی بود. از طریق ضربه به دیوار، با سلول همسایه ارتباط می‌گرفتیم. طبق جدولی، با تکرار ضربه، «مورس» می‌زدیم و با هم اطلاعات‌مان را رد و بدل می‌کردیم. ساواک تا آن زمان از رابطه «مورس» بین سلول‌ها اطلاع نداشت. ما ۳۲ حرف الفبا را چهار قسمت کرده بودیم، یعنی در هر ستون هشت حرف، که حروف هر ستون را حفظ کرده بودیم و به این ترتیب، با ضربه‌هایی که می‌زدیم، حرف مورد نظر را منتقل می‌کردیم. به همین ترتیب، حروف بعدی را منتقل می‌کردیم. از آن طرف، شنونده هم با کنار هم گذاشتن حروف، جمله مورد نظر ما را می‌فهمید و به همین ترتیب، پاسخ می‌داد. سلول من، دیوار مشترکی با سلول‌های عمومی داشت. بچه‌ها گفته بودند که اگر انفرادی رفتی، خبر بده.

به محض این‌که وارد سلول شدم، شروع به مورس‌زدن به سلول‌های مجاور کردم. مورس زدم که: «من محمد هستم.» طرف که فکر می‌کنم «محمود احمدی» یا یکی دیگر از بچه‌ها بود، جواب داد: «محمد سلام». پرسیدم: از اصغر چه خبر؟ گفت: اصغر معلوم نیست دستگیر شده یا شهید شده... پرسیدم: «قرار من با احمد چی؟» جواب داد: «همه لو رفته، ارتباطات تو با احمد، همه لو رفته، سر «احمد»، مقاومت نکن.» قرارمان این بود که بچه‌ها اطلاعات سوخته را به من بدهند که بدانم چی لو رفته، و سر آن مقاومت نکنم. او هم گفت: رابطه تو با «احمد» لو رفته؛ ولی از «رضا» خبر ندارند.

شب دوم، سه نفر بازجو به سلولم آمدند. کوچکی سلول، موجب شد که آن‌ها ایستاده شروع به صحبت کنند. یکی از آن‌ها گفت: حُب محمد آقا! حالت چگونه؟ عجب زنِ قشنگی داری!

حرف‌های زشت و بی‌شرمانه‌ای زد که عصبانی‌ام کرد. هرگز تا آن زمان، چنین حرف‌های رکیکی نشنیده بودم! چنان خشمگین شدم که فریاد کشیدم: نامردها، بی‌شرف‌ها، خجالت بکشید! آن‌ها می‌خندیدند و دوباره همان حرف‌ها را تکرار می‌کردند. من فرض را بر این می‌گذاشتم که همه این کارها را می‌کنند. به ما گفته بودند که آدم‌های فاسدی هستند و هر کار کثیفی از آن‌ها برمی‌آید؛ از این جهت به شدت نگران بودم.

بعد از این حرف‌ها گفتند: باید سرِ قرار بروی! یاد حرف‌های «رضا» افتادم. او از تجربیات بازجویی‌هایش گفته بود: «در بازجویی، هر امتیازی که می‌دهید، حتماً امتیازی بگیری و به‌سادگی نگذیرد. مثلاً، اگر سرِ قرار می‌خواهید بروید، اگر چه قرار ساختگی و غیر واقعی باشد، ولی چون در قالبِ یک قرارِ واقعی می‌خواهید بروید، در مقابل این «امتیاز»، آن را در قالبِ یک «معامله» انجام دهید و بگویید: در صورتی که این کار را برایم بکنید، حاضرَم این کار را برای شما بکنم!» از این رو به آن‌ها گفتم: اگر می‌خواهید شما را سرِ قرار ببرم، اول باید مرا به خانه‌ام ببرید، تا مطمئن شوم که حال زن و بچه‌ها خوب است. روزِ سومِ دستگیری‌ام، مرا برای رفتنِ سرِ قرار آماده کردند، مرتب به پاهای ورم‌کرده‌ام پماد می‌مالیدند، تا ورم‌ش بخوابد و التیام پیدا کند، و وقتی که سرِ قرار می‌روم، سرحال باشم. سر و صورتم را مرتب کردند و «کلاه گیس» سرم گذاشتند؛ طبق قرارمان، اول مرا به خانه خودمان بردند.

همسرم و بچه‌ها، خانه بودند. دیدم که «مهدیه»، حالت عجیبی پیدا کرده، و لب‌هایش را گاز می‌گیرد. چشم‌هایش، حالت غیر طبیعی داشت و سرش را غیر عادی می‌چرخاند. حالتِ شوک در او مانده بود، شاید ترسِ ناشی از حمله ناگهانی ساواکی‌ها به منزل، علت آن بود. از این حالت او خیلی متأثر شدم. بازجوها به «عفت» گفته بودند که «محمد» را سرِ قرار می‌بریم. ایشان هم نگران بود که نکند سرِ قرار می‌خواهم آن‌ها را ببرم،

جدی و واقعی باشد و من کوتاه آمده‌ام و در مقابل فشارهای آن‌ها مغلوب شده‌ام. من هم نمی‌توانستم در حضور آن‌ها چیزی به «عفت» بگویم؛ لذا، در فرصتی مناسب، پشت به ساواکی‌ها ایستادم، به طوری که از روبه‌رو مرا نمی‌دیدند و فقط صدایم را می‌شنیدند. در مقابلم «عفت» ایستاده بود. به او گفتم: به هر حال کاری کرده‌ایم، ولی حالا باید همکاری کنیم... در همان حال، دستم را جلوی سینه‌ام گرفته بودم و با حرکت انگشت نشان می‌دادم که مسئله جدی نیست و جای نگرانی ندارد؛ انگشت شستم را رو به بالا به «عفت» نشان دادم، یعنی دارم دروغ می‌گویم. در غفلت ساواکی‌ها «عفت» متوجه شد که منظورم چیست.

ساواکی‌ها، قرار را خیلی جدی گرفته بودند و حدس می‌زدند که «رضا» سر این قرار بیاید. درواقع هم قرار من با «رضا» بود. فکر می‌کنم که بهرام را هم نمی‌شناختند؛ ولی من نه محل و نه روز قرار را لو نداده بودم و نشانی دیگری گفته بودم. برای کنترل قرار، نیروی زیادی گذاشته بودند. «کمالی» بازجو، در ماشین ما بود. نرسیده به میدان فوزیه (امام حسین فعلی) یک تاکسی جلوی ما ایستاد و هرچه این‌ها آژیر می‌کشیدند، کنار نمی‌رفت. «کمالی» خیلی عصبانی شد. با بی‌سیم، شماره تاکسی را داد و گفت: بگیریدش! بعدها شنیدم که او را گرفته بودند و در کمیته، حسابی شکنجه‌اش کرده بودند که چرا آن روز به ماشین ساواک راه ندادی؟!

از میدان فوزیه (امام حسین فعلی) وارد خیابان نظام‌آباد شدیم و به امیر شرفی رفتیم. سر دیگر خیابان امیرشرفی به خیابان تهران‌نو وصل می‌شد. افسری به نام «سروان احمدی» به مسلسل «یوزی» زیر کتش اشاره کرد و گفت: محمدی! نگاه کن، جنب بخوری می‌جنبانمت، من سه قدمی تو هستم، خیالت راحت باشد، فکر فرار بکنی قبل از این که قدم دوم را برداری، آبکشت می‌کنم!

در همین حال من از بالای خیابان شروع به قدم‌زدن کردم. ترس و لرزم برای بعد از داستان بود. به دروغ‌گویی عادت نداشتم و نمی‌توانستم به راحتی دروغ بگویم؛ حالا هم که گفته بودم، نگران بعدش بودم.

از بالای خیابان امیرشرفی، طرف نظام‌آباد تا پایین که به تهران‌نو می‌خورد، حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ مأمور ساواک ایستاده بود. سر هر کوچه فرعی، جلوی مغازه‌ها، به عناوین مختلف، آدم گذاشته بودند. یکی در قالب گاری دستی‌های چهارچرخ، پرتقال می‌فروخت، یکی کدو می‌فروخت؛ در مغازه قصابی، یکی شاگردی می‌کرد. قیافه‌های‌شان را در این ۲-۳ روز بازداشت دیده بودم، اغلب در کمیته بودند. هزینه

زیادی کرده بودند و آمده بودند تا «رضا» را بگیرند.

درحالی که به عنوان علامت قرار، در دستم یک قوطی کرم «نیوآ» را بالا می‌انداختم و می‌گرفتم؛ در همان حال به سمت تهران‌نو حرکت می‌کردم. در دل، دعا می‌کردم که: خدایا کمکم کن. بعد از این چه می‌شود؟ این نامردها چه کار خواهند کرد؟ هرچه پایین‌تر می‌رفتم، ضربان قلبم بیشتر می‌شد. باورم نمی‌شد که من چنین دروغی به این‌ها گفته‌ام و این‌گونه کلاهی گشاد بر سرشان گذاشته‌ام. در آن حالت به خودم می‌گفتم خدایا آخرش چه می‌شود؟ حدود ۱۰۰ متری به خیابان تهران‌نو مانده بود که دیدم جوانی را گرفته‌اند و می‌زنند! معلوم شد که او از آن‌جا رد می‌شده، به او گفته بودند که این‌جا چه کار می‌کنی؟ و او گفته بود: من که چریک نیستم! تا این را گفته، به تصور این‌که «خودش است!» بر سرش ریخته بودند. بعد او را به «کمیتہ» آوردند و حسابی زدند!

نهایتاً به آخر خیابان رسیدم و انتظار آن‌ها به سر آمد؛ هیچ‌کس هم سرقرار نیامد؛ نه بهرام و نه رضا. رفتم داخل ماشین «ولو» نشستم. کمالی هم نشست و شروع کرد به فحاشی: نامرد! پدرسوخته... ۱۰۰ نفر را مچَل خودت کردی؟! بابات را در می‌آورم!

دستگاه بی‌سیمش روشن بود، صدایی گفت: از خدنگ به عقاب از خدنگ به مرکز! طرف برسید: از سوژه چه خبر؟ کمالی پاسخ داد: منفی قربان. وقتی گفت منفی، آن طرف بی‌سیم آتش گرفت. از لحنش فهمیدم که مقام بالاتر اوست. با شنیدن کلمه منفی، داد کشید: منفی؟ یعنی چه منفی؟! شخص بالاتر کمالی پشت بی‌سیم فریاد می‌زد «اون‌جا چه خبره مادر فلان‌ها، پدرسوخته‌ها، چی شده؟»

شوکه شده بودند. ظاهراً امید زیادی بسته بودند که «رضا» را گیر می‌اندازند! خیلی تدارک دیده بودند. به من امتیاز زیادی داده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند! طبعاً برایشان قابل قبول نبود. کمالی گفت: قربان! حالا می‌آیم برایتان توضیح می‌دهم. خیلی عصبانی بودند. هرچند از همان‌جا — داخل ماشین — شروع کردند به زدن من، ولی به حوادثی فکر می‌کردم که قرار است برایم در کمیتہ پیش بیاید.

به کمیتہ که رسیدیم، دوباره بر سرم ریختند. گفتم: تقصیر خودتان بود. آن قدر در آن منطقه مأمور ریخته بودید که هر کر و کوری می‌فهمید منطقه در محاصره است و پا به آن‌جا نمی‌گذاشت. قرار سرجایش هست و چهارشنبه می‌آید به چی و به چی قسم خوردم که حتماً

می‌آید. آن قدر گفتم و اصرار کردم، تا طمع‌شان تحریک شد! گفتند: حالا چی؟ گفتم: فردا هم برویم. قبول کردند و دست از زدن برداشتند. فردا دوباره لباس تمیز تنم کردند، پاهایم را دارو زدند و تا اندازه‌ای برای راه‌رفتن مرا درمان کردند. حالا دیگر از این طرف افتاده بودند. دائم می‌گفتند تو واقعاً می‌توانی خدمت بزرگی بکنی. خدایاری و کمالی هر دو با هم آمده بودند. کمالی گفت محمدی اگر امروز سر قرار کسی نیاد، بیچاره‌ای، پدرت را درمی‌آوریم. گفتم نه، حتماً می‌آید، باید بیاید. با همان اکیپ‌ها، سرِقرار رفتیم و معطل شدیم و این دفعه از روز اول بدتر بود. می‌خواستم روز سوم را هم پیشنهاد کنم که گفتند: دیگر بس است.

بعد از بی‌نتیجه‌شدن این عملیات، کمالی به من گفت آماده باش تا سرِ سفرهٔ تازه‌ای برویم. می‌روی آن‌جا نتیجه‌اش را ببینی. بعد مرا از کمیته به اوین بردند. ظاهراً باید برای دور جدیدی از شکنجه‌ها آماده می‌شدم. آثار شکنجه‌ها هنوز از بین نرفته بود. مخصوصاً، باتوم برقی که خیلی اثر بدی روی پروستاتم گذاشته بود. همان موقع شکنجه، یکی از بازجوها داد کشید که: دیگر خرابش نکنید، زن و بچه دارد! منظورش را متوجه نشدم، ولی بعداً فهمیدم که دچار مشکل شده‌ام. با کم‌ترین هوای سردی که به من می‌خورد، مشکل پیدا می‌کردم. هنوز هم این عارضه را دارم. درمان و ورزش هم آن را چاره نکرد. چند سال پیش که به انگلیس رفتم، یک دکتر انگلیسی پس از معاینه، از آن‌جا که علت این عارضه را تشخیص نمی‌داد، اصرار کرد که شما باید بگویید چی شده است؟ گفتم: در اثر چه شکنجه‌ای چنین شده است. گریه‌اش گرفت، و درحالی که اشک می‌ریخت، پرسید: خمینی کرده؟ گفتم: نه مال زمان شاه است.

در انگلیس، آخرین متدهای تخصصی را به‌کار گرفتند. عالی‌ترین دکترهای متخصص این رشته که ویزیت‌های بسیار بالایی داشتند، معاینه‌ام کردند و آزمایش‌های خاصی انجام دادند که خیلی هم دردناک بود؛ سرانجام، معالجات چندان مؤثر واقع نشد.

تفاوت شکنجه در اوین با کمیته

در اوین این بار به گونه دیگری می زدند. در کمیته به پاهایم شلاق زیادی زدند، ولی چون پاهایم قوی بودند، صدمه آن چنانی ندیدم. اما در اوین چنان مرا زدند که از حال رفتم و غش کردم؛ توالست نمی توانستم بروم، پاهایم طوری شده بود که نمی توانستم راه بروم. چهار دست و پا خودم را می کشیدم و توالست می رفتم. خیلی وضعم بد بود. زیر شکنجه که بودم، ساواکی هایی که بر سر قرار آمده بودند، تا می گفتند محمدی، تصدق سری می زدند. تا می گفتند فلانی است، هر کسی می آمد مشتی محکم حواله سرم می کرد و داد می زد: این پدرسوخته، ما را مچل کرده است؟ فکر می کنم که هر یک از ساواکی ها حداقل یک بار مرا زدند! بعد مرا به تخت بستند و شروع کردند به شلاق زدن، ولی این بار خیلی وحشیانه می زدند. در کمیته، شلاق زدن شان برای گرفتن اطلاعات بود، ولی در اوین، این زدن ها جنبه «انتقام» به خودش گرفته بود؛ کینه توزانه می زدند. سوزش و درد شلاق از کف پا تا مغز آدم را فرا می گرفت. یک لحظه زیر ضربات شلاق، حس کردم که از شدت درد دارم می ترکم. بازجو موقع زدن ظاهراً خیلی راحت و خونسرد بود، و می گفت: هیچ چی از تو نمی خواهیم، فقط می خواهیم بزنیمت!

شکنجه های اوین، خیلی بدتر از «کمیته» بود. در کمیته به دلیل امیدی که به «قرار» داشتند خام شده بودند و احتیاط می کردند و قدری آرام می گذاشتند. ولی در این جا، هیچ مهلتی نمی دادند و بدجوری می زدند.

یک لحظه احساس کردم نفس ندارم. مثل مرگ بود. موهای تنم سیخ شده بود، فکر کردم دارم می میرم، یک لاله الاالله گفتم، و از هوش رفتم. مرا باز کرده بودند و آن قدر آب ریختند تا به هوش آمدم. یکی از آن ها شروع به شلاق زدن کرد. شلاق را که بالا می برد، به هر جا می شد می زد. یکی به شکم می خورد، یکی به پا یا پشت، و حتی یکی به صورتم خورد. یک شلاق به چشم چپم خورد که همه چشمم را خون گرفت. دیگر هیچ جا را ندیدم. شنیدم یکی گفت: پدرسوخته چرا این طوری کردی؟ می خوای برایمان مسئله درست کنی؟ مرا بلند کردند و فوری رفتند دکتر برایم آوردند، دارو گذاشتند و پانسمان کردند. بعدها متوجه شدم که محور چشمم عوض شده، محور دید دو چشمم روی یک نقطه متمرکز نمی شوند؛ مثلاً نمی توانم سه تا صفر را با هم بشمارم. بعد از این شکنجه ها، مرا برای بازجویی خواستند. پاهایم به شدت ورم کرده بود، و نمی توانستم راه بروم. موقع رفتن به دستشویی،

زانوهایم را روی زمین می‌گذاشتم و دست‌هایم را داخل دمپایی و چهار دست و پا می‌رفتم. تا خردادماه در اوین بودم. بعد از مدتی مرا به بند دیگری بردند که به آن زندان بالا می‌گفتیم و تازه‌ساز بود. شهید محمد حنیف‌نژاد و بچه‌های اولیه سازمان اکثراً در این بند بودند. محاکمه‌شان تمام شده بود و منتظر اعدام بودند.

تدوین دفاع حقوقی یا ایدئولوژیک

از دستگیریم در ۳۱ فروردین، حدود یک‌ماه می‌گذشت. در سلول انفرادی بودم، ولی شکنجه‌ها تمام شده بود. یک روز بازجو مرا خواست و خبر تکان‌دهنده‌ای داد. گفت: «مهدی رضایی» دستگیر شده است. البته پیش از آن بچه‌ها از بیرون خبر داده بودند که مهدی را گرفته‌اند. از این‌که این خبر را به من می‌گفت، حدس زدم به دلیل ارتباطم با «احمد رضایی»، دادگاه من با «مهدی» خواهد بود. چون وقتی مرا دستگیر کردند، جریان دادگاه شهید علی باکری و شهید علی میهن‌دوست و... توی روزنامه‌ها بود. فردای روزی که بچه‌ها را اعدام کردند، من را دستگیر کردند. البته پرونده‌ام به حمدالله از لحاظ تشکیلاتی چیزی نداشت. مسائل لو رفته قبلاً زیاد بود و رابطه من با احمد و بچه‌ها لو رفته بود. در آن روزها خیلی روی دفاعیه‌ام فکر کردم. دو نوع دفاع مرسوم بود، یکی دفاع «ایدئولوژیک»، و دیگری دفاع «حقوقی». اگر کسی عملیات کرده بود یا در درگیری مسلحانه دستگیر می‌شد و به دادگاه می‌رفت، اعدامش قطعی بود؛ بنابراین، دفاع «ایدئولوژیک» می‌کرد و از کار و اهدافش، صریح و مستدل دفاع می‌کرد. اما اگر از کسی اسلحه نگرفته بودند و عملیات نداشت، رسم بر این بود که دفاع «حقوقی» کند. وضعیت من به دومی بیشتر شباهت داشت؛ همین‌که نفهمیدند من با «رضا» بودم و موقع دستگیری هم اسلحه نداشتم، اقتضا می‌کرد من دفاع «حقوقی» داشته باشم. اما اگر دادگاه من با «مهدی رضایی» برگزار می‌شد، باید دفاع «ایدئولوژیک» می‌کردم؛ و این حالت، احتمالش بیشتر بود. شروع کردم به نوشتن دفاع ایدئولوژیک. این مسئله در وضعیت من تغییر مشخصی ایجاد می‌کرد. تا آن زمان نمی‌گفتم من چریکم، و سعی می‌کردم رد گم کنم؛ ولی در دفاع «ایدئولوژیک» به طور علنی می‌خواستم که از این «هویت» ام دفاع کنم.

یادم افتاد در جنگ ویتنام، بازجوهای «ویت کنگ»‌ها به آن‌ها می‌گفتند: کور خوانده‌ای که ما بگذاریم شهید بشوی! ما تو را می‌کشیم، اما نه طوری که شهید قلمداد شوی. به نحوی در خیابان تصادف می‌کنی یا از کوه و ساختمانی بلند سقوط می‌کنی و می‌میری. بنابراین اگر با طرح چنین دفاعی، دادگاه اعدام برایم می‌داد، ضربه‌ای به رژیم بود.

حالت جسمی و شرایط سلول هم سخت آزارم می‌داد. نمی‌توانستم به دستشویی بروم، مثانه‌ام به شدت درد می‌کرد، به‌حدّی که پتو را گاز می‌زدم. در سلول دور خودم می‌چرخیدم، به بازجوها و مأمورها هم می‌گفتم؛ ولی باور نمی‌کردند و می‌گفتند: دروغ می‌گویی. دستشویی که

می‌رفتم نمی‌توانستم به سادگی ادرار کنم، و ادرارم با درد و سوزش فراوان و قطره قطره خارج می‌شد. در سلول خوابم نمی‌برد. درد به‌شدت آزارم می‌داد، از این رو پتو را دور خودم می‌پیچیدم و در سلول می‌چرخیدم. این وضعیت ناهنجار مرا برای پذیرش مرگ، آماده‌تر می‌کرد. کارم این شده بود که روی محتوای دفاعیه‌ام فکر کنم و محورهای جدید درآورم. با همین حال و احوال، مرتب یادداشت برمی‌داشتم و علناً خودم را برای مرگ آماده می‌کردم.

با یکی از نگهبان‌ها دوست شده بودم. سرباز وظیفه بود و بعد فهمیدم که اهل منطقه ما (گلستان فعلی) است. احتمالاً اهل «محمدآباد» گرگان بود. خیلی مردانگی کرد. او به‌قدری به من کمک کرد که دوست دارم پیدایش کنم و از او قدردانی کنم، گویا سرباز وظیفه بود و نمی‌دانست که من گرگانی هستم. او می‌دید من هر روز روزه هستم و بچه‌ها شب‌ها نمازهای طولانی می‌خوانند و اهل ایمان و عبادت‌اند، لذا اعتماد کرد و هر فرصتی گیر می‌آورد، می‌آمد در سلول را باز می‌کرد و می‌نشست صحبت می‌کردیم. یکی از این روزها در سلول را باز کرد و دم در نشست و پرسید: تو چی می‌خواهی؟ گفتم: قرآن. گفت: باشه، قرآن برایت می‌آورم، ولی مردانگی کن، چون اگر بفهمند پدرم را در می‌آورند. به او اطمینان دادم. رفت و یک قرآن کوچک جیبی جلد پلاستیکی قهوه‌ای‌رنگ برایم آورد. ظاهراً آن‌را از اتاق بازجوی اوین یا «حسینی» بلند کرده بود. از خوش‌حالی آن‌را بوسیدم. همراه بزرگی برای من بود، و تا آخر زندان آن را نگه داشتم. قبلاً بچه‌ها زیر آیات خاصی — آیات مجاهدین — علامت گذاشته بودند. مدتی گذشت، یک روز دیگر که نوبت این نگهبان بود به او گفتم: دیگر چه داری؟ گفت: چی می‌خواهی؟ گفتم: یک کتاب دیگر برایم بیاور. رفت و یک «صحیفه سجادیه» آورد. اولین باری بود که فرصت کردم با دقت آن را مطالعه و محتوای غنی آن را کشف کنم. از این دو کتاب قرآن و صحیفه، برای تنظیم دفاعیه‌ام استفاده کردم. حدود یک ماه از دستگیری‌ام می‌گذشت. من در این مدت، خیلی فکر کردم. قرآن و صحیفه هم در تدوین دفاعیه‌ام و هم در آینده‌ام نقش تعیین‌کننده داشتند.

بعضی از آیاتی که دائم می‌خواندم و از برخی از آن‌ها می‌خواستم در دفاعیه‌ام استفاده کنم به این شرح هستند:

۱. «وَمَا لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَى مَا آذَيْنُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ». (سوره ابراهیم، آیه ۱۲) «و ما را چه می‌شود که بر خدا توکل نکنیم، حال آن‌که ما را

به راه درستان هدایت کرده است، و بر آزاری که به ما می‌دهید، شکیبایی خواهیم کرد؛ و اهل توکل باید که بر خدا توکل کنند.»

۲. «إِذْ جَاؤُكُمْ مِّنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا هُنَا لِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَ زُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا». (سوره احزاب آیات ۱۱۰-۱۱۱) «آن‌گاه که از فراز و فرودتان به سراغ شما آمدند، و آن‌گاه که چشم‌ها برگشت و جان‌ها به گلوگاه رسید، و در حق خداوند گمان‌هایی (ناروا) بردید، آن‌جا بود که مؤمنان [به محنت] آزموده شدند و تکانی سخت خوردند.»

۳. «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ». (سوره فصلت، آیه ۳۰) «بی‌گمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند است، سپس پایداری ورزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند (وگویند) مترسید و اندوهگین نباشید و مژده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند.»

این قرآن، برای من خیلی عزیز بود، و حدس می‌زدم که متعلق به شهید «حنیف‌نژاد» باشد. داخل تشک را باز کردم و قرآن را در آن جاسازی کردم و فقط شب‌ها که بازجوها رفت‌وآمد نداشتند، درمی‌آوردم و می‌خواندم.

تکمیل یادداشت‌ها با کاغذ سیگار و استخوان

در طی این مدت یکی از مهم‌ترین کارهایم، تکمیل یادداشت‌ها بود. پیدا کردن کاغذ در زندان کار مشکلی بود و ما از کاغذ سیگار استفاده می‌کردیم. هر روز به زندانی جیره سیگار می‌دادند، اما هیچ‌یک از بچه‌های اولیه سازمان سیگاری نبودند. سیگار کشیدن را کاری «غیرانقلابی» و هدر دادن «منابع ملی» می‌دانستند. نگهبان‌ها فهمیده بودند که بچه‌های سازمان که مذهبی بودند، سیگاری نیستند. وقتی نگهبان می‌خواست سیگار بدهد، دريچه پنجره کوچک سلول را کنار می‌زد و می‌پرسید: مذهبی هستی؟ اگر زندانی می‌گفت: آره، رد می‌شد، و اگر می‌گفت: نه، می‌پرسید: خب، چند تا می‌خواهی؟ و حدود دو تا چهار نخ سیگار می‌داد. تقسیم سیگار که تمام می‌شد، همه سلول‌ها شروع می‌کردند به درزدن، و می‌گفتند: دستشویی، دستشویی... چون می‌دانستند نگهبان، پاکت سیگار را می‌اندازد توی سطل آشغال. اولین کسی که شانس می‌آورد و می‌رفت دستشویی، پاکت سیگارها را بر می‌داشت. از ورق آلومینیوم جعبه سیگار، به جای کاغذ استفاده می‌کردیم، چون روی آن، «حک» می‌شد. برای قلم هم خیلی مشکل داشتیم. زندانبان‌ها دسته قاشق‌ها را کنده بودند، چون با دسته قاشق می‌شد چاقو درست کرد. ما به یک وسیله‌ای احتیاج داشتیم که تیز باشد، مثل سوزن که بتوانیم روی این زرورق‌ها بنویسیم، و چیزی گیر نمی‌آمد. همه آبگوشت‌ها را بدون استخوان می‌دادند. با این حال، مدت‌ها توی آبگوشت‌ها را می‌گشتیم تا یک تکه استخوان کوچک پیدا می‌کردیم، و آن را نگه می‌داشتیم، استخوان را آن قدر به کاشی کف سلول می‌مالیدیم تا مثل یک قلم تیز می‌شد. با آن روی زرورق‌ها می‌نوشتیم و به این وسیله بین خودمان اطلاعات را رد و بدل می‌کردیم.

برای این کار روش خاصی داشتیم. وقتی می‌رفتیم دستشویی، لباس زیرمان را می‌شستیم و روی چارچوب آهنی آن جا آویزان می‌کردیم تا خشک شود و نوبت بعدی که می‌رویم دستشویی، آن را برداریم. نگهبان نمی‌دانست که داخل کش شورت‌ها، پر از زوروق نوشته شده است. به این ترتیب اطلاع‌رسانی می‌کردیم. یک‌بار بازجو به من گفت: محمدی! من مانده‌ام رادیو عراق چگونه شمارهٔ سلول تو را در اوین اعلام می‌کند! در صورتی که ملاقاتی هم نداشتی! مجموعاً شش ماه در اوین و کمیته انفرادی بودم. از ۳۱ فروردین تا چهارم خرداد در انفرادی کمیته و از آن به بعد در اوین بالا بودم. بعد من را آوردند به سلول وسط که قبل از اعدام چهار خرداد ۱۳۵۱، «حنیف» و بچه‌ها در آن بودند.

فصل ششم: روزنه‌های امتحان بزرگ و مهم‌ترین تحول زندگی؛ نخستین تردیدها

این‌جا آغاز یکی از مهم‌ترین تحولات زندگی من است. زیرا من در سلول انفرادی به نکات جدیدی رسیدم که دوست داشتم همیشه در نظرم باشد. اولاً چون منتظر اعدام بودم، دفاعیه‌ای را با استناد به آیات قرآن، خطبه‌های حضرت علی(ع) و صحیفه سجادیه تهیه و تنظیم کردم. این کار را از حفظ انجام دادم. سعی می‌کردم موارد را دقیق به ذهنم بسپارم. تقریباً فکر می‌کردم حتماً اعدام خواهند کرد، از این‌رو باید دفاع ایدئولوژیک می‌کردم. اما همین‌جا مشکلی برای من پیش آمد و آن مسئله یادآوری مسائل خارج زندان، از جمله تعلیمات و به‌ویژه بحث در مورد مسئله خدا بود. احساس می‌کردم جان و روح دین رابطه با خداست. همه قرآن همین است. در این باره برخوردهایی که از بچه‌ها دیده بودم، برایم بسیار پرسش‌برانگیز شده بود؛ همه این‌ها آغاز نخستین تردیدهای من بود. روی مسئله خیلی فکر کردم. این قدر در این مورد جلو رفتم و رویش کار کردم که به این‌جا رسیدم که باید در دیدگاه‌های بچه‌ها یک تجدید نظر اصولی کرد. از این‌رو فکر کردم برای آن‌که مسائل را گفته باشم، آیا درست است من در دادگاه به صورت علنی اشکالات بچه‌ها را بگویم؟ آیا درست است که هم مرگ را بپذیرم و هم این مشکلات را بگویم و بگویم بچه‌ها اشکالات‌شان چیست؟

درنهایت به این نتیجه رسیدم که جریان باطل، شاه و رژیم حاکم است. الان من هر چیزی علیه بچه‌های مجاهدین بگویم، به نفع آن‌هاست و رژیم از بحث‌ها با بوق و کرنا استفاده خواهد کرد. به همین دلیل نگفتم. گفتم بهتر است شهید بشوم، ولی نگویم. البته یک مدتی آن اوایل در سلول این به ذهنم آمد که بگویم، ولی تصورم این بود که حتماً هر که بخواند در مسیر خدا برود، خدا نمی‌گذارد خراب شود. دیدم دلم کاملاً روشن است که این خواست خداست که نگویم. پیش خود می‌گفتم که دشمن غدارتر، وحشی‌تر و شیطانی‌تر از این است که اشکالات را بشود به او گفت و یا از تریبون او مطرح کرد. ولی در خودم این تردیدها به‌وجود آمد و آغاز بحث‌های من با بچه‌ها اتفاقاً این بند بود. همان بحث‌هایی که توی سلول‌های اوین داشتم.

صداهایی که با من زندگی می‌کنند (چهارم خرداد، اعدام حنیف و...)

شب چهارم خرداد بود؛ ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار بودم. از ترس بازجوها و برخی نگهبان‌ها بیشتر شب‌ها و نیمه‌شب‌ها نماز، دعا و صحیفه می‌خواندم. روزها می‌ترسیدم نگهبان‌ها این‌ها را گزارش کنند. همه را نمی‌شناختم. باید احتیاط می‌کردم. اگر بازجوها از کارهایم باخبر می‌شدند برایم شرایط سختی به‌وجود می‌آوردند. می‌خواستم سحری بخورم، ساعت دو بود، دیدم یک‌باره توی همان بندی که بودم صدای تکبیر آمد. این صداها دقیقاً توی گوش و ذهنم هست، با من زندگی می‌کنند. کسی فریاد کشید، عین جملاتی که می‌گفتند دقیقاً نقل می‌کنم. فریاد می‌زدند: «اشهد ان لا اله الا الله، درود بر اسلام، زنده‌باد قرآن، مرگ بر امپریالیسم، مرگ بر شاه، درود بر ملت ایران»، صدای شهید حنیف‌نژاد و دیگر بچه‌هایی بود که برای اعدام می‌بردند. کاملاً معلوم بود که نگهبان دستش را می‌گذاشت روی دهان کسی که فریاد می‌زد. من حنیف را دیده بودم، واقعاً عاشق او بودم. الان هم معتقدم شخصیت حنیف و مقام و ارزش و کار حنیف برای ما درس است. به این سادگی‌ها نمی‌شود از مدار حنیف گذشت. کسی نمی‌تواند فکر کند با گرفتن یک اشکالی از حنیف، حالا بهتر از او شده است. همیشه یک مشاور بود. در نخستین برخوردی که من با ایشان داشتم، احساس کردم آدم خودساخته و باارزشی است که قادر است خیلی تحولات بزرگ در جامعه به وجود بیاورد. بر آدم اثر می‌گذاشت.

خبر داشتم که بچه‌ها را برای اعدام خواهند برد. بلندبلند و بی‌اختیار گریه می‌کردم. نگهبان، که یک گروه‌بان بود، صدایم را شنید. چند دقیقه بعد در سلول مرا باز کرد و گفت: چت شده؟ آقایان را دارند برای بازجویی می‌برند. گفتم: دو بعد از نیمه شب، بازجویی؟! گفت بازجویی که گریه، شعار و جیغ نداره. او که رفت، نگهبان دیگری که یک سرباز مذهبی بود، آمد داخل سلول من ایستاد. دوتایی با هم گریه می‌کردیم. آن سرباز هی گریه می‌کرد و به رژیم فحش می‌داد. گریه‌کنان گفت: نامردها دروغ می‌گویند، نامردها هزار کثافت‌کاری می‌کنند، جنایت می‌کنند... می‌گفت این بچه‌ها شب‌ها این‌جا قرآن می‌خواندند، سوره والعصر، الشمس، قیامت و دعای کمیل را می‌خواندند. هم ما این بچه‌ها را می‌شناسیم، هم تو را... خلاصه آن شب، من تا صبح گریه کردم. به اعدام بچه‌ها اعتراضی در زندان نشد، ولی بعداً در سال ۱۳۵۴، برای اعدام ۹ نفر از کادرهای چریک‌های فدایی و مجاهدین در زندان اعتراض شد.

در هر حال، من مدتی آن جا بودم. دوباره مرا به کمیته بردند. به محض ورودم خدایاری گفت که تو حرف‌هایت را نگفتی، دوباره می‌خواهیم شکنجه‌ات کنیم.

مردانگی نگهبان‌ها

یکی از نگهبان‌ها برای محبت به من چیزهای زیادی مانند شیر، ماست، و کره می‌آورد. وقتی که می‌خواستم روزه بگیرم همه این چیزها را می‌آورد. حتی از روی میز بازجو ماست برمی‌داشت و برایم می‌آورد. آن‌ها به بچه‌ها دل‌بسته بودند. خیلی این مسئله برایشان خطر داشت، اگر بازجوها می‌فهمیدند سال‌ها زندانی می‌شدند.

یک شب اتفاقی رخ داد که اعتماد نگهبان‌ها را به من جلب کرد. وقتی در «کمیته مشترک» بودم، یکی از افسرهای زندان به بند ما آمد و با نگهبان بند بنای داد و فریاد گذاشت. فحش‌های رکیکی به او داد و بعد سیلی محکمی به او زد. من از این برخورد خیلی ناراحت شدم. وقتی افسر پلیس آمد برای بازدید از سلول‌ها و به در سلول من رسید و در را باز کرد، من از جایم تکان نخوردم. رسم این بود که هر موقع افسری در سلول را باز می‌کرد، ما بلند می‌شدیم و خودمان را معرفی می‌کردیم و غیره. افسر پلیس که از این حرکت من ناراحت شده بود، گفت: چرا بلند نمی‌شی زندانی؟! گفتم: من بلند نمی‌شوم. با عصبانیت گفت: چرا؟! گفتم: مگر من پاسبانم که جلوی پای شما بلند بشم؟! به شما چه مربوط است؟ من بلند نمی‌شوم. گفت: غلط کردی، گه خوردی که بلند نمی‌شی. برای چی بلند نمی‌شوی؟!

گفتم: تو به چه حقی زدی تو گوش این پاسبان؟ پاسبان که حرف‌های مرا شنید، چهره‌اش عوض شد. تعجب کرده بود! افسر هم خیلی جا خورده بود، گفت: چی؟! حالا توی زندانی به من می‌گی چرا این را زدم!

گفتم: بله برای چی زدی؟ این بدبخت این همه جان می‌کند و زحمت می‌کشد، آن وقت تو به گوش‌اش سیلی می‌زنی؟! پاسبان با حالتی مصنوعی که معلوم بود از روی ترس از افسر است، گفت: آقا چی داری می‌گی؟ به تو چه مربوط است؟ افسر هم گفت: می‌دهم دهنش را...، پدر سوخته.

در وجودم احساس ناراحتی می‌کردم، هیچ محاسبه‌ای برای جذب نگهبان‌ها در کار نبود، فقط دلم سوخت و رگم آمد. مظلومیت و تحقیر پاسبان، جانم را آزرده کرده بود. من که بازجویی‌ام تمام شده بود و نقطه ضعفی نداشتم که بخواهند روی آن دست بگذارند. گفتم: هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من بچه‌ام را هم همین‌طور تربیت می‌کنم، یادش می‌دهم که زیر بار زور نرود. افسر خیلی عصبانی بود. در

سلولم را با عصبانیت بست و رفت. منتظر بودم که بیایند و مرا ببرند و حسابی بزنند، اما خبری نشد! چند شب بعد، همان پاسبان با یکی از همکارانش آمد. در سلول مرا باز کرد و نشست به گریه کردن. همکارش هم گریه می کرد. گفتم: چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

کلی سکوت کرد، و سرآخر گفت: آقا شما مَرَدید. انسانید، شرف دارید، همکارم می خواد یه چیزی بهتون بگه. سرش را پایین انداخته بود. گفت: آقا می گم، ولی به خدا من بدبخت و بیچاره ام. گفتم: حالا چی شده؟ گفت: آن روزی که «مهدی رضایی» را آوردند، موقع شکنجه اش، بازجوها به من گفتند در دهانش ادرار کن! دوباره به گریه افتاد و از شدت گریه نمی توانست حرف بزند. پرسیدم تو هم این کار را کردی؟

گفت: بله. خودش فهمیده بود چه کرده. دوباره زد زیر گریه. کمی که آرام شد، گفت: آقا ما آدم نیستیم، ما بدبختیم، بیچاره ایم، ما کثیفیم. آقا حالا من چه کار کنم؟ آقا هر کاری تو بگویی ما برایت می کنیم... معلوم بود که خیلی پشیمان است.

از آن به بعد این پاسبان هم سعی می کرد به من کمک کند. موقع پُستش، در سلول را باز می گذاشت تا هوای تازه وارد سلول بشود. یا شب های ماه رمضان، دیگ غذا را دم سلول من می گذاشت و تقسیم غذا را به من می سپرد.

از این طریق من گاهی می توانستم به بقیه بچه ها کمک کنم. گاهی از نگهبان ها خواهش می کردم که بچه ها را بیشتر به دستشویی بفرستند. یا وقتی نوبت پست آن ها بود و می رفتم دستشویی، از دم هر سلولی که رد می شدم، می پرسیدم اسمت چیه؟ و به این صورت، جای همه بچه ها را می دانستم. در شرایط سخت، صمیمیت خالص و بی ریاای انسان بیشتر می شود. انسان مخصوصاً وقتی احساسی از پایان زندگی و مرگ دارد، صمیمی تر می شود. احساس می کردم، پاسبان ها را دوست دارم و از مظلومیت آنان متأثر می شدم؛ از «نیکی» پاسبان ها لذت می بردم، و احساس می کردم با این کار، خودشان هم آزاد می شوند.

یک بار البته پاسبانی با نگرانی به من گفت: وقتی اسم این زندانی ها را می پرسی، فردا می روند توی بازجویی، اقرار می کنند، بعد

پدر مرا در می‌آورند... من هم از آن به بعد رعایت می‌کردم.

البته بعضی پاسبان‌ها هم بودند که خیلی بد برخورد می‌کردند، و حتی بیشتر از مقداری که در حوزهٔ مسئولیت‌شان بود، بچه‌ها را اذیت می‌کردند. یک‌بار یک نگهبان بدون این‌که کسی بفهمد، رفت داخل یک سلول خالی و شروع کرد به «مورس» زدن به سلول بغلی. آن سلول هم جواب داد. نگهبان جواب «مورس»‌ها را به بازجوها اطلاع داد و بابت این، کتک مفصلی به آن زندانی زدند. ما این ترفند را فهمیدیم و از آن به بعد، «مورس» زدن قطع شد. یکی از نگهبان‌ها را بعد از انقلاب، در ادارهٔ «تشخیص هویت» اتفاقی دیدم سال ۱۳۵۸ بود. مرا که دید، رنگش پرید. آمد جلو و گفت: آقای محمدی! به‌خدا ما بی‌تقصیر بودیم، گناهی نداشتیم، مأمور بودیم، چه کاری می‌توانستیم بکنیم؟ گفتم: تو بیشتر از آن‌که ازت می‌خواستند، رفتار می‌کردی! البته همین مسائل باعث می‌شد تا مرتب شیوه‌هایمان را برای گرفتن ارتباط عوض کنیم. مثلاً سعی کردیم به جای زدن به دیوار، با علامت «مورس» بزنیم. منتها وقتی فهمیدند، ما به جای صدا با علامت «مورس» می‌زنیم، بچه‌ها را بردند و حسابی کتک زدند. علامت به این صورت می‌دادیم که پنجره‌هایی بالای درِ هر سلول بود، ما با علامت مشت، به سلول روبه رو، علامت می‌دادیم و حرف می‌زدیم. یک شیوه دیگر اطلاع از بیرون سلول آن بود که فاصله‌ای بین زیر در و زمین وجود داشت. بچه‌ها روی زمین، آب می‌ریختند، و به این شکل سایهٔ افرادی که از جلوی در رد می‌شدند، می‌افتاد توی آب. این‌طوری کنترل می‌کردیم چه کسی از جلوی در رد می‌شود.

بلا تکلیفی برای مچ‌گیری؛ پیشنهاد مصاحبه تلویزیونی

اعزام از اوین به کمیته

از اوین مرا به «کمیته» بردند، در زیرزمین کمیته، مقابل وزارت خارجه فعلی، ساختمان شهربانی قدیم بود. در زیرزمین، زندانم کردند. زیرزمین، در زیر ساختمان قدیمی شهربانی، یک انباری بزرگ بود که در سال ۱۳۵۰ آن را به صورت سلول‌های انفرادی درآوردند. از خیابان «سپه» به سمت شمال، ساختمان وزارت خارجه و شهربانی قدیم، روبه‌روی هم است. این انبار، دو راهرو بزرگ داشت که در دو طرفش سلول ساخته‌اند. من کمتر از شش ماه در این زیرزمین زندانی بودم. این ساختمان، غیر از ساختمان معروف زندان ساواک است که الان «موزه عبرت» شده است. این ساختمان را آلمانی‌ها ساخته بودند.

ترفند دیگر ساواک؛ تحلیل بنویس

بلا تکلیف بودم و نمی‌دانستم چرا مرا به بند یا به دادگاه نمی‌فرستند! حدس می‌زدم که هنوز به اطلاعات من دل بسته‌اند و امیدوارند با بازجویی بیشتر، اطلاعات بیشتری به دست آورند. واقعاً هم همین بود.

یک روز «خدایاری» بازجو مرا خواست. مأموری که مرا به اتاق بازجویی برد، همان پاسبان آشنایی بود که به من کمک می‌کرد. از او پرسیدم: موضوع چیه؟ گفت: فکر می‌کنم می‌خوان باهات خوش‌وبش کنند! نمی‌خوان زیاد سخت بگیرند.

همین‌طور هم شد. «خدایاری» در اتاق بازجویی جلو آمد و با رویی خوش گفت: محمد! در رفتی، خیلی خوب، باشد، بالاخره کار خودت را کردی، به ما نارو زدی و هیچی رو لو ندادی! عیب نداره، حالا به فرصت مهمی برات پیش اومده، بیا به کاری بکن. گفتم: چی شده؟! گفت: به شانس بزرگی برات پیدا شده، به کسی می‌خواد تو رو ببینه.

کنجکاوی و حساسیت من برانگیخته شده بود که، قضیه چیست! فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده، وگرنه این همه بازی در نمی‌آوردند. «خدایاری» یک لحظه هم سکوت نمی‌کرد؛ مرتب حرف می‌زد و طمع مرا تحریک می‌کرد. بعد در یک لحظه دست مرا گرفت و داخل اتاقی بُرد. «شهید مهدی رضایی» روی صندلی نشسته بود. «خدایاری» به طور ناگهانی و خیلی صریح رو کرد به من و گفت: محمد جان! عینِ رضا نیست؟

یک لحظه شوکه شدم. «مهدی» را از نزدیک ندیده بودم، ولی قیافه‌اش واقعاً شبیه «رضا» بود، و هر کس که «رضا» را دیده بود، این را تأیید می‌کرد. خدا خیلی کمکم کرد، گفتم: والله من که «رضا» را ندیده‌ام، ولی به «احمد» شبیه است. «خدایاری» ناگهان یخ کرد. زد روی شانه‌ام و گفت: ای پدر سوخته! بنشین، حالا شبیه «احمد»؟!

خیلی خدا به من رحم کرد. اگر بی‌توجه، جواب بله یا خیر داده بودم، فوراً مچم را می‌گرفت که «رضا» را کی دیدی؟ کجا دیدی؟ و چقدر با او بودی؟ «مهدی» در آن وقت حالش خیلی خراب بود. بعد از چند دقیقه او را بردند.

«خدایاری» گفت: بیا به کاری بکن. بیا برو تلویزیون.

گفتم: بروم چه کار کنم؟!

گفت: ما دل‌مان برای زن و بچه‌ها می‌سوزد، تو یک آدم تحصیل کرده‌ای، با این همه سابقه، مشاور وزارت مسکن هستی، حیف است که زندگیاات از بین برود. بیا برو یک کلام بگو: من مجاهد نیستم. فقط همین. بگو من مجاهد نیستم و این‌ها مسلمان نیستند؛ و از این کارها هم نمی‌کنم. همین را بگو و بیا. گفتم: نه، من چنین کاری نمی‌کنم.

باز شروع کرد که زنت این‌طوری است، بچه‌ها آن‌طوری هستند، مملکت به تو احتیاج دارد، کاری از تو نمی‌خواهیم که نتوانی، همین یک کلمه را بگو، و ما پرونده‌ها را عوض می‌کنیم، آزادت می‌کنیم که بروی.

می‌دانستم که این از «روش‌های» آن‌هاست. افراد را به این ترتیب خراب می‌کنند و روحیهٔ بچه‌های بیرون را درهم می‌شکنند. هرچه اصرار کرد، نپذیرفتم و برگشتم به سلول خودم.

مدتی بعد دوباره «حسین‌زاده» (بازجو) مرا خواست و گفت: تو کارِ خودت را کردی، ولی بیا یک کاری بکن که به بقیه هم کمک بشود. بشین یک تحلیل بنویس که شماها برای چی به این راه رفتید؟ فکرها و فلسفه‌تون چی بوده است؟

خودم را به آن راه زدم و گفتم: ما که کارهای نیستیم، عددی نبودیم، کار خاصی هم نکردیم...

گفت: حالا این حرفا به کنار، هر چی بوده گذشته. بشین بنویس که چرا کار شما «جنبش مسلحانه» بود؟ چه زمینه‌های عملی و اجتماعی باعث شد که شما این «حرکت» را آغاز بکنید؟ این‌ها را بگو.

بعد همین سؤال را روی کاغذ نوشت و آن را به من داد. کاغذ را به سلول آوردم، و شروع کردم به نوشتن؛ اما از تعلیمات «سازمان» استفاده نکردم که «امپریالیسم» و این‌ها چه می‌کنند و غیره. روی آیات قرآن و نهج‌البلاغه و تعلیمات مذهبی و مبارزه با فساد و این‌ها بحث کردم. بعد دادم به نگهبان که ببرد.

یکی دو روز بعد مرا خواست. تا وارد اتاق شدم، کاغذها را پرت کرد توی صورتم و گفت: من می‌دونم که تو همه چی رو می‌فهمی. این چرت و پرتا به درد عمّات می‌خوره! همان‌جا کاغذها را پاره کرد و ریخت توی سطل آشغال. بعد هم با عصبانیت گفت: خیلی نامردی! فکر این بچه‌هایی را نمی‌کنی که دارند پشت سرت می‌آیند و کشته می‌شوند. فکر این بچه‌هایی را نمی‌کنی که در زندان‌اند!

و حالا پیش خود می‌گویم، چرا تمام و کمال مسائل را ننوشتم؟ چرا تحلیل سازمان را ننوشتم؟ ساواک نیروهای فکری زیادی داشت که این یادداشت‌ها را بخوانند و ریشه و بنیان فکری جریان‌های مخالف خود را درک کنند و بتوانند بهتر مسائل را تحلیل کنند. آیا این برای مردم در کلان بهتر نبود؟

جوابش را ندادم و چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. به مأمور گفتم: ببریدش. مرا بردند پیش «کمالی». کمالی گفت: پدرت را درمی‌آوریم! خیال کردی که سرِ ما کلاه گذاشتی؟ دوباره بازجویی‌ات می‌کنیم. جیبت را خالی کن!

همه جیبم را خالی کردم. دستمال و آن قرآنی را که آن پاسبان به من داده بود روی میز گذاشتم. قرآن را جلوی چشم او گذاشتم روی میز. همه را نگاه کرد و اصلاً حواسش به قرآن نبود، و چیزی نگفت! در صورتی که در حالت عادی باید بلایی سرم می‌آورد! حدّ اقلش شلاق بود. در همین حال، باز جلوی چشم‌های «کمالی»، قرآن را برداشتم و گذاشتم توی جیبم! اصلاً خودم باورم نمی‌شد که چنین کاری کردم! آن قرآن همدم عجیبی برای من بود.

وقتی مرا از اوین به کمیته آوردند، خدایاری گفت: تو یک راه داری. راحت این است که بروی در تلویزیون، این دو تا کلمه را بگویی: مجاهدین مسلمان نیستند.. گفت: با همین دو جمله نامردم اگر تو را آزاد نکنم. تو با زن و دو بچه‌ای که داری، بی‌خود این‌جا هستی. در پرونده‌ات هم هیچی نیست، من می‌فرستم بیرون، و الا تو را می‌سوزانیم، آتش می‌زنیم.

بعضی وقت‌ها خدا به آدم یک نیروی دیگری می‌دهد. با دستانت یقۀ پیرهنم را باز کردم و گفتم: این تو این من، می‌خواهی بسوزانی، بسوزان. می‌خواهی آتش بزنی، آتش بزن. من از این چیزا نمی‌ترسم. من از آتش جهنم بیشتر از آتش تو می‌ترسم. خدایاری هی فریاد می‌کشید، نعره می‌زد و تهدید می‌کرد. به هر حال مرا فرستادند به سلول و دوباره کمالی مرا خواست. این‌دفعه نگهبانی که به من اعتماد کرده بود (نگهبان‌ها خیلی به من کمک کردند. اگر به دلیل این کمک‌ها، آن‌ها را می‌گرفتند، قطعاً اعدام‌شان می‌کردند. نگهبان برای من کاغذ رد و بدل می‌کرد. باور نمی‌کنید.) این نگهبان در موقع شکنجه من توی کمیته حاضر و ناظر بود آمد گفت: محمدی! می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم. گفتم بگو! گفت: الان کمالی داشت با بازجوی تو، سروان بهداد(۲۴)، صحبت می‌کرد؛ من پشت در بودم. به بهداد می‌گفت در طبقۀ دوم خانه، محل سوراخی را پیدا کرده‌اند که شما برای «اسلحه» درست کرده بودید و حالا می‌خواهند حسابی شکنجه‌ات کنند. او به بهداد می‌گفت محمدی اطلاعاتش را نداده و ما می‌خواهیم شکنجه‌اش کنیم. تمام وسایل شکنجه را هم آورده توی اتاق و تو را الان خواسته و می‌خواهد شکنجه‌ات کند. یک اجاق برقی هم گوشۀ اتاق گذاشته‌اند. این اطلاعات، کمک بزرگی برای من بود. دلم می‌خواست دست این پاسبان را ببوسم، گفتم: من که نمی‌توانم لطف تو را جبران کنم، ان‌شاءالله حضرت زهرا به تو پاداش بدهد. نگهبان که خیلی ترسیده بود، به من گفت که یادش نرفته موقع شکنجه به خدایاری (بازجو)، چگونه به حضرت زهرا قسم خورده‌ام که از یک‌جا بدون آن‌که خودش بفهمد می‌خورد؛ به همین خاطر مرا به حضرت زهرا و خدا و پیامبر قسم داد که «نکند این‌ها را به بازجو بگویی.» راست می‌گفت. اگر لو می‌رفت قطعاً این بی‌چاره مجازات می‌شد. به او اطمینان خاطر دادم تا خیالش راحت شود. نگهبان مرا پیش کمالی برد. وقتی که رسیدم به اتاق بازجویی، کمالی و سه - چهار بازجوی دیگر هم نشسته بودند. بی‌مقدمه شروع کردند به زدن، و کمالی

فریادکنان گفت: پدرسوخته! خیال کردی! هنوز ما را نشناختی. از نو باید بازجویی بشی.

او هم شلاق را شروع کرد. گفت: «اطلاعات را باید بدهی. خلاصه بگم که تو هیچی نگفتی. اطلاعات را ازت می‌گیرم». گفتم هرکاری می‌خواهی بکن. من چیزی ندارم، و هرچی داشتم گفته‌ام.

گفت: از این غلط‌ها نکن. از این گُه‌ها نخور. و چنان زد توی گوشم که پرت شدم وسط اتاق. موقعیت ویژه‌ای بود؛ پس از مدت‌ها شکنجه، دوباره شکنجه‌شدن. اطلاعاتم سوخته بود، و از طرفی می‌دانستم که آن‌ها واقعاً وحشیانه شکنجه می‌کنند. از قبل تصمیم گرفتم که بایستم. می‌دانستم که وقتش است و الا در موقع شکنجه شعار نمی‌دادم.

گفتم: «اگر دیگ خالی را بگذارید روی این اجاق، برای شما آبگوشت می‌شه؟» من رو هم بسوزانید، برای شما اطلاعات می‌شود؟ من هیچ چیزی ندارم. کمالی از عصبانیت وحشی شده بود. افتاد به جان من، با خشونت عجیبی فریاد می‌کشید و وحشیانه کتکم می‌زد که: پدرسوخته این‌جا شعار می‌دهی؟ گفتم: من هیچ چیزی ندارم که بگویم. من فقط قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواندم. خلاصه، کمالی دوباره شروع کرد به فحاشی که: پدرسوخته! پس سوراخ‌های پشت‌بام چه بود؟ خیال کردی ما نمی‌دونیم تو با کی بودی؟ ما می‌خواستیم کمکت کنیم، می‌خواستیم نجاتت بدیم، اگر اطلاعات می‌دادی، راهی داشت؛ حالا که این‌طور شد، می‌دهیم تو را بکشند، اعدامت کنند، تا دیگر از این غلط‌ها نکنی! هرچه تهدید کرد من هم محکم ایستادم. دیدم دیگر راهی نیست. دارد اعدام می‌کند، دیگر راهی جز این نیست. کافی بود برای رضایتش کوچک‌ترین اطلاعات را بدهم، بعد دیگر تنها وقتی راضی می‌شد که همه اطلاعات را بگیرد. بحمدالله آن‌جا خوب خدا کمک کرد ایستادگی کردم. ۵۰ روز بود که داشتم شکنجه می‌شدم. این‌همه شکنجه سابقه نداشت. آن‌موقع یک روز، دو روز، سه روز شکنجه می‌کردند، بعد ول می‌کردند. دیگر تا این اندازه طول نمی‌کشید. بعدها، سال ۵۴-۵۵، برنامه شکنجه زندانیان به یک هفته‌ای دو هفته درنهایت رسیده بود و در این مدت کار تمام بود. ۵۰ روز گذشته بود، ولی بازهم رهايم نمی‌کردند. بعد کمالی گفت: خیلی خوب، این جوری است. می‌دهم اعدامت کنند. تو اطلاعات نمی‌دهی، من هم از این‌ور می‌زنم. بعد از کلی شکنجه، با اُردنگی و کتک بیرونی انداخته و به سلولم بردند. به هر حال رفتم کمیته و

چند ماه در انفرادی بودم، تا این‌که به بند عمومی منتقل شدم.

سلول روبه‌روی من، آقای «علیرضا زمردیان» بود، گاهی با هم حرف می‌زدیم. جوان خیلی پاک و بی‌مسئله‌ای بود. وصفش را از زبان شهید احمد رضایی شنیده بودم. اما خودش را تا آن زمان ندیده بودم. هر فرصتی که دست می‌داد، قاچاقی دو- سه دقیقه‌ای حرف می‌زدیم و تبادل نظر می‌کردیم. او بود که به من گفت دفاع حقوقی بکنم. گاهی هم دربارهٔ مسائل عقیدتی حرف می‌زدیم. مثلاً یک‌بار از او دربارهٔ «وضع قوانین در اسلام» پرسیدم. گفت: «اسلام، یک‌سری جهت‌گیری‌های عمومی را مشخص کرده و بقیه را خودمان می‌توانیم استنباط کنیم...» البته به همین راحتی نبود که با هم بحث کنیم، به هزار جان‌کندن، همین سه - چهار تا جمله را منتقل می‌کردیم.

مدتی هم با آقای کابلی هم‌سلول بودم. مارکسیست چینی بود. آدم با نشاط، سرزنده و خوبی بود. هم‌سلولی خوبی پیدا کرده بودم. در اثر شکنجه به وضعی دچار شده بودم که مثانه‌ام اصلاً نباید سرما ببیند. هنوز که هنوز است، این عارضه را دارم. کابلی خیلی رعایت این مشکل را می‌کرد و مراقب بود که پتو از روی کمرم کنار نرود.

با آقای احمد کاشانی هم مدتی، همسایه بودم. البته با او هیچ تماسی نداشتم، فقط یک‌بار اتفاقی او را دیدم و متوجه شدم که همسایه من است.

اول که بازجوها را می‌دیدید، آدم‌های «مقتدر» و «خستگی‌ناپذیری» به نظر می‌رسیدند، ولی در رفتارشان که دقیق می‌شدی، می‌دیددی این‌طور نیست! اکثراً ضعف اعصاب داشتند. معلوم بود شخصیتی به‌هم‌ریخته و به اصطلاح آن موقع «داغون» دارند.

«حسین‌زاده»، مردی ۴۵-۴۰ ساله بود، قد کوتاهی داشت. نسبتاً سیاه‌چرده بود و موهای جلوی سرش هم تماماً ریخته بود. آن‌زمان، همه کاره کمیته بود. «باتوم برقی» را می‌گذاشت روی مجرای ادرارم و چنان نعره می‌کشید که همه بدنش می‌لرزید. فحش‌های خیلی رکیکی می‌داد. بازجوها یک ربع تا نیم ساعت که شکنجه می‌کردند، خسته می‌شدند. نمی‌توانستند سر پا بایستند، بی‌تاب می‌شدند و می‌رفتند؛ و به جایشان افراد دیگری می‌آمدند. گاه می‌شد که وسط بازجویی آرام‌بخش خیلی قوی می‌خوردند! حتی رفتارشان با یکدیگر هم تند و عصبی بود! مدام در حال فحش دادن و فریادکشیدن برسر زندانی و یا همکاری‌شان بودند. بارها دیدم که بازجو، سر همکاری‌اش داد می‌کشید: خواهر فلان، مادر فلان کی به تو اجازه داده که چنین حرفی به متهم بزنی؟ آدم‌های عیاشی هم بودند. خیلی وقت‌ها می‌دیدم که ضمن بازجویی، تلفنی برای عیاشی روزهای تعطیل برنامه می‌ریزند. فقط یک بازجو بود که ندیدم اهل عیاشی باشد، و او کمالی بود که اصالتاً گرد و استوار ارتش بود.

چندین بار هم دیدم که خودشان، همدیگر را خراب می‌کنند. یک بازجو از بیرون ساواک آمده بود و ادعای «عرفان» می‌کرد و خیلی از کثافت‌کاری‌های دوستانش تعریف می‌کرد و می‌گفت: من فساد این‌ها را ندارم.

افسری هم که شب اول به سلول من آمد و گفت که از طرف دربار آمده است، همین حرف‌ها را می‌زد. می‌گفت: «یک چیزی بهت بگویم، این‌ها هر کثافت‌کاری می‌کنند، ولی ما این‌طوری نیستیم؛ بین آن‌ها، بی‌پدر و مادر فراوان است...» هر چند همه این‌ها نوعی فریبکاری به نظر می‌رسید.

شایع بود که بازجوها، پدر و مادرشان معلوم نیست و بچه‌های «سر راهی» هستند. روشن است که تأیید این حرف گناه کبیره است و حتی گفتنش نیز گناه دارد. حال که این مطالب را می‌نویسم در دل آفرین به آن فرهنگی می‌گویم که مرا از دادن نسبت زن‌زاده به شکنجه‌گرم نهی می‌کرد. یک‌بار خدایاری خودش برای من چیزی تعریف کرد و گفت: «توی خونه به بچه‌ام کوکا دادم، داد به برادرش. چنان زدم توی

گوشش که پرت شد اون ور.» گفت: بابا چرا می‌زنی؟! گفتم: «پدرسوخته به تو چه که داداشت کوکا نداره؟ همین کارها رو می‌کنید که بعدها سیاسی می‌شوید...»!!

بازجوه‌ای تازه‌کار که از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل شده و مستقیم به زندان آمده بودند، این‌طور نبودند. زیرا هنوز وجدان‌شان بیدار بود، و از دیدن آن صحنه‌ها اذیت می‌شدند.

یک‌بار وقتی مرا به اتاق بازجویی بردند، دیدم یک ستوان یکم نشسته و دارد کباب شیشلیک می‌خورد، با گوجه و کوکا. توی همان شرایطی که ما با یک حبهٔ قند جشن می‌گرفتیم، او غذا به دلش نمی‌نشست و لقمه را به زور کوکا پایین می‌داد! آخرش گفت: شما کباب را به آدم حرام می‌کنید! نمی‌گذارید آدم راحت غذایش را بخورد! گفتم: ولی من همان غذا را خیلی راحت می‌خوردم. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: حُب معلومه! گفتم: چی معلومه؟

گفت: تو فکر می‌کنی که من وجدان ندارم، انسان نیستم؟ گفتم: ببین، من حقوق خوانده‌ام، تو هم لیسانس دانشکدهٔ افسری را گرفته‌ای... پرید وسطِ حرفم که: حالا من چرا باید پیام این‌جا شکنجه کنم؟

گفتم: خودت می‌خواهی؛ می‌خواستی نکنی.

گفت: شماها نمی‌گذارید!

گفتم: من هم می‌گویم شما نمی‌گذارید. چطور شما که شکنجه می‌کنید، آرامش ندارید، ولی من که شکنجه می‌شم، راحت می‌خوابم؟! یک لحظه تعادلش به‌هم خورد. ظاهراً جوابی نداشت. خودش را جمع و جور کرد، و با حالتی نگران گفت: می‌خوای روی من کار کنی؟ گفتم: نه، ولی حواست باشد که من دارم به خاطر اعتقادم زندانی می‌کشم.

در همین موقع بازجوی دیگری وارد اتاق شد، و گفت: محمد چیه؟ این‌جا داری تحلیل سیاسی می‌کنی؟ چی کار می‌کنی؟ رو افسر ما کار می‌کنی؟

آخر و عاقبت بازجوها

شنیدم «خدایاری»، سال ۵۴ ترور و یا کشته شد و «حسین‌زاده» بعد از انقلاب به اسرائیل رفت. «ثابتی» به خارج از کشور رفت، او از مقامات بالای ساواک بود.

بعضی‌هایشان مثل کمالی، بعد از انقلاب دستگیر، محاکمه و اعدام شدند. البته من از او هیچ شکایتی نکردم. «سرهنک یحیایی»، رئیس زندان «قصر»، هم محاکمه شد. از ایشان هم شکایتی نکردم.

خیلی‌ها معترض بودند که چرا شکایت نمی‌کنی. ولی از هیچ‌یک از این‌ها شکایت نکردم. «سرهنک یحیایی»، همشهری من بود. او مدتی رئیس زندان قصر شد. گاه موقع بازرسی می‌آمد. گاه دو نفری می‌شدیم. به آهستگی می‌گفت: «محمدی! کاری داری برات انجام بدهم...» و هر بار پاسخ می‌دادم: «نه...»

با من خیلی انسانی رفتار کرد و من هم به او بی‌احترامی نمی‌کردم. او نشان می‌داد که انسان است و دوست دارد اگر از دستش بر بیاید، کاری بکند. من هم نشان می‌دادم که باور می‌کنم، پس اقلأً کاری بکن. پس از انقلاب، دستگیر شد. از او هیچ نگفتم و هیچ شکایتی نکردم؛ حتی از خاطره‌هایی که دیگران از او داشتند، نگفتم. پدر او معلم خط من در مدرسه بود، و واقعاً دوستش داشتم. معلمی مهربان و دوست‌داشتنی بود. لذا، ناخودآگاه پیوندی با «سرهنک یحیایی» احساس می‌کردم که در رفتارم تأثیر می‌کرد. از او متوقع بودم که خوب عمل کند. یک‌بار وقت بازرسی زندان شد. در این مواقع تمام اتاق‌های ما را زیر و رو می‌کردند و همه چیز را به هم می‌ریختند. به او گفتم: حتی‌المقدور رعایت کن! گفت: می‌گویم اتاق تو را به هم نزنند. گفتم: این کار را نکن، نه به نفع توست، و نه به نفع من. در حد توانت رعایت کن... این گفت‌وگو در چند ثانیه روی سکوی زندان بند شش قصر، روی داد. می‌خواست چنان رفتار کند که خوب باشد. از طرفی، دستور و امریه چیز دیگری بود...

از «کمالی» که بازجو و شکنجه‌گر من بود نیز بعد از انقلاب شکایت نکردم. (۲۵) در دادگاهش حاضر نشدم و شهادت ندادم. نمی‌دانم، اصلاً رغبتی به این کار نداشتم، به دلم نمی‌نشست و دوست نداشتم، نمی‌دانم چرا از او کینه‌ای به دل نداشتم.

بعد از انقلاب چند تا از نگهبان‌ها و افسرهای کادر زندان را دیده‌ام. آن دوران، وقتی در چارچوب وظایف‌شان عمل می‌کردند، دلخور نمی‌شدیم، و می‌گفتیم: مأمور است! اما گاهی آزار و اذیت‌هایی می‌کردند که از آن‌ها نخواستہ بودند و بیشتر برخوردهای شخصی بود!

بعد از انقلاب، یک‌بار برای گرفتن گواهی‌نامه‌ام به شهربانی رفتم. یکی از مأمورین خیره به من نگاه می‌کرد، جلو آمد، متوجه شدم همان گروهبانی بود که بچه‌ها را در زندان خیلی اذیت می‌کرد. احساس ما این بود که بیش از وظیفه‌اش احساس مسئولیت می‌کند. گفت: آقا گذشت، من قبول دارم که خیلی بد کردم. بعد به اصرار کار مرا گرفت که ببرد انجام بدهد. کاری را که چند روز باید پیگیری می‌کردم ظرف نیم ساعت انجام داد.

وقتی اسامی ساواکی‌های دستگیر شده را اعلام کردند و گفتند هر کس شکایتی دارد، بیاید؛ من اصلاً نرفتم. چه در زندان، و چه بعدها هرگز برخورد «انتقامی» نکردم. این هم اول نتیجه تعلیمات طالقانی و بعد، شهید محمد حنیف‌نژاد و شهید احمدرضایی بود. «حنیف» از این جهت «الگو» بود. احترام همه را نگه می‌داشت، به‌راحتی کسی را نفی نمی‌کرد. از او یاد گرفتم که با مخالفین برخورد «انتقام‌جویانه» نکنم. گذشته از ساواکی‌ها و مأموران رژیم، با افراد مخالف سازمان — چه راست و چه چپ — هم برخورد من مثل برخورد بقیه بچه‌های سازمان نبود. هیچ وقت با «دست راستی‌ها» کینه‌توزانه برخورد نکردم.

و حال پس از گذشت سال‌ها می‌گویم که من پیش از همه، این درس‌ها را از مادرم آموختم که پشت سر هیچ‌کس حرف نمی‌زد. بدی کسی را نمی‌خواست و کینه کسی را به دل نمی‌گرفت. حال می‌گویم که من فرصت نکردم با پدر و مادرم و خانواده‌ام زندگی کنم. در نوجوانی از آنان جدا شدم و به تهران آمدم. در بیست سال آخر عمر مادرم احساس می‌کردم که در این زن گویی به طور ژنتیک واجد بزرگی و نجابت و شکوه انسانی است، آن‌قدر که گاه متعجب می‌شدم که چرا این زن این قدر بزرگ و کریم و باشکوه است.

نحوه گذران وقت در سلول

شب‌ها قرآن می‌خواندم. روزها جرأت نمی‌کردم، می‌ترسیدم که افسر یا بازجو، ناگهان برای سرکشی بیاید و قرآن را ببیند؛ اما شب‌ها بیدار می‌ماندم و زیر نور یک لامپ ۵۰ واتی که داشتیم، قرآن می‌خواندم؛ البته چشم‌هایم خیلی اذیت می‌شدند. یادم هست آن دوران، آیه ۳۰ سوره فصلت را خیلی می‌خواندم. «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا...». «بی‌گمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند است، سپس پایداری ورزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند (وگویند) مترسید و اندوهگین نباشید و مزده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند.»

در آن شرایط این آیه برای من عینیت پیدا می‌کرد. احساس می‌کردم که قرآن با من حرف می‌زند. احساس می‌کردم که واقعاً ملکی در وجودم، لحظه به لحظه با من می‌گوید: برای چه می‌ترسی؟ برای چه غمگینی؟ مگر غیر از این است که روی اعتقادات ایستاده‌ای؟ پس غمگین مباش. بعدها این را برای مرحوم آیت‌الله طالقانی تعریف کردم و ایشان گفتند: «کسانی قرآن را می‌فهمند که به آن عمل می‌کنند.»

چون نمی‌توانستیم آهنگ‌ها و سرودهای انقلابی را بخوانیم، آهنگ‌های خواننده‌های رادیو را به مفاهیم مورد قبول‌مان تبدیل می‌کردیم و می‌خواندیم، مانند آهنگ‌های مرضیه، دلکش، سیما بینا، بنان.

ازجمله آهنگ مشهور دلکش به نام «آشفته‌حالی» را من می‌خواندم و آن را با حال و هوای خودم و درون سلول تطبیق می‌دادم. در سلول انفرادی با خودم گفت‌وگو داشتم که این شکنجه و سختی و ناراحتی و دوری از خانواده و دوستان را چرا باید بپذیرم و تحمل کنم؟ به خود می‌گفتم که اصلاً چرا ما این کارها را می‌کنیم؟ چرا به‌قول بازجوها، زندگی راحت و حقوق بسیار خوب و زن و بچه را رها کردیم و خود را به دردسر و گرفتاری دچار کردیم؟ بعد پیش خود می‌گفتم که این همه از سر آن امانت بزرگ و شگفت الهی است که در درون ماست؛ چون روح و امانتی که خداوند در من گذاشته، راضی نیست که مردم تحت ستم و نابرابری و تبعیض باشند، روح من از پرواز و از رهایی سخن می‌گوید، و مرا به آسمان‌ها فرا می‌خواند. اوست که دوست ندارد به روزمرگی و بی‌هدفی و دلمردگی دچار شوم. لاجرم با آن «من» الهی و آسمانی خود گفت‌وگو داشتم، و مستمراً سعی می‌کردم آن «من» را حفظ کنم. لذا در آهنگ دلکش سخن از گفت‌وگو با آن یاری

است که گیسوانش را بر دوش افکنده، و من از آن یاری در دل سخن می‌گفتم که «امانت بزرگ الهی در من است.» دلکش می‌خواند که:

این همه آشفته‌حالی این همه نازک‌خیالی
ای به دوش‌افکنده‌گیسو از تو دارم، از تو دارم

و من به آن «من» الهی خود می‌گفتم که من در این درد و شکنجه و سختی، و این سلول انفرادی و دوری و ناراحتی، اگر آشفته‌حال و نازک‌خیالم، اگر با همه این ناراحتی‌ها در شور و عشق و مستی پرواز می‌کنم، از شوق و نعمت وجود توست. شعر را بدین صورت می‌خواندم:

این همه آشفته‌حالی این همه نازک‌خیالی
ای امانت مانده از او از تو دارم، از تو دارم

در شعر دلکش بود که:
این تو بودی کز ازل خواندی به من رسم وفا را
این تو بودی کاشنا کردی به عشق این مبتلا را

و در تمام این متن زیبا، من در دل سخن با «آن» روح بلند و امانت الهی در خودم داشتم که عشق و وفا و فداکاری و جانبازی را از تو دارم. گاه از پنجره سلول کنترل می‌کردیم که نگهبان هست یا نه. وقتی نبود، من بلند می‌گفتم: بچه‌ها الان انقلاب پیروز شده و ما هم

داریم از رادیو برای مردم حرف می‌زنیم. بعد می‌گفتم: این‌جا رشت است، مرکز انقلاب (به اعتبار میرزا کوچک‌خان). شنندگان عزیز، انقلابیون ایران وقتی در زندان‌های رژیم بودند، برای این‌که نمی‌توانستند از سرودهای انقلابی خودشان استفاده کنند، از آهنگ‌های روزمره، برای گفتن دردها و مسائل خودشان استفاده می‌کردند. بعد می‌گفتیم: یک، دو، سه، همگی دسته‌جمعی می‌خواندیم: «این همه آشفته‌حالی...» این کار جمعی، خیلی در روحیهٔ بچه‌ها مؤثر بود و همه سرحال می‌شدند. شعر میرزا کوچک‌خان را هم دوست داشتیم و می‌خواندیم:

چه‌قدر جنگل خُسی، مِلت وُسی، خسته بُبستی،

می‌جان جانانا، تِرا گوما میرزا کوچک‌خانا!

ترجمه: چقدر در جنگل برای ملت می‌خوابی؟! ای جانِ جانان من، با تو هستم! میرزا کوچک‌خان من!

اُم رشت جَغَلان، ایسیم تی فرمان، کُنیم اُمی جان،

تی پاجیر قربانا، تِرا گوما میرزا کوچک‌خانا!

ترجمه: ما جوانان رشت، به فرمان تو هستیم، جان‌مان را در پای تو فدا می‌کنیم، با تو هستم! میرزا کوچک‌خان من!

چِرِه زودتر نه‌ئی، تندتر نه‌ئی، تنها بِنائی گیلان ویرانا، تِرا گوما میرزا کوچک‌خانا!

ترجمه: چرا زودتر نمی‌آیی؟ تندتر نمی‌آیی؟ تنها گذاشته‌ای گیلان ویران شده را، با تو هستم! میرزا کوچک‌خان من!

بِیه ای روح روان! تی‌ریش قُربان! به هَم نه ونن، تی کاسه چُومانا، تِرا گوما! میرزا کوچک‌خانا

ترجمه: بیا ای روح و روان ما، قربان ریش تو، چشم‌های آبی‌ات را بر هم مگذار! با تو هستم! ای میرزا کوچک‌خان من!

صبح‌ها هم ورزش می‌کردیم. در یک سلول دو متر در یک و نیم متر، و در شرایطی که هوای زیرزمین گرم بود و دم می‌کرد، ورزش را حتماً انجام می‌دادیم. در آن شرایط خاص، برای بعضی بچه‌ها هر سرگرمی و تنوعی که وقت آدم را پُر می‌کرد، غنیمت بود. بعضی‌ها شانس داشتند در سلول خود یک سوسک یا مگس گیر می‌آوردند و ساعت‌ها با آن خودشان را مشغول می‌کردند و با زیرنظرگرفتن حرکات و رفتارشان سرگرم

می‌شدند. سلول‌های همسایه که می‌فهمیدند، کلی خواهش و تمنا می‌کردند که آن سوسک را قرض بگیرند! اگر صفحه‌ی روزنامه‌ها به دست کسی می‌افتاد، سراسر آن را می‌خواند.

هفته‌ای یک‌بار ما را حمام می‌بردند. تا لخت می‌شدیم و بدن‌مان خیس می‌شد، یک نفر با شلاق ما را می‌زد که: برو بیرون... گاهی بدن‌مان هنوز صابونی بود که بیرون‌مان می‌کردند. به قول بچه‌ها: حمام نمی‌رفتیم. می‌رفتیم چرک‌هایمان را خیس می‌کردیم و برمی‌گشتیم.

فصل هفتم: آغاز امتحان بزرگ

ابلاغ حکم دستگیری بعد از پنج ماه و برگزاری دادگاه

پنج ماه که از دستگیریم گذشته بود، تازه حکم دستگیری‌ام را آوردند تا امضا کنم. مدتی بعد مرا برای بازپرسی به دادسرای نظامی در خیابان قصر بردند. یک سروان در مقام «بازپرس»، متن اتهاماتم را برایم خواند: اختفای اسلحه، جعل شناسنامه، انفجار، توطئه علیه سلطنت، اقدام مسلحانه، عضویت در گروه مسلح و... همه را ردیف کرده بودند. من هم همه را تکذیب کردم و گفتم: من هیچ‌کدام از این کارها را نکرده‌ام. نه اسلحه داشته‌ام، نه مواد منفجره مال من بوده است. دیگران در خانه من بوده‌اند و من خبر نداشتم. انفجار را هم گردن نگرفتم. واقعاً هم مسئولیت انفجار با من نبود. نه از آن خبر داشتم و نه دخالتی. ظاهراً در یک خیابانی انفجاری صورت گرفته بود و دنبال کسی می‌گشتند که به گردنش بیندازند. به هر صورت، من هیچ‌کدام از اتهاماتم را نپذیرفتم. حُسن پرونده من این بود که خودم تنها بودم.

اصغر منتظر حقیقی و احمد رضایی شهید شده بودند. علی باکری اعدام شده بود، «بهرام آرام» و «رضا رضایی» را هم نگرفته بودند؛ در نتیجه همان حرف‌های خودم بود. وقتی چند نفر باشند، هرکدام درباره دیگری «تک‌نویسی» می‌کنند و حرف‌هایی می‌زنند. آن وقت باید بگویی که: حرف‌های آن‌ها را قبول داری یا نه. تازه باید حرف‌ها با هم هماهنگ هم باشد؛ ولی وقتی یک نفر باشد، هرطور که خودش مسئله را تمام کند، پرونده‌اش هم به همان صورت پایان می‌پذیرد. من چنین وضعی داشتم.

آن‌ها حدس می‌زدند که من با رضا رضایی ارتباط داشته‌ام و هر کاری کردند که این را ثابت کنند، نتوانستند. بعد از بازپرسی‌های اولیه، مرا از سلول زیرزمین به سلول‌های «کمپته» بردند. این برای من یک جور «آزادی» بود، گشایش بزرگی بود. به آن‌جا می‌گفتند:

«فلکه». یک ساختمان استوانه‌ای چند طبقه‌ای را در نظر بگیرید که از چند طرف راهرو داشت و به یک بالکن گرد با میله‌های فلزی می‌رسید. وسط این استوانه، فضای باز بود؛ و از چهار طرف، سالن‌های درازی به این استوانه منتهی می‌شد که سلول‌ها در آن‌جا بودند. گویا آن‌جا را با الگوگیری از زندان‌های آلمان ساخته بودند. انتهای راهروها، به یک فضای دایره‌ای شکل متصل می‌شد که به آن «فلکه» می‌گفتند! درواقع، هواکش و نورگیر ساختمان بود. بعضی بازجویی‌ها در همین «فلکه» انجام می‌شد. بچه‌ها را همان‌جا آویزان می‌کردند و آن‌هایی را که شلاق می‌زدند، همان‌جا می‌دواندند تا التهاب پاهایشان بخوابد و بتوانند دوباره بزنند. یک طبقه هم بندهای عمومی بود که اتاق‌های بزرگی داشت و بچه‌ها دسته‌جمعی در آن‌جا زندگی می‌کردند. بالاخره من را آن‌جا بردند. خیلی از بچه‌ها را آن‌جا دیدم، مثل آقای جابرزاده که سال‌های سال با ایشان زندانی بودیم؛ آقایان مرتضی الویری، مهدی افتخاری، و عباس مدرسی‌فر از اعضای گروه «مؤتلفه» و بازاری بودند که به سازمان پیوسته بودند.

من هنوز دادگاه نرفته بودم و آخرین مشورت‌ها را با بچه‌ها درباره دادگاهم کردم. اکثراً معتقد بودند من دفاع «حقوقی» بکنم، یعنی با لباس «قانون» دفاع کنم، به‌خصوص که بعد از اعدام بچه‌ها (چهارم خرداد ۱۳۵۱) بود و تحلیل ما این بود که بعد از هر اعدامی، حکم دادگاه‌های بعدی سبک‌تر می‌شود؛ چون محکومیت‌ها کاملاً تابع شرایط بیرونی بود. ساواک همیشه سعی می‌کرد یک بالانسی را حفظ کند. اگر می‌دید فضای جامعه به‌نفع نیروهای مبارز است، چند ضربه می‌زد تا این تعادل حفظ بشود؛ اگر هم می‌دید اوضاع خیلی به ضررشان نیست، خیلی دادگاه‌ها را سخت نمی‌گرفت. ابتدا فکر می‌کردم که قرار است با مهدی رضایی محاکمه شوم، اما بعد فهمیدم دادگاه او زودتر برگزار شده است. خودش هم در شهریور ۱۳۵۱ محاکمه و اعدام شد.

۳۱ فروردین ۱۳۵۱ بود که علی باکری، علی میهن‌دوست، ناصر صادق و محمد بازرگان را اعدام کردند. چهارم خرداد همین سال هم، محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، محمود عسگری‌زاده، اصغر بدیع‌زادگان و عبدالرسول مشکین‌فام را اعدام کردند. خلاصه من را به دادگاه نظامی بردند. مقامات دادگاه، سرهنگ و سرگرد بودند. یکی از آن‌ها همان سرگردی بود که در دوره سربازی به او

عربی درس داده بودم. وقتی داشتند اتهاماتم را می‌خواندند، قضات خواب بودند! وکیل تسخیری‌ام که ارتشی بود، با من مثل غریبه‌ها برخورد می‌کرد. چند جمله حقوقی به او گفتم، ولی توجهی نداشت، و کار خودش را می‌کرد. یک‌جا برای این‌که تخفیف بگیرد، گفت: متهم خودش قبول دارد، که من گفتم: چه را متهم قبول دارد؟! نخیر! من هیچ‌کدام از اتهامات را قبول ندارم! نه توطئه را قبول دارم و نه اقدام را! من خودم احتمال اعدام را می‌دادم، اما بچه‌ها اکثراً می‌گفتند: شرایط برای اعدام، مناسب نیست، و تو را اعدام نمی‌کنند.

خلاصه، حکم را خواندند: که متهم به یک‌بار اعدام محکوم شده، ولی چون متأهل است به او تخفیف داده شده و با توجه به درجات مخففه به ۱۵ سال زندان محکوم گردید. من همان‌جا درخواست تجدید نظر دادم.

انتقال از بند عمومی کمیته به زندان قصر؛ امتحان بزرگ کلید خورد

در این‌جا مایلیم مقدمه‌ای بسیار مهم را بنویسم و درواقع، از نگاه و چشم‌اندازی تاریخی به زندان عمومی در سال ۱۳۵۱ نگاه کنم.

در جامعه‌ای که نیم قرن حکومت پادشاهی پهلوی ادامه داشت، و هم رضا شاه و هم محمدرضا شاه، اصرار بر رفتن به سوی یگانه الگوی توسعه موجود جهانی در آن زمان، یعنی غرب را داشتند، در زندان سه جریان عمده فکری وجود داشتند:

۱. از یک‌طرف مردمی دیندار و با اعتقاد به روحانیت و اکثراً قشر متوسط بازاری و روستاییان کشاورز قرار داشتند که جمعیت عمده ایران را تشکیل می‌دادند.

۲. نیروها و کادرهای سازمان مجاهدین خلق که اکثراً از قشر دانشگاهی و جوان بودند و از حمایت برخی روحانیون مبارز و نواندیش برخوردار بودند؛

۳. روشنفکرانی که گرایش به سوسیالیسم و مارکسیسم پیدا کرده و بیش از نیمی از زندانیان را تشکیل می‌دادند و هواداران آنان نیز اکثراً از جوانان و روشنفکران دانشگاهی بودند.

فارغ از ارزیابی درست و یا غلط‌بودن دیدگاه‌ها، اکثریت جامعه هنوز در میدان دینداران سنتی قرار داشتند. و روحانیت سنتی، بیشترین اعتماد و احترام را در میان مردم عادی داشت.

نزدیک به صد و پنجاه نفر از جریان‌ها و گروه‌های متفاوت در سالی که یک طرف آن اتاق‌ها قرار داشت جمع شده بودند. بسیاری از این افراد با دوری از زن و بچه و پدر و مادر و یا از دست‌دادن شغل و کار خود روبه‌رو بودند. از طرفی، آثار شکنجه جسمی و روحی بر روی بسیاری از آنان مانده بود. خود این جمعیت با این تفاوت‌ها و اختلاف‌ها اگر در پیک‌نیک هم باشند و مجبور باشند در یک سالن شبانه‌روز با هم زندگی کنند میان‌شان صدها مسئله به وجود می‌آید، چه رسد به این‌که در زندان باشند.

از طرف دیگر، زندانبان و ساواک بود که می‌خواست شرایطی فراهم باشد تا این افراد از گذشته خود توبه کنند، مصاحبه تلویزیونی کنند و سعی داشت اختلاف بیندازد و نگذارد مثلاً میان مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها وحدت نظر در مبارزه به وجود بیاید. لذا علاوه بر مسائل

فکری، صدها مسئله ساده مربوط به زیست مشترک و سلیقه‌های بهداشتی و فرهنگی در تعارض با هم قرار می‌گرفت.

از این همه مهم‌تر این بود که اکثر این افراد و جریان‌ها هنوز در مرحله جامعه متکثر و چند صدایی نبودند. هر جریان و گروهی، چه مذهبی و چه مارکسیست، باور جدی و قطعی به خود داشت و در برابر طرف خود سخت و بی‌مدارا برخورد می‌کرد.

همه می‌دانیم که مسائل روزمره زندگی، گاه روی نظریه‌ها و باورهای اعتقادی می‌نشیند. مثلاً کسی از مذهبی‌ها خوشش نمی‌آید و در یک اتاق در کنار آن‌ها قرار گرفته است. یا کسی از حزب توده سابقه ذهنی منفی دارد و اساساً نمی‌تواند او را در کنار خود بپذیرد. اگر فشارهای عصبی زندان را هم بدان بیفزاییم، شرایط پرمسئله و گاه متشنج زندان به‌خوبی قابل درک خواهد بود. در این موارد، دل‌های بزرگی چون طالقانی می‌توانست با برخورداری از جایگاه ویژه به تلطیف فضا کمک کند؛ و الا بهترین عامل وحدت و همدلی، بدرفتاری و خشونت پلیس و زندانبان بود که اقلأً برای مدتی، احساس درک مشترک و درد مشترک به همه می‌داد.

اواخر سال ۱۳۵۱، از بند عمومی «کمپته» به زندان «قصر» منتقل شدم. از لحاظ تشکیلاتی، طبیعی بود که جای خود را در جمع داشته باشم، یعنی ارتباط و گفت‌وگو و جمع‌بندی مسائل و رابطه منظم تشکیلاتی. مدتی به گفتن مسائل بیرون زندان و دوران بازجویی گذشت و از طرفی من در جریان مسائل زندان قرار گرفتم.

با تجربه‌ای که در بیرون زندان داشتم، رابط میان سازمان و گروه‌های مذهبی و چهره‌های مشخص زندان شدم. جابرزاده انصاری هم رابط با مارکسیست‌ها و چهره‌های غیرمذهبی شد.

سال ۱۳۵۱ شروع بحث‌های نظری من با سازمان بود. همان‌گونه که عرض کردم من در گروه ایدئولوژی (بحث‌های نظری) فعال بودم و موضوع مورد علاقه‌ام بود. از طرفی در فضای کوچک و بسته زندان همه کس شاهد همه روابط و گفت‌وگوهای افراد بودند. من و موسی خیابانی رابط تشکیلاتی با گروه مذهبی‌ها بودیم که شامل حاج مهدی عراقی و آیت‌الله انواری از گروه (معروف به مؤتلفه اسلامی)، و سایر مذهبی‌هایی که عضو سازمان نبودند می‌شد. محمدعلی جابرزاده و مسعود رجوی از کادرهای سازمان، رابط با گروه مارکسیست‌ها و غیرمذهبی‌ها بودند. اما تعلیمات را همه ما برعهده داشتیم. زندگی شبانه‌روزی در یک سالن، مسائل خود را دارد. فراوان گفت‌وگو و بحث‌ها پیش می‌آید؛

سؤال‌ها و درگیرهای فکری و سیاسی و دیگر مسائل کوچک و بزرگی که دائم پیش می‌آمد. هر هفته با موسی و مسعود رجوی و محمدعلی جابرزاده جلسه داشتیم. خاطرم نیست چند روز در هفته مسائل مطرح و مشورت می‌شد. پس از مدتی، بعضی از مذهبی‌های غیرمجاهدین، مانند آیت‌الله انواری و حاج مهدی عراقی از برخورد سرد و بی‌اعتنایی بچه‌های اصلی سازمان گله می‌کردند. حرف‌شان این بود که سازمان بیشترین رابطه و مشورت و کارش را با غیرمذهبی‌ها و مارکسیست‌ها می‌گذارد و با مذهبی‌های غیرمجاهدین خلق، رابطه‌ی دوستانه و نزدیک ندارد. می‌گفتند ما در جریان مسائل نیستیم و به ما بها داده نمی‌شود. جابرزاده و بچه‌ها نسبت به بچه‌های مارکسیست برادرانه و دوستانه رفتار می‌کنند، اما نسبت به مذهبی‌های غیرمجاهد برخوردی چنان تنگ‌نظرانه و انحصاری داشتند که واقعاً آزاردهنده بود. من موضوع را با جابرزاده مطرح کردم. جابرزاده به نظریه‌ی سازمان استناد کرد که این‌ها دین‌شان خرده‌بورژوازی و بی‌محتوا و توخالی است. بعد گفت که ما به مارکسیست‌ها در اساس اعتقادی نزدیک‌تر هستیم، چون آنان استثمار را نفی می‌کنند. این مذهبی‌های خرده‌بورژوا، نافی استثمار خلق نیستند.

جابرزاده احساس تنگی نسبت به این افراد داشت و گاه تعبیری به کار می‌برد که از نظر من خلاف خط مشی و رفتار کادرهای اصلی سازمان بود که در خارج زندان با آنان رابطه داشتیم، مثل علی باکری و احمد رضایی و خود محمد حنیف‌نژاد.

به خاطر دارم که بحث کفر و ایمان پیش آمد؛ بحثی حساس و جدی، و از آن مهم‌تر در شرایط خاص زندان، و آن هم در سال‌های ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۴. ادعای من این بود که اگر قرار بر این تفسیر باشد، از کل مسلمانان جهان فقط ما چند ده نفر مسلمانیم و بقیه اصلاً مسلمان نیستند، و مارکسیست‌ها مسلمان‌تر از تمام مسلمانان جهان به‌جز ما هستند.

همیشه می‌گفتم که این حرف با اساس تعلیمات ما در قرآن و نهج‌البلاغه نمی‌خواند، و یک جای آن لنگ می‌زند، اما جابرزاده با استناد به تعلیمات سازمان بر حرف خود اصرار داشت، به طوری که این بحث مدت‌ها بین ما ادامه یافت. در این‌جا فرصت نیست بحث نظری آن موقع گفته شود. اما فقط خیلی کوتاه، مسئله را از چند نظر بیان می‌کنم:

۱. از نظر اعتقادی برایم قابل قبول نبود که ما خودمان را در نوک پیکان تاریخ بگذاریم و هر کس جز خودمان نه تنها مسلمان ندانیم که آنان را در پس مارکسیست‌ها به‌شمار آوریم.

۲. از نظر بحث راهبردی (استراتژیک)، مسئله بر اساس تعلیمات سازمان روشن‌تر بود. من مدعی بودم که تعلیمات سازمان به ما آموخته مسلمانان غیر عضو سازمان مجاهدین، مخصوصاً آن‌ها که مبارزه می‌کنند، همراهان ما هستند و در مسیر مبارزه به ما می‌پیوندند، اگر چه الان همه‌جانبه همراه ما نباشند.

۳. از طرفی، اگر از حالا چنین مرزبندی تندی با آنان داشته باشیم پس در جامعه با کی می‌خواهیم کار کنیم؛ خوب مردم ما همین‌ها هستند. کل مارکسیست‌های ایران به چند صد نفر نمی‌رسند، پس ما که در مَثَل، ماهی هستیم در کدام آب می‌خواهیم شنا کنیم؟ این ضرب‌المثل آن روز از چریک شهری بود که چریک شهری مثل ماهی است و مردم مانند آب هستند.

در سال ۱۳۵۴ مسعود رجوی و موسی خیابانی و جابرزاده و بعضی از کادرهای سازمان را به زندان اوین منتقل کردند. کار من سنگین‌تر و بیشتر شد. نیروهای فکری سازمان کم شدند. لاجرم در این زمان، مشغول نوشتن «تعلیمات» سازمان شدم. بچه‌ها کمک می‌کردند تا وقتم آزادتر باشد. محمود عطایی، دوست خراسانی صمیمی، پاک‌دل و بی‌ریایی بود. خیلی راحت و بی‌ریا، مثل یک روستایی ساده می‌دوید و کار می‌کرد. او آمد و بعضی بچه‌های دیگر آمدند و اصرار کردند حالا که بچه‌های فکری را برده‌اند، ما همه کمک می‌کنیم و تو بنشین تعلیمات سازمان را تدوین کن. می‌گفت: هرچه کار، حتی شخصی داری به ما بده. خودت یکسر بنشین و کار فکری را بنویس. کارهایت را به ما بده، بنشین و بنویس.

من مشغول شدم. در این زمان، «شناخت» را نوشتم و در پایان کار «شناخت»، به نظرم آمد با نظریه سازمان اختلاف دارم. مدعی بودم که با «سازمان» اختلاف نظر دارم. قرار شده بود که بعداً با بچه‌های «مرکزیت» بحث کنم. زمینه مطالعات مذهبی، مخصوصاً آشنایی با مرحوم «آیت‌الله طالقانی» و مرحوم «مهندس مهدی بازرگان»، به من این جسارت را می‌داد که در مواردی به «نقد» تعلیمات سازمان بپردازم. هنوز مسائل مربوط به تغییر اعتقادی «رهبران سازمان» در بیرون جدی نشده بود خبرهایی می‌آمد، ولی به‌صورتی که بعداً روشن شد، از آن مطلع نبودیم.

در این‌جا لازم است از دوست و برادر عزیزم آقای حمید بهرامی و حسین مهدوی یادکنم. ما با هم در یک گروه بودیم که تعلیمات سازمان

را می‌دیدیم، و قبل از سازمان جمعی بودیم که با هم کار فکری و سیاسی می‌کردیم. در سال ۱۳۵۱، در بند سه قصر با حمید هم‌بند بودم. با ایشان در دوره فوق لیسانس هم هم‌کلاس بودم، پس از دوره لیسانس، مکاسب و شرح لمعه را هم همراه یکدیگر خوانده بودیم. این‌ها دو کتاب فقهی است که ما برای تقویت درس حقوق، پیش امام جماعت مسجد میدان امام حسین تهران (احتمالاً آیت‌الله سید صدرالدین صدر) می‌خواندیم. در نقد عملکرد رجوی و همچنین تعلیمات سازمان در زندان بسیار هم‌نظر بودیم. خوب به خاطر دارم که آقای بهرامی در آن سال از اضافه‌کردن یک اصل به تئوری شناخت صحبت می‌کرد. او می‌گفت که باید اصل هدفداری را به چهار اصل دیالکتیک اضافه کرد. از نظر من بهرامی اهل فکر و دوراندیش بود و قادر بود با حوصله و عمیق‌تر به مسائل بنگرد. در تئوری شناخت چهار اصل مطرح بود: اصل تضاد، اصل تأثیر متقابل، اصل تغییرات کمی به کیفی و اصل حرکت.

خبر نوشتن شناخت به اوین رسیده بود و بعد که من به اوین رفتم بر سر آن با مسعود رجوی به بحث و گفت‌وگوی فراوان پرداختم. روحیه من به لحاظ شخصی نیز با کارهای نظری بیشتر همخوانی و نزدیکی داشت و بر سر مسائل اعتقادی، تأمل می‌کردم. علاقه من به قرآن و نهج‌البلاغه، هر آن سؤال‌های بیشتری را برایم مطرح می‌کرد. لاجرم به فکر فرو می‌رفتم.

زندان، یک ساختمان قدیمی و به‌جامانده از دوره «قاجار» بود. اتاق‌های بزرگی داشت با سقف‌هایی بلند. برای من که از آن زیرزمین درآمده بودم، مثل این بود که به «بهشت» رفته بودم. از بچه‌های سازمان مجاهدین جابرزاده، حسن محرابی و حسین مشارزاده آن‌جا بودند. زندان در مجموع حدود ۱۵۰ زندانی سیاسی را در خود جای داده بود. از بچه‌های «ستاره سرخ»، دکتر غلام بود. که خیلی آدم شوخی بود. در این بند، چون از کادرهای بالاتر سازمان کسی نبود، من نقش فعال‌تری پیدا کردم. بعد از آن‌همه فشار و سختی، در زندان قصر احساس آرامش می‌کردم؛ در این میان ناراحتی مثانه و پروستاتم اذیت می‌کرد و کوچک‌ترین سرمایایی باعث می‌شد که حالم بد شود. مدام باید کمرم را گرم نگه می‌داشتم. مدتی با دکتر صدیقی، هم‌اتاق بودم. بنده خدا حسابی مراقبت می‌کرد که شب‌ها پتو از روی من کنار نرود، زیرا با کوچک‌ترین سرما، بدترین درد و ناراحتی را پیدا می‌کردم.

طیف‌بندی نیروهای زندانی در قصر

در زندان قصر، از بچه‌های مذهبی، مجاهدین بودند. از بچه‌های غیرمذهبی، چریک‌های فدایی خلق، گروه ساکا و جداشده‌های حزب توده بودند. «ساکا»، گروهی مارکسیست بودند که به «جنبش مسلحانه» اعتقاد نداشتند و چون مبنای وحدت جمع زندان، که اصطلاحاً «کُمون» (common) می‌گفتند، مشی مسلحانه بود، هر کس که مشی مسلحانه را قبول نداشت، در «کُمون» نبود؛ لذا آن‌ها در جریان مسائل مربوط به زندان و شرایط حاکم بر آن قرار نمی‌گرفتند.

از اعضای معروف حزب توده، آقای «خاوری» بود که سنّ بالایی داشت، بسیار آرام و متین بود. با هم گفت‌وگو می‌کردیم. او با سابقه طولانی زندان، ظرافت و پیچیدگی خوبی پیدا کرده بود و می‌دانست که چگونه رفتار کند. ضمن آن‌که رابطه با دیگران داشت، متوجه محدودیت‌ها و گرفتاری‌های زندان هم بود.

دیگری مرحوم «شهید زند» بود که شاید ۲۰ سال زندان کشیده بود. من و ایشان هم‌اتاق بودیم. در بند شش قصر، پنج نفر بودیم: «شهید زند»، مرحوم «عزیز یوسفی»، که از افسران قدیم حزب توده بود که شاید ۲۵ سال زندان کشیده بود، مرحوم «بیژن جزنی»، مرحوم «شکرالله پاک‌نژاد»، و فرد دیگری بود که «گُرد» بود، گویا از بزرگان محلی کرد، که نامش را فراموش کرده‌ام.

مهدیه: بابام باید خودش پول را به دستم بدهد

ملاقات با خانواده به طور معمول برای همه زندانیان بود، اتاق ملاقات دو ردیف میله آهنی داشت که نگهبان در میان میله‌ها می‌ایستاد و مواظب زندانیان و خانواده‌ها بود، زندانی و ملاقات‌کننده در دو طرف میله‌ها بودند، و فاصله چنان بود که دست‌شان به هم نمی‌رسید، ضمن آن‌که مأمور زندان نیز مراقب بود. یک‌بار در اتاق ملاقات دخترم مهدیه که کمتر از سه سال داشت گفت، بابا به من پول بده، من هم اسکناسی را درآوردم به نگهبان زندان دادم تا به او بدهد، مهدیه گفت، خیر باید پول را خودت به دست من بدهی، گفتم بابا دستم به دست تو نمی‌رسد، به این مأمور می‌دهم به تو بدهد، چه فرقی دارد؟ او گفت خیر باید خودت به دستم بدهی. وضع خاصی بود، گریه‌های معصومانه و دلتنگی‌های مهدیه، زندانیان، بقیه ملاقات‌کنندگان و حتی نگهبانان زندان را متأثر می‌کرد. زمان ملاقات به سرعت تمام شد و مهدیه همچنان گریه می‌کرد و به مادرش اصرار داشت که بابا باید خودش پول را به دستم بدهد. مهدیه خودش را به زمین می‌کشید و خانواده‌های زندانیان نیز دور او جمع شده بودند.

درحالی که دلم سنگینی می‌کرد، و با همه وجودم در درون متأثر بودم و قادر نبودم از او جدا شوم با تمام‌شدن وقت ملاقات، به ناچار از آن‌جا بیرون آمدم. به داخل زندان رفتم، مدتی گذشت بلندگوی زندان نامم را صدا کرد. بسیار تعجب کردم، زیرا برای زندانی همیشه این صداکردن شوم بود. به نگهبانی زندان رفتم. دیدم دست مهدیه در دست افسر زندان است و او را به نگهبانی آورده است. افسر زندان که معلوم بود مهربان است و دلش سخت سوخته است، گفت «بیا این دخترت را ببوس و به او پول بده تا آرام بگیرد. از بس گریه و زاری می‌کند زندان را روی سرش گذاشته است.» برای من این لحظه عجیب بود. گویی دنیا را به من داده‌اند. دلم آن‌قدر گرفته بود، که چون تشنه‌ای در بیابان خشک و سوزان بودم و درآغوش گرفتن و بوسیدن مهدیه چون آبی گوارا برای تشنگی‌ام بود. از افسر نگهبان خیلی تشکر کردم. مهدیه را در آغوش گرفتم و بوسیدم و از اصرار و پافشاری برخواسته‌اش خوشم آمد؛ و هم از این‌که این‌قدر محبت دارد، در آن زمان مردم به شوخی می‌گفتند دختر باباکش است، یعنی پدرش را خیلی دوست دارد و پدر نیز به شدت وابسته به محبت دختر می‌شود.

شگفت‌آور این‌که بعد از مدتی در زندان اوین یکی از بازجوهای ساواک مرا خواست و از داستان ملاقات دخترم مهدیه سخن گفت و مفصل بحث

کرد که محمدی این‌جا در زندان دلخوش نباش که دخترت کینه ما را به دل بگیرد و به راه تو بیاید. من خودم آن‌قدر برایش عروسک و اسباب‌بازی می‌خرم تا این صحنه‌ها را فراموش کند. در آن زمان شهربانی به رفتار خشن و تند با زندانیان مشهور بود و گفته می‌شد که ساواک حساب شده‌تر برخورد می‌کند. البته این برداشت بازجوی ساواک درست خلاف باور من بود. زیرا در همان زمان به همسرم می‌گفتم که شما از نظر من بهترین کارت این است که بچه‌ها را تربیت و بزرگ کنی و اما ایشان خودش به ادامهٔ مبارزه سیاسی باور داشت.

پس از ورود به قصر دادگاه تجدید نظر هم برگزار شد. مرحوم آقای آصف، که شوهر خاله من و انسان بسیار دل‌سوزی بود، خیلی تلاش کرد که برای دادگاه تجدید نظر من وکیل بگیرد. این وکیل چندبار برای ملاقات با من آمد. با چند نفر هم صحبت کرده بود و قول مساعد گرفته بود؛ اما می‌گفت: تو خیلی بد برخورد کرده‌ای، بازجوییات خیلی بد بوده، حرف نزده‌ای. ساواک حسابی از دست تو عصبانی است، اما می‌گویند به خاطر زن و بچه‌هایت حاضرند به تو کمک کنند. فقط یک چیز از تو می‌خواهند که یک نامه «عفو» بنویسی! گفتم این کار را نمی‌کنم. وکیل خیلی اصرار کرد. مرحوم آقای «آصف» هم همین‌طور؛ اما زیر بار نرفتم. وکیل در دادگاه دوم حاضر شد و دفاع هم کرد، ولی هیچ تغییری در حکم ندادند و همان حکم اولیه تأیید شد.

(قرارداد برای عدم کار ایدئولوژیک روی نیروهای دیگران)

در زندان قصر یک‌سری جلسات جدید برگزار کردیم. در این جلسات تعلیمات مذهبی می‌دادیم؛ به‌ویژه به بچه‌هایی که روحیه‌شان ضعیف شده بود. رادیو، تلویزیون و روزنامه نداشتیم، اما چند جلد کتاب قدیمی داشتیم.

برگزاری این جلسات، از این‌جا شروع شد که من مسئول یکی از بچه‌ها به‌نام خلیل تخمه‌چی بودم. «خلیل» خیلی جوان بود. یک‌بار به من گفت: من این حرف‌های مذهبی را قبول ندارم. گفتم: حُب باشد، با هم صحبت می‌کنیم. گفت: نه، اصلاً این حرف‌ها چرت و پرت است، و به‌درد نمی‌خورد... متوجه شدم که لحنش فرق کرده، زیرا از یک آدم مذهبی بعید است چنین حرف‌هایی بگوید! گفتم: تو قبلاً مذهبی بوده‌ای؟ گفت: آره.

گفتم: خب بگو مسئله‌ات چیست؟ شروع کرد از روی «توضیح‌المسائل» گفتن، که نگاه کن درباره «بردگی» حکم دارد و «بردگی» را تأیید کرده است. یا این‌که مرد، هر وقت بخواهد می‌تواند زنش را طلاق بدهد، و... بعد «نهج‌البلاغه» را باز کرد و گفت: این همه از حضرت علی می‌گویند، او همچنین حرف‌هایی زده است. من دیدم که این حرف‌ها، حرف‌های خود «خلیل» نیست! گفتم: البته میل خودت است، ما که نمی‌توانیم تو را به قبول «دین» مجبور کنیم. اما تو که «نهج‌البلاغه» ای به این قطوری را ورق زده‌ای، این حرف‌ها را از کجا می‌زنی؟ گفت: «فلان فرد مارکسیست» با من حرف می‌زند. تمام این‌ها را او برای من تحلیل کرده است، تاریخ را تحلیل کرده، همه چیز را برایم گفته است. «آته‌ئیس» (خدانا باوری) را تحلیل کرده، ما ول معطلیم، این‌ها که ما اعتقاد داریم همه چرت و پرت است. رفتم سراغ «آن دوست مارکسیست»، و از او سؤال کردم. اصلاً انکار کرد و گفت: نه. «خلیل» دروغ گفته، اتفاقاً «نهج‌البلاغه» خیلی هم عالی است... از نظر من متأسفانه رفتار «او» بر اساس قراردادی که با هم بسته بودیم، درست نبود. به او گفتم: مگر قرارمان نبود هیچ کس بر روی افراد در گروه دیگری کار عقیدتی نکند؟ او موقع برخورد، خیلی خوب و محترمانه برخورد می‌کرد و اصل آن را انکار کرد. ولی خلیل

که حالا غیرمذهبی شده بود خیلی صریح می‌گفت که من این حرف‌ها را از غلام شنیده‌ام.

در قصر می‌دیدم که او با بچه‌های مذهبی کار می‌کند. ما با مارکسیست‌ها قرار گذاشته بودیم که افراد مذهبی روی کسانی که تازه به زندان می‌آیند، کار توضیحی ایدئولوژیک اسلامی نکنند. آن‌ها هم روی بچه‌های ما کار ایدئولوژیک توضیحی مارکسیستی نکنند. درواقع می‌گفتیم چون وحدت استراتژیک هست، کار ایدئولوژیک، اختلاف‌هایمان را رشد می‌دهد. وقتی اختلاف‌های ما رشد کند، در اصل دشمن سود می‌برد، پس کار ایدئولوژیک نکنیم. با این‌همه برخلاف این قرارداد، گاه بعضی از آقایان روی بچه‌ها مخفیانه کار ایدئولوژیک می‌کردند. مثل همین خلیل تخمه‌چی که غلام رویش کار کرده بود. او تازه به زندان آمده بود، جزو سمپات‌های سازمان بود. یا جواد قاعدی هم همین‌طور، که بعد پیکاری و کشته شد، از بچه‌های تازه‌کار و جوان بودند. من به حسن محرابی و جابرزاده گفتم این‌ها دارند روی بچه‌ها کار می‌کنند، ما خیلی ساده‌ایم. بچه‌های پایین‌تر گزارش به من دادند که مارکسیست‌ها کار ایدئولوژیک می‌کنند. یک جوان اصفهانی آمد گفت که فلان فرد مارکسیست آمده برای من درباره هوشی‌مین تحلیل ایدئولوژیک کرده و من مسئله‌دار شده‌ام. گفتم یعنی چی؟ گفت یعنی وقتی هوشی‌مین با این همه ارزش و عظمتش هست، دیگر چرا بی‌خود برای اسلام ایستادگی بکنیم. رفتم به آن فرد گفتم. او گفت اصلاً تحلیل من استراتژیک بوده و ایدئولوژیک نبوده است.

بعضی از این بچه‌های غیرمذهبی، از بچه‌های ما قرآن می‌گرفتند که می‌خواهند بروند آیات توبه را که مجاهدین درس می‌دهند، به مارکسیست‌ها هم درس بدهند تا با هم وحدت پیدا کنیم. بعد می‌رفتند آیاتی از قرآن را که مربوط به مسائل مانند زنان و بردگی و ارث بود و می‌توانست علیه اسلام و همچنین عقاید ما مورد استفاده قرار گیرد، استخراج می‌کردند و می‌گفتند: نگاه کن، این‌جا نوشته العبد بالعبد، و الانثی و بالانثی، یعنی اگر یک آزاد، یک برده را کشت، آزاد را نباید کشت، باید یک برده را در برابرش کشت. می‌گفت: خوب، قاتل زن را نباید کشت؛ اگر زن، زن را کشت، باید او را کشت، و الا اگر یک مرد زن را بکشد، نباید خود مرد را بکشی، باید بری یک زن دیگر از قبیله‌اش پیدا بکنی، او را بکشی. این تفکر اسلام است، این تفکر بردگی است. یا مثلاً، می‌گفت من می‌خواهم بروم خطبه همام را به بچه‌های غیرمذهبی خودمان هم بگویم تا با هم به لحاظ ایدئولوژیک نزدیک‌تر بشویم. بعد می‌رفت به عمد یا به

خطا، خطبه‌ای را که هرگز در نهج‌البلاغه نیست نقل می‌کرد که حضرت علی دربارهٔ دو تا برده صحبت می‌کند که یکی از بیت‌المال دزدی کرده بود، یکی دیگر از جای دیگر دزدی کرده بود. بعد علی فرمود آن برده‌ای که مال بیت‌المال است، چون از بیت‌المال خودش دزدی کرده، خودش هم مال بیت‌المال است، دستش را نباید برید، ولی آن بردهٔ آزاد را که مال بیت‌المال نیست، باید دستش را برید. غلام بعد با استناد به این موارد می‌گفت نگاه کنید این احکام بردگی اسلام است.

در مقابل، جابرزاده می‌گفت همهٔ مارکسیست‌ها این جور نیستند. بقیه با این کارها مخالف‌اند. و من مدعی بودم که بچه‌های ما قبل از هر چیز نوعی شیفتگی به مارکسیسم پیدا کرده‌اند و خودکم‌بین شده‌اند. گاه با جابرزاده که خیلی دوست بودیم و با هم رابطهٔ بسیار خوبی داشتیم، بحث می‌کردیم. جابرزاده همان‌گونه که عرض کردم رابط سازمان با بچه‌های مارکسیست و غیرمذهبی بود و من رابط با افراد مذهبی غیر سازمان مجاهدین بودم.

جابرزاده گاه به من می‌گفت که چرا با این‌ها این‌گونه برخورد می‌کنی؟ اصلاً اخلاق تو ناشی از وابستگی‌ات به خرده‌بورژوازی است. یا مثلاً این حاج خلیلی بنده خدا گناه نکرده بود که یک‌بار پنیر را بخواد با نان سنگگ بخورد و درباره‌اش بگویند: ببین، خصوصیت خرده‌بورژوازی را نگاه کن، ببین چه می‌کنند. مصطفی خوشدل در این باره خون‌دل می‌خورد و بارها به گریه می‌افتاد. او هم می‌گفت که بچه‌ها چرا با مذهبی‌ها غریبه و بیگانه هستند و نسبت به مارکسیست‌ها برخورد بسیار بسیار برادرانه و دوستانه‌ای دارند، و حتی همهٔ اسرار زندان و تشکیلات خودشان را به آنان می‌گویند؟ اما به بچه‌های مذهبی غیرمجاهد که می‌رسید می‌گفتند: نه این‌ها خرده‌بورژوازی هستند و خصلت‌های خرده‌بورژواها را دارند. با این‌ها به لحاظ استراتژیک نمی‌شود همراه شد.

مدتی از موضوع گذشت. دیدم که یکی دیگر از بچه‌ها هم «مسئله‌دار» شده. پس از کمی جست‌وجو، معلوم شد که باز همان «فرد قبلی»، بر خلاف قرار و مدارمان با او به اصطلاح کار کرده است، و روی یک عده مسائل شبهه برانگیز توضیح المسائل دست می‌گذارد و تعلیمات «ماتریالیستی» خودش را به بچه‌ها تزریق می‌کند.

خلاصه خیلی تلاش کردیم جلوی این شیوهٔ کار بعضی را بگیریم، ولی نتیجهٔ زیادی نداد. وقتی اعتراض کردم، گفت خُب خودش انتخاب کرده،

تقصیر من نیست خودش شناخت پیدا کرده... این حرکت باعث شد تا هر کس که وارد بند می‌شد، ما برایش یک مسئول تعیین می‌کردیم. این شرایط ادامه داشت، تا روزی که سروان «ژیان‌پناه»، افسر مسئول زندان شد. «ژیان‌پناه»، آدم فوق‌العاده کینه‌ای بود و در برابر بچه‌ها موضع شخصی می‌گرفت. بعد از انقلاب هم، محاکمه و اعدام شد. «ژیان‌پناه» که آمد، ما شدیداً محدود شدیم و امکان انجام کار فکری بسیار کم شد. برخوردهای خیلی خشن و وحشیانه‌ای با بچه‌ها می‌کرد و یک جو خیلی وحشتناک درست کرده بود. گاهی بچه‌ها را می‌خواست و کتک می‌زد که مثلاً تو چرا با «محمدی» راه رفتی؟! آن موقع وقتی بچه‌ها را صدا می‌کردند به دفتر «افسر نگهبان»، می‌گفتیم: بردنش «زیر هشت»!

یک‌بار یکی از بچه‌ها را برده بود به «زیر هشت»، و گفته بود: گزارش بده که توی زندان چه خبره؟ این زندانی هم کمی اعتراض کرده بود. «ژیان‌پناه» دستور داد یک کاسه بیاورند و به یکی از پاسبان‌ها گفته بود که بشین توی همین کاسه مدفوع کن؛ بعد به این زندانی گفته بود، بخور! این هم نخورده بود. بعد سرش را گرفته و فرو کرده بودند توی کاسه پر از کثافت! وقتی آمد توی بند، حسابی به‌هم ریخته بود. باز یکی دیگر از بچه‌ها را برده بود به «زیر هشت» و به او گفته بود که تو باید تمام رفت و آمدهای زندانی‌ها و تمام بحث‌هایی که توی زندان می‌شود را برای ما بیاوری! او هم زیر بار نرفته بود و حسابی او را زده بودند. حرکت‌های زشتی می‌کرد تا طرف بی‌رد! البته ما آن موقع خیلی در جریان نبودیم، چون بچه‌ها می‌ترسیدند بازگو کنند. می‌ترسیدند که جمع، عکس‌العملی نشان بدهد که باعث شود دوباره آن‌ها را اذیت بکنند.

از طرف دیگر، «بعضی» گفتند: «محمدی، جزو کادر ایدئولوژیک سازمان است». بچه‌های سازمان را دو دسته کرده بود، یکی «ایدئولوژیک»‌ها، یعنی کسانی که کار عقیدتی می‌کنند و خیلی در بند تعلیمات «مارکسیستی» نیستند، روی قرآن، نهج‌البلاغه و متون مذهبی کار می‌کنند. حنیف‌نژاد، احمد رضایی و من را می‌گذاشت توی این دسته؛ و از آن طرف، مشکین‌فام و یکی دیگر را غیرایدئولوژیک می‌نامید. اسم من را گذاشته بودند: «محمد ایدئولوژیک»! البته، پُر بیراه هم نبود. ما دنبال کار فکری بودیم و انگیزه‌هایمان هم بیشتر جنبه عقیدتی داشت. آن دوره شروع کردیم برای بچه‌ها برنامه روزانه ریختیم. از صبح تا شب برای هر ساعتی، کاری پیدا کردیم، به‌طوری که وقت

بچه‌ها پُر شده بود. به عبارت دیگر توانسته بودیم در سال ۵۱ در زندان وقت همه بچه‌ها را پر کنیم. رضا رضایی هنوز بیرون بود. ما خبری از بیرون نداشتیم، مگر وقتی که زندانی تازه‌ای داخل بند می‌آمد. وقت من بیشتر به بحث‌های درونی، روابط تشکیلاتی و نوشتن و تدوین مطالب می‌گذشت. از طرف دیگر، زندان هزار مشکل داشت. مشکلات خانوادگی، روحی، فکری و مسائل استراتژیک. از من که شاید چون سنم بیشتر بود و نسبت به خیلی‌ها سابقه بیشتری داشتم، انتظار بود در مشکلات وارد شوم و تا می‌توانم کمک کنم. فرض کنید یکی ۱۰ سال محکوم می‌شد. این آدم از تمام زندگی‌اش افتاده بود، در صورتی که اصلاً آمادگی آن را نداشت. من و دو سه نفر دیگر، که سابقه و سن و سالی داشتیم، مسئولیت‌مان این می‌شد که دائم با این فرد صحبت بکنیم، برنامه ورزش بگذاریم، شوخی و صحبت کنیم تا روحیه‌اش را از دست ندهد. هر بار که او را می‌بردند «زیر هشت»، ما نگران می‌شدیم. از یک طرف، مشکلات خانواده، زن و بچه و پدر و مادر، و از طرف دیگر، خود طرف که فکر می‌کرد از زندگی ساقط شده است. مخصوصاً که خیلی‌هایشان جزو رده‌های درجه دو تشکیلات بودند. مثلاً طرف کمک مالی کرده بود، خانه داده بود، به همین دلیل، ما به «مارکسیست»‌ها می‌گفتیم این آدم ۲۵ سال، ۳۰ سال عمرش را با یک تفکر مذهبی تربیت شده و خوگرفته، بگذارید با همان انسجام درونی مقاومت کند. این قدر نظم روحی و فکری این‌ها را به هم نریزید! تجربه ما می‌گوید بچه‌های مذهبی، وقتی از مذهب می‌برند خیلی اذیت می‌شوند؛ زیرا آن کسی که از اول مذهبی است، آن وضعیت، ملکه‌اش شده و برای خودش اعتقاداتی دارد. اما وقتی ارزش‌هایشان می‌ریزد — و ارزش هم چیزی نیست که بشود به سرعت جایگزینی برایش فراهم کرد — مثل یک درختی که طی سال‌ها ریشه می‌گیرد، در جان فرد، رسوخ می‌کند، وقتی ناگهان می‌افتد، فرد احساس «بی‌هویتی» می‌کند.

عدم توافق بر روی مسائل مذهبی

میان من و دیگر دوستان تشکیلاتی‌ام آن‌گونه نبود که بر سر مسائل مذهبی کاملاً توافق وجود داشته باشد. به نظر می‌آمد که جابرزاده مطالعات مذهبی زیادی ندارد، و حسن مُشارزاده هم خیلی کمتر از او. وقتی در این‌باره با هم بحث می‌کردیم، محمدعلی جابرزاده ناراحت می‌شد. او همیشه روی «تعلیمات تشکیلاتی» سازمان تکیه می‌کرد؛ البته اشتباه هم نمی‌کرد؛ زیرا جوهرهٔ خیلی از تعلیمات سازمان، متأثر از مارکسیسم بود. در بحثِ «شناخت»، «دیالکتیک»، «استثمار»، در «تبیین طبقات اجتماعی» و... اساس مارکسیسم بود. اگر بخواهم دقیق‌تر عرض کنم «مائوئیسم» بود؛ یعنی آخرین برداشتی که «مائو» داشت، مبنای تئوری سازمان بود.

نقد سرمایه‌داری و نقدِ سوسیالیسمِ شوروی را هم حتی از مائو می‌گرفتند. یعنی تئوری مائو غنی‌ترین نظریه‌ای بود که ما آن‌زمان داشتیم. شخصیتِ جابرزاده هم مثل حسن محرابی در سازمان شکل گرفته بود. یعنی این‌ها در سازمان و «تئوری» سازمان «هویت» پیدا کرده بودند؛ در صورتی‌که تصور این است که ما قبل از این‌که وارد سازمان بشویم، دارای یک بینش مذهبی بودیم. اگرچه بینش همه‌جانبه‌ای نبود، ولی به‌هر حال مبانی نظری داشتیم. به‌نظر من بچه‌های سازمان به‌همین دلیل کم آوردند. کسانی مثل حنیف‌نژاد، احمد رضایی و کاظم ذوالانوار، قبل از تعلیماتِ سازمان، از عقیده و بنیاد فکری دیگری تغذیه شده بودند و بعد وارد سازمان شدند.

من مدعی‌ام آن «حوادثی» که در سال ۵۴ در سازمان رُخ داد، و بن‌بست‌هایی که به‌وجود آمد، در طبیعتِ تئوری سازمان بود. جابرزاده به اعتبارِ «تعلیماتِ سازمان» با من بحث می‌کرد. او فقط به آن «تعلیمات»، استناد می‌کرد، و من هم می‌گفتم: ما نمی‌توانیم این‌گونه فکر کنیم. این تعلیمات «پشتوانه» دارد و ما باید به «پشتوانه»‌اش نگاه کنیم؛ البته، با وجود این بحث‌ها، خیلی با هم دوست بودیم.

آشنایی با «مسعود رجوی» پس از ورود به بند سه

اواخر سال ۵۱ کسانی را که جرم‌شان سنگین‌تر بود به بند سه منتقل کردند. من و جابرزاده را هم بردند. من تا آن‌زمان مسعود رجوی را ندیده بودم. بعد از مدتی به بند سه پیش مسعود رفتم. آن‌موقع در آن بند موسی خیابانی، بیژن جزنی و بچه‌های چریک‌های فدایی خلق هم بودند. بچه‌های مارکسیست که می‌دیدند من اغلب می‌نشستم با بچه‌ها، قرآن و نهج‌البلاغه کار می‌کنم، می‌گفتند چرا محمدی صبح تا شب کار ایدئولوژیک می‌کند و دائم قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند. خوب بنشیند، کتاب‌های ما را هم بگوید، یا بحث‌های استراتژیک بکند تا اختلافات رشد نکند. یکی از کارهایی که در زندان کردیم این بود که نماز جماعت گذاشتیم، اذان گذاشتیم، دعا می‌خواندیم و روز عید غدیر عقد اخوت بستیم. بعضی دوستان مارکسیست تحلیل‌شان این بود که محمدی جزو یک جریانی در سازمان است که حنیف‌نژاد و سعید محسن و علیرضا زمردیان در آن جریان می‌گنجند، یعنی جریان خیلی مذهبی سازمان. بعد شهید علی باکری، شهید رضا رضایی، مسعود رجوی و محمدعلی جابرزاده را می‌گذاشت در یک جریان سیاسی و می‌گفت طیف دوم جزو جریان مترقی‌ترند و با مارکسیسم برخورد بهتری دارند. حتی یکی از بچه‌های فدایی یک روز آمد پیش من و گفت: «باباجون تو چته که این قدر کار ایدئولوژیک می‌کنی؟ این درست نیست.» من هم هر شب برنامه تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه می‌گذاشتم. قبل از این‌که من پیش مسعود رجوی بروم، غلام ابراهیم‌زاده رفته بود با او دربارهٔ من صحبت کرده بود.

زمانی که وارد بند می‌شوی، طبیعی است که اول می‌روی برای سلام و علیک، با افراد آشنا، با «هم مسلکی»‌ها. من هم بالاخره سابقه‌ای داشتم، با احمد رضایی کار کرده بودم، با رضا رضایی بودم، کادر تشکیلات بودم. در آن زمان، افراد با سابقه در زندان کم بودند. آن‌همه بازجویی‌های سنگین را از سر گذرانده بودم و در بند قبلی، کل کارهای سازمان را اداره کرده بودم. انتظار برخورد مناسبی داشتم.

مسعود رجوی هم بسیار باهوش، زرنگ و زیرک بود، آن قدر که «کوتاه‌مدت» را خیلی خوب می‌دید و می‌سنجید؛ اما به نظرم، در طرح‌های «درازمدت» بسیار ضعیف عمل می‌کرد. بعدها به او گفتم تو مرد همیشه «پیروز» در «تاکتیک» یا «کوتاه‌مدتی»، اما همیشه در «درازمدت» (استراتژی) «بازنده‌ای»!

در نخستین ملاقات که مسعود را در بند سه زندان قصر دیدم، یکه خوردم! منتظر دیدارش بودم، اما بلافاصله پس از یک سلام وعلیک کوتاه، شروع کرد به «بازپرسی» از من، که «دکتر غلام» — از افراد غیرمذهبی که در بند چهار قصر با هم بودیم — فلان و بهمان می‌گوید. تو چگونه برخورد کرده‌ای؟ ابتدا حرف مسعود مورد اعتراض من بود که چگونه از یک زندانی غیرتشکیلاتی حرف‌هایی را گرفته و بدون آن‌که قبل از آن، از من چیزی بپرسد، این چنین بازپرسی می‌کند؟ احساس کردم، و بعدها این احساس من تأیید شد که مسعود یک قاعده در وجودش جا افتاده و جزء شخصیت و منش او شده. آن قاعده این است: همیشه طلبکارانه برخورد کن.

بعدها، حتی پس از انقلاب، این نظرم تأیید شد و باور داشتم و دارم که چقدر این روحیه در ارزیابی از واقعیت‌ها و تبیین برخورد مناسب و درست به او و سازمان لطمه زد.

من که اخلاق و رفتارِ آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، محمد حنیف‌نژاد، علی باکری، احمد رضایی و... را دیده بودم، انتظار نداشتم که او این‌گونه برخورد کند! اما با اعتمادی که به خودم داشتم، برایش توضیح دادم. نتوانستم تعجب خود را پنهان کنم، لذا اعتراض کردم که چرا این‌گونه برخورد می‌کنی؟! من هنوز نرسیده‌ام و شما از مسائل خبر نداری. بی‌مقدمه و براساس گفتار دیگران، اعتراض می‌کنی؟! بعدها که رابطه‌ها بیشتر شد، اعتراض تکراری من به او این بود که چرا پشت‌سر دیگران حرف می‌زنی؟ چرا غرور و خودخواهی بچه‌ها را تحریک می‌کنی؟ چرا برخورد ناجور با بچه‌ها می‌کنی؟

حرف تکراری او این بود که تو «تنزّه‌طلبی» و اخلاقی برخورد می‌کنی. تشکیلات هزار مشکل دارد. نمی‌توان این‌چنین ساده برخورد کرد. نمونه دوم، مصطفی خوشدل، از کادرهای قدیمی سازمان بود. خوشدل بسیار صمیمی، با روحیه بومی و معتقد بود. ماه‌ها با هم در زندان بودیم، گاه که در حیات زندان می‌خوابیدیم، بسیار آرام و یواشکی، زیر پتو با هم سخن می‌گفتم.

اما سؤال اصلی هم‌چنان به‌جای خود باقی است. آیا سرنوشت همه همین‌گونه است که تا رهبران اولیه هستند، رفتارها، با هدف‌ها و آرمان‌ها هماهنگ‌تر است؟ آیا می‌توان گفت: در فضای بسته و فشارهای طاقت‌فرسای زندان، درگیری‌ها نیز متفاوت می‌شود؟ آیا فضای بسته زندان، درگیری‌های خُرد و فرعی ایجاد نمی‌کند؟ آیا مشکلات و درگیری‌های پیچیده و سخت، انسان را به سوی دیگری نمی‌کشاند؟ آیا فضای

سخت امنیتی و درگیری‌های سال ۱۳۵۱ به بعد، در روحیهٔ افراد مؤثر نبود؟ اگر چنین است، تجربه‌ای گران است و نباید همهٔ افراد را در شرایط سخت و طاقت‌فرسا قرار داد. نباید همهٔ افراد را در آزمایش‌های سخت قرار داد! زیرا جز عده‌ای معدود، همه توان و کشش لازم برای مواجههٔ درست و اصولی را در این شرایط ندارند! لاجرم، هم از خود ناامید می‌شوند و هم ناامیدی رایج می‌شود.

آیا می‌توان گفت که باید میان آرمان‌ها و توانایی‌ها، نسبت متعادل و معقولی باشد؟ توانایی‌های افراد، با همهٔ جبرهایشان در نظر گرفته شود و همه در ظرفیت کاری و طاقت محدود و موجودشان لحاظ شوند؟

چه رابطه‌ای میان آرمان‌خواهی قرن بیستم و شکست آن وجود دارد؟ آیا می‌توان بخشی از آن را ناشی از این دانست که انسان همواره در جایگاه آرمانی خود قرار ندارد و باید برای این مسئله نیز حسابی باز کرد؟ آیا نباید انسان موجود را نیز در نظر گرفت و انسان مطلوب را مبنای برنامه‌ریزی کوتاه‌مدت خود قرار نداد؟

موسی خیابانی یکی از بچه‌های جوان بند بود که اخلاق خیلی خوبی داشت. از موسی پرسیدم که چرا مسعود این‌طوری حرف می‌زند؟! گفت: بچه‌ها گفته‌اند که تو با مارکسیست‌ها برخورد کرده‌ای! گفتم: بر فرض که کرده باشم! این چه برخوردی است؟ مگر او گروه‌بان است و من سربازم که با من این‌طور برخورد می‌کند؟! این چه طرز صحبت کردن است؟

موسی با مسعود در این‌باره حرف زد. مسعود آمد سراغم و گفت: چرا ناراحت شدی؟ گفتم: خُب معلوم است که ناراحت می‌شوم. من از زیر شکنجه آمده‌ام و تو نه سلامی و نه علیکی؛ یک‌راست شروع می‌کنی به دعوا با من! گفت: نه، من کمی ناراحت بودم، منظوری نداشتم، حالا داستان چه بوده؟ من هم قضیه را تعریف کردم؛ مسعود رفت با غلام حرف زد. خیلی هم تند حرف زد و به اصطلاح از آن طرف بام افتاد که محمد چنین است و چنان است.

ترکیبِ بند سه

در بند سه زندان قصر یک اتاق سه در چهار بود که مرحوم حاج مهدی عراقی، مرحوم آیت‌الله انواری و مرحوم حاج سعید امانی در آن بودند، و همگی از اعضای جمعیت مؤتلفه اسلامی بودند. توی بند، معروف بودند به «قتله منصور»؛ یعنی متهمانی بودند که در ترور حسنعلی منصور، نخست‌وزیر شاه دست داشتند. تا آن موقع هشت سال زندان کشیده بودند. این بند «آ» بود. بند بعدی بند «ب» بود. این بند چند اتاق داشت. آقایان بیژن جزنی، مسعود رجوی، موسی خیابانی، مهدی خدایی‌صفت، حمید بهرامی، حسین مهدوی، محمود احمدی و چریک‌های فدایی خلق در این بند بودند. بند بزرگی بود و تعداد زیادی زندانی هم آن‌جا بودند. از روحانیون فقط آیت‌الله انواری را در این بند یادم هست. همین‌جا عرض کنم که سال ۵۲، آقای انواری به من گفت: آقای مطهری آمد ملاقاتم و از من پرسید که شما با بچه‌های مجاهد در یک بند هستید؟ من هم گفتم: بله. ایشان گفت: شما هوای این‌ها را داشته باش، که این‌ها «ابوذر»ها و «مقداد»های ما هستند... آقای انواری می‌گفت: آن قدر بر روی شما تأکید کرد که من تعجب کردم. آن دوره هنوز بخشی از رهبری سازمان مارکسیست نشده بودند. (در سال ۱۳۵۴ عده‌ای از رهبران سازمان اعلام کردند که مارکسیست شده‌اند.)

افراد گروه «ابوذر» نهاوند هم که تیر ماه ۵۲ دستگیر شدند در این بند بودند. تا آخر بهمن ۵۲ پیش ما بودند و بعد هم اعدام شدند. خیلی بچه‌های مخلص و با ایمانی بودند. خدا بیامرزدشان. بهمن منشط، عبدالله خدارحمی، ولی‌الله سیف، ماشاالله سیف و حجت‌الله عبدلی اعدام شدند.

«کُمون»؛ مشی، ماهیت و وظایف آن

«کُمون»، اصطلاحی بود که به «جمع مشترک زندانیان» گفته می‌شد، آن‌هم جمع مشترک در امور «صنفی» و نه سیاسی. کُمون استراتژیک، به معنای جمع استراتژیک، بین بچه‌های مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق ایجاد شده بود. ماها با هم هم‌سفره و هم‌غذا بودیم. در زندان بر سر تشکیل «کُمون» بحث‌های زیادی شد. این‌که چگونه زندگی کنیم و کارهای روزمره را چطور تنظیم کنیم؛ منظورم تقسیم غذا، نظافت و بهداشت، آشپزی، مریض‌داری، ورزش و غیره است. بین مجاهدین و چریک‌های فدایی خیلی بحث بود. یکی از مسائل این بود که چه کسانی می‌توانند وارد کُمون بشوند. سرانجام، به این نتیجه رسیدیم که کُمون مبنای «استراتژیک» داشته باشد. یعنی هر کس مبارزه «مسلحانه» را قبول دارد، بتواند عضو «کُمون» بشود. در نتیجه، ما (مجاهدین) و چریک‌های فدایی یک جمع شدیم و آیت‌الله انواری، مرحوم حاج مهدی عراقی و... هم یک جمع دیگر شدند.

نیروهای عضو کُمون، جمع آقای آیت‌الله انواری و مرحوم عراقی را اصلاً توی بحث شرکت نمی‌دادند. بحث‌ها به شکل تشکیلاتی انجام می‌شد. مسعود رجوی، موسی خیابانی و مهدی خدایی‌صفت و من با هم بحث می‌کردیم. بعد این بحث از طریق مسئولان در روابط تشکیلاتی مطرح می‌شد. هسته‌های تشکیلاتی هر کدام نظر می‌دادند و جمع‌بندی می‌کردند؛ و نتیجه نهایی بحث ما توسط یک رابط به نماینده فدایی‌ها اعلام می‌شد. درنهایت ما یعنی مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی یک کُمون تشکیل دادیم. بعد درباره برخوردها به صحبت نشستیم. در این بحث‌ها، آقای انواری و دوستانش، توده‌ای‌ها و ساکایی‌ها که معتقد به مبارزه مسلحانه نبودند، شرکت نداشتند. مذهبی‌های غیرمجاهد و سمپات‌های بازاری ما برایشان مسئله بود که با یک کمونیست بنشینند و غذا بخورند. می‌گفتند آنان نجس هستند. مذهبی‌های غیرمجاهد می‌گفتند باورمان نمی‌شود که شما تا این اندازه به مارکسیست‌ها نزدیک هستید، ولی از ما نه تنها دورید و دوری می‌کنید، بلکه به شدت روی ما حساسید. البته این اقتضای توافقی بود که برای تشکیل کُمون صورت گرفته بود.

در کُمون یک نفر شهردار بود که هفتگی یا ماهانه انتخاب می‌شد و مسئول کُمون بود. چند نفر کارگر روزانه می‌خواستیم که نوبتی کار نظافت عمومی بند را انجام می‌دادند.

یک نفر مسئول صحبت کردن با رئیس زندان بود. غذا، خودش مسئله پیچیده‌ای بود. غذا به تعداد از آشپزخانه زندان می‌آمد، اما مناسب همه نبود. غذاهای لوبیا و عدس‌دار را بیمار نمی‌توانست بخورد، چون هضمش سخت بود. به قول بچه‌ها «ساچمه پلو» بود! برای مریض‌ها سفره جداگانه می‌انداختند. غذا که می‌آمد، مسئول سفره مریض‌ها آمارشان را تهیه می‌کرد. با مشورت پزشک که یکی از بچه‌های فدایی بود، غذای مناسب مریض‌ها را جدا می‌کرد و می‌برد. مثلاً آب‌گوشت که می‌آمد، سیب‌زمینی و گوشتش را برای مریض‌ها می‌بردند.

بعدها با استفاده از موادی که ملاقاتی‌ها می‌آوردند، توانستیم خودمان برای مریض‌ها غذا بپزیم. حتی نماینده فرستادیم و در مورد کیفیت غذای زندان با مسئولان حرف زدیم. برای تقسیم غذا، سفره‌انداختن و سفره جمع کردن، چای صبحانه و عصر هم مسئول داشتیم. بیکاری در زندان آدم‌ها را کلافه می‌کرد و خود این مسئولیت‌ها برای روحیه بچه‌ها عالی بود.

از دیگر وظایف کُمون، بهداشت بود. شستن ظرف‌ها، نظافت بند و حیاط، نظافت توالت‌ها، جمع‌آوری زباله‌ها و غیره... برای همه این کارها، مسئول تعیین کرده بودیم، و به آن‌ها کارگر می‌گفتیم. برای ورزش صبحگاهی مسئول داشتیم. برای تعمیرات ریش تراش و چراغ خوراک‌پزی و صحافی کتاب‌ها و غیره مسئول داشتیم. گاهی لازم بود برویم و با پلیس صحبت کنیم، چیزی می‌خواستیم، اعتراض صنفی داشتیم؛ و از این قبیل چیزها... برای این مسائل هم، بعد از نظرخواهی و تصمیم‌گیری، مسئول انتخاب می‌شد. یک‌بار هم درخواستی داشتیم که پلیس موافقت نکرد و درگیر شدیم. تصمیم گرفتیم که اعتصاب کنیم. سازماندهی و آمادگی لازم را داشتیم. تماس‌های زیادی گرفتیم، بررسی کردیم، حتی پیش‌بینی «گاز اشک‌آور» را هم کردیم؛ برنامه‌ریزی کردیم که در آن صورت چه کنیم، دیگ‌ها را چطور پُر آب کنیم، چطور استفاده کنیم و هر کس کجا بایستد و غیره.

کار تشکیلاتی یک نقطه قوت بزرگ و یک نقطه ضعف بزرگ دارد

۱. نقطه قوتش این است که فرد کاملاً احساس مفید بودن و کارآمدی و تصمیم‌گیر بودن می‌کند. هر کس در هر مرتبه‌ای باید انتخاب کند و تصمیم بگیرد و پاسخگوی مسئولیتش باشد، لذا هرکس در تشکیلات خودش را صاحب نقش و تعیین‌کننده می‌بیند. این مسئله مخصوصاً برای کسانی که تجربه نوعی بی‌معنایی و بی‌هدفی داشته‌اند بسیار جذاب و شوق‌آفرین است.
۲. نقطه ضعفش این است که هرچه این رابطه بیشتر و بیشتر می‌شود، احساس تعلق و علاقه جمعی افزایش می‌یابد و افراد نسبت به سایر برداشت‌ها و نگاه‌های نظری تقریباً بی‌حس می‌شوند؛ گویی فقط حق و حقیقت را باید از زبان تشکیلات بشنوند. لذا در برابر ضعف‌ها و ایرادهای خودشان و تشکیلات ناتوان می‌گردند و افراد غیر تشکیلات را غریبه و بیگانه و غیرخودی می‌بینند و چنان می‌شوند که از نقد و ایراد بجا و نابجا خشمگین می‌شوند و کینه می‌گیرند.

برگردیم به بقیه داستان بند سه قصر. خاطرم هست که روز اول ماه مه، روز کارگر، رسید. به مناسبت این روز، بچه‌های برگزارکننده مقاله‌ای نوشته بودند. این مراسم توسط مجاهدین و چریک‌های فدایی برگزار می‌شد. کار زیادی بود. تقسیم کار شد. هر کس بخشی را به عهده گرفت. مسعود مقاله را به من داد و گفت تو به‌عنوان نماینده سازمان مجاهدین در این مراسم، مقاله را بخوان. جمعیتی حدود ۳۰۰-۴۰۰ نفر شامل همه زندانی‌ها در این مراسم حضور داشتند، همه بودند. گفتم من بخوانم؟ مقاله چی هست؟ مقاله را خواندم، جملاتی در آن بود مثل این: «و انسان را کار آفرید...». من گفتم مسعود این جمله چیست؟ «انسان را کار آفرید» یعنی چه؟ این جمله عین جمله‌هایی بود که در کتاب‌هایی مثل چگونه انسان غول شد و کتاب تاریخ جهان باستان مطالعه کرده بودیم. گفتم من این جمله را درست نمی‌دانم و نمی‌توانم این‌ها را قبول کنم. گفت: حالا قبول نداری، اشکال نداره، تو یک عنصر تشکیلاتی هستی، بخوان. گفتم: من در تشکیلاتی به این معنا نمی‌توانم باشم که چیزی را که غلط می‌دانم، بخوانم. هر کسی را توی قبر خودش می‌گذارند. من فردا مسئولم، باید جواب بدهم. من چگونه مطلبی را که اعتقاد ندارم، بخوانم؟ بعد مسعود گفت: نفهمیدم، مگر تشکیلات یعنی چی؟ اگر قرار شد هر کسی نظر خودش را بدهد که نمی‌شود. گفتم: والله من این را قبول ندارم. من این را اصلاً نمی‌فهمم. منی که نمی‌دانم چه زمانی می‌میرم، چطور بیایم این‌کار را بکنم؟ البته حرف مسعود درست بود. با فرهنگ تشکیلات، باید اطاعت می‌کردم و مطلب را می‌خواندم. ولی من به دنبال مسائل ریشه‌ای‌تری بودم. به همین دلیل حاضر نشدم مطلب را بخوانم. بعد بین ما مقداری جر و بحث شد. موسی آمد و سه نفری نشستیم و من بر حرف‌هایم پافشاری کردم. پس از چند ساعت، بالاخره بچه‌ها قبول کردند من مطلب را نخوانم؛ ولی گفتند اگر تشکیلات این‌گونه باشد، تو اصلاً نمی‌توانی مجاهد بشوی. گفتم: باشد، اگر این‌طوری است، من اصلاً مجاهد نیستم. منتها این‌که می‌گویم، به همین سادگی‌ها واقعاً نبود، من با بچه‌ها ارتباط و علاقه خیلی زیادی داشتم. ولی بالاخره مطلبی را که به آن اعتقاد نداشتم، نخواندم.

در این‌جا مناسب است به یک مسئله مهم و کلیدی اشاره کنم، مسئله‌ای که به نظرم از یک بنیاد دینی که من بر اساس آن تربیت شده بودم ریشه گرفته بود و در رابطه تشکیلاتی یک مشکل بزرگ تولید می‌کرد. این جمله ساده: هر کس را توی قبر خودش می‌گذارند (۲۶).

پس هر کس باید مسئولیت رفتار خودش را در برابر خداوند و تاریخ و مردمش بپذیرد. باوری که موجب شد من نه قرص سیانور، که برای خودکشی بود، را زیر زبانم بگذارم و نه حاضر شدم بپذیرم در موقع درگیری هم‌رزم خودم را بکشم و نه حتی حاضر شدم پاسبانی را خلع سلاح کنم. چون می‌گفتم او ناقص خواهد شد و او خود قربانی و بدبخت است.

حرف رجوی با توجه به اصول تشکیلات درست بود و همین‌جا نیز یک نکته مهم روشن می‌شود. چه خوب است که هر کس باور به این قاعده را داشته باشد. که هر کس مسئول رفتار خودش است، آیا در این صورت تعصب‌های تشکیلاتی و ملی و گروهی و خانوادگی کمتر نخواهد شد؟ و در این صورت جمله من مأمورم و معذور بی‌اعتبار نخواهد شد؟ و آیا بهتر نیست هر کس در نهایت مسئولیت رفتارش را بپذیرد و هشیارانه بپذیریم که هر نوع وابستگی عاطفی و احساسی ما را از درست دیدن، عدالت و انصاف محروم می‌کند و تنها آزادگان از هر نوع تعلق هستند که می‌توانند، در درازمدت انتخاب‌های درست‌تر بنمایند؟

شیوه اداره سازمان در زندان

چند نفر که نشست روزانه داشتیم و در این نشست‌ها درباره مسائل زندان و موضوعات فکری بحث می‌کردیم؛ مسعود رجوی، موسی خیابانی، جابرزاده، مهدی خدایی‌صفت و من بودیم. مسعود در زندان مسئول تعلیم یک بحث تشکیلات به من بود. یکی از مسائل مهم تشکیلات، وجه دموکراتیک آن بود؛ اما در آن شرایط که روابط تشکیلاتی مخفی بود، نمی‌شد مرکزیت را با انتخابات مشخص کرد، چون در این صورت علنی می‌شدند و لو می‌رفتند. در آن وضعیت خاص، که شرایط پلیسی حاکم بود، عملاً محال بود که بالا و پایین به راحتی جابه‌جا شود؛ در عین حال که به «مرکزیت دموکراتیک» اعتقاد داشتیم. درواقع، قرار هم بر این بود که مسئولان از تمامی کادرها نظرخواهی کنند. بعد مجموع نظرات در مرکزیت جمع‌بندی و نهایتاً نتیجه‌گیری شود و به آن عمل کنیم. منتها به قدری فضا امنیتی و پلیسی بود که اطلاعات تنظیم شده را نمی‌توانستیم پایین ببریم، چون در آن حد، اعتماد نبود. به‌طور طبیعی، کسی که اطلاعات بیشتری دارد، تصمیم‌گیری برتر می‌کند؛ زیرا اطلاعات مبنای تصمیم‌گیری است.

مثلاً در زندان، امکان نگهداری جزوه، قیچی، کارد و... داشتیم. حتی امکان پیدا کردن راه فرار را داشتیم. با بعضی از پاسبان‌ها و افسرها رابطه داشتیم. کادر معمولی ممکن بود با آن افسر دعوا کند. وقتی می‌گفتیم این کار را نکن، درک نمی‌کرد. ما می‌دانستیم چرا نباید دعوا کند، ولی نمی‌توانستیم به او بگوییم، چون می‌ترسیدیم مسائل لو برود. یا، به فرض، یک نفر دلش می‌خواست با پلیس درگیر شود. از آن طرف ما اطلاع داشتیم که در بیرون الان عملیات شده و پلیس در موضع تهاجم است، لذا حالا زمان مناسبی برای برخورد نیست و نباید عمل کنیم. کادر معمولی از این چیزها خبر نداشت. در زندان، از بیرون اطلاعات برای ما می‌آمد و از داخل هم اطلاعات‌مان را به بیرون می‌فرستادیم.

آیا ما شایستگی و نمایندگی تصمیم‌گیری برای همه ایران را داشتیم؟

امروز به‌خوبی می‌دانیم که اطلاعات داخل زندان، برای تصمیم‌گیری کافی نبود. لاجرم، آنان که در بیرون بودند، بهتر مسائل را می‌دیدند. منظورم فقط کادرهای تشکیلات نیست، بلکه همه کسانی که دانایی لازم را داشتند و در جریان مسائل اصلی جامعه بودند. در این‌جا باید گفت اساساً مبارزه مخفی با پیچیدگی‌های مسائل امنیتی و روابط محدود، آثار و عوارضی دارد. من این مسئله را در ابتدای خاطرات، جداگانه گفته‌ام؛ هرکس در این شرایط قرار بگیرد، در گردابی افتاده است که یا باید از آن بیرون بیاید و یا جبراً اسیر آن خواهد شد! از طرفی چگونه می‌توان در شرایط بسیار سخت امنیتی، بدون «مرکزیت» و اطلاعات عمل کرد؟ و از طرف دیگر، چگونه می‌توان در آن شرایط، وقت آزاد، نظرخواهی و تصمیم‌گیری‌های فردی را جمع کرد؟ درواقع، اصل «جنبش مسلحانه» مخفی، دراز مدت و... این آثار را دارد.

و چه درس بزرگ و هولناکی است. هرچه شرایط امنیتی‌تر می‌شود، نقش ذهنیت بیشتر و نگاه کوتاه‌مدت و امنیتی بیشتر حاکم می‌شود و کادرهای عملیاتی بیشتر تصمیم‌گیر می‌شوند؛ درنتیجه به دوراندیشی و همه‌جانبه‌نگری کمتر توجه می‌شود. پس چه روشن می‌توان گفت: شرایط امنیتی نگاه عملیاتی و امنیتی می‌سازد و نگاه امنیتی و عملیاتی، یک‌جانبه‌نگر و کوتاه‌بین است. لاجرم می‌توان به روشنی پیش‌بینی کرد که کار به کجا کشیده می‌شود.

برای یک نگاه تاریخی و دوراندیش، مانند بازی شطرنج گاه باید وزیر را هم داد تا مات نشویم، اما در یک نگاه کوتاه‌نگر و روزمره، عده‌ای نابجا فدا می‌شوند تا مثلاً روحیه هواداران بالا برود و دشمن در ارزیابی خود از ما دچار خطای محاسباتی شود. فارغ از همه نقدهایی که در مورد جنبش مسلحانه در آن شرایط تاریخی مطرح می‌شود، این نکته ظریف و حساس را می‌توان به عنوان یک درس و تجربه گران تاریخی در نظر گرفت که: آفرین بر کسانی که در مقامی می‌نشینند که شایسته آن هستند. به اصطلاح ساده و رایج میان مردم که فراوان تکرار می‌کنند: کار باید به دست کاردان باشد؛ و همسرم چه بی‌ادعا در موقع نوشتن این خاطرات، بارها این مسئله را تکرار می‌کرد.

وای این حرف‌ها چقدر مهم است؟ آدمی به خود می‌لرزد و به خود می‌گوید، در کوران بحران‌ها و بوران‌های اجتماعی، همیشه باید یک «خرد جمعی» و «اتاق فکر» باشد؛ همواره باید گوش به سخن کسانی داد که از بالای جنگل به جنگل نگاه می‌کنند و دید تاریخی دارند و قادرند اسیر تلاطم‌ها و احساس‌های روزمره نشوند. تعصب‌ها، وابستگی‌ها و نادانی‌ها، آنان را در دام منافع و نام و نشان گروهی و ملی و جریانی گرفتار نمی‌کند. سلام بر این فرزندگان که اغلب در تاریخ منزوی و ناشناخته‌اند.

قرآن و نهج‌البلاغه راهنمای انگیزه‌های متعالی ما

فراوان دوست داشتیم تعریف بزرگان و نخبه‌های تاریخ را بخوانیم. تقریباً همه آیاتی که در قرآن وصف متقین و مؤمنین را دارد حفظ بودیم، تقریباً همه خطبه‌ها و نامه‌ها و حکمت‌هایی را که در نهج‌البلاغه در این مورد هست حفظ بودیم. من از دوران دبیرستان، داستان بینوایان ویکتور هوگو، جنگ و صلح تولستوی و برادران کارامازوف و... را تکرار می‌کردم. اشعار فارسی هم حفظ می‌کردم. برای آن‌که انگیزه و روحیه‌ام در آن روزها مشخص شود تنها نمونه‌هایی از آن را می‌آورم:

تقریباً همه بچه‌ها در قبل از دستگیری‌های سال ۱۳۵۰ خطبه همام در نهج‌البلاغه را خط به خط می‌خواندند و بعضی مثل من آن را حفظ بودند. کسانی مثل حنیف‌نژاد و علی باکری و احمد رضایی در هر مسئله‌ای شاهد مثال از نهج‌البلاغه و قرآن می‌آوردند. خط به خط آن شاهد مثال یک مسئله بود. (۲۷)

مثلاً در خطبه همام این جمله‌ها در وصف متقین معروف بود:

«فِي الزَّلَازِلِ وَقُورٍ وَ فِي الْمَكَارِهِ صَبُورٌ وَ فِي الرِّخَاءِ شَكُورٌ».

«در درگیری‌ها و زلزله‌های سخت زندگی با وقار و آرام‌اند.»

این جملات چه فراوان در دل و زبان ما تکرار می‌شد. کاظم ذوالانوار و موسی خیابانی در زندان این جملات را مکرر می‌خواندند.

«شما این افراد را می‌بینی که، در امر دین توانا و پایدار، در زبان نرم‌خوی و دوراندیش، در ایمان استوار، مشتاق علم و دانایی، در دانایی بردبار، در توانگری میانه‌رو، در بندگی و عبادت فروتن هستند، در نیازمندی آراسته و با عزت نفس، در سختی‌ها شکیبایند، به دنبال درآمد سالم هستند، بانشاط در راه هدایت، به دور و مبرا از حرص و طمع هستند.» (۲۸)

در دنباله آن آمده که:

«بر او که به آنان ستم کند می‌بخشد. نیکی می‌کند با کسی که او را محروم می‌کند. با کسی که با آنان قطع رابطه می‌کنند می‌پیوندد، زبان زشت ندارد، کلامش نرم است، کار منکر نمی‌کند، و همیشه انتظار کار پسندیده از او هست...»

«اگر از کسی دور می‌شود، به خاطر زهد و پاکی است و اگر به کسی نزدیک می‌شود، از روی مهربانی و نرم‌خویی است. دوری‌اش از روی جاه‌طلبی و بالانشینی نیست و نزدیکی او به افراد از روی فرصت‌طلبی و فریب و نیرنگ نیست.»

چه بحث‌های جالب و گیرایی در بند بند این خطبه انجام می‌شد! یک مورد از آن را در این‌جا ذکر می‌کنم:

«يَعْفُو عَمَّنْ ظَلَمَهُ»

«اخلاق بزرگان چنین است که هر کس به آنان ستم کند او را می‌بخشند.»

چرا؟ چون هر حقی گرفتنی نیست. انسان‌های بزرگ ستم به خودشان را می‌بخشند، زیرا مسئله آنان چیز دیگری است. آنان به دنبال آن‌اند که مردم را از زیر بار ستم آزاد کنند. لذا در این میدان، وارد درگیری‌های خرد نمی‌شوند و به روزمرگی و درگیری‌های محفلی دچار نمی‌گردند. هنرشان این است که خود را از این درگیری‌ها و اختلاف‌ها دور نگه دارند.

و این آیه قرآن فراوان مورد استناد قرار می‌گرفت که:

«وَيَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَالْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ». (سوره اعراف آیه ۱۵۷)

«از آنان قیدوبندهای سنگین را که بر آنان مقرر شده بود برمی‌دارد.»

کاظم ذوالانوار گاه حسب مورد چنان قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند که همه بچه‌ها شیفته او می‌شدند. یک‌بار در حیات زندان صحبت یکی

از بچه‌ها بود. بحث بود که انگیزه خوبی ندارد و با جان و دل کار نمی‌کند. گویی سنگینی و کم‌کاری در جانش نشسته است. یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که به او مسئولیت و یا سمت بدهیم تا در میدان کار و مسئولیت رشد کند و تغییر نماید.

دقیق به خاطر ندارم کاظم بود یا موسی. یک کلام از حضرت علی را خواند. کلام این بود: «مَنْ أَبْطَأَ بِهِ عَمَلُهُ لَمْ يُسْرِعْ بِهِ حَسَبُهُ». (حکمت ۳۷۸، ص نهج‌البلاغه ۱۲۶۹، فیض‌الاسلام)

«کسی که عملش او را کند و کم‌کار کرده، با دادن موقعیت نمی‌توان او را پرکار و فعال نمود».

پس مهم این است که فرد خودجوش باشد و کار از درونش بجوشد، و الا با سمت و موقعیت دادن، انسان به صورت کاذب و موقتی فعال می‌شود بدون آن‌که جوهر وجودش شده باشد.

این بحث ساده چنان در ذهنم جا افتاد که تا مدت‌ها از به‌خاطر آوردن آن لذت می‌بردم.

چرا کسی فرار نکرد

وقتی بحث فرار مطرح می‌شد، به هیچ وجه با آن موافق نبودیم. چون می‌دانستیم کسی که فرار می‌کند، هزینه‌اش را همه زندانیان باید بپردازند؛ بنابراین، فردی که می‌خواهد فرار کند، باید ارزیابی شود که آیا فرارکردنش به هزینه‌هایش می‌ارزد یا نه. زمانی یک فرد معمولی خواست فرار کند اما نتوانست. بعد از آن همه بچه‌های زندان را حسابی اذیت کردند. تمام جزوهای ریز و امکانات را گرفتند. ۱۰۰ تا ۲۰۰ نفر از کادرهای قدیمی با محکومیت‌های بالا، دچار محدودیت‌های بیشتر شدند، برای این که یک نفر می‌خواست فرار کند. درحالی که آن یک نفر از نظر کار جمعی و تشکیلات، در برابر هزینه‌های آن ارزش نداشت؛ حتی اگر هم به سازمان می‌پیوست، باز هم قابل مقایسه با هزینه‌هایش نبود. این همه در هسته مرکزی بحث می‌شد، ولی این اطلاعات نمی‌توانست همه‌جا توزیع و مطرح شود؛ لذا، تصمیم‌گیری‌ها مشکل می‌شد.

رضا رضایی و شهادتش

وقتی در سال ۵۲، خبرِ شهادتِ رضا به زندان رسید، همه ناراحت شدند. موسی خیلی گریه می‌کرد. یادم هست که من و مسعود و موسی نشسته بودیم که بحث خیلی جالبی بین ما در گرفت. سؤال این بود که آیا ترور «ترنر» و «هایکینز»، دو نفر از افسران آمریکایی، می‌ارزید که «رضا» شهید شود؟ بحثی استراتژیک شد که اگر قبل از ترور این دو آمریکایی به ما می‌گفتند اگر این دو نفر را ترور کنید، رضا از بین خواهد رفت، حاضر می‌شدیم این کار را بکنیم یا نه؟ چون رضا، تنها کادر بالای سازمان بود که با اطلاعاتی قوی از زندان رفته بود. همه بچه‌های قدیمی را هم دیده بود؛ لذا برای سازمان خیلی ارزش داشت و شهادتش ضربه بزرگی برای سازمان بود. همان‌طور که شهادت احمد یا دستگیری بچه‌های دیگر ضربه بزرگی بر سازمان بود. جواب ما به آن پرسش، در آن زمان، قطعی بود می‌گفتیم: نمی‌ارزد، ترور این دو نفر در ازای شهادت رضا ارزشی نداشت. همین پرسش را قبل از این از رضا کرده بودیم. او گفته بود: ما مهم نیستیم، شهید شویم عیبی ندارد. با این‌همه پرسش جدی این بود که وقتی تو عمل می‌کنی، رژیم هم عکس‌العملی نشان می‌دهد، در این صورت تو باید توانایی تحمل ضربه مقابل را داشته باشی.

وقتی ضربه کاری می‌زنی، او هم به تو ضربه کاری می‌زند. باید محاسبه کنی، ضربه‌ای زنی که وقتی عکس‌العمل آن برمی‌گردد، تو را به تسلیم و توبه کردن وادار کند یا نیروهای درجه یک را بزند.

اگر در بیرون دست به عملیات نمی‌زدند، ساواک آن قدر حساسیت به خرج نمی‌داد. بحث این بود که وقتی حساسیت پلیس زیاد شد، انرژی بیشتری می‌گذارد و تورش را گسترده‌تر پهن می‌کند و در این تور از کوچک و بزرگ همه گیر می‌افتند.

برخورد گروه‌ها در زندان با تازه‌واردها

یکی از مسائلی که در روابط زندان و برخوردها تأثیر و نقش زیادی داشت، مسئله «مذهب» و حساسیت‌ها در مورد آن بود. فضای زندان‌ها بود. به محض این‌که در زیرهشت نگهبانی و یا در سالن زندان باز و زندانی جدیدی وارد بند می‌شد، سه دسته به سمت او هجوم می‌بردند. هر جریانی در رقابت با دیگری، سعی می‌کرد که با فرد تازه‌وارد رابطه برقرار کند و با او طرح دوستی بریزد. درحالی که او تازه از زیر بازجویی و فشار آمده بود و هنوز سایه سنگین انفرادی و شکنجه بر سرش سنگینی می‌کرد. اکنون با ورود به محیط زندان که برایش ناشناخته بود، ناگهان با جریان‌هایی مواجه می‌شد که هرکدام می‌خواستند او را به سمتی بکشانند. او که هنوز نفس راحتی نکشیده بود، و گرفتاری‌های دستگیری، پرونده و بازجویی و... را هضم و حل نکرده بود، با تضادهایی در درون زندان مواجه می‌شد که اثر خیلی بدی رویش می‌گذاشت. گاهی از این صحنه‌ها ناراحت می‌شدم؛ کسی مثل بیژن جزنی، کادر سطح بالای چریک‌ها، به این فکر بود که با یک جوان ۲۰ ساله‌ای که تازه وارد بند شده حرف بزند و او را جذب کند.

در زندان، رفتار همه زیر ذره‌بین بود و همدیگر را زیر نظر داشتند. زود معلوم می‌شد که هرکسی در پی چه کاری است. این مسائل موجب ناراحتی و کشمکش بود، تا این‌که قراردادی بین ما منعقد شد. با توجه به حوادثی که عرض کردم در بند چهار پیش آمده بود، بچه‌های مذهبی و غیرمذهبی پذیرفتند که هرکس تازه وارد می‌شود، با هر طرز فکری که وارد بند می‌شود، همان مبنای ارتباط باشد. یعنی اگر مذهبی است، اجازه بدهند وارد جمع مذهبی‌ها شود و بچه‌های غیرمذهبی و دیگران با او کاری نداشته باشند. این توافق کمک کرد تا روابط مقداری بهبود یابد. گرچه متأسفانه تخلف هم می‌شد. به‌هرحال مستقیم و غیرمستقیم در مورد فوتبال، شوخی و غیره سعی می‌کردند با این افراد جدید، طرح دوستی بریزند.

البته میان گروه‌های مذهبی و غیرمذهبی در زندان مشکلات دیگری هم پیش آمد. از جمله مشکلاتی که پیش آمد، مسئله اذان بود که موجب ناراحتی شدید آیت‌الله انواری شد. یک روز بیژن جزنی به طرز ناشیانه‌ای مطرح کرد که اذان گفتن تبلیغ ایدئولوژیک است، و شما چرا در زندان اذان می‌گویید؟ من خودم در زندان موقع غروب در بند چهار اذان می‌گفتم، و در بند سه هم بعضی از بچه‌ها اذان می‌گفتند.

یک بحث جدی درگرفت. ما می‌گفتیم: به هر حال کشور اسلامی است، این‌جا هم زندان است و بیشتر بچه‌ها هم مذهبی هستند. شما چطور می‌خواهید که ما حتی اذان هم نگوئیم؟!

جزنی گفت: نماز جماعت شما تبلیغ ایدئولوژیک است. شما جلوی چشم همه زندانی‌ها، در وسط حیاط فرش می‌اندازید و باهم نماز می‌خوانید. این نوعی تبلیغ ایدئولوژیک است. اگر قرار است که تبلیغ ایدئولوژیک نشود، پس این‌کار هم نباید بشود.

جابرزاده با آن‌ها بحث می‌کرد و مطالب را در جمع مطرح می‌کرد. من هم با آن‌ها حرف می‌زدم، ولی تشکیلاتی بود. یعنی، یک نماینده از ما و یک نماینده از آن‌ها صحبت می‌کردند. آقای انواری و حاج مهدی عراقی و گروه مذهبی غیرمجاهدین خیلی ناراحت بودند. می‌گفتند: این چه مسخره‌بازی است که در آورده‌اید؟ سراسر مملکت مسلمانند و صدای اذان حتی توی زندان می‌آید، و شما این قدر خود کم بین هستید که می‌خواهید میان این چند ده نفر به دین و مذهب خود عمل نکنید. یعنی شما این‌ها را بیشتر از همه مسلمانان و ما قبول دارید؟ ما مسلمانیم و زندانی هم بیشتر از آن‌ها کشیده‌ایم، ولی در این بند، به قول مرحوم عراقی، شما با این‌ها دائم دل می‌دید و قلوه می‌گیرید؛ اما به ما که می‌رسید، سنگ می‌دهید و قلوه می‌گیرید! این چه رابطه‌ای است؟! خیلی ناراحت بودند.

در بحث اعتقادی مسئله بسیار جدی بود. اگر نماز جماعت و اذان گفتن تبلیغ اعتقادی یا ایدئولوژیک به حساب آید، فردا روزه و افطار جمعی خوردن و نماز دسته‌جمعی و نیایش رمضان نیز تبلیغ و ممنوع خواهد شد. آیا چنین موضعی با اساس باورهای مردم ما در تعارض قرار نمی‌گیرد؟ و آیا اساساً در هیچ کجای دنیا یک اقلیت محدود می‌تواند از اکثریت چنین درخواستی داشته باشد؟

این‌جا هم بحث ایدئولوژی بسیار جدی مطرح بود و هم بحث استراتژی یا خط مشی سیاسی. مسئله جدی در خط مشی این بود که مردم ما همین‌ها هستند. ما برای کی می‌خواهیم کار کنیم؟ این مسائل سریع رابطه فکری و اعتقادی ما را با مردم قطع می‌کند.

فصل هشتم: بروز بیشترین اختلاف‌ها

بیشترین اختلاف ما در مسائل عملی و تئوری، مربوط به برخورد با مارکسیست‌ها و مذهبی‌های غیرمجاهد بود. یادم است همان موقع سعادت‌ی هم زندان بود، و این نخستین‌باری بود که دیدمش. از نظر من تا موقعی که تمام مسائل مکتبی یک فرد حل نشده، نباید در داخل سازمان در سطح یک فرد مسئول قرار می‌گرفت. مثلاً قاسم باقرزاده، که خود سعادت‌ی مسئولش بود، نمی‌توانست از زوایای مختلف فکری، جواب سؤال‌هایش را از سعادت‌ی بگیرد. مثلاً می‌آمد می‌گفت سعادت‌ی هنوز مسئله وحی برایش حل نشده، (نه این‌که اعتقاد ندارد) یعنی نمی‌توانست موضوع را برای شخص تحت مسئولیتش به‌درستی تبیین کند. این برای من مسئله بود که چرا درحالی که یک جوان، مسئله‌اش از لحاظ فکری و مکتبی حل نشده، بگذاریم مسئول فرد دیگری باشد؛ فقط با این عنوان که مجبوریم و کسی را نداریم.

یا مثلاً همان موقع من همسایه اتاق مرحوم حاج مهدی عراقی یا آیت‌الله انواری بودم و زمانی که با هم صحبت می‌کردیم، اعتراض می‌کردند که برای چه شما این‌گونه برخورد می‌کنید؟ شما چرا با مارکسیست‌ها این قدر نزدیکید ولی با ما این قدر برخوردهای تند و بد می‌کنید؟ همان بند شماره سه که بودیم، چند نفر از آقایان گاهی نان سنگگ می‌خوردند. من شاهد بودم که بچه‌ها با چه نفرتی و چه ناراحتی‌ای درباره کار آنان صحبت می‌کردند. در تحلیل بچه‌ها این حرکت به‌عنوان یک برخورد خرده‌بورژوازی که ناشی از موضع طبقاتی‌شان است، مطرح می‌شد. بر این اساس، اگر این‌ها کوچک‌ترین اشتباهی می‌کردند، با سخت‌ترین عکس‌العمل مواجه می‌شدند. اما اگر مارکسیست‌ها بزرگ‌ترین اشتباه را در همان سطح مرتکب می‌شدند، زیر عناوین وحدت استراتژیک یا وحدت‌های ضد امپریالیستی محو می‌شد. زیرا اساساً در دیدگاه و اعتقاد بچه‌ها، مارکسیست‌ها موحدتر از خرده‌بورژواها بودند. این مسائل خیلی برایم مهم بود و نمی‌توانستم هضم کنم که چگونه ما این‌گونه برخورد می‌کنیم. خوب همان موقع بین ما زیاد بحث شد. آقای حمید بهرامی جزو بچه‌هایی بود که قبل از

من زندان آمده بود. و مقداری ناراحتی از کل برخوردها و از مسعود داشت. بهرامی می‌گفت کارهایی که بچه‌ها می‌کنند برای من قابل قبول نیست. قدری با او صحبت کردم. گفتم: خوب، باید با هم باشیم و کار کنیم. ولی بالاخره ایشان مقداری کناره گرفت و من ماندم. منتها درحالی ماندم که تقریباً روشن بود که با بچه‌ها زیاد مسئله دارم. تا این‌که من رفتم به بند بالا. در آن‌جا هم برخوردهای زیادی بین ما پیش آمد. البته برخوردها مبتنی برحل مسائل فی‌مابین بود. این‌گونه نبود که فکر کنم، این من هستم که مسائل سازمان را باید حل بکنم. اما مسائل برایم هضم نمی‌شد. در بند چهار پنج و شش که بودیم، مدتی با مرحوم آیت‌الله ربانی کتاب شناخت سازمان را به همراه مجموعه‌ای از بحث‌های دیگر می‌خواندم. منتها در آن‌جا آغاز درگیری‌های آقای ربانی هم بود. البته آقایان آیت‌الله انواری و عراقی هم بسیار با بچه‌ها مسئله داشتند، ولی آیت‌الله ربانی برخوردهای بسیار تند و گاه حتی عصبی می‌کرد. خیلی ناراحت می‌شد. به من که رابط تشکیلاتی او بودم، با ناراحتی، حتی لرزش دست‌هایش می‌گفت: ما به مردم چی جواب بدهیم؟ ما به خدا چی جواب بدهیم؟ ما مردم را گفتیم پول بدهند، حتی بچه‌هایشان را در این راه بدهند، جان‌شان را بگذارند. حالا می‌بینیم که سازمان این‌گونه است؟

رابطه سازمان با گروه «مؤتلفه اسلامی» و گروه‌های مذهبی

سال ۱۳۵۲، من و مسعود رجوی به اتاق آقای انواری رفتیم. مسعود با ایشان بی‌احترامی و از موضع بالا و حتی با حالتی تحقیرآمیز سخن گفت. و خیلی سبک برخورد کرد. به هر حال با هم اختلاف روحیه داشتیم. او خیلی مغرورانه رو کرد به آقای انواری و گفت: حاج آقا! ببینید، تئوری‌ای که سازمان آورده چه تئوری راه‌گشایی است. یک نفر از بچه‌های ما مارکسیست نشده و نبریده است؛ اما شماها چند سال زندان کشیدید، بچه‌هایتان چطور افتادند؛ سازمان با افتخار دارد حرکت می‌کند و پیش می‌رود! در آن سال‌ها بعضی از بچه‌های قدیمی مؤتلفه در زندان مارکسیست شده بودند و چند نفرشان هم بریده بودند. البته دنیا را ببینید که سه سال بعد بخشی از کادر مرکزی سازمان مجاهدین مارکسیست شدند. دیگر مسعود و آقای انواری در کنار هم قرار نگرفتند که آقای انواری بگوید شما که آن قدر مدعی بودید، چرا حالا بخشی از کادر مرکزی‌تان مارکسیست شدند؟

حاج آقا انواری در زندان با ما خیلی برخورد خوبی داشت. آدم بسیار صبور و با روحیه بسیار خوب بود. برخوردی انسانی داشت. حاج مهدی عراقی هم به نظرم چهره‌ای بود جوانمرد، با شرافت و انسانیت و اهل دوستی و صمیمیت. همان‌طور که صفرخان قهرمانی هم آدمی بود با شخصیت و با خصلت مردانگی ایرانی که با شجاعت زیست و به دوستی‌ها و آرمان‌ها خیانت نکرد. حاج مهدی هم همین‌طور بود؛ وقتی این برخوردها را می‌دید، ناراحت می‌شد و می‌گفت: شما با ما بی‌مهری می‌کنید!

یک‌بار برای آقای انواری در زندان نان سنگک آوردند. مسعود رجوی در جلسه خودمان شروع کرد به اعتراض که: این پدرسوخته‌های فلان فلان شده خجالت نمی‌کشند! ما جلوی مارکسیست‌ها خجالت می‌کشیم، برای خودشان نان سنگک می‌آورند، شرم نمی‌کنند؟!

این‌جا لازم است توضیح بدهم که ادبیات بعضی بچه‌ها با هم کاملاً متفاوت بود. در سراسر این دوران من یک کلام اهانت‌آمیز از امثال حنیف‌نژاد، علی باکری و احمد رضایی و حتی موسی خیابانی نشنیدم. موسی رک بود. هرچه در دلش بود بر زبانش جاری بود. اما رجوی گاه خیلی تند و عصبی می‌شد و حساسیت‌های ویژه‌ای از خود نشان می‌داد. او به فکر دفاع از موجودیت تشکیلات و اعتبار آن بود و البته برای همان موجودیت تشکیلات، مثلاً موسی خیابانی گونه دیگری برخورد می‌کرد.

بحث شد که «آخر ایشان نزدیک به ۱۰ سال است زندان می‌کشد. حالا تو به دلیل یک نان سنگک، این قدر به او فحش رکیک و تند می‌دهی؟» البته جلوی خودش این‌طور برخورد نمی‌کرد. مسعود به ظاهر آدم بسیار زرنگی بود. جلوی آن‌ها «حاج آقا مخلصیم، حاج آقا چاکریم» می‌گفت، ولی پشت سرشان حرف می‌زد و به من که رابط سازمان با آن‌ها بودم فشار می‌آورد که چرا این‌ها نان سنگک می‌خورند؟ درحالی که ما همه نان زندان را می‌خوریم! حاج مهدی هم خودش خیلی ناراحت بود و می‌گفت: شما نباید با ما این کارها را بکنید. به‌هرحال ما هشت سال است که زندانی هستیم. آن زمان، این‌ها پیرمردهای ما بودند، سنی از آن‌ها گذشته بود؛ روی این مسائل این قدر حساسیت نشان‌دادن درست نبود.

به مسعود اعتراض کردم

من خیلی اعتراض می‌کردم و به رجوی می‌گفتم که من اصلاً این شیوه‌های تو را قبول ندارم؛ برای این‌که ما در سازمان بودیم و دیده بودیم که حنیف‌نژاد یا احمد رضایی اصلاً این‌گونه برخورد نمی‌کردند. می‌گفتم: این چه شیوه برخوردی است که تو داری؟ چرا این کارها را می‌کنی؟ این روش‌ها درست برخلاف تشکیلات است. حنیف، احمد، علی باکری و بچه‌های دیگر را دیده‌ایم که چطور ارتباط برقرار می‌کردند؛ به هیچ‌وجه این قدر بی‌احترامی و تحقیر نمی‌کردند؛ چرا این قدر ناراحتی ایجاد می‌کنی؟ آن‌ها هم می‌فهمیدند و ناراحت می‌شدند. در زندان از سلام و علیک با طرف هم می‌فهمی که چه نگاهی به تو دارد. خیلی ساده است. رفتار موسی چنین نبود. موسی اگر فحش می‌داد، رو در رو بود. صحبتش هم آشکار بود. موسی هم به‌شدت با مسعود درگیر بود. سر خیلی از مسائل با هم دعوا داشتند. این برخوردها و کشمکش‌های درونی در زندان ادامه داشت. هرچه فضا تنگ‌تر و عصبی‌تر بود درگیری‌ها هم بیشتر می‌شد. مثل وقتی که سروان ژیان‌پناه افسر مسئول زندان شد و جلوی آزادی‌های قبلی را گرفت. همان‌گونه که قبلاً گفتم ژیان‌پناه افسر فوق‌العاده کینه‌ای و خشنی بود. شخصاً در مقابل زندانیان مدعی بود و کینه داشت و جو جاسوسی و پلیسی را در زندان حاکم کرد. شاید هم سیاستی بود که او مجری آن بود.

انشعابات تشکیلاتی در زندان به دلیل فشار پلیس

گاهی اوقات بر سر مسائلی انشعاب پیش می‌آمد. مثلاً سال ۵۵، ماه رمضان در تابستان بود. بچه‌ها به دلیل گرمی هوا، شب‌ها را در حیاط می‌خوابیدند. غروب، زیلوها را در حیاط پهن می‌کردند و هر کسی پتوی خودش را می‌برد و جا می‌گرفت. شب ساعت ۱۰:۳۰، سکوت و موقع خواب بود. بعضی‌ها هم در اتاق‌ها می‌خوابیدند. افرادی که روزه می‌گرفتند، سحر یکدیگر را بیدار می‌کردند و در یک اتاق سفره می‌انداختند و سحری می‌خوردند. سرهنگ زمانی، رئیس زندان اعلام کرد که افراد روزه‌گیر باید داخل بند بخوابند و حق ندارند در حیاط بخوابند. اگر کسی در حیاط می‌خوابد، حق ندارد سحر به داخل بند بیاید. این مسئله در بین بچه‌های مذهبی به بحث گذاشته شد. شب‌های اول که به تصمیم خاصی نرسیده بودند، عده‌ای در حیاط می‌خوابیدند و همان شب، ساندویچی برای سحر خودشان آماده می‌کردند و بالای سرشان می‌گذاشتند و هنگام سحر در زیر پتو به صورت دراز کشیده آن را می‌خوردند. چند شب که گذشت، تصمیم جمع بر این شد که با این دستور سرهنگ زمانی مقابله کنند. قرار بر این شد که شب اول یک یا دو نفر موقع سحر داخل بند بیایند، و شب‌های بعد تعداد را بیشتر کنیم و جو را بشکنیم. مأموران اسم کسی را می‌نوشتند که از حیاط به داخل بند می‌رفت، و فردایش او را زیر هشت (یعنی دفتر پلیس در زندان) می‌خواستند و توبیخ و تنبیه می‌کردند و در این میان بعضی‌ها را هم به انفرادی می‌فرستادند. شبی که تعداد زیادی برخاسته بودند، پلیس هم مقابله کرد و تعداد زیادی از بچه‌ها را به انفرادی برد و کتک زد. این حادثه باعث شد تعدادی از بچه‌های مذهبی که تا آن زمان با تشکیلات مجاهدین رابطه داشتند و خود را ملزم به رعایت تصمیمات جمعی می‌دانستند، اعلام استقلال کنند. آن‌ها می‌گفتند تشکیلات برای ما تصمیم گرفت که چنین کاری بشود و هزینه‌هایش را حالا ما باید پرداخت کنیم. جو ضد تشکیلات تشدید شد و گروه‌های کوچک شکل گرفت.

انتقال به بند شش

یک روز مرا از بند سه زندان قصر به بند شش منتقل کردند. همهٔ بچه‌ها آن‌جا جمع بودند: مسعود، موسی، مشارزاده، محرابی، زرکش، سعادت، آقای انواری و حاجی عراقی. از غیرمذهبی‌ها بیژن جزنی از چریک‌های فدایی بود. شکرالله پاک‌نژاد، عزیز یوسفی و شهیدزند هم از توده‌ای‌های قدیمی بودند که حدود ۲۰ سال در زندان بودند. صفر قهرمانی هم آن‌جا بود. حدود ۲۴ سال بود که زندان می‌کشید.

این تغییرات با تصمیم ساواک بود. تمام کسانی که زندانی سنگین — از ۱۵ سال به بالا — داشتند، در این بند بودند. شاید می‌خواستند بچه‌هایی که سطح پایین‌تری دارند، با ما کمتر ارتباط داشته باشند.

من در اتاقی افتادم که بیژن جزنی، شکرالله پاک‌نژاد، عزیز یوسفی، شهیدزند و یکی از افراد سرشناس کرد، که نامش به خاطر من نیست، بودند؛ من، تنها مذهبی این اتاق بودم.

بندهای چهار و پنج و شش به هم متصل بودند. راهروی آن‌ها به شکل T بود، که پایهٔ T، راهروی بند چهار بود که ابتدایش در خروجی زندان بود. در دو طرف خط بالای T، دو بند پنج و شش قرار داشت، که قرینهٔ هم بودند. ارتباط بند پنج و شش به بیرون، از طریق بند چهار، صورت می‌گرفت. بند چهار و پنج، یک حیاط مشترک داشتند، ولی بند شش، حیاط مستقل بزرگی داشت که وسط آن حوض نسبتاً بزرگی بود و ما دور آن می‌دویدیم.

معجزه ورزش و درمان بیماری

من هنوز در آن دوره مریض بودم. همیشه سرم بسته بود و کلاه به سر می‌گذاشتم. دکترها هم نمی‌دانستند چه کنند. مریضی من باعث شده بود که همیشه در گوشه‌ای بنشینم. همه این مسائل و شاید هم شرایط ویژه سلول انفرادی و طولانی‌شدن حبس، دست به دست هم داده بود تا نوعی احساس مذهبی و عرفانی در درونم زنده و تقویت شود. توانایی‌های خاصی در درونم احساس می‌کردم. مثلاً جایی از بدنم درد می‌کرد، خودم خوبش می‌کردم. پایم درد می‌گرفت، دراز می‌کشیدم و روی آن تمرکز می‌کردم و لحظاتی بعد، بهبود می‌یافت.

شرایط زندان هم طوری بود که وقت داشتم به این مسائل برسم. سحر بیدار می‌شدم، قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواندم. احساس می‌کردم که نیرویی قوی در درونم هست. مثل این آقای «کاپرفیلد»، احساس می‌کردم می‌توانم از بند فرار کنم یا اشیاء اطرافم را با نگاهم جابه‌جا کنم. بعد می‌ترسیدم و با خودم می‌گفتم نباید وارد این قبیل مسائل شوم.

یک روز صبح تصمیم گرفتم بر خلاف رویه قبلی و نظر پزشکان داخل حیاط بروم و ورزش کنم. بعد هم دوش آب سرد گرفتم. آب حوض یخ زده بود. خاطرم هست یک‌بار جابرزاده احتیاج به حمام داشت. یخ را شکسته و غسل کرده بود تا بتواند نماز بخواند. من هم خودم را داخل حوض انداختم. روحیه عجیبی پیدا کرده بودم.

بعد از این‌کار، لرزش شدیدی به من دست داد. می‌ترسیدم حسابی مریض شوم، ولی فردا و روزهای دیگر همین کار را ادامه دادم، تا این‌که کاملاً بهبود یافتم. دوستان می‌گفتند معجزه شده... و پزشکان زندان، تعجب می‌کردند. توانایی جسمی‌ام به سرعت به من بازگشت و به حمدالله حالم خوب شد. فشار بیش از اندازه دوره بازجویی و شکنجه و بیماری درون سلول، مرا فوق‌العاده ناتوان کرده بود و یک حالت بیماری دائمی پیدا کرده بودم؛ اما بعد از این حرکت، رو به بهبودی رفتم. فقط ناراحتی‌ای که در مثانه و پروستاتم از شکنجه (باتوم برقی) پیدا کرده بودم اذیت می‌کرد و همه ناراحتی مرا می‌دانستند. نشانه‌های من در زندان یکی «کفش‌هایم» بود که نسبت به کفش‌های دیگران بزرگ‌تر بود، و دیگری دو تا پتوی به هم دوخته‌شده که رویم می‌انداختم تا کمر و پروستاتم گرم بماند. هرکس این نشانه‌ها را می‌دید یاد من می‌افتاد.

روحیات و اخلاقیات دوستان و هم‌بندی‌ها

شهیدزند

آقای شهیدزند، حدود ۲۰ سال زندان بود. پیرمرد تنها بود. در زندان، تنهابودن خیلی سخت است و همین، شرایط را برای او ناگوارتر می‌کرد. استقلال و روحیه مقاومت او ارزنده بود. همین‌که با شرافت، زندان می‌کشید درس بزرگی برای دیگران بود.

به‌دلایلی از جمله زندانی‌کشیدن طولانی، نداشتن زن و فرزند و نداشتن ملاقاتی در بیرون، نوعی وسواس «بهداشتی» هم پیدا کرده بود. مثلاً موقع دستشویی، دو تا صابون با خود می‌برد، با یکی در توالی، خودش را می‌شست و با دیگری، دست‌هایش را می‌شست. حساس شده بود که دقیقاً مسائل بهداشتی را رعایت کند. از طرفی، محیط بسته زندان ایجاب می‌کرد که ایشان آرامش و شرایط بهتری داشته باشد. ولی این شرایط روی هم‌رفته او را خیلی حساس و زودرنج کرده بود. یک‌بار که او به توالی رفته بود، من پنجره اتاق را باز کردم. وقتی برگشت، از من پرسید: آقای محمدی! چه کسی پنجره را باز کرد؟

گفتم: دیدم گرم است، باز کردم.

گفت: می‌دانستید من آن را بسته‌ام؟

گفتم: بله، ولی فکر کردم اگر کمی آن را باز کنم، بهتر است!

با حالتی اعتراض‌گونه گفت: یعنی این‌که من نمی‌فهمیدم هوا گرم است یا سرد است؟!

گفتم: اختیار دارید! من چنین قصدی نداشتم.

این بار با خشم گفت: نه دیگر، این حرف تو یعنی که من شعور ندارم!

بعد ادامه داد: آقای محمدی! آیا درست است که یک زندانی سیاسی، به زندانی دیگر بگوید: «خر»؟

گفتم: والله، به‌خدا آقای شهیدزند! من اصلاً چنین قصدی نداشتم!

باز گفت: نه، معنی کار تو یعنی همین!

درحالی که فقط کمی پنجره را باز کرده بودم. ولی خودش آدم بی‌آزاری بود و به کسی کاری نداشت. در دوره‌ای که با هم بودیم، واقعاً هیچ آزاری نداشت و بیشتر به کار خودش مشغول بود. با ما هم صمیمی و بزرگوارانه برخورد می‌کرد. وارد مسائل زندان نمی‌شد. من هم می‌دانستم که باید رعایت حال او را کرد. لباس مرتب می‌پوشید و همواره صورتش را اصلاح می‌کرد و به حال خودش بود. بعد از انقلاب هم سرطان گرفت و متأسفانه خیلی زود درگذشت!

آقای عزیز یوسفی هم ۲۰ سال زندان کشیده بود. او هم از توده‌ای‌هایی بود که بعد از کودتای سال ۳۲ دستگیر شده بود. آن زمان بین ۵۰ تا ۶۰ سال سن داشت. بعد از سال ۱۳۵۴ که بخشی از رهبری سازمان در بیرون، مارکسیست شده بود و بحث «نجس و پاکی» در زندان راه افتاده بود و عده‌ای از مذهبی‌ها می‌گفتند مارکسیست‌ها نجس هستند، آقای یوسفی خیلی مؤدبانه با من صحبت کرد و گفت: «آقای محمدی! آیا واقعاً من مثل یک سگ، نجس هستم؟! منی که ۲۰ سال است این‌جا سر شرفم مانده‌ام؟ با این‌حال من نجس هستم، ولی آن‌هایی که شما و من را شکنجه می‌کنند پاک هستند...؟»

آقای عزیز یوسفی می‌دانست که نظر ما چیست، درواقع حرف او اعتراض به باور جریان موسوم به محافظه‌کاران بود، و الا او می‌دانست که در برداشت سازمان مجاهدین خلق مارکسیست‌ها نه کافر، نه مشرک، بلکه هم‌رزم و همراه در مسیر مبارزات ضدامپریالیستی و ضداستثمار بود. ضمن آن‌که حتی مرحوم طالقانی همان‌گونه که در این کتاب آمده، در تفسیر آیه ۲۱ (سوره آل عمران) می‌گوید: غیرمسلمانانی که در راه عدالت مبارزه می‌کنند در مسیر انبیاء توحیدی هستند.

یوسفی، بیشتر وقتش را به مطالعه می‌گذراند. گاهی هم می‌نشستیم با هم بحث می‌کردیم یا خاطراتش را می‌گفت. آدم خوش‌برخورد و خوش‌خلقی بود. او و آقای عمویی و شلتوکی در زندان برخورد و رفتار بسیار سنگین و خوبی با بچه‌ها می‌کردند و مورد احترام ما بودند.

بیژن جزنی فرد پُرتحرک، بانگیزه، پُرکار و سازماندهی بود. از نظر ما، کادر اول تشکیلات چریک‌های فدایی، تلقی می‌شد. همه‌جا در اتاق، راهرو و حیاط همیشه در حال حرف‌زدن بود. خودش هم می‌گفت: من با حرف‌زدن، فکر می‌کنم.

نسبت به مائو خیلی بدبین و حساس بود. به او اهانت می‌کرد و از او با لفظ «مردکِ خوک» یاد می‌کرد. مشهور بود که بیژن نسبت به مذهب، عکس‌العملی برخورد می‌کند. گرایش‌ات ضدِ مذهبی داشت و گاهی با افراد جوان و کم‌مطالعه علیه دین صحبت می‌کرد. ما از این رفتار او ناراحت می‌شدیم و اعتراض می‌کردیم.

چند مورد از بحث‌هایی که خیلی دوستانه با هم داشتیم را نقل می‌کنم:

بیژن می‌گفت که شما ادبیات و اندیشه‌های مارکسیستی را می‌گیرید، بعد یک حاشیه و یا توضیح دینی بر روی آن می‌گذارید، و می‌گویید که این اسلام است. درحالی که اصل و اساس آن از مارکسیسم بوده است. و بعد می‌گفت: پرچم کل جنبش‌های آزادی‌بخش جهان سرخ است (یعنی مارکسیستی است)، آن‌ها هم که پرچمشان سبز است (یعنی اسلامی است) ستاره‌اش سرخ است.

گفتم: من یک نمونه می‌گویم. شما در تعریف دیالکتیک می‌گویید که «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» بر این اساس هر مسئله در شرایط مشخص تاریخی خود و با توجه به زمان و مکان باید تحلیل شود.

بعد فرهنگ مفردات راغب را آوردم. این فرهنگ مربوط به سال ۱۱۰۸ میلادی و ۵۰۳ هجری قمری، یعنی حدود ۹۰۰ سال پیش، است. گفتم من

۱. تعریف حق را دقیقاً از روی این فرهنگ می‌خوانم. این فرهنگ دیگر نمی‌تواند به قول شما تحت تأثیر فرهنگ مارکسیستی باشد:

حق: للفعل و القول الواقع بحسب ما يجب و بقدر ما يجب و فی الوقت الذی يجب کقولنا فعلک حق و قولک حق.

حق به عمل و قولی گفته می‌شود که: الف) با توجه به موقعیت مناسب، ب) به اندازه مناسب، پ) در زمان مناسب انجام شده باشد.

این تعریف از «حق» به معنای آن است که حق را باید با توجه به عواملی چون موقعیت زمانی و مکانی و شرایط آن در نظر گرفت. پس در مواردی

«حق» به معنای مطلق بی‌اعتنایی به شرایط مورد نظر نیست.

بیژن ابتدا باور نمی‌کرد. شاید تصور می‌کرد که من در ترجمهٔ عربی، نوعی ترجمه می‌کنم که به تعریف دیالکتیکی از «عمل درست» نزدیک باشد، اما بعد بسیار تعجب کرد.

۲. نمونهٔ دوم بحث تکامل بود که برایش مثال زدم. گفتم که شما تکامل را مربوط به داروین می‌دانید، اما مولوی در نزدیک به ۷۰۰ سال پیش این شعر را سروده است:

از جمادی مردم و نامی شدم
از نما مردم ز حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر

بار دیگر از ملک پَران شوم
آن‌چه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون

شعر را تا آخر برایش خواندم باز هم با تعجب گفت باور نمی‌کنم.

۳. یک روز من در اتاق خودمان نماز می‌خواندم. او آمد و گفت: «تعجب می‌کنم که آدمی فوق لیسانس حقوق باشد و مشاور حقوقی یک وزارتخانه، بازهم دنبال این باشد که نماز بخواند! خیلی عجیب است!» بعد رو کرد به من و گفت: تو چه می‌خوانی؟ چه می‌گویی؟
گفتم: باید بیشتر با هم صحبت کنیم.

این گذشت تا این‌که یک روز، بیژن در اتاق کوچک و مشترک ما در زندان جلسه داشت. من هم در گوشه دیگر اتاق جلسه داشتم. صدای ترانه‌ای از مرضیه یا پریسا از اتاق تلویزیون به گوش رسید. اتاق تلویزیون در انتهای راهرو بود. بیژن از جای خود پرید و بی‌اعتنا به موقعیت درس کلاس که خودش تدریس می‌کرد، سریع از جا بلند شد و به طرف اتاق تلویزیون رفت. گفت: بچه‌ها برویم این را گوش بدهیم و بعد برگردیم! در همین حال دستش را گرفتم و گفتم: بیژن کجا؟

گفت: ولم کن بگذار بروم! فلانی دارد می‌خواند!

گفتم: یک سؤال از شما دارم.

با عجله گفت: تو را به حضرت عباس، ول کن!

من با خونسردی گفتم: بابا از تو بعید است، آدم به این بزرگی با این‌همه سواد، تو می‌دانی مرضیه چه می‌گوید!
گفت: ولم کن، حالا می‌خواهم بروم.

به‌هر حال تحمل نکرد و رفت. بعد که ترانه تمام شد و برگشت، گفت: چه می‌گویی؟

گفتم: تو آدم تحصیل‌کرده و باسواد، چرا می‌روی پای آواز این خانم؟ [درحالی] که می‌دانی فقط یک آهنگ زیباست. کدام نیازت را ارضا می‌کند؟ اگر شما می‌گویید اخلاق و مذهب و هنر روبناست و زیربنا مناسبات تولیدی است، این هنر روبنا چرا این‌گونه تو را منقلب

می‌کند؟ یا او وقتی می‌خواند: «بی تو نفس‌کشیدن برای من حرام است». تو به چه کسی می‌گویی: بی‌تو نفس‌کشیدن برای من حرام است. این خانم هم خودش لزوماً می‌دانی هیچ عشقی ندارد و فقط آواز می‌خواند. تو چرا؟!

گفت: منظورت چیست؟

گفتم: تو نظرت را بگو!

گفت: الان نمی‌توانم بگویم. قدری نشست و اصرار کرد که چه منظوری داری؟

گفتم: تو باید برای انجام این کارت توجیه و تفسیری ایدئولوژیک داشته باشی. باید تبیین کنی که چطور برای صدای یک خواننده این قدر اهمیت قائلی که جلسات را تعطیل می‌کنی و دنبال آن می‌روی. لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و درنهایت گفت: باشد، ما در این مسائل «ایده‌آلیست» هستیم!

گفتم: بسیار خوب، حالا این دو را کنار هم بگذار. من می‌گویم: خدایا! من در این جهان، فقط تو را می‌پرستم و هیچ‌کس غیر از تو را قبول ندارم. حداقل با کسی ارتباط می‌گیرم و هم‌سخن می‌شوم که عقل و شعور من هم آن را گواهی می‌کند و یک کار منطقی است. از او می‌خواهم نگذارد پُست و مقام مرا خراب کند و پایگاه طبقاتی‌ام روی افکار و عقاید من نگذارد. در هر صورت، این یک گرایش مثبت و خوبی است؛ ولی آن خانم چه دارد که تو دنبالش می‌روی؟ و به من ایراد می‌گیری که چرا نماز می‌خوانی؟

با کمی تأمل گفت: تو جای بدی مچم را گرفتی. این نقطه ایده‌آلیستی ما است و ما هیچ تفسیری برای آن نداریم. مثلاً من همیشه می‌گویم: حضرت عباس، درحالی که اعتقاد ندارم. این فرهنگ ما است.

گفتم: این با آن خیلی فرق می‌کند. من از فرهنگ نپرسیدم، گفتم: تو از جایگاه خودت به‌عنوان یک آدم متفکر دفاع کن!

سرانجام گفت: من هیچ تفسیری ندارم. البته باز هم پاسخش عجولانه و احساسی بود؛ زیرا مارکسیست‌ها درباره هنر تفسیرهای زیادی دارند. سؤال بسیار مهم درباره هنر این بود که چرا انسان احساس نیاز به هنر دارد؟ هنر کدام یک از نیازهای ما را برآورده می‌کند؟ پاسخ نظری ما این بود که نیاز به هنر در نیاز به بی‌نهایت‌طلبی انسان ریشه دارد.

بعضی از چریک‌های فدایی نسبت به جزئی اعتراض داشتند که نسبت به توده‌ای‌ها حساسیت ندارد و حتی نسبت به شوروی سمپاتی دارد.

۴. یک روز آقای علی خاوری، از توده‌ای‌های قدیمی، به اتاق ما آمد و بحثی را شروع کرد دربارهٔ این که «اختیار» چیست؟ او می‌گفت: انسان‌ها همه اسیر «جبر» هستند. شما چرا روی «اختیار» انسان تأکید می‌کنید؟ «شخصیت» هر کسی محصول محیط و شرایط اوست؛ بنابراین، ما نمی‌توانیم انسان‌ها را مقصر و مسئول بدانیم و محکوم کنیم. «جهنم» یعنی چه؟ آیا ما می‌توانیم کسی را به دلیل اعمالش که دست خودش نبوده مجازات کنیم؟ بیژن هم نشسته بود. گفتم: باشد، من نظرم را عرض خواهم کرد!

چند روزی گذشت. آقای خاوری دوباره به اتاق ما آمد و گفت: من تصمیم گرفته‌ام دیگر سیگار نکشم.

پرسیدم: واقعاً تصمیم گرفته‌اید؟

با تعجب گفت: بله. شما فکر می‌کنید من نمی‌توانم؟

گفتم: نه، ولی برای من جالب است!

او ادامه داد: نه، من تصمیم بگیرم، حتماً عمل می‌کنم، و جدی هم پایش ایستاده‌ام.

پرسیدم: واقعاً می‌توانید؟

گفت: بله می‌توانم.

بعد پرسیدم: یعنی به نظر شما، آدم اگر بخواهد و تصمیم بگیرد، می‌تواند؟

با این سؤال، او متوجه شد که منظورم چیست! گفت: بله می‌تواند، ولی این‌طور هم نیست که هر کاری را بتواند انجام بدهد.

گفتم: نه، من هر کاری را نمی‌گویم که شما اگر بخواهید، می‌توانید انجام بدهید؛ در همین سطح که می‌توانید سیگار را ترک کنید، شما مسئول هستید،

پس می‌توانیم توافق کنیم که انسان در همین سطح مسئول است.

مقداری توضیح دادم تا رسیدم به پایگاه طبقاتی افراد. از او پرسیدم: شما پایگاه طبقاتی را چگونه می‌کنید؟ و چگونه می‌گویید هر کسی می‌تواند از

پایگاه طبقاتی خودش بیرون بیاید!

بیژن هم وارد بحث شد، و از وابستگی انسان به پایگاه طبقاتی‌اش دفاع کرد.
به او گفتم: بیژن! به‌عنوان مثال ماجرای سازش پرویز نیک‌خواه با شاه را چگونه تحلیل می‌کنی؟
گفت: نیک‌خواه، به دلیل خصلت‌های خرده‌بورژوازی‌اش ضعف داشت، سازش کرد و به آن سمت رفت.
گفتم: پس، پرویز نیک‌خواه محکوم نیست! تو چرا او را محکوم می‌کنی؟
بیژن پاسخ داد: من محصول شرایطم هستم که مبارزه می‌کنم!

از او پرسیدم: بسیار خوب، پس چرا افراد را محکوم می‌کنی؟ چرا کسانی را که به دلیل طبقه اجتماعی‌شان ظلم می‌کنند، جنایت می‌کنند، محکوم می‌کنی؟
زیرا آن‌ها هم محصول شرایطشان هستند! این بحث‌ها بین ما ادامه داشت. بیژن هم خودش حساس بود و به این بحث‌ها دامن می‌زد.
شخصیت بیژن چنان بود که پلیس هم از او حساب می‌برد. می‌دانستند که او اهل عمل است. پاسبان‌ها جرأت نمی‌کردند به اتاق ما سرک بکشند؛ چون بیژن با آن‌ها برخورد می‌کرد و جسورانه سرشان داد می‌کشید.

یک روز افسری از راهرو می‌گذشت. برای سرکشی داخل اتاق ما نگاه کرد. بیژن تا چشمش به او افتاد فریاد کشید و گفت: ما حتی در اتاق خودمان هم نمی‌توانیم بنشینیم حرف بزنیم؛ این چه مسخره‌بازی است که درآورده‌اید؟ اگر با کسی راه می‌رفت و مأمور پلیس او را می‌پایید یا حتی نگاهی به او می‌اندخت، فوراً عکس‌العمل نشان می‌داد. طبعاً این برخوردهای او را گزارش می‌کردند. ستوان صارمی که افسر نگهبان بود، خیلی نسبت به بیژن، حساس شده بود؛ ولی بیژن هم جسور بود و برخورد می‌کرد.

شکرالله پاک‌نژاد هم‌اتاقم بود. او از گروه «فلسطین» بود. بیش از آن‌که به مارکسیسم متکی باشد، گرایش‌های مَلّی داشت. مثل بعضی مارکسیست‌های جوان، و به نظر من عجول، چهره ضد‌مذهبی نمی‌گرفت؛ بلکه خودش می‌گفت: من نمی‌توانم بگویم که غیرمذهبی هستم؛ اندیشه‌هایی که بعدها در سازمان‌های رهایی‌بخش مطرح شد و به‌عنوان «الهیات رهایی‌بخش» (۲۹) معروف شد. پاک‌نژاد از نظر من چنین تلقی و گرایش‌هایی داشت. شاید به‌همین دلیل در بین بعضی از مارکسیست‌ها از نقشی که بیژن جزنی ایفا می‌کرد، برخوردار نبود. ضمن این‌که با فدایی‌ها هم نبود؛ اما ارتباط ما با فدایی‌ها قوی‌تر بود تا با پاک‌نژاد. فراوان با هم گفت‌وگو داشتیم. برای ما نیرویی ارزنده، فکری، مَلّی و دوراندیش بود. هیچ‌گاه از مشورت و خیرخواهی عمومی دریغ نداشت. واقعاً دوستش داشتم و فراوان با او گفت‌وگو می‌کردم، او نیز به هر بهانه با من حرف می‌زد. همواره سعی داشت موقعیت و منافع مجموعه را در نظر بگیرد. همین مسئله او را در نزد من محترم‌تر و بزرگ‌تر می‌کرد.

شهید خوشدل به استوار سازمان معروف بود؛ با سابقه‌ای زیاد ولی رشد تشکیلاتی کم. می‌گفتند که علتش این بود که مصطفی از نظر تشکیلاتی، در حفظ نظم، حفظ کلام و یا روحیه تقسیم کار ضعیف بود. به همین دلیل ارتباطات مصطفی گسترده و زیاد، ولی بی‌نظم بود. به همین دلیل در مسئولیت‌های جمعی بالا نبود. اما از نظر اطلاع از قرآن، نهج‌البلاغه و روایات، چون خودش علاقه‌مند بود، زیاد کار می‌کرد. کسی بود که مسعود هم اجباراً از او استفاده می‌کرد و در بیرون هم بچه‌های دیگر از او استفاده می‌کردند. البته این را هم بگویم که در سطح مسعود و رضا، به خوشدل استوار مجاهدین می‌گفتند. سال ۵۲ بود و به دلیل مسائل پیش آمده، علاقه بیشتری به قرآن و نهج‌البلاغه داشتم. گاه با هم صحبت می‌کردیم. یادم نمی‌رود که اکثر شب‌ها در حیاط بند شش، پیش هم می‌خوابیدیم و او زیر پتو گریه می‌کرد و می‌گفت: محمد من می‌ترسم. به لحاظ نظری هم به‌شدت با مسعود رجوی درگیر بود، اما علنی نمی‌کرد. تابستان ۵۳، شب‌ها در حیاط می‌خوابیدیم. زیر پتو آرام صحبت می‌کردیم. درد دل می‌کرد و می‌گریست. می‌گفت: محمدجان! من خیلی می‌ترسم. مسعود راه خیلی بدی در پیش گرفته است. محمد آقا حنیف‌نژاد این‌طور نبود. مسعود در سازمان مهره‌چینی می‌کند. محاسبه می‌کند که خط خودش را تقویت کند. اسم می‌برد که چه کسانی را به‌عنوان افراد مطیع خودش، حمایت و یا با دیگران چه برخوردهایی می‌کند. در مورد بحث‌های مذهبی هم ظاهراً مسعود حرف‌هایی زده بود که مصطفی را برآشفته بود. و می‌گفت: ما درباره قرآن نمی‌توانیم حرف بزنیم. این حرف‌ها که مسعود می‌زند، چیست؟! بچه‌های خودمان را از دست می‌دهیم.

درحالی که صلاحیت و جایگاه او از خیلی از بچه‌های مسئول بیشتر بود، ولی هیچ‌وقت در مرکزیت زندان قرار نگرفت. «رضا» هم این نکته را می‌گفت. برای من هم سؤال بود؛ اما برای خودش این مسائل اصلاً مطرح نبود. بسیار آدم بی‌ادعا و درعین‌حال پُرکاری بود. روابط بیش از حدش با افراد مختلف و این‌که مرتب او را به کمیته می‌بردند و ثباتی نداشت، توجیهی برای این بود که او را در مرکزیت نگذاشتند.

گاه می‌دیدم تفسیرهایی می‌کند. به او می‌گفتم مصطفی تو چطور این تفسیرها را می‌کنی؟ درحالی که نمی‌دانی این کلام چقدر درست است؟ این‌گونه بی‌در و پیکر نمی‌شود قرآن را تفسیر کرد. او هم واقعاً متأثر می‌شد. می‌گفت: «من وحشت می‌کنم. ما هیچ نمی‌دانیم و

بچه‌ها دارند این‌طوری با قرآن برخورد می‌کنند. من خیلی می‌ترسم.» ولی از آن طرف هم می‌گفت: «خوب چکار کنیم؟ بچه‌ها کجا بروند؟ جای دیگری وجود ندارد که بچه‌ها بروند، جایی باید باشد تا اداره بشوند.» مسئله همین‌جا است؛ چه کار کنیم؟ از یک طرف، پلیس فشار می‌آورد و اذیت می‌کرد. از طرف دیگر در زندان، جاسوس‌ها اذیت می‌کردند. از این رو مصطفی را دائم به کمیته می‌بردند و از او بازجویی می‌کردند. واقعاً خیلی سخت بود تا راهی باز شود.

مصطفی از افراد بسیار با حسن نیت و پاک، زحمت‌کش و فداکار سازمان بود و افراد زیادی را جذب کرده بود که همه اقشار مردمی مثل: بقال، حلوافروش، بازاری، دانش‌آموز، و... بودند. این ارتباطات وسیع مصطفی بود که بخشی از امکانات مورد نیاز تشکیلات را فراهم می‌کرد. در موارد زیادی ساواک فردی را دستگیر می‌کرد و بعدها مشخص می‌شد که از طریق مصطفی وارد مبارزه شده است. از این رو ساواک به‌تدریج متوجه شد نقش مصطفی نقش بزرگی در پشتیبانی سازمان بوده زیرا هم با نیروهای بازار و هم روحانیون ارتباط وسیعی داشته است.

متفکران ساواک تحلیلی داشتند که در بازجویی به من گفتند. آنان گفتند اگر حلقه‌های ارتباط چریک‌های شهری را با مردم قطع کنیم، ریشه این‌ها خشک می‌شود و از بین می‌روند. ما هم اعتقاد داشتیم که رابطه چریک شهری با مردم مثل رابطه ماهی با آب است. ساواک با درک این مسئله مهم برنامه‌ریزی کرد تا این ریشه‌ها را بزند. کافی بود کسانی را که سرنخ‌های این ارتباط بودند از میان بردارد. تعدادی از روحانیون مثل آیت‌الله هاشمی، آیت‌الله منتظری، آیت‌الله مهدوی‌کنی و... را دستگیر کردند که پل ارتباط سازمان و توده‌ها بودند. از سوی دیگر روی افرادی از سازمان که ارتباطات وسیع داشتند، دست گذاشتند. مصطفی خوشدل از جمله این افراد بود.

رسم عمومی این بود که بعد از دوره بازجویی اولیه، وقتی وارد زندان می‌شدیم، دوره زندانی‌مان را می‌کشیدیم. کسی که یک سال زندان بود، اگر اطلاعاتی داشت، ساواک حساب می‌کرد یا اطلاعاتش سوخته و یا در بازجویی‌ها تخلیه شده است؛ بنابراین می‌گفتند نیازی به اطلاعات او نداریم، بگذاریم زندانی‌اش را بکشد؛ اما مصطفی یک استثنا بود.

تا سال ۵۳، سومین سالی بود که زندانی می‌کشید. گاه هر سه ماه یک‌بار او را به کمیته می‌بردند، دوباره بازجویی و شکنجه‌اش می‌کردند. مثلاً، اکبر آقا را گرفته بودند. مصطفی را اذیت می‌کردند که چرا قبلاً او را نگفته است. چند ماه بعد دیگری را

می‌گرفتند، باز مشخص می‌شد که مصطفی با او هم ارتباط داشته است؛ دوباره مصطفی زیر شکنجه می‌رفت و بازجو می‌گفت: تو که گفتی همهٔ حرف‌ها را گفتم، پس این کیست؟! ساواکی‌ها از دست او به تنگ آمده بودند. مصطفی هم دائماً نگران بود افراد جدیدی دستگیر شوند. او واقعاً با انگیزه و معتقد بود.

کاظم آدم فکور و صادقی بود. مسعود هم خوب می‌دانست که او فرد باارزش و والایی است. بار اول او را در مشهد دستگیر کردند و با لندرور به تهران می‌فرستادند. با این‌که چند نفر مأمور همراه او بودند، کاظم از پشت ماشین فرار کرده بود.

بار دوم که در محاصره ساواک افتاد، بلافاصله کلتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و شلیک کرد، اما کلت موقع تیراندازی پرید و گلوله به صورتش خورد و چون کلتش کوچک بود، شهید نشد. اگر ۹ میلی‌متری بود او را می‌کشت. این حرکت قوی و کم‌نظیری بود که یک نفر به دلیل اطلاعاتی که دارد، خودش اسلحه را روی شقیقه‌اش بگذارد و شلیک کند. این‌ها در آن زمان آزمایش‌های بزرگی بود که نشان می‌داد که یک نفر تا به کجا جان‌به‌کف و فداکار است. لذا چنین فردی در زندان مقبولیت پیدا می‌کرد. کاظم، فرد بسیار دقیق، مرتب و معتقدی بود و نزد بچه‌ها خیلی محبوبیت داشت. برخوردهایش بسیار سازنده و اصولی بود.

یک روز در حیات زندان بودیم. یکی از بچه‌های کادر بالا آمد و پشت سر دیگری شروع کرد به صحبت و انتقاد. کاظم به او گفت: این مسائلی که تو به او نسبت می‌دهی، اولاً بیش از او، تو باید روی خودت کار کنی. ثانیاً، اگر حرفی داری با خودش یا مسئولش صحبت کن. پشت سر برادرت که حرف می‌زنی اول خودت خراب می‌شوی. بعد گفت که من که مسئولش نیستم، محمد (اشاره به من کرد) هم که نیست.

آن دوست، آن روز خیلی عصبانی و ناراحت شد. بعد نزد من آمد و گله کرد که کاظم چرا این برخورد را با من کرد؟ گفتم: باشد، من هم معتقدم که او نباید در حضور دیگران با تو این برخورد را می‌کرد؛ اما حرف کاظم را فهمیدی؟ گفت: نه!

بعد من با کاظم صحبت کردم. او گفت: «من چاکرش هستم. راست می‌گویم. من نباید این‌طور برخورد می‌کردم و کار من غلط بود؛ ولی محمد! قبول داری که باید با خودش کار کند؟» کاظم، با همه سوابق و جایگاهش، موقع بازی مثل یک کودک بازی می‌کرد. می‌خندید، شوخی می‌کرد و محیط لذت‌بخشی به وجود می‌آورد؛ درحالی که سر بازی بین بعضی بچه‌ها دعوا و جرو بحث می‌شد، اما کاظم گویی دارد ادا در می‌آورد و خودش نیز به آن آگاه است. نمازخواندن او هم حالت خاص بندگی داشت. وقتی نماز می‌خواند، بچه‌ها پشت در اتاق می‌ایستادند تا صدایش را بشنوند.

رفتار کاظم با مسعود کاملاً متفاوت بود. روش‌هایی عمیق و استراتژیک داشت. با مسعود هم اختلاف پیدا می‌کرد، ولی مقابله به مثل نمی‌کرد. برخوردی کریمانه داشت و مسعود از او حساب می‌برد. می‌دانست که کاظم از آن‌هایی نیست که با او دهن به دهن شود. مثلاً گاهی کاظم نظری می‌داد که برای من و جابرزاده جاذبه داشت. مسعود در مقابلش نمی‌ایستاد، می‌گفت: باشد من نظر شما را قبول دارم. اگر کسی می‌خواست جدل کند، ما که ناظر بودیم، متوجه می‌شدیم که با کاظم نمی‌توان جدل کرد. او در مقابلِ جنجال سکوت می‌کرد. می‌گفت: من نظرم این بود، حالا بچه‌ها هر نظری که دارند. این‌گونه برخورد، نفوذ کلام او را بیشتر می‌کرد.

مسعود هم یک‌بار تلویحاً به این مسئله اذعان کرد. تحلیلی گفت که مضمونش این بود که کاظم با سکوتش آدم را شکست می‌دهد، بزرگواری و آقایی می‌کند، آدم در مقابلش جا می‌زند و نمی‌تواند حرفی بزند. کاظم کم حرف می‌زد ولی حرف‌هایش بسیار سنجیده بود. روی موردهای عملی فکر می‌کرد و راه‌حل‌های پخته ارائه می‌داد.

دوره زندان، دوره تعلیمات بود. یعنی همان هفت ساله زندان، یک دانشگاه بود. ما واقعاً کار می‌کردیم و اقلان روزی ۱۳ تا ۱۴ ساعت بیلان کار روزانه ما بود. کتاب، رادیو و تلویزیون داشتیم. فرصت‌های عالی برای مطالعه وجود داشت. ورزش در حیاط بزرگ و زیبایی بند شش قصر و رابطه‌های جذاب میان بچه‌ها، فضای بسیار خوبی را فراهم می‌کرد. مسعود خیلی کار می‌کرد، حتی برای آن‌که بتواند کار کند قرص مصرف می‌کرد. غیر از موسی، از بچه‌های سازمان، هیچ‌کس از نظر کار فکری به پای مسعود نمی‌رسید. حتی کاظم ذوالانوار که آدم بسیار باارزشی بود.

مسعود خیلی متفاوت بود. آدمی بسیار زیرک و باهوش بود. خیلی کار می‌کرد، مثلاً اگر امروز شنبه بود و ما روز سه‌شنبه قرار داشتیم راجع به علم و فلسفه بحث کنیم، مسعود همان روز سه‌شنبه مطلب را می‌گرفت و می‌خواند و بلافاصله به بحث مسلط می‌شد. هیچ‌کس به اندازه او به بحث مسلط نبود و همین، باعث می‌شد تا در بحث موفق‌تر باشد و حرفش هم جلو برود و در نهایت در برابر سؤال‌ها آماده‌تر باشد. بی‌تردید در کار نظری، از بقیه مثل موسی و جابرزاده و... پیش بود. از نظر من اطلاعات او در منابع دینی مثل قرآن و نهج‌البلاغه و تاریخ اسلام بسیار ضعیف بود و توان نظر و استنباط قوی نداشت، اما در حوزه تعلیمات مارکسیسم، و مخصوصاً تشکیلات، خوب کار می‌کرد و مسلط می‌شد. با این وجود در حد بچه‌های اولیه سازمان نبود. برداشت او از مارکسیسم نوآوری نداشت. از این رو، در آن زمان نتوانست به نوآوری‌های سازمان در تفسیر مارکسیسم چیزی اضافه کند. اما نقطه قوت او در کار تشکیلاتی و روابط جمعی بود. او توانایی عجیبی در این مورد داشت. نبوغ جمع و جورکردن افراد را داشت. می‌توانست در آنی دو نیروی متناقض را جمع کند. ایراد من به او این بود که از نقطه ضعف افراد، مثل غرور و تعصب، بهره می‌گرفت تا آنان را به کار گیرد. مسعود می‌گفت کار جمعی همین است. به شوخی و جدی مرا تنزه طلب می‌دانست. مسعود می‌توانست با چهره‌اش صدها پیام بدهد. هشیاری و زیرکی‌اش در این مورد اعجاب‌انگیز است، منتها من همیشه به او می‌گفتم تو مرد همیشه پیروز تاکتیک‌ها، و همیشه شکست‌خورده در استراتژی هستی. یعنی پیروزی‌های کوتاه‌مدت به دست می‌آورد، اما در دراز مدت شکست می‌خورد. او مرا مرد اخلاقی و تنزه طلب و آرامی می‌دانست که در برابر پدرسوختگی بعضی‌ها کم

می‌آورد و در کار تشکیلاتی نمی‌توان این‌گونه بود. مسعود زبان عربی بلد نبود ولی به نظم کمی انگلیسی می‌دانست.

بدون آن‌که سخن از دفاع از خودم باشد یک سؤال اصلی و عمده را مطرح می‌کنم؛ سؤالی بسیار جدی و اساسی:

آیا در روابط جمعی و گروهی می‌توان به یک مجموعه اصول و مبانی اخلاقی پایبند بود؟

سؤال را کلی‌تر می‌کنم: آیا می‌توان منافع جمعی و گروهی را با زیر پا گذاشتن ارزش‌های عام اخلاقی و انسانی حفظ نمود؟

نظر من این بود که در کوتاه‌مدت ممکن است موفقیتی به دست آید اما در درازمدت همیشه بازنده خواهیم بود. زیرا سرمایه اصلی ما اعتماد مردم است و این اعتماد از میان خواهد رفت. اکنون نیز همین‌گونه فکر می‌کنم، فارغ از این‌که به طور کلی، میزان و ملاک درستی عمل، لزوماً نتیجه اجتماعی آن نیست.

اگر بقای یک تشکیلات و حزب مطرح باشد، اختلاف من و مسعود رجوی بر سر اصل منافع تشکیلات نبود. اختلاف این بود که او مدعی بود با روش‌های او می‌توان تشکیلات را حفظ کرد و من مدعی بودم که روش‌های او به انزوا و نابودی اعتبار و آبروی تشکیلات می‌انجامد و دل و وجدان افراد را از ما دور می‌کند. مثلاً چرا با ایجاد ترس و ناامنی، برای تشکیلات در زندان حاشیه امن درست کنیم؟ آن‌گونه که مسعود می‌گفت دلیلش آن بود که کسی جرأت نکند به سازمان بد و بیراه بگوید. من مدعی بودم که روش حنیف و باکری و احمد رضایی درست بر خلاف این بوده است. نکته آخر این‌که این بحث‌ها در میدان عمل بسیار بسیار پیچیده و سنگین است و خرد جمعی و کارشناسی گسترده و بزرگ می‌خواهد. علاوه بر این‌ها، یک نگاه بسیار بی‌نظیر و بزرگ در تاریخ می‌خواهد؛ نگاهی که اکثر صاحبان قدرت آن را فراموش می‌کنند: نگاه فرزنانگان.

فرزنانگان یعنی کسانی که هدف و معنای زندگی را می‌دانند، دوراندیش و همه‌جانبه‌نگرند، و خود اسیر تعصب‌های قومی و نژادی و گروهی و ملی و... نیستند.

سعادتى مسئۇل امنيتى سازمان در زندان بود. من به طور خاص روى سعادتى نظر داشتم، ولى مسعود بر آن اصرار داشت. تصورم اين بود كه بالا بردن سعادتى و روابطش با مسعود، نتيجه‌اش اين مى‌شود كه يك فرد تشكيلات كه بخشى از مسائل مبنايى اعتقاديش حل نشده، در جايگاهى قرار مى‌گيرد كه بسيار تعيين‌كننده است. از طرفى، به دليل داشتن و كنترل اطلاعات، نقش سعادتى بسيار مهم بود و اين رابطه بعد هم ادامه پيدا كرد. سعادتى مسئۇل يا عنصر اطلاعاتى مهمى بود كه رابطه‌ى اصلى‌اش با مسعود بود.

كادرِ مركزى زندان در زمان‌هاى مختلف فرق مى‌كرد. در آن زمان شش نفر بودند: مسعود رجوى، موسى خيابانى، حسن محرابى، على زرکش، كاظم ذوالانوار و من. در جلسات مسائل مطرح مى‌شد و هر كس نظرى داشت، ارائه مى‌كرد. پس از بحث و تبادل نظر، تصميم‌گيرى مى‌كرديم. يك‌بار پيشنهاده شد كه محمدرضا سعادتى هم به اين جلسات اضافه شود كه با مخالفت بچه‌ها روبه‌رو، و مسئله منتفى شد. مسعود به سعادتى نظر مثبت داشت و هميشه حامى او بود، اما بعضى دوستان با نظر او موافق نبودند. سعادتى در مورد اعتقادات مذهبى مشكل داشت؛ درباره‌ى وحى سؤالاتى مطرح كرده بود. مسعود به من گفت كه با او صحبت كنم. پس از صحبت با او متوجه شدم كه او اساساً در موردِ وحى حرف دارد و وحى را قبول ندارد. به مسعود گفتم: او مطالعات مذهبى ندارد و اصرارى هم ندارد كه اين مطالعات را انجام دهد. مسئله را هم از زاويه‌اى طرح مى‌كند كه نمى‌توان با او بحث كرد. او گفت: من خودم با او صحبت مى‌كنم. ما نبايد با او وارد اين بحث‌ها شويم، چون او كارهاى زيادى انجام مى‌دهد و موقعيتش هم خيلى حساس است. به‌هرحال او را پذيرفتند، و خيلى هم برايش وقت گذاشتند، اما من مخالف بودم.

حسن محرابى هم در اين مورد مسئله داشت. با جابرزاده هم صحبت كردم. گفتم زندان محيط كوچكى است. بچه‌ها سعادتى را مى‌بينند و مى‌فهمند كه در مورد بعضى چيزها ترديد دارد. بدتر از همه اين‌كه او مسئۇل بعضى از بچه‌ها بشود و به آن‌ها تعليمات اعتقادى بدهد. هرچند چون سؤال دارد، نمى‌توان او را متهم به بى‌اعتقادى كرد؛ ولى چرا مسئۇل تعليم مسائل اعتقادى شود؟ به او اعتراض كردم كه شما چطور اين را پذيرفتيد؟! بچه‌هاى ديگر نمى‌دانند كه سعادتى چنين مسائلى دارد. ولى او با من صحبت كرد و من همه حرف‌ها را با مسعود

در میان گذاشتم، اما باز او را نگه داشت و کار خودش را انجام داد. شاید واقعاً جایگزین نداشت.

مسعود او را در مسائل امنیتی به کار گرفته بود. او هم به کار خودش خیلی علاقه مند بود و فراوان وقت می گذاشت و فکر می کرد که از عهده کارش به خوبی برمی آید؛ اما این نکات مثبت او، دلیل بر این نمی شد که وضع او را در نظر نگیریم! به هر حال این مسئله در روابط جمعی اثر داشت و من خودم با بازتاب های آن روبه رو بودم. مدتی من مسئول یکی از بچه ها به نام «قاسم باقرزاده» بودم. چند تا برادر مشهدی بودند که یکی خارج کشور بود و دیگری شهید شد. آدم سالم و بی ریایی بود. جوان دوست داشتنی، صمیمی و زحمت کشی بود. قبل از من، مدتی سعادت را مسئول او گذاشته بودند. یک روز پیش من آمد و خیلی ناراحت گفت این سعادت چیزی بلد نیست، اصلاً نمی تواند حرف بزند.

دل پردردی داشت. به مسعود ماجرا را گفتم. جواب داد حتماً عوضش می کنم. چند روز بعد سعادت را عوض کردند. اما بحث سعادت بین بچه ها حل نشد. اعتراض قاسم باقرزاده این بود که شما چرا او را در این سطح گذاشتید؟ چرا باید چنین فردی مسئول شود؟ سعادت بسیار دقیق و جدی کارش را انجام می داد، اصلاً تعارف نداشت. در موقع لازم حضورش را احساس می کردی، همه جا بود و هیچ جا دیده نمی شد. گاه می دیدی با زندانی های بریده حرف می زدند، معلوم بود که می خواهد به اصطلاح زیر زبانشان را در بیاورد و ببیند مسائل شان چیست. تا خبر بازرسی از زندان می رسید، سعادت زودتر از همه، میان بقیه، روی سکوی زندان ایستاده بود و زیر دستی به افراد خاص سیگار می داد، که درواقع سیگار نبود؛ جزوه های سازمان بود که در کاغذ نازک سیگار نوشته شده و به صورت ماهرانه ای به صورت سیگار درآمده بود. اقتضاء کارش هم بود. اما از نظر اخلاقی هم مثل مصطفی خوشدل، آدم باز و شفاف و خوشرویی نبود که مورد توجه بچه ها باشد. یا مثل جابرزاده نبود که اصفهانی شوخ طبع و سرزنده ای بود و توان کار تئوریک داشت.

آدمی کم حرف و به ظاهر جدی و خشک بود، اما کاری که می کرد بسیار خطرناک بود و درواقع او به ایمان و فداکاری بیشتری نیاز داشت، چون مستقیماً درگیر مسائل امنیتی بود، مسائلی که زندانبان نیز به آن حساس بود، همین رفتار او باعث می شد بین بچه ها مورد توجه خاص نباشد. شاید اقتضاء کار امنیتی او بود و الا کسی نه از او بدی دیده بود، نه آزاری داشت. من هم می گفتم او تقصیری ندارد. چون نه کار کرده و نه سطح معلوماتش در مسائل دینی در این حد بوده است. حتی نمی دیدم چند آیه را درست بخواند. ولی به شدت با این که

مسئولیت اعتقادی داشته باشد مخالفت می‌کردم.

اما مسعود بر این امر اصرار داشت. ساعت‌ها با موسی و حسن محرابی بر سر این مسئله بحث می‌کرد. عرق مذهبی موسی خیابانی خیلی قوی بود. در زمینه نهج‌البلاغه و قرآن علاقه‌مند بود و کار کرده بود. حسن محرابی، جوان با صداقت و پرکاری بود. اما تصورم این بود که پرورش‌یافته و تحت تأثیر مسعود است. شاید هم این روحیه و عرق تشکیلاتی او بود. اما ایمان و صداقتش را دوست داشتم. همواره امید داشتم که امثال او به بهبودی فضای تشکیلات کمک کنند.

از بچه‌های دیگری که آن‌جا بودند، علی زرکش بود. او از بند چهار به بند شش، نزد ما می‌آمد. آن‌زمان پلیس حساس بود که کسی از آن بند به بند ما بیاید. در حدی که من با او ارتباط داشتم آدم زحمت‌کش، با صداقت و برنامه‌ریز و توداری بود. او هم درگیری زیادی با مسعود داشت ولی به شدت سازگاری داشت و در نهایت خود را با مسعود تطبیق می‌داد. سعی می‌کرد با روحیه سازگاری برخورد کند و در عین حال فراوان بحث داشت.

یک روز مسعود خصوصی به من گفت مسئله وحی سعادت‌ی حل شده است. اما من خیلی به حرف او اعتماد نداشتم. احساسم این بود که مصلحت‌اندیشی می‌کند. تجربه کرده بودم که برای مسعود واقعاً حفظ تشکیلات موجود اصل است. با تمام وجود برای تشکیلات کار می‌کرد و همین نقطه نگرانی من بود که ذوب‌شدن در تشکیلات، ما را مغرور و متعصب کند و واقعیت‌ها را درست و همه‌جانبه نبینیم. مسعود جدی روی ذهن بچه‌ها کار می‌کرد تا آن‌ها را درباره سعادت‌ی قانع کند. او آن قدر بحث را کش می‌داد که طرف خسته می‌شد، یا توجیه می‌کرد و می‌گفت زندان است، باید کارمان راه بیفتد. حتی نظر موسی و حسن محرابی را هم جلب کرد.

وظایف مسئولان امنیتی بندها

من مستقیم در جریان این کارها نبودم اما بر اساس آنچه پیش می‌آمد می‌گویم که مسئول امنیتی چند وظیفه داشت، از جمله:

۱. حفظ جزوات

در زندان جزوه‌های دست‌نویس داشتیم. این جزوه‌ها را روی نوارهای باریک کاغذ سیگار با خط ریز نوشته بودیم. کاغذ مال زندانی‌هایی بود که برایشان کاغذ سیگار و توتون می‌آوردند و خودشان توتون را در داخل کاغذ سیگار می‌پیچیدند. (مانند مرحوم صفر قهرمانی که نمونه‌ی مردانگی و گذشت بود.) ما این کاغذها را از آن‌ها می‌گرفتیم و با خودکار نوک‌تیز پشت و روی آن کاغذ را می‌نوشتیم (برای نوشتن روی زرورق پاکت سیگار از فلز و یا استخوان نوک‌تیز استفاده می‌شد). چون کاغذها نازک بودند جای کمی اشغال می‌کردند و جاسازی آن‌ها آسان می‌شد. یکی از مسائل امنیتی حفظ این جزوه‌های ریزنویس بود.

پلیس هر هفته، یا چند هفته یکبار، زندان را بازرسی می‌کرد. یکبارهِ همه‌ی زندانیان را داخل حیاط می‌فرستادند و مأموران زیادی وارد بند می‌شدند و اتاق‌ها و وسایل بچه‌ها را می‌گشتند. مسئول امنیتی مراقب بود که چه روزی بازرسی انجام می‌گیرد تا به همه اطلاع بدهد. جزوات داخل جاسازی‌ها باشد و دست پلیس نیفتد.

۲. سوءاستفاده پلیس از زندانیان

پلیس سعی داشت از زندانیان برای هدف‌های خود سوءاستفاده کند. آن‌ها را وامی‌داشت از اخبار و مسائل داخل بند گزارش بدهند. از بچه‌های سازمان هم نبودند. اکثراً کسانی بودند که متفرقه به زندان آمده بودند. یکی از کارهای امنیتی این بود (که مراقبت شود) این افراد با چه کسانی ارتباط دارند؟ چند بار و برای چه کاری به «زیر هشت» می‌روند؟ از طریق افراد خاصی تلاش می‌شد اطلاعاتی را که این افراد از زیر هشت گرفته‌اند، به دست بیاوریم. زیرهشت محل استقرار پلیس زندان در بیرون راهروهای زندان بود. در ابتدای ساختمان

هر زندان، دفتر پلیس زندان بود. بعد دری باز می‌شد و به راهرو زندان می‌رسید. نکته مهم این بود که تعداد این افراد بسیار بسیار محدود بود و خیلی سریع شناخته می‌شدند. درواقع بچه‌ها در زندان در اوج شکوفایی و شوق بودند و از بیرون حمایت وسیع می‌شد، چه از طریق حمایت از خانواده‌ها و در رابطه غیر مستقیم با ما، چه از طریق کمک مالی و تدارکاتی به اعضا و هواداران سازمان که در بیرون بودند.

۳. کسب خبر و طبقه‌بندی آن‌ها

در ملاقات با خانواده‌ها با وجود کنترل، اغلب خبرهایی رد و بدل می‌شد. مسئول امنیتی باید این خبرها را از بچه‌ها جمع‌آوری و آن‌ها را طبقه‌بندی می‌کرد. در سطوح مختلف روابط، خبرهای متناسب طبقه‌بندی‌شده را پخش می‌کرد. بعضی خبرها را فقط بخش امنیتی اطلاع داشت و سعی می‌کرد به‌جای دیگری درز نکند. بعضی خبرها در سطحی از بچه‌ها گفته می‌شد ولی به عموم نمی‌گفتند. گاهی وسایل خاصی به دستمان می‌رسید، مثل چاقو و قیچی، که در بند ممنوع بود و نگهداری‌شان هم یک کار امنیتی به‌شمار می‌رفت. اطلاعات مربوط به شناخت افراد، امکانات و ارتباطات را هم باید مسئول امنیتی جمع می‌کرد.

۴. تذکر

برخی مسائل که جنبه هوشیاری و حفاظتی داشت و یا آموزشی بود، از طریق مسئول امنیتی به‌صورت تذکر، یادآوری و یا تجربه در روابط پخش می‌شد و افراد به رعایت نکات مطرح‌شده ملزم می‌شدند؛ یا اطلاعاتی را درباره اشخاص و سوابق آن‌ها و کارهایشان که لازم بود بچه‌ها بدانند در اختیار جمع قرار می‌دادند.

مسئولیت امنیتی به‌دلیل ماهیتش با سایر کارها تفاوت داشت. اشتباه در آن حوزه باعث ضربه به همه قسمت‌های دیگر می‌شد. لذا رعایت ضوابط و حدود خیلی اهمیت داشت. معمولاً افراد غیر مسئول، حتی کادر مرکزی، در کار مسئول امنیتی دخالت نمی‌کردند. به‌دلیل ضرورت مخفی‌کاری، از خیلی مسائل سؤال نمی‌کردند و اطلاعات اضافه نمی‌خواستند.

فصل نهم: دو ضربه سنگین؛

ترور برخی رهبران در زندان و مارکسیست شدن سازمان

اواخر سال ۵۳، بحثی با شکرالله پاک‌نژاد و بیژن جزنی داشتم. من با آقای جزنی و شهیدزند و عزیز یوسفی و یک آقای دیگری هم که از خان‌های گرد بود، در یک اتاق کوچک در بند شش زندان قصر هم‌اتاق بودم. بحث سر این بود که ساواک با ما چه خواهد کرد؟ تحلیل پاک‌نژاد این بود که سازمان‌هایی که به مشی مسلحانه در برابر رژیم شاه اعتقاد دارند، در بیرون زندان سرکوب شده‌اند، اما بخشی از رهبران آنان در زندان هستند. این مسئله برای رژیم قابل تحمل نیست. همان‌طور که در آرژانتین و شیلی، زندان را آتش زدند و عده‌ای از رهبران سازمان‌های چریکی را کشتند، احتمال دارد با ما هم همین کار را بکنند. بیژن هم همین نظر را تأیید کرد.

من این تحلیل را در سازمان مطرح کردم. بحث شد و اکثراً این احتمال را می‌دادند. به همین دلیل تمام تشک‌های پنبه‌ای و وسایل پلاستیکی را بیرون دادیم. تعلیماتی به بچه‌ها داده شد که در هنگام آتش‌سوزی چه باید کرد. یا حدس می‌زدیم از پشت بام به بهانه‌ای بچه‌ها را به رگبار ببندند، یا به نام دعوا و درگیری زندانی با زندانی، بین بچه‌ها مشکل ایجاد کنند.

با توجه به آن‌که مشخص شده بود جنبش از زندان رهبری می‌شود، تلقی ما این بود که ما را می‌کشند. پاک‌نژاد می‌گفت: شاه بچه‌های بند شش قصر را، که همه پرونده سنگین داشتند، به بهانه‌ای از بین خواهد برد. منتظر بودیم اتفاقی بیفتد ولی هیچ‌کس احتمال نمی‌داد رسماً بچه‌ها را از زندان ببرند و اعدام کنند.

ترور زندانیان سیاسی

فروردین ۱۳۵۴، یک روز بلندگوی سالن زندان اسامی چند نفر را اعلام کرد و گفت که وسایلشان را جمع کنند و به زیر هشت (دفتر پلیس در زندان) بروند. همه احساس خطر کردیم: ۱. بیژن جزنی، ۲. چوپان زاده، ۳. مصطفی خوشدل، ۴. کاظم ذوالانوار، ۵. حسن ظریفی، ۶. احمد جلیل افشار، ۷. عزیز سرمدی، ۸. مشعوف کلانتری، ۹. عباس سورکی احضار شده بودند. آنان همه از سران جریان‌های سازمان چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق بودند. آنان خداحافظی کردند. پاک‌نژاد بعد از این‌که با آنان خداحافظی کرد برگشت به من گفت: «محمد این‌ها بر نمی‌گردند، برنامه رژیم شروع شد.» پرسیدم: منظورت چیست؟

گفت: این‌ها را می‌کشند. آن برنامه‌ای که من گفتم شروع شد. همان هم شد.

خبری که از سوی ساواک منتشر شد این بود که این عده می‌خواستند فرار کنند و ما آنان را درحین فرار از بین بردیم. روز بعد بلندگو اعلام کرد: محمد محمدی بیاید زیر هشت، یعنی بیاید در اتاق پلیس. من داخل اتاق بودم. پاک‌نژاد ناگهان رنگ چهره‌اش زرد شد و با حالت خاصی گفت: محمد تو چرا؟ چی شده؟ من و جمشید طاهرپور، یکی از کادرهای چریک‌های فدایی، به زیر هشت رفتیم.

ما را به اتاق سرهنگ زمانی، رئیس زندان، بردند. او شروع کرد به صحبت کردن با ما که این بچه‌ها داستان پیدا کردند، آقای محمدی شما بزرگ‌تر هستید، ولی بعضی از زندانی‌ها بچه هستند. او ادامه داد که مأموران می‌خواستند عده‌ای را به زندان دیگر ببرند، زندانی‌ها می‌خواستند فرار کنند. متأسفانه حوادث ناگواری پیش آمده. بعد گفت که شما می‌دانید من خیلی زندانیان را دوست دارم، مسئولیت دارم و... این‌ها حین فرار کشته شده‌اند؛ مراقب باشید یک وقت مسئله‌ای پیش نیاید. من از شما خواهش می‌کنم به بچه‌ها بگویید که شلوغ نکنند.

از نظر زندانی‌ها، سرهنگ زمانی فردی بسیار کینه‌توز و به اصطلاح آب‌زیرکاه بود. در مقابل زندانیان شخصاً مدعی بود و خیلی بد برخورد می‌کرد. درحالی که سرهنگ زمانی حرف می‌زد، چشمم به روزنامه‌ای افتاد که کنار دستش بود و خبر همین واقعه را نوشته بود.

سرهنگ زمانی به ما دو نفر گفت که: «من خواهش می‌کنم شما داخل بند مراقب بچه‌ها باشید. تذکر بدهید که این کارها فایده‌اش چیست؛ فقط یک‌عده کشته می‌شوند. اگر قرار باشد این کار را تکرار بکنند، دوباره عده‌ای دیگر کشته می‌شوند و این راه درستی نیست. بعد فهمیدیم همان موقعی که زمانی با ما حرف می‌زد، روزنامه‌ها را داخل بند فرستاده بودند. بچه‌ها تا روزنامه‌ها را خوانده بودند تعادل‌شان به هم خورده بود.

وقتی با طاهرپور داخل بند شدیم، زندان مثل قبرستان شده بود. همه در اتاق‌ها و راهروها کز کرده بودند. عده‌ای گریه می‌کردند، سروصدا و رفت و آمدی نبود. بخشی از کادرهای رهبری سازمان‌ها در زندان بودند. آنان با همکاری با کادرهای بیرون، سازمان را اداره می‌کردند. بچه‌ها می‌پرسیدند چه خبر است؟ چی شده؟ به دلیل همان تحلیل گذشته که بین بچه‌ها صحبت شده بود، مسئله غیرمنتظره‌ای نبود. پیش‌بینی کرده بودیم که دست به چنین کارهایی می‌زنند. منتظر بودیم بقیه را هم ببرند. ناچار عده‌ای از بچه‌ها که پرونده‌شان سبک‌تر بود، باید فعال می‌شدند و مسئولیت می‌پذیرفتند و ما خودمان را آماده می‌کردیم که برویم. (در جای دیگری گفته‌ام که منوچهری، بازجوی ساواک در سال ۵۴، در زندان اوین مرا خواست و صریحاً گفت: یک نفر از ما، یعنی ساواکی‌ها، را ترور کنید پنج نفرتان را در زندان می‌کشیم؛ معادله‌ای ساده؛ خود دانید.) بعد از آن همان روز مسعود رجوی و موسی و چند نفر از بچه‌های دیگر را بردند اوین و ما ماندیم. پس از بردن مسعود رجوی و موسی به اوین، من نقش فعال‌تری در برخورد با مسائل تئوریک سازمان پیدا کردم به معنای این‌که بچه‌ها آمدند گفتند که شما تعلیمات را تدوین بکنید تا ما بتوانیم آن را به بچه‌های دیگر منتقل کنیم. دیگر وقت شما صرف کارهای روزمره تشکیلات نشود. لذا وقتم آزاد شد. آن‌جا من چند بحث را شروع کردم؛ علم و فلسفه، دیکتاتوری پرولتاریا، مسئله علمی‌بودن مارکسیسم، وحدت با مارکسیست‌ها. این موارد را به عنوان این‌که از نظر من درست نیست و در آن‌ها باید تجدیدنظر شود اصلاح کرده و تأکید کرده بودم در تعلیمات نباید باشد. مثلاً پیشنهاد من این بود که اساس نظری دیکتاتوری پرولتاریا درست نیست و یا علمی بودن مارکسیسم اصطلاح صحیحی به نظر نمی‌رسد. و همچنین تردید در مورد اصل وحدت ایدئولوژیک و استراتژیک با مارکسیست‌ها داشتم. این موارد را در جزوه‌ای که در زندان تدوین کردم آوردم.

خبرهای مربوط به ترور مجید شریف واقفی و صمدیه لباف‌نژاد فضای زندان را تحت تأثیر زیادی قرار داده بود. همچنین اخبار مربوط به مارکسیست شدن بخشی از رهبران سازمان بحث‌های جدی و مهمی را به وجود آورده بود. این موارد باعث شد وحدت ما با مارکسیست‌ها که مصداقش کمون یا زندگی مشترک بود، مورد بحث و اختلاف زیادی بشود و بعد از مدتی گروه‌هایی از جمع جدا و مستقل شدند.

پیام عملیات ساواک و پیامد شهادت

پیام ساواک صریح بود. اگر کار کنید و با بیرون ارتباط داشته باشید، سرنوشتتان همین است. بعد از مدتی که مرا به اوین منتقل کردند، منوچهری که بازجوی اوین بود مرا خواست و گفت: محمدی پیام را گرفتی؟ به بچه‌ها بگو پیام را بگیرند. یک نفر به پنج نفر. اگر یک نفر از ما را ترور کنند، ما پنج نفر از سران‌تان را در زندان می‌زنیم. همه این را بدانید. بقیه‌اش با خودتان.

شهادت این چند نفر ضربه بزرگی به زندانیان زد. بچه‌ها درهم شکستند، به‌ویژه همه احساس ناامنی کردند. ما گفتیم همان‌طور که قبل از دستگیری عمر ما را حداکثر شش ماه می‌دانستند، حالا دوباره به همان حالت برگشتیم. گرچه بعد از محکومیت به زندان، ناخودآگاه چنین تلقی می‌شد که فعلاً از اعدام رها شده‌ایم، اما در این مرحله، دوباره هر لحظه احتمال مرگ می‌دادیم. امنیت کادرهای بالا جدی شد. هر روز ممکن بود عده‌ای از کادرها را بخواهند. از طرفی مطمئن بودیم که رژیم خواهان نابودی ما است. همان‌گونه که قبلاً گفتم، اگر در بیرون هم ترور انجام نمی‌شد، هدف از بین بردن کادرهای اصلی بود.

خبر رسید کتابی به نام پرچم چاپ شده که در آن مواضع ایدئولوژیک جدیدی به نام سازمان مجاهدین خلق به رهبری «تقی شهرام» مطرح شده است. شعار آن‌ها این بود که پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراخته‌ایم. گرچه کتاب به دست ما نرسید ولی به مطالب آن دست یافتیم و همان فرازها به شدت و به شکل جدی موضوع بحث ما شد. گفته بودند ما ناچاریم در دو جبهه متفاوت مبارزه کنیم؛ یکی علیه رژیم حاکم در خارج از سازمان و دیگری علیه ایدئالیسم سیاسی، تشکیلاتی و فلسفی موجود در داخل سازمان. گفته بودند طی دو سال مبارزه ایدئولوژیک، ۵۰ درصد از کادرهای سازمان تصفیه شده‌اند. این مسئله ساده‌ای نیست. کسی که موقعیت یک کادر را بداند، ابعاد این فاجعه را می‌فهمد.

برای یک فرد فراری، سازمان تنها منبع حیات فکری، اقتصادی و امنیتی است. یعنی زندگی و مرگ او در گرو سازمان است. تصفیه چنین فردی از سازمان، به این معنا بود که فرد خودش مشکلش را حل کند. درحالی که او هیچ‌جایی نمی‌تواند برود. تنها با شناسنامه جعلی می‌تواند زندگی کند و راه آن‌را هم خودش به تنهایی باید پیدا کند. تهیه جا، کار و تأمین نیازهای مالی و مشکلات امنیتی برای این‌که شناسایی نشود، همه به دوش خودش می‌افتد. باید در جایی کار کند که روزمزد باشد و آدرس نخواهند. مثلاً بگویند من از خرم‌آباد یا خوی آمده‌ام. معمولاً در کوره‌پزخانه‌ها و محل‌هایی که ده نفر در یک اتاق زندگی می‌کنند، ممکن بود برایش کار مناسب پیدا شود که آن هم خیلی سخت بود. هر لحظه امکان داشت اتفاقی برای چنین فردی بیفتد.

در جای دیگری از کتاب پرچم عنوان کرده بود که این کادرها مثل میکروب‌های خانگی پایدار و مقاوم بودند. به مرحوم مجید شریف‌واقفی نسبت‌های ناروای خیلی تندی داده بود. مکرراً در کتاب آمده بود راه‌هایی و نجات ما پذیرفتن ایدئولوژی انقلابی و علمی مارکسیسم - لنینیسم است. درباره افرادی از سازمان که با آن‌ها همراه نبودند، مثل مجید شریف‌واقفی و صمدیه‌لباف و...، یک‌جانبه هرچه می‌خواستند گفته بودند. مثلاً نوشته بود: «در رأس چهار پنج نفرشان خائن شماره یک قرار داشت. او مدت‌های مدید، چهره ضد خلقی خود را به اعتبار وجود برخی معیارهای نادرست، پوشانده بود و از این طریق توانسته بود به مقام‌های خیلی بالایی دست پیدا کند.»

«... او که تا دیروز چون ماری افسرده از زخم‌های شمشیر تیز ایدئولوژیک، نیش‌های مسموم و زهرآگین خود را زیر ده‌ها انتقاد از خود

پنهان کرده بود، یک‌باره به تکاپو افتاد.» «این وضعیت جهانی که مارکسیسم و لنینیسم تنها ایدئولوژی طبقه کارگر خلق‌هاست، بر این موضع ما صحه گذاشت که هیچ راهی غیر از انتخاب این ایدئولوژی وجود ندارد.»

بعد نتیجه گرفته بود که: «ما در پذیرش مارکسیسم و لنینیسم ارتقا پیدا کردیم، از یک تئوری ایدئالیستی که هم در تشکیلات هم در تئوری مبارزه و فلسفه‌اش ایدئالیستی بود.» (این جمله‌ها عیناً از کتاب پرچم نقل شده است. کتاب به صورت خلاصه و فشرده چند ماه موضوع بحث در قصر و بعد در اوین بود، تا جوابی به آن نوشته شود).

مصاحبه محسن خاموشی: جسد شریف واقفی را تکه‌تکه کردیم

محسن خاموشی از اعضای سازمان که به بخش غیرمذهبی پیوسته بود، در مصاحبه تلویزیونی گفت که ما با مجید شریف واقفی در یک خیابان قرار ملاقات گذاشتیم، همان زمان با دوست دیگری قرار گذاشتم که با یک علامت، فوراً به او شلیک کند، و دوست دیگر از پشت سر به او شلیک کرد، سپس جسد او را در صندوق عقب ماشین گذاشتیم. خاموشی مفصل توضیح داد که مجید شریف واقفی را گرفتیم، بعد از کشتن او، جسدش را به مسگرآباد بردیم، جسدش را تکه‌تکه کردیم، داخل سینه‌اش مواد منفجره کار گذاشتیم و روی صورتش مواد منفجره ریختیم تا شناخته نشود، و بعد جسدش را منفجر کردیم.

ابتدا عده‌ای گفتند که ساواک خودش این کار را کرده و تقصیر را به گردن دیگران گذاشته، اما بعد معلوم شد که فاجعه جدی‌تر از این حرف‌ها است. تا آن موقع کسی این احتمال‌ها را نمی‌داد. خبرهایی که ملاقاتی‌ها از بیرون به زندانی‌ها می‌دادند، بیشتر در مورد ترک نماز و تغییر مسائل عقیدتی و درگیری‌های فکری بود، البته گاهی هم از برخوردهای بد شکایت می‌شد که فکر می‌کردیم ناشی از تعصب‌های اعتقادی در میان بچه‌ها است. هیچ‌کس انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را از محسن خاموشی نداشت، چون در زندان رابطه خوبی با چریک‌های فدایی داشتیم. این‌که افرادی بیایند به نام مارکسیسم علمی، هم‌زمان خود را این چنین فجیع ترور کنند، باورکردنی نبود.

قطعاً این حادثه تأثیر عجیبی بر کل جریان فکری و سیاسی ایران گذاشت. مدعی هستیم هنوز آثار آن مانده و خواهد ماند. این‌جا، جای تحلیل این حادثه نیست، اما باز مایلیم کوتاه عرض کنم که از مسائل خصلتی امثال تقی شهرام و بقیه که بگذریم، باید دید ریشه‌های این حادثه در کجا است؟ چرا چنین شد؟ چه باید کرد تا تکرار نشود؟

در این‌جا ضروری می‌دانم نکته مهمی را که پیش از این ذکر شده، دوباره تکرار کنم؛ بارها و بارها در تاریخ ثابت شده که هر کس و هر گروهی که خود را تبلور خلق و خدا و تاریخ بداند، ناگزیر به این شیوه‌ها خواهد رسید، چه به‌نام مذهب، چه به‌نام مارکسیسم، و چه به‌نام ملت و.... شاه هم توهم تمدن بزرگ داشت و به ذهنیت افتاد. استالین، هیتلر و صدام نیز توهم داشتند و خود را رهایی‌بخش می‌پنداشتند.

باید پذیرفت که در حوزه مسائل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، همه نسبی هستیم و حقیقت در انحصار هیچ کس نیست. این جملات، بر زندگی انسان‌ها اثر داشته و هنوز دارد. چه داستان تکراری و رنج‌آوری است؛ هیچ کس از آن در امان نیست، هیچ کس نمی‌تواند بگوید من از این مراحل گذشته‌ام و خالص خالص شده‌ام. این دیگر خرد جمعی روز بشر شده که تنها چاره این درد و این بیماری سکرآور و توهم‌زا، فضای باز و نقد آزاد است. پس از پخش مصاحبه خاموشی از تلویزیون، گویی بر زندان کافور مرگ پاشیدند. در سالن زندان، حاج مهدی عراقی مرا دید، در آغوشم گرفت، سر بر دوشم گذاشت و بلندبلند گریه می‌کرد و می‌گفت: محمدجان، ۵۰ سال عقب افتادیم. گویی تمدنی، و یا شهری عظیم و بزرگ و مجلل، در لحظه‌ای دود شده و به هوا رفته است. از آن همه وهم‌ها و خیال‌ها و آرزوها خاکستری به‌جا مانده. چنان بهت همه را گرفته بود که دهان برای سخن گفتن قفل می‌شد.

هیچ ضربه و فشار بیرونی آدمی را نمی‌شکند، اما وقتی ضربه‌ای از درون باشد، شکننده و خردکننده می‌شود. اما باز بگویم هر ضربه حتی اگر از درون باشد، می‌تواند راهی برای برخاستن و برجاماندن باشد، اگر از آن درس گرفته شود. زیرا در هستی بن‌بست نیست. انسان خوب بن‌بست ندارد. انسان خوب مهمترین دغدغه‌اش این است که مسئله چیست؟ آری، مسئله چیست؟ من و گروه و نام من مسئله است، یا مسئله نجات مردم و خدمت به مردم است؟ اگر راهی به بن‌بست رسید، راه دیگر بجویم.

چرا بن‌بست؟ اعتراف کنیم اشتباه کردیم. برای رهایی ملت جنگیدیم، جان دادیم، شکنجه شدیم، از امتیازهای اجتماعی خود گذشتیم، از زن و فرزند و عزیزانمان جدا افتادیم، خون دل خوردیم، خونین و شکسته شدیم، اما نشد. با خردمندان و دانایان قوم هم مشورت کردیم، اما نشد. درست ارزیابی نکردیم، شکست خوردیم، حال به دنبال راه دیگری برویم.

اما گفتن این حرف‌ها از عهده کسانی بر می‌آید که به‌اندازه تاریخ، بزرگ باشند، قدشان به بلندای قلعه دماوند و دل‌شان چون اقیانوس‌ها عمیق و بی‌انتها باشد و آن قدر بزرگ باشند که خودشان را نبینند. مردم را ببینند و حتماً خودشان را نبینند. زیرا هرکس در هر تحلیل، خودش و آبرو و بقای خودش را ببیند، حتماً دیر یا زود مردم را نخواهد دید. خودش می‌شود هدف. «ما»، همه مبارزه

می‌شود. «نام ما» و «آرم ما» هدف می‌شود. این تنها جسد مجید نبود که در شعله‌های آتش سوخت، این وهم‌ها و تصورات برای ساختن مدینه فاضله بود که دود شد.

ضربه سال ۵۴ و گزارش ساواک به روحانیون زندان

یکی از مهم‌ترین مسائل سازمان در سال ۱۳۵۴، مسئله تغییر ایدئولوژی سازمان بود. در همان سال خبرهایی از بیرون می‌آمد که بعضی از بچه‌ها مسئله‌دار شده‌اند و همه اصول و مبانی گذشته را نفی می‌کنند، ولی برای ما قابل تصور نبود که چنین مسایلی چگونه ایجاد و طرح شده است.

در همین سال دستگیری مرحوم طالقانی، هاشمی رفسنجانی، آقای مهدوی کنی، آقای لاهوتی و آیت‌الله منتظری پیش آمد که آنان را به کمیته بردند. ربانی شیرازی را هم از قصر به کمیته بردند. وقتی بحث مارکسیست‌شدن سازمان مطرح شد، عضدی یا ناصری که مسئول کمیته بود، این عده از روحانیون را جمع کرد و با آن‌ها صحبت کرد و گفت: شما سرتان کلاه رفته و بچه‌های مجاهدین، از ابتدا مارکسیست بودند. حالا روشن شد که این‌ها سر شما کلاه گذاشتند. چرا؟ برای این‌که به واقعیت مسئله پی ببرید، بیایید نگاه کنید وحید افراخته چه می‌گوید، بیایید بیانیۀ اعلام مواضع سازمان مجاهدین خلق را بخوانید که درواقع بیانیۀ ای بود که کادرهای مارکسیست‌شده سازمان، یا، به قول خود بچه‌ها، «اپورتونیست‌ها» نوشته بودند. خبرها برای آقایان روحانیون بسیار ناگوار بود. دم‌به‌دم هم خبر بد می‌آمد. «فلانی اعلام کرد» (آن‌موقع وقتی می‌گفتند فلانی اعلام کرد، یعنی مارکسیست شد). این خبرها ضربه بزرگی بر روح بچه‌ها وارد می‌کرد. می‌گفتند حسین روحانی هم اعلام کرد؛ یعنی اعلام کرد که مارکسیست است. آقایان روحانیون را هم بردند و با وحید افراخته مواجه دادند و آقای طالقانی را با صمدیه لباف مواجه کردند. وحید بخشی از مسائل و صمدیه هم بخش دیگری را گفت. وحید افراخته گفت آقا خلاصه دیگر نه از نهج‌البلاغه خبری هست و نه قرآن. به مرحوم طالقانی تا آن‌جایی که می‌شد اطلاعات و اخبار را به گونه‌ای دادند که این بچه‌ها از اول هم کمونیست بودند و سرتان کلاه گذاشتند. در بحث‌هایی که عضدی با روحانیون داشت، یک روزی عضدی می‌گوید که حالا فکر می‌کنم برای همه‌تان روشن شد که این‌ها از اول کمونیست بودند و یک نفرشان مسلمان نبود. این‌جا آیت‌الله انواری می‌گوید درسته که این‌ها الان کمونیست‌اند ولی من حرف شما را قبول ندارم. عضدی می‌گوید چرا؟ — زیرا همه دلایل دال بر این بود که این‌ها کمونیست بودند — با این‌همه عضدی می‌گوید به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟ می‌گوید من یکی را می‌شناسم که قسم می‌خورم کمونیست

نیست. می‌گوید چه کسی؟ او هم می‌گوید: محمدی. چون من، بعد از آن جریان، یک مقدار نقش بیشتری در زندان قصر داشتم. گزارش علیه من به کمیته زیاد رفته بود. عضدی شروع می‌کند به بدگفتن که پس این‌هم سرت کلاه گذاشته است. تو نمی‌دانی محمدی در زندان چه کرده، و الان دارد چه می‌کند؟ آیت‌الله انواری به دلیل سابقه‌ای که از من داشت، در مقابل عضدی ایستادگی می‌کند. چون من با آیت‌الله انواری مدت‌ها در یک بند بودم. مقدار زیادی با هم بحث داشتیم و صحبت می‌کردیم. کتاب‌ها را با هم خوانده بودیم؛ مثل کتاب شهید مطهری یا کتاب اصول فلسفه و روش رئالیسم علامه طباطبایی. گفته بود: نخیر، من قسم می‌خورم که محمدی مسلمان است. به هر حال هرچه عضدی اصرار می‌کند، آیت‌الله انواری تأکید می‌کند «نه من قبول ندارم، محمدی مسلمان است و من این را می‌دانم.» عضدی در همان جلسه اسم من را یادداشت کرد. عضدی می‌گوید دیگر چه کسی را مسلمان می‌دانید؟ می‌گوید خوب مثلاً حاج مهدی عراقی را. من مطمئنم مسلمان است، که بعد با یک عده از بچه‌های همراه‌شان آنان را به اوین فرستادند.

ترک برداشتن مغز و پوسته روابط در سازمان

در موقع ملاقات در زندان، بعضی با ما به اشاره و بریده بریده می گفتند که نماز رفت هوا. وحی رفت هوا، یعنی اعتقاد به نماز و وحی از میان رفته است. بسیاری از کادرهای پایین در زندان با شنیدن این خبر، تعادل فکری و روحی شان به هم خورده بود و برایشان قابل قبول نبود؛ زیرا بعضی از افرادی که عقایدشان تغییر کرده بود از مسئولان و رده های بالایی آنان در بیرون زندان بودند و چون در درون تشکیلات، مسئولان سازمان، نقش و تأثیر زیادی داشتند و افراد نسبت به مسئولان تشکیلاتی خود ایمان و اطمینان خاصی داشتند، یک رابطه قلبی قوی میان بچه ها وجود داشت. افراد نمی توانستند هیچ گونه ضعف و خطایی را از آنان باور کنند. لذا می گفتند پس حتماً چیزی هست که ما نمی فهمیم. روابط سازمانی با خواندن شرح حال رهبران سازمان و تفسیر بسیار زیبا و آرمانی از آنان و بعد از کادرهای سازمان شروع می شد. درواقع اعضا نسبت به کادرهای بالاتر خود ایمان و اعتقادی راسخ و عمیق پیدا می کردند، آن چنان که به جز کار تشکیلاتی و جمعی، عشق و محبت ویژه ای شکل می گرفت که شمشیر دو لب بود؛ از طرفی سازنده و رشد دهنده بود و از طرفی، غیرت و تعصب تشکیلاتی کور و بسته ای را ایجاد می کرد.

باز کوتاه و گذرا باید گفت که این نتیجه یک کار تشکیلاتی مخفی، بسته و به شدت امنیتی است. چون همواره در مسائل اجتماعی نیز چنین است که هرچه شرایط، امنیتی و نظامی شود، نیاز به تمرکز و در نتیجه نیاز به اعتماد به رهبران بیشتر می شود؛ زیرا تصمیم گیری در شرایط امنیتی و بسیار مخفی، همراه با ملاحظات است که در همه موارد قابل گفتن نیست.

از طرفی چریک شهری در آن زمان اسطوره بود. بعدها بعضی به ما می گفتند که آرزوی ما این بود که شما را ببینیم قیافه تان چگونه است، اصلاً چطوری راه می روید؟ چرا نمی ترسید؟ چریک، آدمی جان به کف بود که کسی او را نمی بیند، ولی او همه را می بیند. فکر می کردند که چریک پرواز می کند، می تواند در آبی غیب شود، تیراندازی شجاع و نترس و چابک است. چشمانش چون عقاب همه چیز را زیر نظر دارد و خودش دل شیر و سرعت باد و جسارت پلنگ را دارد. چون آرش کمانگیر، بر قلعه دماوند ایستاده تا از مردمش دفاع کند، اما در همان حال از دیده ها پنهان است. گاه که در دوران فراری بودنم افرادی را می دیدم، احساس می کردم، بعضی باور ندارند که ما را دیده اند،

چرا که فکر می‌کردند ما دیده نمی‌شویم. همه این حرف‌ها درست بود و نبود. انصافاً عده‌ای خود ساخته به این درجه رسیده بودند. به نظر من امثال حنیف‌نژاد و احمد رضایی و علی باکری چنین بودند؛ ایمانی استوار و عشقی عمیق به مردم داشتند و دارشان بارشان بود. حال که ۴۰ سال از آن روزها گذشته و این همه دیده و شنیده‌ام، هنوز ایمان و عشق آنان را می‌ستایم و به مردم حق می‌دهم که آن‌چنان دوست‌شان بدارند. هرچند باور دارم اساس جنبش مسلحانه شکست خورد و روزگار راه و روش دیگری را می‌طلبد و دوران، دوران دیگری است.

تأثیر تغییر ایدئولوژی بر جنبش‌های ایران

کسی باور نمی‌کرد که داستان، ابعاد چنین گسترده‌ای داشته باشد. آیا اساس خط‌مشی مسلحانه باید مورد تردید قرار گیرد؟ آیا این نتیجه طبیعی دورافتادن نیروهای مبارز از دانایان و خردمندان و مردم نیست؟ این ضربه دوره تاریخی تازه‌ای در جنبش ایران به وجود آورد. سال‌ها بزرگانی مثل سید جمال، میرزا کوچک‌خان، اقبال، طالقانی و سازمان تلاش کردند نسبت به مبارزات سیاسی افراد غیرمسلمان، برخوردی ارزشی و انسانی بشود، اما این ماجرا دوباره فضا را عوض کرد. همان‌گونه که قبلاً ذکر شد، در سوره آل عمران آیه ۲۱ آمده است: «إِنَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ النَّبِيِّينَ بِغَيْرِ حَقٍّ وَيَقْتُلُونَ الَّذِينَ يَأْمُرُونَ بِالْقِسْطِ مِنَ النَّاسِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ».

«به کسانی که آیات الهی را انکار می‌کنند و پیامبران را به ناحق می‌کشند و مردم دادگستر را به قتل می‌رسانند، به آنان از عذابی دردناک خبر بده.» در این آیه، بعد از پیامبران، دعوت‌کنندگان به قسط و عدل را که از میان مردم برخاسته‌اند، ذکر می‌کند. آیت‌الله طالقانی در تفسیر این آیه می‌گفت: «این دعوت‌کنندگان به قسط و عدل شامل غیر مؤمنین هم می‌شود.» از تفاسیر ایشان چنین برمی‌آید که مارکسیست‌هایی هم که با ظلم مبارزه می‌کنند، شامل این آیه می‌شوند. فضای فکری قبل از این ماجرا چنین بود. مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی در مقابل طلبه‌هایی که می‌گفتند مارکسیست‌ها نجس‌اند، می‌ایستاد و می‌گفت این‌ها هم مبارزه می‌کنند و حالا موقع این حرف‌ها نیست.

یا آیت‌الله انواری در بند شش، خیلی احترام و روابط انسانی با مارکسیست‌ها را رعایت می‌کرد و می‌گفت این‌ها هم زحمت کشیده و مبارزه کرده‌اند. در همان فضا بود که شریعتی وقتی از «گاندی» یاد می‌کرد می‌گفت او را از سطح آیت‌الله فلان بالاتر می‌دانم. اساساً یکی از ویژگی‌های روشنفکری مذهبی، نوع نگاهش به افراد غیر مذهبی بود. اما این مسئله که در سال ۵۴ پیش آمد، فضای نفرت و بغضی بین مذهبی‌ها و غیر مذهبی‌ها به وجود آورد. احساسات همه را به شدت تحریک کرد. کادرهای نظری که تا آن زمان مارکسیست شده بودند نیز دستخوش این موج احساسات شدند. دوره تاریخی جدیدی شکل گرفت که به درگیری بین بچه‌های مذهبی هم انجامید. اختلاف میان

مذهبی و غیر مذهبی رشد کرد، ساواک نیز هشیارانه به آن دامن زد. لاجرم فضایی که داشت به‌سوی نوعی تکثر و مدارا و دیگ‌پذیری پیش می‌رفت، شکسته شد.

مذهبی‌هایی که مجاهد نبودند، با شنیدن این مسائل، بسیار خشمگین شدند. آن‌ها با اعتقادات مذهبی و اخروی‌شان به زندان آمده بودند و مبارزه برای مردم را توشه آخرت خود می‌دانستند. حالا احساس می‌کردند همه زحمت‌های آن‌ها پوچ شده و از بین رفته است. زمینه تاریخی مسائلی چون درگیری با حزب توده، و اختلاف میان میرزا کوچک و حیدر عمو و غلو... دوباره شعله‌ور شد.

مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی در این ماجرا خیلی تکان خورد. من در تشکیلات مسئول ارتباط با او بودم. قبل از مصاحبه «خاموشی»، خبری از این مسئله نداشت. وقتی مصاحبه پخش شد و خبر را شنید، فوق‌العاده عصبانی شده بود. در راهرو راه می‌رفت و می‌گفت: آخر مگر می‌شود؟! ما این همه زحمت کشیدیم، مردم را وادار کردیم پول و خانه بدهند، فردا جواب خدا را چه بدهیم، که یعنی این‌ها دروغ بود؟

من به ایشان بحث شناخت، تکامل و مطالب دیگری را توضیح می‌دادم. ایشان در این بحث‌ها نظر می‌داد. یا همان را می‌پذیرفت و یا اشکال می‌گرفت و من باز توضیح می‌دادم. درباره شناخت و تکامل هم اختلاف نظر داشت، ولی نه این‌که موجب درگیری و جدل و نزاع بشود. نوع برخورد من به گونه‌ای نبود که درگیر شویم. معتقد بودم این‌ها زحمت کشیده و مبارزه کرده‌اند و باید نظر بدهند و ما هم نظری بدهیم؛ و این تعلیماتی بود که «شهید حنیف‌نژاد» و بعد «شهید احمد رضایی» داده بودند.

در راهرو زندان، درحالی که دست‌هایش را پشت کمرش می‌گذاشت، تند و تند قدم می‌زد؛ مضطرب، نگران و پریشان‌حال شده بود. مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی فردی مبارز و خیلی هم جدی بود. دائم می‌خواست با پلیس برخورد کند. مدت محکومیت ما طولانی بود، بنابراین برخورد قانونی می‌کردیم. دلیل ما این بود که به هر حال زندانی هستیم و او هم پلیس است و باید به تعادلی برسیم و سال‌ها با هم زندگی کنیم. اگر عکس‌العمل حاد نشان دهیم، خودمان بیشتر تحت فشار قرار می‌گیریم. اما ایشان دلایل ما را قبول نداشت. با صداقت و صراحت خاصی که داشت با پلیس برخورد می‌کرد.

یک‌بار موضوعی پیش آمده بود و ایشان را به زیر هشت (دفتر پلیس) بردند. ما خیلی نگران شدیم، چون می‌دانستیم او را اذیت می‌کنند و او هم تحمل نکرده و پرخاش می‌کند. اگر کسی جوان بود، آن قدر او را می‌زدند تا رام و آرام شود. ولی آقای ربانی را به دلیل سن

زیادش نمی‌توانستند بزنند. وقتی در انفرادی بود، یک‌بار مأموران زندان ایشان را از سلول انفرادی بیرون کشیدند و به راهرو زندان آوردند، به او دستور دادند پیراهن و شلوارش را در بیاورد، سر آخر بر سرش فریاد زده بودند که عریان شود. آقای ربانی عصبانی شده بود و شروع کرده بود به بد و بیراه گفتن. آن‌ها به پیرمرد خندیده بودند. به او حرف‌های رکیک گفته بودند. می‌خواستند شخصیت او را خرد کنند.

آقای ربانی هرچه بیشتر داد و فریاد می‌کرد، آن‌ها بیشتر مسخره‌بازی می‌کردند. او می‌خواست خودش را بیوشاند، اما پاسبان‌ها نمی‌گذاشتند. بعد از ماجرا وقتی داخل بند آمد، کاملاً شکسته شده و خیلی درهم بود. من در راهرو زندان به استقبالش رفتم. با ناراحتی گفت: پیش من نیا آقا، نزدیک من نیا. اما بعد از چند روز متعادل‌تر شد. انفرادی و بی‌نزاکتی مأموران خیلی رویش اثر گذاشته بود. شاید فکر نمی‌کرد آن‌ها تا این حد وقیح باشند. مأموران هم می‌خواستند شخصیت او را بشکنند و سرکوبش کنند.

او مردی شجاع و فداکار بود و روابط خوبی هم با همه ما داشت. در قزل‌قلعه بعضی از طلبه‌ها گفته بودند طبق توضیح المسائل، چون مارکسیست‌ها خدا را قبول ندارند، نجس هستند و ما نمی‌توانیم با این‌ها غذا بخوریم. آقای ربانی که روحانی جافتاده و مسنی بود، به این طلبه‌های جوان گفته بود حالا وقت این حرف‌ها نیست. ما نباید به اختلافات دامن بزنیم. این کار ساواک است.

او به دلیل کمک‌های مالی و پشت جبهه‌ای دستگیر شده بود و به بچه‌ها هم علاقه داشت. اما بعد از مصاحبه «خاموشی» که معلوم شد رهبری سازمان در بیرون مارکسیست شده است، تردید عجیبی سراپای وجودش را گرفت. می‌گفت: من پشت سر این‌ها نماز خوانده‌ام، حالا جواب خدا را چه بدهم؟ مردم به اعتبار خدا و پیغمبر و امام حسین به شما کمک کردند.

بدبینی‌ها تشدید شد

بعد از این مسائل، ماجرای دیگری هم پیش آمد که بدبینی او را دوچندان کرد و بسیار عصبانی شد. ایشان در زندان یادداشت می‌نوشت و آن‌ها را به کسی هم نمی‌داد. مسعود از این یادداشت‌ها خیلی ناراحت بود و می‌گفت: ممکن است حرف‌هایی بنویسد که بعد دست پلیس بیفتد و دردسر درست کند. باید بدانیم چه می‌نویسد وگرنه ممکن است از این بابت ضربه بخوریم.

یک روز بدون اطلاع من، بچه‌ها از اتاق او یادداشت‌هایش را برداشتند تا بفهمند چه چیزهایی می‌نویسد. ولی قبل از این‌که آن‌ها را بخوانند و سر جایش بگذارند، او فهمید که یادداشت‌ها را برداشته‌اند. مرحوم ربانی با هشیاری و ذکاوتی که داشت می‌دانست کار پلیس نمی‌تواند باشد، چون پلیس که بازرسی می‌کرد روال خاص خودش را داشت. حدس می‌زد باید یا کار مارکسیست‌ها باشد یا سازمان. با خشم و عصبانیت می‌گفت: من می‌دانم کار خود این بچه‌ها است.

فردی که این کار را کرده بود، من مسئولش بودم. ولی گویا از کادرهای دیگر با او تماس گرفته و او را قانع کرده بودند که باید این کار را انجام بدهد، او هم بدون هماهنگی و اطلاع من این کار را انجام داده بود. فکر می‌کنم این کار از طرف شاخه مسعود صورت گرفته بود. در آن زمان ما چند شاخه داشتیم. من و موسی در یک شاخه بودیم، جابرزاده و حسن محرابی یک شاخه بودند و شاخه دیگر مسعود بود. سرشاخه‌ها می‌نشستند و مسائل را با هم هماهنگ می‌کردند. اما هرکدام از شاخه‌ها استقلال نسبی داشتند. (تا آن‌جا که به خاطر دارم، شاخه اعتقادی و فکری، موسی و من بودیم و رابطه با روحانیون و مذهبی‌ها داشتیم، شاخه رابطه با مارکسیست‌ها هم جابرزاده و حسن محرابی بودند.)

من هم وقتی این مسئله را فهمیدم خیلی ناراحت شدم. فردی که این کار را کرده بود، خودش خیلی ناراحت شد. او بعدها از سازمان جدا شد. تا آن‌جا که می‌دانستم، این برخورد بین بچه‌ها سابقه نداشت و کار بسیار زشتی بود. بحث درباره این یادداشت‌ها که قبلاً گاهی مطرح می‌شد، تبدیل به بحث در مورد این شیوه رفتار شد و من خیلی اعتراض و انتقاد کردم. اما اعتماد ربانی کاملاً سلب شده بود. آیا هرکس با هر مرامی چنین نمی‌شد و حق نداشت که چنین شود؟

یادم آمد که سازمان در نقد مبارزان گذشته می‌گفت که آن‌ها مبارزه را خیلی ساده دیده بودند. حالا احساسی تلخ سراپای وجودم را گرفته بود که ما چه ساده‌نگر و مغرور شده‌ایم. با روحانی مبارز و پیر و با ایمان و استواری، در زندان این‌چنین سطحی و ابزاری برخورد می‌کنیم. حتی اجازه نمی‌دهیم او با باورهای خود، آزاد باشد و پیش خود و خدای خویش گفت‌وگو کند. اما چه خوب است که باز گذرا و کوتاه بپرسم: آیا این برخوردها تنها مربوط به خصلت‌های افراد است؟ آیا از نتایج آن نگاه و باور تشکیلاتی نیست که دامن همه را می‌گیرد و نتیجه طبیعی‌اش این نوع برخوردها است؟ وقتی سازمان خود را در نوک قلّه تکامل تاریخ می‌بیند و تشکیلات را تنها راه‌رایی از امپریالیسم و استبداد می‌داند و مذهبی سنتی را حتی در میدان مبارزه، مذهب بی‌محتوای خرده‌بورژوازی می‌داند، آیا نتیجه‌ای جز این دارد؟

آیا هرکس خود و برداشت خود را مقدس کند، سرانجامش همین نخواهد بود؟ یک‌بار در بند ۳ قصر در سال ۱۳۵۲ (زمان آن دقیقاً خاطرم نیست)، بچه‌های غیرمذهبی یکی از یادداشتهای ما را در جاسازی‌های درون زندان برداشته بودند که باعث مشاجرات فراوانی شد. اول آن‌ها انکار کردند. مسعود که بسیار باهوش و زیرک بود با چند سؤال ساده نتیجه گرفت که کار بچه‌های غیر مذهبی و چریک‌های فدایی است، اما گفت که به هیچ‌وجه خبر پخش نشود. بین طرفین بحث جدی درگرفت، درنهایت منجر به قراردادی شد که جلوی این‌گونه کارها گرفته شود و به همه توضیح داده شود که این روش‌ها به هیچ‌وجه قابل قبول نیست. حتی اگر شما جاسازی ما را پیدا کردید، حق دست‌زدن به آن را ندارید.

دلایل چرخش ایدئولوژیک سازمان

سازمان در بین جریان‌های مذهبی و سیاسی کشور، نیروی جوان و تازه نفسی بود که با نگاهی نو می‌خواست برای مسائل ایران پاسخ جدیدی ارائه کند که ابتدای راه بود. اندیشه سازمان، مشابه اندیشه‌های سوسیالیسم مصر، الجزایر، سوریه، عراق و... بود. به‌ویژه به مصطفی السباعی (۳۰) سوریه نزدیک بود. بسیاری از آیات و روایاتی را که سازمان در بحث‌های تئوریک خودش استفاده می‌کرد، ایشان هم در کتاب خودش آورده است. ولی به هر حال، کار تازه‌ای بود. بدون این‌که پشتوانه تجربی قوی داشته باشد. اگر موقعیت خود را درک می‌کردیم و می‌پذیرفتیم که قدم‌های اول را برداشته‌ایم و یک‌سری از مسائل به تدریج حل می‌شود، شاید بخشی از چالش‌هایی را که بعدها دچار شدیم، پیش نمی‌آمد.

می‌پرسیدند وقتی مارکسیسم خدا را قبول ندارد، شما چه جایگاهی برای آن قائلید؟ برای پاسخ به این پرسش، در ادیان فراوان کار شده است، ولی این بحثی نبود که افرادی مثل رجوی از عهده آن برآیند؛ به‌ویژه که بخواهند شتاب‌زده با آن روبه‌رو شوند. این‌که عجولانه پاسخ سؤالات را بدهیم و خودمان را در نوک پیکان تکامل فرض کنیم، انسان را تباه می‌کند. سازمان در آن‌زمان تحلیل خاصی از نیروها داشت؛ یک طرف را جریان راست افراطی و سوی دیگر را چپ افراطی معرفی می‌کرد. چپ افراطی به غیر مذهبی‌هایی می‌گفتیم که خیلی کودکانه و سطحی با قضایای ایران و مذهب برخورد می‌کردند. از مارکسیسم بیشتر جنبه ضد‌مذهبی و ماتریالیسم آن‌را در نظر داشتند، نه ابعاد ضد استثماری و ضد سرمایه‌داری را. برداشت سازمان در آن موقع این بود که راست افراطی، مذهبی‌هایی هستند که با جریانات مارکسیستی ایران متعصبانه برخورد می‌کنند و نمی‌توانند هیچ حقی و سهمی برای آن‌ها قائل باشند. می‌گفتند آن‌ها کافرند و بعدها بحث نجس بودنشان را پیش کشیدند.

سازمان در میان این دو جریان افراطی، راه خود را تنها مسیر و جریان درست می‌دانست. جنبش مسلحانه هم موجی ایجاد کرده بود و اقبال عمومی به سوی سازمان بود. این هم خود توقع و غروری ایجاد کرده بود. البته این غرور در همه افراد یکسان نبود. مثلاً موسی خیابانی واقعاً چنین اخلاقی نداشت. ولی مستعود رجوی خیلی در این زمینه حساسیت داشت.

در این‌جا نمی‌توانم تنها به مصادیق خاصی اشاره کنم، زیرا این یک جریان است که طی زمان و به آرامی پدید می‌آید. نمی‌توان به یک

یا دو عامل استناد کرد؛ ولی شاید بد نباشد به خاطره‌ای در این‌جا اشاره کنم. یک روز بچه‌ها سرود می‌خواندند. من و مسعود در کنار هم نشسته بودیم. به او گفتم من احساس می‌کنم یک عده آدم مغرور و خودخواه هستیم که همیشه از خودمان تعریف می‌کنیم. مسعود مطابق معمول و تکراری گفت: محمد تو تنزه‌طلبی. این‌طوری نمی‌شود. به هر حال یک اسلام بیشتر نیست. امروز، اسلام ما هستیم و این بچه‌ها احتیاج به چنین چیزی دارند. باید احساس هویت کنند. برداشت سازمان، اسلام امروز ما است. زمان علی هم یک اسلام بیشتر نبود. هر کسی در زمان علی(ع) از اسلام دیگری حرف بزند، ضد علی حرف زده و بنابراین ضد اسلام است.

این منطق، خیلی به انسان احساس غرور و بزرگی می‌دهد. در سرودها و شعارها مکرر و قاطع می‌گفتیم: «مجاهد، مجاهد، مجاهد»، و بعد در تعریف و تمجید از مجاهد شعر می‌سرودیم و با آهنگ‌های رزمی می‌خواندیم. ناخودآگاه هرکس خودش را مصداق آن می‌پنداشت. از نظر من، این رویه با فرهنگ قرآن و نهج‌البلاغه تناقض داشت. حضرت علی(ع) در خطبه قاصعه، خیلی به این مسئله پرداخته و استکبار و خودبزرگ‌بینی را مورد نقد و تحلیل قرار داده است. تا از او تعریف می‌کنند، می‌هراسد و می‌گوید نقد را بگویید. حتی اصرار دارد که من برتر از آن نیستم که خطا نکنم، تقدم کنید. «فَإِنِّي لَسْتُ فِي نَفْسِي بِفَوْقِ أَنْ أُخْطِئَ.» (خطبه ۲۰۷ نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام). هر فرد سازمان، در آن شرایط، احساس درونی‌اش این می‌شد که غیر از چریک‌های فدایی، که بعد از سازمان مطرح می‌شدند و قدرت و ارزشی پیدا می‌کردند، گویی بقیه انسان‌ها ارزشمند نیستند و به لحاظ فرهنگی نجس تلقی می‌شدند. در مورد فدایی‌ها هم گرچه ساختمانی که ما می‌خواستیم بسازیم، بخشی از آن با تئوری آن‌ها هماهنگ بود، ولی باز خود را از آن‌ها کامل‌تر و جامع‌تر می‌دانستیم و می‌گفتیم ما با این‌ها فرق داریم.

شاید این‌ها کار شتاب‌زده‌ای بود که سازمان می‌خواست انجام دهد. گویی انقلاب به یک سرعت ثابت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت نیاز داشت و ما مسئول حفظ سرعت آن بودیم. البته من به این نتیجه رسیده بودم که ما مسئول سرعت انقلاب نیستیم، ولی مسعود سخت ایمان داشت که ما، یعنی مجاهدین، تبلور اسلام و خلق و آینده بشریت هستیم و با شور و هیجان از آن آینده سخن می‌گفت. آن‌چنان شوری می‌آفرید که افراد با انگیزه و پرتحرک کار می‌کردند و تردیدی در راه خود روا نمی‌داشتند.

زندانی علیه زندانی؛ همکاری با ساواک پیامد مارکسیست شدن سازمان

مارکسیست شدن رهبری سازمان به آن منجر شد که عده‌ای از زندانیان با ساواک همکاری کنند. همین موضوع سبب شد برخورد سازمان با مذهبی‌ها تندتر و خشن‌تر شود. یک روز رسولی بازجو مرا خواست. در اتاقش نشسته بود. تا مرا دید با لحن تمسخرآمیزی گفت: بیچاره بدبخت، مجاهد کبیر، بفرما این‌جا سماق بو بکش، بفرما، بگیر. شما دیگر مردید. شما این‌ها را داشتید و فکر می‌کردید آن‌ها آب‌اند و شما ماهی هستید (اشاره به اصطلاح خود ما می‌کرد که بین چریک‌ها معروف بود. می‌گفتند مردم آب هستند و چریک ماهی است. چریکی که با توده‌های مردم ارتباط نداشته باشد، مانند ماهی است که در خشکی بیفتد).

رسولی ضمن صحبت‌هایش به کاغذهایی که جلویش بود اشاره می‌کرد. او ادامه داد: دلت خوش باشد که شما می‌توانید در این مملکت جنگ مسلحانه بکنید. بدبخت بنشین سماق بِمَک... نامه‌هایی به من نشان داد که در آن متأسفانه بعضی از زندانی‌ها علیه مجاهدین به ساواک گزارش داده بودند. متأسفانه کار به این‌جا رسیده بود که به خودشان اجازه می‌دادند علیه زندانی دیگر، که مذهبی هم بود، به ساواک گزارش بدهند. بعضی بارها تکرار می‌کردند که شما خطرناک‌تر از مارکسیست‌ها هستید. شما بچه‌های ما را به مارکسیست‌ها تحویل می‌دهید، پس خطرناک‌تر از آن‌ها هستید.

غیر از گزارش‌ها، نامه‌ای مفصل بود که به شاه نوشته بودند. این نامه مربوط به بند دیگری بود. اظهار توبه و ندامت و درخواست آزادی از شاه کرده بودند. همکاری آنان با ساواک باعث شد افراد سازمان هم کینه این‌ها را بیشتر به دل بگیرند و تندتر برخورد کنند. تاکنون که ده‌ها سال از آن ماجرا می‌گذرد، درست ندانسته‌ام تا اسم آن افراد را جایی بگویم، و در این‌جا هم از گفتن آن معذورم.

اعتقاد دارم کسی که مبارزه کرده، شکنجه شده و به زندان رفته، اگر ضمن مبارزه خطا یا اشتباهی کرد، نباید آبرویش را برد. انتظار مطلق از افراد نباید داشت. آنان را مبارزی می‌دانم که در ضمن حرکت، دچار اشتباه شده‌اند. نباید کاری کرد که شأن فردی که زحمت کشیده و حرکتی کرده، از آن‌که هیچ‌کاری نکرده، پایین‌تر بیاید و او خود را موجه جلوه دهد و بگوید زنده باد خودم که هیچ کاری نکردم و اشتباه هم نکردم.

اما باز نکته‌ای حساس را می‌گوییم:

نباید همهٔ افراد را در شرایط و امتحان‌های سخت قرار داد.

نمی‌توان روی دوش همه بار علی‌ابن ابی‌طالب را گذاشت. این مسئله در برنامه‌ریزی و عمل اجتماعی بسیار مهم است. و الا کسی که در میدان امتحان‌های کوچک برنده و قهرمان است، وقتی به امتحان‌های سخت و طاقت‌فرسا می‌رسد، نه تنها ممکن است ضعف نشان دهد، بلکه گاه هم خودش و هم راهش را خراب می‌کند.

ضربه‌های سنگین‌تر؛ تردید در نماز

در سال ۵۴، پلیس زندان اعلام کرد کسی حق ندارد برای نماز صبح بلند شود. اول عده‌ی مشخصی بلند شدند و نماز خواندند که اسم همان‌ها را به پلیس دادند. پلیس هم احضارشان کرد و به زندان انفرادی برد. بعضی‌ها را اذیت کردند. بحث شد که این، یک میدان کار است. پس برایش برنامه ریختیم و اسم نوشتیم که فردا نوبت کیست. مثلاً مشخص شد که حسین، اکبر، پرویز و شما فردا سحر بلند می‌شوید وضو می‌گیرید، پلیس اسم شما را می‌دهد، و شما را می‌برند می‌زنند و به انفرادی می‌اندازند. برای چه این کار را می‌کنید؟ برای این که نماز می‌خوانیم. در آن موقع بچه‌ها برای این که نماز بخوانند، به شکنجه و انفرادی تن می‌دادند و می‌دانستند که باید بروند شلاق بخورند و انفرادی بکشند. بچه‌ها با ذوق و شوق می‌آمدند که ما اسم می‌نویسیم که فردا بلند شویم برویم وضو بگیریم و نماز بخوانیم. پلیس اسم ما را بنویسد و ما را بزنند، به خاطر این که بتوانیم نماز بخوانیم. حال این روحیه و فکر را مقایسه کنید با آن که به این جا رسیده بود که ما اصل نماز را قبول نداریم. همه‌ی این‌ها را بگذارید به حساب فشارهایی که بود؛ چه بچه‌هایی که در درون سازمان و چه آن‌هایی که مخالف سازمان بودند.

آقایی در زندان بود که من با او ارتباط داشتم و مسئولش بودم. سنش هم در آن موقع کم نبود، شاید سی سال داشت. به محض این که از بیرون خبر آمد که بعضی از دوستان او مارکسیست شده‌اند ناگهان به هم ریخت و حرفش این بود که اگر قرار است فلانی که آدم مذهبی، فداکار و جان به کفی بوده مارکسیست شود، من فکر می‌کنم دیگر هیچ چیزی برای ماندن وجود ندارد و من هم مسئله‌دار شده‌ام. بچه‌ها واقعاً زیر فشار درونی طاقت‌فرسایی بودند. فشار خارجی به فرد ضربه می‌زند، ولی او را نابود نمی‌کند. آنچه انسان را از پای در می‌آورد، خطا و گناه خود انسان است. یکی هم بار سنگین تضادهای فکری است. اگر انسجام فکری و درونی باشد، فرد در برابر فشار خارجی مقاومت می‌کند. اما وقتی فرد از درون دچار تعارض می‌شود و نظرات اصلی خودش را دچار سستی و تضاد می‌بیند، دیگر مشکل می‌شود. عده‌ای از این بچه‌ها را در این دوره بحران پشت تپه‌های اوین اعدام کرده‌اند. در آن شرایط حساس بعد از مصاحبه محسن خاموشی، شهادت جانکاه مجید شریف واقفی و خبرهای بیرون، می‌بینید فردی به عنوان عضوی دارای سابقه، که مبارزه کرده و زندانی کشیده، می‌گوید وحی

برای من مسئله شده. وحی اصلاً یعنی چه؟ آیا درست است؟

ساواک به جریانات ضدمجاهدین پروبال می‌داد

پس از ضربهٔ ۱۳۵۴، جریانات داخل زندان علیه مجاهدین شدت گرفته بود. در بند یک رسولی می‌آمد، توی بند می‌نشست و رسماً دلایل مارکسیست شدن افراد را می‌گفت. مثلاً ورقه‌های بازجویی ناصر جوهری را آورد و به طالقانی داد. او هم بازجویی‌ها را به من داد. جوهری در بازجویی‌اش مطرح کرده بود که چرا مارکسیست شده است. یا بیانیهٔ اعلام مواضع و کتاب سوسیالیسم و مذهب لنین را می‌آوردند که در آنجا لنین دربارهٔ مذهب و خدا بحث کرده بود. ساواک کوشش می‌کرد آقایان را در موضع ضدیت با مارکسیست‌ها و مجاهدین قرار بدهد و درواقع به سمت درگیری در برابر بچه‌ها سوق دهد. من هم کوشش می‌کردم این‌ها متوجه بشوند که اختلاف با سازمان مجاهدین سر جای خود. اما اگر ما دست ساواک را نخوانیم، سرمان کلاه خواهد رفت.

رسولی (بازجو): شاه ضد مارکسیست‌ها و طرفدار امام زمان است.

پلیس برای ایجاد اختلاف میان مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها مستمراً برنامه‌ریزی می‌کرد. از جمله یک‌بار آقای پاک‌نژاد نقل می‌کرد که رسولی بازجوی بددهن و فحاش ساواک به طبقه بالای بند یک زندان اوین رفته بود، طبقه بالا همه مارکسیست‌های زندان بودند خطاب به آنان گفته بود شما از آزادی زن سخن می‌گویید، اعلیحضرت هم موافق هستند. شما از کارگران سخن می‌گویید، اعلیحضرت آنان را در سود کارخانه‌ها سهیم می‌نماید. اما ما نمی‌دانیم با این آخوندهای شپشی چکار کنیم. بعد دستش را به اشاره به سوی طبقه همکف برده بود که روحانیون در آنجا بودند. از طرف دیگر در طبقه اول پیش روحانیون می‌آمد و می‌گفت: خود اعلیحضرت نامش رضا، نام پدرش رضا و نام فرزندش نیز رضا است، یعنی ارادت به امام رضا دارند والا حضرت فرح قرآن چاپ می‌کند. حرم امام رضا را تعمیر و تزئین می‌نماید. معتقد به حضرت ابوالفضل و امام رضا است، اما ما نمی‌دانیم از دست این بی‌دینان چکار کنیم. بعد دستش را به اشاره به طبقه اول برده بود که منظورش مارکسیست‌ها بودند.

لنین: نام خدا را هم نیاور

رسولی بازجوی ساواک پیش طالقانی می‌آمد. یک‌بار به او گفت که بین مارکسیست‌ها چه حرف‌هایی می‌زنند. بعد متن حرف‌های لنین به گورکی را به او داده بود. در این متن لنین با عصبانیت خطاب به گورکی گفته بود که چرا در نمایش‌نامه خود سخن از خدا گفته است. بعد گفته بود وقتی باور به خدا بیاید کشیش می‌آید، کشیش بیاید، کلیسا می‌آید. کلیسا بیاید، تزار می‌آید. پس نام خدا را هم نبر.

مرحوم طالقانی متن را به من داد و گفت: این‌ها چیست که این‌ها می‌گویند؟ گفتیم: آقا راست نمی‌گویند؟ با تعجب پرسید یعنی شما به این حرف‌ها باور دارید؟ گفتیم: مگر غیر از این است که در تاریخ همیشه مذهب ابزار دست صاحبان قدرت و ثروت بوده است و بدترین حکومت‌های استبدادی از نوع دینی آن بودند. پرسید خوب؛ گفتیم: ولی ما می‌گوییم که، آیا وقتی ابراهیم آمد، نمرود آمد؟ آیا وقتی موسی آمد، فرعون آمد؟ آیا وقتی پیامبر آمد، اشراف مکه آمدند؟ یا بالعکس همه انبیاء ابراهیمی از همان ابتدا در برابر نمرودها، فرعون‌ها و صاحبان ثروت و قدرت ایستادند. آقا لبخندی زد و احساس آرامش و خوشحالی نمود. تشویق کرد که چه خوب می‌گویید و کاملاً درست است.

شب‌نشینی‌های زندان (گده، احتمالاً به معنای قعه یعنی نشست است)

هر جمعه در اتاق بزرگ بند یک زندان اوین گده‌ای تشکیل می‌شد. این اصطلاحی بود که روحانیون به کار می‌بردند، همه در آن شرکت می‌کردند. آقایان، مرحوم آیت‌الله طالقانی، مرحوم آیت‌الله منتظری، مرحوم آیت‌الله مهدوی کنی، مرحوم آیت‌الله انواری، مرحوم آیت‌الله لاهوتی، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی، مرحوم آیت‌الله هاشمی رفسنجانی و روحانیونی چون، حجت‌الاسلام معادیخواه حضور داشتند. از غیرروحانیون آقایان، عسکراولادی، بادام‌چیان، لاجوردی، جلال رفیع و... حضور داشتند. رسم چنان بود که جلسه شادی و گفت‌وگوهای بانشاط باشد. بعضی شعر می‌خواندند، بعضی داستان فکاهی نقل می‌کردند. نوبت شعرخوانی شد. مرحوم آیت‌الله طالقانی گفت من بلد نیستم. مرحوم آیت‌الله منتظری گفت به جایش یک جوک یا داستان فکاهی می‌گویم. با لحن شیرین اصفهانی داستان‌های خنده‌دار گفت. مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی با صدایی بسیار زیبا خواند؛ آن قدر زیبا و قشنگ خواند که همه تعجب کردند. مرحوم آیت‌الله هاشمی رفسنجانی نیز شروع کرد به خواندن، به قدری صدا و آهنگ به‌هم‌ریخته و ناجور بود که گویی کسی مثلاً یک ویولن را در دست گرفته و ناشیانه آن را به صدا درمی‌آورد. بعد از خواندن مرحوم هاشمی، مرحوم طالقانی گفت، من حالا باور کردم که چرا موسیقی حرام است. حرف او همه را سخت به خنده انداخت؛ خود هاشمی نیز فراوان می‌خندید. نوبت من شد. من هم شعر مولوی را خواندم:

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

آزمودم مرگ من در زندگی است

چون روم زین زندگی پایدگی است

اقتلونی اقلونی یا ثقات
ان فی قتلۃ حیات لا ممات

عشق آن زنده گزین کو باقی است
کز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

فصل دهم: فتوای نجاست

مرحوم آیت‌الله منتظری از همه، از جمله من، برای برگزاری یک جلسه دعوت کرد و گفت می‌خواهم مطلبی را بخوانم. خودش متن فتوا را خواند. متن فتوا این بود که کمونیست‌ها کافرند و کافر هم نجس است و ما از بچه مسلمان‌ها می‌خواهیم که از کمونیست‌ها جدا بشوند. فتوایی بود که ۷ امضا داشت. از جمله آیت‌الله طالقانی هم امضا کرده بود. من خیلی ناراحت شدم از این جهت که چرا آقایانی که مشکلات و مسائل ما را نمی‌دانند، از ما اقلان یک مشورت نمی‌گیرند. می‌دانستم که فتوا، اختلاف بین زندانیان را تشدید می‌کند و مورد سوءاستفاده ساواک برای فشار بیشتر روحی به زندانیان قرار می‌گیرد. اول رفتم سراغ آقای طالقانی و به ایشان گفتم: حاج آقا شما چرا این کار را می‌کنید؟ آخر چه لزومی دارد که شما بیایید بگویید مارکسیست‌ها نجس هستند؟ شما که حکم تازه‌ای نداده‌اید. این حکم توی رساله‌ها هم هست. شما درواقع با قضیه دارید برخورد سیاسی می‌کنید. این برخورد که استنباط تازه‌ای نیست. می‌خواهید به لحاظ سیاسی مارکسیست‌ها را منفرد کنید. آقایان فکر می‌کردند علت عمده مارکسیست شدن بچه‌ها، همنشینی با مارکسیست‌ها است. البته به مبانی اشکالات اعتقادی سازمان توجه داشتند، ولی خیلی دقیق توجه نمی‌کردند که مسئله اصلی کجا است. فکر می‌کردند اگر بچه‌ها مارکسیست می‌شوند، به دلیل این است که با مارکسیست‌ها زیاد می‌نشینند. گفتند ننشینند، تا کمتر مارکسیست شوند.

فتوا خیلی سریع به دست ساواک رسید. رسولی بازجو، آن را به من نشان داد. وقتی از این مسئله مطلع شدم به سرعت آقای طالقانی را در حیاط پیدا کردم و فقط ده دقیقه با او حرف زدم. گفتم: آقا این چه فضایی است؟ با ناراحتی گفت: من این موارد را پیش‌بینی نمی‌کردم و موافق هم نیستم. بعضی دائماً مرا زیر فشار گذاشته‌اند. گفتم: شما فقط فرض کنید یاسر عرفاتی که می‌شناسید و او هم شما را می‌شناسد و در کنارش رزمنده‌ها، چه مسلمان و چه مارکسیست، که با اسرائیل می‌جنگند، این خبر را بشنوند. فکر کرده‌اید چه تأثیری بر روی آنان

خواهد داشت؟ در سطح دنیا چقدر برای شما و برای همه بد می‌شود؟ بر فرض هم که معتقد باشید مارکسیست‌ها نجس هستند، صدور اعلامیه برای این مسئله و آن را به موضع سیاسی تبدیل کردن، در دنیا ضربه بزرگی است. گفتم حاج آقا، شما فکر کنید اگر این خبر برود بیرون، به سوریه، پیش بومدین در الجزایر، و یا انقلابیون مصر، به شما چه خواهند گفت. شما و آقای منتظری را همه جا می‌شناسند. می‌گویند آقای طالقانی فتوا داده که مارکسیست‌ها نجس هستند. آخر این چه سودی برای اسلام خواهد داشت که شما این کار را می‌کنید؟ آیا غیر از این خواهد بود که جوانان ما لطمه می‌خورند و خواهند گفت این چه مذهب و اسلامی است که به کمونیست‌ها نجس می‌گوید. تو حسینی شکنجه‌گر را فتوا نمی‌دهی که نجس است، بعد عباس مفتاحی را فتوا می‌دهی نجس است؟ این درحالی است که بچه‌ها با کمونیست‌ها بودند و می‌دیدند که بسیاری از مارکسیست‌ها شکنجه شده‌اند و چه مقاومت‌های قهرمانانه‌ای کرده‌اند. همایون کتیرایی و عباس مفتاحی، کسی که زندانی سیاسی است، می‌فهمد که این‌ها چقدر مقاومت کرده‌اند. یا بیژن جزنی که می‌برند و اعدامش می‌کنند و ذره‌ای کوتاه نمی‌آید. من نمی‌خواهم بگویم مارکسیست‌ها مسلمانند. طرح این موضوع حتی به لحاظ سیاسی درست نیست.

این موضع طالقانی مربوط به فردای همان روزی است که این فتوا را خواندند. طالقانی گفت باشد، من حرف شما را قبول دارم ولی حال و توان ندارم بروم آن‌ها را قانع کنم. تو برو قانعشان کن و امضای من را بردار. من گفتم حاج آقا، من که نمی‌توانم بروم. گفت: نه، تو برو این کار را بکن. ایشان در زندان یکبار سخته کرده بود و ۱۵ روز در بیمارستان بستری شد. کبود شد و افتاد. به همین دلیل قادر نبود وارد بحث‌های تشنج‌زا از این دست شود. من رفتم پیش آقای منتظری و همین حرف‌ها را به آقای منتظری گفتم. عین جمله‌های آقای منتظری این بود که گفت: من هیچ وقت نمی‌توانم این کار را بکنم. اگر این کار را بکنم، همان آقایانی که مخالفم هستند، من را نابود خواهند کرد. به همین دلیل من این کار را نمی‌توانم بکنم. تو باید بدانی، خیلی از این آقایان از ساواک هم با من بدتر برخورد می‌کنند.

با بقیه آقایان هم صحبت کردم، نتیجه‌ای نداشت. در این باره با آقای هاشمی خیلی صحبت کردم. آقایان به شدت از جریانات بیرون و مارکسیست شدن سازمان ناراحت بودند. هاشمی خیلی به سازمان کمک کرده بود، لاهوتی هم خیلی به سازمان کمک کرده بود. لاهوتی به همین دلیل به شدت شکنجه شده بود. این‌ها واقعاً می‌ترسیدند. لاهوتی گفت: آخر بابا، من میلیون میلیون پول ملت را به عنوان خمس گرفتم

دادم به شما. چطور تحمل کنم که حالا شما کمونیست هستید؟ او گریه می‌کرد و می‌گفت: من دختر مردم را به شما معرفی کردم، آخر جواب خدا را چی بدهم؟ دختر مسلمان مردم را آمدم تحویل شما دادم، حالا کمونیست شده. خوب، من این را چگونه تحمل کنم؟ به هر حال در این فضا قانع کردن آقایان درباره این‌که فتوای نجاست در این شرایط کار اشتباهی بوده است، خیلی مشکل و امکان‌ناپذیر بود. متأسفانه ساواک هم زرنگ‌تر از ما بود. رسولی آمد فتوا را از دست یکی از آقایان گرفت و برد تا از آن برای ایجاد اختلاف و جلوگیری از حرکت استفاده کند. می‌دانید ساواک چه کار می‌کرد؟ ساواک کسی را خراب می‌کرد، بعد دلیل خرابی او را برای دیگری می‌آورد که خراب نشده بودند. ساواک با این مدرک، به مجاهد می‌گفت: نگاه کن، این‌ها این هستند، تو هی بگو آقای طالقانی؛ بفرما! پیش کمونیست‌ها می‌گفت: بفرما، این‌هم مجاهدین‌تان. این طالقانی، و این هم منتظری و بقیه. به مذهبی‌های ضد مجاهد می‌گفت: بفرما. دیگر چه می‌گویی؟ این مجاهدین، با مدرک آقایانی که شما قبول دارید، کمونیست هستند. به مجاهد که می‌رسید می‌گفت: تو خیال می‌کنی آقای طالقانی پشتیبان تو است؟ بفرما. این‌هم مدرک از آقای طالقانی و آقای منتظری.

شاید چندی طول نکشید که مرحوم طالقانی گفت دیگر پیش من صحبت از فتوا نکنید، بس است. چون واقعاً به آقایان لطمه شدیدی زد. خوب، مارکسیست‌های زندان هم می‌گفتند پس از نظر اسلام، انسان همانند سگ نجس‌العین است. این مکتبی است که در قرن بیستم، یک انسان انقلابی زندان‌رفته و شکنجه‌شده را همانند سگ، نجس‌العین می‌داند. شما این حرف را برای شاه نمی‌گویید، ولی برای ما می‌گویید. شما فتوا نمی‌دهید که آقای عضدی و آقای حسین‌زاده شکنجه‌گر نجس هستند. ولی برای ما فتوا می‌دهید. مسئله برای مارکسیست‌ها بسیار توهین‌آمیز و آزاردهنده بود، خیلی ناراحت می‌شدند. در شرایط بسته و پرتشنج زندان جنگ اعصاب تازه‌ای به راه افتاد که بعداً آن را شرح می‌دهم.

نتیجه فتوی این بود که نخستین کاری که باید انجام بگیرد، قطع رابطه با مارکسیست‌ها است. بر همین اساس فتوایی نوشتند که مارکسیست‌ها نجس هستند، چون مشرکند. هرگونه ارتباط بین مسلمان‌ها و مشرکین، غیرشرعی و حرام است و ما نباید با مارکسیست‌ها ارتباط داشته باشیم.

بعد استدلال کردند که چون در محیط زندان همه با هم زندگی می‌کنند و نمی‌شود که سلام و علیک نکنند، پس بیش از سلام و علیک نباید بین افراد مسلمان و مارکسیست‌ها تماس وجود داشته باشد. افراد مسلمان مکلفند صرفاً در همین حد سلام و علیک با آن‌ها رابطه برقرار کنند. از این حد بیشتر خلاف شرع و ممنوع است. آقایان از جمله مرحوم آیت‌الله انواری، مرحوم آیت‌الله هاشمی، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی، مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم آیت‌الله منتظری آن را امضا کردند.

در بند یک زندان اوین، من تنها عضو یا کادر مجاهدین بودم. افراد در آن‌جا به غیر از شاخص‌ها که قبلاً نام بردم، مانند مرحوم طالقانی و منتظری، مذهبی‌های غیرمجاهدین بودند که روی من هم حساس شده بودند. گویی من موجودیت آن‌ها را تهدید می‌کردم. روزه می‌گرفتم، می‌گفتند دروغ است. نماز می‌خواندم، سحر بلند می‌شدم، می‌گفتند دروغ می‌گوید. این کارها را می‌کند که سر ما کلاه بگذارد. البته آن‌ها هم نمونه‌هایی داشتند، افرادی این کارها را کرده بودند و حالا به همه چیز بی‌اعتماد بودند و مرا هم مثل آن‌ها می‌دانستند.

در همان ماه رمضان، نماز جماعت می‌خواندیم. آیت‌الله منتظری بین دو نماز آیه ۹۴ سوره نسا را خواند که می‌گوید: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقَى إِلَيْكُمُ السَّلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا». «ای مؤمنان چون در راه خدا سفر کنید، به درستی پرس‌وجو کنید، و به کسی که با شما از در تسلیم [و اسلام] وارد شود، مگویید که مؤمن نیستی، تا بدین وسیله بهره زندگانی دنیوی ببرید، چرا که غنائم بسیار در نزد خداوند است.»

بعد توضیح داد که: به کسی که می‌گوید من مسلمانم، نباید بگویید مسلمان نیستی. بعد به من اشاره کرد و ادامه داد: من خودم شهادت می‌دهم که ایشان مسلمان است. اما باز هم داستان ادامه داشت. آن‌ها اصرار داشتند که محمدی دروغ می‌گوید.

این فشارها بود، به‌ویژه از جانب کسانی که توقعاتی از من داشتند، مثلاً فکر می‌کردند چون من با آقای طالقانی و چند نفر دیگر صحبت می‌کردم، باید با آن‌ها هم بنشینم و حرف بزنم و تعلیمات سازمان را برای آن‌ها هم بگویم و آن‌ها هم نظر بدهند. چون من این کار را نمی‌کردم، احساس می‌کردند که من از موضع بالاتر به آنان نگاه می‌کنم، و شاید احساس می‌کردند که بی‌احترامی به آنان است و از این موضوع دلخور بودند. درحالی که من واقعاً نمی‌توانستم برای همه وقت بگذارم. ضمن این‌که آن‌ها هم در حدی نبودند که به مطالب من چیزی بیفزایند یا کم کنند. برخورد بدی که بچه‌ها در بندهای دیگر با آن‌ها کرده بودند، تأثیر بسیار بدی روی آن‌ها گذاشته بود.

آقای لاجوردی، آقای کچویی، مرحوم حجت‌الاسلام فاکر (روحانی‌ای که بعد از انقلاب نماینده مشهد در مجلس شورای اسلامی شدند)، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی و آقای بادامچیان، از برخورد‌های سازمان دل‌پری داشتند. در بند سه قصر هم من شاهد بودم مسعود رجوی با افراد مذهبی غیر سازمان چقدر زننده برخورد می‌کرد. یکی از درد‌دل‌های مصطفی خوشدل هم همین بود. او همیشه می‌گفت: این‌ها جان‌کندند، مایه گذاشتند، از زن و بچه‌شان گذاشتند و به زندان افتاده‌اند. حالا می‌بینند کسانی که باید رهبر و پیش‌تاز آن‌ها باشند، آن‌ها را اصلاً قابل نمی‌دانند و ارزشی برایشان قائل نیستند.

این برخوردها هم خیلی مؤثر بود. در میان آن‌ها بعضی مثل آقای فاکر، آقای معادیخواه، آقای علیخانی و آقای بادامچیان خیلی ناراحت بودند و شاید بعضی باور داشتند که من هم مارکسیست هستم و می‌خواهم کلاه سرشان بگذارم. جوان‌ترها با من دوست بودند. گاهی باهم فوتبال بازی می‌کردیم. رفت و آمد داشتیم. با آن‌ها می‌جوشیدم. بعضی مرتب به جوان‌ها می‌گفتند: مراقب باشید، این روی شما اثر می‌گذارد.

من هم جواب نمی‌دادم، یا می‌گفتم: بابا ما می‌خواهیم زندان بکشیم، بازی نمی‌کنی نکن، این حرف‌ها را ول کن. واقعاً در دل دوست‌شان داشتم و احساس می‌کردم می‌توانم بدون هیچ دلیلی با آن‌ها صمیمی باشم. یا حتی برایم زندان، محیط بسته، شور و هیجان مبارزه و نشاط جوانی... می‌توانست دلیلی باشد تا آن‌ها را دوست بدارم.

مسئله فتوای نجاست مارکسیست‌ها در زندان به یک مسئله حاد تبدیل شده بود. آن‌هایی که به نجاست مارکسیست‌ها معتقد بودند، ابتدا دمپایی‌های خود را جدا کردند و رویش علامت مخصوص گذاشتند. گفتند خواهش می‌کنیم کفش ما را کسی نپوشد و لگد نکند. درحالی که قبل از آن دمپایی عمومی بود. وقتی لباس‌هایشان را می‌شستند باید مواظب بودند که نجس نشود. طنابی اختصاصی در حیاط بسته بودند. قبلاً آن را می‌شستند و بعد لباس‌هایشان را رویش آویزان می‌کردند. یا روی درخت و دیوار آویزان می‌کردند. در هر صورت مراقبت می‌کردند مارکسیست‌ها که در حیاط راه می‌رفتند، تنشان به لباس‌ها نخورد.

وقتی هوای بیرون خوب نبود و نمی‌شد در حیاط راه رفت، افراد در طول راهرو قدم می‌زدند. در این حالت آن‌هایی که در دستشویی انتهای راهرو وضو می‌گرفتند، چون دست و صورت‌شان خیس بود، باید مراقبت می‌کردند که به مارکسیست‌ها نخورند. جنگ اعصاب عجیبی راه افتاده بود. این مسائل در تمام روابط تأثیر داشت. پلیس هر روز یک سماور بزرگ چای داخل بند می‌داد تا بچه‌ها خودشان تقسیم کنند. این‌ها حساب می‌کردند که چون سماور خیس است، نجس می‌شود. پس باید سماور را جدا کنیم. با رئیس زندان صحبت می‌کردند که چون سماور خیس می‌شود، باید قوری دیگری مخصوص ما بدهید. از آن سو عده‌ای حساس می‌شدند و اعتراض بلند می‌شد که این‌ها با پلیس همکاری می‌کنند و ما انسان‌ها را همانند سگ نجس می‌دانند. سر تقسیم غذا و شستن ظرف‌ها هم همین کشمکش‌ها بود. مطابق نظمی که در زندان بین بچه‌ها توافق شده بود، هر روز چند نفر مسئول می‌شدند و غذا تقسیم می‌کردند، ظرف‌ها را می‌شستند و چای و میوه می‌دادند. بدون نظم و هماهنگی، در یک محیط بسته و محدود نمی‌شد زندگی کرد. اما بعد از این ماجرا چند دسته درست شد. هر کدام می‌خواستند جدا غذا بخورند، ظرف‌هایشان را جدا بشویند، مواظب باشند قاطی نشوند و تماس نداشته باشند. این‌ها خودش مسئله شد.

بچه‌های مجاهدین در ابتدا انعطاف نشان دادند و پذیرفتند که سفره غذا از مارکسیست‌ها جدا باشد. چند اتاق سفره مخصوص غیرمذهبی‌ها می‌انداختند و چند اتاق دیگر برای مذهبی‌ها. ولی گذشته از غذا و سفره، بقیه مسائل مثل چای و میوه و کارگری، و... مشترک بود. ولی

عده‌ای از بچه‌های غیر سازمان فشار می‌آوردند که همه چیز جدا باشد. روی همین جهت عده‌ای که به نجاست مارکسیست‌ها سخت پایبند بودند، همه چیزشان را جدا کردند و دسته‌سومی تشکیل دادند.

پلیس بسیار زیرکانه مسائل را زیر نظر داشت و به‌خوبی به تشنج دامن می‌زد؛ از یک طرف مرا می‌خواست و گزارش کتبی بعضی از افراد مذهبی و غیرمجاهد را نشانم می‌داد که این‌ها علیه ما گزارش می‌دادند، و از طرفی با آن‌ها صحبت می‌کرد و از مسائل سازمان می‌گفت. من دیده‌ام که یک زندانی مذهبی غیرمجاهد، به خط خودش علیه ما به ساواک گزارش می‌داد. در همان حال با او در یک سالن و حیاط و حتی اتاق زندگی می‌کردیم، چه احساس تلخ و آزاردهنده‌ای به آدم دست می‌داد؟

به خود فرو می‌رفتم، گاه رقتم می‌گرفت، و بر حقارت این دنیا و ترس و غم‌های آن خشمگین می‌شدم. اما قرآن و نهج‌البلاغه و شخصیت چون قلّه دماوند طالقانی به دادم می‌رسید و از غرور و تصورات کودکی خود شرمنده می‌شدم. به خود می‌گفتم، تو خود که هستی که این‌چنین مغرورانه بر خطای دیگری خرده می‌گیری؟ در این حال دل‌باز و سبک می‌شدم، و می‌دانستم که چگونه برخورد کنم. به همین دلیل حتی این حرف‌ها را به مسعود نمی‌گفتم، زیرا نگران بودم که زخم و شکاف درون زندان را با برخوردهایش بیشتر کند، و هنوز تاکنون نام این توبه‌نویسان را نگفته‌ام؛ آفرین بر آن قرآنی که مرا این‌چنین بالا می‌کشید، وقتی می‌خواندم که می‌گوید: «وَلْيَغْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ». (سوره نور، آیه ۲۲) «ببخشید، درگذرید، دوست ندارید که خداوند از شما درگذرد؟ و خداوند آمرزگار مهربان است.»

سازمان علیه مذهبی‌ها و همگرا با مارکسیست‌ها

یادم هست مرحوم کچویی می‌خواست مسئول دیگ بشود. یک راهرو را در نظر بگیرید که ۱۵۰ نفر آدم در اتاق‌های مختلف آن زندگی می‌کنند. در آهنی را می‌بستند و بعد ناهار می‌آوردند. غذا داخل یک دیگ بزرگ بود. آن را در ابتدای سالن می‌گذاشتند. بعد داد می‌زدند که مسئول غذا بیاید غذا را تحویل بگیرد. یکی باید می‌رفت این دیگ را می‌گرفت، ملاقه را هم می‌گرفت و در ظرف زندانی‌ها غذا می‌ریخت. کچویی گفت: «من حاضرم که مسئول دیگ بشوم.»

مسئله فتوا عملاً موجب مشکلات زیادی شد. مثلاً در تقسیم چای با مشکل مواجه شدیم. قبلاً دیگ غذا و آب جوش را داخل بند پشت در می‌گذاشتند. آب جوش یک ظرف استوانه‌ای بود که ما داخلش چای می‌ریختیم و می‌خوردیم. کتری بزرگی داشتیم. بچه‌ها آن را ته سالن می‌گذاشتند و می‌گفتند چایی حاضر است هرکسی بیاید چای بخورد. اما مسئله فتوا باعث شد عده‌ای بگویند این کتری که همه به آن دست می‌زنند، نجس می‌شود. همین‌طور سایر وسایل و موارد، مورد شک قرار می‌گرفت. آن‌ها ظرف غذا، قاشق و سفره‌شان را جدا کرده بودند. بچه‌های سازمان به این گروه می‌گفتند «حزب قاشق ملاقه‌ای‌ها».

مسعود می‌گفت اتاق این‌ها هم باید جدا شود. از نظر من، این روش درستی نبود. مدعی بودم که با تحلیل شهید حنیف‌نژاد، این گروه را باید در جایگاه خودشان دید و به کار و زحمت آنان ارج گذاشت. مسعود در روابط خصوصی که با هم داشتیم، بسیار تندتر برخورد می‌کرد. اصرار می‌کرد که آن‌ها باید اتاق جدایی داشته باشند. بحث‌های زیادی بر سر این مسئله شد.

بند پایین (طبقه همکف زندان) مارکسیست‌ها بودند و جدا از ما غذا می‌خوردند ولی دیگ غذا برای هر دو طبقه می‌آمد و هر طبقه‌ای سهم خودش را برمی‌داشت. محمد کچویی جوان با ایمان و با صداقتی بود که به دلیل عقیده‌اش زندان آمده بود. در بند دو کارش همیشه زحمت کشیدن بود. در این بند او نزد مسئول دیگر رفت تا یک ملاقه اختصاصی بگیرد و خودش غذا داخل ظرف بریزد و دست بچه‌ها بدهد.

در تقسیم غذا و تعیین مسئولان با بند پایین که مارکسیست‌ها بودند، مشارکت می‌کردیم. گاهی که بند پایین باز می‌شد، ما می‌توانستیم با بچه‌های آن‌ها صحبت کنیم. آن‌روز هم مسعود که از تصمیم کچویی مطلع شده بود، گفت برویم بند پایین صحبت کنیم.

در حیات که باز شد، چند نفر از فدایی‌ها آمدند. من، رجوی و محمود عطایی بودیم. دیدیم محمد کچویی با مهدی سامع از چریک‌های فدایی صحبت می‌کند. آن‌ها گفتند کچویی می‌خواهد مسئول غذای بند شود. مسعود درجا گفت: نه، بی‌خود کرده، محمد کچویی حتی مسئول ملاقه دیگ هم نباید بشود.

دیدگاه من در این مورد با مسعود فرق می‌کرد. به بند خودمان که برگشتیم به او گفتم: شما چرا این کار را می‌کنید. محمد کچویی هم مبارزه کرده، زحمت کشیده. در این سال‌ها برای سازمان نیرو گذاشته. چرا شما با او درگیر می‌شوید. مسعود گفت: نه این‌ها از طریق همین دیگ، می‌خواهند موقعیت کسب کنند.

از نظر من برخورد مسعود با آنچه در بند یک می‌گفتند که محمدی از طریق فوتبال روی طلبه‌ها اثر می‌گذارد، کاملاً مشابهت داشت. فارغ از این‌که بخواهیم افراد را محکوم کنیم، اگر مبنای نظری روش‌ها را در نظر بگیریم، دو طرف با هم وحدت داشتند. غیرمذهبی‌های مجاهد همان‌گونه با من برخورد می‌کردند که نیروهای چپ مذهبی با غیرخودشان رفتار می‌کردند. بحث‌های زیادی با مسعود کردم ولی قانع نشد و سرانجام هم نگذاشتند کچویی مسئول ملاقه دیگ غذا شود.

بچه‌های غیرمذهبی هم روی این موضوع حساس شده بودند. عده‌ای از بچه‌های مذهبی هم مثل کچویی پای این ایستاده بودند که باید قبل از مارکسیست‌ها، اول ما غذای خودمان را برداریم چون آن‌ها نجس هستند. حتی دست به ملاقه نباید بزنند.

حرف بچه‌های فدایی این بود که شما می‌خواهید یک نفر راست را بگذارید مسئول دیگ و این خودش موجب می‌شود که این‌ها برای خودشان موقعیت پیدا کنند. ما روی این قضیه بحث‌مان شد. حرف من این بود که آن‌ها هم باید از خود دفاع بکنند. من به مسعود رجوی گفتم: «امثال محمد کچویی، رجایی، بهزاد نبوی، سرحدی‌زاده و نوروزی سال‌هاست زندانی کشیده‌اند، چرا ما الان نباید بگذاریم او مسئول دیگ هم بشود.» آخر به این‌جا رسیدند که ما نمی‌گذاریم. قدرت هم دست اکثریت قریب به اتفاق ما و بچه‌های فدایی بود. یعنی حکومت زندان دست این‌ها بود. خیلی هم اختلاف و بحث بود. با موسی خیابانی خیلی بحث شد که این کارها درست نیست. محمد کچویی و رجایی فهمیدند. رجایی آمد و گفت: «ما حتی مسئول دیگ هم نمی‌توانیم باشیم؟» آن بچه‌ها شوخی‌ای درست کرده بودند به نام «حزب کفگیر و ملاقه».

از این طرف چریک‌های فدایی سعی داشتند رفتار راست‌ها را به سخره بگیرند. وقتی به آن‌ها انتقاد می‌شد، می‌گفتند شما از ما چه توقعی دارید؟ کسی که ما را مثل سگ نجس می‌داند و حتی حاضر نیست ملاقهٔ غذایش را با ما یکی کند، شما چه توقعی دارید که ما با او ارتباط داشته باشیم؟! در گذشته، آرم شوروی یک داس (علامت دهقانان) و یک چکش بود (علامت کارگران) که گندم هم دورش بود. این علامت دهقان و کارگر بود به عنوان سمبل شوروی سابق. در زندان عده‌ای آمدند یک ملاقه و کفگیر را کنار همدیگر گذاشتند. یک آرم درست کردند و گفتند این آرم راست‌هاست. راست‌ها با کفگیر و ملاقه می‌خواهند خودشان را با مارکسیست‌ها مرزبندی کنند. آن‌ها می‌گفتند که این بچه‌های مذهبی غیرسازمان چون معتقدند که مارکسیست‌ها نجس‌اند، با مارکسیست‌ها برخورد تحقیرآمیز می‌کنند. می‌خواهند ظرف آش و ملاقه دست خودشان باشد که دست نجس آن‌ها به غذا نخورد. از آن طرف هم بعضی مارکسیست‌های خام سعی داشتند بچه‌های ما را غیرمذهبی کنند. از این رو با نیروهای مجاهد، علیه خدا حرف می‌زدند. از آن طرف، کچویی هم می‌گفت: «من نمی‌توانم باور کنم که این‌ها مارکسیست نیستند. این‌ها همان‌هایی هستند که تمام جریان شما را از بین برده‌اند. من چطور قبول کنم نجس نیستند.»

پس شما در دو جناح می‌بینید که هر دو از سر اعتقاد خودشان به حرفی معتقدند. آن هم در فضای بسته داخل زندان که توسط ساواک هم به اختلاف‌ها دامن زده می‌شود. خدا بیامرزد عزیز یوسفی را که به من می‌گفت: «مذهبی مرا مثل سگ نجس می‌داند، درحالی که ۲۵ سال است دارم زندان را تحمل می‌کنم. شما باید جواب دهید چرا؟ تو مرا به‌عنوان انسانی که مبارزم نجس می‌دانی ولی آن حسینی جلاد را که مرا شکنجه می‌کند، نجس نمی‌دانی. آن ثابتی که می‌آید دستور شکنجه می‌دهد را نجس نمی‌دانی. لیوانش را آب نمی‌کشی، ولی می‌خواهی لیوان مرا آب بکشی.» فضای سختی است. من مسئول تشکیلاتی رجایی، یعنی رابط او بودم. رجایی به من گفت: محمد جان من می‌خواهم مسئول سماور بشوم. بحث شد که چرا باید رجایی مسئول سماور و چای بشود. باز این موجب درگیری شد که رجایی هنوز معتقد به نجس بودن مارکسیست‌هاست و این تضاد را دامن می‌زند و اختلافات را بدتر می‌کند. از این طرف هم بچه‌ها می‌گفتند ما جواب مارکسیست‌ها را چه بدهیم. ما با آن‌ها در یک کمون استراتژیک وحدت داریم. دارند اعدام و شکنجه می‌شوند، مردانگی نشان می‌دهند. تعداد آن‌ها خیلی بیشتر است. ما اگر آن‌ها را نادیده بگیریم اهانت به آن‌هاست. کسی که مسئول چای می‌شود علناً علیه مارکسیست‌ها فریاد می‌زند که آن‌ها نجس‌اند.

من یادم نمی‌رود که رفتیم پایین با مهدی سامع که از چریک‌های فدایی بود صحبت کردیم. حرف این بود که این‌ها هم انسان‌اند، در این جامعه مبارزه کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند. ما باید طوری این قضیه را حل کنیم که این‌ها هم در زندان احساس آرامش کنند و زندان خودشان را بگذرانند. به هر حال آن‌ها می‌گفتند که رفتار این‌ها عملاً توهین به ماست. شما فکر کنید کسی که مارکسیست‌ها را نجس می‌داند، می‌خواهد در فضای یک راهرو با این‌ها زندگی کند. مسائل عجیبی پیش می‌آمد. تا آن‌جا که این افراد دمپایی خودشان را علامت می‌گذاشتند. شما فکر کنید در یک اتاق ۳۰ نفر می‌خوابیدند، این دمپایی‌اش را علامت می‌گذاشت و می‌رفت دستشویی و می‌آمد. فرد غیر مذهبی‌ای بود که متوجه نبود، یا تحویل نمی‌گرفت، یا این را اهانت به خودش می‌دانست. می‌رفت دمپایی او را لگد می‌کرد. این از آن گوشه می‌دید که دمپایی‌اش را لگد کرد، پس دمپایی‌اش حالا نجس شده و باید برود این دمپایی‌اش را در حمام بشوید و دوباره برگردد. دمپایی را علامت می‌گذاشتند، کنار دیوار تکیه می‌دادند. گاه پیش می‌آمد یک طناب را می‌بستند که روی آن لباس آویزان کنند.

در این شرایط چه دید و روحیه‌ای می‌توانست مانع دامن‌زدن به این تضادها بشود؟! این است که آدم برای سرزنش کردن افراد تحمل می‌کند، می‌گوید حوصله کنیم و بپذیریم، نه این‌که قبول کنیم طور دیگری باید نگاه کرد. همین‌جا بایکوت‌ها شروع شد. کینه‌ها و نفرت‌ها شکل گرفت. این به آن می‌گفت تو به من می‌گویی نجس، آن به این می‌گفت تو من مذهبی را بایکوت کرده‌ای.

به نظر من زندانی سیاسی بیش از هر چیز انگیزه لازم دارد و اگر این انگیزه از بین برود مقاومتش هم کم می‌شود. کسی که با عقیده‌ای به زندان می‌آید، باید روی عقیده‌اش بایستد، وگرنه بی‌هویت می‌شود. چون در دوره رفاه، هیجان و خوشی، انسان نیاز چندانی به انگیزه قوی ندارد. ولی اگر به فردی بگویید هفته بعد تو را اعدام می‌کنیم، او باید برای پذیرش اعدام خودش توجیهی اعتقادی داشته باشد وگرنه به عجز و لابه و خواهش و تمنا می‌افتد و خودش را به هر آب و آتشی می‌زند تا خلاص شود؛ پذیرش اعدام برای یک فرد بدون انگیزه قابل تحمل نیست.

افراد مذهبی هر کدام با دید مذهبی خاص خودشان به زندان آمده بودند. طبیعی بود این دید را نگه دارند، چون عامل پایداری‌شان بود. من با این دیدگاه می‌گفتم باید واکنش‌های این افراد در مقابل مارکسیست‌شدن سازمان را درک کنیم و با آن‌ها برخورد نفی‌ای و سلبی نکنیم. کسی که با یک دیدگاه سنتی به مبارزه رسیده و به زندان آمده، مسئله نجس و پاکی هم جزء دیدگاهش است؛ او انگیزه طبقاتی و محرومیت اقتصادی نداشته است. بحث‌هایی که درباره خدا و قیامت و امامت و... داشته، او را به مبارزه کشانده است. مثلاً افرادی مثل حاجی جوهری، حاجی تجریشی و... بازاری‌های مسلمان و معتقدی بودند که سرمایه و امکانات داشتند. با انگیزه‌هایی مثل پیروی از امام حسین (ع) و امام علی (ع) و روی اعتقاداتشان به سازمان کمک کردند. شاید بعضی از آن‌ها حتی نمی‌دانستند چنین هزینه‌های سنگین و حبس‌های طولانی و محرومیت از تمام امکانات و موقعیت اجتماعی، پیامد این مسائل است. حالا که به زندان آمده‌اند و باید مقاومت کنند، طبیعی است که در شرایط سخت انسان به معتقداتش پناه می‌برد.

من می‌گفتم حتی بچه‌های سازمان هم در دوره سختی‌های زندان، بیشتر نماز می‌خواندند، روزه می‌گرفتند و دعا می‌خواندند. چون پناهگاه فرد زندانی مذهبی، همین است. باید اعتقادات درونی‌اش را محکم کند. بنابراین هرکس به تکیه‌گاه او حمله کند، او به‌طور طبیعی دفاع خواهد کرد. با این استدلال، من معتقد بودم برخی از این واکنش‌ها که جنبه شرعی، و نه شخصی، دارد طبیعی است و باید آن‌ها را به رسمیت شناخت و احترام‌شان را حفظ کرد، چون عقیده افراد محترم است.

اگر بخواهیم به عنوان یک درس نگاه کنیم، ما نمی‌توانیم به افراد بگوییم از اعتقاد خود دست بکشید. ما نمی‌توانیم از کسی بخواهیم که عقیده‌اش را عوض کند و نمی‌توانیم بگوییم که تو چرا این گونه فکر می‌کنی. برخوردی که خود طالقانی کرد و به نظر من الگوی بسیار ارزنده و آموزنده‌ای است. چهل‌وسه سال پیش طالقانی کاری کرد که ما امروز داریم در متمدن‌ترین کشورها می‌بینیم. یعنی نه در راست‌ها تحریک و نفرت و تحقیر ایجاد کرد، نه با بچه‌های سازمان برخورد تندی کرد و نه با گروه‌های غیرمذهبی. ضمن این‌که اعتقادات خودش را هم حفظ کرد. نه گفت که تو حرفت درست است و نه گفت که حق داری این کار را بکنی. با هر طرف که حرف می‌زد، بسیار با حوصله و تاریخی و با شرح صدر نگاه می‌کرد. همان برخوردی که طالقانی با مرحوم دکتر مصدق کرد، از آن طرف هم با نواب برخورد کرد. همان که نواب را به خانه‌اش راه می‌داد و مصدق را هم همراهی می‌کرد. دلی بزرگ و سینه‌ای گشاده و نگاهی تعالی‌بخش داشت، یعنی ضمن احترام و حفظ موقعیت طرف مقابل و کرامت فرد، عقیده خودش را هم بیان می‌کرد. نمی‌گفت که هرچه آن‌ها می‌گویند درست است، ولی در بند یک زندان اوین که ما با روحانیون بودیم، مرحوم طالقانی به آن طرف هم خیلی احترام می‌گذاشت. هیچ وقت نمی‌آمد با نیروهایی که آن موقع به آن‌ها «راست» می‌گفتند برخورد تحقیرآمیز یا بی‌احترامی کند. به آن‌ها هم احترام می‌گذاشت. اما نظر خودش را هم می‌گفت. این خودش الگوی خوبی بود. اینجاست که توانایی‌ها و صلاحیت‌های افراد مشخص می‌شود؛ در بحران‌ها و زیر این همه فشارها کسی این قدرت را داشته باشد که این قدر عالی برخورد کند.

حکومت مشترک مجاهدین و فدایی‌ها در زندان

حکومت در زندان، در اختیار دو سازمان مجاهدین و فدایی‌ها بود. عملاً کسی نمی‌توانست بدون هماهنگی با آنان از امکانات زندان درست برخوردار شود. بچه‌ها بیشترین ارتباط و نزدیکی را با چریک‌های فدایی داشتند. سایر افراد مذهبی، حالت غریبه پیدا می‌کردند. در این زمینه‌ها شاید بتوان عواملی را که پس از پیروزی انقلاب جامعه را به کشمکش و تلاطم کشاند، بهتر شناسایی کرد.

تحولات بعدی نشان داد که سه جریان در روند انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ اثر داشتند و موجب شدند طوفان انقلاب توفنده‌تر شود:

اول: جریان زندانیان سیاسی قبل از انقلاب بودند، مجاهدین خلق، گروه مؤتلفه و مارکسیست‌ها

دوم: جریان دانشجویان و ایرانیان خارج از کشور، مثل قطب‌زاده بنی‌صدر، دکتر حبیبی

سوم: جریان‌های درون روحانیت و مسائل و درگیری‌های حوزه علمیه قم و حوزه مشهد و حوزه نجف، مانند هاشمی رفسنجانی، و اختلاف نظری که میان برداشت‌های حوزه‌های علمیه بود.

پس از پیروزی، درگیری‌های قطب‌زاده و بنی‌صدر و نیروهای سیاسی خارج کشور از یک‌سو و درگیری‌های زندانی‌های پیش از انقلاب به‌ویژه امثال رجوی و لاجوردی و... از سوی دیگر، به صحنه اجتماع و انقلاب کشیده شد و در سرنوشت انقلاب تأثیری جدی گذاشت.

آن‌زمان مرحوم آیت‌الله انواری و مرحوم حاج مهدی عراقی از برخوردهای مجاهدین گله می‌کردند که چرا مورد بی‌مهری واقع می‌شوند. آن‌ها تا آن‌زمان هشت - نه سال زندان کشیده بودند. طبیعی بود توقع داشتند وقتی مجاهدین به زندان آمدند، عزت و احترام آن‌ها هم بیشتر شود. ولی دیدند نه تنها چنین نشد، بلکه بیشتر تحقیر شدند.

برخی بچه‌های غیرمذهبی هم که جوان و ناپخته بودند، برخوردهای سطحی و عجولانه‌ای داشتند. با نگاهی تحقیرآمیز به آن‌ها می‌نگریستند. در تحلیل این نیروها به آن‌ها «خرده‌بورژوا» می‌گفتند؛ قشری که در حال گذار هستند و درنهایت حذف خواهند شد. گرچه توسط بورژوازی استثمار می‌شوند، اما خودشان هم آلوده به استثمار هستند. بنابراین باید خودمان را از آن‌ها جدا کنیم. آن‌ها باید در حاشیه باشند. این تحلیل‌ها روی جوانان اثر می‌گذاشت و درگیری‌ها را دامن می‌زد.

بعدها در زندان اوین و در سال ۱۳۵۴ کار به جایی رسید که اگر عده‌ای فوتبال بازی می‌کردند و تا یکی از آن بچه‌ها داخل بازی می‌آمد، همه از بازی بیرون می‌رفتند. یا تیم‌ها را قبلاً تعیین می‌کردند و این زندانیان که بعضی سال‌ها زندان کشیده بودند، کنار می‌ماندند و احساس نامحرمی و بیگانگی به آن‌ها دست می‌داد. در چنین روابطی طبعاً زندگی خیلی سخت بود.

واکنش گروه‌های مذهبی به این برخوردها

مرحوم حاج مهدی عراقی صبح‌ها ورزش می‌کرد. آیت‌الله انواری قدم می‌زد و مطالعه می‌کرد. انصافاً برخورد خوب و پخته‌ای می‌کرد. بیشتر هم زندانی کشیده بود و حوصله داشت. می‌گفت: بابا می‌خواهیم چند سال زندانی بکشیم. باید با هم راه برویم و این مشکلات را حل کنیم.

سازمان، مذهبی‌های سنتی را مرتجع، راست و خرده‌بورژوا می‌دانست، و آنان را بایکوت می‌کرد. یعنی عملاً از حقوق برابر حتی در زندان محروم بودند و به خاطر عقایدشان با آنان رفتار تبعیض‌آمیز می‌کرد، و مذهبی‌های غیرمجاهد نیز، مارکسیست‌ها را نجس می‌دانستند و کرامت انسانی آنان را محترم نمی‌شمردند. به راستی این دو برداشت به هم شبیه نیستند؟ چه فرق دارد که به‌نام مذهب یا به‌نام مارکسیسم علمی و یا به‌نام روشنفکر، رفتار مشابهی داشته باشیم؟

جریان‌ها و افراد را با شعارهایشان نمی‌توان شناخت، بلکه باید بر اساس شیوه‌ها شناخت، زیرا شعارها شبیه هم هستند. در روش‌هاست که معلوم می‌شود که چه کسی یا چه جریانی چقدر راست می‌گوید. امروز به خودم می‌گویم که آیا نظر سازمان که افراد مذهبی غیرمجاهد را به نوعی نجاست فرهنگی متهم می‌کرد، شبیه بحث نجاست شرعی مذهبی‌های سنتی زندان نیست؟ آن‌ها اعتراض‌های خودشان را به من می‌گفتند. من مسئول ارتباط با آن‌ها بودم. بعد هم که با مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی ارتباط داشتم، ایشان هم می‌گفت شما ما را نجس کردید، منزوی و نامحرم کردید.

حاج مهدی عراقی مدام نمونه می‌آورد که ببین مسعود چه برخوردی می‌کند و... روش مسعود این بود که روبه‌روی حاج مهدی عراقی با او خوش و بش می‌کرد و می‌گفت: حاجی حال شما چطور است، چاکرتم، نوکرتم. اما بعد علیه ایشان شدیدترین موضع‌ها را می‌گرفت. اما موسی خیابانی که آدم صریح و رک و یک‌رنگی بود، اگر خوشش نمی‌آمد، اخم می‌کرد. اگر هم خوب بود، در ظاهر نشان می‌داد. حاج مهدی می‌گفت: من به اخم موسی راضی‌ترم تا به این زبان خوش و بش مسعود. کاش او هم به من اخم کند. او می‌دید که با دیگران هم همین برخورد را می‌کند و پشت سرشان بد و بیراه می‌گوید. حاجی عراقی اصلاً ادعای تئوری نداشت، اما به‌طور فطری می‌فهمید. به قول شاعر:

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو نزد دگران خواهد برد

نظرم این بود که اگر حنیف‌نژاد و احمد رضایی زنده و در زندان بودند و در جایگاه خودشان قرار می‌گرفتند، ما مسائل‌مان با جناح راست به این‌جا نمی‌رسید. اگر یک رابطه صمیمانه دو طرفه برقرار بود و ما متقاعد می‌شدیم که نباید جواب همه مسائل را هم‌اکنون بدهیم، زندان‌کشیدن قدری راحت‌تر می‌شد و روابط نیروها بهتر می‌شد. این چنین شتابان‌رفتن، از نفس افتادن دارد. این چنین ناشکری نسبت به دیگران، تنهاشدن دارد. حاجی عراقی فردی پرتلاش و زحمتکش بود. برای بچه‌ها آشپزی می‌کرد و بر غذا نظارت می‌کرد. با پلیس سر این مسائل درگیر می‌شد. از صبح به آشپزخانه می‌رفت تا غذای ظهر را با کیفیت خوب آماده کند. خودش می‌گفت: محمد جان، به‌خدا اگر من می‌روم جلوی آتش می‌ایستم و زور می‌زنم و می‌گویم گوشت را درست تمیز کنید، همه عشقم این است که بچه‌های زندان، غذای خوب بخورند. قبل از او داخل غذا سنگ‌ریزه و آشغال پیدا می‌شد. کیفیت آن بد بود. اما با زحمات او وضع خیلی عوض شد. وقتی ما وارد زندان شدیم، نزدیک هشت سال زندان کشیده بود و تجربیاتی داشت. ولی مسعود و بچه‌ها به این مسئله توجهی نمی‌کردند. حاجی بارها به من می‌گفت: با پلیس این‌طور مقابله نکنید. شما به هر حال زندانی هستید. چهار تا بر سر شما می‌زنند، بعد دوباره شما در همان وضع سابق خودتان قرار می‌گیرید. حالا ساکت باشید. قدر همین امکانات را بدانید، ملاقات، حیاط، بازی، زندان‌تان را بکشید. اما بعضی بچه‌ها می‌خواستند همان‌طور که در بیرون رو در رو مبارزه می‌کردند، در زندان همچنین کنند. بعد از چند ضربه، ثابت شد که این رویه عملی نیست. زندانی بعضی محدودیت‌ها را باید بپذیرد. باید حساب درازمدت برای زندان‌کشیدن داشته باشد. با پلیس برخورد منطقی باید کرد نه احساسی و حماسی.

اوین و توصیف شرایط مکانی آن

اوین چهار تا بند داشت. بند دو بچه‌های مجاهدین و بچه‌های فدایی و کادرهای سنگین بودند. بند یک کسی به آن صورت نبود. چند نفر از جمله پاک‌نژاد و چند نفر دیگر بودند که ما آن موقع آنان را، به جز پاک‌نژاد، بریده‌ها می‌شناختیم. مثل منوچهر مقدم سلیمی، منوچهر نهاوندی؛ کسانی که قرنطینه آزادی داشتند. آقایان روحانیون را بردند طبقه اول همین بندی که طبقه دومش این‌ها بودند. بعد از مدت کوتاهی من را هم همراه حاج مهدی عراقی، اسدالله لاجوردی، اسدالله بادامچیان، محمد کچویی و یکی از بچه‌های گروه نهاوند که به اصطلاح مسئول‌شان بود، در اوین توی بند آقایان مرحوم آیت‌الله طالقانی، مرحوم آیت‌الله منتظری، مرحوم آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی، مرحوم آیت‌الله مهدوی کنی، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی به اضافه حجت‌الاسلام معادیخواه، حجت‌الاسلام فاکر، و حجت‌الاسلام محمدعلی گرامی بردند. حالا چه زمانی؟ درست در حساس‌ترین شرایط که ساواک تبلیغ می‌کرد مجاهدین از اول کمونیست بوده‌اند و محمدی را به این عنوان که مسلمان است، استثنا کرده است.

من را با این آقایان به کمیته بردند. رسولی آمد. شاید یک ساعت حرف‌های پراکنده و بی‌ربط زد تا ما بو نبیریم قضیه چیست؟ فکر کردیم که مسئله‌ای هست. من احساس کردم من را در یک صف گذاشته‌اند تا من را از بچه‌ها جدا کنند. قبل از این‌که من را از قصر به کمیته ببرند اخبار بیرون حاکی از آن بود که بچه‌ها کمونیست شده‌اند. خبرها هم این بود که کمیته مرکزی سازمان کمونیست شدند. همه تغییر ایدئولوژی دادند. برای بچه‌ها روزهای سختی بود. برای ما خیلی ناراحت‌کننده و دردآور بود که به اعتقادات ما این‌گونه دارد لطمه می‌خورد. بعد از خبر مارکسیست شدن بچه‌ها در سال ۵۴، شب‌های فراوان تا صبح بیدار بودم و گریه می‌کردم. توی رختخواب دراز می‌کشیدم. در اتاقی بودم که کنارم بیژن جزنی بود و آن‌طرفم پاک‌نژاد. عزیز یوسفی عضو حزب دموکرات آن‌طرف‌تر خوابیده بود. خبر مارکسیست شدن بچه‌ها خنجرى در قلبم بود. بهترین بچه‌های سازمان، کسانی که امید اسلام و آتیه انقلاب ایران بودند، مارکسیست شدند. شهید مطهری آمد زندان قصر برای ملاقات با آیت‌الله انواری. چنان تعریفی از بچه‌ها می‌کرد که وقتی خودم شنیدم، می‌ترسیدم که خدایا، ما قابل این‌همه محبت‌ها و تعریف‌ها هستیم که این قدر از ما می‌کنند؟ شهید مطهری با این‌که اختلاف‌نظرهایی با ما داشت ولی چند جا از ما دفاع کرد.

انتقال تعدادی از اعضای سازمان از قصر به اوین

در همان سال ۵۴ و اعلام مواضع جدید سازمان در بیرون، تعدادی از بچه‌ها، من‌جمله مسعود، موسی، مهدی افتخاری، حسن محرابی، سعادت‌ی و جابرزاده، را به اوین بردند. من، محمود عطایی، علی زرکش، فضل‌الله تدین، قاسم باقرزاده و تعدادی دیگر در قصر ماندیم. فکر می‌کنم بردن آن‌ها از روی برنامه بوده و می‌خواستند به آن‌ها فشار بیاورند. تعدادی از مارکسیست‌ها را هم بردند. در اوین فقط روزی دو ساعت هواخوری داشتند. اما در قصر صبح تا عصر حیات در اختیار بچه‌ها بود. در این زمان ساواک در اوج اقتدار خود بود، زیرا رهبران مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق را یا اعدام و یا زندانی کرده بود و کل جنبش مسلحانه سرکوب شده بود.

انتقال از قصر به کمیته شهربانی و سپس اوین

چند ماه بعد از بردن مسعود و بچه‌های دیگر به اوین در اواخر سال ۱۳۵۴، یک روز بلندگو اعلام کرد حاجی مهدی عراقی، آقای انواری و محمدی به زیر هشت بیایند. پاک‌نژاد از جا پرید و نگران گفت: محمد چی شده؟ با توجه به سابقه‌ای که داشتیم حدس می‌زدیم ممکن است بخواهند با ما هم، مثل آن نه نفر که بردند پشت تپه‌های اوین اعدام‌شان کردند، اقدام کنند. من هم آماده بودم. به عبارت دیگر، منتظر این روزها بودم. با بچه‌ها خداحافظی کردیم. گویی همه نگفته، این خداحافظی را دیدار آخر هم می‌دانستیم.

وقتی گفتند سوار آمبولانس بشوید، هر یک از ما حتم کردیم که نوبت ما شده است. معمولاً آمبولانس علامت اعدام بود. درون آمبولانس ابتدا سکوت حاکم بود، و بعد هم دعا و نیایش. سپس گویی بی‌گفتن، داستان مشترک خود را فهمیده‌ایم؛ هم‌دیگر را بغل و گریه کردیم. این گریه، گریه خاصی است. یک جور دیگری است. آدمی وقتی مرگ را احساس می‌کند، قلباً سخت صمیمی و احساسش زیبا می‌شود. گویی بر مرز دو عالم ایستاده است. همه آنچه در اعماق جان‌ش رسوخ داشته، چون پرده سینما حاضر می‌شود. دریغ می‌کند که چرا به فلانی نگفتم چقدر دوستش دارم، چرا دل‌خوری فلانی را رفع نکردم؟ راستی، لحظه‌ای داشته باشم تا مادرم و پدرم، و همسر و فرزندانم را ببوسم؛ اما بوسه‌ای نه مثل همیشه، بوسه‌ای که همه پیام دلم را برساند. یادش می‌آید که راستی چند نماز قضا دارم؟...

با هم وداع کردیم. من و حاجی مهدی قطعاً به این حساب بودیم که ما را برای اعدام می‌برند. حاجی خیلی آدم عاطفی و صمیمی‌ای بود. مرا می‌بوسید و می‌گفت: محمدجان اگر بدی دیدی ببخش، اگر گناهی کردیم ببخش. من هم همین‌طور از او حلالیت خواستم.

چشم‌مان بسته بود و تمرکز بیشتری داشتیم. دیدم ماشین سرازیر می‌رود. گفتم سرازیر جای اعدام نیست، چون اگر می‌خواست به اوین برود، بالا می‌رفت. اگر چیتگر هم ببرند اعدام کنند، باز پایین نمی‌روند. نگران بودیم که کجا ما را می‌برند. جایی ایستاد. در آمبولانس را باز و ما را از هم جدا کردند. همان‌طور با چشمان بسته وارد راهروهایی شدیم که من فهمیدم کمیته شهربانی در میدان سپه یا امام خمینی امروز است. حالا باز در این فکر بودم که چه اتفاقی افتاده که مرا به کمیته آوردند.

مرا از پله‌ها بالا بردند. با خودم گفتم دوباره شکنجه شروع شد. چون اتاق شکنجه طبقه دوم و سوم بود. ولی مرا به سلولی بردند و در

را بستند. حالا فکرم را متمرکز کرده‌ام که حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است. آیا کسی را به‌تازگی گرفته‌اند. بیشتر حدسم همین بود و پیش‌بینی می‌کردم دوباره مرا بازجویی می‌کنند. می‌گفتند رسولی یکی از بدترین بازجوهای اوین است؛ بسیار بددهن و بی‌تربیت. بعد از مدتی آمد و با همان صدای تودماغی همیشگی گفت: مجاهد کبیر چطوری؟! با خمینی چی می‌گی؟ فهمیدی بالاخره همه چیز از پایه کلک بود؟ دیدی همه چیز رفت؟ سرتان کلاه رفت؟

من گیج و مات ماندم که منظورش چیست؟ اگر می‌دانستم داستان چیست، خودم را تطبیق می‌دادم و می‌توانستم برخورد کنم. نمی‌دانستم که می‌خواهند مرا اعدام کنند — که تا آخر آماده بودم — یا سؤال تازه‌ای بکنند که با آن‌ها برخورد قانونی کنم، یا کسی را گرفته‌اند که بدانم چه بگویم. مشخص نبود ماجرا چیست.

رسولی گفت: خمینی چه می‌گوید جناب؟! تو برای خمینی چه می‌گویی؟ هنوز هم خام نشسته‌ای این‌جا؟ بنشینید زندانی‌تان را بکشید. (این حرف‌ها، برای این بود که زندانی، در تحلیل خود به بن‌بست برسد و زندان‌کشیدن بی‌معنا و بی‌نتیجه شود.)

فهمیدم اطلاعات نمی‌خواهد، فرد جدیدی را هم نگرفته‌اند. ولی بازهم از حرف‌هایش سر در نیاوردم که چه برنامه‌ای دارند. در سلول را بست و رفت. مدتی گذشت. دوباره آمدند و گفتند بلند شو برویم. این‌بار ماشین سر بالا می‌رفت. چشم‌بندها از جنس پارچه‌های کتان آبی رنگ بود که بافت درشتی داشت. هیچ چیز دیده نمی‌شد. اما کافی بود با نوک خودکار یا ناخن یک سوراخ روی آن بزنیم. با این‌همه از درز پارچه خیابان‌ها را می‌دیدم. فهمیدم مرا به اوین می‌برند. باز هم نمی‌دانستم چه خبر است. دربارهٔ اعدام، با خود می‌گفتم که خانواده را می‌خواهند نامه می‌گیرند. به هر حال از تصمیم آن‌ها خبر نداشتم.

سال ۱۳۵۴ بود که مرا به اوین بردند و به بند یک فرستادند. (بند یک جایی بود که طبقهٔ بالای آن غیرمذهبی‌ها بودند و طبقهٔ زیر آن مذهبی‌ها.) این بند، طبقهٔ همکف بود. موقعیت آن به این صورت بود که ابتدا وارد سالن می‌شدیم. از پله پایین می‌رفتیم و سپس به در ورودی که در اصلی بند است، می‌رسیدیم و وارد می‌شدیم. این در قفل می‌شد و در دیگری را نگهبانی باز می‌کرد. از پله‌ها پایین می‌رفتیم،

دوباره با در میله آهنی روبه‌رو می‌شدیم. از آن در وارد بند می‌شدیم. طبقه دوم این ساختمان مارکسیست‌ها بودند. شکرالله پاک‌نژاد را هم از قصر به آن‌جا آورده بودند.

سابقه آشنایی با روحانیون داخل زندان

مرحوم آیت‌الله طالقانی را از بیرون می‌شناختم. آیت‌الله مهدوی کنی و هاشمی رفسنجانی هم مرا از بیرون زندان می‌شناختند. مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی مستقیم من را نمی‌شناخت. آیت‌الله منتظری هم خودش می‌گفت من غیر مستقیم شما را می‌شناختم. حجت‌الاسلام معادیخواه را من نمی‌شناختم. با آیت‌الله ربانی شیرازی و آیت‌الله گرامی هم که در زندان آشنا شده بودم. به هر حال، من در فضایی قرار گرفته بودم که عده‌ای از قبل مرا می‌شناختند مثل آیت‌الله طالقانی. از سال ۴۱-۴۲ که دانشجو شدم، طالقانی مراد من شده بود. عجیب به این فرد اعتقاد داشتم. عجیب به او علاقه‌مند بودم. یعنی درواقع احساس عرفانی، مذهبی و احساس مبارزاتی مرا ارضا می‌کرد. آن موقع وقتی می‌گفتیم حاج آقا، منظورمان آیت‌الله خمینی بود. حاج آقا برایمان در دسترس نبود، ولی مرحوم آیت‌الله طالقانی درست مثل کسی بود که ما از طریق او می‌توانستیم بفهمیم امام چه کسی می‌تواند باشد. از کوی دانشگاه تا مسجد هدایت، ۲ تا خط اتوبوس سوار می‌شدم تا فقط برای نماز مغرب و عشاء، پشت سر مرحوم طالقانی نماز بخوانم و بعد هم برگردم. همین که صدای او را می‌شنیدم، دلم راضی و آرام می‌شد. همه را با ایشان مقایسه می‌کردم. از جسارت، رشادت، صداقت و پاکی‌اش لذت می‌بردم. در خلال سال ۴۶، یک مدتی نرفتم. بعد از این‌که رفتم، سراغم را گرفت و گفت که شما نبودید. در سال ۴۶، قبل از عضویت در سازمان، ما گروهی داشتیم و من با مرحوم آیت‌الله طالقانی ارتباط داشتم. با ایشان و شهید آیت‌الله مطهری صحبت کردم که از شما می‌خواهم بیایید و با هم بنشینیم درباره مسائل اساسی صحبت کنیم. تقریباً اکثر جزوهای ارتش را من برای شهید مطهری بردم و ایشان هم در کتاب خدمات متقابل ایران و اسلام به آن جزوه‌ها استناد کرده‌اند. با مرحوم طالقانی صحبت کردم تا ایشان را به جمع خودمان بیاوریم. چون فکر می‌کردیم که اگر آیت‌الله طالقانی در جمع ما هفته‌ای یک‌بار شرکت بکند بسیار مؤثر خواهد بود. وقتی به او گفتم، خندید و گفت من حرفی ندارم، از همین الان حاضریم بیایم و با شما باشم. البته بقیه بچه‌ها را نمی‌شناخت که چه کسانی هستند. گفت بقیه را می‌شناسی؟ گفتم بله. گفت: من حرفی ندارم، ولی فکر می‌کنم از نظر امنیتی خطری را متوجه شما خواهد کرد. ممکن است تعقیب‌مان کنند. این موضوع را من در جمع مطرح کردم که برای جلوگیری از لورفتن جمع، حضور ایشان منتفی شد.

رابطه صمیمی با حاج مهدی عراقی

من با مرحوم حاج مهدی برخوردار صمیمانه و دوستانه‌ای داشتم. با مسعود رجوی در جلسات، در مورد این برخوردها همیشه دعا و مشاجره داشتیم. بچه‌های دیگر روحیه برخوردار با مسعود را نداشتند. مثلاً جابرزاده یا موسی خیابانی در مقابل مسعود نمی‌ایستادند. یا حتی علی زرکش که فرد سالم و دلسوزی بود، باید نقشی را می‌پذیرفت که مسعود تعیین می‌کرد. کاظم ذوالانوار اصلاً برخوردهای مسعود را نداشت و خیلی در سالم‌سازی روابط می‌توانست نقش داشته باشد؛ اما متأسفانه به شهادت رسید.

تصورم این است که به دو دلیل من این برخوردها را نداشتم: یکی این‌که باور داشتم، تحت تأثیر باورهای مذهبی خودم و تعلیمات شهید حنیف‌نژاد، آنان را انسان‌هایی می‌دانستم مسلمان و زحمت‌کشیده که مایه گذاشته‌اند. دیگر این‌که، شاید طبع من این است که با مارکسیست‌ها هم برخورد تند نکنم. اما این ادعای من است. حتماً من هم در مواردی برخوردار بد و غلط داشتم و باید در همین جا از همه پوزش بخواهم که من هم در آن شرایط بوده‌ام و احتمالاً اسیر آن باورها بوده‌ام. من هم توهم داشتم. چنان مدعی بودیم که فلک را هم قبول نداشتیم.

اما خود من برخوردار بدی با مرحوم حاج مهدی و مرحوم آیت‌الله انواری نداشتم. احساس می‌کردم آن‌ها هم فرق قائل می‌شدند. احساس می‌کردند که برخوردها تفاوت دارد. البته من با همه این برخوردار را داشتم. حتی با آقای اسدالله لاجوردی در زندان برخورد نفی و طرد و تحقیر نداشتم. روحیه‌ام طوری است که چنین روش‌هایی را نمی‌پسندم. در نتیجه، طرف مقابل هم رعایت می‌کند. من مدعی بودم اگر حنیف و بچه‌های اولیه بودند، همین برخورد مرا می‌کردند، چرا که تعلیمات آن‌ها را دیده و از این مسئله تئوریک آگاه بودم.

ارتباط با شهید رجایی در زندان

در زندان مسئول تشکیلاتی شهید رجایی بودم. پس از انقلاب او را در مدرسه رفاه دیدم. گفت: محمدجان باورت می‌شود من از شما می‌ترسم؟ با تعجب پرسیدم: از من؟ گفت: نه، تو می‌دانی چه می‌گویم. از تو نمی‌ترسم، ولی یادت هست زندان چه خبر بود؟ از سازمان می‌ترسم.

یکبار در بند دو زندان اوین، رسولی بازجوی ساواک به جمع بچه‌ها آمد و پس از صحبت، سؤال کرد آیا کسی مایل هست از زندان آزاد شود؟ شهید رجایی دستش را بلند کرد. این مسئله موجب بحث و جدل جدی میان مسعود رجوی، موسی خیابانی و من شد، چرا که مسعود رجوی مدعی بود که رجایی بریده و توان مقاومت و زندان کشیدن را از دست داده و باید تنبیه شود. او خطاب به من به‌عنوان مسئول تشکیلاتی رجایی گفت که همه این مسئولیت‌ها به عهده تو است. چرا او این کار را کرد؟ و بعد در یک جلسه عصر جمعه، که اکثر زندانی‌ها جمع می‌شدند و سرود و آواز می‌خواندند و خوش‌وبش می‌کردند، رجایی گفت که ما باید اسلامی برخورد کنیم.

باز در جلسه سه نفری با مسعود و موسی، رجوی حرف‌های تندی علیه رجایی زد. فریاد می‌زد که او، یعنی رجایی، دارد تیغ به دست ساواک می‌دهد تا سر ما را ببرد. می‌گفت که بر اساس حرف رجایی، یعنی ما اسلامی برخورد نمی‌کنیم، و بعد درحالی که بسیار خشن و زنده از او یاد می‌کرد، از من خواست که با او برخورد کنم تا ادب شود و توبه کند و گفت که باید بیاید و از خودش به دلیل این حرف انتقاد کند.

برای من این حرف‌ها و مخصوصاً اهانت مسعود بسیار ناگوار بود، آزارم می‌داد، لذا به او اعتراض کردم و نقطه قوت‌های رجایی را توضیح دادم. از مقاومت او در زندان گفتم، و از او خواستم که رعایت کند. مسعود مطابق معمول گفت تو تنزه‌طلبی می‌کنی. او ما را که امروز اسلام واقعی هستیم زیر سؤال برده. حرف‌های تو ذهنی است، امروز هرکس علیه ما باشد، علیه اسلام، علیه علی، و علیه قرآن است. امروز ساواک و امپریالیسم در برابر ما است. رجایی و امثال او، اگر فدا شوند چه باک، که برای اسلام واقعی همه باید فدا شویم.

من با رجایی صحبت کردم. کلامی که گفت، مظلومیت و صداقتش هنوز در وجودم مانده است. عین جمله‌اش این بود: «محمدجان، مگر من چی گفتم؟» می‌دانستم که باور ندارد خلاقی مرتکب شده و یا منظوری داشته است. آرامش کردم و در جلسه بعد به مسعود توضیح دادم. اما مسعود نپذیرفت. من هم گفتم از دست من این کار بر نمی‌آید که او را برای معذرت‌خواهی آماده کنم، مگر چه کرده است؟

مسعود از موسی خواست که او با رجایی صحبت کند. موسی چندبار با رجایی صحبت کرد، و رجایی در یک جلسه عصر روز جمعه آمد و درحالی که می‌دانستم قبول ندارد، از حرف جلسه قبل خود معذرت‌خواهی کرد.

در این جا تنها آنچه را که من در زندان ناظر بودم و حافظه‌ام اجازه می‌دهد توضیح می‌دهم. آقای سرحدی‌زاده از اعضای حزب ملل اسلامی بود سال‌ها در زندان بود. خیلی خوب هم زندان می‌کشید. متأسفانه رابطه ما با این‌ها بسیار ضعیف بود. او خیلی آدم صمیمی و با شرح صدری بود، به‌طوری که همه با او دوست بودند. هیچ‌وقت درگیری و کینه شخصی با کسی پیدا نکرد. حتی جابرزاده که رابط تشکیلات با بچه‌های غیرمذهبی و متهم بود که خیلی به اصطلاح با راست مذهبی رابطه خوبی ندارد، و متهم بود که به مارکسیست‌ها تمایل عاطفی زیادی دارد، با همه این حرف‌ها با آقای سرحدی‌زاده رابطه خوبی داشت. سرحدی‌زاده نوعی جوانمردی داشت و روابط انسانی را فراموش نمی‌کرد. سیگار می‌کشید. جابرزاده خوشش می‌آمد کنار او بنشیند و او سیگار بکشد. چون آدم خوش‌برخوردی بود. در مواقع بحرانی هم کسی نبود که روی زخم دیگران نمک بپاشد. در ماجرای ۵۴ هم او نسبتاً برخوردهای متعادل و انسانی داشت. آقای کاظم بجنوردی هم که رهبر حزب ملل اسلامی بود، چنین برخوردی داشت، آقای کاظم بجنوردی بسیار فهیم و باندیشه بود و با هم مخصوصاً در زندان اوین گفت‌وگوهای زیادی داشتیم.

فصل یازدهم: راه گفت‌وگو و هم‌اندیشی برای یافتن راه حل

ورود به بند مذهبی‌های سنتی در اوین

فضای ملتهبی بود. بخشی از رهبری سازمان مارکسیست شده بودند. بعضی افراد در بازجویی گفته بودند ما از اول مارکسیست بوده‌ایم، ولی چون مردم ایران مسلمان هستند و ما نباید خودمان را نشان بدهیم، اعلام نکردیم. مجید شریف‌واقفی به آن شکل وحشتناک شهید شده بود. صمدیه لباف را درحالی که به شکل کینه‌توزانه‌ای شکنجه شده بود، به رهبران روحانی و هواداران سازمان در کمیته نشان داده بودند. می‌گفتند گلوله‌ای که به صورتش اصابت کرده، چهره‌اش را خیلی رقت‌انگیز کرده بود. او از یک‌سو از طرف ساواک، و از سوی دیگر از طرف هم‌رزم‌های خود، که مارکسیست شده بودند، تحت فشار بود.

ذهن همه افراد این بند پر از بدبینی، کینه و نفرت بود. بعضی از آن‌ها سابقه برخورد با بچه‌های سازمان را هم داشتند. مثل مرحوم حجت‌الاسلام فاکر، مرحوم آیت‌الله هاشمی، و آقایان عسکراولادی، و لاجوردی، و بادامچیان. در بندهای قبلی، بچه‌های سازمان با آنان برخوردهای متعصبانه و ناراحت‌کننده داشتند و آنان را منزوی و بایکوت کرده بودند؛ از این رو همه خاطره‌های منفی و ناراحت‌کننده داشتند.

در سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ که من و دیگر اعضای سازمان در زندان قصر بودیم و مرحوم آیت‌الله انواری و مرحوم حاج مهدی عراقی و دوستان‌شان زندان بودند، در جلساتی که با آن‌ها داشتیم، مسعود گاه با قاطعیت از استحکام تئوری سازمان در برابر آنان دفاع می‌کرد و می‌گفت: مجاهدین قدرتمندانه در برابر مارکسیسم و مذهب ارتجاعی ایستاده‌اند، و نمونه می‌آورد که حتی یکی از اعضای سازمان، مارکسیست نشده است، و می‌گفت غیر از مجاهدین، نیروهای دیگر تاب مقاومت در برابر مارکسیست‌ها را نداشته‌اند. اما اکنون یعنی سال

۱۳۵۴ که شکاف عظیمی در باور کادرهای اصلی سازمان پیدا شده بود، و معادله قدرت به ضرر سازمان بود، حالا آن‌ها (مذهبی‌های غیرمجاهد) می‌گفتند: شما با داشتن آن نقطه ضعف‌های عظیم، آن بلاها را سر ما آوردید.

در این زمان البته تشکیلات داخل زندان هنوز قدرت داشت، ولی در بیرون شکست‌خورده و ازهم‌پاشیده شده بود. ضربه‌ای خورده بود که نه تنها دل‌سوزی کسی را برنمی‌انگیخت، بلکه خشم و نفرت و کینه ایجاد می‌کرد؛ به عبارت دیگر به نوعی ورشکستگی سیاسی دچار شده بود.

آن روی دیگر عمل اجتماعی

در این جا لازم است یک روی دیگر عمل اجتماعی را بگویم، آن رویی که درد دل بزرگان این راه هست و معمولاً در خلوت‌ها و درد دل‌ها از آن سخن می‌گویند. هم ناگزیرند برای رشد و تغییر افراد همه چیز را نگویند، و هم گاه به ضرورت پشت صحنه بعضی مسائل را بگویند، لاجرم با تأثر از آن سخن می‌گویند. مازندرانی‌ها ضرب‌المثل جالبی دارند. می‌گویند: داربزو، هیمه بزو، اِهنه بزو. دار یعنی درخت، داربزو یعنی کسی که قدرت آن را دارد که درخت را با تبر بیندازد. هیمه یعنی هیزم، یعنی کسانی که وقتی درخت افتاد تبر می‌گیرند و شاخه‌های آن را جدا می‌کنند. اِهنه بزو یعنی کسانی که در کناری نشسته‌اند و همراه با تبرزن هِن هِن می‌کنند.

در گذشته کسانی که قدرت جسمی داشتند می‌توانستند درخت را با تبر بیندازند، چون با تبر، یک درخت تنومند را انداختن کار هر کسی نیست، دسته دوم کسانی هستند که آن قدر قوی نیستند که بتوانند یک درخت تنومند را بیندازند، اما می‌توانند شاخه‌های آن را بزنند، وقتی درخت افتاد این افراد شاخه‌ها را می‌زنند، به این شاخه‌ها که برای سوخت استفاده می‌شد می‌گفتند، هیمه، یعنی هیزمی که برای سوختن مناسب است. دسته سوم زن و بچه تبر زن بودند که همراه او به جنگل می‌رفتند، و در کناری می‌نشستند و چای درست می‌کردند، اینان فقط سفره نان و پنیر و چای را آماده می‌کردند، اما هر بار که تبرزن تبر را با همه قدرت به تنه درخت تنومند می‌زد، همراه برخورد تبر به درخت، بلند و با نفس‌های طولانی می‌گفت هِن. زن و بچه او که در کنار امنی نشسته بودند همراه او می‌گفتند هِن. لذا به این افراد می‌گفتند، اِهنه بزو، یعنی کسانی که در کناری نشسته و فقط هِن هِن می‌کنند.

روزگار شکست، روزگار سختی است. حتی آنان که تو را سجده می‌کردند، و تو را چون خدا می‌پرستیدند، حال مدعی می‌شوند که از اول مخالف بودیم، و به شکلی مسئولیت رفتار خود را نمی‌پذیرند. چنان که گویی آنان از اول همراه نبودند و اصلاً از اول مخالف بودند. و درست به عکس، در زمان پیروزی، حتی کسانی که مثلاً از جلوی شهربانی شهر پیاده رد شده بودند، ادعای مبارزه با شاه و جهاد در راه خدا را می‌کردند. در این شرایط باید منتظر زخم زبان‌ها و توهین‌ها و انزواها بود. و چه سخت است که بتوان مستقل از این فضا به داوری نشست و به نقد عملکرد خود پرداخت. چه بسا شاهد این درد دل‌های احمد رضایی بودم. گاه متأثر می‌شد و آیات قرآن را می‌خواند و

از این‌که عده‌ای فقط دوست میدان شادی و پیروزی هستند، و در روزگار سختی و گرفتاری غریبه می‌شوند، سخن می‌گفت. قرآن چه رسا این مسئله تعریف می‌کند، و احمد چه باسوز و گداز در گرد و غبار میدان نبرد آن را می‌خواند:

«لَوْ كَانَ عَرَضًا قَرِيبًا وَسَفَرًا قَاصِدًا لَاتَّبَعُوكَ وَلَكِنْ بَعَدَتْ عَلَيْهِمُ الشُّقَّةُ وَسَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ يُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ». (سوره توبه، آیه ۴۲)

«اگر سود و ثمری زودیاب و سفری سهل و ساده در پیش بود، از تو پیروی می‌کردند، ولی راه پرمشقت برایشان گران آمده است و به خداوند سوگند یاد خواهند کرد که اگر تاب و توان داشتیم، همراه شما رهسپار می‌شدیم، خود را هلاک می‌کنند و خداوند می‌داند که دروغ می‌گویند.»

احمد رضایی در دوران پس از لورفتن سازمان و فراری بودن ما در سال ۱۳۵۰، گاه که شرایط خیلی سخت می‌شد و آزمایش سخت می‌گردید، این آیه سوره بقره را می‌خواند، و در چند ماهی که در خیابان‌های تهران با هم دائم به این ور و آن ور می‌رفتیم و در آن شب‌های یخبندان و تنهایی و تاریکی، چنان با سوز و گداز و شو ق و سر مستی می‌خواند که گرم می‌شدیم و انرژی می‌گرفتیم:

«ام حَسِبْتُمْ اَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِيْنَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْمُ الْبَاسَاءِ وَ الصَّرَاءِ وَ زُلْزَلُوا حَتَّى يَقُوْلَ الرَّسُوْلُ وَ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا مَعَهُ مَتٰى نَصْرُ اللّٰهِ اَلَا اَنْ نَّصْرَ اللّٰهُ قَرِيْبٌ». (سوره بقره، آیه ۲۱۴)

«آیا گمان کرده‌اید به بهشت می‌روید حال آن‌که نظیر آنچه بر سر پیشینیان شما آمد، بر سر شما نیامده است، که تنگدستی و ناخوشی به آنان رسید و تکان‌ها خوردند تا آن‌جا که پیامبر و کسانی که همراه او ایمان آورده بودند می‌گفتند پس نصرت الهی کی فرا می‌رسد؟

این آیات را هر گروهی می‌تواند بخواند و پاک‌بازی خود را دلیل پاک‌راهی خود بداند. پندار پاک خود را دلیل کردار پاک بداند. اما در این‌جا مسئله دیگری هست. مسئله نشستن و خردمندانه به تصحیح مسیر و یافتن راه حل پرداختن نیست، مسئله این است که همین که در مسیر حرکت، سختی و گرفتاری پیش می‌آید عده‌ای وا می‌مانند. و از آن بدتر به جای آن‌که صادقانه بگویند که ما مرد این میدان نیستیم، به مسئله‌سازی و زخم‌زبان‌زدن و خرده‌کاری می‌افتند.

این ضرب‌المثل ما خیلی گویاست: خیش که به سنگ می‌خورد ورزها به هم شاخ می‌زنند. ورزا به گاو نر و قدرتمندی می‌گویند که در گذشته برای شخم‌زدن زمین به کار گرفته می‌شد. خیش، آهنی سر تیز بود که به دو گاو می‌بستند و سر آن زمین را شیار می‌داد تا در آن زراعت کنند. گاه این خیش به سنگ در زیر زمین برخورد می‌کرد. هر دو گاو هرچه زور می‌زدند خیش حرکت نمی‌کرد. هر گاوی فکر می‌کرد که گاو دیگر کمتر زور می‌زند، لذا به هم شاخ می‌زدند، بدون آن‌که به فکر حل اصل مسئله که سنگ بود بپردازند. تحمل سختی‌ها و ناراحتی‌های جسمی بسیار آسان‌تر است. اما زیر فشارهای روحی و روانی درست و خردمندانه رفتارکردن مرد میدان می‌خواهد؛ مردی که امتحان پس داده و به اصطلاح گرم و سرد روزگار را چشیده باشد و مسلح به بینشی استوار و شخصیتی قوی باشد. گاه پیش می‌آید که می‌دانستی که کسی بازجویی بسیار ضعیفی داشته، بعضی بچه‌های مهم را به راحتی لو داده، در مواردی برای بیرون رفتن از زندان برای ساواک خوش‌رقصی کرده؛ از طرفی، کار نظری هم نکرده و به اصطلاح دود چراغ هم نخورده، اما در درون زندان چنان مدعی و مسئله‌ساز شده که گویی قهرمان صحنه بوده است. در این موارد هشیاری و فروتنی و اعصاب قوی می‌خواهد که انسان از جا در نرود، و به روی طرف نیاورد که مثلاً سر جایت بنشین و در حد و اندازه خود گام بردار! تو که با یک تشر، جا دکمه‌ای کتت را نیز لو داده‌ای که ساواک خواب آن را نیز نمی‌دید، چرا این قدر مدعی شده‌ای؟ (منظور لودادن چیزهای ویژه بود که ساواک اصلاً قادر به کشف آن نمی‌شد).

استاد این بحث‌ها، اول محمد حنیف‌نژاد بود و بعد کاظم ذوالانوار. حنیف‌نژاد گاه با خواندن یک خطبه وجدان فرد را بیدار می‌کرد و او را به خودآگاهی نزدیک می‌کرد، و چنان می‌شد که گویی موتور خودش روشن شده و فهمیده که مسئله او خصلت‌ها و ضعف‌های خودش است و گاه اشکال‌ها برای روپوش گذاشتن بر روی ضعف‌های خودش است. امام حسین کلامی بسیار نغز و گویا در این بحث دارد:

«إِنَّ النَّاسَ عَبِيدُ الدُّنْيَا، وَالَّذِينَ لَعَقُوا عَلَى أَلْسِنَتِهِمْ يَحُوطُونَهُ مَا دَرَّتْ مَعَايِشُهُمْ فَإِذَا مُحْصُوا بِالْبَلَاءِ قَلَّ الدِّيَانُونَ». «مردم اسیر و برده دنیا هستند، و دین بازیچه زبانی آنان است،... موقع آزمایش و گرفتاری چه اندک‌اند آنان که دینداری می‌کنند.»

خاطر من هست کسی در زندان اعتراض داشت که چرا کادرهای بالا برای من جلسه نمی‌گذارند و تعلیم نمی‌دهند و مدعی بود که من در سطحی هستم که باید کادرهای بالا بیایند و برایم تعلیمات را بگویند. شهید کاظم ذوالانوار وقتی شنید، ابتدا خندید و بعد بسیار ساده و راحت گفت مسئله تو چیست؟ تعلیمات می‌خواهی یا ترفیع درجه و عنوان؟ چی برایت مهم است؟ دانستن یا مهم‌بودن و به چشم آمدن؟ چه فرقی دارد که یک فرد از نظر تو غیر مهم، به تو تعلیمات بدهد و یا یک فرد مهم و کادر بالا؟

حضرت علی نیز از این درد دل‌ها فراوان دارد که برای روزهای سختی و انزوا آرامش‌بخش است. این سخن به معنی درستی هر «راه» و هر «خط مشی‌ای» نیست. بلکه سخن بر سر همراهانی است که تا سختی و گرفتاری پیش می‌آید، بدون بررسی و تحلیل مسئله، فوراً از صحنه فرار می‌کنند و به جای حل مسئله و یافتن راه برون‌رفت از آن، به زاری و ناله و مسئله‌سازی می‌پردازند. نیما یوشیج چه دردمندانه می‌گوید: غم این خفته چند، خواب در چشم ترم می‌شکند. آی آدم‌ها...، یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.

غرور از ضعف دیگران

خاطر من هست سال‌ها پس از انقلاب در خیابان گرگان تنها راه می‌رفتم. با کسی روبه‌رو شدم. او شروع کرد به تعریف از من. می‌خواست دستم را ببوسد و به پایم بیفتد. هی تکرار می‌کرد که شما افتخار شهر و ایران مایی، شما چنین و چنانی. من می‌دانستم که بدترین گزارش را علیه من داده است. در آن زمان، یعنی دوره نمایندگی من در مجلس شورای اسلامی و پس از آن، هرچه افراد تندتر و غیرمنصفانه‌تر علیه من می‌گفتند، تصور می‌کردند که بیشتر می‌توانند در نظر صاحبان قدرت قابل قبول باشند. چنان بود که گاه احساس می‌کردم چون افتاده‌ای زخمی هستم که سرا پایم خونین است، تاب ایستادن ندارم. اما بعضی مخصوصاً برای کسب مشروعیت و موقعیت، به قول معروف تصدق سری هم که شده، لگدی به من می‌زدند. نمی‌دانم چگونه و چرا گزارش او به دست من رسید. این دنیا عجیب است. شگفت‌آور است که کجا به کجا وصل می‌شود. او در این گزارش بسیار دروغ و مطالب بیجا علیه من نوشته بود. آن قدر که واقعاً ظالمانه و بی‌شرمانه بود. وقتی خواست دستم را ببوسد، در درونم غوغایی بود. در دل می‌گفتم بدبخت بیچاره، خاک بر سر. برو گم شو. تو که این قدر حقیری حالا چرا این چنین تهوع‌آور دروغ می‌گویی. او نمی‌دانست درونم چه می‌گذرد و هی به صورت اغراق‌آمیزی از من تعریف می‌کرد. در این لحظه ناگهان یاد آیه‌ای از قرآن افتادم؛ چنان شدم که گویی ناگهان کسی را از خواب بیدار کنند. آیه این است:

«وَلَا يَأْتَلِ أُولُوا الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولَى الْقُرْبَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ». (سوره نور، آیه ۲۲)

«و متمکنان و توانگران شما نباید سوگند بخورند که به خویشاوندان و بینوایان و مهاجران در راه خدا بخشش نکنند؛ و باید که بگذارند و بگذرند؛ آیا دوست ندارید که خداوند از شما درگذرد؟ و خدا آمرزگار مهربان است.»

منقلب شدم. در ذهنم خودم را نگاه کردم. در همین چند ثانیه با خودم به سرعت برق گفت‌وگو کردم. پیش خود گفتم محمد، مگر تو در نزد خدا رو سفیدی؟ چرا این قدر مغروری؟ چرا دست روی ضعف دیگری می‌گذاری؟

اگر در این ثانیه‌ها این آیه یادم نمی‌آمد، شاید حداقل این بود که بسیار رسمی از او تشکر می‌کردم و می‌رفتم، و شاید چند قدم آن طرف‌تر خود را به گوشه‌ای می‌رساندم و استغفار می‌کردم.

اما چون افتاده‌ای بودم که بلند شده و قدرت‌مند و سر پا ایستاده است، احساس قدرت دیگری می‌کردم. قدرتی که نه از تحقیر دیگران که از درک و تکریم توانایی انسان‌ها بود، قدرتی که بارها در سرگذشت دیگران خوانده بودم و آرزو داشتم آن‌گونه باشم.

با لبخندی واقعی و دلی روشن و باز و وجدانی راحت، دستش را گرفتم و او را بلند کردم. چه راحت و صادقانه از او تشکر کردم. مثل پر سبک شده بودم. احساس می‌کردم بر بال ملائک نشسته‌ام. چنان برخورد کردم که او واقعاً سپاس مرا از محبت خودش فهمید، و با حالتی خوب و راحت از هم خداحافظی کردیم.

بازآفرین بر نهج‌البلاغه که چه کریمانه و نجیبانه آموزش می‌دهد که:

«مِنْ أَشْرَفِ أَفْعَالِ الْكَرِيمِ غَفْلَتُهُ عَمَّا يَعْلَمُ». کلمات قصار (نهج‌البلاغه ص ۱۱۸۵ فیض‌الاسلام)
«شرافتمندانه‌ترین کار یک انسان بزرگوار این است که چیزی را می‌داند، اما وانمود می‌کند که نمی‌داند.»

و من چقدر از این راهنمایی‌های علی(ع) راه چاره برای پاسخ به سؤال‌هایم می‌یافتم.

بند اوین، روحانیون و بازاری‌ها مبارز

در سال ۱۳۵۴ مر ا به بند یک اوین بردند. با بعضی از زندانیان از گذشته آشنایی داشتم. با مرحوم آیت‌الله هاشمی در سال ۵۰، بیرون از زندان و از طرف سازمان، ارتباط داشتم. با مرحوم آیت‌الله طالقانی از دوران دانشجویی تماس داشتم. با مرحوم آیت‌الله مهدوی‌کنی، همراه شهید احمد رضایی ارتباط داشتم. آن‌ها هم مرا می‌شناختند. ولی مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی را ندیده بودم. مرحوم آیت‌الله منتظری را هم دورادور می‌شناختم. بعد از انتقال به بند روحانیون زندان، حالا حساسیت شرایط را درک می‌کردم. من در ابتدا به دلیل مسائلی که پیش آمده بود از مرحومان آیت‌الله منتظری، آیت‌الله انواری و آیت‌الله هاشمی، و آیت‌الله مهدوی‌کنی دعوت کردم جلسه‌ای بگذاریم تا من کل تعلیمات سازمان را برای‌شان بگویم، و آن‌ها نظر بدهند. حرفم این بود که اکنون بهترین فرصت برای این گفت‌وگوست و می‌تواند فضا را کاملاً روشن و شفاف نماید. آن‌ها پذیرفتند. من از ابتدای تئوری سازمان شروع کردم. برای آنان دیدگاه سازمان را دربارهٔ شناخت، تکامل و نفی استثمار توضیح دادم. مثلاً این‌که تئوری استثمار چیست، ملاک کار و سود و تفاوت اندیشه مارکس و لنین در این باره و سایر بحث‌ها را طی جلسه‌های متعدد برایشان گفتم. هر جلسه روزانه دو ساعت طول می‌کشید. مثلاً در بحث تشکیلات گفتم سازمان می‌گوید مرکزیت دموکراتیک، انتقاد از خود، نظم تشکیلاتی، رابطهٔ اعتماد برادرانه. حالا ضابطه‌های تشکیلاتی مورد نظر شما برای یک جمع اسلامی چیست؟ یا دربارهٔ نفی استثمار و ملاک مالکیت گفتم: سازمان می‌گوید ملاک مالکیت، کار است. شما چه می‌گویید؟ یکی از آقایان گفت: نه آقا، ملاک مالکیت، معاوضه و معامله است. وقتی من اثرات این بینش را گفتم، آقای منتظری گفت: خوب معلوم است، هر کسی کار می‌کند، مالک است. دیدگاه آقای منتظری در مسائل اقتصادی، با دیدگاه بعضی دیگر خیلی تفاوت داشت؛ ایشان دیدگاه «خدا مالکی» را مطرح می‌کرد. بعد از انقلاب هم، چنین بود.

یا دربارهٔ تکامل گفتم ملاک سازمان در تکامل، حرکت ماده از ساده به پیچیده‌شدن و از جسم به سمت روان و روح است. در اغلب این موارد نظر چندانی نداشتند، چون کار مدون و منسجمی هم نکرده بودند. جلسه‌های من با آقایان برای بعضی دیگر قابل تحمل نبود و واکنش‌های منفی‌شان شروع شد. یک شب با آقای طالقانی نشسته بودیم. من تفاوت اندیشه‌های لنین را با مائو می‌گفتم. سازمان تئوری

مأثو را نسبت به تئوری مارکس و لنین، به تئوری مسلمانان نزدیک‌تر می‌دید. یکی از آقایان روحانیون در فاصله‌ای دورتر از ما نشسته بود. نمی‌دانستم به حرف‌های ما گوش می‌کند. شاید هم بی‌اراده به گوشش می‌رسید. از حرف‌های من ناراحت شد و ناگهان وسط حرف من پرید و رو به آقای طالقانی گفت: حاج آقا اصلاً مأثو نماز شب می‌خواند؟ آقای طالقانی با خنده گفت: آخر عوام، اول بیا ببین این جوان چه می‌گوید، حرف را بفهم، بعد این مطلب را بگو. ایشان نمی‌خواهد بگوید که مأثو مسلمان بوده.

فکر می‌کردم که شاید از این طریق راهی پیدا شود. حداقلش این بود که من نظرات آنان را می‌شنیدم، و بعد با بچه‌ها این مسائل را مطرح می‌کردم. یکی دو جلسه بیشتر نگذشته بود که مرحوم آیت‌الله منتظری مرا صدا کرد و گفت: من فکر می‌کنم در این جلسه‌ها شرکت نکنم بهتر است. به ایشان عرض کردم که توقع این بود شما این‌گونه نباشید. البته بعضی از افرادی که توی بند بودند، به آیت‌الله منتظری گفته بودند شما چرا می‌نشینید پای صحبت کسی که خودش هنوز مسلمانی‌اش مورد اطمینان نیست. ایشان در ادامه گفت که من قبول دارم افراد اولیه سازمان مسلمان و معتقد بودند و قبول هم دارم که بچه‌ها پاک و متدین هستند، اما واقعیت این است که من از روحانیت بیشتر از ساواک می‌ترسم. بیرون خبر برده‌اند که تو داری مرا مارکسیست می‌کنی و تهدید کرده‌اند که اگر رابط‌ها را قطع نکنی، این‌جا آبرویت را می‌بریم. لذا خواهش می‌کنم که دیگر من در این جلسه شرکت نکنم و به‌صورت جداگانه با هم حرف بزنیم. بعد از آن ایشان دیگر نیامد.

مرحوم لاهوتی خیلی ناراحت شد. او بیشتر از همه آقایان شکنجه شده بود. پاهایش کاملاً زخمی بود و هنوز خوب نشده بود. حالت التهاب و تشنج داشت. او گفت: آخر حاضر نیستند حتی بنشینند و بحث کنند، می‌ترسند. اعتراض می‌کرد که چرا آقای منتظری چنین کاری کرد و نیامد. گفتم نمی‌دانم، اما به هر حال موقعیت او با بقیه فرق می‌کند. ما نباید انتظار نامحدود از افراد داشته باشیم.

آیت‌الله ربانی شیرازی در این عده نبود، چون با ایشان قبلاً ارتباط داشتم. واقعاً در دعوت‌نکردن ایشان هیچ انگیزه خاصی نداشتم. بلکه حساب این بود که ایشان تمام مطالب را از خود من شنیده بود. با این‌همه بعضی آقایان دائم به این هفت نفر می‌گفتند که شما چرا به محمدی این قدر میدان می‌دهید. او هنوز مسلمانی‌اش مسلم نیست. دوباره دارید همان اشتباهی را می‌کنید که تا حالا کردیم، تا حالا سرتان کلاه رفت. بازهم دارد کلاه سرتان می‌رود. بنابراین رابطه من و آیت‌الله منتظری به صورت جداگانه درآمد. با مرحوم

آیت‌الله هاشمی رفسنجانی هم جداگانه صحبت می‌کردم. با آیت‌الله طالقانی هم همین قرار را گذاشتیم. روزی چند ساعت با ایشان در حیاط قدم می‌زدیم و مسائل را برایشان می‌گفتم. درنهایت قرار شد من برای سه نفر، یعنی مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی، آیت‌الله مهدوی‌کنی و آیت‌الله انواری مسائل سازمان را مطرح کنم. بعد از آیت‌الله منتظری، آقایان دیگر هم سست شدند و شرکت نمی‌کردند. مرحوم هاشمی گفت تو حرفت را به من بزن. بعد من با آنها صحبت می‌کنم وگرنه ممکن است با این روال، فضا بدتر شود. گفت‌وگوی من با آقای هاشمی به صورت دو نفری در حیاط زندان ادامه یافت.

نحوه برخورد آیت‌الله هاشمی رفسنجانی با بحث‌ها

مرحوم آیت‌الله هاشمی در گذشته با سازمان همراهی می‌کرد. سال ۵۰ من به منزل ایشان در قلعهک رفتم و ملاقات کردم. به ما دلگرمی و دلداری می‌داد و می‌گفت: مشکلات به مرور زمان حل خواهد شد. در زندان هم می‌گفت: شما موقعیت‌تان خیلی قوی بود. من وقتی با آیت‌الله خمینی صحبت می‌کردم، می‌گفتم شما حرف خودتان را بزنید، نظر نهایی را سازمان می‌دهد.

البته آن‌زمان خیلی‌ها نظر مثبت به سازمان داشتند. آیت‌الله خمینی هم نظر مشخصی در این باره اعلام نکرده بود. آنچه را هم که بعداً گفتند، مربوط به تراب‌حق‌شناس می‌شد که تا آن زمان کسی جریان را نمی‌دانست و نشنیده بود. شاید آقای حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی می‌دانست که تا آن زمان نگفته بود. آقای هاشمی در مورد کل سازمان می‌گفت همراهی می‌کنیم و این مشکلاتی را که هست حل می‌کنیم. درباره مسائل تئوریک نظری نداشت. ولی بسیار فعال، امکان‌ساز و جدی و باهوش بود و توان بسیار بالایی برای ایجاد روابط و امکانات داشت. ضمن آن‌که من در رابطه با او احساس راحتی می‌کردم، و از این‌که هشیارانه متوجه ظرافت‌ها و پیچیده‌گی‌های مبارزه هست خوشم می‌آمد.

در برخوردهایی که پیش می‌آمد، ایشان خودش پیش نمی‌افتاد. معمولاً صریح و مستقیم برخورد نمی‌کرد و تلاشش بیشتر این بود که مسائل را چند نفری در گفت‌وگوی خصوصی حل کند. با بچه‌های مذهبی غیرمجاهد رابطه داشت و برای آن‌ها تحلیل می‌کرد. با من هم رابطه و گفت‌وگو داشت. مرحوم هاشمی رفسنجانی زیرک و تیز بود و خوب می‌فهمید، ولی رعایت می‌کرد. از نظر ما بیشتر اجرایی و عملی تلقی می‌شد. همان زمان روی قرآن کار می‌کرد. می‌گفت موضوع‌های قرآن را در می‌آورم. می‌گفتم این کار شما نیست. پنج نفر جوان را بگو بنشینند آیات قرآن را درباره تقوا در بیاورند. این اندیشه‌سازی و تبیین و تفسیر نیست. فهرست‌برداری را هر کسی می‌تواند انجام دهد. شما باید به نیازها و سؤال‌های اساسی‌تری پاسخ دهید. سازمان با هاشمی در بندهای دیگر خیلی بد برخورد کرده بود. در مقابل نیروهای مارکسیستی، ایشان را تحقیر و خوار کرده و حتی بایکوت کرده بود. گفت‌وگوی دو نفری ما تا مدتی ادامه داشت و من انصافاً از این گفت‌وگو بهره می‌گرفتم و مایل بودم ادامه داشته باشد.

جلسه تفسیر آیت‌الله طالقانی و ایجاد زندان در زندان

از بهترین خاطرات زندانم شرکت در جلسه تفسیر مرحوم آیت‌الله طالقانی بود. حالا به شوخی به دوستان می‌گویم که به خدا پیامک داده‌ام که اگر برخلاف انتظار، من بهشتی شدم، از آرزوهایم این است که آیت‌الله طالقانی تفسیر قرآن بگوید و من در آن شرکت کنم. آیت‌الله طالقانی در ماه رمضان سال ۱۳۵۵، هر روز جلسه قرآن داشت. تفسیر می‌گفت و تمام افراد بند در این جلسه حاضر می‌شدند. در بین جلسات گاه از من می‌پرسیدند نظر شما چیست؟ من هم که افتخار شاگردی ایشان را داشتم اگر مطلبی به نظرم می‌آمد می‌گفتم.

یکی از خصلت‌های مرحوم طالقانی این بود که می‌توانست استعدادها را شکوفا کند. فرزانه یعنی کسی که قادر باشد نقاط قوت افراد را رشد بدهد، خرد و منطق را در افراد بیدار کند، و هر کس را در مدار خودش ارتقا ببخشد. طالقانی از این جهت یک نمونه بود. او دست بر نقاط قوت افراد می‌گذاشت. سعی می‌کرد با نقاط قوت‌شان، نقاط ضعف بچه‌ها را حل کند. مثلاً در جلسه تفسیر، گاهی می‌گفت آقای محمدی شما نظرتان چیست؟ آن‌هم در فضایی که اساس مسلمان بودنم برای بعضی از افراد در معرض تردید بود. یک‌بار درباره ملک در آیه ۳۰ سوره فصلت بحث می‌کرد. آیه این است:

«إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ». (سوره فصلت، آیه ۳۰)

«بی‌گمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند است، سپس پایداری ورزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند (وگویند) مترسید و اندوهگین نباشید و مژده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند». ایشان نظر مرا پرسید که منظور از ملک چیست که این‌جا مطرح شده؟ من هم نظرم را گفتم که منشا اشتباه و تردید بیشتر شد. گفتم در سلول انفرادی که زیر شکنجه و فشار زیادی به من می‌آمد، احساس می‌کردم یکی در وجودم با من سخن می‌گوید. از من می‌پرسد تو چرا غم می‌خوری؟ از چه می‌ترسی؟ تو از کدام تهدید دشمن می‌ترسی؟ اگر اطلاعاتت را که ناموست بوده حفظ کرده‌ای و برای اعتقادهایت حرکت کردی، برای چه می‌ترسی؟ من در آن شرایط این را

باران رحمتی برای خود می‌دانستم که به من آرامش می‌داد. این آیه را روی دیوار سلول هم نوشته بودم. وقتی می‌خواندم احساس می‌کردم کسی به من آرامش و مقاومت می‌دهد.

ضمناً توضیح دادم که نمی‌گویم ملک واقعیت خارجی ندارد. این را می‌دانم که در حیطهٔ دانش من نیست که داوری کنم وجود خارجی دارد یا ندارد. ولی این نازل شدن ملائکه و بازداشتن از ترس و نگرانی را انسان می‌تواند در وجود خود لمس کند.

بعضی از آقایان از این حرف من به شدت برآشفته شدند و اعتراض کردند. در شرایطی که تازه خبر جریان مارکسیست شدن بعضی کادرهای سازمان، اوج می‌گرفت، طبیعی بود که افراد به کادرهای سازمان با شک و تردید و نگرانی بنگرند. بعضی می‌گفتند همین تفسیرهای امثال محمدی است که بچه‌ها را کمونیست می‌کند.

مرحوم آقای حبیب‌الله عسکراولادی به آرامی به نقد حرف‌های من پرداخت. عده‌ای می‌گفتند همین حرف‌ها بود که باعث شد سازمان چنین جنایتی بکند. خون عده‌ای از مسلمان‌ها را ریختند، بچه‌ها را منحرف کردند و... من سکوت کردم. ناراحت بودم ولی تحمل کردم. آیت‌الله طالقانی هم چیزی نگفت تا این‌که آن‌ها حرف‌های‌شان را زدند و تا حدودی هیجان‌ها فروکش کرد. همیشه مجمع‌البیان، تفسیر معروف قرآن، زیر دست مرحوم طالقانی بود. آن را برداشت و رو به جمع گرداند و گفت: اولاً ایشان چه گفت؟ فقط یک نظر داد. به فرض، این نظر از دید شما غلط است، چرا این قدر تندی می‌کنید و بد و بیراه می‌گویید؟ بعد به مجمع‌البیان اشاره کرد و ادامه داد: این‌همه مزخرفاتی که شما طی ده‌ها سال به نام تفسیر به خورد این ملت دادید، مگر چیست که حرف محمدی این قدر برایتان کفر شد؟

دنبال این مطلب شروع کرد به گلایه کردن که شما آمدید این‌همه علیه این جوان پیش من صحبت کردید، بدنامش کردید، بد و بیراه به او گفتید، درحالی که این جوان حتی یک‌بار علیه شما حرف نزد. چرا شما این کارها را می‌کنید؟ من این قدر تحمل می‌کنم، بس نیست برای شما؟ چرا این برخوردها را می‌کنید؟ یک‌بار آمد سر سورهٔ آل عمران و بحث تکامل را گفت: «والذی خلق من نفس واحدة». آمد این آیه را مطرح کرد و جر و بحث و درگیری بدی پیش آمد. همچنین آیهٔ «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ»، در ابتدای سورهٔ نساء آیت‌الله طالقانی تفسیری مشابه تفسیر مرحوم دکتر یدالله سبحانی کرد؛ یعنی نفس واحده را

در چهارچوب تکامل ذکر کرد. خیلی درگیری داشتند. آقای عسکراولادی که توی بند بود می‌گفت: من ۵۰۰ آیه دلیل دارم که تکامل را رد می‌کند، شما برای چه می‌گویید تکامل اصل است. بعد بیرون که آمدیم به آقای طالقانی عرض کردم حاج آقا شما برای چه این مسائل را مطرح می‌کنید؟ چه ضرورتی دارد شما این مسائل را مطرح کنید که این‌گونه درگیری به‌وجود بیاید؟ گفت خیر بگذار بشود. بگذار مطرح بشود و آنان هم وارد بحث بشوند در برابر یک‌سونگری یا قشریت حاکم، این حرف‌ها هم توی ذهن‌شان باشد. بعضی از آقایان که قبل از این جلسه، نسبت به تکامل ایرادهای اصولی نداشتند، دوباره اشکالات‌شان آغاز شد. البته در مجموع سه نفر از آقایان، از جمله آیت‌الله منتظری، متوجه شدند حرف‌هایی که من می‌زنم تا حدی با حرف‌های مجاهدین فرق می‌کند و من هم فکر می‌کردم حرف‌هایی که می‌زنم در تعلیمات مجاهدین قابل حل و هضم است. مثلاً وقتی نفی استثمار مرحوم سعید محسن را می‌گفتم، آقایان هم اشکالات‌شان را می‌گفتند. ولی در آخر یکی از آقایان گفت این را که تو می‌گویی، از نظر ما اشکال نیست. ولی آن چیزی که مجاهدین می‌گویند، این نیست که تو می‌گویی. تو چیزی داری می‌گویی که بچه‌ها نمی‌گویند. واقعیت هم این بود و من به این فکر بودم که بیایم با مسعود صحبت بکنم و اشکالات را بگویم تا بتوانیم حلش کنیم. البته خیلی بحث‌ها را هم قبول نمی‌کردند. می‌گفتند خیلی چیزهایی که می‌گویی، چیزهایی نیست که ما بتوانیم ردش کنیم؛ ولی مباحثی نیست که مجاهدین می‌گویند.

به هر حال آقا آن روز خیلی نصیحت کرد، ولی ماجرا پایان نیافت. همه گفتند آقا شما همین کارها را کردید که مجاهدین حالا مارکسیست شدند. درواقع دیگر جو کاملاً برگشته بود و به این شکل، تمام نقاط قوت بچه‌ها تبدیل به نقاط ضعف‌شان شده بود. جو چنان بود که نسبت به همه چیز شک شد. یک‌بار به آن اعتمادی که وجود داشت به ضدش تبدیل شد و آن کلامی که من از مرحوم هاشمی رفسنجانی نقل کردم که می‌گفت به آیت‌الله خمینی گفتیم حرف آخر را باید مجاهدین بزنند، به ضدش تبدیل شد. حالا به هر مسئله‌ای شک می‌کردند. به قول آیت‌الله ربانی که می‌گفت: من پشت سر آقای علی زمردیان نماز خواندم، نماز جماعت خواندم. اگر زمردیان مارکسیست شده باشد، من به هیچ‌کس نمی‌توانم اعتماد کنم. چون زمردیان یکی از مذهبی‌ترین بچه‌های سازمان بود. زمردیان از جمله کسانی بود که واقعاً به لحاظ روحیه مذهبی شاخص بود، و اصلاً نماز زمردیان معروف بود. نماز و قرآن با حالی می‌خواند. واقعاً نماز باحالی می‌خواند. یک تیپ

مذهبی خاصی بود. آقایان همه به زمردیان علاقه‌مند بودند، به‌عنوان این‌که نمازهای باحال و سوره‌های بسیار زیبا و قشنگی می‌خواند. با یک احساس خیلی خوب و همیشه به‌طور خیلی مرتب و منظم روی مسائل عبادی تمرکز می‌کرد. وقتی خبر آمد زمردیان مارکسیست شده، عده‌ای داشتند دیوانه می‌شدند. می‌گفتند: یعنی زمردیان؟! چون بهمن بازرگانی، تیپ مذهبی مثل زمردیان نبود. ولی زمردیان فرق می‌کرد. حسن راهی هیچ‌وقت با زمردیان قابل قیاس نبود. همین باعث شد که آقایان خیلی شک می‌کنند.

شیوه‌های سازمان باعث شده بود تا مذهبی‌های غیرمجاهد فکر کنند که من دروغ می‌گویم. این درحالی بود که من براساس علاقه خودم روزه می‌گرفتم. آنان حتی روزه‌گرفتن من را هم باور نمی‌کردند. می‌گفتند محمدی دروغ می‌گوید که روزه می‌گیرد. حتی بارها شعار می‌دادند مرگ بر منافق. خیلی رویم فشار بود و مایل نبودم آن‌جا بمانم. ولی مرحوم طالقانی اصرار می‌کرد. حتی یک‌بار به او گفتم حاج آقا من از این‌جا باید بروم. بگذارید بروم. به مسئولان بند بگویید مرا به بند دو پیش بچه‌ها بفرستند. این‌جا اذیت می‌شوم. این‌جا هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم. رویم فشار زیادی بود. می‌گفتند مسلمان نیستی. طوری برخورد می‌کردند که گویی نماز و روزه‌ام دروغ است. مثل این بود که می‌گفتند: اگر نصف شب هم بلند شوی نماز بخوانی، دروغ است، همه‌اش کلاه‌گذاری است. در بند روحانیون هر نوع برخوردی را این‌گونه تحلیل می‌کردند که می‌خواهم کلاه سرشان بگذارم. خیلی سخت بود. زندان در زندان بود. طالقانی گفت: محمدی، من به تو احتیاج دارم. باید این‌جا بمانی. بمان این‌جا. گفتم حاج آقا من که برای شما کاری نمی‌توانم بکنم. گفت از شما خواهش می‌کنم این‌جا بمان. دیگر نتوانستم حرف بزنم. ماندم. هر روز برنامه‌ای بود که نهج‌البلاغه می‌خواندیم و من برای این جلسه‌ها خطبه‌های مربوط به شیوه حکومت یا حکومت‌داری علی(ع) را در می‌آوردم و با هم می‌خواندیم. یک روز قبل از تفسیری که هر روز ایشان می‌گفتند، یک ساعت بر سر مسائل سیاسی با هم صحبت می‌کردیم، چون ایشان فرصت روزنامه‌خواندن نداشت و نمی‌توانست هم بخواند. بحث‌های سیاسی را دم غروب با هم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم.

مرحوم حاج مهدی عراقی آمد و گفت: فلانی تو را به خدا، دیگر با طالقانی توی حیاط راه نرو. گفتم چرا؟ گفت: برای این‌که تو با آقای طالقانی حرف می‌زنی، این امر موجب می‌شود که دیگران آیت‌الله طالقانی را اذیت کنند و هی از او بپرسند که محمدی به تو چه گفت. و بعد می‌روند تا یک حرف‌هایی را که توگفتی خنثی کنند. این کار را نکن. خوب نیست. تو با آقا راه نرو. این‌ها به او می‌گویند محمدی

تو را مارکسیست می‌کند. پیرمرد را در زندان اذیت می‌کنند. من هم گفتم باشد. هرچند آقا خودش اصرار می‌کند که من با او راه بروم، ولی من آن قدر به طالقانی علاقه دارم که دلم نمی‌خواهد تلنگری به او بخورد و کوچکترین ناراحتی برای او ایجاد شود. نمی‌روم. بعد هم نرفتم. آدم واقعاً این‌جاها درس می‌گیرد. طالقانی فردا خودش بلند شد آمد دم در اتاق. گفت: محمدی بلند شو بریم. چرا نیامدی؟ گفتم من دیگر نمی‌آیم. گفت چرا؟ گفتم حاج آقا من با شما نیم ساعت حرف می‌زنم و شما اذیت می‌شوید. بعد برادرهای دیگر می‌آیند و می‌خواهند ذهن‌تان را پاک کنند از حرف‌هایی که من به شما گفتم. گفت امکان ندارد. باید بیایی. از آن به بعد دائم می‌آمد دم در اتاق و می‌گفت محمدی بلند شو برویم با هم حرف بزنیم. باید بیایی باهم صحبت کنیم. اگر این‌ها فکر می‌کنند تو مرا مارکسیست می‌کنی، باشد. من می‌خواهم تو مخصوصاً با من بیایی و حرف بزنی. حتی ایشان به من می‌گفت تو بیا در حیاط با هم قدم بزنیم تا همه ما را ببینند. مرا به حیاط می‌برد و قدم می‌زدیم و همه می‌دیدند. من به آقای طالقانی گفتم: من در این‌جا دو زندان دارم؛ یکی زندان ساواک و زندان دیگری درون آن، که این فضای آلوده و تردید و شک نسبت به من در زندان است. ایشان همواره در جواب من می‌گفت: من به تو احتیاج دارم. تو هم باید همین‌جا بمانی. خیلی حرف‌ها هست که می‌خواهم بدانم و تو باید برایم بگویی.

من نزد ایشان اظهار خستگی و ناراحتی می‌کردم و او مرا به تحمل و بردباری فرا می‌خواند. فشار زیاد بود. وقتی انسان درون یک زندان باشد و کسانی که با او در زندان هستند در ایمان و صداقت او تردید کنند و این تردید را در رفتار و عمل خود نشان دهند، زندان در زندان می‌شود. از طرفی خود من هم با تعلیمات سازمان مشکل داشتم و نیاز داشتم به آن فکر کنم و روی آن کار کنم. با این‌همه، روحیه و نشاطم خیلی خوب بود. با انگیزه از صبح تا شب کار می‌کردم.

تشنج در جلسه تفسیر مرحوم آیت‌الله طالقانی

یک شب از ماه رمضان، دور تا دور یک اتاق بزرگ زندان، شاید به ابعاد هشت در ده متر، نشسته بودیم. مرحوم آیت‌الله طالقانی بالای اتاق نشسته بود. آیت‌الله منتظری، آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله محمدعلی گرامی، حجت‌الاسلام لاهوتی، آیت‌الله انواری و غیرروحانیون، مثل آقایان لاجوردی و عسکراولادی و بادام‌چیان و کچویی، و عده‌ای از روحانیون جوان نشسته بودند. بعضی آقایان خودشان داشتند روی قرآن بحث می‌کردند. میان خودشان اختلاف افتاد. نمی‌دانم چرا یکی از آقایان روحانی که نسبتاً جوان بود از میان آن‌ها برخاست و در وسط اتاق از یک سمت به سمت دیگر حرکت کرد و به صورت غیرمنتظره و عصبی گفت: تو خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم این‌جا چه می‌کنی؟ تو خیال می‌کنی که نمی‌دانیم توی قصر چه کردی؟ زمانی که مسعود رجوی و دیگر بچه‌ها را به اوین بردند، در زندان قصر چند بند بود که کادرهای سازمان و هوادار آن بودند. ما در بند قصر بودیم. کادرهای بالای سازمان آن‌جا بودند. آن بندهای پایین هم از بالا دستور می‌گرفتند. بر این اساس، این شخص و دیگران نتیجه گرفته بودند که پس این محمدی بوده که از بالا، تمام این بندها را اداره می‌کرده. پس هر بلایی که قبلاً در بندهای زندان قصر بر سر ما آوردند، درواقع مستقیماً نتیجه دستور خود محمدی بوده است. بعد می‌گفت: خیال می‌کنید ما خواهیم گذاشت شما برخوردهایی مثل بندهای زندان قصر بکنید؟ در این بند کسانی هستند که بین ما اختلاف می‌اندازند. عامل اصلی اختلاف ما این‌ها هستند و همه هم آن‌ها را می‌شناسیم. در آن فضا، معنی این حرف این بود که نه ساواک و نه جاسوسان آمریکا، که کادرهای سازمان عامل این اختلاف ما هستند. من تنها کادر سازمان بودم که در آن‌جا بودم. پس معلوم بود که یعنی من عامل اختلاف میان آقایان هستم. من در کنار مرحوم لاهوتی در طرف دیگر اتاق نشسته بودم. این روحانی جوان درحالی که این حرف‌ها را می‌زد به سمت من می‌آمد. احساس عجیبی داشتم. احساس مظلومیت مضاعف می‌کردم. پیش خود می‌گفتم که آخر من چه تقصیری در درگیری شما دارم؟ از طرفی جوانی و از لحاظ قدرت بدنی و این‌که دوره جودو و کاراته و چریکی دیده‌ام غرورم را تحریک می‌کرد. چنان بودم که می‌توانستم همان گونه که نشسته‌ام با یک حرکت او را به سویی پرت کنم، به تصورم از لحاظ بدنی بسیار قوی‌تر از او بودم. اما باز هم آفرین بر قرآن و بر داستان‌هایی که از علی(ع) خوانده بودم. شروع کردم زیر لب آیه «رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي» را زمزمه و دعا کردن. پیش خود می‌گفتم:

خدا یا به من آرامش بده. اگر با او درگیر می‌شدم خیلی زشت بود. در همه جا گفته می‌شد که یک کادر سازمان در زندان شاه، یک روحانی جوان مبارز را که قبلاً هوادار سازمان بوده زده است. مردم چه می‌گفتند؟ دو زندانی سیاسی همدیگر را زده‌اند. در ذهنم می‌دیدم که ساواک چه خوب از این مسئله بهره‌برداری خواهد کرد. آن آقا هم تقریباً هم‌سن من بود. بقیه ساکت نشسته بودند و حرف‌های تند و زنده او را می‌شنیدند. به آقای لاهوتی آهسته گفتم: دارد خیلی ناجور می‌شود. او هم گفت: تو را به قرآن ساکت باش. سرم اندکی رو به پایین بود، آن‌چنان که گویی قرآن می‌خوانم. فقط قدم‌های او را می‌دیدم که به طرف من می‌آید. به‌جایی رسید که منتظر بودم در قدم بعدی، لگدش بر سر من فرود آید.

مرحوم آیت‌الله طالقانی که تا آن‌موقع ساکت بود و نظاره می‌کرد، ناگهان از کوره دررفت. قرآن را بست و مثل ببری فریادی کشید و گفت: به‌حضرت عباس من دیگر این‌جا نمی‌مانم. این چه وضعی است که درست کرده‌اید؟ همه می‌خکوب شدند. بعد با حالت اعتراض گفت: خجالت نمی‌کشید؟ شرم نمی‌کنید؟ شما زندانی این رژیم هستید، در زندان ساواک هستید. این چه آبروریزی است که می‌کنید. خجالت بکشید، شرم کنید، بروید بنشینید... آیت‌الله هاشمی بلند گفت: آقا ولش کن، بیا برویم بیرون. دیگران آمدند و ماجرا فیصله یافت. من هم برخاستم و از جلسه بیرون رفتم. مرحوم لاهوتی گفت برویم بیرون.

خیلی احساس فشار می‌کردم. اعصابم خسته بود. می‌گفتم خدایا چرا باید ظلم مضاعفی را بی‌خود تحمل کنم. مرحوم آیت‌الله انواری هم در جلسه بود. بعد پیش من آمد و گفت تو ناراحت نباش. این‌ها همین هستند، ما تو را می‌شناسیم. آقا تو را قبول دارد تو قهر نکن، ان‌شاءالله حل می‌شود. ما با آن‌ها صحبت می‌کنیم.

شبی با احساس تنهایی دردناک

آن شب که از جلسه بیرون آمدم از ساعت ۱۰:۳۰ تا ۴ صبح راه می‌رفتم و نمی‌توانستم بخوابم. سحر، من تک و تنها در راهرو، پشت میله‌ها ایستاده بودم و چشم به حیاط دوخته بودم. جایی که روزی دو ساعت هواخوری داشتیم. در فکر بودم و دلم گرفته بود. ظلمی که آدم می‌تواند با آن مقابله کند، نیروهای انسان را آزاد می‌کند. ولی ظلمی که در مقابلش هیچ کاری از دست برنمی‌آید، خیلی انسان را اذیت می‌کند. سحر عجیبی بود. ساعت‌ها تنها در سالن زندان راه می‌رفتم. ذهنم به همه جا می‌رفت. پیش خود قرآن می‌خواندم و سبک می‌شدم. نهج‌البلاغه می‌خواندم، آرام می‌شدم. اما فشار توهین و تهدید جگرم را می‌فشرد. احساس می‌کردم که من هیچ گناهی ندارم. این‌ها تنها وهم و خیال‌شان است که آزارشان می‌دهد. من نه به طالقانی علیه آنان چیزی گفتم و نه با بایکوت و برخورد سازمان با آنان موافق بودم. از طرفی، می‌دیدم ساواک آرزو دارد دعوا و درگیری پیش بیاورد تا بهره‌برداری کند. سحر شد و من همچنان ایستاده بودم. در فکر و در رنجش سختی بودم، اما دائم این شرایط را آزمایش خودم می‌دانستم. پس باید ایستادگی کنم و از موضع درست با مسئله برخورد کنم، و الا به قول حضرت علی(ع) به بی‌عدالتی سقوط خواهم کرد. جمله‌ای ناب از کلمات قصار علی داشتم که آن را خیلی دوست داشتم، جمله این است:

«کسی که به دشمنی می‌افتد نمی‌تواند تعادل و تقوی داشته باشد(۳۱).»

«لَا يَسْتَطِيعُ أَنْ يَتَّقِيَ اللَّهَ مَنْ خَاصَمَ». (کلمات قصار نهج‌البلاغه، شماره ۲۹۰ ص ۱۲۳۰، فیض‌الاسلام)

در این تنهایی و غم و فشار روحی بودم که مرحوم حجت‌الاسلام فاکر آمد و گفت بیا مطلبی را می‌خواهم بهت بگویم. این حرف را با حالتی بسیار زنده، توهین‌آمیز و خیلی عذاب‌دهنده مطرح کرد؛ درست مانند این‌که با یک آدم فاسد منحرفی می‌خواهد برخورد کند. با حالت بسیار عصبی و خشمگین پیش من آمد و قبل از این‌که سخنی بگویم، انگشت سبابه‌اش را به حالت تهدید به سمت من گرفت و گفت می‌خواهم آخرین کلام را به شما بگویم و اخطار کنم: اول این‌که دست از سر این طلبه‌های ضعیف بردار و آن‌ها را تحت تعلیمات خودت در نیاور؛ دوم، از سر این پیرمرد (یعنی آیت‌الله طالقانی) دست بردار و این‌طوری طالقانی را زیر فشار تعلیمات و تبلیغات خودت نگذار؛ سوم، یادت باشد که ما از دست مجاهدین لطمات زیادی خوردیم، بخواهی این کارهایت را تکرار کنی، بدجور باهات برخورد خواهیم

کرد؛ چهارم، دست از سر آن مزخرفاتی که داشته‌اید بردار. دست از سر آن داعیه‌هایی که سر انقلاب و رهبری داشتید بردار؛ و پنجم و ششم و... بعد هم مرا تهدید به مرگ کرد.

مرحوم فاکر هیکل لاغر و ضعیفی داشت و بسیار عصبی و با هیجان سخن می‌گفت. شنیده بودم که خیلی در بندهای زندان با او بدرفتاری شده و بسیار تند برخورد می‌کند و ایمان مذهبی‌اش خیلی جریحه‌دار شده است. من گفتم این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ ارتباطم با طالقانی، اجازه نمی‌خواهد. چون من هم یک زندانی هستم و با او ارتباط خواهم داشت. من با او صحبت می‌کنم. شما به آقای طالقانی بگویید با من حرف نزنند. در مورد طلبه‌ها هم باید بگویم من زندانی هستم، آنان هم زندانی هستند. من نمی‌توانم بگویم با من حرف نزنید. خودشان حرف می‌زنند. من برای صحبت کردن با طلبه‌ها از کسی اجازه نخواهم گرفت و شما هم نمی‌توانید به من بگویید صحبت نکن.

لحنش از نظر تند و خشمناکی، نهایت نداشت. یک جرعه کافی بود که دعوا و کتک‌کاری راه بیفتد. درحالی که من اصولاً اهل دعوا و خشونت نیستم. در عمرم سیلی به کسی نزده‌ام. حتی در دبیرستان از این جهت در بین بچه‌ها شناخته شده بودم. یک‌بار بین من و تعدادی از بچه‌ها اختلاف شد. هم‌کلاسی عزیزم مرحوم نصرت چراغعلی به من گفت: تو که نمی‌زنی. گفتم نه. با این‌که از نظر بدنی وضع من خوب بود و طرفم جته‌ای نداشت. در این حال هی با خود می‌گفتم: خدایا خیلی بد است من در درون زندان، به گوش او سیلی بزنم یا او مرا بزند. به هر حال او با خشم و غیظ تهدیدهایش را کرد و من هیچ واکنشی نشان ندادم. سرانجام او رفت. بغض گلویم را می‌فشرد. احساسی تلخ از یک مظلومیت مضاعف آزارم می‌داد. اما در دل خود را در میدانی می‌دیدم که در آن می‌خواهد صلاحیت و توانایی‌ام ارزیابی شود. گویی دارم وزنه سنگینی را بلند می‌کنم. هرچه زور دارم می‌زنم تا آن را بلند کنم. به هر حال حرف‌های او را در دل نگه داشتم و در آن زمان به کسی نگفتم. آن‌جا نگه داشتم. تنها راه می‌رفتم و با خودم در گفت‌وگو بودم.

سحر شد. دیدم خیلی تحت فشارم و تحمل موضوع خیل سخت است. واقعاً روی دلم سنگینی می‌کرد. برایم عقده شده بود. به‌خصوص، عجیب تنها و تحت فشار بودم. با مرحوم حاج مهدی عراقی از سال ۵۱ تا ۵۵ در زندان ارتباط داشتم. در زندان، رابط سازمان با او بودم. حاج مهدی یک مردانگی و شرافت دوست‌داشتنی داشت. واقعاً دوستش داشتم و فراوان در این سال‌های زندان با او گفت‌وگو کرده بودم. همان موقع سحر

در راهرو زندان من را تنها دید. جلو آمد و گفت: چیه، تنهایی و بیداری؟ به او گفتم: حاج مهدی، موضوعی خیلی روی دلم سنگینی می‌کند. برایم عقده شده است. گفت چیست؟ گفتم: یک چیزی به شما می‌گویم و خواهش می‌کنم به هیچ‌کس نگو. فقط یادت بماند. ما که نمی‌دانیم آینده چه می‌شود. فقط توی دلت بماند. اگر روزی، روزگاری مطرح شد، شما بدانی. بعد از آن همه ناراحتی، دیشب من تا صبح بیدار بودم. در این سالن با خودم تنها راه می‌رفتم. سحر هم آقای فاکر آمده و با من این‌گونه برخورد کرده و به صورت بسیار تندی تهدیدم کرده است، شرح ماجرا را برایش گفتم. حاجی از جا پرید و گفت: جدی می‌گویی؟ با همان حال راه رفتن مخصوص خودش، فوراً رفت و اول سالن زندان ایستاد. سالنی بزرگ بود، ۱۰ یا ۱۵ متری، که یک طرفش اتاق‌ها بودند. حاجی عراقی مثل پهلوان‌ها دستش را به کمرش زد و گفت: فاکر بیا بیرون ببینم.

چند بار تکرار کرد. صدایش از خشم و هیجان می‌لرزید. طبیعی بود که همه از اتاق‌ها ریختند بیرون که ببینند چه شده. فاکر آمد. بی‌مقدمه یقه‌اش را گرفت و داد زد که: تو فکر می‌کنی محمدی چیزی به تو نمی‌گوید، از تو می‌ترسد؟ بعد هم گفت اگر تو تیغ کشی، ما هم تیغ می‌کشیم. اگر تو خیلی جاهلی و مردی، ما هم هستیم. با یک برخورد خیلی تندی جلوی او ایستاد. آقای فاکر که نمی‌دانست داستان چیست، بیرون آمد. حاجی یقه‌اش را گرفت و گفت: محمدی صد تا مثل تو را می‌خورد. چرا اذیتش می‌کنی؟ با او درگیر شد، یقه‌اش را گرفته بود و می‌کشید. سر و صدای عراقی همه را از اتاق به بیرون کشید. می‌خواست او را بزند که مرحوم لاهوتی و دیگران رسیدند و نگذاشتند. او هم شروع به داد و بیداد کرد. مرحوم عراقی گفت: تو دیگه چه کسی هستی؟ خیال کردی...؟ این چریک بوده، صدتای تو را حریف است. حالا تو آمدی او را تهدید می‌کنی؟... لحن مرحوم عراقی، لحن جوانمردهای جنوب شهری بود.

آقای لاهوتی با حاج مهدی رفیق بود. او را به‌کناری کشید و ساکتش کرد. آقای انواری و آقای طالقانی آمدند. آقای طالقانی گفت: چه شده؟ وقتی حاج مهدی عراقی موضوع را به آقای طالقانی گفت، ایشان خیلی عصبانی شد. آیت‌الله مهدوی کنی با عصبانیت به این شیوه برخوردها اعتراض کرد. شهید احمد رضایی رابط سازمان با مهدوی کنی بود و ما در مسجد جلیلی در میدان فردوسی فعلی، که همان مسجد مهدوی‌کنی

بود، با احمد می‌رفتیم و با آقای مهدوی صحبت می‌کردیم. احمد کتاب امام حسین (ع) را که تازه منتشر شده بود، به مرحوم آیت‌الله مهدوی‌کنی داد. آقای مهدوی‌کنی، آدم خیلی موضع‌داری بود. مقاومت خوبی می‌کرد و خوب زبانش را نگه می‌داشت. صداش در نمی‌آمد. آقای طالقانی گفت من خبر جریانات زندان را می‌فرستم بیرون و خواهم گفت که شما چه کردید. آقای منتظری هم خیلی ناراحت شد و حرفش این بود که شما چطور با کسی که نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد، و شما هم او را می‌شناسید، این‌گونه برخورد می‌کنید؟ آقای مهدوی‌کنی نیز در جلسه‌ای که در زندان بود و عده‌ای تردید در دین رهبران اصلی سازمان کرده بودند، عصبانی شد و با عصبانیت از جلسه بیرون آمد. می‌لرزید و رنگش زرد شده بود. می‌گفت: شما چرا این‌جوری با محمدی برخورد می‌کنید؟ در این میان، علاوه بر حاج مهدی عراقی، یکی از طلبه‌ها رفت و تمام جریانات را به مرحوم طالقانی گفت. من هم به طالقانی مسائل پیش آمده را گفتم. آنان هرچه علیه من به طالقانی می‌گفتند، من به آقای طالقانی هیچ نمی‌گفتم. می‌گفت: چه خبر؟ می‌گفتم: حاج آقا شما دردتان بزرگ است، غم‌تان و مسئله‌تان هم بزرگ است. من حاضر نیستم مسائل کوچک و شخصی را به شما بگویم. برویم سر مسائل کلی و جهانی حرف بزنیم. چرا حالا سر این‌که فلانی به من فحش داده، صحبت کنیم؟ ولش کنید. وقتی آن طلبه برخوردهای انجام شده با من را به طالقانی گفت، ایشان خیلی ناراحت شد. فردا سرقرار آمد و با ناراحتی گفت: تو چرا این حرف‌ها را به من نمی‌زنی؟ چرا این چیزها را به من نمی‌گویی؟ چرا نمی‌گویی که این قدر تو را اذیت می‌کنند؟ دوباره پرسید: چی شده؟ بگو. برایش گفتم. آن قدر ناراحت شد که اشک در چشمانش حلقه زد. با تعجب پرسید: جدی می‌گویی؟ گفتم بله. دلیل این‌که می‌گویم من با شما راه نروم، همین است که این‌ها به توهم و خیال می‌افتند و این کارها را می‌کنند. ایشان گفتند تو باید این‌جا باشی و با من حرف بزنی. بعد از این حادثه، روی حاج مهدی هم فشار می‌آوردند. بعد در جلسه‌ای آمد و گفت: شما این‌همه آمدید علیه محمدی به من گفتید، ولی او یک کلام از شما نیامد بد بگوید؛ همین شیوه رفتار بس که شما برخوردهاتان درست نیست. بعد در همان جلسه علناً گفت: محمدی یک نفری همه شما را از رو برد و برای من هم دیگر ثابت شد که برخوردهای شما غلط است.

اما با این‌همه یک چیز آرامشم می‌داد. درک این مسئله که همه این‌ها قربانی‌اند. عده‌ای با صداقت و ایمان مایه گذاشته‌اند، حال احساس می‌کنند فریب خورده‌اند. عده‌ای در زندان زیر دست ساواک منزوی و بایکوت شده‌اند و عمیقاً خشمگین و سرخورده هستند و سازمان

هم در زندان آن‌ها را بایکوت و تحقیر کرده است. و آنان مرا جزو کسانی می‌دانند که در این جریان سهیم بوده‌ام. مرحوم فاکر روحانی معتقد و باایمانی بود، منتها به شدت عصبی می‌شد و برخورد می‌کرد، به نظرم آب‌زیرکاه و از پشت‌بزن نبود. هرچه داشت، همان بود که بر زبان می‌آورد.

حساسیت عجیبی روی سازمان ایجاد شده بود. بعضی از بچه‌های زندان مثل حجت‌الاسلام معادیخواه، مرحوم فاکر و بعضی طلبه‌های دیگر، چنان حساس بودند که تردید داشتند بچه‌ها مسلمان‌اند. علتش این بود عده‌ای نماز می‌خواندند و واقعاً مارکسیست بودند. عده‌ای در زندان مشهود درحالی که مارکسیست بودند، پیش‌نماز می‌شدند و نماز هم می‌خواندند. مثلاً آقای بهمن بازرگانی مارکسیست بود و مسعود رجوی هم گفته بود اگر اعلام کنی مارکسیست هستی، به ضرر سازمان است. تو چند سال اعلام نکن. این درحالی بود که بهمن حتی گاه پیش‌نماز می‌ایستاد(۳۲). درواقع بهمن بازرگانی از سال ۵۱، عقیده‌اش را تغییر داده بود. فکر می‌کردم که علاوه بر خود مسئله، چگونه مسعود رجوی با فردی که مارکسیست است، این‌گونه برخورد می‌کند(۳۳)؟

آیت‌الله منتظری: من گواهی می‌کنم که محمدی مسلمان است

مرحوم منتظری هم جزو کسانی بود که در زندان، انصافاً تجربه، ارزش و ماهیتش را نشان داد. نشانه تقوای مرحوم منتظری این بود که هرگز برخوردهایش با من مانند برخوردهای بعضی دیگر نبود. ایشان در سخت‌ترین شرایطی که در بند یک زندان حاکم بود، می‌آمد پیش من و می‌گفت: محمدی ناراحت نباش، من اگر نمی‌توانم در جلسه علنی‌تان شرکت بکنم، خصوصی با هم قرار بگذاریم و صحبت بکنیم. و گاه‌گاهی هم اتفاقاً خصوصی می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. ایشان همان موقع در مورد بچه‌ها می‌گفت: من معتقدم بچه‌ها اشکالاتی دارند ولی حاضر نیستم بگویم محمد حنیف‌نژاد مارکسیست بوده است. چون یک‌عده می‌گفتند محمد حنیف هم کمونیست بوده و این‌ها شهید نیستند. آقای منتظری در عین انتقاد و اشکال، به بچه‌ها احترام می‌گذاشت. و خیلی برادرانه مسائل و اشکالات را به من گفت. حتی کار به‌جایی رسیده بود که در ماه مبارک رمضان آن قدر علیه من به ایشان گفته بودند که در بین دو نماز ظهر و عصر گفت: آقایان، من با زبان روزه می‌گویم. من دروغگو نیستم. زبانم هم روزه است. گواهی می‌کنم که محمدی مسلمان است. این کارها را نکنید. این قدر در ماه مبارک رمضان علیه کسی حرف نزنید. آقای منتظری در شرایطی این حرف‌ها را می‌زد که پیش از آن چند بار به من گفته بود محمدی آن قدر علیه تو به من می‌گویند که اگر بخواهم این حرف‌ها را قبول کنم، حتی دیگر نمی‌توانم با تو حرف بزنم. ولی هرچه به من می‌گویند، نمی‌پذیرم. من می‌دانم آخوند یعنی چه؟ تو نترس و نگران نباش، من تو را می‌شناسم. خاطرم هست یک‌بار در بند یک زندان اوین همراه روحانیون و عده‌ای دیگر از زندانیان جلسه‌ای داشتیم. یک نفر گفت خدا را شکر بچه‌های سازمان دارند هر روز بیشتر خراب می‌شوند. مرحوم آیت‌الله منتظری فوراً جواب داد، نخیر؛ من از خراب شدن دشمن خود هم راضی نیستم.

البته باید من منصفانه برخورد کنم. کسانی که در آن شرایط، چنین برخوردی با من داشتند، شاید بیشتر از این نمی‌توانستند اعتماد کنند، چرا؟ به این دلیل که در تجربه‌شان خیلی از افراد مؤمن و مسلمان که به آن‌ها اعتماد داشتند، مارکسیست شده بودند و بعد درحالی‌که مارکسیست بودند، نماز می‌خواندند. می‌گفتند ما از کجا بدانیم محمدی هم مانند علیرضا زمردیان نباشد؟ از کجا که محمدی هم بهمن بازرگانی نباشد؟ چگونه می‌توانیم اعتماد کنیم؟ و اعتماد هم نمی‌کردند. این است که نمی‌توانم محکوم‌شان کنم. منتها من فکر

می‌کردم می‌توانستند مثل مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم آیت‌الله منتظری برخورد کنند.

فصل دوازدهم: انتقال از زندان مذهبی‌های غیرمجاهد به زندان مجاهدین

انتقال به بند دو

به تدریج به این نتیجه رسیدم که بهتر است از بند یک بروم. چون وجودم، بهانه‌ای برای این تشنج شده بود. از یک‌سو، با یک‌سری سؤال‌های جدی در مورد تعلیمات سازمان روبه‌رو بودم و به شدت مشغولم می‌کرد. از سوی دیگر، باید این بحث‌ها را برای آقایان توضیح می‌دادم. از همه بدتر فشاری بود که آنان می‌آوردند. دائم با اتهام و توهین‌های زننده و برخوردهای مکانیکی و درگیری روبه‌رو بودم. مرحوم آیت‌الله طالقانی اصرار داشت که من بمانم. می‌گفت: من به شما احتیاج دارم و باید با هم حرف بزنیم. من هم می‌گفتم شما لطف کنید و به رسولی (بازجو) بگویید من را از این‌جا ببرند. سرانجام ایشان راضی شد. ولی قبل از این‌که ایشان اقدام کند، ساواک گویا به این نتیجه رسیده بود که بودن من در آن‌جا خوب نیست و ممکن است ارتباط من و آقایان دوباره موجی بسازد. لذا من را بدون دلیل از آن‌جا به بند دو منتقل کردند. آقایان مسعود رجوی، موسی خیابانی، احمد حنیف‌نژاد، برادر مرحوم محمد حنیف‌نژاد، محمد سیدی کاشانی، محمد حیاتی، محمدعلی جابرزاده، پرویز یعقوبی، بهزاد نبوی، رجایی، نوروزی، سرحدی‌زاده، کاظم بجنوردی و عده‌ای دیگر هم بودند. آقای عسکراولادی را هم بعداً آوردند. تقریباً همه کادرهای بالای سازمان آن‌جا بودند. طبقه اول این بند، مارکسیست‌ها بودند، ولی ما رابطه‌ای با آن‌ها نداشتیم. در بند دو رابطه من با مسعود رجوی بود و بعد موسی خیابانی که بعد از من آمد. همچنین رابط تشکیلاتی آقایان مهدی تقوایی و پرویز یعقوبی شدم و بعضی تعلیمات را منتقل می‌کردم. با شهید محمدعلی رجایی به عنوان کسی که از نظر تشکیلات مسئله‌دار است، صحبت می‌کردم. با اشخاص دیگری مثل آقای بجنوردی هم رابطه داشتم.

نقش مارکسیسم و خودباختگی نسبت به آن در بحث‌های سازمان

شهید محمد حنیف‌نژاد آمد به‌عنوان کار، در جلسه‌ای که من و یک نفر دیگر از بچه‌ها بودیم. برای تشکیل این جلسه ما را انتخاب کرده بودند تا محمد آقا با ما دربارهٔ مسائل ایدئولوژیک و رابطه با روحانیون صحبت بکند. ایشان آمد و صحبتی کرد. از جمله سؤال‌های ایشان این بود که شما مارکسیسم را خوانده‌اید یا نه؟ ما آن زمان هنوز مارکسیسم را به‌عنوان یک کار تشکیلاتی مطالعه نکرده بودیم. ایشان گفت خوب، تا شما مارکسیسم را نخوانید، نمی‌توانید بحث کنید. شما اول باید مارکسیسم را بخوانید تا ما بتوانیم دربارهٔ این موضوع بحث کنیم. این موضوع فرع راه خواندن مارکسیسم است. عین این بحث سال ۵۱ بین مسعود رجوی و آیت‌الله انواری انجام شد. مرحوم آیت‌الله انواری توی اتاق نشسته بود، مسعود رجوی هم آمد. من هم با آن‌ها بودم. بین آن‌ها بحثی شد. آیت‌الله انواری گفت: شما این حرف‌هایی که می‌زنید چیست؟ نسبت به برخی مسائل ایراد داشت. بعد کمی جر و بحث تند شد و رجوی صریحاً به آیت‌الله انواری گفت: شما تا مارکسیسم را نفهمید، صلاحیت ندارید دربارهٔ مسائل اسلامی حرف بزنید. چون چیزی در این‌باره نمی‌توانید بگویید. یا مثلاً در سال ۵۴، وقتی که خبرهای بیرون رسید که بچه‌ها کمونیست و مارکسیست شدند، مارکسیست‌های زندان برخوردشان این بود که تکامل بچه‌های مجاهدین این بود که مارکسیست بشوند. این حرف مهدی سامع، یکی از بچه‌های فدایی خلق بود. او می‌گفت من با کادرهای بالای شما و امثال آنان صحبت کردم. آنان می‌گفتند: اختلاف ما با شما فقط سر خداست، ما دیگر اختلافی با هم نداریم. فقط مسئله خداست. علیرضا زمردیان هم با من در مورد این‌که چطور شد مارکسیست شدند، باز همین را می‌گفت: واقعاً مگر پیامبر در تاریخ چه کرد؟ غیر از این بود که آمد و در جامعه تحول به وجود آورد و جامعه را یک قدم به جلو برد؟ خوب ما هم این کار را کردیم. هوشی‌مین (رهبر انقلاب ویتنام) هم همین کار را کرد. بنابراین چرا این‌ها را به‌عنوان پیامبر شناسیم درحالی که این تحول عظیم را به وجود آوردند.

تصور من این بود که یک خودباختگی و خودکم‌بینی نسبت به مارکسیسم و مارکسیست‌ها وجود دارد. حتی بعد از سال ۵۰. این عین کلام مسعود رجوی است که «اگر تشکیلات و مرکزیت سازمان از بین رفت، کادرها را به چریک‌های فدایی خلق بدهید.» درحالی که محمد حنیف‌نژاد مخالف بود. این جمله را رجوی در زندان به من هم گفت. وقتی که من در زندان با او بحث می‌کردم که محمد آقا خیلی با تو فرق می‌کند و

تو در مداری نیستی که صلاحیت رهبری انقلاب ایران را داشته باشی، می‌گفت: تو خیال می‌کنی که مثلاً محمد آقا چقدر فرق می‌کرد؟ و من می‌گفتم: مثلاً تو در مارکسیسم خیلی غوطه خوردی. می‌گفت: محمد آقا هم این‌گونه بوده است.

قاعده ملازمه (لازم و ملزوم) و آثار آن

گاه پیش می‌آمد که مثلاً کسی می‌گفت که «ما باید اسلامی رفتار کنیم». این جمله‌ای بود که شهید محمدعلی رجایی در نشست عمومی عصرهای روز جمعه گفت. بعد با قاعده ملازمه، رجوی با خشم و ناراحتی گفت یعنی این‌که پس ما اسلامی برخورد نمی‌کنیم! پس ساواک هم که منتظر همین بهانه‌هاست. پس حرف رجایی یعنی تیغ‌دادن به دست ساواک که ما را بکشند. یک حرف ساده، تبدیل به بدترین برداشت و اهانت و جرم می‌شد. این حرف ساده می‌رفت، می‌رفت، می‌رفت، هزار راه مرئی و نامرئی پیدا می‌کرد، می‌خورد به امپریالیسم. با یک جمله ساده، می‌افتادی در صف امپریالیسم و این‌که الان داری دقیقاً برای ساواک کار می‌کنی؛ درست همان‌گونه که در بند یک بود. مثلاً در بند یک، جمله‌ای ساده می‌گفتم. این جمله، قاعده لازم و ملزوم در موردش به کار گرفته می‌شد. مثلاً من می‌گفتم مارکسیست‌ها می‌توانند صداقت داشته باشند، با این‌که خدا را قبول ندارند. بعد می‌آمدند روی این حرف قاعده لازم و ملزوم را پیاده می‌کردند و می‌گفتند این حرف یعنی این‌که از نظر محمدی یک مارکسیست می‌تواند مثل یک مسلمان صادق باشد. این‌هایی که می‌گویم عین جملات آنان است. محمدی می‌گوید من هم صادقم، مارکسیست‌ها هم صادق‌اند. پس از نظر محمدی من و کمونیست‌ها یکی هستیم. پس خود محمدی فرق نمی‌کند کمونیست، یا مسلمان باشد. چون اگر هر یک از این دو باشد، می‌تواند صداقت داشته باشد. نتیجه آن‌که اگر نماز می‌خواند برای این است که با ماست، و الا اگر با ما نباشد، نماز نمی‌خواند. چون برای او صداقت اصل است. در بند دو هم همین مسائل بود.

در این زمان شرایط سازمان بسیار بحرانی بود. مارکسیست‌شدن بچه‌های بیرون، مصاحبه‌ محسن خاموشی، ضربه به اعتماد توده‌ای به سازمان و ازدست‌دادن حمایت روحانیون و خبرهای پی‌درپی جدیدی که می‌آمد، شرایط ناگواری را فراهم کرده بود. خبر آمد اکثر بچه‌های زندان مشهد از جمله آقایان بهمن بازرگانی، حسن راهی، علیرضا زمردیان و خیلی از بچه‌های زندان شیراز، مارکسیست شده‌اند. از آن بدتر کسانی آمدند ادعا کردند که این‌ها درحالی که مارکسیست بودند، نماز هم می‌خواندند. این مسئله به‌شدت در روحیه بچه‌های مذهبی و قشر دو (قشر دو اصطلاحاً به کسانی می‌گفتیم که کادر سازمان نبودند، ولی به سازمان پول، امکانات، ماشین و خانه می‌دادند و حمایت می‌کردند) اثر منفی گذاشت. با وجود این مشکلات، صدور فتوای نجاست مارکسیست‌ها هم معضل جدیدی به وجود آورد. سازمان احساس می‌کرد در حال منزوی‌شدن است.

شکنجه‌های ساواک هم از سال ۵۴ تشدید شده بود. ساواک در اوج قدرت بود. از سال ۵۳ درآمد نفت هم چند برابر شد. خود این مسئله سؤال‌هایی را در مورد تئوری مبارزه برانگیخت، از جمله این‌که اگر شاه این درآمد اضافه را در بازار بریزد و رفاه برای مردم تأمین کند، انگیزه مبارزه خیلی از اقشار مردم کم می‌شود. همه مشکل داشتند. در روابط، زمینه تشنج و اعتراض خیلی زیاد بود. آن‌ها که به سازمان کمک کرده بودند و حالا با جریان مارکسیست‌شدن روبه‌رو شده بودند، دائماً اعتراض و پرخاش می‌کردند که کلاه سر ما رفت، شما ما را گول زدید و... ساواک هم از این اوضاع مطلع بود و حساب‌شده عمل می‌کرد. یک روز منوچهری که رئیس زندان اوین بود، مرا خواست و گفت: برو به بچه‌ها بگو این خبرها را خواب ببینند که حقوق بشر برای شما نان و آبی شود. شما این قضیه را باخته‌اید. بی‌خود این قدر زور نزنید و برای خودتان کلاس نگذارید.

ما قدم اول را برداشته‌ایم یا حرف آخر را می‌زنیم؟

روزی در بند دو زندان اوین نشسته بودیم. رجوی داشت یادداشت می‌نوشت. یکی از بچه‌ها گفت امام زمان بیاید همه این اعتقادات ما را می‌ریزد دور. ما می‌فهمیم که اسلام‌مان بی‌خود بوده است. رجوی گفت: خیر، من الان حاضرم بنویسم که امام زمان هم بیاید، چه می‌گوید. الان حاضرم بنویسم که اسلامی که امام زمان می‌آورد چیست.

این عین جملات او بود، و من شگفت‌زده بودم، باور نمی‌کردم. با نگرانی و تعجب گفتم: مسعود! واقعاً فکر می‌کنی که دیگر بعد از تو، ذهن بشر تکامل و تعالی پیدا نخواهد کرد؟ تو آخرین کلام را داری درباره اسلام می‌گویی؟ یعنی بعد از تو تا امام زمان، هیچ‌کسی برداشت بهتری پیدا نمی‌کند؟ تو آخرین حد شعور بشر در مورد اسلام هستی؟ این دگم نیست؟ این زندانی‌شدن و بسته‌شدن و فاجعه نیست؟ آیا تعلیمات سازمان این نگاه را به ما می‌دهد؟ خاطرم آمد که: حنیف و احمد رضایی بارها گفته بودند که ما قدم اول را برداشته‌ایم.

در زندان گفته می‌شد که ما اسلام ناب، اسلام اصیل، و نوک تغییر پیکان انقلاب هستیم. از این نظر دو اسلام بیشتر وجود نداشت. یک اسلام، اسلام اصیل، ناب، و غیرطبقاتی، که بزرگ‌ترین ویژگی‌اش این است که استثمار را نفی می‌کند. یک اسلام طبقاتی یا ارتجاعی. می‌گویند تاریخ به سمت اثبات اسلام ناب و اصیل و غیرطبقاتی پیش می‌رود و این جبر تاریخ است، چون تاریخ از تکامل تبعیت می‌کند. در این زمان هم اسلام غیرطبقاتی، اصیل و ناب، اسلام مجاهدین خلق است. اسلام دیگر، اسلامی ارتجاعی، مدافع استثمار، مخالف تکامل و دیالکتیک، و ضد مارکسیست است و به همین دلیل این اسلام، به سمت نابودی پیش خواهد رفت. بنابراین، از نظر بچه‌ها جنگ با ارتجاع یک قانون تاریخ، و نابودی ارتجاع، جبر تاریخ است. رهبری ارتجاع سنتی هم به دست آیت‌الله خمینی است. بنابراین، امروز جنگ میان اسلام خمینی و اسلام مجاهد است و یکی باید پیروز شود؛ این قانون تاریخ است که قطعاً و جبراً، اسلام مجاهد پیروز خواهد شد. بنابراین اسلام مجاهد و اسلام خمینی همزیستی نمی‌توانند داشته باشند. اگر هم همزیستی داشته باشند، تاکتیکی خواهد بود و در نهایت براساس قاعده تضاد، باید یکی از این‌ها نفی بشود. زیرا روابط آنان آنتاگونیستی (سازش‌ناپذیر) است. پس هر ضربه‌ای که به اسلام خمینی وارد شود، موجب حیات اسلام ناب و اصیل خواهد بود و هر ضربه‌ای که به اسلام مجاهد وارد شود، به رشد اسلام ارتجاعی کمک خواهد کرد. لذا

مسئولیت مسلمان‌ها این است که در این مسیر، به نابودی اسلام ارتجاعی و رشد اسلام انقلابی کمک کنند که تبلور اسلام انقلابی، امروز در مجاهد دیده می‌شود.

بحث می‌شد که بزرگ‌ترین ویژگی اسلام ارتجاعی آن است که مدافع استثمار است. مدافع استثمار یعنی قبول کردن مالکیت خصوصی، نه قبول فئودالیسم و سرمایه‌داری بزرگ. بنابراین به نظر بچه‌ها، تمام افراد و تمام گروه‌ها و همه کسانی که مالکیت خصوصی را قبول می‌کنند، راست و ارتجاعی و از نیروهای مارکسیستی عقب‌تر هستند و از نظر ارزشی بعد از مارکسیست‌ها قرار دارند.

مبنا و زیربنای این تئوری چیست؟ مبنا و زیربنای این تئوری، تاریخ است و حرکت تاریخ که به معنای همان جبر تاریخ است. بر اساس دیالکتیک تاریخ، سرمایه‌داری به سمت سوسیالیسم و سوسیالیسم به سمت کمونیسم می‌رود. بنابراین کسی که در جامعه سرمایه‌داری مدافع سوسیالیسم است، این مترقی‌تر است، چون دارد رو به تکامل می‌رود، زیرا تکامل مبنای تئوری سازمان بود. بنابراین، در جامعه‌ای که به سمت سوسیالیسم می‌رود، کسی که مدعی است مالکیت خصوصی باید حفظ بشود، این نیرو درواقع دارد به عقب برمی‌گردد. دلیل این‌که بچه‌ها به کسانی که مالکیت خصوصی را قبول دارند، نسبت ارتجاع می‌دهند، همین است. زیرا از نظر آنان حرکت تاریخ به شکل زیربنایی، به سمت نفی مالکیت خصوصی می‌رود و مرتجع، یعنی کسی که مالکیت خصوصی را قبول دارد؛ درواقع می‌خواهد تاریخ را دوباره به عقب برگرداند.

ملاک برخورد با مذهبی‌های غیرمجاهد

با این نگاه، مبنای برخورد با مذهبی‌های غیرمجاهد چه باید باشد؟ هرگونه برخورد و یا سازش ما با آنان تاکتیکی است. با مارکسیست‌ها چی؟ نه. بچه‌ها با مذهبی‌های غیرمجاهد در زندان بر اساس این تحلیل و مبنا برخورد می‌کردند. در زندان همین دید بود که موجب شد چنان فشاری به مذهبی‌های غیرمجاهد وارد شود که واقعاً عده‌ای بریدند. آنان می‌گفتند پلیس به ما فشار کمتری وارد می‌کند تا شما. بچه‌ها در تحلیل‌هایشان آنان را آن‌چنان اذیت می‌کردند که من با ناراحتی می‌گفتم تنها با آشغال این‌گونه برخورد می‌شود. تا آن اندازه با نفرت برخورد می‌شد. مثلاً برخوردی که بعضی بچه‌ها با مرحوم آیت‌الله انواری می‌کردند شگفت‌آور بود. از طرفی با هم می‌نشستیم، صحبت می‌کردیم که حالا آیت‌الله انواری این‌گونه فکر می‌کند: آیت‌الله انواری معتقد به آیت‌الله خمینی است، به روحانیت اعتقاد دارد، معتقد به مطهری است، او درباره‌ی مسائل این‌طوری فکر می‌کند. از نظر من، بر اساس تعلیمات سازمان، او در جریان مبارزه راه خود را انتخاب خواهد کرد، مثل بقیه‌ی مردم، همان‌گونه ما خود در این میدان ساخته شده و تغییر می‌کنیم.

اما به نظر من در زندان داستان متفاوت تحلیل می‌شد. گویی صرف این‌که ما از نظر خودمان، نظریه یا تئوری بهتری داریم، از آن‌ها برتریم و حق داریم از آنان چون ابزاری برای هدف‌های تشکیلاتی خودمان استفاده کنیم. این بود که نمی‌توانستم با خودم مسئله را حل کنم. مثلاً نمی‌توانستم فرصت‌طلبانه با آقای انواری و یا حاج مهدی عراقی و یا هر کس دیگری برخورد کنم. یادم از کلام علی در نهج‌البلاغه خطبه‌ی همام می‌افتاد که می‌گوید:

«لَيْسَ تَبَاغُذُهُ بِكَبْرٍ وَ عَظَمَةٍ وَ لَا دُنُوُّهُ بِمَكْرٍ وَ خَدِيعَةٍ». (خطبه‌ی ۱۸۴ همام. ص ۶۱۸ نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام)

«دوری‌شان از دیگران، از غرور و برتری‌طلبی نیست و نزدیکی‌شان نیز با مکر و فریب نیست.»

اصلاً قادر نبودم نقش بازی کنم، احساس می‌کردم وجدانم جریحه‌دار می‌شود.

این کلمات علی(ع) عیش من بود، در دفتر یادداشت‌هایم می‌نوشتم، و مکرر می‌خواندم و حفظ می‌کردم.

اما در گفت‌وگوی جمعی با رجوی و دیگران، سخن از موقعیت آنان بود و امکاناتی که می‌توانند فراهم کنند. یکی از ایرادات من به رجوی این بود که چنان با افراد حرف می‌زنی که فرد فکر می‌کند او را خیلی قبول داری و حتی دوستش داری، ولی پشت‌سرش هزار حرف علیه او می‌زنی. وقتی من خنده‌هایش را با طرف مقابل می‌دیدم، زجر می‌کشیدم. آخر چطور پشت سرش، این تحلیل را از فرد می‌کنی که فلانی، فرصت‌طلب، نفهم، گند، فلان و فلان است، بعد روبه‌رویش رفتاری کاملاً خلاف آن انجام می‌دهی؟ چه حکمتی و خیری در این بدگفتن تو در پشت‌سر، و خوب‌گفتن در روبه‌رو هست؟ جز این‌که می‌خواهی به نفع سازمان از او استفاده کنی؟ ادعایم این بود که به‌عنوان یک برادر مسلمان، با احساس دلسوزی، مسئولیت، گویی هردو فرزند یک خانواده‌اید، باید با او صحبت بکنی و اگر حرفی داری به او بگویی، و در عین حال که به او می‌گویی، به من هم بگویی. این ساواکی نیست و موقع شکنجه نیست که جلوی چشم چیز بگویی و پشت‌سرش چیز دیگری را بگویی؟

تصورم این بود که این عین تئوری خوارچ است. ما را مغرور و برتری‌طلب و غیر قابل نقد می‌کند. رجوی، در مقابل با ایمان از آن سخن می‌گفت. تصورم این بود که این مسیری برای کسب قدرت است، هرچند زیر پا گذاشتن اخلاق و اصول ما باشد. رجوی حرف مرا اخلاقی و غیر عملی و به تعبیر تکراری او «تنزه‌طلبی»، می‌دانست. در این زمان من در زندان دو کتاب مربوط به «قرمطیان» و «فرقه اسماعیلیه» را می‌خواندم، و تاریخ خوارچ را بیرون زندان مفصل و بارها خوانده بودم. لاجرم در دلم به صورت جدی احساس خطر می‌کردم.

این‌گونه بود که گاه با تعجب می‌دیدم نوجوانی که هنوز هیچ امتحانی پس نداده، چنان مغرورانه با آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و آقای دکتر علی شریعتی برخورد می‌کرد که گند غرورش نفس آدمی را می‌گرفت. همین‌که وارد زندان می‌شد و چهار کلمه یاد می‌گرفت، یک‌باره خودش را بالاتر از همه عرش، حتی بالاتر از طالقانی و بازرگان و شریعتی می‌دید. صرف این‌که طرفدار سازمان مجاهدین می‌شد، فکر می‌کرد دیگر تمام آزمایش‌های تاریخی زندگی‌اش را طی کرده است، انگار حالا دیگر چیز دیگری شده است. این خودخواهی، متأسفانه خودش انگیزه قوی می‌دهد، موتور حرکت می‌شود. تشکیلات گاه افراد را مجبور می‌کرد جاسوسی بکنند، دروغ بگویند و غیبت بکنند؛ ریاکاری کنند. آن‌هم نه پشت سر ساواک یا سیا، یا انتلیجنت سرویس، بلکه نسبت به برادر خودش و هرکسی که با سازمان اختلاف نظر داشت. نیروها می‌رفتند بر اساس مشی مشترک همه حرف‌های

طرف مقابل را تأیید می‌کردند، اما زیرزیر گزارش رد می‌کردند. چرا؟ برای این‌که تشکیلات این‌جوری می‌گوید. می‌رفتند و با این روش‌ها عملاً جاسوسی می‌کردند.

بعد از پیروزی انقلاب، قبل از این‌که کار به جنگ مسلحانه با نظام بکشد، عده‌ای از بچه‌ها آمدند پیش من. از کادرهای قدیمی بودند. این دست از اشکالات را طی دو ساعتی برایشان گفتم. البته بیشتر بچه‌های سیاسی تشکیلات بودند، نه ایدئولوژیک، بعد یکی از آن‌ها گفت: ما حاضریم بیاییم با شما حرف بزنیم. گفتم ببین، همین را که تو می‌گویی، معنی ندارد. می‌دانی چرا؟ چون من می‌دانم تو این حرف‌ها را قبول نداری. تو این حرف‌هایی را که می‌زنی، فقط به این انگیزه می‌زنی که بیایی با من ارتباط داشته باشی. از نقاط وحدت با من صحبت کنی. فردا خواستی یک اعلامیه صادر کنی، بیایی به من بدهی تا من هم زیرش را امضا کنم. زیرا مثلاً فلان موضوع به نفع شما است که من هم امضا کنم. تو وقتی می‌آیی این‌جا، به این انگیزه می‌آیی که امتیازی برای تشکیلات بگیری. امضایی و تاییدی بگیری و بروی. با آن موضع نمی‌آیی که برویم پیش محمد به‌عنوان یک برادر بنشینیم و با او حرف بزنیم و در برابر عظمت مشکلات واقعی که در جامعه وجود دارد، راهی بیابیم، و یا مسئولیت اجتماعی و تواضع داشته باشیم و یک کلام هم از محمد بشنویم. اما نظر اصلی سازمان چیست؟ محمد در آن مدار از صلاحیت نیست که کلامی داشته باشد. با این همه، به لحاظ تاکتیکی باید از او بهره گرفت. لاجرم با دروغ، نفاق و ریا جلو می‌آید، به این انگیزه که خوب، بگذار این دلش را خالی بکند و حرف‌هایش را بزند. ما می‌گوییم باشد، بعداً حرف می‌زنیم. بعد از این‌که دلش را خالی کردیم، امضا را از او می‌گیریم تا کارمان راه بیفتد، که فردا خواستیم اعلامیه بدهیم، یک نفر به آن ۲۰ نفر اضافه بشود؛ بشوند ۲۱ نفر. این، اول خودتان را خراب می‌کند. چون آدم وقتی خود را اصالت داد و به دیگران ابزاری نگاه کرد، دیگر نمی‌تواند حتی خودش را نیز آزاد و رها کند. پیش خود می‌اندیشم که مگر گناه شیطان چه بود؟ گناه شیطان همین بود. گفت من از آتشم، تو ای انسان از خاکی. تو به نام «مجاهد» دائم تکرار می‌کنی که «من از آتشم نه از خاک». آن قدر صحبت از شکنجه‌هایت می‌کند، آن قدر صحبت از گذشته‌هایت می‌کند، که این شکنجه و گذشته، خودش احساسی شیطانی می‌شود؛ من از آتشم، تو از خاکی. اساساً به موجودی تبدیل می‌شود که دیگر فاقد آن دل باز و آن

زمین بارور می‌شود که باران بخورد و سیراب شود. آن قدر خود را بالا می‌پندارد که باران به او می‌خورد و از رویش رد می‌شود. اصلاً یک ذره هم به او نفوذ نمی‌کند. چون هستی و قوانین خداوند فوق‌العاده بزرگ‌تر از ما هستند. هر کسی که در این میدان سرکشی کند، له می‌شود. شما در برابر محمدی له نمی‌شوید. در برابر آیات و واقعیت‌های خدا له می‌شوید که سرکشی کرده‌اید و فکر نمی‌کنید ممکن است پیش طالقانی، پیش بازرگان، پیش همین برادر کوچک تو، حرفی برای شنیدن وجود داشته باشد.

پیش خود گفت‌وگو داشتیم که آیا جمع، یعنی مثلاً پنج و یا شش نفر کمیته مرکزی؟ این یعنی ما شدن؟ کمیته مرکزی‌اش «ما» است. وقتی ما پنج‌شش نفر دور هم نشستیم، حرف‌هایمان را روی هم ریختیم، دیگر این آخرین کلام است؟ هر کسی هرچه بگوید، دیگر جایی برای شنیدن ندارد؟ هر کار می‌کردم، نمی‌توانستم خودم را قانع کنم، افراد بالا را در زندان می‌شناختم. سطح سواد و تجربه آنان را می‌دانستم و در برابر مسائلی که پیش می‌آمد جداً به فکر فرو می‌رفتم که واقعاً پاسخ به این مسائل در حد و توان این جمع هست؟

مشکل جدی این بود که سازمان همانند پزشک جراحی که مطب باز کرده، هر آن باید تصمیم به عمل درباره دیگران می‌گرفت. درواقع مسئله این نبود که یک مجموعه بحث‌های نظری صرف باشد. باید برای دیگران تصمیم گرفته می‌شد و این تصمیم نه تنها در زندان که در خارج زندان نیز در سطح وسیع اثر داشت.

از طرفی چنان وابستگی و تعصب جمعی ایجاد می‌شد که جایی برای تردید و سؤال نمی‌گذاشت. همه چیز بر این مبنا بود که این بچه‌های زندان، با قاطعیت و ایمان به سازمان زندگی کنند.

بارها در خود تکرار می‌کردم که ما به تعصب تشکیلاتی دچار شده‌ایم. تشکیلات بت ما شده است. این تشکیلات، خودش یک «منیت جمعی» می‌سازد که روح آدمی را تخریب و بی‌مدارا و نقدناپذیر می‌کند. بعداً همین تعصب تشکیلاتی یکی از هفت محوری شد که نقد من به سازمان بود.

برخورد با مذهبی‌های غیرمجاهد

در سال ۱۳۵۴ وقتی به بند دو اوین وارد شدم، برخوردهایی را مشاهده کردم که از نظر من بسیار بد بود. در بند دو مسئولیت من تقسیم بچه‌ها در ارگان‌های سازمان بود. ارگان‌ها (منظور بخش یا گروهی که مسئولیت بخشی از کارها را به دست داشت) متفاوت بودند. یکی از کسانی که من رابط با او بودم، شهید محمدعلی رجایی بود. یک ارگان بود که من و مسعود رجوی با هم در آن بودیم. شاهد بودم که در بند دو برخورد نامناسبی با شهید رجایی، حجت‌الاسلام حقانی و محمد کچویی، به طور کلی این تیپ بچه‌های غیرمجاهد زندان می‌شود. ریشه این برخوردها کجا بود؟ این برخوردها در درجه اول، نتیجه تئوری بچه‌ها و سپس نتیجه بخش خصلتی، غیرتقوایی و یا بی‌تقوایی آنان بود.

تحلیلی در سال پنجاه و دو در مورد تقسیم بندی نیروها درون تشکیلات مطرح شد که با نگاه طبقاتی تدوین شده بود. می‌گفت: سازمان مجاهدین خلق، پیشرفته‌ترین نیروی توحیدی در جهان است. به این دلیل که هم موحد و هم نافی استثمار است. توحیدش هم مثل توحید بی‌محتوای خرده بورژوازی، یعنی همه مسلمانان غیرمجاهد، نیست. بعد از آن چریک‌های فدایی و مارکسیست‌ها هستند که نافی استثمارند. چون نافی استثمارند، محتوا و مغز توحید را دارند ولی نسبت به سازمان ناقص‌اند. بعد از مارکسیست‌ها، نیروهای خرده بورژوازی روشنفکر مثل آقای شریعتی، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری هستند که معتقد به مبارزه و موحد هستند، ولی چون خرده بورژوا هستند، از مارکسیست‌ها عقب‌ترند و فاقد تئوری نفی استثمارند. این تحلیل از جمله مطالبی بود که با مسعود رجوی و موسی خیابانی بحث می‌کردم. حرف من این بود که طبق نظر شما باید همه آیات قرآن را عوض کنیم و دوباره آیه نازل کنیم. طبق این تحلیل، در کل تاریخ از اول تا حالا، هیچ‌کس مسلمان نبوده و فقط ما مسلمانیم. کتاب نفی استثمار را سعید محسن نوشته بود، ولی مسعود رجوی در این مورد به نظر من در عمل به تعلیمات سابق سازمان عمل نمی‌کرد. نظر من این بود که حنیف چنین برخورد نمی‌کرد.

برخورد سازمان با قطب‌ها

مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم آیت‌الله منتظری، از نظر برخورد با پلیس، خیلی خوب و حساب‌شده برخورد می‌کردند. آیت‌الله منتظری از معدود روحانیونی بود که شکنجه شده بود. رعشه‌ای هم که پیدا کرد، ناشی از همین شکنجه‌ها بود. ایشان متهم بود که مجوز قرص زیرزبان گذاشتن را داده است. ما را پشتیبانی کرده، برای پول‌دادن و کمک‌کردن فتوا داده و... برای ما آیت‌الله منتظری، آدم بسیار پاک و باصداقتی بود. در رابطه با او احساس می‌شد خصلت‌های خودخواهانه و شخصی در او نیست. در زمینه برخورد با پلیس هم خیلی قوی و محکم بود و با سرافرازی زندانی کشید.

آیت‌الله طالقانی هم خیلی برای سازمان مایه گذاشت. ایشان را شکنجه نکردند چون جانی نداشت. اگر به او شلاق می‌زدند، سخته می‌کرد. ولی برای آزارش، در مقابل او دیگران را شکنجه می‌دادند. با توجه به این‌که انسانی با احساسات متعالی بود، اگر، گربه‌ای را زخمی می‌دید می‌نشست به او کمک می‌کرد. وقتی افرادی را شکنجه می‌کردند و او صدایشان را می‌شنید، به شدت تحت فشار قرار می‌گرفت. اما از نظر من، سازمان، و بهتر است بگویم رجوی، با این شخصیت‌ها برخورد طبقاتی می‌کرد. تحلیلش این بود که طالقانی، مالکیت خصوصی را قبول دارد و خرده‌بورژوا است و حاضر به نفی استثمار نیست. تفسیر قرآنش هم آلوده به پایگاه طبقاتی خرده‌بورژوازی است و حتی نتیجه می‌گرفت آیت‌الله طالقانی نباید به بچه‌ها درس قرآن بدهد.

طالقانی با دخترش اعظم خانم ملاقات می‌کرد و می‌آمد بحث‌ها را به من می‌گفت و چاره‌جویی می‌کرد که مثلاً برای فلان مسئله چکار کنیم؟ ایشان با دخترش درباره زندان زنان مشورت می‌کرد. یک روز آمد. خیلی دلخور بود. می‌گفت اعظم را خیلی اذیت می‌کنند. می‌گویند تو چرا این قدر ملاقات می‌گیری؟ من بهشان گفتم که یا ملاقات نروید یا تحمل کنید. چون شما فقط پدر اعظم نیستید، همه آن دخترها حق دارند شما را پدر خودشان بدانند. وقتی که آن دخترها با پدر یا با مادر یا بعضاً حتی با شوهرشان ملاقات ندارند و شما هفتگی می‌روید با اعظم ملاقات می‌کنید، خوب دوست ندارند. اما اگر لازم است، بروید و حرف‌های دور و بر این موضوع را تحمل کنید. برخی در داخل بند زنان به خانم طالقانی می‌گفتند تو چرا بی‌خود این قدر با پدرت ملاقات می‌کنی. این درحالی است که به ما ملاقات

نمی‌دهند. به من هم گفت این‌ها چرا این حرف‌ها را می‌زنند؟ من گفتم حق دارند. شما باید به اعظم‌خانم بگویید که با آن‌ها برخورد بهتری بکند. بپذیرد که آن‌ها حق دارند به او اعتراض کنند.

به هر حال، ایشان تفسیر سوره آل‌عمران را می‌گفت. یک مدتی من تفسیرشان را یادداشت کردم. ایشان آمد و گفت محمدیتو تفسیر من را بنویس. بده، من هم می‌خوانم. بعد نگاهش می‌دارم، شاید به درد بخورد. من پذیرفتم این کار را بکنم. انصافاً فشاری که روی من بود نمی‌گذاشت کار را تا انتها ادامه بدهم. یک چند تایی را نوشتم، دیگر نتوانستم، که خودشان بعداً شروع کردند و نوشتند.

خاطرم هست در همان سال، در حیاط زندان بند یک اوین با مرحوم آیت‌الله طالقانی قدم می‌زدیم. مطابق معمول صحبت می‌کردیم و من از شراب محضر او می‌نوشیدم. او نمی‌دانست که چقدر دوستش دارم. شاید هم می‌دانست. در همین حال، ناگهان از اتاق نگهبانی زندان صدای جیغ و ناله دختری آمد. اتاق نگهبانی در بالا سر حیاط زندان بود. یک‌بار دو بار، هی تکرار شد. صدا گوش‌خراش و با ضجه همراه بود. آن چنان بود که احساس ذلت و خواری می‌کردی. از بی‌دست و پایی و حال خودت بدت می‌آمد. این زندگی چیست؟ چرا باید تحمل کنیم؟ حال مرحوم طالقانی متغیر شد. ایستاد و گوش داد. باز راه رفتیم. باز ایستاد. معلوم بود که آتشفشان مردانگی‌اش به جوش آمده. رو به من کرد و با آن صدای گیرا و رسایش فریاد زد:

آقای محمدی پس این خدا کجاست؟ این خدا کو؟

من که در آن زمان بیش از چهار سال در زندان بودم، سریع متوجه ماجرا شدم. گویی به من الهام شد که چرا این دختر را شکنجه می‌کنند؟ گفتم، آقا، این ساواک در این زندان ده‌ها اتاق برای شکنجه دارد که صدایش به هیچ جا نمی‌رسد. چرا این دختر را این‌جا آورده‌اند و شکنجه می‌کنند؟ این‌جا زندان مردان است. زندان زنان جداست و این‌جا برای زندانیان مردی است که دوره بازجویی را تمام کرده‌اند. آنان هدفی دارند که این دختر بینوا را به این‌جا آورده‌اند. فوری با ناراحتی گفت: خوب چرا این‌جا آورده‌اند؟ گفتم برای این‌که شما را شکنجه کنند. روحیه‌تان را تضعیف کنند. شما را که نمی‌توانند شلاق بزنند، او را می‌زنند و صدایش را به گوش شما می‌رسانند تا ببرید. مرحوم طالقانی مثل کسی که از توطئه‌ای باخبر شده، هشیارانه توجه کرد. مدتی سکوت بود، و بعد دردمندانه ساکت شد. می‌شد

دید که دارد شکنجه می‌شود. به‌خوبی می‌شد دید که طالقانی دارد در دلش فریاد می‌زند و شکایت می‌کند که خدایا تا کی؟ خون دل او را در حال متغیر و برافروخته‌اش می‌شد دید. چون شیری قدرتمند نشسته و در حضورش گفتاری فرزندش را آزار می‌دهد. از حیاط به داخل بند زندان رفتیم. چهره‌اش را ندیدم. حتی خداحافظی نکرد. معلوم بود که غیرت و مردانگی‌اش چنان به جوش آمده که صدایش را نیز گرفته است، و با آن همه مهر و محبت که داشت و هرگز بی‌خداحافظی نمی‌رفت، بی‌صدا رفت. درک کردم که آقا چه زجری می‌کشد. در همان حال بر بزرگی او که درد دیگری به دردش می‌آورد، سلام کردم. به دل گفتم، آقا خیلی دوستت دارم، و گوشه‌ صورتم را از اشکی که خیس شده بود پاک کردم. آخر من هم در دل می‌گریدم.

بچه‌ها نظرشان روی آیت‌الله طالقانی این بود که او یک روحانی مترقی با پایگاه طبقاتی خرده‌بورژوازی است که با پذیرش مالکیت خصوصی و انتقادهایی که نسبت به مارکسیسم و مارکسیست‌ها دارد، جزو اقشار خرده‌بورژوازی جامعه به شمار می‌رود. بنابراین، از دیدگاه بچه‌ها، طالقانی از نظر تئوریک عملاً عقب‌تر از مائو و هوشی‌مینه است. یعنی هوشی‌مینه و مائو موحدتر از طالقانی عمل می‌کنند. یک‌بار سرسفره نشسته بودیم. یک عده از بچه‌های مجاهدین هم که هنوز کادر مجاهدین نبودند، ولی با مجاهدین کار کرده بودند، سرسفره نشسته بودند. بعد یکی گفت که این طالقانی مرتجع، آخرش ضربه خودش را به مجاهد زد و نشان داد که چیست و کیست؟ این منتظری... (با تمسخر می‌گفت). من ناراحت شدم. من البته از این لحن خودم خوشم نمی‌آید ولی خیلی ناراحت شدم. گفتم جوان تو هنوز یک آزمایش طالقانی را در زندگیت نداشته‌ای. تو هنوز هیچ آزمایشی پس نداده‌ای. چطور به خودت اجازه می‌دهی که این قدر بی‌انصافانه با طالقانی یا منتظری برخورد بکنی؟ تو هنوز باید در مسیر خودت هزاران بار گداخته بشوی، تا بفهمی طالقانی‌شدن و منتظری‌شدن یعنی چه؟ اما جو چنان افراد را مغرور می‌کرد که این حرف‌ها را که باید می‌فهمیدند، در عمل نمی‌فهمیدند. همین‌که آمد توی جمع، به خودش حق می‌دهد بزرگی را خیلی ساده، مثل یک تیکه چغندر از بغل آش بیرون بیندازد. درحالی که محمد حنیف‌نژاد بارها گفت که ما قدم اول را برداشته‌ایم.

آیت‌الله منتظری هم که حسابش روشن بود. منتظری خیلی مرتجع‌تر از طالقانی محسوب می‌شد. از نظر آن‌ها طالقانی ویژگی‌هایی داشت که منتظری آن‌ها را هم نداشت. دکتر شریعتی از نظر بچه‌ها یک خرده‌بورژوازی روشنفکر است، انقلابی نیست. بچه‌ها ۳۰ الی ۴۰ صفحه ردیه

دربارهٔ انسان، مارکسیسم و اسلام شریعتی نوشتند. این نوشته، جزوهٔ درون‌سازمانی بود. در این جزوه گفته بودند که دکتر وابسته به خرده‌بورژوازی و یک روشنفکر خرده‌بورژوا است که فقط کارهای تئوریک کرده و هیچ کار دیگری نتوانسته بکند. او قادر نبوده انقلابی عمل کند. من به آن‌ها می‌گفتم درحالی که شما این دید را دربارهٔ دکتر شریعتی دارید، پس چرا پوسترش را چاپ می‌کنید؟ لااقل حرف‌هایتان را صریح درباره‌اش بزنید. و یا طالقانی را که آن قدر پدر پدر می‌گویید و او را رهبر خرده‌بورژوازی چپ مذهبی می‌دانید، چرا به او این حرف‌ها را می‌زنید. البته وقتی که این مطلب پیش آمد، مسعود می‌گفت ساواک از زبان طالقانی و منتظری ما را کوبید و این‌ها بازیچه دست ساواک شدند. حرف بچه‌ها این بود که باید منتظری و طالقانی را بزرگ کرد، دوربرشان را داشت تا به‌وسیلهٔ آن‌ها بقیه را کوبید. برخوردهایی که مسعود بعد از فتوا با طالقانی داشت، خیلی زشت بود. مسعود می‌گفت نه این حرف‌ها نیست. طالقانی میرنده است، و اندیشه‌اش باید نابود بشود. نابود هم می‌شود؛ او نمی‌تواند انقلابی باشد، ولی ما باید با او برخورد سیاسی بکنیم. دوگانه برخوردکردن در تعلیمات سازمان وجود داشت. من تأکید می‌کردم که ما نباید موضع سیاسی دوگانه داشته باشیم. من حرف خصوصی باید داشته باشم، حرفی دارم و آن را به کسی نمی‌گویم. اما این‌که من مثلاً مهندس بازرگان را قبول نداشته باشم، اما از او طرفداری کنم، یا طالقانی را قبول نداشته باشم و بگویم «پدر طالقانی» این غلط است.

دکتر شریعتی تا قبل از ۱۳۵۴ دربارهٔ بچه‌ها مثل بقیه فکر می‌کرد. قصه حسن و محبوبه‌ای که ایشان نوشته بود، حاکی از احترامش به بچه‌ها بود. ولی بعد از آن، بهترین کتابی که ایشان نوشت، انسان، اسلام و مارکسیسم بود که اختلاف دیدگاهش را با بچه‌ها روشن کرد. هرچند که در سراسر کتاب‌های دکتر، افکارش پیدا است. درواقع وقتی بچه‌ها در ظاهر با آقایان برخورد می‌کردند، آقایان فکر می‌کردند بچه‌ها با همه افکار و اعمال آن‌ها موافق هستند. حتی اشخاصی چون لاهوتی، هاشمی، طالقانی، و... فکر می‌کردند اگر بچه‌ها با این‌ها ارتباط دارند، به این دلیل است که تحلیل‌شان این است که این‌ها آدم‌های انقلابی هستند. درحالی که همان موقع هم تحلیل بچه‌ها این بود که این‌ها عده‌ای مرتجع هستند. نه مرتجع به معنی آمریکا. مرتجع به معنی این‌که از نظر طبقاتی و تاریخی، پست‌تر و پشت سر مجاهدین هستند و ما باید از این‌ها استفاده کنیم؛ نه از این دیدگاه که این‌ها هم آدم، مسلمان و برادر ما هستند، و ممکن است ما

اشتباه کنیم یا ممکن است آن‌ها اشتباه بکنند. بلکه صرفاً به این معنی که در آینده به درمان می‌خورند. سازمان با قطب‌ها، یعنی روحانیون معتبر و مؤمن، سیاستمداران معتبر و مومنی که دارای منزلت اجتماعی بالا و در میان تحصیل‌کرده‌ها یا عوام از نفوذ بالایی برخوردار بودند، این‌گونه برخورد می‌کرد. سازمان با این عده از زوایهٔ نقاط مشترک برخورد می‌کرد نه از زوایهٔ نقاط اختلاف.

تحلیل آیت‌الله طالقانی دربارهٔ مجاهدین

نکتهٔ خیلی مهم، دربارهٔ برخوردهای طالقانی با مجاهدین، تحلیل ایشان از سازمان مجاهدین بود. وقتی با ایشان صحبت می‌کردم، عین جملات‌شان در مورد شهید حنیف این بود: محمد آقا (حنیف‌نژاد) حیف شد اعدام شد. حقش بود او می‌ماند. حتی می‌گفت: بهتر بود شما ۱۵ نفر از افرادتان را می‌دادید و محمد را نمی‌گذاشتید اعدام کنند. می‌گفت که من واقعاً به محمد آقا علاقه‌مند بودم و او واقعاً آدم استثنایی بود. طالقانی می‌گفت: حنیف‌نژاد وقتی یک‌بار با فردی صحبت می‌کرد، او را عوض می‌کرد. یک آقای طرفدار آیت‌الله شریعتمداری بود، دوبار با او صحبت کرد، طرفدار آیت‌الله خمینی شد. ایشان حتی می‌گفت: بعضی مواقع از تفسیرهایش لذت می‌بردم. گاهی قبل از جلسات تفسیر با هم صحبت می‌کردیم. من برای ایشان مفصل می‌گفتم که برداشتم در زندان کمیته از این آیه قرآن چه بود. آن‌چنان برخورد می‌کرد که گویی اولین بار است دارد این تفسیر را می‌شنود. ایشان استاد ما بود. من واقعاً به‌عنوان استاد ایشان را قبول داشتم. ولی وقتی حرف‌های ما را می‌شنید، درست مثل این‌که خودش شاگرد است، با یک لذتی می‌گفت: عجیب جالبه، عجیب! درواقع مثل یک باغبان شما را رشد می‌داد و استعدادها را شکوفا می‌کرد. نه این‌که فکر کنید دروغ می‌گفت یا کلک می‌زد، یا با آدم مثل بچه برخورد می‌کرد؛ خیر. اساساً طبیعتش این بود که یاد می‌گرفت و بعد عین حرف تو را نقل می‌کرد. تا این اندازه ذهنش آزاد و به قول خودش فطری بود.

من تعلیمات بچه‌ها را با ایشان مطرح کردم و بحث‌های مربوط به انسان، استثمار، تاریخ و مسائل تشکیلات را برایشان گفتم. تاریخ و زیربنا و روبنا را گفتم. آیت‌الله طالقانی بعد از بررسی و تحقیق حول این موضوعات، دقیقاً حرفش این بود که می‌گفت من هرگز حاضر نیستم این تحلیل را بپذیرم که از نظر تاریخی، انسان تنها تحت تأثیر ابزار، تغییر و تحول پیدا بکند و می‌گفت من با این تفسیر مخالفم و معتقدم این تفسیر از انسان اصلاً درست نیست. اما با وجود این، حاضر نبود مخالفتش را به گونه‌ای مطرح بکند که بهره‌برداری سیاسی از آن بشود؛ مهم‌ترین مسئلهٔ طالقانی این‌جا بود. حالا می‌گویم، ای کاش مرحوم طالقانی مسئله را روشن می‌کرد، ای کاش دوتا نوار از خودش می‌گذاشت و به‌طور مفصل، تعلیمات سازمان را مطرح می‌کرد و دیدگاه‌هایش را می‌گفت. اقلاً آن جوان‌هایی که به ایشان اعتقاد داشتند، می‌توانستند بفهمند که نگاه طالقانی به مسائل مجاهدین چه بود.

علاوه بر این آقای طالقانی تعلیمات ایدئولوژیک بچه‌ها را قبول نداشت و اختلافات زیادی با بچه‌ها در این باره داشت. مثلاً وقتی بحث زیربنا - روبنا مطرح بود، می‌گفت: آخر چگونه این‌طور برداشت کردند. این درست نیست. حتی می‌گفت برو با بچه‌ها صحبت کن. وقتی من تحلیل را دربارهٔ تعلیمات مجاهدین به ایشان گفتم، ایشان گفت: نظرت صحیح و خوب است. شما برو با مسعود صحبت کن. به او بگو این درست نیست. دلسوزانه می‌گفت که با بچه‌ها مطرح کن، شاید مؤثر باشد. یا مثلاً وقتی مسئلهٔ تاریخ و نقش انبیا مطرح بود، ایشان رسماً می‌گفت: این حرف‌ها درست نیست. این‌جا را نمی‌شود قبول کرد. هرچند الان خیلی روشن می‌توانیم تعلیمات سازمان مجاهدین را با اعتقادات مرحوم طالقانی مقایسه کنیم و ببینیم که تا چه اندازه اختلاف‌های بنیادی با هم دارند. اما برخوردهای سیاسی مرحوم طالقانی، برای عده‌ای این دید را به وجود آورد که تمام مواضع بچه‌ها را قبول داشت. درحالی که دقیقاً خلاف این است؛ نه طالقانی همهٔ مواضع بچه‌ها را قبول داشت، و نه بچه‌ها اساساً طالقانی را جزو خودشان و به عنوان یک کادر و نیروی خودشان قبول داشتند. آیت‌الله منتظری هم وقتی صحبت شد که عده‌ای می‌گفتند اصلاً مجاهدین مارکسیست بودند و مسلمان نبودند، ایشان گفت: این‌طور نیست. من این را جرأت نمی‌کنم بگویم، ولی پیش شما می‌گویم من اعتقادم این نیست که حنیف‌نژاد کمونیست بوده باشد؛ این اصلاً درست نیست، اما اعتقاد دارم که اشکال زیادی دارند. اما مهم‌ترین اشکالی را هم که مطرح می‌کردند شیوهٔ برخورد سازمان با مارکسیست‌ها بود.

حتی طالقانی دربارهٔ مسائل بچه‌ها سعی داشت با من بیشتر صحبت کند تا درک درست‌تری از آن‌ها به دست بیاورد. وقتی همه خوابیده بودند، طالقانی می‌آمد می‌گفت محمدی بلند شو. می‌گفت بلند شو برویم. بعد در بند را می‌بست، دوتایی می‌رفتیم توی اتاق خلوت تلویزیون. واقعاً آن احساس صادقانه و پاک توأم با مسئولیت آقای طالقانی، بر روی من خیلی اثر کرد که مثلاً این موقع شب مسئله‌اش چیست؟ او چه فکر می‌کند؟ مثلاً می‌گفت: فلانی تو چه فکر می‌کنی؟ این مسائل من را اذیت می‌کند. خواستم ببینم تو چه می‌گویی؟ آدم احساس می‌کرد وقتی طالقانی می‌گوید تو چه می‌گویی و مشورت می‌کرد، واقعاً توقع داشت که تو چیزی به او بگویی تا مسئله برایش روشن شود. زیرا خودش هم واقعاً درد داشت. چون وقتی آدم خودش درد داشته باشد، از حالات و روحیاتش کاملاً پیدا است.

یادم نمی‌رود که ایشان تفسیر آیه «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ

فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ» (سوره بقره، آیه ۱۸۶)

را وقتی برایم گفت، به قدری در من اثر کرد که خیال می‌کردم دارم حالات معراج را درک می‌کنم. آن قدر ظریف و زیبا با من صحبت می‌کرد که احساس عجیبی به من دست می‌داد. البته ایشان تعمد داشت که هیچ کس دیگری در بحث ما شرکت نکند. حتی بعضی از طلبه‌ها آمدند به ایشان گفتند اجازه بدهید ما هم بیاییم، گفت نه. ما می‌خواهیم دو نفری باشیم. بعضی از آقایان ناراحت می‌شدند وقتی ایشان می‌گفتند نه ما می‌خواهیم دو نفری باشیم. خودش هم می‌گفت: من مایل نیستم کسی دیگر باشد. من دوست دارم با هم باشیم، راحت راحت؛ تو حرف‌هایت را بزن. من هم حرف‌هایم را می‌زدم.

برخورد با مذهبی‌های غیرمجاهد (قشر دو)

شهید محمدعلی رجایی

شهید رجایی گاه در بعضی موارد با بچه‌ها اختلافاتی داشت. مثلاً با مذهبی‌های غیرمجاهد ارتباط داشت و معتقد بود این‌ها همه برادران ما هستند؛ یا این‌که در مورد بچه‌ها حاضر نبود آن‌شکلی که سمپات با سازمان برخورد می‌کند، برخورد بکند و هرچه می‌گویند، بپذیرد.

با این همه فرد بسیار باصداقتی بود و رفتارش با دیگران با ملاحظه و مراعات بود. چنان‌که در رابطه با مسئله نجاست مارکسیست‌ها، برای این‌که آشوب و بحران را تا حدی بخواباند، اعلام کرد که من حاضرم مسئول چای شوم. کار مسئول چای، برداشتن آب جوش و دم‌کردن چای و تقسیم آن و سپس شستن کتری‌ها در حمام بود. در تشکیلات بحث درگرفت که رجایی نباید مسئول چای شود. من باز بحث کردم که این چه کاری است. او هم زحمت کشیده، دو سال در زندان مقاومت کرده است. با رضا رضایی در ارتباط بوده و آدم بسیار باصداقتی است. (۳۴) آن‌ها گوش به حرف من ندادند و علیه رجایی موضع گرفتند. من هم ایستادگی کردم و به موسی و مسعود نظر خودم را گفتم.

چندی بعد در جلسه عصر جمعه که اکثر بچه‌های بند نشسته بودند و هر بار به مناسبتی صحبت می‌شد، رجایی فقط یک جمله گفت که: «ما در زندان باید اسلامی برخورد کنیم.» جلسه که تمام شد مسعود با عصبانیت تمام گفت: همین حرف یعنی این‌که ما اسلامی نیستیم و اسلامی برخورد نمی‌کنیم. بعد رو کرد به من و گفت: «محمد همه‌اش تقصیر تو است. تو نمی‌توانی با او برخورد کنی. این کیست که این مزخرفات و چرت و پرت‌ها را می‌گوید؟ مقاومت نمی‌تواند بکند، ما را هم دارد زیر تیغ ساواک می‌دهد. همه دارند ما را می‌زنند، او هم ما را می‌زند. مگر ما غیر مسلمانیم که فتوا می‌دهد؟ این حرف‌ها به ساواک بهانه می‌دهد که ما را اعدام بکنند یا بکشند.»

بعد بد و بیراه زیادی گفت. این صحبت‌ها در جمع سه نفره ما انجام می‌شد و در جلسه عمومی چیزی نمی‌گفت. به مسعود گفتم: من با این کارهای تو مخالفم. چرا فحش می‌دهی؟ چرا اهانت به رجایی می‌کنی؟ برخوردت بسیار غلط است. باز مسعود می‌گفت: این پدرسوخته، (عذر می‌خواهم) فلان فلان شده. به او گفتم: مسعود زشت است. می‌گفت این اخلاقیات خرده‌بورژوازی است که تو داری. این اخلاق، بقایای نظام

بورژوازی است. این اخلاق، فقط می‌خواهد استثمار را توجیه بکند. این‌ها را من درک نمی‌کنم و فحش می‌داد. می‌گفتم مسعود تو او را درک کن، تو مدعی پیشتازی انقلاب هستی. می‌گفت: تنزه‌طلبی می‌کنی، بریز دور این حرف‌ها را. این‌هایی که تو می‌گویی، مطلق‌بینی است. رجایی دارد آب به آسیاب ساواک می‌ریزد، گُه می‌خورد، غلط می‌کند. می‌گفت: من این حرف‌ها را قبول ندارم. در عمل اجتماعی این حرف‌ها را نمی‌فهمم. باید با او برخورد شود. باز همان عقیدهٔ اساسی خود را مطرح کرد: در هر زمان یک اسلام بیشتر نیست. در زمان علی، مینا اسلام علی است. هر که با او برخورد کند با اسلام برخورد کرده و حالا نیز ما تجلی و تبلور اسلام هستیم. برخورد با ما، برخورد با علی و با اسلام است.

تجربهٔ گران تاریخ ثابت کرد که هر که ادعا کند او مظهر و تبلور ملت، خدا، و... است، سرانجامش حکومتی تک‌تربونی و بسته است. مهم نیست به چه نامی باشد، به نام دین، یا حزب کمونیست یا ملیت و یا نژاد یا قوم خاص، تفاوت نمی‌کند.

دو سه جلسه در این باره صحبت کردیم. من قبول نکردم و گفتم: رجایی کار بدی نکرده است. یعنی چه که هرکس حرفی زد ما به او فشار بیاوریم. مسعود به موسی گفت: پس تو برو با او برخورد کن. موسی گفت: الان آمادگی ندارم. بعد از چند جلسه صحبت مسعود با موسی، او گفت: باشد من می‌روم با رجایی صحبت می‌کنم. من خیلی ناراحت شدم. به موسی گفتم این کار درست نیست. او گفت: مسئله تشکیلات است و روی بچه‌ها اثر می‌گذارد. من می‌روم با او صحبت می‌کنم.

سرانجام پس از صحبت موسی با شهید رجایی، او در همان اتاق تلویزیون نزد من آمد و گفت: محمد من چه کار کردم مگر؟ چرا موسی به من این حرف‌ها را می‌زند؟ پرسیدم چه گفته است. گفت: موسی می‌گوید تو باید در جمع و جلسه عمومی عذرخواهی کنی و بگویی این حرفی که من زدم، درواقع به سازمان برخورد کرده، لطمه خورده و من با این حرف خودم، تیغ دست ساواک دادم. البته من نمی‌گویم جملهٔ او هیچ معنا و هیچ تأثیر منفی‌ای نداشت، اما چنان این موضوع چماق علیه خود رجایی شد و او را کوبیدند که واقعاً روی خود من سنگینی می‌کرد. او به من می‌گفت تو خودت این‌همه توی بند یک کشیده‌ای. بیا درد را بفهم که من چه می‌کشم و ماهایی که با شما نیستیم، چقدر روی‌مان فشار است. (خبرهای بند یک به او رسیده بود.)

رجایی خیلی ناراحت بود. مسعود هم او را رها نمی‌کرد. موسی آن قدر با او صحبت کرد تا این‌که یک‌روز در جلسهٔ جمعه، رجایی گفت: من می‌خواهم حرفی بزنم. چند جلسه پیش من حرفی زدم که باعث شده به سازمان بر بخورد. این حرف من غلط بوده و من معذرت می‌خواهم. این جمله‌ها نشان می‌داد بغضی در دلش جمع شده است. دیگر حرفی نزد. معلوم بود جملات را به سختی ادا می‌کند و از روی اجبار معذرت‌خواهی کرد. آخرش او آمد در جمع معذرت‌خواهی کرد. ولی معذرت‌خواهی او از صد تا فحش به نظر من بدتر بود. زیرا زیر فشار مجبور شد بیاید معذرت‌خواهی بکند. همان‌طور که قدرت ساواک در زندان فردی را وادار به مصاحبهٔ تلویزیونی می‌کرد و می‌گفت بیا مصاحبه کن و بگو غلط کردم، علناً این کار سازمان در زندان، همان روش را تداعی می‌کرد.

من به مسعود رجوی گفتم تو چرا با رجایی این‌طور برخورد می‌کنی؟ چرا این قدر بچه‌ها با او سرد برخورد می‌کنند؟ حتی گاه یک سلام به او نمی‌کردند. برای او هم بچه‌ها، زندان در زندان درست کرده بودند. او در زندان بود، ساواک اذیتش می‌کرد. در سخت‌ترین شرایط پلیسی حاکم، فشاری‌های سازمان هم به صورت مضاعف او را رنج می‌داد. مثلاً از کنار کسی رد می‌شد، طرف رویش را برمی‌گرداند و رد می‌شد تا با او حرف نزنند. در زمین والیبال می‌خواهی بازی کنی، یک جوری برخورد می‌کند که احساس می‌کنی دلش نمی‌خواهد وارد بازی شوی و توی تیمش باشی. سر سفره می‌خواهی بنشینی، جوری می‌نشینند که تک بیفتی یا با آن‌ها نیفتی. یک‌بار نشد بچه‌هایی که مشخص‌تر با او ارتباط داشتند، کنارش بنشینند. به حمام می‌رفت، به اتاقی که شش تا دوش داشت، طوری برخورد می‌کردند که او با دیگران دوش نگیرد. او توی اتاق دوش می‌رفت و برمی‌گشت. در اتاق تلویزیون می‌خواست بنشیند، کنارش نمی‌نشستند. این برخوردها شامل همهٔ کسانی می‌شد که سازمان با آن‌ها مسئله داشت. در نتیجه روحیهٔ فرد خُرد می‌شد.

همهٔ این برخوردها برای همان یک جمله‌ای بود که رجایی در جمع گفته بود. آخر یک فرد حق دارد که وقتی مخالف باشد، جرأت بکند ابراز مخالفت بکند. شما باور نمی‌کنید، رجایی با این‌همه تحملی که داشت باید اقرار کرد آدم بسیار مقاومی بود و از خیلی از مجاهدین، بیشتر مقاومت کرد. گاه تنهای تنها می‌رفت می‌نشست توی اتاق تلویزیون که هیچ‌کس در آن نبود و فقط شب‌ها برای تماشای تلویزیون از آن استفاده می‌شد.

من دست موسی را گرفتم و بردم آن جا و به موسی گفتم بیا نگاه کن. چرا ما باید با این ها این برخوردها را بکنیم؟ آخر چرا رجایی باید این چنین غریب این جا برای حرفی که به تو گفته است، این گونه منزوی شود. چرا؟ اختلاف نظر دارد؟ خوب، داشته باشد.

بچه‌های حزب ملل اسلامی پنج نفری می‌رفتند در یک اتاق، تنها می‌نشستند و سحری می‌خوردند، و همه بچه‌های جمع ما در اتاق دیگری می‌نشستیم. چرا؟ برای این‌که آن‌ها راست هستند و معتقدند مجاهدین اشکال دارند. از نظر مجاهدین نباید چنین اعتقادی داشته باشند. خوب حالا اگر اعتقادی غیر ما دارند، دیگر مسلمان نیستند؟ انسان نیستند؟! رجوی می‌گفت این اسلام، دیگر اسلام نیست. این اسلام، اسلام ارتجاعی است. من به قلبم خنجر می‌خورد، وقتی این موارد را مشاهده می‌کردم. می‌گفتم. آخر عزیز من، پس قرآن که می‌گوید: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ». (سوره حجرات، آیه ۱۰)، «همانا مؤمنان برادرند، پس بین برادرانتان آشتی برقرار سازید، و از خداوند پروا کنید، باشد که مشمول رحمت شوید»، یعنی فقط مجاهدین خلق برادرند؟ یعنی فقط انما المجاهدون؟ وگرنه، نباید گفت انما المومنون اخوه، باید گفت انما المجاهدون اخوه. قرآن می‌گوید:

«وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَقاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللَّهِ فَإِنْ فَاءَتْ فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا بِالْعَدْلِ وَأَقْسِطُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ». (سوره حجرات، آیه ۹).

«و اگر دو طایفه از مؤمنان باهم درافتند، میان آنان سازش دهید، و اگر یکی از آن‌ها بر دیگری تعدی کرد، پس با آن‌که تعدی پیشه کرده است کارزار کنید، تا آن‌که به سوی امر الهی بازآید، و اگر بازآمد، آن‌گاه میان آنان دادگرانه سازش دهید؛ و به داد بکوشید که خداوند دادگران را دوست دارد.» در این آیه چند نکته بسیار اساسی وجود دارد:

۱. خدا هر دو گروه را که با هم جنگ می‌کنند مؤمن خطاب می‌کند،

۲. اساس و مبنا را بین آنان آشتی و سازش می‌داند،

۳. می‌گویند با آن گروهی که «ستم» می‌کنند جنگ کنید. نمی‌گویند با کسی که به باور شما نزدیک است، نمی‌گویند مثلاً طرف شیعه یا سنی را بگیرید. می‌گویند طرف آن را بگیرید که مورد ستم قرار می‌گیرد.

ملاک را نه باور و مذهب و نه اعتقاد مشترک، بلکه «ستم» می‌دانند. لاجرم ستم و بی‌عدالتی خود ملاک مستقل است.

۴. در این میدان عدالت داشته باشید، پس متوجه باشید که با تعصب و خودبینی در مورد آنان بی‌انصافی نکنید.

همین که از ستم دست برداشتند باز بین آنان آشتی برقرار کنید، و عدالت داشته باشید.

وقتی بچه‌های سازمان، همه توی اتاق تلویزیون می‌نشستند و بچه‌های حزب ملل اسلامی می‌رفتند تنهایی در اتاق دیگری می‌نشستند، یک صحنه‌ای بود که خیلی روی من تأثیر بدی می‌گذاشت. مجاهدین می‌گفتند تو روحیه وحدت‌گرایانه خرده‌بورژوازی داری. می‌گفتم: آخر نمی‌فهمم یعنی چه؟ آن‌ها می‌گفتند نحوه رفتار تو با بچه‌های حزب ملل اسلامی، یعنی سرحدی‌زاده و کاظم بنجوردی و سه نفر دیگر از اعضای این گروه که در زندان بودند، ناشی از خصلت‌های بورژوازی است.

از نظر من، ملاک رفتارشان دقیقاً مارکسیستی بود، یا برداشت‌شان از مارکسیسم بود، و قادر نبودند آیاتی که من به عنوان دلیل می‌آوردم را رد کنند. جابرزاده نیز از نظر مطالعات مذهبی از نظر من بسیار ضعیف بود. او مسئول رابطه با مارکسیست‌ها بود.

به رجوی می‌گفتم که مگر اختلاف شما با آن‌ها چیست؟ آیا در برابر پلیس ضعیف‌اند؟ آیا خیانت می‌کنند؟ آیا ساواکی شده‌اند؟ در فرهنگ سیاسی یا در فرهنگ اسلامی‌اش، آیا به خدا اعتقاد ندارند؟ آیا مدافع اسلام معاویه‌اند؟ از نظر شما تنها مشکلشان این است که اختلاف نظر با من و تو دارند. تو این را می‌بینی، ولی نمی‌بینی که در این مقطع تاریخی مقابل رژیم ایستاده و ۱۳ سال است که مقاومت می‌کنند. آخر چرا ما باید آن قدر تنگ‌نظر باشیم که با این بچه‌ها تا این اندازه نامهربانانه برخورد کنیم؟ حتی اجازه نمی‌دادند مسئولیت قبول کنند. از نظر سازمان بچه‌های غیرمجاهد نباید مسئول یک سماور جای در زندان می‌شدند. آن وقت با این پنج نفر هیچ رابطه‌ای نداشتند. شما زمانی می‌توانید متوجه بشوید که فکر کنید زندان همانند حکومت در یک کشور است و تمام وزارتخانه‌ها دست سازمان است. این‌هایی که می‌گویم دقیق است. همه وزارتخانه‌ها دست مجاهدین و فدایی‌ها بود. و آن‌هایی که جزء اقلیت و منفرد بودند،

اگر هم‌نظر و همراه با سازمان نبودند، از بیرون زندان هیچ خبری نمی‌توانستند داشته باشند. چون اکثر ملاقاتی‌ها مربوط به سازمان و فدایی‌ها بود، ارتباطات دست این‌ها بود. یعنی یک فرد در زندان اگر می‌خواست با سازمان نباشد، درست مثل فردی و یا گروهی بود که در یک کشور زندگی می‌کند و جزء اکثریت نیست. در این شرایط از همه امتیازات محروم می‌شد. برگزارکننده مراسم این‌ها بودند. تصمیم‌گیرنده، این‌ها بودند. بنابراین فکر می‌کنید که آن بچه‌های اقلیت، چه فشار شاقی را تحمل می‌کردند؟

محمد کچویی توی بند جوان مؤمنی بود با یک تیپ کارگری. او زمانی که آزاد بود تمام مدارک ما را در جلد کتاب‌ها، قرآن و نهج‌البلاغه و مفاتیح، جاسازی و صحافی می‌کرد. خانواده‌ها آن‌ها را به داخل زندان می‌فرستادند. خیلی کار می‌کرد و خیلی هم شکنجه شد. آدم صادقی بود. واقعاً در مبارزه هم به‌خوبی ایستادگی کرد. این در بند دو با توجه به مارکسیست‌شدن بچه‌ها در سال ۵۴، اشکالاتی برایش پیش آمد. او تأکید می‌کرد که آیت‌الله منتظری برایش مانند مرجع تقلید بود. حرف منتظری برایش خیلی مهم بود. چون تیپ کارگری هم بود، گفت من دیگر حرف هیچ‌کس را قبول ندارم. مجاهد برای من قابل قبول نیست.

خوب، روشن بود که بچه‌ها کوچک‌ترین اختلاف و زاویه‌ای را با خود از سوی هیچ‌کسی و جریانی تحمل نمی‌کردند. در بند ما مسئول غذا را می‌گذاشتیم. پلیس دیگ غذا را تا دم در بند زندان می‌آورد و بعد یکی از زندانیان، مأمور تقسیم غذا با کفگیر و یا ملاقه می‌شد. محمد کچویی مسئول تقسیم غذا بود. خودش می‌گفت که حاضر است مأمور تقسیم غذا بشود. همانگونه که قبلاً گفتم بچه‌ها رفتند با مارکسیست‌ها صحبت کردند و گفتند کچویی نباید مسئول تقسیم غذا باشد زیرا او راست است. دلیلش هم این بود که محمد کچویی بعد از صدور فتوای نجاست مارکسیست‌ها، آنان را نجس می‌دانست و می‌گفت: من دلم نمی‌خواهد یک کمونیست، ملاقه دستش بگیرد، زیرا غذا نجس می‌شود. برخی از مارکسیست‌ها راضی شدند که محمد کچویی مسئول غذا باشد و گفتند به نظر ما که عیب ندارد، زیرا او یک آدم ساده‌ای است، و درباره‌ی ما این‌گونه فکر می‌کند. من و مسعود با هم با مارکسیست‌ها صحبت می‌کردیم. من به حرف‌ها و نحوه‌ی عملکرد مسعود اعتراض کردم. باز هم نتوانستم کاری از پیش ببرم. می‌رفت با مارکسیست‌ها صحبت می‌کرد، چون با هم به اصطلاح هم‌ارگان بودیم. (یعنی شاخه‌ای که مسئولیت خاصی بر عهده داشت) و می‌گفت نباید بگذاریم کچویی مقسم غذا باشد. در صحبت با محمد کچویی می‌گفتند این ما نیستیم، مارکسیست‌ها و زندانی‌ها نمی‌خواهند تو مقسم غذا باشی. درحالی که پنهانی می‌رفتند با مارکسیست‌ها و چریک‌ها وحدت می‌کردند و می‌گفتند اگر رأی گرفتند، ما به محمد کچویی رأی نمی‌دهیم. شما هم رأی ندهید تا مسئول دیگ هم نشود. محمد کچویی قضیه را نمی‌فهمید. دائم می‌گفت چرا شما نمی‌گذارید حتی ما مأمور ملاقه باشیم؟ درحالی که زیر قضیه این بود که بچه‌ها می‌رفتند پنهانی صحبت می‌کردند که محمد کچویی مسئول تقسیم غذا نباشد.

مرحوم مهدی غیوران می‌خواست مسئول چای شود. در یک بشکه شیردار به اندازه یک سماور بزرگ، آب جوش می‌ریختند و چای درست می‌کردند. یکی مسئول این بود که سماور را بشوید و آب بکشد. غیوران می‌گفت من چون این‌ها را نجس می‌دانم، بگذارید من این‌ها را بشویم. سر این موضوع چه دعواها و جنگ‌ها که درنگرفت! چه برخوردها، چه پیچ‌ها و چه رابطه‌ها به پا نشد که آقا این نباید باشد، آن باید باشد. اگر این بشود، چون معتقد است مارکسیست‌ها نجس‌اند، بنابراین بد می‌شود. اصلاً ما نمی‌گذاریم این بشود. اسلام خراب می‌شود. من همان‌موقع می‌گفتم تو عقیده خودت را داشته باش. این غیوران شکنجه و حشانه‌ای شده، و درنهایت هم فلج شده. چقدر زحمت کشید؟ آخر تو چه توقعی داری؟ بگذار او این‌گونه فکر کند. چه عیب دارد؟ جالب است که مارکسیست‌ها راضی می‌شدند اما مجاهدین راضی نمی‌شدند. غیوران هم آتش می‌گرفت. رجایی می‌گفت آخر یعنی چه؟ چرا شما نمی‌گذارید یک فرد حتی مسئول سماور در داخل بند زندان باشد. خوب، عقیده شما است باشد. ما هم آخر انسانیم. عقیده‌مان است.

چرا باید به غیوران آن قدر فشار بیاورید؟ چرا کچویی این قدر باید زجر بکشد؟ بعد از انقلاب بچه‌ها به کچویی و غیوران لقب فالانژ داده بودند. بعد از انقلاب به بچه‌ها می‌گفتم یادتان باشد، کچویی باید روح بزرگی داشته باشد، باید خیلی بزرگ باشد تا بتواند آن‌همه فشارها را امروز بروز ندهد. چون شما حتی نگذاشتید کچویی مسئول ملاقه دیگ زندان باشد. مسئول تقسیم غذای سر ظهر و شام باشد، این ملاقه را بگیرد غذا تقسیم کند. خیلی تقوا می‌خواهد به عکس‌العمل نیفتند. من همیشه می‌گفتم عناصر ضد مجاهد زندان، به‌طور خصلتی ضد مجاهد می‌شوند. برای این‌که بچه‌ها چنان خردشان می‌کردند که نمی‌توانستند غیر از این باشند. هرچند هر کس مسئول رفتار خویش است و هرگونه رفتار خصلتی و عکس‌العملی قابل قبول نیست.

مبانی تئوریک وحدت بچه‌ها با غیرمذهبی‌ها

اما نکته بعد، برخورد با غیرمذهبی‌ها است. غیرمذهبی‌ها به معنای مارکسیست‌ها، چند گروه بودند. مهم‌ترین و نزدیک‌ترین غیرمذهبی‌ها به مجاهدین، چریک‌های فدایی خلق بودند. این بحث برمی‌گردد به بحث ایدئولوژیک، یعنی بحث از مبانی اعتقادی. سؤال فراوانی که بحث بود و هست این است که مبانی تئوری وحدت مجاهدین با مارکسیست‌ها چه بود؟ در گذشته مقداری توضیح داده شد. اکنون آن را تکمیل می‌نمایم:

مبانی تئوری وحدت مجاهدین با مارکسیست‌ها، در دو مبانی نظری بسیار مهم است:

۱. تکامل

۲. نفی استثمار

مجاهدین معتقدند جوهر مذهب، نفی استثمار است و مارکسیست‌ها هم نافی استثمار هستند. پس مارکسیست‌ها عملاً موحد هستند، چون استثمار را نفی می‌کنند. اگرچه خودشان بگویند خدا را قبول نداریم، عملاً موحد هستند. توحیدی عمل می‌کنند. بنابراین مارکسیست‌ها، مسلمان‌ها و موحدیهایی هستند که خودشان نمی‌دانند مسلمان و موحد هستند، چون عمل‌شان توحیدی است. بنابراین مارکسیست‌ها، ماتریالیست نیستند. ماتریالیست یعنی مادی‌گرا. چرا؟ به دلیل این‌که در عمل، ماتریالیستی برخورد نمی‌کنند. پس ما موحد است، زیرا وجه اجتماعی و سیاسی توحید، نفی استثمار است و در این مضمون سیاسی - اجتماعی، مارکسیست‌ها با ما واحد هستند. لذا مارکسیست‌ها برادران ما هستند که خدا را عملاً قبول دارند، ولی در تئوری قبول ندارند. اما مذهبی‌های غیرمجاهد، درواقع ماتریالیست‌هایی هستند که خدا را عملاً قبول ندارند. چون نفی استثمار نمی‌کنند و عملاً استثمار را قبول دارند. و فقط توحید را به زبان قبول دارند. مسلمان‌های غیرمجاهد، رفقای ماتریالیست ما هستند و مارکسیست‌های ماتریالیست، برادران موحد ما هستند که اسلام و توحید را در گفتار قبول ندارند. از این رو مارکسیست‌ها خیلی به ما نزدیک‌تر هستند تا مذهبی‌های غیرمجاهد. چون نفی استثمار را قبول دارند و مضمون اصلی

تکامل هم نفی استثمار است. در این میان مضمون اصلی و جوهر اصلی مذهب چیست؟ نفی استثمار است. به چه دلیل؟ آیه‌ای که به آن استناد می‌کردند، «أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالْإِيمَانِ ♦ فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ» (سوره ماعون) بود.

مجاهدین این‌جا می‌گفتند تکذیب دین چیست؟ رد یتیم است. محتوای دین چیست؟ جذب یتیم است. یتیم کیست؟ طبقه کارگر و دهقان و محرومان جامعه. پس محتوای مذهب، نفی استثمار است.

مرحوم آیت‌الله طالقانی در تفسیر پرتوی از قرآن در این مورد می‌گوید:

«کسانی که به ظاهر آئین خود را می‌آرایند و احکام آن به‌خصوص نماز، را انجام می‌دهند، ولی درواقع و باطن، دین را تکذیب می‌کنند و آنچه از آثار و لوازم روح آن است سر می‌تابند».

لذا وحدت مجاهدین با مارکسیسم، تنها مربوط به موضع ضد امپریالیستی نبود. عده‌ای تصور می‌کردند که مجاهدین تنها به دلیل مواضع سیاسی ضد امپریالیستی با مارکسیست‌ها موضع واحدی دارند. درحالی که به نظر من وحدت با مارکسیست‌ها مبنای تئوریک دارد که انعکاس سیاسی آن، وحدت ضد امپریالیستی است.

ارتجاع چیست؟ مرتجع کیست؟

ارتجاع چیست؟ مجاهد با ارتجاع از این جهت تضاد دارد که نافی استثمار نیست. این درحالی است که مضمون اصلی پیام مجاهد چیست؟ نفی استثمار است. امپریالیسم چیست؟ سد راه خدا است. چه کسانی در شکستن این سد با ما وحدت دارند؟ مارکسیست‌ها. مارکسیست‌ها ضد امپریالیست هستند. امپریالیسم بت زمان است. پس خود مارکسیست‌ها در این‌ها با ما وحدت دارند. پس کسی که در برابر طاغوت — که خودش سد راه خدا است — مبارزه می‌کند، کیست؟ او که نمی‌تواند غیرخدایی باشد؛ در سمت خدا است. پس مارکسیست‌ها که با امپریالیسم مبارزه می‌کنند، در سمت خدا هستند و عملاً دارند توحیدی عمل می‌کنند. چون رودرروی امپریالیسم می‌ایستند و امپریالیسم هم سد راه خدا است.

عامل اصلی از خود بیگانگی انسان چیست؟

یکی از مهم‌ترین بحث‌های مفصل من در زندان با رجوی مربوط به همین موضوع بود. این بحث به صورت جزوهای جداگانه تهیه شده است. بحث این بود که جوهر دین چیست؟ مسعود رجوی بر اساس برداشتی که از سازمان داشت می‌گفت عامل اصلی بیگانگی، استثمار انسان از انسان است، همان بحث بسیار قوی و زیبایی که مارکس دارد. نظر من این بود که:

۱. از نظر فلسفی، باور به هدف و معنی در هستی، ایمان به الله
۲. از نظر اقتصادی، نفی هر گونه بهره‌کشی یا استثمار انسان از انسان
۳. از نظر سیاسی، نفی هر گونه استبداد و دیکتاتوری
۴. در تعریف انسان، انسان جانشین خداست و حق تعیین سرنوشت خود را دارد.
۵. از نظر فرهنگی، کرامت انسان

من مدعی بودم که عامل اصلی از خود بیگانگی انسان، در وجه هستی‌شناسی، بیگانگی از یافتن معنی و هدف در هستی است. می‌پذیرفتم که در حوزه اجتماعی و اقتصادی، استثمار عامل عمده است، اما در حوزه جهان‌بینی و هستی‌شناسی بی‌معنایی و بی‌هدفی عامل اصلی است. این آیه فراوان مورد استناد من و مسعود رجوی قرار می‌گرفت:

«وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ» (سوره حشر، آیه ۱۹)

«و همانند کسانی که خداوند را فراموش کردند، نباشید که خداوند هم خودشان را از یادشان برد؛ اینانند که نافرمانند».

درواقع به نظر من استثمار، بخش سیاسی - اجتماعی و وجه طبقاتی از خود بیگانگی انسان است. و الا آنچه به طور تعیین کننده، انسان را از خودش بیگانه می کند فراموشی خدا است. البته بعد از انقلاب دیدم که در کتاب تبیین جهان که رجوی نوشته بود، این آیه را آوردند و گفتند این حرف را ما هم معتقدیم. اما من بحث می کردم که این حرف با مبنای تئوری مجاهدین نمی خواند. این آیات را من با رجوی بحث کردم. بر سر همین آیه بود که ما ۶۰ ساعت با هم بحث کردیم و او از نفی استثمار به عنوان عامل اصلی از خود بیگانگی دفاع می کرد، و من نظرم این بود که انسان می تواند مورد استثمار نباشد و از زندگی مناسب و راحت هم برخوردار باشد اما باز هم به خاطر بی معنایی و بی هدف بودن، از خود بیگانه باشد.

نظرم این بود که در تمام مبانی تئوریک مجاهدین، استدلال تکامل و نفی استثمار، سازوکار اصلی و زیربنایی بیان استدلال هاست. بعد در تبیین جهان یک جا صحبت می شود که عامل از خود بیگانگی انسان فراموشی خداست. این جمله با کل سیستم نمی خواند. نمی شود اندیشه توحیدی و آیه «لاتکونوا کالذین نسوا الله» در دستگاه فکری سازمان مبنا باشد، و بعد در درجه اول با مارکسیست ها وحدت داشته باشید. زیرا در اندیشه مجاهدین مارکسیست ها در تفسیر و مسیر تکامل با ما یکی هستند. کسی می تواند توحید و عدم فراموشی خدا را مبنای اندیشه اش بداند که نفی استثمار را تنها جوهر مذهب نگیرد. لذا جمله ذکر شده، مبنا و اسکلت تئوری نیست. دقیقاً یادم هست این آیه ای بود که من مطرح کردم و ساعت ها با آنان و شخص رجوی بحث کردم. نظرم این بود که به استناد این آیه و آیات فراوان دیگر و خطبه های فراوان نهج البلاغه، استنباط شما از جوهر دین کامل نیست. من دائم تأکید می کردم که انبیا، دست بر فطرت انسان می گذارند، انبیا با شعار توحید می خواستند مسئله استثمار را حل بکنند، نه این که بخواهند با مسئله نفی استثمار، توحید را حل بکنند. این نبود که انبیا بگویند اول نفی استثمار کنیم تا بشود توحید را مطرح کرد. این نبود که خدا و وحی فقط برای حل مسئله استثمار باشد. بنابراین اشکال اساسی بحث این است که جملاتی که رجوی در کتاب های تبیین جهان (که پس از انقلاب چاپ شد) آورده، در مبنای تئوری مجاهدین جا نمی افتد.

جایگاه الله در بینش توحید ابراهیمی

به نظر می‌رسید که در قرآن، الله جایگاه اساسی و جوهری دارد و نقطه مشترک همه ادیان ابراهیمی است. در این برداشت افراد خودشان را در محضر خدا احساس می‌کنند و معتقدند همه چیز به او برمی‌گردد. اوست که همه چیز است، اوست که تعیین‌کننده است. این عین قرآن و محتوای آیات است. درحالی که نظریه سازمان تنها ظاهر آیه را گرفته و آن را در مبنا نیاورده است. این، موضوع بسیار حساسی است. از این رو من مهم‌ترین مسئله را این می‌دانم که مجاهدین در مبنای نظری خود، تفسیر شایسته از الله ندارند. اصلاً مدعی بودم که الله در تئوری بچه‌ها جای خودش را ندارد. روح مذهب، جان هستی، خدا است. اصلاً حیات و تپش هستی، خدا است. خدا را برداری، هیچ نیست. حیات انسان هم به آن است که با خدا باشد. «معیشة ضنکا» که قرآن می‌گوید هر که از یاد خدا غافل شود، زندگی بر او تنگ می‌شود «وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا». (سوره طه، آیه ۱۲۴) «و هر کس از یاد من دل بگرداند، زندگانی او تنگ خواهد بود.»، نه ناشی از استثمار که ناشی از فراموشی خداست، «اعرض عن ذکری» است. البته وقتی خدا باشد، نفی استثمار هم هست. بزرگ‌ترین و مبنایی‌ترین اشکال من این بود که عملاً این‌گونه می‌شود که خدا هم در خدمت نفی استثمار قرار می‌گیرد.

به تکرار می‌گفتم که در تئوری مجاهدین خدا مثل کلاه روی سر است، اگر برداری هیچ تأثیری بر ساختار تئوری مجاهدین ندارد.

من به رجوی می‌گفتم: من وقتی صحبت از نماز و دعا می‌کنم، آن جور حساس نیستی که سخن از استثمار می‌کنم. تو به استثمار بیشتر از ماتریالیسم فلسفی و بیشتر از توحید بها می‌دهی. تو بیگانگی ناشی از ماتریالیسم فلسفی را کمتر از استثمار اقتصادی می‌دانی. تو فکر می‌کنی که تنها استثمار اقتصادی عامل از خودبیگانگی انسان است و این قاعده شامل ماتریالیسم فلسفی نمی‌شود و این از نظر من مبنایی‌ترین اشتباه است. من نمی‌خواهم بگویم استثمار عامل از خودبیگانگی انسان نیست. من نمی‌خواهم بگویم توحید یعنی پذیرش استثمار. حرف من این است که ما باید با توحید، استثمار را نفی کنیم. البته این بحث در نظریه سازمان بود، اما چندان باز و تشریح نشده بود.

از طرفی دیده بودم که افرادی مثل شهید حنیف‌نژاد و شهید علی باکری و یا شهید احمد رضایی بسیار با عطر و روح نیایش و رابطه با خدا نزدیک بودند. دیده بودم در زندان اوین، تا قبل از شب چهارم خرداد ۱۳۵۱ که رهبران سازمان را برای اعدام می‌بردند، نماز شب می‌خواندند. در نماز سوره‌های بزرگ مثل قیامه و والفجر و... را با قرائتی جاندار و صدایی ملکوتی می‌خواندند و صدای تاریخی محمد حنیف‌نژاد را در سحر چهارم خرداد ۱۳۵۱ شنیدم که فریاد می‌زد: «زنده‌باد اسلام، زنده‌باد قرآن، بچه‌ها بیدار شوید.»

این صداها هنوز در گوش جانم می‌پیچد و مانند نغمه ملائک روحم را تغذیه می‌کند.

اما تصورم این بود که آنان پیش از تعلیمات مجاهدین این روحیه و باور را یافته و پذیرفته بودند. اگر کسی می‌خواست با تعلیمات موجود شکل بگیرد به آن چه در حنیف‌نژاد و علی باکری و... بود دست نمی‌یافت. این خیلی مسئله حساسی است و شاید بزرگ‌ترین تجربه ما در این مقطع تاریخی از تئوری سازمان مجاهدین این است که به رابطه انسان با خدا بهای لازم ندادند و همه حرف این بود که تئوری آن تدوین نشده است.

به رجوی می‌گفتم اگر دقت کنید درمی‌یابید که یکی از خصلت‌های تیپ بچه‌های زندان، غیر از رهبران اولیه مجاهدین، و بعضی دوستان، آن است که روحیه و عطر خاص نماز، نیایش و دعا را تجربه نمی‌کنند. بیشتر عملی هستند و به مبارزه بها می‌دهند. آن احساسی که در

آیت‌الله طالقانی می‌دید، که احساس خیلی عجیبی از لحاظ مذهبی داشت. واقعاً آدم وقتی خیلی به او نزدیک می‌شد می‌فهمید که او رابطه‌اش با خدا خیلی لطیف و زیبا است. روحیه طالقانی را میلیون‌ها برابرش بکنی، شبیه روحیه پیامبر می‌شود. مرحوم طالقانی در پایان مقدمه تفسیر پرتوی از قرآن این شعر بابا طاهر را آورده است:

چو شو گیرم خیالش را در آغوش
سحر از بستر بوی گل آید

طالقانی شب با خیال کی به بستر می‌رفت که سحر بسترش بوی گل می‌گرفت؟ صحبت این بود که نفوذ پیغمبر، تنها به دلیل شعار عدالت‌طلبی‌اش نبود. انسان نیازهای والای دیگر هم دارد. این نیازها از نظر ما همان قدر واقعی است که عدالت‌طلبی واقعی است. مردم، در این میدان‌ها نیز وحدتی با پیغمبر پیدا می‌کردند. احساس می‌کردند و رای کلماتی که پیغمبر از عدالت می‌گوید، از مسائلی می‌گوید که جان‌شان را نیز تغذیه می‌کند.

آن پیام‌ها با جان و دلشان عجین بود. یک فرد روستایی و یک چوپان ساده هم عطر او را درک می‌کند و خوشش می‌آید. آن عطری که تجلی والاترین ویژگی‌های انسان است، رنگ و بویی از غیب و از یک بی‌نهایت، از یک محبت مطلق دارد و پیغمبر آن را باز و مثل بهار شکوفا می‌کرد. آن‌ها را در خودش پرورانده بود و مردم در کنارش آن را می‌چشیدند و بو می‌کردند، و به سمتش که می‌رفتند، آن را می‌گرفتند. می‌گفتم که منظورم این نیست که من بیشتر از تو این صفات را دارم. سخن این است که باید این بحث تدوین و باز شود و در تجربه عملی ما بیاید.

پیشنهادم این بود که این بحث را بپرورانیم و غنی کنیم و عمل اجتماعی را آن قدر اصالت ندهیم که بچه‌های سازمان از روح و جان و جوهر دین غافل شوند. آن قدر به عمل اجتماعی بها ندهیم که بچه‌ها این چنین عمل‌زده بشوند. هی نگوییم عمل، عمل، عمل. در آن صورت

مجبور می‌شوی مبنا و میزان ارزش‌گذاری افراد را عمل اجتماعی قرار بدهی. یعنی ما براساس عمل اجتماعی، برای افراد ارزش قائل می‌شویم. بعد می‌گوییم عمل اجتماعی مائو بیشتر است، یا عمل اجتماعی طالقانی؟ عمل اجتماعی لنین بیشتر و بهتر است یا عمل اجتماعی فلان آیت‌الله یا فلان فرد مسلمان غیرمجاهد. این نظریه چه چیزی را ندیده است؟ این تئوری انگیزه، نیت و درنهایت خدا را ندیده است. رجوی می‌گفت آیا مائو رهبر انقلاب چین بیشتر به مردم خدمت کرده یا آیت‌الله العظمی بروجردی که صورتش نور می‌پراکند؟ برای مردم چه کرد؟

و سؤال این بود که چرا افراد را مقایسه می‌کند؟ در هر مکتب و مرامی می‌توان نمونه آورد. اما در بینش قرآنی جایگاه الله چیست؟ چرا علی را مثال نمی‌زنی؟ چرا ابراهیم و محمد(ص) را مثال نمی‌زنی؟ آن زمان و امروز نیز هنوز برداشتم این است که رجوی در این حوزه‌ها قوی نبود. اما نقد اساسی‌ام این بود که با این همه سخت مدعی است.

هنوز هر وقت این بحث را به خاطر می‌آورم از موسی خیابانی یاد می‌کنم که چقدر خوب می‌توانست این بحث را باز و تدوین کند و گاه با ناراحتی و دلسوزی و محبت پیش خود می‌گویم: موسی چرا نکردی؟

موسی می‌گفت: می‌ترسم در سازمان اختلاف بیفتد و من طاقت تجزیه سازمان را ندارم. حرف من این بود: چرا تجزیه؟ مگر تکمیل و غنی‌سازی یک بحث موجب تجزیه سازمان می‌شود؟ و هنوز چهره او را به خاطر می‌آورم که با لهجه شیرین آذری می‌گفت: محمد جان من یک تعصب تشکیلاتی دارم. قبول دارم. اما بحث را به‌خوبی می‌پذیرفت و همراهی می‌کرد.

با احمد حنیف‌نژاد، برادر شهید محمد حنیف‌نژاد هم صحبت می‌کردم. او نیز خیلی خوب این بحث را می‌گرفت. اما رجوی خیلی زود رابطه او را قطع کرد و گفت: فقط من، یعنی خودش، با محمدی صحبت خواهم کرد.

اختلاف استراتژیک در تعریف جایگاه مذهبی‌های غیرمجاهد

نتیجه تحلیل استراتژیک مجاهدین در مورد جایگاه مذهبی‌های غیرمجاهد این می‌شد که به‌ضرورت مبارزه و مسائلی امنیتی و حساسی که پیش می‌آمد، در مواردی علیه مذهبی‌های غیرمجاهد با مارکسیست‌ها وحدت کنند و حتی اخبار خصوصی قطب‌های مذهبی غیرمجاهد را به مارکسیست‌ها می‌گفتند. ازجمله این‌که فرد سابقه‌اش چی بوده، مسائلیش چه بوده و ضعف‌هایش چیست؟ اما به‌محض این‌که به افراد مذهبی غیرمجاهد می‌رسید، حاضر نبودند که مسائل مارکسیست‌ها را در آن سطح مطرح کنند. چرا؟ چون می‌گفتند که این‌ها خودشان پایین‌تر هستند. مبنای فکری و استراتژی این بود که مذهبی‌های غیرمجاهد خرده‌بورژوا هستند. توحیدشان بی‌محتوا است، فقط صورت است. توحید مارکسیست‌ها شکل ندارد، ولی محتوا دارد. توحید مذهبی‌های غیرمجاهد شکل دارد، ولی محتوا ندارد. لذا می‌گفتند توحید بی‌محتوای خرده‌بورژوازی. چرا؟ چون خرده‌بورژوازی فاقد محتوای نفی استثمار است و در عمل قادر به نفی استثمار نیست.

بچه‌ها اخبار سازمانی و تشکیلاتی را هم در سال ۵۰ و ۵۱ به این‌ها می‌دادند، و حتی تا یک‌سال و نیم و دو سالی که تجربیاتی از این کار حاصل شد، ادامه این همکاری را قطع نکردند. این تجربه در تئوری مجاهدین اثر نگذاشت، بلکه فقط بر روی برخورد سیاسی‌شان تأثیر گذاشت.

برداشت خودم را در این مورد مختصر توضیح می‌دهم. از نظر من بر اساس تعلیمات مجاهدین، نیروهای مذهبی همانند آب برای ماهی هستند. این تعبیری بود که بارها در تعلیمات داده می‌شد، و الا حداکثر ۱۰۰ روشنفکر تحصیلکرده چگونه می‌توانستند در یک جامعه تحول درازمدت ایجاد کنند؟ زیرا همان‌گونه که قبلاً بحث شد، بر اساس تعلیمات مجاهدین قرار نبود عده‌ای از رأس قدرت حکومت شاهنشاهی برکنار و عده‌ای جای آن را بگیرند. قرار بود در یک زمان طولانی مردم خودشان تحول پیدا کنند و حاکم بر سرنوشت خودشان شوند.

این بحثی بود که قبل از سال ۱۳۵۰، ساعت‌ها انجام می‌شد. برای هر فرد سؤال فکری می‌گذاشتند و حتی بعد سال ۱۳۵۰، که رهبران تشکیلات دستگیر شدند و در آن شرایط بسیار وحشتناک امنیتی هم باز بحث استراتژیک همین بود.

این به اصطلاح «حلقه مفقوده» میان روشنفکر و توده مردم را چه کسانی باید پیدا و وصل می‌کردند؟ چه کسانی باید می‌توانستند پیوند میان به‌اصطلاح عنصر پیشتاز و مردم را برقرار کنند؟ ادعای من این بود که رفتار رچووی خلاف استراتژی مجاهدین است و نگاه درازمدت و

تاریخی ندارد. اسیر مناسبات روز شده است.

دیدگاه مارکسیست‌های زندان دربارهٔ مجاهدین

از طرفی مارکسیست‌های زندان معتقد بودند که در تفکر مجاهدین، ایدئالیسم مذهبی وجود دارد و این ایدئالیسم نمی‌گذارد آنان پدیده‌ها را درست ارزیابی کنند. معتقد بودند که درنهایت، ایدئولوژی مجاهدین ماهیت خرده‌بورژوازی دارد و مجبورند یا مارکسیست بشوند (و باید بشوند یا خواهند شد)، یا مانع تحول جامعهٔ انقلابی مارکسیستی هستند. (ایدئولوژی در آن زمان یعنی جهان‌بینی و مجموعهٔ باورها). در این‌جا با تأکید عرض می‌کنم قرائت آن زمان غیرمذهبی‌های مارکسیست از مارکسیسم این بود. یعنی نمی‌گویم لزوماً هر تلقی از مارکسیسم همین است که آنان می‌گویند.

آنها معتقد بودند (درست همان‌گونه که مجاهدین در مورد مذهبی‌های غیرمجاهد می‌گفتند) که طبق رهنمودهای لنین، با خرده‌بورژوازی باید برخورد تاکتیکی کرد. از مواضعش باید استفاده کرد، به نحوی که از نقاط وحدت با خرده‌بورژوازی برای رفتن به سمت طبقهٔ کارگر و حل مسائل طبقهٔ کارگر باید بهره برد. لذا آنها دقیقاً با مجاهدین به‌عنوان یک وسیله برای رسیدن به هدف آرمانی خود رفتار می‌کردند.

مجاهدین نیز در تعلیمات خود مدعی بودند که مارکسیست‌ها دچار التقاط هستند، زیرا با ماتریالیسم فلسفی نمی‌توان ایثار و فداکاری را توجیه کرد. لذا جهان‌بینی آنان با عملکردشان تعارض دارد و فقط با قراردادن ایدهٔ خدا می‌توان تناقض آن را حل کرد.

عملاً نیز مسائلی پیش آمد. باز تأکید می‌کنم که برداشت آنان از مارکسیسم این بود. یک وقتی در بند شمارهٔ دو قصر، یک‌باره دیدیم بعضی از جزوات ما نیست. ما در زندان، جزوه‌هایمان را روی کاغذهای خیلی ریز، کوچک و نازک، و یا توی دفترچه‌های جیبی می‌نوشتیم و داخل کمد‌ها، میزها، در جاسازی دیوار، زیر آجر، زیر کاشی، در حیاط و هرجایی که امکان جاسازی بود، با ساعت‌ها کار، جاسازی می‌کردیم، به‌طوری که پلیس هرچه می‌گشت، نمی‌توانست این‌ها را پیدا کند. یک روز دیدیم مدارکمان داخل جاسازی نیست. خوب پیدا بود که پلیس به این سادگی‌ها قادر نبود آن را پیدا کند. بعد از مدتی معلوم شد که بعضی از افراد مارکسیست برده‌اند و یا بلند کرده‌اند. مسائل زیادی هم پیش آمد. زیاد جر و بحث شد و موضوع لو رفت. آن‌ها آمدند و حتی موضوعات در جلسهٔ علنی مطرح شد. جزئی گفت بین ما این مسائل هرگز مطرح نیست. ما هرگز این کارها را نمی‌کنیم. اما به‌هر حال معلوم شد بعضی شیطنت کرده‌اند. رجوی با ذکاوت

ثابت کرد که امکان ندارد پلیس این کار را کرده باشد و محکم استدلال کرد که گروه‌های مذهبی مانند مؤتلفه نیز نکرده‌اند.

سؤال: می‌توان باور داشت و تبلیغ نکرد؟

در وحدت استراتژیک میان مجاهدین و چریک‌های فدایی، قرار بر این بود که تبلیغ ایدئولوژیک نشود. یعنی مذهبی‌ها علیه مارکسیست‌ها و مارکسیست‌ها علیه مذهب تبلیغ نکنند تا وحدت استراتژیک حفظ شود. مبنای وحدت استراتژیک نیز خط مشی «جنبش مسلحانه درازمدت توده‌ای» بود. پس نیروهای وابسته به حزب توده یا گروه ساکا، که معتقد به استراتژی مسلحانه نبودند، در این وحدت قرار نمی‌گرفتند. اما این اصل در عمل، فراوان نقض می‌شد و موجب بحث و دلخوری و گاه درگیری و بدگمانی می‌گردید.

ایراد بر این وحدت این بود که خواسته آنان بر خلاف تحلیل اعتقادی هر دو جریان بود. از طرفی مجاهدین باور داشتند که هر کس بر اساس ایدئولوژی‌اش عمل می‌کند و مارکسیست‌ها هم معتقد بودند باورهای مذهبی مانع رهایی خلق و برقراری جامعه کمونیستی است لاجرم، انتظاری واقع‌بینانه نبود.

به عنوان مثال، بیژن جزنی با وجود این‌که خودش از بزرگ‌ترین رهبران مارکسیست‌های زندان بود و یکی از باسوادترین و قدیمی‌ترین نیروهای آنان در زندان بود، گاه شخصاً با بچه‌های جوان مذهبی صحبت می‌کرد که ببین، قرآن حور و غلمان می‌گوید. حور یعنی چه؟ زن بارگی است. زن بارگی، حقوق غیرمساوی زن و مرد است که در قرآن مطرح شده است. یک‌عده بچه‌های مجاهدین آمدند و گفتند بیژن این حرف‌ها را به ما می‌زند. بیژن، باسوادترین نیروی مارکسیستی بود که ما تا آن‌موقع دیده بودیم. می‌شد بگویی که او مارکسیسم را بیشتر از ما خوانده است، زیرا ادعای ما این بود که ما مارکسیسم و لنینیسم و مائو را بیش از همه مارکسیست‌های خوانده‌ایم.

هرچند گاه به اصطلاح «تق» چیزی در می‌آمد. کسی از بچه‌های مجاهدین می‌گفت من مسئله دارم. از چه مسئله داری؟ من درباره مسائل ایدئولوژیک سؤال دارم. خوب چه چیزی باعث شده؟ با کی صحبت کرده‌ای؟ تو که تازه آمده‌ای زندان. چطور مسئله‌دار شده‌ای؟ یک‌عده نمی‌گفتند. بعضی‌ها می‌گفتند فلانی از کادر فلان گروه با من صحبت کرده. بعد معلوم می‌شد افرادی از گروه‌های مارکسیستی تبلیغ ایدئولوژی کرده و به اصطلاح او را «مسئله‌دار» کرده‌اند.

یا تجربیات بازجویی بچه‌ها را، که خیلی‌ها از موضع ضعف لو داده بودند، قرار می‌نهاد به کسی بگویند و به بچه‌ها هم نمی‌گفتند. ولی

بعضی‌ها وقتی تحت تأثیر آن کادرهای گروه‌های دیگر قرار می‌گرفتند، این مسائل را به مارکسیست‌ها می‌گفتند. حتی این‌که به فرض، فلان کادر بالای سازمان در سطح رهبری چه اشتباهات و ضعف‌هایی دارد. و این اعتماد هم ای کاش تنها در وجه سیاسی‌اش بود. حتی وقتی تجربه شد که بعضی بچه‌های غیرمذهبی در زندان با ما غیرصادقانه برخورد می‌کنند، در کوران درگیری‌ها، وحدت استراتژیک درون زندان گم می‌شد.

خبر آمد که بعضی بچه‌های مجاهدین در زندان مشهد و شیراز مارکسیست شده‌اند. این مسائل در زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری یا به اصطلاح «کمیته» هم پیش آمد، و نمونه هم زیاد بود. بعضی بچه‌های مارکسیست را می‌دیدم که با بچه‌ها و جوان‌های ساده ما کار تئوریک می‌کردند و آنان را در معرض تبلیغات ایدئولوژیک خود قرار می‌دادند. تبلیغات ایدئولوژیک یعنی بحث درباره خدا و قیامت و قرآن، نه تبلیغات استراتژیک و سیاسی که طبیعی بود مشترک بودیم. هرچه به بعضی کادرهای مارکسیست می‌گفتیم که دارید تبلیغ ایدئولوژیک می‌کنید، می‌گفتند نه، ما بحث استراتژیک می‌کنیم.

اوایل زمستان ۵۱، وقتی آقای خلیل تخمه‌چی و دو سه نفر دیگر مارکسیست شدند، من و شهید مصطفی خوشدل، صحبت می‌کردیم؛ مصطفی می‌گفت آخر مگر ما قرار نگذاشتیم که روی این مسائل بحث نکنیم؟ چرا حالا باید برای افرادی مثل تخمه‌چی مسئله پیش بیاید؟ مگر قرار نبود کسی با آنان علیه قرآن و وحی حرف نزند؟ چرا حالا تخمه‌چی می‌آید و سؤال‌هایی درباره قرآن مطرح می‌کند؟ بعد به گریه افتاد. می‌گفت: محمد مسئله چیست؟ آخر چرا این‌ها (مارکسیست‌ها) به ما خیانت می‌کنند؟ (این تعبیر مرحوم مصطفی خوشدل بود.) من هم به رجوی می‌گفتم. نظرم این بود که باید به مسئله توجه شود. رجوی بر اساس تحلیلی که داشت، خیلی جدی نمی‌گرفت و گاه می‌گفت اگر این فرد مارکسیست هم بشود، چون مبارزه می‌کند مهم نیست. این جمله رجوی با اساس بینش و برداشت من در تعارض بود. لذا بر خلاف او، آن قدر من را دلخور می‌کرد که حد و اندازه نداشت. گاه می‌گفت: حالا نمی‌خواهیم فلانی نماز بخواند، نماز مهم نیست. تو داری مبارزه می‌کنی. من دلخور می‌شدم. می‌گفتم که چرا به موضوع بی‌حرمتی می‌کنی؟ چرا تنها شکل نماز را می‌بینی؟ نماز یک محتوایی دارد. آن وجه‌اش را ببین. منتهی رجوی می‌خواست به مارکسیست‌ها بگوید خیال نکنید فرق میان ما و شما، این خم و راست شدن (یعنی نماز) است. دائم تأکید می‌کردند خودتان را به مارکسیست‌ها بچسبانید تا معلوم شود که ما چیزی از آنان کم نداریم.

به هر حال نمونه‌های زیادی در مورد این مسائل داشتیم. حتی تعدادی کتاب، مثل چگونه انسان غول شد، مسیح باز مصلوب، اصول مقدماتی فلسفه را که روشن بود برای بچه‌ها مسئله ایجاد می‌کند، خود رهبری سازمان دستور می‌داد مطالعه کنند. این‌ها را به سمپات‌ها

می‌دادند. حتی سمپات‌های سازمان، وقتی می‌خواستند به کسی کتاب بدهند، اول کتاب چگونه انسان غول شد و... را می‌دادند. حتی در جلسات عمومی که کمون سال ۱۳۵۱ داشت، بچه‌ها این‌ها را کتمان نمی‌کردند. می‌گفتند ما با شما اختلافی نداریم. روح مذهب نفی استثمار است. ما با هم وحدت داریم. بعد از سال‌ها، وقتی بر امپریالیسم پیروز شدیم، آن موقع، بین ما اختلاف به وجود خواهد آمد و شما به این خواهید رسید که خدایی وجود دارد. تاریخ ثابت خواهد کرد که خدا می‌تواند وجود داشته باشد. این موضوع موجب می‌شد که یک جوان مذهبی مسلمان دائم بگوید که فرق ما با یک مارکسیست چیست؟ چون عملاً یکی بود و عملاً با اکثر کتاب‌های مارکسیستی مبنای فکری مشترک داشت.

مثلاً در رابطه با پلیس، تمامی مسائل با افراد غیرمذهبی مطرح می‌شد. اما با افراد مذهبی که غیرمجاهد بودند، مطرح نمی‌شد. چرا؟ می‌گفتند این‌ها خرده‌بورژوا هستند و توان و کشش انقلابی ندارند. خرده‌بورژوازی نمی‌تواند تا آخر مبارزه ضدامپریالیستی را تحمل بکند. درحالی که مارکسیست‌ها می‌توانند، زیرا مدافع طبقه کارگر هستند. اما خرده‌بورژوازی مدافع طبقه بورژوا است. به همین دلیل، به اصطلاح نمی‌کشد و به آن‌ها اعتماد نمی‌کنیم. این مسائلی که عرض کردم همه جزو تعلیمات سازمان بود. افراد وابسته به قشر خرده‌بورژوازی قطعاً مجاهد نیستند و حق ندارند در تصمیم‌گیری‌های سازمان دخیل باشند. حق ندارند کادرهای مسئول سازمان باشند. یعنی یک خرده‌بورژوا، درواقع یک غیرمجاهد، یک مذهبی غیرمجاهد، حق ندارد در کادر مرکزی یا در مواضع تصمیم‌گیری باشد. توجه دارید که کادر مرکزی، نه یعنی کادر مرکزی سازمان مجاهدین در تمام ایران، بلکه یعنی در یک زندان. هر زندان برای خودش یک کادر داشت. ۱۰۰ نفر توی یک بند بودند. این ۱۰۰ نفر، سه نفرشان کادر مرکزی در آن بند می‌شدند. افراد وابسته به بورژوازی، نباید مسئول بند بشوند. نباید در سازمان تدریس بکنند. نباید مسئولیت فردی را در سازمان به عهده بگیرد. لذا بچه‌ها اجازه نمی‌دادند مرحوم آیت‌الله انواری یا مرحوم حاج مهدی عراقی تدریسی در داخل سازمان داشته باشند. بچه‌ها می‌گفتند برو تاریخچه نهضت جمعیت مؤتلفه را از حاج مهدی عراقی بشنو، با این دید که «حاج مهدی خودش چیست؟»؛ زیرا او موضع‌گیری خرده‌بورژوازی دارد. اصلاً خرده‌بورژوا است. ولی در رابطه با مارکسیست‌ها وضع فرق می‌کرد. ما کادر در داخل سازمان داشتیم، — احمد بناساز نوری — که مارکسیست و عضو کادر سازمان بود و در تعلیمات سازمان مسئولیت پیدا می‌کرد. او می‌توانست، یعنی یک مارکسیست می‌توانست مسئول یک مجاهد بشود، تعلیمات به او بدهد، کتاب

چگونه انسان غول شد را برایش بخواند و تفسیر بکند، تحلیل سیاسی برایش بکند و بحث استراتژی را بگوید. اما یک مذهبی غیرمجاهد حق نداشت مسئول بشود، حتی برای کار سیاسی. عملاً چه می‌شد؟ کسی که احمد نوری مسئولش بود، می‌آمد و می‌گفت: فلانی، احمد که حرف می‌زند من برایم مسئله می‌شود. می‌گفتیم چرا؟ می‌گفت چون وقتی بحث می‌کنیم، سوسیالیسم مارکسیستی را تبلیغ و بحث می‌کند. بیشتر سوسیالیسم را می‌گوید تا اسلام را؛ یعنی برای من بیشتر مسئله می‌سازد. چند بار به احمد تذکر دادیم که شما آن‌جور برخورد نکن. ولی بالاخره معلوم شد که نمی‌شود. باز هم بچه‌ها متوجه نشدند که این احمد نیست که نمی‌تواند اصل بحث را مطرح کند بلکه این فکر و باور احمد بناساز نوری است که در آن مرحله نمی‌گذارد وارد بحث مذهبی برای آموزش به نیروها شود. آخر ما چه توقعی داریم که یک مارکسیست - لنینیست در سازمانی که مسلمان است، تبلیغ معتقدات خودش را نکند؟ آیا این نیست که ایدئولوژی تعیین‌کننده مواضع انسان است؟ بعد خودش آمد و گفت: بچه‌ها من نمی‌توانم. من نمی‌توانم در سازمان شما کار کنم. مجاهدین نیز عملاً به این‌جا رسیدند که احمد در تشکیلات نباشد. ولی سازمان هیچ‌گاه به این فکر نکرد که مگر می‌شود کسی را وادار کرد که برخلاف باورش و تعهدش عمل کند؟ و اگر این‌گونه شد چه معنایی می‌دهد.

درواقع امر، از دیدگاه مجاهدین، چون با مارکسیت‌ها علاوه بر وحدت استراتژیک، وحدت درباره بخشی از مسائل ایدئولوژیک هم داشتند به این‌جا می‌رسیدند. اما به‌جای این‌که برگردند در مبانی تصحیح کنند، فقط به‌عنوان یک تجربه موضوع را گرفتند و گفتند احمد نباشد. لذا بچه‌های مارکسیست می‌دانستند و به خودشان جرأت می‌دادند، خیلی خوب و راحت تمام بچه‌های مذهبی غیرمجاهد را پیش یک مجاهد به بدترین شکلش بکوبند. اما هیچ مذهبی غیرمجاهدی جرأت نمی‌کرد مسئله‌ای درباره یک مارکسیست مطرح کند. تا حرفی را مطرح می‌کردند، می‌گفتند برو دهنش را آب بکش. تو هنوز بچه‌تر از آن هستی که در مورد این چیزها حرف بزنی. گاه چنان بود که وقتی کسی می‌خواست یک بحث درباره مارکسیسم بکند، هزار تا قسم می‌خورد که من از موضع خرده‌بورژوازی این حرف‌ها را نمی‌زنم. اگر یک کلام می‌خواست بگوید که مثلاً این‌جا حرف مارکسیسم غلط است، آن قدر علیه مذهبی‌های غیرمجاهد حرف می‌زد، آن قدر علیه آن‌هایی که با مارکسیسم برخورد غلط می‌کردند حرف می‌زد، آن قدر تأکید می‌کرد که متوجه باشید من مثل آن‌ها نیستم، بعد هزار قل اعوذ و بسم‌الله می‌گفت تا وارد بحث شود و بگوید این‌جا مارکسیسم اشکال دارد. از نظر من این خودباختگی بود. با خواندن کتاب تبیین جهان مسعود رجوی

این احساس به شما دست می‌دهد. وقتی کتاب را می‌خوانید، می‌بینید رجوی هنوز که هنوز است، قبل از این‌که مارکسیسم در کل جهان مواجه با چنین شکست‌هایی شود، انگار احساسی از خودکم‌بینی دارد. به نظر می‌آید که این اشکال فقط در شخص رجوی نیست. اشکال در مبنای اعتقادی مجاهدین است.

مجاهدین مارکسیست‌ها را هم طبقه‌بندی کرده بودند. آنان مارکسیست‌ها را از «مارکسیست‌های مشی» جدا می‌کردند. تمام مارکسیست‌هایی که مشی مسلحانه داشتند، به‌عنوان کسانی که با ما وحدت دارند مطرح بودند. اگر خاطرتان باشد، دربارهٔ کمون (جمع) سال ۱۳۵۱ گفتم که مارکسیست‌ها و مجاهدین با هم بودند. گفتم این کمون، «کمون مشی» بود. یعنی کمونی بود که همهٔ نیروهای معتقد به جنبش مسلحانه، آن را ساختند. مبنای وحدت چه بود؟ مشی یا استراتژی جنبش مسلحانه. لذا، ساکا به‌عنوان یک گروه سیاسی، آن موقع با بچه‌ها نبود. یا مثلاً کادرهای حزب توده، به‌عنوان این‌که در مشی با ما تضاد دارند، به ما نزدیک نبودند. باز در این‌جا مبنای وحدت چه بود؟ مبارزه؛ مبارزه ضد امپریالیستی. بنابراین شکل مبارزه ضد امپریالیستی، مبنای وحدت کمون بود. پس هر کسی به بند زندان می‌آمد، وقتی می‌خواست داخل کمون بیاد، اول سؤال این بود که مشی تو چیست؟ جنبش مسلحانه یا سیاسی‌کاری؟ دیگر مهم نبود مذهبی است یا غیر مذهبی؛ مهم مشی بود تا بتوانیم بیایم سر یک سفره با هم غذا بخوریم.

صرف پذیرفتن نظریهٔ نفی استثمار، انسان را عوض می‌کند؟

آیا همین‌که کسی عضو مجاهدین شد، دیگر خرده‌بورژوا نیست؟ همین کافی است؟ آیا فقط پذیرفتن تئوری استثمار موجب می‌شود که فرد مجاهد یا فدایی جزو طبقهٔ کارگر بشود؟ زندانیان مربوط به حزب توده، ساکا و گروه‌هایی با مشی سیاسی به‌اصطلاح نافی استثمار بودند. اما چون مبنای وحدت «استراتژی» بود، با آنان، به‌اصطلاح آن موقع، مرزبندی وجود داشت.

جلسه سپاس و افزایش اختلاف‌ها و درگیری‌ها

در فرهنگ مبارزاتی آن زمان خیلی بد بود که از پلیس زندان چیزی بخواهیم. مثلاً خواهش کنیم برای خانواده ما ملاقات بگذارد یا میوه برای ما تهیه کند و... فکر می‌کردیم این رابطه در مقاومت ما برای زندان‌کشیدن، اثر منفی می‌گذارد.

با چنین طرز فکری، درخواست عفوکردن یا به میل پلیس کاری را انجام‌دادن، بسیار زنده بود. در سال ۱۳۵۵، ناگهان افراد در زندان شاهد صحنه‌ای در تلویزیون شدند که همه را میخکوب کرد.

تلویزیون نشان داد که عده‌ای از زندانیان قدیمی مانند مرحوم آیت‌الله انواری و مرحوم حاج مهدی عراقی و... که تا آن موقع یازده سال زندان کشیده بودند، و (از سال ۱۳۴۴ به اتهام مشارکت در قتل حسنعلی منصور نخست‌وزیر شاه)، به همراه افراد مارکسیستی چون آقای منوچهر مقدم سلیمی و... در سالنی نشسته‌اند و مقدم سلیمی تمجید و تعریف از شاه می‌کند. دیده می‌شد که بعضی آقایان مذهبی سعی دارند خودشان را پشت صندلی‌ها پنهان نمایند.

این صحنه بعدها به «جریان سپاس» مشهور شد، چون مقدم سلیمی از شاه سپاس‌گزاری می‌کرد.

جریان سپاس که تمجید از شاه و نرمش در قبال ساواک برای آزادی از زندان بود، عمل بسیار زشتی تلقی می‌شد و تفسیر بدی داشت. یعنی کسانی طاقت و ظرفیت مبارزه را ندارند و حالا دست به دامان ساواک و شاه شده‌اند تا بروند پیش زن و بچه‌شان زندگی کنند.

بعد از انقلاب شنیدم که ساواک سر آن‌ها کلاه گذاشته و به بهانه‌ای آنان را در یک سالن جمع کرده و بدون آن‌که خبر داشته باشند این برنامه را علیه آنان تدارک دیده است.

اما زمانی که در سال ۱۳۵۵ در بند یک زندان اوین بودم، می‌دیدم که رسولی بازجو مرتب می‌آمد و با افرادی که علیه سازمان موضع داشتند صحبت می‌کرد. من نمی‌دانستم چه می‌گویند. از حاجی عراقی چند بار پرسیدم چه خبر است؟ چرا رسولی با این‌ها حرف می‌زند؟ حاجی گفت: من هم می‌ترسم. بعضی از این‌ها نمی‌توانند زندان بکشند. نیروی زندان‌کشیدن ندارند. دارند روی آن‌ها کار می‌کنند. و بعد به شوخی و به آهستگی و لحن مشدی‌های تهرانی می‌گفت: شکم که بزرگ شد، دنباله داره... مبارزه بیضه می‌خواد... (یعنی جرأت، طاقت و ظرفیت)

به او گفتم: شما چرا دخالت نمی‌کنی؟ گفت: حرف مرا گوش نمی‌کنند.

قبل از برنامه سپاس می‌دیدم مرتب با هم صحبت می‌کنند و جلسه می‌گذارند. زمانی که آقایان دست به چنین اقدامی زدند، اوج قدرت شاه و یأس جنبش مسلحانه و جنبش سیاسی بود. تحلیل مرحوم هاشمی رفسنجانی این بود که چرا زندان بکشیم؟ بیرون میدان کار بیشتر فراهم است. اما او هشیارتر از این بود که زیر بار این کار برود یا کلاه سرش برود. در آن زمان، به نظرم هاشمی در تیزی و هشیاری نمونه بود.

از طرفی، هر وقت من و موسی خیابانی و مسعود رجوی می‌نشستیم، صحبت از گزارش‌هایی بود که عده‌ای علیه سازمان به ساواک داده بودند. طبیعی بود که این موضوع روی دیدگاه سازمان نسبت به آن‌ها تأثیر می‌گذاشت، چند بار رسولی، (بازجوی ساواک)، مرا خواست و دست‌خط گزارش‌هایی را که افراد مذهبی غیرمجاهد علیه ما داده بودند نشانم داد. آن زمان برایم دردناک بود، این افراد را در زندان می‌دیدم اما به راهنمایی شگفت قرآن و نهج‌البلاغه هرگز به روی آنان نیاوردم. حتی یک نمونه از این‌ها را به رجوی نگفتم. می‌دانستم که آتش می‌گیرد و همه چیز را به هم می‌ریزد. این خطبه نهج‌البلاغه را از حفظ می‌خواندم:

«وَأِنَّمَا يَنْبَغِي لِأَهْلِ الْعِصْمَةِ وَالْمَصْنُوعِ إِلَيْهِمْ فِي السَّلَامَةِ أَنْ يَرْحَمُوا أَهْلَ الذُّنُوبِ وَالْمَعْصِيَةِ». (نهج‌البلاغه، خطبه ۱۴۰، ص ۴۲۸، فیض‌الاسلام)

«شایسته است پاکدامنان و آنان که شرایط برای سلامتی‌شان فراهم بوده، با گناهکاران نرم‌خویی کنند، به آنان ترحم نمایند. به یاد بیاورند که خداوند ای بسا گناهان بزرگ‌تر آنان را پوشانیده است. پس چگونه دیگران را به جرمی کوچک‌تر سرزنش می‌کنند؟»

توجه به آن قسمت که علی(ع) می‌فرماید شرایط برای پاکدامنی‌شان فراهم بوده، مرا به فکر فرو می‌برد. پس اگر کسی می‌تواند بهتر عمل کند، برای آن است که شرایط بهتری داشته است. این مسئله بلندنظم می‌کرد و به جبر و شرایط زندگی دیگران توجه می‌کردم.

این جمله از کلمات قصار را حفظ بودم صفحه و شماره آن را نیز خاطرم بود:

«يَخَافُ عَلَى غَيْرِهِ بِأَذْنَى مِنْ ذَنْبِهِ وَ يَرْجُو لِنَفْسِهِ بِأَكْثَرٍ مِنْ عَمَلِهِ». (کلمات قصار ۱۴۳، ص ۱۱۵۹، فیض الاسلام)
«از گناه کوچک‌تر دیگری بیش از گناه بزرگ خود نگران است و در مورد خود امیدش بیش از عملش است.»

این آیات و خطبه‌ها مرا بزرگ می‌کرد گاه می‌خواستم فریادم بزنم. چون کودکی که شیرینی و بستنی تازه‌ای را به او داده‌اند، تنها در حیات زندان راه می‌رفتم و آن را می‌خواندم. آیات و کلمات را مزمره می‌کردم. با خود صفایی داشتم. مثل روز برایم روشن بود. احساس می‌کردم که کینه و نفرت و عکس‌العملی برخورد کردن را بو می‌کنم. خدا پیام‌رزد مرحوم طالقانی را که از او یاد گرفتم کسی قرآن را می‌فهمد که بدان عمل می‌کند. برگردیم به خاطرات، عرض کردم بعضی‌ها می‌رفتند گزارش می‌دادند و می‌گفتند ما به‌عنوان تکلیف شرعی خودمان این‌کار را می‌کنیم. چون این‌ها خطرناک‌تر از مارکسیست‌ها هستند. از نظر مجاهدین همین مسیر پیش رفت تا سرانجام به مسئله سپاس انجامید. ولی به هر حال، جلسه سپاس ضربه عجیبی بود. فضای زندان را تغییر داد و اثر بدی بر روابط گذاشت. موج نفرت را نسبت به هم زیاد کرد. بچه‌های سازمان هم که آن‌طرف را در بن‌بست می‌دیدند، آن‌ها را به‌عنوان اشخاص بریده و همکار ساواک معرفی کردند. در فضایی که مقاومت و ایستادگی در برابر ساواک و رژیم ضابطه و ملاک مبارزه بود، این موضع خیلی به جناح مخالفین مجاهدین لطمه زد. گرچه از غیرمذهبی‌ها هم در جمع سپاس بودند، ولی آن‌ها افراد مهمی نبودند. مثلاً چریک‌های فدایی به آقای مقدم سلیمی بهایی نمی‌دادند و استنادی به او نداشتند. ولی بعضی از چهره‌های مذهبی بودند. لذا در زندان سخن این بود که شأن ما هم در برابر غیرمذهبی‌ها پایین آمد.

بحث این بود که همه آن‌ها به هر حال زندانی کشیده‌اند و بخشی از راه را آمده‌اند و نباید حساب آن‌ها را با کسانی که قدمی

برنداشته‌اند، یکی کرد. من فکر می‌کردم که در این ماجرا باید موضع طرفین را درست ارزیابی و موقعیت آن‌ها را درک کرد. هم سازمان را درک نمود که در زیر فشارها، با آن همه شهید و شکنجه، احساس می‌کرد همه چیز دارد از بین می‌رود، و هم کسانی را درک نمود که با ایمان و احساسات مذهبی خود از مجاهدین حمایت کرده بودند، پول و امکانات ویژه داده بودند و حال می‌دیدند همه ارزش‌هایشان فرو ریخته است و به همه با بدبینی نگاه می‌کردند.

فصل سیزدهم: ورود به بند دو، نقد سازمان و جبهه‌بندی‌های جدید

نطفهٔ بحث‌های ۱۸ ماهه، اعلام ۷ موضوع مورد اختلاف

یکی از افراد قدیمی زندان که قبل از سال ۱۳۵۰ عضو سازمان بود، در سال ۵۱ پیش مسعود آمد و با او تحت این عنوان صحبت کرد که برایش سؤالاتی دربارهٔ توحید پیش آمده است. من هم در آن بحث حضور داشتم. او حرف‌هایش را بسیار خصوصی گفت. بعد در سال ۵۶ در زندان اوین، با بچه‌های جمع اختلاف پیدا کرد و به دنبال آن موضعی را مطرح کرد. مسعود رجوی به من گفت: محمد ما باید او را افشا کنیم تا جایی که حسابی این‌جا له شود. گفتم افشا بکنی، یعنی چه؟ گفت همان حرفی را که سال ۱۳۵۱ گفته، الان باید به همه بگوییم. که این آقا کسی است که سال ۵۱ مسئله توحیدش هنوز حل نشده بود تا دیگر از این غلط‌ها نکند. گفتم آخر با کدام منطق می‌خواهی این‌گونه عمل کنی؟ یک کسی یک حرف خصوصی به ما گفته. تو حالا می‌خواهی این حرف را علیه او علنی بکنی برای این‌که جلوی تو دو تا موضع‌گرفته و مخالفت کرده است. او گفت: نخیر، تو تنزه‌طلبی‌ات رشد کرده و داری مطلق‌گرایی می‌کنی. در این میدان، این‌ها باید له بشوند. این عناصر خرده‌بورژوازی مرتجع باید له بشوند تا از این به بعد بفهمد که اگر بخواهد ما را بکوبد، معنایش چیست و چه کارش می‌کنیم. من این‌جا دیگر یک‌باره آتش گرفتم و مقابل مسعود ایستادم. یادم است توی راهرو داشتیم راه می‌رفتیم و با هم روی این موضوع بحث می‌کردیم که نسبت به یکدیگر تند شدیم و من رسماً گفتم: مسعود، به نظر من تو پراگماتیستی. این حرف در فرهنگ سیاسی آن زمان، برای یک عنصر مکتبی خیلی حرف تندی بود. پراگماتیسم یعنی مصلحت‌گرایی. یعنی هرکاری مفید تشخیص می‌دهیم انجامش دهیم، اگر چه بر اساس موازین و معیارهای دینی و مبارزه نباشد. مسعود گفت: داری به من فحش می‌دهی. تو اگر به من فحش بدهی، بهتر از این است که به من بگویی پراگماتیست و دیپلمات هستی (در آن زمان دیپلمات نیز معنای منفی داشت). عصبانی شد و گفت دیگر از این بدتر نمی‌توانستی به من

بگویی. گفتم در هر حال من این‌گونه فکر می‌کنم و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دوباره فردایش آمد و گفت: محمد چه می‌گویی؟ گفتم: تو پراگماتیست و دیپلمات هستی. گفت: خیلی دیگر داری به من توهین می‌کنی. گفتم: واقعاً اعتقاد دارم که تو پراگماتیستی. گفت: چرا؟ باز نشستیم به بحث. من گفتم تو می‌خواهی در عمل مفید باشی. بعد مقدار زیادی برایش نمونه آوردم که تو محمد کچویی را این‌گونه می‌کوبی. پنهانی با او برخورد می‌کنی. با رجایی این‌طوری رفتار کردی. با من هم به نحو دیگری برخورد می‌کنی. این‌ها همه نشان این است که تو پراگماتیست و دیپلمات هستی و نمی‌شود به تو اعتماد کرد. تو هر جا متناسب با منفعی که تشخیص می‌دهی، کار می‌کنی. این برخورد بین ما، زمینه آن بحث ۱۶ ماهه شد.

تحقیق و تدوین؛ بیانیه ۱۲ ماده‌ای در تحلیل اپورتونیست‌ها

بعد از همه بحث‌ها و گفت‌وگوها و نقادی‌ها، درنهایت کار به تدوین کامل عقاید و کل مسائل تشکیلاتی سازمان انجامید. تدوین بحث‌های فکری یکی از کارهای ما در زندان بود. یکی از کارهای مشترک، بحث تبیین جهان بود. زیربنای اصلی بحث را گویا شهید محمد حنیف‌نژاد کار کرده بود. ما هم در زندان به کمک یکدیگر آن‌را تکمیل کردیم. طی سال‌های ۵۱ تا ۵۷ این بحث تکمیل شد. مطالبی که مسعود رجوی بعد از انقلاب مطرح کرد برگرفته از همان بحث‌هایی بود که در زندان انجام شد. سؤال‌ها مطرح می‌شد و من هم گوشه‌ای از بحث را می‌گرفتم و کار می‌کردم. وقت زیادی از ما صرف این کار شد. بخشی از جاهای خالی هم پر شد. بحث شناخت هم به صورت تفصیلی کار شد. درباره رابطه علم و فلسفه، جایگاه علم، جایگاه فلسفه و فلسفه وحی بحث‌های مفصل شد و آن‌ها مدون شد. آقای سعید شاهشوندی هم آن‌جا بود.

یکی از کارهای جدی و سخت دیگر، مرزبندی با «اپورتونیست‌ها» بود. محورها و پرسش‌هایی تنظیم شد مثل این‌که: با آنان چه برخوردی باید کرد؟ آنان که نماینده سازمان مجاهدین نیستند، با چه مجوزی از آرم سازمان استفاده کردند؟ در مورد آرم چه باید گفت؟ اسم آنان را چه باید گذاشت؟ همه این موارد و مشابه آن‌ها بحث شد و سرانجام نتیجه کار تبدیل به اطلاعیه‌ای شد که سازمان مطرح کرد. آقای محمد حیاتی مدت محکومیتش تمام شده بود و به اصطلاح بچه‌های زندان، ملی کشی می‌کرد. یعنی بیش از مدت محکومیتش، زندان می‌کشید. پیشنهادی مطرح شد که این مطالب به محمد حیاتی داده شود تا بیرون ببرد. طرح این بود که محمد مواضعی بگیرد و با پلیس راه بیاید تا آن‌ها فکر کنند او بریده است. موضع بینابینی داشته باشد. درنهایت به کادرهای بالا نزدیک نشود تا او را آزاد کنند و به این وسیله، آخرین دستاوردها به بیرون برسد. بنابراین جزوه‌ها را باید ریزنویسی می‌کردند. کار زیادی داشت. این‌که چه کسی بنویسد و به او چه گفته شود و چطور مسائل امنیتی حفظ شود، نیاز به دقت و پیگیری داشت. این کار شروع شد. افراد از صبح زود تا شب لحظه‌ای بیکار نبودند. مسئله مارکسیست شدن کادرهای سازمان و خبرهای جدیدی که می‌آمد، ذهن همه بچه‌ها را به خود مشغول کرده بود. خبر آمد که بچه‌های شیراز اهل صفا شده‌اند. به این‌جا رسیده‌اند که نه شاه و نه مبارزه. بهترین راه، خوش گذراندن و زندگی کردن است. در بند ما فقط یک نفر اعلام کرد مارکسیست شده است. ولی به نظر من، بعضی از بچه‌های دیگر مسئله‌دار شده بودند. اما روی آن‌ها

کار می‌شد که موضع‌شان را مطرح نکنند. بین افراد دیگری که در شهرهای دیگر مارکسیست می‌شدند، وضعیت یک نفر خیلی سؤال‌برانگیز بود: آقای علیرضا زمردیان که مارکسیست شد، بسیار مذهبی، دوست‌داشتنی و از نظر اخلاقی بی‌مسئله بود. وقتی نماز می‌خواند حتی آقایان روحانی پشت سرش نماز می‌خواندند. همه می‌پرسیدند علت این تغییرات چیست؟ چرا چنین شد؟

به همین دلیل بچه‌ها، بیانیه ۱۲ ماده‌ای را در «تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست‌های چپ‌نما» مطرح کردند. در سال ۵۶، مجاهدین هفت نفر را مأمور تدوین این بیانیه کردند تا چکیده تعلیمات سازمان مجاهدین را در ۱۰ تا ۱۲ جمله ارائه کنند، با این هدف که مشخص شود مجاهد چه می‌گوید. من هم در این جمع بودم. گروه تقسیم شد و به همان شیوه تشکیلاتی، افرادی با افراد دیگر افتادند و من باز با گروهی افتادم که مسعود در آن بود. در یک کلاس با هم‌دیگر، دوتایی افتادیم. بحث‌های زیادی کردیم. یکی از مهم‌ترین بحث‌های من در مورد توحید بود که اصلاً توحید یعنی چه؟ (۳۵) محور این ۱۲ ماده در آن موقع، بحث سلسله‌مراتب نیروها بحثش این بود که منعکس شده است. سلسله‌مراتب نیروها، بحثش این بود که مقدم‌ترین و موحدترین نیروی موجود جامعه کیست؟ در این باره بچه‌ها معتقدند که موحدترین نیرو، مجاهد خلق است. بعد از آن چریک‌های فدایی خلق‌اند و بعد از آن، خرده‌بورژوازی مذهبی چپ به رهبری آیت‌الله خمینی قرار دارد. در این مرحله بحث‌های جدی میان ما درگرفت. اگر خاطرتان باشد، گفتم که از ابتدای ورود به زندان، یکی از بزرگ‌ترین اختلاف‌های ما با اعضای مجاهدین، بحث مارکسیست‌ها و مذهبی‌های غیرمجاهد بود. یادم هست که با مسعود ۶۰ ساعت بحث داشتیم (۳۶) فقط بر سر این مسئله که به توحید بچه‌های مجاهدین چه اشکالاتی وارد است و ما این‌طور نمی‌توانیم ادامه بدهیم. اختلافات ما رشد کرد و به‌جایی رسید که پس از تدوین بیانیه، من گفتم که زیر آن را امضا نمی‌کنم. زیرا اصل آن، نحوه تدوین سلسله‌مراتب نیروها بود که در اصل چیزی تغییر نکرده بود. مسعود گفت چرا امضا نمی‌کنی؟ گفتم برای این‌که نمی‌توانم مسئولیت این کار را بپذیرم. برای حل مسئله چند تا پیشنهاد شد. مسعود گفت تو امضا بکن، در زیرنویس‌اش ذکر می‌کنیم که نظریه محمدی هم این بود که ما باید با توحید این‌گونه برخورد کنیم. این بیانیه قرار بود توی همه بندهای زندان اوین، قصر، زندان‌های شیراز و مشهد و... توزیع شود. من قبول نکردم، زیرا درواقع باز هم هیچ می‌شدم، زیرا بچه‌ها درواقع متن بیانیه را می‌خواندند و از آن پیروی می‌کردند. چندین بار دیگر نشست گذاشتیم.

مسعود می‌گفت: تو می‌خواهی کجا بروی؟ چه کار کنی؟ گفتم در اسلام، خلوص ایدئولوژیک هم برای ما یک اصل است. وقتی می‌دانم، اقلاً در حد فهم خودم، این حرف‌ها غلط است، امضا نمی‌کنم، حال به هر قیمتی تمام شود. مسئولیت این تفکر را نمی‌پذیرم. لاجرم اسم مرا خط زدند. مسعود گفت تو اگر امضا نکنی، جلوی این بیانیه گرفته نمی‌شود. گفتم فقط فرقی این است که اگر من امضا کنم، مسئولیتش بر دوش من هم خواهد بود. این موضوع به روابط من با رجوی خیلی لطمه زد. چرا؟ برای این‌که یکی از مبنایی‌ترین مسائل بود و شاید چند ماه بر سر این‌ها بحث شد. لاجرم اسم من را خط زدند و بعد گفتند که اسم تو در لیست کسانی که بیانیه را امضا کرده‌اند، نیست. به عبارت دیگر قضیه بیخ پیدا کرد.

ما بر سر همه جملات بیانیه بحث می‌کردیم. فرض کنید این جمله که «ایدئولوژی اسلام مبتنی بر جهان‌بینی توحیدی است که جامعه را با شیوه‌های انقلابی به سمت محو کامل استثمار و استقرار نظام توحیدی سوق می‌دهد» یعنی چه؟ چرا بگوییم توحیدی؟ به افرادی که مارکسیست شدند، اپورتونیست بگوییم یا مرتد؟ چرا بگوییم اپورتونیست یا چپ نما؟ چون موافق نبودم اپورتونیست بگوییم. آیا به همه نیروهایی که علیه امپریالیسم، ارتجاع و استثمار مبارزه می‌کنند، احترام می‌گذاریم؟ این جمله این‌جور نبود، جمله این بود «ما به مارکسیست‌هایی که علیه امپریالیسم، ارتجاع و استثمار مبارزه می‌کنند، احترام می‌گذاریم و از دستاوردهای علمی و تجارب انقلابی آنان استفاده می‌کنیم». بر اساس این جمله، عملاً هیچ‌کس غیر از مارکسیست‌ها شامل این قید نخواهد شد. چون علیه استثمار، به معنای آنچه بچه‌ها می‌گفتند، فقط مارکسیست‌ها بودند که علیه امپریالیسم و ارتجاع مبارزه می‌کردند. یا مطرح شد دلیل این‌که اپورتونیست‌ها به وجود آمدند چیست؟ آیا دلیل پیدایش آنان، ریشه در تعلیمات سازمان داشت که افراد مارکسیست شدند یا عده‌ای بودند که کودتا کردند و سازمان را مارکسیست اعلام کردند؟ آیا مارکسیست‌شدن افراد در سازمان، نتیجه اعتقادات تئوریک بچه‌ها بود و مجبور بودند این‌گونه شوند؟

چرا تماشای سریال‌های سبک تلویزیونی و بی‌تفاوت شده‌ایم؟

در آن زمان مسئله دیگری نیز مطرح بود، و آن این‌که چرا بهترین کادرهای تشکیلات، این چنین وقت‌شان را تلف می‌کنند؟ صریحاً می‌گفتم بچه‌ها تنزل اخلاقی کرده‌اند! اصلاً در نظرم قابل تحمل نبود که یک مجاهد برود بنشیند و دایی‌جان ناپلئون، پریسا، سریال مراد برقی یا مرضیه را ببیند و یا بشنود. یا لم بدهد و فیلم‌های خیلی مبتذل ایرانی تماشا کند. یک‌بار به مسعود گفتم: نگاه کن، کادرهای پایین و سمپات‌های سازمان، شب‌های جمعه می‌نشینند دعای کمیل، نماز، رمان و کتاب‌های زندگی‌نامه مثل زندگی انبیا را می‌خوانند. بعد بهترین و بالاترین کادرهای جمع، متکاهایشان را می‌گیرند و می‌روند توی اتاق تلویزیون می‌نشینند و لم می‌دهند و فیلم دایی‌جان ناپلئون می‌بینند. این نشانه تنزل است. تأکید می‌کنم: من هیچ‌وقت نمی‌گویم چرا این فرد خاص می‌رود و تلویزیون می‌بیند. می‌گویم اگر هم برود مربوط به روحیه فردی و گرایش خصلتی‌اش است. فرضاً فشار رویش می‌آید و می‌خواهد خود را کمی آزاد کند. اما در این‌جا، تماشای تلویزیون و این دست از برنامه‌ها بر اساس تئوری سازمان انجام می‌شد؛ از نظر سازمان «ما نباید تنزه‌طلبی بکنیم. ما تا رسیدن به جامعه سوسیالیستی، همه خصلت‌هایمان از بین نخواهد رفت. آثار و عوارض جامعه سرمایه‌داری را یک‌باره نمی‌شود از بین برد. زندان روی ما فشار می‌آورد». حرف محوری من هم این بود که تعلیمات، آن‌چنان فضای عرفانی - مذهبی مثبت را به افراد نمی‌دهد که بی‌نیاز از آواز پریسا باشند. بچه‌ها در وجود تئوری، آن نشاط و روحیه مذهبی را احساس نمی‌کنند که می‌روند فیلم دایی‌جان ناپلئون و مراد برقی را تماشا می‌کنند. و الا چرا باید یک کادر تعلیمات دیده‌ما بگوید من با آواز پریسا احساس عرفانی پیدا می‌کنم، لذت می‌برم، خستگی‌ام رفع می‌شود. آیا جای چیزی در تعلیمات خالی نیست؟ آیا حالا هم همین حرف را می‌زنم؟

باید در مورد هر کس، در سطح و مرتبه خودش حرف زد. قطعاً نمی‌توان برای همه نسخه‌ای واحد پیچید. اگر کسی در آن سطح از تصمیم‌گیری باشد، البته امروز هم شایسته نیست. اما اگر دیگر کاری نمی‌کند، تفاوت دارد. در آن زمان داستان درست برعکس شده بود. کادرهای پایین مطالعه می‌کردند، وقت‌های زنده و پر داشتند و بعضی کادرهای بالا سرگرمی‌های ابتدایی پیدا کرده بودند. اما مهم این بود که

از نظر من، این مسئله نمود چیز دیگری بود، و آن این که تئوری سازمان نمی‌توانست پاسخ این مسئله را بدهد. به رجوی می‌گفتم: مائو، رهبر انقلاب چین، در زمان بیکاری با نوه‌اش ورق بازی می‌کند، ولی در عرفان و دین ما داستان بسیار متفاوت است. چند جمله از استدلال‌های خود را می‌آورم:

ما بحث‌های بسیار زیبایی از قرآن و نهج‌البلاغه داشتیم. مثلاً یکی بحث ویژگی‌های مؤمن بود. قرآن یکی از ویژگی‌های مؤمن را این می‌داند که از کار بیهوده پرهیز می‌کند:

«وَ إِذَا سَمِعُوا اللَّغْوَ أَعْرَضُوا عَنْهُ وَ قَالُوا لَنَا أَعْمَالُنَا وَ لَكُمْ أَعْمَالُكُمْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ لَا تَبْتَغِ الْجَاهِلِينَ». (سوره قصص، آیه ۵۵)

«و چون سخن لغوی بشنوند از آن روی برمی‌گردانند و گویند اعمال ما از آن ما و اعمال شما از آن شما، سلام بر شما، ما با نادانان کاری نداریم.»

لغو یعنی کاری که هیچ نفع دنیایی و آخرتی نداشته باشد و البته حتی مرحوم طباطبایی نیز در تفسیر المیزان می‌گوید که ممکن است کاری برای کسی لغو و برای دیگری لغو نباشد.

«وَ الَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ». (سوره مؤمنون، آیه ۳)

«مؤمنین کسانی هستند که از بیهوده‌گویی پرهیز می‌کنند.»

علی(ع) وقت بیکاری ندارد، چرا؟ چرا رهبران اولیه سازمان در سلول‌های انفرادی سراسر شور و عشق و ایمان بودند و لحظه‌ای بی‌کار نبودند؟ و چرا حالا بهترین کادرهای ما در اتاق تلویزیون لم می‌دهند و ساعت‌ها سریال مراد برقی تماشا می‌کنند؟

باز هم مسئله نظری بود و این که آیا یک جای کار ما در حوزهٔ تئوری اشکال ندارد؟

تضاد بین شکل و محتوا

نظرم این بود که این موضوع ناشی از تضادی است که بین شکل و محتوا وجود دارد. شما و ما، جای ابوذر و سلمان فارسی نشستهایم. اما فقط در کلام این برخوردها را می‌کنیم. به آن‌ها گفتم نمازهای ما بی‌روح است، احساس در آن نیست. نمازها فقط برای رفع تکلیف، خشک و بی‌مغز است. من دردم این‌جا بود که تعلیمات سازمان افراد را با احساس مذهبی تربیت نمی‌کرد و به همین دلیل به نماز بها نمی‌دادند. بلکه دائم بر مبارزهٔ ضد امپریالیستی و وحدت با مارکسیست‌ها تأکید می‌شد و همین‌ها احساس مذهبی بچه‌ها را ضعیف کرد. وقتی برای کسی امام حسین، دعای کمیل و نماز با حال نبود، آواز پریسا را گوش می‌داد. همان‌زمان می‌دیدیم که عده‌ای این‌گونه نبودند. آنچه من به مسعود و رهبری سازمان می‌گفتم این بود که در تئوری ما، ضعف بنیادی وجود دارد. کسی چهار سال است دارد در این تشکیلات کار می‌کند. دیگری پنج سال در زندان دارد کار نظری می‌کند، ولی هنوز نسبت به این دست از برنامه‌ها، مثل مرادبرقی، احساس بی‌نیازی نکرده و این ضعف آن فرد نیست، بلکه ضعف در کل تعلیمات و تضاد میان شکل و محتوا است. وقتی فردی قرآن دستش می‌گیرد، تنها برای درآوردن آیات تکامل است. یا زمانی که نهج‌البلاغه می‌خواند، فقط برای این است که آیات مربوط به جهاد را در بیاورد؛ درعین حال که بد نیست، ولی چون مبارزه اصل می‌شود، قرآن همان تأثیر را بر من می‌گذارد که کتاب تکامل می‌گذارد. بحث این بود که چرا «قرآن» می‌گوید:

«وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ» (سورهٔ بقره، آیه ۱۶۵)

«و آنان که ایمان آورده‌اند بیشترین محبت و دوستی را به خدا دارند.»

چرا؟ در ابتدای این آیه دلیل آن را ذکر کرده است:

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَادًا يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ».

«کسانی از مردم هستند که همتایانی برای خداوند قائل می‌شوند و آنها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند، حال آن‌که مؤمنان خداوند را دوست‌تر دارند.»

چرا؟ چون شوق و ایمان به خدا جزء نیازهای متعالی انسان است و از طرف دیگر، وابستگی به هر چیزی در میدان عمل موجب بی‌عدالتی و جانبداری غیرمنصفانه می‌شود.

گفتم آیا ما حبّ مذهبی در ذهن بچه‌ها به وجود می‌آوریم؟ آیا ایمان و عشق به خدا و پیامبر را به وجود می‌آوریم؟ یا برای سازمان همه‌چیز در کانال مبارزه معنا می‌دهد، آن هم نه کانال مبارزه برای خدا، که خدا برای مبارزه اهمیت پیدا می‌کند. خدا که وسیله حل‌شدن در مبارزه نیست. مبارزه وسیله‌ای است که ما با آن باید به سمت خدا برویم. درحالی‌که در تعلیمات، عملاً در زندان، خدا برای حل مسئله مبارزه بود. گاه احساس می‌شد که قرآن و امام حسین برای حل مبارزه ضد امپریالیستی بود. به همین دلیل بود که بعضی بچه‌ها به همه چیز، از این زاویه نگاه می‌کردند که تا چه‌اندازه در مسیر مبارزه می‌تواند قابل استفاده باشد.

در اواخر سال ۵۶، بچه‌ها از جمله آقای محمد حیاتی آمدند و مراسم احیا گذاشتند. رجوی آمد و گفت: راضی شدم؟ گفتم نه، راضی نشدم. می‌دانی چرا؟ چون این‌ها در سیستم فکری شما جایی ندارد. زمانی قبول می‌کنم که تئوری ما این‌گونه باشد. تئوری ما خودش افراد را معنوی بار بیاورد. نه این‌که تئوری جور دیگری تربیت کند، بعد در شرایطی بیاییم به طور شکلی و مکانیکی با قضیه برخورد و مراسم برگزار کنیم. وقتی تو تحلیل از دعا ارائه نمی‌کنی و تربیتی ارائه نمی‌دهی تا فرد کشش به سمت این چیزها داشته باشد، گه‌گاهی هم که این برنامه‌ها را می‌گذاری تأثیر می‌کند، اما زیر فشار تعلیمات له می‌شود. تا این‌که بالاخره مسائل آن قدر رشد کرد که روزی صحبت من با مسعود رجوی بالا گرفت و بالاخره گفت: تو بنشین مشخص کن حرفت را که چه می‌گویی؟ چند نفر از بچه‌های مشهد ازجمله آقای

محمد سیدی کاشانی (بابا) و احمد حنیف‌نژاد آمده بودند. البته مواضع احمد حنیف‌نژاد، تقریباً با من یکی بود. یعنی همان مشکلاتی که من داشتم، به اشکال دیگری او هم داشت. ما با هم صحبت و بحث می‌کردیم. من به او گفتم که می‌بینم بچه‌ها دارند از بین می‌روند. این مواضع بچه‌ها خوب نیست. محمد سیدی کاشانی هم از این مسائل زیاد داشت.

تحقیر نیروها در بالاترین سطوح سازمان

دامنهٔ اختلاف نظر من با مسعود رجوی به افراد دیگر هم کشیده شد و برخی بچه‌ها با من هماهنگ شده بودند. این مسئله برای مسعود نگران‌کننده بود و برخوردهایی با آن‌ها می‌کردند که با اصول سازمان مطابقت نداشت. محمد سیدی کاشانی بیرون از زندان، مسئول من بود. او به من تعلیمات نظامی می‌داد. در زندان من مسئول بخشی از تعلیمات به او شدم. رابطه‌مان هم طبق معمول بسیار خوب بود. در زندان وقتی نقدهای من مطرح شد، او نیز همراهی کرد. مسعود رجوی جلسه‌ای سه نفری گذاشت؛ رجوی، من و محمد سیدی کاشانی. طی این جلسه خیلی تند و صریح به سیدی گفتم: حساب تو از محمد جدا است. او می‌فهمد چه می‌گویند. اما تو چه می‌فهمی که محمد چه می‌گوید؟ چرا بی‌خود، خودت را داخل می‌کنی؟ به مسعود گفتم: چرا با محمد سیدی این‌گونه برخورد می‌کنی؟ چرا او را در حضور من تحقیر می‌کنی؟ همین برخوردها را با دیگران هم می‌کرد. از نظر من او با موضع‌گیری‌های تند و به اصطلاح برای «روکم‌کنی»، عملاً مانع گسترش فضای نقد و اصلاح می‌شد.

موسی خیابانی هم به من گفت: محمد من از یک مسئله می‌ترسم؛ تشکیلات برای من خیلی عزیز است. می‌ترسم این بحث‌ها به تشکیلات صدمه بزند. بنابراین ما نباید با هم حرف بزنیم و ارتباط داشته باشیم. گفتم این موضوع چه ربطی به تشکیلات دارد. ما نمی‌خواهیم تشکیلات منحل شود. فقط می‌گوییم اشکالاتی هست که باید بنشینیم و آن‌ها را حل و ضعف‌ها را اصلاح کنیم. این به معنی از بین رفتن تشکیلات نیست. سازمان که فقط مسعود رجوی نیست. اگر ما بحث کنیم و تئوری‌های سازمان را مرور و در آن با برداشت‌های تازه تحولی ایجاد کنیم موجب نابودی تشکیلات نمی‌شود.

موسی گفت: نه، ولی الان مسعود برداشتش این است و اختلاف به یک برخورد دو طرفه تبدیل می‌شود. من نظرم این است که این کار را نکنیم. مهدی تقوایی هم، گرچه کادر اول تشکیلات آن‌روز نبود، همین مشکلات را داشت. من با او ارتباط داشتم. مسئول تشکیلاتی او بودم. وقتی نظرها را با او درمیان گذاشتم او نیز همراهی کرد. رابطه ما بسیار خوب بود. مهربان، صمیمی، جوانمرد و بامسئولیت بود. عطر و بوی جوانمردی اصیل ایرانی داشت. بعد از مدتی، رابطهٔ تشکیلاتی من با او را کاملاً قطع کردند. وقتی با هم صحبت می‌کردیم، بچه‌ها بعد از مدتی آمدند گفتند شما دارید این‌جا روحیه سکتاریستی (تجزیه‌طلبی) به‌وجود می‌آورید. دوتایی با هم صحبت می‌کنید و

جمع را از هم می‌پاشید. شما دارید جمع را به انشعاب می‌کشانید. چرا این قدر با هم دوتایی حرف می‌زنید. درواقع چون با احمد حنیف‌نژاد و محمد سیدی کاشانی هم‌موضع بودیم و با هم حرف می‌زدیم، بعد از مدتی مجاهدین و مخصوصاً مسعود رجوی آمدند به‌شدت با این موضوع برخورد کردند، و احمد حنیف را مجبور کردند رابطه‌اش را با من قطع کند.

من بحث‌هایم را ادامه دادم تا این‌که روزی مسعود عنوان کرد: محمد، تو با این مشکلاتی که داری نباید مسئول بچه‌ها باشی. چون مسائل تو به آن‌ها منتقل می‌شود. به او گفتم: شما با افرادی مثل آقای سعادت‌ی که وحی را قبول نداشت و اختلاف عمیق فکری داشت، قطع رابطه نکردید. چطور حالا چنین برخوردی با من می‌کنید؟ مسعود ذهن بقیه را هم ساخته بود. بعد از او موسی خیابانی، جابرزاده و حسن محرابی هم آمدند و گفتند محمد نظر ما این است که شما کل رابطه تشکیلاتی‌ات را قطع کنی. این یک تصمیم تشکیلاتی بود و اگر نمی‌خواستم تبعیت کنم، هیچ‌کس با من همراهی نمی‌کرد. اگرچه بعضی دلشان با من همراه بود، اما موضع علنی‌شان این بود. همه می‌گفتند تصمیم تشکیلاتی است و تو باید اطاعت کنی. به محض این‌که این مسئله مطرح شد، به تمام زندان اوین و جاهای دیگر اطلاع دادند که «محمد مسئله‌دار است» مواظب باشید(۳۷)

قطع کامل رابطهٔ تشکیلاتی در زندان

بچه‌های سازمان جرأت نمی‌کردند با من حرف بزنند. بچه‌های پایین‌تر می‌ترسیدند. همان آدم‌هایی که یک روز به من افتخار می‌کردند که شکنجه شده و چنین و چنان است، ناگهان به صرف طرح انتقاداتم، به‌عنوان یک آدم مسئله‌دار تلقی شدم و در مقابلم دیواری کشیدند. در زندان تنهای تنها شدم. بایکوت تشکیلاتی بود. حتی رابطهٔ خبری مرا هم قطع کردند، ناگاه کسی که در جایگاه یک تیمسار بود، در درون لشکر خودش به یک سرباز صفر تبدیل شد. وجه عاطفی این مسئله هم کم اهمیت نیست. کسانی که با جان و دل با هم بودند، جان دادند و شکنجه شدند، حتی از خانواده و دوستان خود بریدید، ناگهان به غریبه‌هایی تبدیل شده‌اند که نگاه سرد و مردهٔ آنان، دلت را خراش می‌دهد. حتی سلام تو را پاسخ نمی‌دهند. اعضای ساده تشکیلات که تا دیروز منتظر بودند تا به تو سلام کنند، بی‌اعتنا، ساکت و سربه‌زیر از کنارت می‌گذرند. حتی نگاهت نمی‌کنند تا مبدا سلامی رد و بدل شود و ذهنشان از انحراف فکری تو آلوده گردد.

از آن پس موسی خیابانی رابط احمد شد و قرار شد او با احمد حنیف‌نژاد صحبت کند و مسعود هم با من صحبت بکند. احمد بعد از مدتی گفت که من مسائل حل شد. به او گفتم: مسائل حل نشده است. خیلی ساده بگویم، تو این طور مسائل حل شده که فکر کردی کجا بروی؟ جایی غیر از سازمان موجود نیست. و الا چطور ممکن است ظرف دو ماه، مسائلی که ظرف سه الی چهار سال برای کسی وجود داشته، حل بشود؟ این دروغ است. فکرکردن روی این کلمات، هفته‌ها وقت می‌خواهد. تو این‌همه آیات قرآن را استدلال می‌کردی. تفسیر این آیات ماه‌ها کار می‌خواهد. مگر ساده است که بگویی حل شد و من هم قبول بکنم؟ مسعود گفت مسائل احمد دارد حل می‌شود. گفتم مسئله احمد دارد تشکیلاتی حل می‌شود و نه ایدئولوژیک. منظور از تشکیلاتی یعنی چی؟ یعنی این که می‌گوید خوب، کجا می‌خواهی بروی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟ چه نیروی دیگری وجود دارد که کنارش قرار بگیری؟ بهتر نیست همین‌جا بمانی و مسائل را حل بکنی؟ این‌طوری حل شد. البته اگر اختلافات خیلی مبنایی نباشد، آدم باید این کار را بکند. ولی وقتی اختلافات اساسی شد، دیگر این شیوه جواب نمی‌دهد. با آقای سیدی کاشانی هم برخوردهایی شد. باز من ریشه این مسائل را در تئوری بچه‌ها و خصلت‌هایشان می‌دانم. مثلاً سیدی کاشانی گفت که من هم مسائلی مثل مسائل محمد دارم. این‌ها از من، برای کوبیدن کاشانی استفاده می‌کردند. موسی به او گفته بود: تو سرجایت بشین. تو حرفت در مدار حرف

محمد نیست. حرف خودت را بزن. تو نمی‌فهمی محمد چه می‌گوید. ولی با چه محاسبه‌ای این کار را می‌کرد؟

نظرم این بود که این شیوه‌ها بچه‌ها را له می‌کند. جسارت نقد و استقلال شخصیت‌شان را می‌گیرد. یادم هست وقتی من و بابا (سیدی کاشانی) با هم صحبت می‌کردیم، مسعود یک موضوعی را به بابا گفته بود. چون می‌دانست که میان من و بابا در برخی موارد وحدت فکری وجود دارد، سعی داشت بین ما اختلاف ایجاد کند. من به بابا گفتم، مسعود با تو که می‌نشیند، به‌گونه‌ای حرف می‌زند مثل این که تو با آن‌هایی، و من با آن‌ها نیستم. با من که می‌نشیند جوری حرف می‌زند مثل این که من با او هستم و تو نیستی. پیش مسعود رفتیم. دقیقاً همین‌طور شد. مسعود شروع کرد و حرف‌هایی را علیه من، به بابا گفت. یک حرف‌هایی را هم علیه بابا (سیدی کاشانی) به من گفت. خیلی ناراحت شدم. به مسعود گفتم حالا بگو چرا این‌گونه برخورد می‌کنی؟ این عین برخورد سیاسی و دیپلماتیک است و این را بهش می‌گویند پراگماتیسم. چرا این کار را می‌کنی؟ کدام اخلاق به تو این اجازه را می‌دهد؟ بسیار خوب، حداکثر این است که ما سه نفر یعنی من، احمد حنیف‌نژاد، و سیدی کاشانی انشعاب می‌کنیم و از تشکیلات بیرون می‌آییم. آخر با این اخلاق، خودت خراب می‌شوی و جمع را خراب می‌کنی.

یا مجاهدی و یا وابسته به امپریالیسمی

در این جا معادله یا مبنای نظری را که چیده می‌شد و منطق مسعود رجوی را که به صورت گفت‌وگو بود، مختصر می‌آورم:
اصل تئوری مجاهدین در آن زمان چه بود؟ با توجه به تضاد اصلی با امپریالیسم، باید اصلی و فرعی نمود و به حل تضادها پرداخت. بعد سؤال این بود:
تضاد اصلی ما با کیست؟

پاسخ نظری مجاهدین همواره این بود: امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا

سؤال: بقیه تضادها را چگونه باید حل کرد؟

پاسخ: در سمت تضاد با امپریالیسم. به چه شیوه؟ هرچور می‌خواهی و می‌توانی، حل بکن. مهم آن است که وحدت ضد امپریالیستی باید وجود داشته باشد و پیش‌تازترین نیرو بماند.

سؤال: موحدترین و مقدم‌ترین پیکان ضد امپریالیستی جامعه ایران کیست؟

پاسخ: قبلاً ساعت‌ها بحث اعتقادی و تاریخی و استراتژیک شده بود و پاسخ قطعی و بی چون چرا این بود: مجاهد خلق.

سؤال: مجاهد از بین برود، مبارزه ضد امپریالیستی متوقف نمی‌شود؟

پاسخ: چرا قطعاً، متوقف می‌شود.

سؤال: آیا مجاهد نیست که امروز عالی‌ترین، صحیح‌ترین و ناب‌ترین توحید را ارائه می‌کند؟

پاسخ: بله.

سؤال: این را اعتقاد داری؟
پاسخ: قطعاً بله دارم.

سؤال: حالا اگر این را اعتقاد داری، هر لطمه‌ای که به مجاهد خلق بخورد به نفع امپریالیسم است. و هر چیزی که به نفع مجاهد خلق باشد، به سود خلق و اسلام است.

پس تا بگویی بالای چشم‌ت ابرو است، امپریالیسم بهره می‌برد. تا چیزی بگویی که خدمت به مجاهدین تلقی شود، خدمت به خلق کرده‌ای. به مسعود می‌گفتم به این می‌گویم: «سازمان سوپردولوکس روحانیت». شما عین آن عده‌ای از روحانیان هستید که تصور می‌کردند بقای اسلام به بقای عمامه است. اگر عمامه از بین برود، اسلام از بین می‌رود. (عین استدلال من در آن موقع بود).

سازمان واسطه میان خدا و خلق؛ شوک زندان در زندان

این تفکر قبل از انقلاب بود که بین خدا و خلق، حاجب و پرده‌داری به نام روحانیت وجود داشت. عین این تفکر را سازمان مجاهدین دارد که مطرح می‌کرد و می‌گفت: ما اصیل‌ترین اسلام هستیم. ضربه به ما، ضربه به اسلام است. نتیجه این تفکر چه می‌شود؟ هرگونه راه نقد و اصلاح بسته می‌شود. به همین دلیل رهبران سازمان هرگونه تجدید نظر در اصول سازمان مجاهدین را خیانت به اسلام و خلق می‌دانند. این همان شرک است. از نظر من سازمان گوساله سامری و آلوده به شرک شده بود. مثلاً کسی از زندان قصر می‌آمد که به آقای لطف‌الله میثمی سمپاتی پیدا کرده بود. تا خبر می‌آمد که علی می‌خواهد بیاید، همه سمپات‌ها، کادرها و اعضا می‌گفتند: مثلاً علی می‌خواهد بیاید. تحلیل چیه؟ علی رفته طرفدار بچه‌های میثمی شده، باید برخورد قاطع با او بکنیم. این می‌آمد توی بند، می‌دید هیچ‌کس سلام و احوالپرسی نمی‌کند. دوست چند ساله‌اش هم با او دیگر سلام و علیک نمی‌کند. می‌رفت یک گوشه، کز می‌کرد و می‌نشست. تعجب می‌کرد که خدایا این چه فضایی است؟ او هم گیج می‌شد. یکی می‌رفت به او می‌گفت: این‌جا آمدی، سر جای خودت بنشین. این‌جا قصر نیست. همه خبرهای مربوط به تو این‌جا رسیده. متوجه خودت باش. می‌گفت: پس اقلأ حرفی، صحبتی. می‌گفتند: نخیر، اول برو روی مواضعت فکر بکن. بعداً صحبت کنیم. خبر سیاسی هم نیست. می‌گفت: یعنی حتی خبر سیاسی هم به من نمی‌دهید؟ می‌گفتند: خیر، تو زندانی هستی. ما چه مسئولیتی نسبت به تو داریم؟ تو هم مثل بقیه، اول باید بنشین حرف‌هایت را بگویی. حرف‌های خودت را بگو. قرار این بود که به شکل بسیار قاطع و تند، تا جایی که طرف رو پیدا نکند، با او صحبت شود و درنهایت له شود. حرف‌های فرد را می‌گرفتند. در جمع صحبت می‌کردند و به جمع‌بندی می‌رسیدند. بعد ده سؤال به او می‌دادند تا روی سؤال‌ها فکر کند. بعد به او می‌گفتند اگر توانستی به سؤال‌ها جواب بدهی و مسائلت را حل کنی، که کردی. و الا ما کاری با تو نداریم، مثل بقیه زندانی‌ها، این‌جا هستی.

در این مواقع دردمندانه شاهد بودم که کسی که خود سرگردان بوده، هی در خود فرو می‌رفت، فکر می‌کرد، تحت فشار بود، خواستار آن می‌شد که با کادرهای بالا حرف بزند. به او می‌گفتند: اصلاً حرف این چیزها را نزن، الان تنها کسی که با شما رابطه دارد، همین فردی است که سؤالات را به شما داد. فقط با این حرف بزن. اگر دیدیم مسائلات حل شده، در آن صورت می‌توانی با بقیه حرف بزنی. حالا فکر

کنید، چقدر قدرت می‌خواهد تا این فرد بتواند روی موضوع‌ها، بی‌طرفانه فکر کند، با کی مشورت کند؟ چه منابعی را بخواند؟ در یک محیط بسته زندان و از آن بدتر در این محیط خفه روانی و بایکوت چه کند؟ یک طرف ساواک کمین کرده که شکار کند، یک طرف تنهایی و بی‌کسی و و انزوا و یک طرف جمع و رابطه‌های جمعی و تشکیلاتی، هر که باشد له می‌شود. فقط آن‌هایی که خیلی مقاوم بودند و باور داشتند و این همه فشار را تحمل می‌کردند شاید می‌توانستند مقاومت کنند. هرکسی توی بند می‌آمد، اگر طرفدار آقای لطف‌الله میثمی یا طرفدار گروه دیگری شده بود و یا از مجاهدین گله و انتقادی داشت، یک مدت می‌ایستاد، نگاه می‌کرد، می‌دید نه، اصلاً دارد تکه‌تکه می‌شود. با نخستین نشانه‌ای که به بچه‌ها گرایش پیدا می‌کرد، به اندازه همان یک ذره، مثل تشنه درمانده به او آبی می‌رسید. کمی گرایش به سوی مجاهدین پیدا می‌کرد، یک ذره به او خبر می‌دادند. می‌گفت: بقیه اخبار چه می‌شود؟ رابط می‌گفت: فعلاً همین، چون خبرها را بعد به شما می‌دهیم. خبرها همه طبقه‌بندی و درجه‌بندی شده بود. به تعبیر من خبر برای سربازها، گروه‌بان‌ها، افسرها، سرهنگ‌ها، امیرها، کادر رهبری. امکانات هم همین‌طور توزیع می‌شد. حتی اگر بخواهی با فلان کادر بالا تماس بگیری، تماس، مرزبندی دارد. زمانی حق تماس و صحبت داری که مسائل حل شده باشد و کاملاً در سازمان هضم شده باشی. آن موقع می‌گفتند تو حالا بهتر شده‌ای. باشد، با چه کسی می‌خواهی صحبت کنی؟ من به فلانی می‌گویم نیم ساعت به شما وقت بدهد. این نیم ساعت وقت، مثل یک مدال و یک امتیاز بود که به یک فرد داده می‌شد، و او با این هم راضی می‌شد. دانشجویی که تازه ۲۲ سالش بود، در فشار زندان کمیده و زندان قصر، با آن تصویری که از کادرهای بالای زندان دارد، از هفت بند زندان، یکی یکی بالا آمده به امید این‌که به بالایی‌ها برسد و با کادرهای بالا ملاقات کند. با فرهنگی که در سازمان هست، کادرهای بالا نسبت به کادرهای پائین چون خدا مقدس، باشکوه و مهم بودند(۳۸). چنین کسی حالا با شوک زندان در زندان مواجه می‌شد و با این چنین فضا و در بایکوت موجود، خسته و کوفته می‌شد.

همه این‌ها امتیاز، امتیاز و امتیاز است. سلسله‌مراتب است، به شکلی که فرد را برای رفتن و تماس با یک فرد بالای سازمان حریص می‌کند. مسئول به فرد تازه‌وارد می‌گفت بنشین و پنج ساعت کار کن. این فرد انگیزه پیدا می‌کرد که کار بکند تا بتواند یک تماس داشته باشد و خبرهای بیشتر بگیرد. یک دسته از خبرها به صورت اختصاصی، به افرادی داده می‌شد که محدود شده بودند. به مسعود

می‌گفتم: آخر این مسلمان نیست؟ انسان نیست؟ تو چرا این قدر محدودش می‌کنی؟ چرا خبرهای سیاسی را به او نمی‌دهی؟ می‌گفت: به من چه. اگر برای سازمان کار کند، با او کار می‌کنیم. اگر کار نکند، برای چه با او کار کنیم؟ مگر من بچه‌ام کار کنم؟ کار نمی‌کنم. من می‌گفتم اگر به این‌ها خبر بدهی، فکر این‌ها رشد می‌کند و رشد این‌ها، رشد ما است. این‌ها مسلمان هستند، انسان هستند، در این جامعه زندگی می‌کنند.

در تمام شعارها و سرودهای سازمان، یک عضو سازمان دائم به خودش درود می‌فرستد؛ سلام بر خودم. زنده‌باد خودم. من برترینم، من سکان تکاملم. به طور مکرر از این مسئله اظهار نگرانی می‌کردم که این غرور و کبر تشکیلاتی آفت بی‌طرفی و عدالت‌طلبی ماست. می‌گفتم که در آیات قرآن شعارها بسیار جالب است: «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ» (۳۹) «به راستی که مؤمنان رستگار شوند.»، «أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ» (۴۰) «بدانید که خدا با پرهیزگاران است.»، «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ» (۴۱) «همانا خدا با صابران است.»

از علی(ع) مثال می‌آوردم. یکی از خطبه‌های بسیار تأثیرگذار و با شکوه نهج‌البلاغه را بسیار می‌خواندیم، در خطبه قاصعه (۴۲)، حضرت علی(ع) با ادبیاتی بسیار زیبا و مثال‌های گویا، تعصب و کبر و خود برترینی را صفتی شیطانی می‌داند که عامل نابودی تمدن‌هاست. و من بسیار ساده و شفاف احساس می‌کردم که سخت اسیر خودبینی و تکبر کودکانه تشکیلاتی شده‌ایم. وقتی این موضوع را به رجوی می‌گفتم، او می‌گفت: تبلور اسلام در هر مقطع تاریخی در یک شخص و یک جریان است، بنابراین، سازمان مجاهدین امروز شیعه علوی، و شیعه دوران علی است. یعنی همان‌گونه که در دوران علی(ع) باید علی(ع) و شیعه علی(ع) را مطرح کرد، حالا هم باید مجاهد را مطرح کرد. چون مجاهدین خود یک امام هستند و مجاهدین خود تبلور اسلام هستند. بنابراین، همان‌گونه که در دعا‌های ما، همه جا تکیه بر ولایت علی(ع) می‌شود که این مخصوص زمان خودش بوده، امروز هم باید همه ما بگوییم: مجاهد، چون مجاهد تبلور اسلام است.

می‌گفتم ما خودمان را گذاشتیم کنار علی(ع). علی که معصوم بود را با آن همه عظمتش با خودمان یکی فرض می‌کنیم و بعد تمام دگماتیسم تشکیلاتی و غرور و خودخواهی جمعی را، زیر این عنوان مخفی می‌کنیم. بعد از انقلاب به یکی از بچه‌های مجاهد گفتم شما برای چه درحالی که طالقانی را قبول ندارید، و طالقانی هم می‌دانست که شما او را قبول ندارید، این قدر پدر طالقانی می‌گویید؟ گفت ریشه‌اش پیدا است؛ چرا به امام حسین می‌گفتند یابن رسول‌الله؟ چرا به ائمه می‌گفتند یابن رسول‌الله. برای این‌که در زمان خودشان، تنها بودند و مردم آن‌ها را درک نمی‌کردند. اما مردم به پیغمبر اعتقاد داشتند. به این‌ها می‌گفتند یابن رسول‌الله، تا اگر به خودشان اعتماد نیست، اقلاً با اعتماد به پیغمبر، به این‌ها اعتماد پیدا بشود. حالا مردم به طالقانی اعتماد دارند؟ خیلی

خوب، ما می‌گوییم پدر طالقانی تا اعتمادی که مردم به طالقانی، و بی‌اعتمادی که به ما دارند، از این طریق حل شود. گفتم فرقی کاملاً روشن است. وقتی کسی به امام حسین می‌گفت یابن رسول‌الله، بین امام حسین و پیغمبر اکرم، هیچ‌گونه اختلافی نبود. اما وقتی حالا شما می‌گویید پدر طالقانی، بین شما و طالقانی دقیقاً اختلافات زیادی وجود دارد. مجاهدین طالقانی را زیر رتبهٔ مارکسیست‌ها می‌گذارند؛ یعنی می‌گویند اول ما، بعد ما، بعد طالقانی. در سلسله‌مراتب تحلیلی، تو چگونه می‌گویی «پدر طالقانی»؟ در حالی که تو کسی را پدر می‌نامی که دقیقاً می‌دانی در اساسی‌ترین باورهای تشکیلاتی با شما اختلاف نظر دارد، اما کریمانه زحمت و کوشش بچه‌های اولیه و شما را قدرشناسی می‌کند.

هفت محور مورد اختلاف من با سازمان و نخستین ضربه تاکتیکی:

قطع ارتباط ناگهانی

به هر حال قرار شد من ابتدا محورهای اختلافات را تدوین کنم و بعد برای بچه‌ها توضیح بدهم تا مبانی بحث روشن باشد. من هفت موضوع را به‌عنوان مبنای بحث نوشتم که شامل موارد زیر می‌شد:

مسئله اول: سازمان مجاهدین در دورانی شکل گرفت که مارکسیسم سلطه یک‌دست بر ذهن برخی از روشنفکران مذهبی و غیرمذهبی جامعه ما داشت. به همین دلیل در ارائه مبانی نظری اسلام از مارکسیسم متأثر بودند. به نظر من در تطبیق اسلام و مارکسیسم تعجیل شده است، به همین دلیل در تعلیمات مجاهدین، فراوان آثار تأثیر مارکسیسم را مشاهده می‌کنیم.

مسئله دوم: از جمله ویژگی‌های ادیان توحیدی، تأکید بر نیت یا انگیزه و برقیامت است و در تعلیمات سازمان به این محورها بهای لازم داده نشده و به همین دلیل بچه‌ها از عطر و بوی خاص انبیایی، بهره لازم را نمی‌بردند. خدا در تئوری سازمان نقشی ندارد. خدا جان و روح تعالیم انبیا است. در این باره سازمان هنوز کاری نکرده است. خدا در تئوری سازمان مثل یک کلاه می‌ماند که با بدن رابطه اندامی ندارد، یعنی اگر آن را بردارند، هیچ تأثیری در بنیان نظری مجاهدین نمی‌گذارد.

مسئله سوم: رهبری موجود سازمان صلاحیت رهبری انقلاب ایران را ندارد و در آن سطح نیست که شایسته برای رهبری انقلاب باشد. البته این معنایش این نبود که هیچ صلاحیت ندارند، بلکه من حرفم این بود که صلاحیت لازم را ندارد. نظر سایر اعضای سازمان این بود که این صلاحیت لازم را که تو می‌گویی یک چیز ایده‌آل و آرمانی است. لذا غیرممکن است، اما نظر من این بود که ممکن است.

مسئله چهارم: مسعود رجوی بیشتر از حد صلاحیتش، در جمع جایگاه پیدا کرده و این می‌تواند برای آتی سازمان خطرناک باشد. رجوی صلاحیت لازم را برای رهبری و اداره تشکیلات ندارد. البته منظورم تنها مسعود رجوی نبود، دیگران هم بودند. مدعی بودم باید در این زمینه تحولی به‌وجود بیاید.

مسئله پنجم: سازمان تبدیل به یک بت شده است. خود هدف خودش شده و درنهایت خودش به شرک تبدیل شده است. من تعبیر گوساله سامری می‌کردم. می‌گفتم سازمان یک شرک تازه شده و برای اعضا، چنان مقدس شده که اساساً در غیر سازمان هیچ چیز نمی‌بینند و همه عواطف و علائق‌شان در سازمان جمع شده است. درحالی که اصطلاحی که من به کار بردم این بود که من اول مسلمانم، بعد مجاهد. یعنی سازمان مجاهدین، یک قالب است، اگر انتظارات فکری و عملی جامعه ما را برآورده کند، با آن همراهی می‌کنم. و الا، اگر دیدم نیازهای جامعه را برآورده نمی‌کند، مجبور نیستم در قالب سازمان باشم. درحالی که اعضای مجاهدین به سازمان اصالت می‌دادند و به نظر من این شرک بود. نظرم این بود که برای بچه‌ها اول تشکیلات است و بعد منافع ملت و اسلام.

مسئله ششم: سازمان به پراگماتیسم مبتلا شده و از پراگماتیسم مصلحت‌گرا مبتذل‌تر است. منظورم از پراگماتیسم، هدف قراردادن مبارزه، اصالت‌دادن به مرکزیت، اصالت‌دادن به سازمان، وسیله‌کردن خدا، وسیله‌کردن قرآن، وسیله‌کردن وحی، وسیله‌کردن حتی اخلاق و انسان‌ها در خدمت حل مسائل مبارزاتی، و پراگماتیسم در شکل‌های بسیار پایین و ابتدایی بود.

مسئله هفتم: سلسله‌مراتب نیروها برخلاف باورهای قطعی اعتقادی من است. بر اساس تعلیمات مجاهدین:

۱. نوک پیکان مبارزه رهایی‌بخش خلق ایران مجاهدین هستند که موحدین نافی استثمارند.

۲. بعد از مجاهدین، نافیان استثمار غیرمجاهد هستند که شامل چریک‌های فدایی و مارکسیست‌ها می‌شوند.

۳. در مرحله سوم مبارزین مسلمان مثل طالقانی و شریعتی و مذهبی‌های خرده‌بورژوا قرار می‌گیرند.

وقتی هفت محور بالا را نوشتم و به مسعود رجوی دادم، بچه‌ها نشستند و یک‌باره تمام روابط آن‌ها با من قطع شد. ورق برگشت و همه چیز عوض شد. ابتدا در داخل تشکیلات موجی درست شد. محمدعلی جابرزاده، مسعود رجوی و حسن محرابی در یک طرف قرار گرفتند. آن‌ها تیمی بودند که از نظر فکری به هم نزدیک‌تر بودند. محمد حیاتی هم بینابین بود. نظر مسعود این بود که تشکیلات در خطر قرار می‌گیرد.

بچه‌ها به من گفتند تو با برخوردهایی که داری و چیزهایی که نوشتی، دیگر نمی‌توانی عضو سازمان مجاهدین باشی. من اول یک مقدار روی این اعتقاد بحث کردم که حرف شما درست نیست. معنی ندارد که شما این اختلاف نظر را تحمل نکنید. اعتقاد من این بود که باید صحبت کنیم

تا مشکلات حل شود. صادقانه به بچه‌ها گفت‌م بیایید بر سر اختلاف‌ها صحبت کنیم. منت‌ها می‌دانستم که همین برخورد آنان که تو دیگر مجاهد نیستی، هم یک برخورد تاکتیکی بود. فرد را با ضربه اول و شدید در موضع ضعف می‌گذارند تا طرف مقابل وقتی می‌خواهد بحث بکند، از موضع کاملاً پایین و ضعیف باشد. مسعود رجوی خیلی به این موضوع بها می‌داد تا در مناسب‌ترین شرایط، با او برخورد بشود. معنی مناسب‌ترین شرایط به این معنی بود که او کلامش از موضع بالاتر و قوی‌تر باشد و از این موضع پذیرفته بشود. بنابراین، طرف مقابل حتی اگر داشت له می‌شد، باید می‌فهمید و شکیبایی می‌کرد و در موضع ضعف قرار می‌گرفت.

ضرورت بازنگری در تئوری و عمل مجاهدین

شدیداً احساس می‌کردم که باید هم در تئوری مجاهدین و هم در استراتژی بازنگری شود. اما، رجوی به طور خاص از این مسئله نگران بود. او نگران بود که این بازنگری تشکیلات را تجزیه و مقاومت بچه‌های سازمان را تضعیف کند و مطابق رویه‌اش با قاطعیت روی این مسئله می‌ایستاد. (او در هر مسئله‌ای چنین بود. برای به کرسی‌نشاندن نظر خود عجیب انگیزه داشت و کار می‌کرد، درست بر خلاف موسی خیابانی) تصور من این بود که ادامه وضع موجود، موجب انزوای سازمان در میان هواداران و مردم و ناتوانی از به‌روزشدن و در نتیجه ضربه‌خوردن است.

از نظر من، در آن شرایط پیچیده و بسیار سخت، مجاهدین کسانی را لازم داشتند که قادر باشند، با درک عمیق مذهب سنتی موجود و انسجام و قدمت آن، از یک طرف، و درک و فهم مارکسیسم و مائویسم با همه انسجام نظری و حاکمیتی که بر روشنفکران آن روز داشت از طرف دیگر، راه‌های نظری تازه‌ای را باز نمایند. کسانی که شیفته یک فهم و برداشت نباشند و مشتاق یافتن راه مناسب با زمان باشند و اسیر در افتخارات گذشته نگردند.

از طرفی به لحاظ مبارزه اجتماعی و یا استراتژیک نیز مسئله بسیار جدی بود. درک این سطح از پیچیدگی و یافتن راه‌حل برای آن از نظر من، از توان این جمع خارج بود. به نظرم در این موارد بهتر است انسان به تأمل و بازبینی بپردازد و قدم در تاریکی نگذارد.

نظرم این بود که این راهگشایی از توان رجوی خارج است و او جایگاهی پیدا کرده که متناسب با صلاحیت‌هایش نیست و عملاً دارد کفه گرایش به دانش مارکسیستی محدود و استراتژی او بر کل تعلیمات سازمان سنگین می‌شود. این کار از کسانی مثل آقای محمدعلی جابرزاده انصاری، که خود شیفته مسعود بود، نیز بر نمی‌آمد، او عنصری تشکیلاتی و اجرایی بود و در این میدان خیلی فعالانه کار می‌کرد. اما علاقه‌ای به مطالعات جدی نداشت و درباره مارکسیسم نیز کار جدی نظری نکرده بود. اما سخت شیفته رجوی بود و تشکیلات را بتی تمام عیار می‌دید که باید دوست داشت، حتی پرستید. هر نوع پرسش و تردیدی بی‌تابش می‌کرد. (او رابط سازمان با فدایی‌ها و مارکسیست‌های زندان بود.) اما با این همه، تصورم این بود که این کار از مجموعه افراد زندان برمی‌آید. اقلأ تأمل در ادامه راه گذشته ما را از

تکرار اشتباه‌ها باز می‌داشت. حتی یک‌بار به رجوی گفتم، بیاییم بپذیریم شکست خورده‌ایم، اندکی تأمل کنیم، تا زمان بگذرد و راه‌های تازه پیدا شود. او سخت برآشفته که جواب خون شهدا را چه بدهیم؟ به اعضای که این همه شکنجه شده‌اند چه بگوییم؟

باز اکنون به خود می‌گویم کسانی چون موسی خیابانی و احمد حنیف و... باید در این شرایط تاریخی، تأمل و تفکر بیشتری می‌کردند. سعی بیشتری می‌نمودند. هرچه بیشتر از بالای جنگل به جنگل نگاه می‌کردند، تاریخی می‌اندیشیدند و نمی‌گذاشتند روزمرگی آنان را از نگاه‌کردن به دوردست‌ها باز دارد. و باز با تأثر می‌گویم، چه حیف که آنان که می‌توانستند نکردند. راستی آیا تاریخ از قبل نوشته شده یا ما آن را می‌نویسیم؟ اگر ما آن را می‌نویسیم، پس می‌توان دوراندیشانه‌تر و بهتر نوشت.

قبول دارم که رجوی هم همین حیف را با خودش می‌گوید. اما آیا ملاکی برای ارزیابی هست؟

همراهان واقعی و زمینی پایدار، همراهان ذهنی و نظری ناپایدار

در بحث استراتژی، یک مبنای نظری چریک شهری این بود که مردم برای چریک شهری همانند آب برای ماهی هستند. مردم هم بر اساس تعالیم شهید محمد حنیف‌نژاد چند دسته می‌شدند: روستاییان که در آن مرحله تاریخی نقشی در مبارزه نداشتند، بالانشینان شهری که قشر بی‌ثباتی بودند و حداکثر تماشاچیان بی‌تفاوت تلقی می‌شدند. گروه سوم، اقشار متوسط شهری بودند که در تاریخ سیاسی ایران همواره نقش مهمی داشته‌اند، از انقلاب مشروطه تا نهضت ملی به رهبری مرحوم دکتر محمد مصدق و حوادث بعد از سال ۱۳۴۲ و.... بر اساس تحلیل محمد حنیف‌نژاد، این قشر یاران استراتژیک مجاهدین تا رسیدن به جامعه توحیدی خواهند بود. و گروه چهارم کارگران که فردا به مبارزه خواهند پیوست، هنوز در ابتدای این راه طولانی بودند و در آن زمان به‌ندرت زندانی کارگر داشتیم.

سؤال مهم من در زندان این بود که اگر مجاهدین همانند آن ماهی هستند و آب همین نیروهای متوسط شهری، چگونه در آغاز این راه طولانی یعنی «مبارزه درازمدت توده‌ای»، آن‌ها از آن چه مایه حیات مجاهدین بود، جدا شده‌اند؟ این قشر کسانی هستند که از زندگی و خانواده و رفاه خود بریده‌اند و از مبارزه حمایت کرده‌اند، لذا فارغ از بحث‌های اعتقادی، در بحث استراتژی نیز به نظر می‌رسید مجاهدین به تعارض دچار شده بودند.

از طرفی وحدت استراتژیک با مارکسیست‌ها، تنها در ذهن بود، چرا که در بحث‌های مجاهدین، سخن این بود که آنان یعنی مارکسیست‌ها رقیب سیاسی ما هستند، و در عمل نیز ثابت شد که مارکسیست‌ها نیز باورهای خود را دوست دارند و به آرمان‌های خود وفادارند. در این صورت، آیا انتظار واقع‌بینانه‌ای بود که از کسانی بخواهیم بر خلاف باورهای خود عمل کنند؟ مثلاً علیه توحید مورد قبول مجاهدین و به نفع ماتریالیسم فلسفی تبلیغ نکنند؟ و در برنامه‌های خود، همه‌جا رقیب سیاسی خود را در نظر بگیرند؟ قطعاً تفریط نیز مورد نظر نیست. یعنی سخن این نبود که با آنان درگیری تئوریک داشته باشیم و یا به تضادهای فرعی دامن زده شود.

و آنان که راه تازه باز می‌کردند

آقای تقی شهرام، مجاهدی که مارکسیست شد و مذهبی‌های غیرمجاهد و مارکسیست‌های سنتی، به نتیجه طبیعی باورهای خود عمل می‌کردند. مارکس مذهب را عامل بازدارنده در راه انقلاب کارگری خود می‌دانست. مذهبی‌های غیرمجاهد نیز مارکسیست‌ها را نجس می‌دانستند و اگر مسلمان بودند و ماتریالیست شده بودند، بر اساس نص فتوای بعضی مراجع باید اعدام می‌شدند. حال در این میان، کسانی مثل محمد حنیف‌نژاد و طالقانی‌ها و منتظری‌ها و هاشمی‌ها، به لحاظ فکری، در حال تولدی تازه و بیرون‌آمدن از مرحله‌ای و ورود به مرحله دیگری بودند. اینان داشتند راه باز می‌کردند، حرف‌های تازه می‌زدند، فتوای تازه از مراجع فکری و فرهنگی خود طلب می‌کردند و به طور طبیعی از هر طرف مورد اعتراض قرار می‌گرفتند. لاجرم چشمی دوراندیش و فردابین لازم بود تا تاریخی بنگرد و همراهان پایدار، هرچند ضعیف، را رها نکند و به همراهان ناپایدار، هرچند قوی، استراتژیک بنگرد.

نکته مهم بعد این بود که مرحوم آیت‌الله طالقانی درحالی که باورهای خود را داشت، بهترین رابطه را با غیرمذهبی‌ها و مارکسیست‌ها داشت. به عبارت دیگر، می‌توان برای دیگران حقوق اجتماعی و کرامت ذاتی قائل شد بدون آن‌که هم‌نظر و هم‌کیش و هم‌فکر ما باشند. این داستان سر دراز دارد. فراوان نمونه‌های تاریخی وجود دارد که می‌توان به آن استناد کرد، اما در این‌جا مناسبت ندارد و از آن می‌گذریم.

زندان در زندان

حالا دیگر زندان بند دو برایم خیلی بدتر از زندان بند یک شده بود. در بند یک با مذهبی‌های غیرمجاهد بودم. در زندان بند یک اقلأ طالقانی را داشتم که هم‌نفسم بود. احساس می‌کردم طالقانی نیز به من نیاز دارد. وقتی اصرار می‌کرد «این‌جا بمان»، در عمق جانم احساس می‌کردم من که شاگرد او و حتی شیفته او هستم، حالا همدم و سنگ صبورش شده‌ام، گاه وقتی درد دل می‌کرد از عظمت شخصیت و درون زیبایش غرق در نشاط می‌شدم. اما حالا در زندان بند دو اوین، بهترین یاران هم‌رزمم، غریبه‌های ناآشنا و بی‌احساس و حتی بی‌رحم شده بودند. احساس عجیبی داشتم. این شعر را فراوان — و حتی در دوره پس از انقلاب هم — می‌خواندم که:

نه در مسجد گذارندم که رندی
میان مسجد و میخانه راهی است

نه در میخانه کاین خمار خام است
غریبم، عاشقم، این ره کدام است

سازمان ارتباطش را به کلی با من قطع کرد. اواخر سال ۵۶ بود، مجموع بحث‌های من با موسی خیابانی و مسعود رجوی حدود ۱۸ ماه به درازا کشید. در این دوران در انزوای مطلق قرار گرفتم. آن همه جلسه‌ها که با کادرهای اولیه داشتم قطع شد. کلاس‌هایی که برای کادرها داشتم تعطیل شد. در زندان، ناگهان کسی که روزی ۱۴ ساعت کار تشکیلاتی داشت، تنهای تنها شد. اگر موقعیت، شوق و عشق تشکیلاتی را در نظر بگیریم و روابط بسیار گرم و صمیمانه‌ای را که میان بچه‌های سازمان بود به خاطر آوریم، آن هم در زندان اوین، مشخص می‌شود که این تنهایی چه آزاردهنده است. چنان که گویی در کنار پدر و مادر، خواهر و برادر، همسر و فرزندان خود قرار گرفته‌ای و

آنان اساس خویشاوندی‌ات را به زیر سؤال برده‌اند. گویی ناگهان در بیابانی خشک و بی‌آب و علف گرفتار شده‌ای و هیچ سایه و پناهی نداری. فشاری طاقت‌فرسا و عمیقاً درونی است. اما در زیر همین فشار طاقت‌فرسا، قرآن و نهج‌البلاغه چنان قدرتم می‌دادند که از احساس تنهایی خود شرمنده می‌شدم. قرآن مرا بالا می‌کشید و نهج‌البلاغه بر سرم فریاد می‌زد که کجایی؟ این‌که آزمایش نیست، مشکل تو خودت هستی، خودت برای خودت مهم هستی. چرا از انزوا ناراحتی؟ مگر گناهی کرده‌ای؟ چرا برایت مهم است که در جمع باشی، مهم باشی؟ فراوان به خود می‌گفتم این احساس تنهایی من از شرک من است. از آن است که همه هویت، دین و ایمانم را در جمع می‌جویم. نه تاریخ تمام شده و نه خدا و دین در انحصار سازمان است و بعد پرواز می‌کردم، سرافراز می‌شدم، به خود می‌آمدم. می‌دیدم که در درون همین تنهایی و سختی چه گل‌های معطری در وجودم می‌روید و می‌شکفد. حال می‌اندیشم که چگونه ساعت‌ها در خود فرو می‌رفتم و از درون ظلمات درگیری‌ها و مسائل، چراغی، نوری، حرارتی، بیرونم می‌کشید. رهايم می‌کرد. آن قدر که به بی‌مقداری آن سختی‌ها می‌خندیدم و به‌خود می‌گفتم: حالا بفهم که علی‌چقدر بزرگ است. زینب چه پرشکوه است. درک کن که در آزمایشی کوچک قرار گرفته‌ای، چه به تب و تاب افتاده‌ای! وقتی می‌خواندم که قرآن می‌گوید:

«الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ». (سوره آل‌عمران، آیه ۱۷۳) «همان کسانی که چون بعضی به ایشان گفتند که مردمان در برابر شما گرد آمده‌اند، از آنان بترسید [به جای ترس و بددلی، این کار] بر ایمان‌شان افزود و گفتند خداوند ما را بس و چه نیکو کارسازی است».

درنتیجه متحول شدند، نعمتی را یافتند که هیچ بدی و زشتی دامن‌شان را نمی‌گیرد... مردم علیه مؤمن شوریده‌اند. مؤمن می‌گوید: حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ... خدا مرا بس است... و دنباله آیه به شوق و به فریادم می‌آورد. بلند بلند می‌گریستم: «فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةِ مِّنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ لَّمْ يَمَسَّسْهُمْ شَوْءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ». (سوره آل‌عمران، آیه ۱۷۴) «آن‌گاه به فضل و نعمت الهی بازگشتند و آسیبی به آنان نرسید و همچنان جویای خشنودی الهی بودند و خداوند دارای بخشش و بخشایش بیکران است».

من قرآن و تفسیر طالقانی را در زندان عمیقاً تجربه و مزه‌مزه کردم، نهج‌البلاغه را چون شربت‌ی گوارا می‌نوشیدم. نه، بهتر است

چنین بگویم چون شرابی کهنه سر می‌کشیدم و سرمست می‌شدم. راه می‌رفتم و در درگیری‌های سخت به خود می‌گفتم: محمد مشرکی، کوتوله‌ای. در آزمایش به این سادگی، چرا می‌لرزی؟
یادم از آیه ۱۰ و ۱۱ سوره احزاب می‌آمد که همراه احمد رضایی در روزهای سخت مخفی‌بودن و شرایط بسیار خطرناک امنیتی در آن حال و هوا و در خیابان و کوچه و منزل، می‌خواندیم:

«إِذْ جَاؤُوكُمْ مِّنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا ♦ هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا» (سوره احزاب، آیات ۱۰ و ۱۱)

«آن‌گاه که از فراز و فرودتان به سراغ شما آمدند، و آن‌گاه که چشم‌ها برگشت و جان‌ها به گلوگاه‌ها رسید، و در حق خداوند گمان‌هایی (ناروا) بردید، آن‌جا بود که مؤمنان (به محنت) آزموده شدند، و تکانی سخت خوردند.»

به خود می‌گفتم: برخیز و به آسمان بنگر و پا از زمین بردار. برو، برو، و پرواز می‌کردم... نماز شب‌هایم چه باصفا بود، روزه‌هایم چه گیرا و پربار بود. آدمی تنها در انتخاب‌کردن رشد می‌کند، در ابتلا متحول می‌شود، در تحمل سختی‌های هدف‌دار می‌شکفت، و الا می‌پوسد و پوک می‌شود. باورکردنی نیست. از شب تا صبح در اتاق خالی تلویزیون که کسی در آن نبود، بیدار می‌ماندم، به فکر می‌رفتم. یک طرف شوق و ذوق، محبت و صمیمیت و کار تشکیلاتی جمعی، و یک طرف انزوا، تنهایی؛ و «زندان»ی در «زندان»، اما خود خودم.

معادله در این سطح نباید سخت باشد. چرا که خیلی کودکانه است که آدمی مهم‌بودن برایش مهم باشد و شور و شوق با جمع‌بودن را بر ایمان و راهش مقدم بدارد. آری، معادله بسیار ساده است. اما محبت‌ها و علائق در رگ و پی آدمی ریشه می‌دواند. گویی می‌خواهند دندان‌ت را بدون بی‌حس‌کردن بیرون بکشند، یا مغزت را بدون بیهوشی جراحی کنند و تو هوشیار و ناظر باشی. آن وابستگی که به جمع ایجاد

می‌شود، در مواقع انتخاب، خود مانع دیدن و فهم آدمی می‌شود. آن‌همه شوق و عشق تشکیلاتی که به آن دامن زده می‌شد، تنها با ماندن در تشکیلات ارضا می‌شود. هرگاه فرد بخواهد انتخاب دیگری بکند، به عذاب سختی دچار می‌شود. به قول مولوی:

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کان خورده‌ای

باز می‌گوییم، مهم انتخاب است. مهم این است که با فکر و اندیشه، راهی را انتخاب و انگیزه پیدا کنی. حال می‌خواهد نتیجه انتخابت این باشد که چون کارگر افغانی چاه بکنی، که علی ۲۵ سال چاه کند. یا سازش کنی و در نظرها پست بیایی. همین‌جا دوباره تکرار می‌کنم که پندار پاک، دلیل بر کردار پاک نیست. صداقت، پاکی و درستی، دلیل نیست. باید کار و عمل اجتماعی هم درست باشد. زیرا کس دیگری در همان زندان، در درون سازمان می‌توانست همان احساس زیبا و پاک را داشته باشد، و این چه خوب در شعور من آمده بود. آفرین بر قرآن و نهج‌البلاغه که چه خوب به من آموختند که درستی کردار، ربطی به پاکی پندار ندارد...

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْعَبْدَ وَ يُبْغِضُ عَمَلَهُ وَ يُحِبُّ الْعَمَلَ وَ يُبْغِضُ بَدَنَهُ» (خطبه ۱۵۳، ص ۴۸۰، فیض‌الاسلام)
«خداوند (ممکن است) بنده‌ای را دوست داشته باشد ولی کارش را دشمن بدارد، و ممکن است عملی را دوست داشته باشد و کننده عمل را قبول نداشته باشد.»

چه نعمت‌های بزرگی داریم. نهج‌البلاغه را از دوران دبیرستان دوست داشتم و این بهترین یادگاری از پدرم است. خدا او را رحمت کند.

نهج البلاغه فیض الاسلام را داشت، حتی ترجمه فرانسه آن را. در تنهایی‌های شبانه خود. با آن صفایی می‌کردم. از خواندن و تجربه آن در زندگی در اوج شرف قرار می‌گرفتم. جلد ششم نهج البلاغه، کلمات کوتاه و حکمت‌های حضرت علی(ع) است. شاید اکثر آن را حفظ بودم.

«إِنَّ أَمْرَنَا صَعْبٌ مُسْتَضْعَبٌ، لَا يَحْمِلُهُ إِلَّا عَبْدٌ مُؤْمِنٌ اِمْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ لِلْإِيمَانِ، وَ لَا يَعِي حَدِيثَنَا إِلَّا صُدُورٌ أَمِيْنَةٌ، وَ أَحْلَامٌ رَزِيْنَةٌ». (خطبه ۲۳۱، نهج البلاغه، فیض الاسلام، صفحه ۷۶۱). «رسالت ما سخت دشوار است. آن را تحمل نمی‌کند، مگر بنده مومنی که قلبش را خداوند در ایمان آزمایش کرده باشد.»

خطبه‌ای که فراوان حفظ بودیم و با تعلیمات حنیف‌نژاد، علی باکری و احمد رضایی، ذکر روزانه‌مان شده بود، خطبه همام بود. کلمه کلمه آن را حفظ بودیم و بهره می‌گرفتیم. در این خطبه حضرت علی(ع) صفات متقین را می‌شمارد. آرزوی ما این بود که مشمول آن خطبه باشیم. یکی از قسمت‌های مهم آن که در سختی زمزمه می‌کردیم این بود:

«فِي الزَّلَازِلِ وَقُورٍ، وَفِي الْمَكَارِهِ صَبُورٍ، وَفِي الرِّخَاءِ شُكُورٍ». (خطبه ۱۸۴ همام، نهج البلاغه، فیض الاسلام، صفحه ۶۱۱)

«متقی، در سختی‌ها و درگیری‌های هولناک، بسیار باوقار و آرام است. در ناخوشی‌ها و ناگواری‌های زندگی، بسیار شکیبیا و بردبار است، در خوشی و آسایش سپاس‌گزار است.»

و یا آن جملات علی(ع): «أُعْزِبِي عَنِّي فَوَاللَّهِ لَا أَذِلُّ لَكَ فَتَسْتَذِلِّيْنِي، وَ لَا أَسْلَسُ لَكَ فَتَقُودِيْنِي، وَ أَيْمُ اللَّهُ - يَمِينَا أَسْتَتْنِي فِيهَا بِمَشِيئَةِ اللَّهِ - لَا أَرْضَنَ نَفْسِي رِيَاضَةً تَهْشُ مَعَهَا إِلَى

الْقُرْصِ إِذَا قَدَرْتَ عَلَيْهِ مَطْعُومًا، وَ تَقْنَعُ بِالْمِلْحِ مَأْدُومًا» (نهج البلاغه، نامه ۴۵ به عثمان بن حنیف، صفحه ۹۷۳، فیض الاسلام)
«ای دنیا، از من دور شو، سوگند به خدا که خوار و ذلیل تو نمی شوم، تا خوار و ذلیل سازی مرا. سوگند به خدا می خورم... آن چنان خود را تربیت می کنم که وقتی تکه نانی بیابد و خورشی، بر آن شاد گردد، و به نمک به عنوان خورش رضایت دهد.»

قرآن و نهج البلاغه در این شرایط برای من، مثل آب گوارا برای آدم تشنه بود؛ تشنه ای که در حال تلف شدن است. مثل کسی که دهانش کف کرده و زیر آفتاب سوزان دارد داغ می شود. از دوردست ها چشمه ای معلوم می شود، انسان چه حالی پیدا می کند؟ برخی آیات قرآن و خطبه های نهج البلاغه به من آرامش عجیبی می داد. وقتی به یاد زندگی علی (ع) می افتادم، احساس می کردم چقدر بی ظرفیت هستم و علی چقدر بزرگ بود.
به نظرم می آمد که همه نا شکیبایی های من در برابر شرایط زندان، ناشی از شرک من است. «نا شکیبایی من شرک بود» چه معنایی دارد؟ به این معنی که تمام هویت و شخصیت و تاریخ زندگی ام سازمان مجاهدین شده بود و حالا باید همه را از تن در آورم. چون تیمساری که حالا حتی لباس سربازی هم به تن ندارد. درست مثل این که دارند پوست انسان را زنده زنده جدا می کنند. واقعاً پوست انداختم. یادم هست توی راهرو زندان راه می رفتم، با خدا زمزمه می کردم که خدایا، من دیگر از این بیشتر طاقت ندارم و ندای رسای خدا را می شنیدم که:

«ان الَّذِينَ قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَفَامُوا تَنْزِلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَ لَا تَحْزَنُوا وَ أَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ» (سوره فصلت، آیه ۳۰)
«بی گمان کسانی که گویند پروردگار ما خداوند است، سپس پایداری ورزند، فرشتگان بر آنان نازل شوند (وگویند) مترسید و اندوهگین نباشید و مژده باد شما را به بهشتی که به شما وعده داده بودند.»

با خطبه‌ها و حکمت‌های نهج‌البلاغه برمی‌خاستم، سرحال و بانشاط می‌شدم و خود را محکم و زنده احساس می‌کردم. در این‌جا و حالا پیش خود می‌گویم، باورها و نظریه‌ها و برنامه‌ها تا زمانی که موجب ستم مستقیم به کسی نشده‌اند، فقط در درون انسان است و حرف است. اما وقتی باورهای انسان عملاً موجب ستم و تحقیر و سرکوب دیگران می‌شود، به طور طبیعی هر فرد باید آن را درک کند و مسئولیت آن را بپذیرد. مسائل تازه‌ای برایم پیش آمد. خاصیت سازمان و هر حزب دیگری از این دست می‌تواند این انحصارطلبی، قشریت و دگماتیسمی باشد که آنان را به نابودی می‌کشاند. وضع چنان شده بود کسی که تا دیروز در سازمان مسئولش بودم، یا مسئول مسئولش بودم و به سه یا چهار واسطه به من می‌رسید، و با من مثل خدا یا امام معصوم برخورد می‌کرد، از فردای آن روز، اوضاع عوض و روابط و برخوردها سرد می‌شد. دیگر اعتنایی به تو نمی‌شد. بقیه کاملاً می‌فهمیدند و خودت هم درک می‌کردی چه شده است. تا پیش از آن کادرهای پایین با چه شور و حال و عشقی پیش می‌آمدند، اما حالا ناگهان همه چیز عوض می‌شود. البته مسعود رجوی خیلی سعی می‌کرد برخوردش مثل گذشته باشد، موسی خیابانی هم همین‌طور. ولی کاملاً پیدا بود که این برخوردها کاملاً سیاسی است. در آن شرایط، روزها و شب‌ها بر من خیلی سخت می‌گذشت. در آن شب‌ها، شام می‌خوردم ولی متوجه نبودم که شام خورده‌ام. ناهار می‌خوردم، متوجه نمی‌شدم که ناهار خورده‌ام. از بس برایم مسئله بود و همه روز و شبم را به فکر واداشته بود.

در این‌جا از جایگاه طرف مقابل یعنی مسعود رجوی، این سؤال‌های جدی و اساسی را مطرح می‌کنم که:

۱. در شرایط امنیتی سخت سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۴؛ و ۲. در یک تشکیلات مخفی و مسلحانه؛ و ۳. که کادرهای آن در بیرون از زندان عمل مسلحانه می‌کنند؛ و ۴. که کادرهای سازمان نیمی بیرون و نیمی در زندان هستند؛ آیا:

الف. یک کادر قدیمی و بالای سازمان، مثل من، می‌تواند در همان سطح بالای تشکیلات باشد و در اساس نظریه سازمان و خط‌مشی و رهبری آن مسئله داشته باشد؟

ب. آیا آن‌همه مسائل و درگیری‌ها، اطلاعات بسیار محرمانه و مقاومت بالایی که در درون تشکیلات نیاز بود، این ضرورت را به وجود نمی‌آورد که مرا منزوی کنند؟

ج. آیا این همه، نتیجه‌ای جز این دارد که کادر مسئله‌دار، از همه مسائل کنار گذاشته شود؟
نظرم این است که نتیجه طبیعی آن شرایط زندان، تئوری سازمان، خط‌مشی جنبش مسلحانه همین است. پس باید به اساس نظریه توجه کرد و خصلت‌ها و مسائل فرعی رهبران سازمان را در آن زمان به اندازه لازم بها داد و آن را تعیین‌کننده همه مسائل ندانست. در این‌جا تأکید می‌کنم از آن نظریه و خط‌مشی و آن شرایط، همین رفتارها بیرون می‌آید. اما اگر از منظر دیگری می‌نگریستیم، گونه دیگری رفتار می‌کردیم. منظری که بر اساس آن باید نظریه سازمان بازسازی شود، نگاه ما را متفاوت می‌کرد. در این‌جا باز حتماً رجوع می‌گویم اگر آنچه من (محمدی) می‌گفتم عمل می‌شد، امروز از سازمان چیزی نمی‌ماند. ولی من، حتی امروز فکر می‌کنم اگر تغییر و اصلاح را در تئوری و خط‌مشی و رفتارها اعمال می‌کردیم، شاید جریان روشنفکری دینی مسیر بهتری را طی می‌کرد.

من در انزوای مطلق قرار گرفتم و ارتباط مشخص با آن‌ها نداشتم. مگر گه‌گاه مسئله‌ای پیش می‌آمد و صحبتی اتفاق می‌افتاد.
به موسی خیابانی گفتم: وقتی صحبت از تئوری تشکیلات می‌شود، با یک اصل تناقض پیدا می‌کند. به لحاظ مذهبی، هرکس خودش باید جوابگوی اعمالش باشد. من چگونه می‌توانم صرفاً به دستور تشکیلات دست به عمل بزنم و درحالی که قانع نشده‌ام، کسی را منزوی کنم؟ کار غلطی را انجام بدهم؟ فردا چگونه باید جوابگو باشم؟ تو می‌گویی کادر موظف است طبق تئوری تشکیلات عمل کند؛ اگر وجدان فکری خودش می‌گوید این‌کار غلط است، چگونه آن را انجام دهد؟ گاهی کار ساده است. می‌گویی مطلبی بنویس، می‌نویسم. یا آن کار را انجام نده، نمی‌دهم، ولی در مسائل مبنایی و اصولی که نمی‌شود. این تناقض جدی در تئوری شما هست. بحث در حوزه روابط جمعی نیست، اساس مسئله مورد بحث است.

از آن‌جا که احتمال می‌دادند من برگردم، اتاقم را جدا نکردند و گاهی با من حرف می‌زدند. بایکوت من، مثل آن‌هایی نبود که حتی با آن‌ها سلام و علیک هم نمی‌کردند. اما رابطه تشکیلاتی منظمی نداشتند. افراد غیرسازمان هم کم‌وبیش خبردار می‌شدند، اما آن‌ها هم می‌ترسیدند به من نزدیک بشوند. مثلاً با بعضی صحبت می‌کردم، اما سعی می‌کردم از مسائل فیما بین من و سازمان، به آنان چیزی نگویم.

تنها در حیات زندان راه می‌رفتم. بعضی شب‌ها در اتاق تلویزیون تا صبح بیدار می‌ماندم. ذهنم مشغول بود و فکر می‌کردم چه باید بکنم. یکی از مارکسیست‌هایی که آن‌جا بود، بعدها می‌گفت ما خیلی دل‌مان برای تو می‌سوخت، چون می‌دانستیم مسئله داری، ولی کاری نمی‌توانستیم بکنیم. معادله ساده‌ای نبود. مسئله کل تشکیلات در میان بود که درواقع دولت و نظام زندان و همه موجودیت ما بود. از سوی دیگر، هر کس به من سلام می‌کرد و احترام می‌گذاشت، به‌این اعتبار بود که من مجاهدم. کادرهای سازمان هم بسیار با احترام با من برخورد می‌کردند. تا مدتی آن‌ها در جریان مسائل نبودند.

زمانی آرزوی کادرهای پایین سازمان این بود که یک ساعت با کادرهای بالا حرف بزنند. با کناره‌گیری من، این فضا و روابط تمام می‌شد. باید با خودم برخورد می‌کردم تا بر خصلت‌های خودم که تحریک می‌شد، غلبه کنم و آماده باشم همه چیز را فدا کنم. از سوی دیگر، در روابط تشکیلاتی، حرکت و تلاش بود. دائم مطالعه، ارتباط، حیات و پویایی بود. حالا تحمل انزوا، تنهایی و بی‌حرکتی هم خیلی دشوار بود. برای مقابله با این دو مسئله باید به خودم فشار می‌آوردم.

وقت زیادی داشتم. به مطالعه روی آوردم. کتاب‌های مختلفی می‌خواندم و جملات و فرازهایی که برایم جالب بود و برایم پیامی داشت را یادداشت می‌کردم. دفتری از یادداشت‌ها درست کردم که بعد از آزادی از زندان با خودم آوردم. مدتی کتاب ژان کریستف اثر رومن رولان را می‌خواندم. خواندن این نوع کتاب‌ها می‌تواند به‌خوبی گویای شرایط من در زندان باشد. درست مثل این‌که وزیری در کابینه، در ساعات اداری رمان بخواند. اما در آن شرایط که من بودم، غیر از مطالعه و اندیشه‌ای که درباره سرنوشت سازمان و خودم داشتم، فرصت‌های زیادی پیش می‌آمد. دیگر نه مسئولیت تعلیماتی داشتم و نه در جریان مسائل زندان بودم تا درباره آن فکر کنم. یادداشت‌هایی از این کتاب برداشته‌ام که با حالات آن زمان من هماهنگی داشت:

«در زندگی دورانی است که در آن باید جرأت بی‌انصاف‌بودن را داشت. جرأت داشت همه تحسین‌ها و احترامی را که به شخص تلقین کرده و آموخته‌اند، به دور انداخت و همه چیز را از دروغ و حقیقت انکار کرد، مگر آنچه را که شخص خود به حقیقت آن پی برده باشد.» در آن

موقعیت، به دلیل مسائل امنیتی نمی‌توانستم یادداشت شخصی بنویسم. حرف‌هایی را که در دل داشتم، از قول آیه، روایت، خطبه و داستان در دفترم می‌نوشتم. دفتری شد که بازگوکنندهٔ حالات و دردهای پنهان من بود.

این جمله را از ژان کریستف در رمان رومن رولان یادداشت کردم:

«گمان می‌کنی من اصرار دارم مشهور بشوم. زمانی با همهٔ قوا برای رسیدن به این هدف در تکاپو بودم، کار پوچ و دیوانگی و حماقت. انکار آن‌همه فداکاری‌ها، دردسر و رنجش و بدنامی، بد رفتاری، پستی و سازش‌کاری رذیلانه که با آن باید بهای شهرت و افتخار را پرداخت چیست؟ می‌توانید وصفش کنید؟ می‌تواند با ارضای مبتذل‌ترین اشکال غرور جبران شود. مرده‌شورم را ببرد، باز اگر چنین هوسی را در دل داشته باشم. شهرت چیز رذل و رسوایی است. می‌خواهم مردی ناشناس باشم، برای خودم و کسانی که دوست دارم زندگی کنم...»

انتخاب این جملات در آن شرایط نشان می‌دهد که من زیر فشار چه مسائلی، چه می‌گویم. هرگز فکر نمی‌کردم که از زندان آزاد شوم. هر آن فکر می‌کردم ممکن است این یادداشت دست پلیس بیفتد.

این جملهٔ گوتفرید، قهرمان رمان ژان کریستف که درواقع چهره و قهرمان خود رومن رولان است، نیز نظرم را جلب کرد: «گوتفرید در پی شناختن و شناساندن خود نبود. خردمندی او هم در آن بود که از خود اعراض کند. هرگز مدعی تحمیل ارادهٔ خود بر هر چیز نباشد. بلکه خود را به دست جریان زندگی بسپارد و آن را بپذیرد.»

«یک روز گوتفرید باز آمد و مودستا دختر خانمی است که تازه کور و پریشان شده و قبلاً هرگز با او مهربان نبود. گوتفرید وقتی از آسیب دختر خبر یافت، بسیار منقلب شد. با این‌همه از تأسف خود بر او چیزی اظهار نکرد. رفت و کنار او نشست و بی هیچ اشاره به آن حادثه، مانند پیش به آرامی با او به گفت‌وگو پرداخت. وانمود می‌کرد متوجه کورشدن او نشده است. چیزی که هرگز از آنچه نمی‌توانست ببیند، سخن نمی‌گفت. در آن حال که او داشت از چیزهایی که او می‌توانست بشنود یا تشخیص دهد با وی سخن می‌گفت و این‌کار را به‌سادگی و به‌طور طبیعی انجام می‌داد. انگار که خود او نیز کور بود. مودستا ابتدا گوش نمی‌کرد و همچنان می‌گریست ولی روز بعد بهتر گوش کرد. حتی کمی با او حرف زد. نمی‌دانم چه چیزی توانست به او بگوید زیرا می‌باید یونجه درو می‌کرد.»

تفسیری که من از این مطلب می‌کردم این بود که انسان باید محیط را نبیند. تنهایی را تحمل کند و در محیط به‌طور طبیعی زندگی کند. گاه از پرتوی از قرآن آیت‌الله طالقانی یادداشت‌هایی برمی‌داشتم. بخشی از گفت‌وگوهایم با موسی خیابانی را به صورت یادداشت نوشتم. اما به‌صورتی که گویی نقل از کتاب است. بخشی که حرف موسی بود به‌صورت نقل از یک کتاب و بخشی که حرف من بود از کتاب دیگر.

این هم جمله‌ای است در همین ارتباط: «لذت چیره‌شدن بر جمعیت، بر این اژدهای هزارسر، لذت خیره‌کردن مردم و منقادکردن خود و منقاد خویش ساختن آن‌ها، لذتی که برای یک جوان شاید بخشودنی است ولی من چرا؟...» در تنهایی و تلاطمات درونی‌ام با این عبارات و معانی، افکارم را پرواز می‌دادم. می‌کوشیدم از فضای تنگ حصارهای زندان و حصار تشکیلات و برخوردهای تنگ‌نظرانه رها شوم و از جست‌وجوی حقیقت باز نمانم.

گفت‌وگو در مورد اختلاف‌ها

در مورد نقد تئوری سازمان با رجوی و موسی خیابانی بحث‌های زیادی کردم. مسعود رجوی در مورد ضعف رهبری تشکیلات می‌گفت: خیلی خوب، تو مرا قبول نداری، نداشته باش. تشکیلات را چه می‌گویی؟ آیا بقا و سلامت تشکیلات، خود اصل نیست؟ درباره‌ی این‌که خدا در تئوری ما نقشی ندارد، جواب مشخصی نداشت. در مقابل می‌گفت: ما یک ملت را نجات دادیم. چیزی که تو می‌گویی در برابر آن ارزش ندارد. اگر اشکال هست، باشد موردی ندارد. معتقد بودم مسعود رجوی در اساس، ضعف تئوریک دارد. او می‌گفت قرآن را قبول دارم. من می‌گفتم تو یک صفحه‌ی قرآن بیاور که اسم «الله» در آن نباشد. یک پیامبر نشان بده که رابطه‌ی ویژه با خدا نداشته باشد. اما ما چه از نظر فلسفی و چه قرآنی، جایی برای خدا در تئوری نداریم. زمانی نیاز داری با خدا راز و نیاز کنی. آن خدایی که می‌خواهی رابطه‌ی مستقیم با او داشته باشی، از این تئوری در نمی‌آید، ما بدون وحدت در مبانی هستی‌شناسی، وحدت تشکیلاتی نیز نمی‌توانیم داشته باشیم، مسعود گفت تو توقع داری من بروم دعای کمیل بخوانم؟

گفتم: بحث من از اساس چیز دیگری است، ما در اساس بحث هستی‌شناسی دچار تعارض و مشکل هستیم، قادر نیستیم بچه‌ها را در این حوزه‌ها جوابگو باشیم. اگر با فلسفه‌ی مارکسیسم تفاوتی نداریم چرا این همه زور بزنی و اسلام را تطبیق بدهیم؟ خود مارکسیسم را بپذیریم در غیر این صورت این یک کار مردافکن و جدی است. به او گفتم از تو چنین توقعی ندارم. نمی‌گویم چرا شخصاً این کار را انجام نمی‌دهی؟ می‌گویم بنیاد تئوریک ما مشکل دارد. حالا کسی به آن عمل می‌کند یا نه، بحث دیگری است. مدتی از این بحث گذشت. یک شب جمعه، عده‌ای از بچه‌ها دعای کمیل می‌خواندند. به اتاق تلویزیون رفتم دیدم بعضی بچه‌های اصلی تشکیلات نشسته‌اند آواز حمیرا گوش می‌کنند. فردایش به آنان گفتم: این بچه‌ها به اعتبار ما به صحنه‌ی مبارزه و زندان آمده‌اند. وقتی گوشه‌ای نشسته‌اند و شب جمعه قرآن و دعا می‌خوانند، در همان زمان چطور می‌روید حمیرا گوش می‌کنید؟ موسی خیابانی گفت: من از حمیرا همان معنویتی را می‌گیرم که از دعای کمیل می‌گیرم. گفتم: در این مورد بنشینیم صحبت کنیم. من نمی‌گویم این کار را نکنید و یا چرا می‌کنید؟ گفتم که من خودم از دوره‌ی دبیرستان موسیقی ایرانی را دوست دارم و گوش می‌کنم، از

بنان و مرضیه و دلکش تا... اما سخن چیز دیگری است. با موسیقی حمیرا و هایده که نمی‌شود جهان‌بینی نوشت، معنی و تفسیر هستی‌شناسانه بیرون کشید. نظرم این است که اگر این جوان گفت من چرا دیندار باشم؟ خدا را چرا باید قبول داشت؟ اساس تفسیر شما از هستی و معنی هستی و... چیست؟ شما قادر نیستید او را قانع کنید. چون تئوری لازم را ندارید. من به شخص شما معترض نیستم! روی اصل قضیه حرف دارم. صحبت این نیست که موسیقی نشنویم. صحبت این است که شما برای معنویتی که قرآن ارائه می‌کند باید تئوری داشته باشید و این مسئله جدی است.

خاطر من هست از دورۀ کودکی و نوجوانی عیشی درونی داشتم. در درون خود محضری را احساس می‌کردم. در تنهایی‌های خویش، حضوری را می‌دیدم که شکوه و هیبت دوست‌داشتنی و مقدس دارد. گاه ساعت‌ها در تنهایی می‌نشستم تا حضور او را احساس کنم؛ حضور وجودی که حرف نمی‌زد، دستور نمی‌داد، ارشاد نمی‌کرد. احساسی از تجربه غیب، لمس شکوه محضری مقدس، یک «نمی‌دانم» جذاب و دلچسب و گرمابخش بود، هشیاری‌آور و سرمست‌کننده بود، گویی ابدیت را در درونم تجربه می‌کنم. چنان شدم که وقتی حمام می‌رفتم عریان نمی‌شدم، زیرا احساس می‌کردم در محضری مقدس و باشکوه و جذاب و انرژی‌بخش هستم. لحظه‌هایی را تجربه می‌کردم که نه چیزی می‌خواستم، نه نمی‌خواستم. نه فکر می‌کردم و نه نمی‌کردم. حتی به چیزی گوش نمی‌دادم، اما نه با اراده این‌که فکر نکنم یا بکنم. لحظه‌هایی که چون پر کاهی بر این اقیانوس هستی بی‌نهایت و مقدس شناور بودم، صدای آرام‌بخش گنجشک و کبوتر و زنبور را در محضر یک بی‌نهایت آشنا و دوست‌داشتنی می‌شنیدم. کوه‌ها چه آرام و متین زمزمۀ بی‌صدای وجودم را می‌شنیدند.

«او» نمی‌گفت چه کنم و چه نکنم، اما گویی خرد و روح بی‌کلام راه را نشان می‌دادند. در دورۀ نوجوانی، در دبیرستان ایرانشهر گرگان، زمین فوتبال بسیار بزرگی بود. تنهایی راه می‌رفتم و به این حال و هوای درونی خود سرمست می‌شدم. هیچ کس نمی‌توانست درک کند که من در چه عیشی و شوقی هستم. از جمله بعد از این‌که با قرآن مأنوس شدم این آیه تمرین روزمرۀ روحی‌ام شده بود:

«وَ اذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَ خِيفَةً وَ دُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَ الْآصَالِ وَ لَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ» (سورۀ اعراف، آیه ۲۰۵)
 «پروردگارت را در بامدادان و شامگاهان در دلت به زاری و ترس و بدون بانگ برداشتن، یاد کن و از غافلان مباش.»

«وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» (سوره حشر، آیه ۱۹)
 «همانند کسانی که خداوند را فراموش کردند، نباشید که خداوند هم خودشان را از یادشان برد، اینانند که نافرمانند.»

موسی خیابانی در بحثی که با هم داشتیم مطالبی گفت. این مطالب را عیناً از آن چه در سال ۱۳۵۶ در زندان اوین نوشته‌ام می‌آورم. این نقل قول‌ها از آن جهت اهمیت دارد که ببینیم، در آن زمان و در زندان، چه تلقی و برداشتی از مارکسیسم وجود داشته است. موسی می‌گفت:

«کسانی پیدا می‌شوند که بر تاریخ اثر می‌گذارند (او این حرف را دربارهٔ مارکس می‌گفت)، تغییر دادن دنیا کار ساده‌ای نیست. به ظاهر ضد خدا هستند. این‌ها چگونه به این موقعیت رسیده‌اند؟ چگونه رهبری کرده‌اند؟ و بر چه اساس؟ آیا به این‌ها باید اطلاق کافر کرد؟ در یک برداشت فرمالیستی بله. این اجبار نظری است که دانسته شود چه کسی به او نزدیک‌تر و چه کسی دورتر است. وقتی ضرورت‌های عمل را در نظر بگیریم، موضوع مشکل‌تر می‌شود، چنان تکه‌های معنوی در خود دارند که به‌قول اریک فروم (۴۳) مسیح قرن نوزدهم است.».

این موضوع بحث بود: اگر مارکس عملاً موحد است و خودش نمی‌داند، پس جایگاه توحید فلسفی کجاست؟ پس چرا حرف ناصر جوهری را نپذیریم که می‌گفت:

«ما این همه زحمت می‌کشیدیم تا اثبات کنیم تکامل و دیالکتیک و استثمار در قرآن هم هست. خوب چرا اصل آن را که مارکسیسم است نپذیریم؟».

گفته می‌شد که، بعد از رسیدن به جامعهٔ کمونیستی، که آرمان مارکس بود، مشخص می‌شود که نیاز به «خدا» هم داریم. در آن روز من هم همراه بقیه به خدا باز خواهم گشت.

موسی خیابانی می‌گفت:

«فیلسوفان اروپایی می‌گویند (او می‌گفت مارکس و من برای رعایت مسائل ایمنی زندان نام او را ننوشتیم) که علی‌رغم ضدیت ظاهری (مارکس) با انبیا، در یک چیز شریک با آنهاست و آن خوشبینی نسبت به آینده است... حرف‌هایی (که مارکس) می‌زند، از ماتریالیسم بیرون نمی‌آید... ایده خدا را پذیرفته و آن را با چیز دیگری جایگزین کرده است... البته در تحلیل نهایی انسان با دیدگاه مادی به بن‌بست می‌رسد.» (۴۴)

بحث من هم این بود: این‌ها تعلیمات سازمان است. من هم می‌دانم. سؤال روشن است: امروز اگر مارکس و مارکسیست‌ها چون موحدین عمل می‌کنند، چرا موحد باشیم؟ آیا خدای ابراهیم و عیسی و خدای حضرت محمد (ص) در چهارده قرن قبل این خدا بوده [که شما می‌گویید]؟ با این خدا می‌شود نیایش کرد؟ عاشق او بود؟ تنها به خاطر او زندگی و کسب و کار کرد؟

می‌گفتم: جای چیزی بزرگ خالی است. شما که خودت روحیه عرفانی داری. با حال و هوای علی(ع) در نهج‌البلاغه آشنایی. آیا این خدای علی است؟ آیا با این خدایی که بعد از جامعه کمونیستی ضرورتش درک می‌شود، می‌توان، به تعبیر قرآن، راز و نیاز کرد؟ و گفت که من فقط تو را می‌پرستم؟ (ایاک نعبد و ایاک نستعین).

ادبیات غنی عرفانی ما و نظریه سازمان

دیپلم من ادبی است. آن قدر شعر حفظ بودم که گاه با دو یا حتی سه نفر مشاعره می‌گذاشتم. از حافظ و سعدی و عراقی، شیخ بهایی و هاتف اصفهانی و باباطاهر عریان گرفته تا خیام و.... ادبیات ایران نیز در مورد عرفان غنای عجیبی دارد. این شعر شیخ بهایی را با بحث سازمان مجاهدین مقایسه می‌کردم:

هر در که زدم صاحب آن خانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو

هر جا که شدم پرتو کاشانه تویی تو
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
روزی که برفتند حریفان پی هر کار

من یار طلب می‌کنم او جلوه‌گه یار
عابد سوی مسجد شد و من جانب خمار

حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همه جوید و من صاحب خانه

و در تنهایی خود، این شعر را با نقد خود به مجاهدین درست می‌کردم:

هر در که زدم صاحب آن خانه سازمان است سازمان
هر جا که شدم پرتو کاشانه سازمان است سازمان
مقصود من از کعبه و بتخانه سازمان است سازمان
مقصود سازمان است کعبه و بتخانه بهانه

و یا پیش خود نقادانه می‌گفتم که:

به جای آیه قرآن که در سوره حمد می‌گوید: «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» باید بخوانیم: «اهدنا الصراط المجاهدین»

و یا به جای آیه ۱ سوره المؤمنون: «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ»

«همانا اهل ایمان به پیروزی و رستگاری رسیدند.»

باید بخوانیم «قَدْ أَفْلَحَ الْمُجَاهِدُونَ»

هیچ‌گاه این اشعار و آیات را برای رجوی نخواندم، چون اساساً با این طنزها مخالف بودم و طبعاً احساس می‌کردم که فضای گفت‌وگو را آلوده می‌کند، لذا در این‌جا فقط به اصرار دوستان، یک گفت‌وگوی درونی خود را نوشتم.
شعر هاتف اصفهانی را از ابتدا تا آخر حفظ بودم:

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

اشعار باباطاهر را در سن ۱۶ یا ۱۷ سالگی حفظ بودم، هنوز کتاب شعر باباطاهر و خیام را که با نقاشی مینیاتوری بی‌نظیر و زیبایی استاد تجویدی مزین شده بود دارم:

به دریا بنگرم دریا ته بینم
به صحرا بنگرم صحرا ته بینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته بینم

ادبیات ما بی‌نظیر است، من نوجوان ۱۶ یا ۱۷ ساله را چنان بالا می‌برد که اکنون در این سن از آن احساسات و بینایی تعجب می‌کنم. گران‌بهاترین مفاهیم را به ساده‌ترین و عاشقانه‌ترین صورت در دسترس قرار می‌داد. از حافظ:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی‌خود از شعلشعۀ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده‌شبی
آن شب قدر که این تازه‌براتم دادند

در دورۀ دانشجویی نیز دقیق به خاطر دارم که در کوی دانشگاه تهران در امیرآباد شمالی، ساعت‌ها تنهایی با خود زمزمه می‌کردم. حتی وقتی به حمام کوی دانشگاه می‌رفتم، این شعر باباطاهر را می‌خواندم و اشک می‌ریختم:

یکی درد و یکی درمان پسندد
یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل هجران
پسندم آنچه را جانان پسندد

حالا در زندان و در دوره‌ای که بیشترین رابطه و نیاز را با آن همنشین جان باید داشت، احساس می‌کردم حضور او در نظر و عمل نادیده انگاشته می‌شود. آیاتی از قرآن و جملاتی از نهج‌البلاغه می‌آوردم که از رابطه‌ی درونی و قلبی با خدا سخن می‌گفت. از آن‌ها می‌پرسیدم شما در این موارد چه تبیینی دارید؟ ده‌ها از این آیات و روایات بود که به‌روشنی قابل استدلال بود فقط به چند مورد که در آن زمان استناد می‌کردم اشاره می‌کنم:

«قُلْ اِنْ صَلَاتِي وَ نُسُكِي وَ مَحْيَايَ وَ مَمَاتِي لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (سوره‌ انعام، آیه ۱۶۲)
«بگو نماز و نیایش من و زندگانی و مرگ من، در راه خدا، پروردگار جهانیان است.»

«وَ يَطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ اَسِيرًا» (سوره‌ الانسان، آیه ۸)
«و خوراک را با وجود دوست داشتنش به بینوا و یتیم و اسیر اطعام کنند.»

«وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ اِنْدَادًا يَحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللّٰهِ وَ الَّذِينَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ وَ لَوْ يَرَى الَّذِينَ ظَلَمُوا اِذْ يَرْوْنَ الْعَذَابَ اِنْ الْقُوَّةَ لِلّٰهِ جَمِيعًا وَ اِنَّ اللّٰهَ شَدِيدُ الْعَذَابِ» (سوره‌ بقره، آیه ۱۶۵)
«کسانی از مردم هستند که همتایانی برای خداوند قائل می‌شوند و آن‌ها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند، حال آن‌که مؤمنان خداوند را دوست‌تر دارند؛ و اگرستمکاران بدانند هنگامی‌که عذاب را مشاهده می‌کنند، هر قدرتی از آن خداوند است و خداوند سخت کیفر است.»

خدا را دوست داشتن یعنی چه؟

قرآن فراوان از یاد خدا و دوست داشتن خدا، با یاد او اطمینان یافتن و.... صحبت می‌کند، سخن من این بود که در تعلیمات ما جای این مسائل گم است، این خدا واقعیت دارد، یا منفعل است؟ و پس از آفرینش به کناری نشسته و عمل ماشینی جهانی را که آفریده تماشا می‌کند؟! طبق آنچه در تعلیمات ما بود خداوند هر لحظه در آفرینش است، پس منفعل نیست در حاشیه نیست؛ در این صورت رابطه ما با او چگونه است؟ به قول مولوی:

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

آیه ۱۶۵ سوره بقره بسیار شفاف بود، و برای من سند محکمی در رد تعصب و وابستگی شدید عاطفی و تشکیلاتی بود. و یا:

«رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَالْأَبْصَارُ» (سوره نور، آیه ۳۷)

«مردانی که هیچ داد و ستد و خرید و فروشی ایشان را از یاد خداوند و برپا داشتن نماز و پرداختن زکات باز نمی‌دارد، از روزی که در آن دل‌ها و دیدگان دگرگون شود، بیمناک‌اند.»

از طرفی در نهج البلاغه فراوان مواردی بود که به آن استناد می‌کردم: دوستان اصرار دارند که این مستندات را بیاورم، برای دوری از اطاله کلام بخشی از آن را می‌آورم:

یک مثال این خطبه نهج البلاغه بود:
خطبه ۲۱۳ ص ۷۰۳ نهج البلاغه فیض الاسلام:

«إِنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جِلَاءً لِلْقُلُوبِ... عِبَادُ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ فَاسْتَصْبَحُوا بِنُورٍ يَقْطَعُ فِي الْأَبْصَارِ وَ الْأَسْمَاعِ وَ الْأَفْئِدَةِ...»

«و خداوند یادش را جلای دل‌ها قرار داد... بندگان که در عمق جان‌شان و خردشان با خدا گفت‌وگو می‌کنند، چشم‌ها و دلهای‌شان را نورانی و روشن می‌کند.»

اما مایلیم در این‌جا یک نکته مهم از شرایط آن روز زندان را بنویسم.

یادداشت‌های زندان به زبان رمز

پلیس هزارگاهی بدون خبر قبلی به زندان یورش می‌برد و تمام جزوه‌ها یادداشت‌ها و نوشته‌ها را می‌برد. برای ما فاجعه‌بار بود، زیرا بهترین کارهای ما که حاصل دوران فراغت زندان بود به یغما می‌رفت و دیگر هیچ دسترسی به آن نداشتیم. در اغلب موارد هیچ موضوع امنیتی در کار نبود، اما همان نوشته‌ها همه سرمایه کار ما در زندان بود.

دفتری داشتیم که با استفاده از همه تجربه درون زندان، آن را حفظ می‌کردم. سعی می‌کردم از چشم اغیار محفوظ باشد. متأسف و شرمندهام که بگویم این اغیار فقط پلیس نبود. هر جریانی در فضای بسته و محدود زندان مایل بود سر از همه چیز در بیاورد. محمدی چکار می‌کند؟ چرا تنهاست؟ اصلاً چه می‌نویسد؟

لذا می‌توان حدس زد که با چه هشیاری و حساب و کتابی آن را مخفی می‌کردم. قبلاً در همین خاطرات دو نمونه را آورده‌ام. یکی دزدیدن یادداشت‌های مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی و دیگری ربودن مدارک مجاهدین در زندان قصر. لذا ادبیات آن نوشتار نیز بسیار دیدنی و خواندنی است. با حساب این‌که ممکن است به دست پلیس بیفتد باید رمزی می‌نوشتیم و در همان حال می‌دانستیم که ساواک به بخش زیادی از این زبان رمز آگاهی پیدا کرده است. از طرفی اگر مارکسیست‌ها و یا مذهبی‌های غیرمجاهد این جزوه را بخوانند چه مسائلی پیش می‌آید و...

مثال روشنی بزنم: سربازجوی زندان اوین، آقای منوچهری، مرا خواسته بود و بعد گزارش کتبی یکی از زندانی‌های غیرمجاهد بر علیه مجاهدین را به خط خودش به من نشان داد. آن زندانی همچون خبرچینی حقیر گزارش نوشته بود. می‌دانستم ساواک هدفش چیست؟ اما به هر حال، حالا من می‌خواستم این مسئله را بنویسم. چنان بنویسم که اگر به دست ساواک، مجاهدین و مارکسیست‌ها و حتی مذهبی‌های غیرمجاهد افتاد ندانند داستان چیست. هم‌زمان گریه و خنده‌ام می‌گرفت. پیش خود داستانی فکاهی درست می‌کردم و در دل، های‌های می‌خندیدم و زهر و تلخی آن نیشم می‌زد. استبداد برای آزادی

شعری بود که در آن موقع مردم عادی می‌خواندند و من تلخ و شیرین می‌شدم و می‌خواندم:

سگش را خون دل دادم که با من آشنا گردد
ندانستم که سگ خون می‌خورد خونخوار می‌گردد

عجب حکایتی است. آمدم ملت را آزاد کنیم، حال، چه آسان انسان‌ها را در بند کرده‌ایم. می‌گوییم با قدرتی جهنمی درگیریم، اما خود جهنم ساخته‌ایم. دیکتاتوری را قاطعانه نفی می‌کنیم اما برای نفی دیکتاتوری، خود دیکتاتوری می‌کنیم. ما گفتیم انسان طراز نوین می‌سازیم، اما انسان‌ها را بی‌طراز می‌کنیم. گفتیم رهایی انسان هدف ماست، اما خودمان ملاک و معیار رهایی و حق و حقیقت شدیم. هر که با من است، یا چون من است، حق است. هر که با من نیست، هر که هست باشد، پیشیزی نیست.

رقتم می‌آمد. ادبیات دوران استالین را خوانده بودم. سر در گریبان خود می‌کردم و نیشخندی به خودم و تاریخ می‌زدم. این تفریح شده بود و رنجم، دردم بود و درمانم. از طرفی از درک و فهم این همه به اصطلاح شوخ‌طبعی تاریخ لذت می‌بردم، و از طرفی به خاطر سرنوشت کسانی که بر اسب موهوم توهمات خود گرفتارند رنج می‌کشیدم. چه روزهایی بود! چه حال و هوایی بود. انشاءالله برای هیچ ملت و مردمی تکرار نشود. وای از قربانیان این‌گونه روزها، وای از کسانی که همه هویت و موجودیت خود را بر باد رفته می‌دیدند؛ اسیرانی که با عشق به آزادی به اسارت مدافعان آزادی گرفتار شده بودند، زندانی در زندان. چه تناقضی، و چه طنز تلخی؟ اسیرت می‌کنم تا آزاد شوی. خفه‌ات می‌کنم تا نفس بکشی، خوارت می‌کنم تا عزیز شوی، در بندت می‌کنم تا در بند نباشی، پیروی‌ام کن تا پیرو نباشی. کنترلت می‌کنم تا از کنترل ساواک رها شوی.

آدم باهوشی نیستم، بیش از دیگران نمی‌فهمم، اما مثل روشنایی روز درک می‌کردم که این تناقض است. بارها در تنهایی خود تا صبح دو زانو می‌نشستم. اصلاً حواسم نبود که دو زانو نشسته‌ام. گریه می‌کردم و می‌خندیدم. تلخ می‌شدم و شیرین. خدای من، این چه داستانی است؟

جوهری: ما اصل تعلیمات را که مارکسیسم است گرفتیم

آقای ناصر جوهری یکی از بچه‌های مذهبی مجاهدین، مارکسیست شده بود. در بازجویی‌هایش نوشته بود: مارکسیسم می‌گوید تکامل، ما مجاهدین می‌رویم آیه و روایت در اثباتش می‌آوریم. مارکسیسم گفته دیالکتیک، ما برای اثبات آن از قرآن و روایات دلیل می‌آوریم. تئوری نفی استثمار هم مال آن‌ها است. در شناخت انسان هم تفاوتی نداریم. این‌ها را با آیات قرآن هم ثابت می‌کنیم. رسولی بازجوی ساواک مدارک بازجویی ناصر جوهری را به مرحوم آیت‌الله طالقانی داده بود و او نیز به من داد.

بعد نوشته بود که خوب چرا این اندیشه‌ها را از اصل آن، یعنی مارکسیسم، نگیریم؟ چه نیازی به قرآن است؟ این‌همه وقت بگذاریم که بگوییم قرآن هم حرف مارکسیست‌ها را زده است؟ چرا؟

در زندان هم می‌گفت: مارکسیست‌ها هم مبارزه می‌کنند، شکنجه می‌شوند و مقاومت می‌کنند، حتی تا پای مرگ می‌روند. اگر جوهر دین نفی استثمار است، تئوری نفی استثمار را آن‌ها وضع کرده‌اند. من برای چه نماز بخوانم؟ کسی که نماز نمی‌خواند دارد بهتر از من کار می‌کند. مسعود رجوی هفته‌ها با بچه‌ها بحث می‌کرد، ولی قانع نمی‌شدند. من به او گفتم یک جای کار باید مشکل داشته باشد. ما باید آن‌را پیدا کنیم. به بچه‌ها می‌گفتم ما یک جایی گیر داریم. چرا می‌گوییم مارکسیست‌شدن کادرهای سازمان ربطی به تئوری سازمان ندارد؟ بپذیریم که معضل و مشکل در اساس تئوری ما است.

بحث نظری سازمان بر اساس اصول دیالکتیک، در همه موارد این بود که در تحول هر پدیده‌ای، عامل اصلی تحول و تغییر، عامل درونی است. بر همین اساس، فوق‌العاده به انسجام و کار تشکیلاتی بها داده می‌شد، و سازمان در این مورد بسیار موفق بود. لذا طبیعی بود که سؤال شود عامل نظری در درون سازمان که موجب گرایش و تغییر دین بچه‌ها می‌شود چیست؟ رجوی می‌گفت طبق بحث شناخت، در هر تغییر و تحولی، اصل، درون پدیده است. عامل بیرونی می‌تواند به عنوان شرط این تغییر باشد، ولی علت اصلی آن نیست. این یک اصل دیالکتیک است. بنابراین اگر ضربه‌ای به کسی وارد می‌شود و آن ضربه روی او تأثیر می‌گذارد، ناشی از ضعف‌ها و نارسایی‌هایی است که درون شخص وجود دارد. پس عامل اصلی، خود فرد است.

طبیعی بود که بر اساس همین استدلال عامل درونی تغییر ایدئولوژی مجاهدین را در درون خود تعلیمات مجاهدین پیدا کنیم.

اعلام کردند سازمان مارکسیست شد

خبر آمد که بخش مارکسیست‌شدهٔ مجاهدین کتابی تحت عنوان اعلامیهٔ پرچم چاپ کرده‌اند. زلزله‌ای وحشتناک بود. همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داد. قرار شد خط به خط آن بررسی و پاسخ داده شود. درواقع به اساس هویت دینی مجاهدین حمله‌ای سخت و توفانی شده بود. پیش از آن بعضی بچه‌های مجاهدین مارکسیست شده بودند و ساواک به‌خوبی از آن بهره‌برداری کرده بود و درواقع بزرگ‌ترین حامی مجاهدین که اقشار متوسط مذهبی و بازاری جامعه بودند، مسئله‌دار شده بودند.

بعد از انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ از طرف سازمان اعلامیه‌ای صادر شد. در این بیانیه رجوی استدلال کرده بود که مارکسیست‌شدن بعضی از کادرهای مجاهدین به دلیل تعلیمات سازمان نبوده، بلکه همانند یک عامل خارجی بوده که به پیکرهٔ تعلیمات سازمان ضربه زده است.

در زندان این بحث بسیار جدی بود، و منجر به شکل‌گیری سه جریان در درون مجاهدین شد:

۱. جریانی که رجوی آن را قبول داشت و مدعی بود ایرادی به اساس تعلیمات مجاهدین نیست.

۲. جریانی که مارکسیست شد و مدعی بود که مذهب پوسته‌ای نازک بر تعلیمات مارکسیستی مجاهدین است، و ما این پوسته را کنار زدیم و هسته و اصل آن را که مارکسیسم است، انتخاب کردیم. این گروه مارکسیست شدند و عده‌ای از ایشان گروه پیکار را تشکیل دادند.

۳. کسانی با ماهیت و جوهر دینی و اسلامی که مدعی بودند مجاهدین تحت تأثیر مارکسیسم بوده‌اند و باید در اساس تعلیمات بازنگری شود. من جزء گروه سوم بودم. این گروه را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد:

الف: کسانی که به مذهب موجود و به اصطلاح سنتی بازگشتند و بخشی از روحانیون و نیروهای مذهبی را تشکیل دادند.

ب: کسانی که می‌خواستند با شناخت بیشتر اسلام به پاسخی به روز و متناسب شرایط برگردند.

رجوی در برابر استدلال کسانی مثل من که مدعی بودم ایراد در تعلیمات است (و این همان عامل درونی است که در بحث شناخت می‌گفتم در تغییر و تحول اصل است) می‌گفت، نه کار مارکسیست‌شده‌ها مانند کسی است که به او تیراندازی کرده‌اند و زخمی شده است، نه مانند بیماری که در درونش استعداد و آمادگی بیماری بوده است.

وقتی به سمت کسی تیراندازی می‌شود، میزان چابکی و تحرک و هوشیاری اوست که باعث می‌شود تیر به او اصابت کند یا نه. من در این مورد با او اختلاف داشتم. مدعی بودم اصل نظریه سازمان مشکل دارد. تغییر اعتقادی سازمان، تا حدودی ناشی از همین تعلیمات است و باید آن را بازسازی و اصلاح کنیم. باور من این بود که معضل، درون خود تئوری ما است. باید به آن بها بدهیم و آن را پیدا کنیم.

در این مورد فراوان بحث بود. موسی خیابانی در اساس بحث با من همراهی می‌کرد. دانش قرآنی و نهج البلاغه او از رجوی بسیار بیشتر بود و در مبانی بحث آیات قرآن را به خوبی می‌گرفت و درباره آن گفت‌وگو می‌کرد. حالا هم مانند آن روزها مدعی هستم خیابانی سخت با نقدهای من همراه بود، اما تحرک و انگیزه رجوی را نداشت. از طرفی، همان‌گونه که قبلاً عرض کردم خودش اقرار می‌کرد که به شدت از تجزیه تشکیلات می‌ترسد، و من مدعی بودم که این بهترین دستاویز رجوی است که بتواند نظر خود را به سازمان تحمیل کند و مانع ارتقاء تئوری مجاهدین شود.

موسی خیابانی می‌گفت: من قبول دارم، ایراد وارد است ولی به من حق بده. من تشکیلات را واقعاً دوست دارم. احمد حنیف‌نژاد هم همین را می‌گفت. اواخر سال ۵۶ که من به طور کامل از آن‌ها جدا شدم، باز پرویز یعقوبی، مهدی تقوایی و دیگران که با هم بودیم، اصل حرف مرا تأیید می‌کردند. نظر رجوی این بود که اگر نظریه سازمان را بازبینی کنیم، تشکیلات و سازمان از بین می‌رود و خون شهدای سازمان هدر می‌رود. تشکیلات باید قدرتمند و مقتدر بماند. انصافاً هم خیلی انرژی می‌گذاشت و تلاش می‌کرد. صبح تا شب بیش از همه کار می‌کرد. گاه قرص مسکن می‌خورد تا بتواند کار کند. رجوی در مورد آنچه الان سازمان مانده است، نقش تعیین‌کننده داشت. بنابراین، بار مثبت و منفی آن هم بر دوش او و افراد نزدیکش است.

قرار شد مسعود رجوی به عنوان رابط با من، در مورد این مسائل صحبت کند. مدتی گذشت. بعد از مدتی رجوی گفت: من احساس می‌کنم تو مواضع سازمان را قبول نداری. برخوردهایت با من سازنده نیست. هیچ اعتقادی به من نداری و من را از موسی پایین‌تر می‌دانی. به همین دلیل بهتر است موسی با تو صحبت بکند. روابط من و تو، هردوی‌مان را اذیت می‌کند.

از نظر من علتش این بود که من از نظر شخصیتی، تجربه محمد حنیف‌نژاد و علی باکری و احمد رضایی را داشتم. لذا من هم مدعی بودم این

اوست که به روحیه و صفات رهبران اولیه سازمان بی‌اعتنایی می‌کند.

ازجمله اختلاف‌های ما نوع رفتار او با دیگران بود. رجوی به نظرم بسیار سیاسی‌کار بود و آن را آشکارا می‌دیدم. هر کاری می‌کرد، من وجه سیاسی و دیپلماتیک مواضعش را می‌دیدم و بر روی آن دست می‌گذاشتم و او ناراحت می‌شد. مثلاً در صحبت‌هایش با من سعی می‌کرد غرورم را تحریک کند به نحوی که برای حل یک مشکل نظری، بسیار بی‌ربط شروع به کوبیدن دیگری می‌کرد. من از این برخوردها خوشم نمی‌آمد. ناراحت می‌شدم. به اصرار دوستان در این مورد اندکی توضیح می‌دهم:

مدعی بودم وقتی بحث نظری می‌کنیم، چرا دست روی خون کسانی می‌گذارد که همراه من بوده‌اند و شهید شده‌اند؟ می‌گفتم: چرا این قدر احمد رضایی و رضا رضایی و علی باکری را در یک بحث نظری به میان می‌آوری؟

مثلاً می‌گفت: محمد تو در کنار احمد رضایی بوده‌ای، تو با علی باکری شهید افتخارآمیز سازمان بوده‌ای، تو حنیف‌نژاد را تجربه کرده‌ای، تو همراه اصغر منتظرحقیقی نبرد کرده‌ای. تو حسابت با این راستی‌ها جداست. تو در اساس و بنیاد با آنان متفاوتی، و بعد شروع می‌کرد مفصل درباره کارها و اندیشه‌های آنان توضیح می‌داد. چون احساس می‌کردم دارد به اصطلاح مرا باد می‌کند، اصلاً خوشم نمی‌آمد. اصطلاح تکراری‌ام این بود که تو با «تکیه بر غرور و نقطه‌ضعف افراد با آنان وحدت ایجاد می‌کنی. این غرور یک روز ضربه خودش را می‌زند.» او نیز بارها و به تکرار می‌گفت: تو تنزه‌طلبی، مگر می‌شود یک تشکیلات را این قدر اخلاقی اداره کرد؟ حرف تکراری من این بود که اگر اساس تئوری سازمان توجیه‌گر این رفتار باشد ما زمین خواهیم خورد و به نظرم زمین خوردیم.

به همین دلیل بعد از مدتی بحث، موسی خیابانی جایگزین او شد. خاصیت موسی این بود که می‌توانست استدلال‌های قرآنی و تاریخی مرا درک کند و در صورت لزوم استدلال مخالف نماید. از طرفی از نظر روحی و شخصیتی به‌شدت با کارهای رجوی مخالف بود و با طبع ساده و صریح و شخصیت یک دستش بهتر با من گفت‌وگو می‌کرد. اما همان‌گونه که قبلاً عرض کردم او نیز پس از مدتی رفت، زیرا رجوی به‌درستی احساس کرد که موسی نیز دارد با من همراهی می‌کند. مدتی هم در اوایل با محمدعلی جابرزاده و بعد هم محمد حیاتی بحث و گفت‌وگو می‌کردیم.

تردید در تعلیمات سازمان، نشانه مسئله خصلتی است نه فکری

در ابتدای بحث، مطابق معمول، مجاهدین می‌گفتند: تو مسئله‌ات این است که روحیه تشکیلاتی نداری. مشکل تو مسائل ایدئولوژیک نیست. سؤال آنان خیلی ساده بود. با تربیت و تئوری تشکیلات هماهنگی داشت.

سؤال: تو بیشتر می‌فهمی یا همه بچه‌ها؟

جواب روشن و تکراری بود: معلوم است همه بچه‌ها، مخصوصاً رهبران سازمان.

سؤال: تو باید از سازمان تبعیت کنی یا سازمان از تو؟

پاسخ کاملاً معلوم و بدیهی بود که من باید از سازمان تبعیت کنم.

سؤال: وقتی عضوی مسئله پیدا می‌کند باید با او بحث اقناعی کرد. آیا مبنای بحث جز تعلیمات سازمان چیز دیگری می‌تواند باشد؟

پاسخ بسیار روشن بود: خیر

آنان می‌گفتند اصلاً حاضر نیستیم بحث‌های ایدئولوژیک (نظری) کنیم. درواقع، همان برخوردهایی را که با همه بچه‌های مسئله‌دار می‌کردند، با من هم کردند. اما من هم واقعاً ایستادگی کردم، چون مسائل خود را واقعی می‌دانستم. گفتم هر موضوعی را که شما درباره من بگویید مبنی بر این‌که به لحاظ خصلت‌ها و روحیات، غیرتشکیلاتی هستم، رد نمی‌کنم. ولی این مسائل را کدامان نداریم؟ همه‌مان داریم. تو هرچیزی را که به‌عنوان خصلت‌های من، به من نسبت می‌دهی، خودت هم داری. بزرگ‌کردن این دلیل، برای این است که شما صادقانه با قضیه برخورد نمی‌کنید.

ما با بچه‌ها جلسه انتقاد داشتیم. همدیگر را می‌شناختیم و می‌دانستیم هرکسی مسئله‌اش چیست. به آن‌ها گفتم این‌که شما دست می‌گذارید روی این مسئله و می‌گویید محمد روحیه تشکیلاتی ندارد، محمد با مسعود رجوی درگیر است، محمد خودش مدعی است، این چیزی را حل نمی‌کند. من هم می‌توانم این‌ها را درباره تک تک شما بگویم. درثانی ما پنج سال است با هم هستیم. چند سال داریم با هم کار می‌کنیم. درباره همه بحث‌ها، هر روز لااقل با هم نشست داشتیم. من هم می‌دانم هیچ‌کسی بدون مسئله نیست. من هم مدعی نیستم از نظر

خصلتی وضعم بهتر از همه شما است، ولی الان مسئله این نیست.

مدتی روی این موضوع صحبت کردیم. یا قانع شدند یا مجبور شدند از این موضوع بگذریم، چون مسئله این نبود. بحث بر سر اعتقادات و مبانی فکری بود. بحث این بود که در مواضعی، برخوردهایی می‌شد که در داخل تشکیلات واقعاً نابود کننده بودند. به آن‌ها می‌گفتم: شما می‌گویید محمد خرده‌گیر و غیرتشکیلاتی است. خوب باشد، مگر تا حالا این مشکلات را نداشتیم؟ تو می‌گویی محمد از ابعادی دارای فلان خصلت‌ها است، مگر موسی ندارد؟ همه داریم. هیچ‌کس نباید در این مسائل مدعی باشد. بعد دیگر بحث‌ها مطرح شد.

خبر: همسرت نیز مسئله‌دار شده است.

در این شرایط از زندان قصر خبر آوردند که با همسرم کار تئوریک کرده‌اند و او نیز در اعتقادات مذهبی‌اش به تردید افتاده است. بعضی هم می‌گفتند که خانمت هم کمونیست شده است. رجوی کنارم نشست و در گوشی گفت که: محمد چه می‌گویند همسرت هم مسئله‌دار شده است؟ این خبر را هر از چند گاهی می‌شنیدیم که فلان کادر مجاهدین در زندان مشهد یا در زندان شیراز مسئله‌دار شده، یعنی یا مارکسیست شده، یا به تردید افتاده است. این بار نوبت کسی شده بود که در نزدیک‌ترین رابطه عاطفی و خانوادگی است و هر کس همسرش را دوست دارد. من هم واقعاً دوستش داشتم.

پیش خودم می‌گفتم که آیا او هم قربانی رفتارهای غیرصادقانه شده است؟ غیرصادقانه به این دلیل که، همان گونه که قبلاً نوشتم، قرارمان این بود که در زندان با دین و بی‌دینی کسی کاری نداشته باشیم. بحث سر مبارزه باشد، نه بر سر این که خدا هست یا نه؟ قیامت هست یا نه؟ احساس تلخی داشتم. احساس کسی که از دوست هم‌پیمانش نارو خورده است. دوباره به حرف موضوع اختلاف می‌رسیدم که نمی‌توان از کسی انتظار داشت بر خلاف باورهایش عمل کند. هر کس بالاخره و درنهایت به باورهای خود بر می‌گردد. وقتی شنیدم کادر بالای غیرمذهبی‌های زندان قصر با همسرم کار تئوریک کرده است، پیش خود می‌گفتم، نامردی است. خجالت نمی‌کشیدید؟

از طرفی می‌دانستم همسرم با این که اصلاً تیپ تئوریک نیست، بهترین فداکاری‌ها را کرده و هیچ ادعایی هم ندارد. بازجویی بی‌نظیری داشته و تا آخر هم مقاومت کرده است. پس بحث بر سر این نبوده که کسی از مبارزه بریده، حالا ما می‌خواهیم برویم به او انگیزه بدهیم. تازه در این مورد هم قرار بود سخن از مسائل اصلی اعتقادی نشود.

خاطریم هست که در سال ۱۳۵۱ وقتی در زندان قصر همراه دخترانم زهرا و مهدیه به ملاقاتم آمد. از او خواهش کردم که الان بزرگ‌ترین رسالتش تربیت همین بچه‌ها باشد و گفتم که وارد درگیری‌های سیاسی نشود. اما او نظرش این نبود و لذا بعد از من به فعالیت سیاسی خود ادامه داد. معلوم بود در روحانیون و مذهبی‌های غیرمجاهد چه احساس و حال و هوایی ایجاد می‌کرد. برای آنان، درست مثل این بود که دوست

هم‌پیمانان آمده و با کلیدی که خودت به او داده‌ای، از منزلت دزدی کرده و همهٔ ثروت و مال و منالت را برده است.

جانماز دو نفری و اشک شوق من و همسر

قبلاً مرحوم آیت‌الله طالقانی خیلی سعی کرده بود که ملاقات مرا با همسر درست کند. در آن زمان بیش از چهار سال زندانی بودم و همسر را بعد از دستگیری او ملاقات نکرده بودم. خیلی کوشش کردم تا رجوی و بقیه را قانع کنم که برای ملاقات با او اقدام کنم. دلیلش این بود که این ملاقات باید برای بقیه قابل توجیه باشد، و الا چرا دیگران نکنند؟ پس از مدت‌ها گفت‌وگو مجاهدین موافقت کردند که با زندانبان یعنی منوچهری صحبت کنم. منوچهری ظاهراً از داستان همسر و بگو مگوهای درون زندان زنان خبر داشت. به اقتضای شغلش حسابی طمع کرد؛ طمع او این بود که حربه‌ای تازه یافته تا هم مرا به اصطلاح ببراند و وادار به عفونویسی کند و هم به درگیری‌های درون زندان دامن بزند. برای من نیز سیاست آنان بسیار روشن بود.

این گفت‌وگوها بسیار جالب است. کاش جمله جمله آن را نوشته بودم. اکنون سعی می‌کنم تا آنجا که در خاطر هست بیان کنم. منوچهری: محمد داستان چیه؟ مجاهد کبیر! بفرمایید آب نبات قورت بدید تا خلق از شما پیروی کند و انقلاب خلق ایران پیروز شود. (با خنده و تمسخر) من: (در دلم حساب می‌کنم که من اسیر در این اتاق با دو نفر بازجو چه بگویم؟ ما باید زندانی‌مان را بکشیم. پس اصلاً تن به این بحث نده): آقای منوچهری بیش از چهار سال است که در زندانم. همسر من بیش از یک سال است که در زندان قصر است. تا حالا ملاقات نداشته‌ام. آمده‌ام ملاقات بگیرم. منوچهری: مجاهد کبیر! آن روزها که دنبال مبارزه برای آزادی خلق ایران می‌رفتی حساب این روزها را نکردی؟ دل‌تان به حقوق بشر خوش است؟ من: باشد، پس ملاقات نمی‌شود؟ باشد.

منوچهری: نه، منظورم این بود که اگر این روزها را می‌دید، این کارها را می‌کردی؟
من (در دلم می‌گویم لامذهب، ول کن دیگر! حالا هم وقت گیر آوردی؟) گفتم: آقای منوچهری نیامده‌ام با شما این بحث‌ها را بکنم.

منوچهری: باشد. بینم چکار می‌توانم بکنم. محمدی! یک چیز دیگر هم به تو بگویم. اگر به زور این حقوق بشر(۴۵)، با فرض محال، آزاد هم بشوی نمی‌گذاریم شهید بشوی. می‌فهمی؟

من: آقای منوچهری آمده‌ام برای همسر ملاقات بگیرم. بازجویی‌ام هم تمام شده، دارم زندان می‌کشم. این حرف‌ها چیست که می‌گویید؟ دوباره بازجویی می‌شوم؟

منوچهری: نه، فقط می‌خواستم بگویم که بدانی. اگر هم به فرض محال آزاد شوی، سر گردنه جاده آبدلی می‌زنیم به ماشینت بروی ته دره، تا همه بگویند محمدی تصادف کرد و مرد. نه این‌که ترورش کردند و شهید شد و قهرمان خلق بشوی.

من: حالا اجازه می‌فرمایید بروم؟

به‌خوبی می‌فهمیدم چه می‌گوید. در مورد انقلاب ویتنام خوانده بودم که بازجوهای آمریکایی و ویتنامی دقیقاً همین کار را با مبارزین ویتنامی می‌کردند و درست همین تعبیرها برایم آشنا بود که نمی‌گذاریم قهرمان خلق بشوی، به این امیدها نباش.

بالاخره خبر آوردند که منوچهری شما را می‌خواهد. رفتم. با شرط و شروطی که اصلاً مسئله من نبود، موافقت کرد؛ همین حرف‌ها که اگر پیام سیاسی به زندان زنان بفرستی، اگر بخواهی مخفی کاری کنی و... چنین و چنان می‌کنیم.

بعد از این صحبت‌ها، قرار شد خانم را از زندان قصر به زندان اوین بیاورند و به ما ملاقات بدهند. ظاهراً منوچهری رئیس زندان اوین از سابقه درخواست مرحوم طالقانی برای این ملاقات نیز خبر داشت. بالاخره با مشکلات زیادی خبر دادند که بیا با همسرت ملاقات کن. به اتاق منوچهری رفتم. همسر را آوردند. روی سرش یک حوله کوچک حمام بود. بعد از مدت‌ها از دیدنش خیلی خوشحال شدم. قرار شد اجازه دهند در فرصت بیشتری با هم صحبت کنیم. لذا ما را به اتاق کوچکی بردند و یک استوار ارتشی هم کنار ما نشست تا کنترل‌مان کند. سه تا صندلی بود و یک میز کوچک. اما جلو ما یک آینه بزرگ روی دیوار بود. همان اول متوجه شدم که این آینه باید دو رو باشد. یعنی کسانی در آن طرف آینه نشسته‌اند و ما را می‌بینند. اما اصلاً نگران نبودم، چرا که قرار نبود حرف مخفی بزنیم و یا پیامی را بفرستیم.

هر مدت یک‌بار، ملاقات می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم. ابتدا سخن این شد که چرا مسئله پیدا کردی؟ همسر گفت که: «یکی از کادرهای

بالای مارکسیست در زندان زنان قرار شد به من درس بدهد. تا بتوانم دیپلم بگیرم، چون دیپلم نداشتم. در حین درس دادن مسائلی مطرح شد که من را دربارهٔ اعتقاداتم به تردید انداخت. (البته می‌گفت هیچ وقت دربارهٔ خدا شک نکردم.) اما بسیاری سؤال‌های دیگر برایم مطرح شد.»

چون می‌دانستم که ورود به هر بحث سیاسی عملاً این ملاقات را تعطیل می‌کند تصمیم گرفتم اصلاً وارد این بحث‌ها نشوم و فقط به بحث‌های نظری بپردازم. چند ماه طول کشید. در این روزها سعی کردم ابتدا با استدلال‌های تعلیماتی سازمان که خودم دیده بودم با او صحبت کنم. خوبی این بحث‌ها این بود که در برابر استدلال مارکسیست‌ها دلیل عقلی و استدلالی داشت. بعد از این مرحله وارد مرحلهٔ دوم بحث‌ها شدم که بر آن تسلط داشتم و خود با آن زندگی می‌کردم.

در درونم هشیار بودم که کسانی آن طرف آینه نشسته‌اند و حتی به نگاه من نیز دقت دارند و حواسشان هست که پیامی و اشاره‌ای و رمزی رد و بدل نشود. اما اصلاً مشکلی نبود، چون دغدغه‌اش را نداشتم.

از طرفی باید چنان حرف می‌زدم که اگر نوار صدایم را به مارکسیست‌های زندان دادند، گله‌مند نشوند. یا مجاهدین دلگیر نشوند که به پلیس اطلاعات داده‌ای و یا ما را شسته‌ای و خودت را پاک کرده‌ای.

بعد از هر ملاقات سعی می‌کردم در فرصت زندان مطالعه کنم و سؤال‌های همسرم را منطقی و با حوصله پاسخ بدهم، همراه کتاب هم می‌بردم و حتی کتاب را به او دادم که در زندان بخواند. مشخص بود که حساسیت ندارند، و او بعد از آن احساس آرامش کرد. روزی که او گفت احساس می‌کنم پاسخ سؤال‌هایم را گرفته‌ام، هر دو به گریه افتادیم و با هم نماز جماعت خواندیم.

آن مأمور زندان که دائم برای کنترل ما کنارمان می‌نشست، به طور مکرر می‌گفت، ای کاش پسر من هم این‌جا بود و این حرف‌ها را می‌شنید. نکتهٔ جالب این بود که می‌دانستم همهٔ گفت‌وگوی ما ضبط می‌شود. یک روز برای این‌که به شکل قطعی بدانم که حرف‌هایم شنیده می‌شود، به همسرم (با اشارهٔ چشم که دارم شوخی می‌کنم) گفتم: از این‌جا راه فرار می‌شود پیدا کرد؟

عصر همان روز ملاقات ما را تعطیل کردند. به روی خودم نیاوردم. اما مطمئن شدم که دلیل آن شنود حرف‌هایم در مورد فرار بوده است،

اما مسئله من این حرف‌ها و نگرانی ساواک نبود.

فصل چهاردهم: بایکوت منتقدین

هر کسی که به تشکیلات نقد داشت، بایکوت می‌شد. این شیوه یکی از عذاب‌آورترین شیوه‌های تشکیلات بود؛ به‌ویژه در زندان که فرد تحت فشار عمومی فضای زندان و قطع رابطه با دوستان و آشنایان و مردم است، قطع رابطه مجدد با زندانی، برای شخص، زندان در زندان درست می‌کرد. آقای به‌نام علی عرفا، روحانی جوانی بود که در بعضی زمینه‌ها اشکالاتی مطرح کرد. ناگهان کل رابطه او را قطع کردند. هیچ‌کس با او حرف نمی‌زد. فقط سلام و نه بیشتر. او تنها راه می‌رفت و با هیچ‌کس نمی‌توانست هم‌سخن شود. به او گفتند چند سؤال هست؛ اول به آن‌ها پاسخ بده. یعنی باید حرف سازمان را قبول می‌کرد تا مشکلش حل شود، وگرنه آدم منزوی و تنهایی می‌شد که از همه حقوق مربوط به روابط جمعی سازمان در زندان محروم می‌گردید، زیرا زندان کاملاً در اختیار سازمان بود.

این شیوه‌ها در وضعیت بعد از انقلاب بی‌تأثیر نبود. آقای لاجوردی را هم بایکوت کرده بودند. لاجوردی آن‌زمان یک زندانی بود، نه دادستان انقلاب. شایع بود مقاومتش در بازجویی و زندان کشیدنش هم خیلی خوب بوده است. اگر کسی به‌عنوان یک زندانی جناح راست به داخل حیاط می‌آمد که بازی کند، همه بچه‌ها از زمین بیرون می‌رفتند. افراد سازمان مثل یک جذامی از او فاصله می‌گرفتند. به نظر من این روش‌ها اثر مخرب روانی و بسیار بدی بر افراد می‌گذاشت.

بعد از پیروزی انقلاب هم همین رویه‌ها ادامه داشت. اوایل انقلاب، اشرف ربیعی (او بعداً همسر مسعود رجوی شد و در سال‌های اول انقلاب در یک درگیری مسلحانه کشته شد) برای سخنرانی به گرگان آمد. او به دیدن من آمد که نظریات مرا بشنود. من تمام اشکالات مورد نظرم را به او گفتم و او هم درنهایت گفت شما برو با سازمان حرف بزن و اشکالات‌شان را بگو. با این‌که اشرف با رجوی صحبت کرده و قرار بود ازدواج کنند، یعنی مورد اعتماد آن‌ها بود، اما بعداً شنیدم که به دلیل صحبت با من، از تهران دستور داده بودند اشرف را

بایکوت کنند. هیچ کس حق نداشت به سخنرانی او برود. در درون تشکیلات هم افراد از نظر تئوریک کانالیزه می‌شدند. یک‌بار مسئول خبر پیش من آمد و با لحن تندی گفت: مردکۀ فلان فلان شده (اشاره به یکی از اعضای سازمان)، کتاب اصول فلسفه و روش رئالیسم طباطبایی را می‌خواند. این چه گندی است؟

درحالی که من مسئولش بودم و ربطی به آن‌ها نداشت. ولی آمد به من اطلاع داد که من جلوی کتاب‌خواندن او را بگیرم. می‌گفتند کتاب علامه طباطبایی یا کتاب مطهری را می‌خواند و گرایش راست پیدا می‌کند. افراد را در یک حصار اطلاعاتی و تئوریک قرار می‌دادند. محیط هم محدود و بسته بود. هر کسی کتاب می‌خواند، با یکی برخورد می‌کردند و بقیه حساب کار خود را می‌کردند. مستقیم نمی‌گفتند این کتاب را نخوان، بایکوت می‌شوی. ولی فضا می‌ساختند. بنابراین، هر کسی فکر می‌کرد من هم بخوانم، مورد شماتت و بی‌مهری سازمان واقع می‌شوم. به همین دلیل، من مدعی بودم رویه‌های رجوی با رویه‌های محمد حنیف‌نژاد تفاوت و تباین آشکار دارد. احمد رضایی و علی باکری اساساً چنین روش‌هایی نداشتند.

جالب است که همین روش‌ها را عده‌ای از مخالفان سازمان هم داشتند. بعد از ضربه ۵۴ و ایجاد موج ضد مارکسیستی، آنان اگر دست کسی کتابی می‌دیدند که به مارکسیست‌ها مربوط می‌شد، جوسازی و همان را بهانه می‌کردند. مثلاً اگر کسی جامعه‌شناسی آریان‌پور را می‌خواند، سرو صدا می‌کردند که این‌ها دارند افکار مارکسیستی را در فکر بچه‌های مسلمان تزریق می‌کنند.

در فضای بایکوت، مدتی با افراد کادر مرکزی سازمان در ارتباط بودم. با نیروهای دیگر هیچ ارتباطی نداشتیم. حالا مثل جذامی‌ها با من برخورد می‌کردند. مدتی با رجوی گفت‌وگو داشتم. بعد گفت‌وگو با موسی خیابانی شروع شد. چند ماهی فقط با موسی ارتباط داشتم. همهٔ مسائل را مفصل بحث می‌کردیم. وقتی مسائل را با موسی مطرح کردم، او خودش در مواردی با من همراهی می‌کرد و می‌گفت او هم قبول دارد اشکالاتی وجود دارد و تا حدی از من حمایت می‌کرد. بعد از مدتی مسعود رجوی به من گفت: تو موسی را تحت تأثیر قرار دادی، من خودم می‌آیم. از آن پس فقط با مسعود صحبت می‌کردم.

مسعود از علاقهٔ من به سازمان اطلاع داشت. سعی فراوان کرد که مشکلات نظری‌ام حل شود، حدود ۱۸ ماه بحث و گفت‌وگو داشتیم. پی‌گیر،

جدی و فعال برخورد می‌کرد. حتی می‌خواست غیر از استدلال و منطق بحث و گفت‌وگو، از علاقه عمیق من استفاده کند. همان‌گونه که قبلاً گفتم گاه می‌گفت: «محمد تو کنار علی باکری بودی، کنار احمد رضایی بودی، اصغر در کنار تو بود که گلوله خورد و شهید شد، این‌ها همه افتخاری است که با تو عجین شده... تو به این سادگی نمی‌توانی خودت را از ما جدا کنی. تو تمام رگ و پی‌ات به ما وصل است.» به تکرار می‌گفت: «محمد کجا می‌خواهی بروی؟ پیش این راست‌های کثیف؟ در دنیا کی را می‌شناسی؟ جایی با این همه خون، این همه شکنجه، و این همه مبارزه وجود دارد؟»

به او گفتم: مسعود اگر از سازمان بروم و نابود شوم، جایی نداشته باشم، کسی هم نباشم، ولی باز حرف من یک چیز است؛ اگر مرا مخیر کنی بین یک راه درست و سالم و از طرف دیگر، راهی که از حالا از آن احساس خطر می‌کنم، من با همه این حرف‌ها، بی‌عملی، انزوا و تنهایی را تحمل می‌کنم. ولی آن راه غلط را تحمل نمی‌کنم. او هم منطقی قوی داشت، تکیه بر جای محکمی می‌زد و در مقابل حرف‌های من دائم تکرار می‌کرد: آیا شعور تو از محمد آقا بیشتر است؟ آیا فهم تو از رهبری سازمان بیشتر است که آن موقع ما را تأیید می‌کرد؟ آیا تو این قدر مغروری که خودت را از جمع ما چند نفر، فهمیده‌تر می‌دانی؟ آیا قبول نداری که یک فرد تشکیلاتی، درنهایت حرف تشکیلات را باید قبول کند؟ آیا تو می‌خواهی از همه جلوتر باشی؟ تو چه می‌گویی؟ حرف داری، حرفت را بزن، تشکیلات قبول نکرد، تابع تشکیلات باش. تو چقدر می‌خواهی روی حرف خودت بایستی؟

به او گفتم: احساس خطر من، احساس خطر فردی و شخصی نیست. من در اساس کار، احساس خطر می‌کنم. آنچه در این مدت دیدم، فکر می‌کنم آثار طبیعی تئوری ما است. ادعای من این بود که ما با دو مسئله مواجه هستیم: یکی این‌که تئوری سازمان مشکل دارد، دوم این‌که افرادی هم هستند که مشکل دارند. اگر محمد حنیف‌نژاد بود تئوری سازمان را اصلاح می‌کرد، اگر علی باکری یا احمد رضایی بودند به اصلاح تن می‌دادند. در برابر حرف‌های رجوی، من به حنیف‌نژاد استناد می‌کردم. گفتم: «من با همین گوش‌های خودم شنیدم که می‌گفت باید از مطهری استفاده کنیم. تو چطور مطهری را راست می‌دانی؟ من خودم شنیدم حنیف‌نژاد می‌گفت ما کاری نکردیم. ما قدم اول را برداشته‌ایم. حتی علامه طباطبایی را مطرح می‌کرد. اما شما طوری تحلیل می‌کنید که گویی هیچ‌کس نمی‌فهمد و ما به پایان فهم بشریت

رسیده‌ایم و دیگر هیچ حرفی بالاتر از حرف ما نیست...» این بحث‌ها ادامه داشت و کمتر به جایی می‌رسید.

ماه رمضان سال ۵۶ بود. مسعود به من گفت: اصلاً تو بیا مسئول من باش. من قبول می‌کنم تو مسئول ایدئولوژیکی من باشی، اما دست از این حرف‌ها بردار. دم به دم بگو، من تصحیح می‌کنم. گفتم: مگر من مسئله شخصی دارم. من یک سؤال از تو می‌کنم، آنچه ما به نام سازمان و تئوری تشکیلات آورده‌ایم، آیا آخرین برداشت انسان از اسلام و دین است یا می‌توان آن را تغییر داد؟ او در جواب گفت: محمد یعنی چه؟ اگر تغییر بدهیم، خیانت به محمد آقا است. گفتم: محمد آقا، دین تازه نیاورده. فرداهایی خواهد آمد و حرف‌های تازه‌تری خواهند زد. گفت: من این را خیانت به محمد آقا می‌دانم. گفتم: پس این پایان رابطه ما است. (هذا فراق بینی و بینک: این نقطه جدایی میان من و توست)، من چیزی نمی‌دانم، ولی اگر قرار باشد تمام دیدگاه‌های من را مبنا بدانیم و هیچ‌چیز را نخواهیم تغییر بدهیم، به نظرم خیلی از حرف‌ها اساساً مشکل دارد.

نظر سازمان دربارهٔ ۷ محور مورد اختلاف

در جزوهای جداگانه با استناد به منابع مجاهدین در مورد مسائل مورد اختلاف با سازمان بحث نموده‌ام و به پیوست همین کتاب آورده‌ام. اما چون ممکن است آن بحث از حوصلهٔ همه خارج باشد، در این‌جا خلاصهٔ آن را می‌آورم.

آیا کسی حرف آخر را می‌زند؟

در این‌جا لازم است یک نکته مهم گفته شود. آیا کسی هست که مصون از خطای نظری باشد؟ قطعاً باید گفت: نه. اما اکنون به نظرم این مهم است که تجربه گذشته را تکرار نکنیم. ضمن آن‌که در این‌جا سخن این است که کسانی زحمت فوق‌العاده کشیده‌اند و صادقانه یک برداشتی از اسلام کرده‌اند که سال‌های سال هم خیلی ارضاکنده بوده است. با همین اعتقاد، هم خدا را پرستش می‌کنند و هم به قیامت اعتقاد دارند. از این‌رو استدلال بر سر این بود که تفکر سازمان در آن زمان این اشکالات را دارد و این گفت‌وگو و بحث‌ها، مقدمات اصلاح را فراهم کند، و الا روشن است که تا آخر تاریخ این بحث‌ها ادامه دارد و خواهد داشت.

در این‌جا به صورتی ساده و خلاصه محورهای بحث خود را می‌نویسم:

اول: جنگ دو مذهب ارتجاعی و انقلابی

مجاهدین معتقد بودند که جنگ، جنگ دو مذهب است. تضاد، تضاد دو مکتب است. مکتب میرنده و ارتجاعی، که همان مذهب سنتی است، با مذهب بالنده و انقلابی، که منظور مذهب توحیدی، انقلابی ضداستثماری و ضدامپریالیستی مجاهدین است. از نظر مجاهدین در سیر تاریخ، جبراً مذهب بالنده و انقلابی ضداستثماری موفق خواهد شد،

دوم: تکامل

تکامل محوری‌ترین بحث در مارکسیسم بود و منظور از تکامل دو بحث بود:

۱. تکامل بیولوژیک یعنی تحول ماده از شکل اولیه تا انسان که داروین مطرح کرده است.

۲. تکامل تاریخی یعنی: تحول جبری تاریخ از شکل اولیه آن، تا جامعه برده‌داری و کشاورزی و دوره فئودالی و دوره سرمایه‌داری (که الان در آن قرار داریم) بعد سوسیالیسم و درنهایت جامعه کمونیستی که مارکس تدوین نموده است.

در این‌جا مبنای همه ارزش‌گذاری‌ها، تکامل در معنای فوق است.

همین‌جا یادآوری کنم که مفهوم آنچه در قرآن آمده، یعنی «إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ» (۴۶)، از نظر من با این دیدگاه

متفاوت است، هرچند در مواردی شباهت داشته باشد.

اعتقاد به تکامل نقطه قوت مارکسیست‌ها بود، زیرا آنان با این نظریه می‌توانستند بخشی از رفتارهای اخلاقی خود را تبیین کنند، و زندگی مصرف‌زده بی‌معنی و لذت‌طلب نداشته باشند. این نکته‌ای بود که فراوان مذهبی‌ها را جذب می‌کرد و دقیقاً نقطه اشتراک مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها در برابر سیستم سرمایه‌داری جهانی و شاه بود.

بر اساس این بینش، تاریخ جبراً به سوی سوسیالیسم و بعد جامعه کمونیستی پیش می‌رود. لاجرم هر طبقه اجتماعی که در این مسیر قرار دارد از میان خواهد رفت. این‌ها به اصطلاح طبقه «میرا»، یعنی میرنده، هستند. پس مثلاً کشاورزان و دهقانان و یا بازاریان و قشر متوسط شهری، چون وابسته به نظام سرمایه‌داری هستند، قشر و یا طبقه میرنده و مرتجع هستند. به عکس، کارگران چون وابسته به جامعه صنعتی هستند، طبقه بالنده و پایا هستند. ملاک و میزان ارزش‌گذاری نیز همین جاست. این جاست که «کار» مبنا و میزان اقتصادی و اخلاقی ارزش‌گذاری می‌شود:

۱. سرمایه‌دار

کار نمی‌کند

سود می‌برد

ضد انقلاب

۲. خرده‌بورژوا

کار می‌کند

سود می‌برد

بر اساس این تحلیل، به طور طبیعی، مذهبی‌های غیرمجاهد، حتی دکتر علی شریعتی و مرحوم آیت‌الله طالقانی در گروه دوم قرار می‌گیرند، زیرا نافی استثمار طبقه کارگر نیستند. لاجرم وحدت استراتژیک و درازمدت با آنان ممکن نیست. اگر فرصتی باشد تفاسیری که از مقایسه وصیت‌نامه هوشی‌مینه رهبر انقلاب ویتنام با وصیت‌نامه حضرت علی در نهج‌البلاغه وجود داشت را می‌نویسم، تا روشن شود که نقاط مشترک نظری این دو دیدگاه چگونه بررسی و تحلیل می‌شد.

مفهوم عبادت در نگاه سازمان

مسعود رجوی پس از انقلاب در کتاب تبیین جهان مضمون اجتماعی- سیاسی عبادت را این‌طور تبیین می‌کند: از نظر سازمان عبادت یعنی چه؟ عبادت نه فقط این خم و راست شدن‌ها، به معنی‌ای که می‌بینیم. بلکه عبادت یعنی انطباق؛ یعنی یگانگی. انطباق با کی؟ انطباق با تکامل. یگانگی با کی؟ یگانگی با تکامل. کدام تکامل؟ همان تکاملی که در مارکسیسم هم مطرح است؛ یعنی رفتن به سمت نفی استثمار.

از نظر مجاهدین، مسلم یعنی کسی که تسلیم مسیر تکامل می‌شود. عبادت یعنی چه؟ عبادت یعنی راه‌سپردن در همین مسیر. کدام مسیر؟ این عین جمله‌ای است که مسعود رجوی در تبیین جهان دارد: مگر با خم و راست شدن، چیزی درست می‌شود؟

در تفسیر آیه «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (۴۷)، بحث می‌کند که: این آیه چه می‌خواهد بگوید؟ بعد استدلال می‌کند که در سطحی‌ترین برداشت، یعنی باید خم و راست بشود. ولی عجب، مگر با خم و راست شدن چیزی درست می‌شود؟ و استدلال می‌کند که البته به معنی خاص هم هست.

پس در مضمون سیاسی و اجتماعی عبادت یعنی چه؟ از نظر رجوی، یعنی ره‌سپردن در همین مسیر؟ کدام مسیر؟ تکامل. عبادت به معنای عامش، یعنی عملکرد مناسب برای کمال در حرکت اجتماعی و سیاسی. کمال و تکامل چیست؟ حرکت اجتماعی تکامل چیست؟ این است که از سرمایه‌داری به سوی سوسیالیسم برود. حرکت سیاسی کمالش چیست؟ این است که در برابر امپریالیسم بایستد.

دقت کنید که در این جا درواقع بزرگ‌ترین معیار ارزش‌گذاری مجاهدین تکامل است. ارتجاع چیست؟ مرتجع کیست؟ هر کسی که سد راه رسیدن به جامعه سوسیالیستی بشود مرتجع است. چه کسی مترقی است؟ آن کسی که به سمت جامعه سوسیالیستی حرکت می‌کند. ارتجاع یعنی بازگشت به عقب. به کدام عقب؟ به جامعه سرمایه‌داری و پیش از آن یعنی فئودالیسم.

مترقی، یعنی کسی که به جلو می‌رود. کدام جلو؟ جامعه سوسیالیستی که از مرحله جامعه سرمایه‌داری گذشته است. نظر من این بود که نه هر نوی، مترقی و نه هر کهنه‌ای مرتجع است، نیکی و خیر در فرهنگ ما لزوماً تنها به این معنای اقتصادی نیست. در اسلام، «نو» ملاک نیست، «نیک» ملاک است. «وَ صَدَقَ بِالْحُسْنَى فَسَيَنْسَرُهُ لِلْيُسْرَى» (۴۸) مطرح است. تصدیق آن چه نیکوتر است.

بنابراین عبادت در این دیدگاه، یعنی کسی که در سمت تکامل حرکت می‌کند. حتی تقوا را این‌گونه مطرح می‌کند: رجوی در تبیین جهان جلد ۶، صفحه ۳۷ می‌گوید: «وَ مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ» (۴۹) کسی که تقوای خدا را داشته باشد، خداوند در همان مسیر و همان سمت برای او گریزگاهی فراهم می‌کند و به او روزی می‌دهد. این جا معنای تقوا، حرکت در مسیر تکامل تلقی می‌شود.

در نظر من، با استناد به آیه قرآن معنی متقین متفاوت بود: «ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ» (۵۰) متقین کیستند؟

متقین یعنی «الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ...» (۵۱)

بحث این بود که اول ایمان به غیب است. غیب چیست؟ آیا اتفاق در این آیه آن قدر مهم است که می‌توان مابقی را نادیده گرفت؟ یقیمون الصلوة، و مما رزقناهم ینفقون.

نکته دیگر این‌که، تکامل تاریخی و بیولوژیک می‌تواند در حوزه‌هایی به تبیین کمک کند اما نمی‌تواند تنها ملاک باشد.

در تکامل، انسان اسیر و معلول جبر تاریخ است. لذا ما فراوان با مارکسیست‌ها بحث اختیار را داشتیم. چون مارکسیسم وقتی صحبت از جامعهٔ برده‌داری، سرمایه‌داری، جامعهٔ سوسیالیستی می‌کند، انسان را به‌عنوان جزئی از یک سیستم مطرح می‌کند. درحالی که از نظر من در اسلام، انسان نه مجبور است نه مختار. چیزی میان این دو است. به عبارت دیگر، به هر حال انسان مسئول است. در مارکسیسم چیزی به نام اختیار وجود ندارد. مارکسیسم اصلاً اعتقادی به اختیار ندارد، و ما بحث می‌کردیم که درحالی که اختیار را قبول ندارد، سخن از مسئولیت عنصر پیش‌تاز می‌کند. این استدلال نلین بود. لاجرم چیزی به نام قیامت معنی ندارد، چون مسئولیت را به این شکل نمی‌پذیرد. اساس مسئولیت‌پذیری مارکسیسم، تکامل است. مارکسیسم به چه دلیل می‌تواند مسئولیت را تلقین بکند؟ به دلیل این‌که تکامل را قبول می‌کند.

نقش انبیا، در نظریه تکامل

نکته سوم، بر اساس تئوری تکامل، نقش انبیا چیست؟ نقش انبیا به عنوان یک عامل تسریع کننده مطرح می شود؛ نقش انبیا به قول مجاهدین، نقش کاتالیزور است. یعنی مقداری فشار بر روی تاریخ می آورند و حرکت می کنند. پیامبران حرکت را سرعت می بخشند. پیغمبر نمی تواند جامعه برده داری را از بین ببرد، چون بر اساس این بینش، اعتقاد به از بین بردن جامعه برده داری به شکل سیستمی وجود ندارد. پس پیغمبر فقط یک حرکتی در جامعه به وجود می آورد تا کمی سریع تر، از مرحله برده داری بگذرد و دقیقاً به همین دلیل است که او می گوید مارکسیست ها متری ترند و همین جا بود که گفتم بچه ها صحبت از ترقی، ارتجاع و تکامل می کنند. جمله مسعود رجوی در جلد نهم تبیین جهان، صفحه ۱۲ این است: «بنابراین سمت تکامل، سمت یگانگی، یگانگی هرچه بیشتر و نهایتاً توحید مطلق، امحای هرگونه دوئیت، دوگانگی، تضاد و اختلاف است. معنای اجتماعی این حقیقت، به مفهوم نفی نابرابری ها، تبعیض ها و نفی انواع و اقسام ستم ها و برده کشی و استثمار است که اساس شکل گیری طبقات می باشد.» بعد می بینیم این جا تکامل، سمتش را به سمت توحید می گیرد. یعنی چی؟ یعنی عبور جامعه سرمایه داری به جامعه سوسیالیستی و جامعه کمونیستی. این یعنی همان تحلیلی که خود بچه ها دارند. در کتاب تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست ها، صحبت از دیکتاتوری پرولتاریا شده است، منتها منظور آنان از دیکتاتوری پرولتاریا چیز دیگری است. می گویند ما نمی توانیم دیکتاتوری را نفی بکنیم، دیکتاتوری باید باشد، اما دیکتاتوری که ما می گوئیم به معنای حکومت صالحین و حکومت مستضعفین است. اما باز در محتواش همان است، زیرا این طبقه بالنده است که در هر مقطع تاریخی حکومت پیدا می کند. طبقه بالنده کیست؟ طبقه کارگر. علت عمده تأکید گروه های مارکسیستی بر طبقه کارگر چیست؟ علت تحلیل تاریخی مارکسیسم است که معتقد است جامعه به سمت سوسیالیسم می رود و سرمایه داری به حد انفجار می رسد. شیوه اش چیست؟ طبقه کارگر زیاد می شود؟ چون استثمار می شود، در برابر طبقه استثمارگر قیام می کند و حکومت را به دست می گیرد. اساساً علت این که مجاهدین صحبت از بالندگی طبقه کارگر می کنند، علت این که دم به دم صحبت از طبقه کارگر می کنند، همه ناشی از این تحلیل مبنایی برای تاریخ است. پس مهم ترین مسئله ای که به طور اشاره مطرح کردم، این مسئله است که تکامل، به عنوان مبنایی ترین و اصولی ترین اعتقاد مجاهدین مطرح است و یکی از اشکالات آن ها، به نظر من، همین مبنا گرفتن تکامل است.

مرتجع و مترقی به جای حق و باطل

نظرم این بود که در اسلام، ارتجاع و ترقی به معنای اصطلاحی نداریم. ما در اسلام، حق و باطل داریم. این نیست که ما بگوییم سرمایه‌داری مترقی‌تر از فئودالیسم است. این حرف اساساً درست نیست که ما بگوییم سوسیالیسم مترقی‌تر از سرمایه‌داری است. درحالی که مارکسیسم، تحول درونی انسان، و سیر باطنی به سوی مرجع مطلق خیرها یعنی خدا را قبول ندارد، چطور ما می‌توانیم سوسیالیسم را مترقی‌تر از سرمایه‌داری بدانیم؟ اگر سرمایه‌داری با تفسیر ما جنگ با خدا است، (۵۲) که رباخواری در آن محور است، ماتریالیسم فلسفی هم هدف و معنی در هستی را نادیده می‌گیرد و کمال درونی انسان را درک نمی‌کند. صحبت از ارتجاع و ترقی نیست. همین‌جا است که ما تفاوت عمده را باید پیدا کنیم. ببینید واپسگرایی و ارتجاع دقیقاً بر چه مبنایی محاسبه می‌شود؟ در تئوری مجاهدین، دقیقاً بر مبنای تکامل محاسبه می‌شد. درحالی که اساساً در قرآن، معیارهای ارزش‌گذاری به این شکل نیست. قرآن دقیقاً صحبت از خودبیبگانگی انسان را در رابطه با خدا هم می‌بیند، و تعارضی ندارد که، در مفهوم اجتماعی از خودبیبگانگی، استثمار انسان و محرومیت و فقر را بیاوریم، اما در وجه جهان‌بینی، ماتریالیسم فلسفی را نیز موجب ازخودبیبگانگی انسان بدانیم.

پس به همین دلیل ما معتقدیم جامعه سوسیالیستی، جامعه‌ای نیست که انسان کاملاً آزاد بشود و این نیست که بشر مجبور باشد ابتدا به جامعه سوسیالیستی و سپس به جامعه توحیدی برود. این بحث را مجاهدین هم قبول داشتند، اما موکول نمودن آن به جامعه پس از سوسیالیسم، عملاً موجب تعطیلی بخشی از توحید در این زمان می‌شد.

نکته حساسی که به آن تأکید داشتم این بود، که با تحلیل تاریخی مجاهدین، انسان بعد از جامعه سوسیالیستی به ضرورت دین می‌رسد و تا آن موقع نباید در انتظار انسان موحد بود. بحث این بود که پیامبران در جامعه برده‌داری نیز ده‌ها راه برای تحول درونی انسان ارائه نمودند و تحول و تجربه باطنی، به سوی خدا را موکول به نفی استثمار بعد از جامعه سوسیالیستی نکرده‌اند.

«قَالَتْ رُسُلُهُمْ أَ فِي اللَّهِ شَك فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَدْعُوكُمْ لِيَغْفِرَ لَكُمْ مِنْ ذُنُوبِكُمْ وَ يُوَخِّرَكُمْ إِلَى أَجَلٍ مُسَمًّى قَالُوا انْ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا تُرِيدُونَ ان تَصُدُّونَا عَمَّا كَانَ يَعْبُدُ

آبَاؤُنَا فَأَتُونَا بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ» (سوره ابراهیم، آیه ۱۰)

«پیامبران‌شان گفتند آیا در خداوند پدیدآورنده آسمان‌ها و زمین، شکی هست؟ که شما را می‌خواند که گناهان‌تان را بیامرزد، و شما را تا مهلتی معین واپس دارد؛ گفتند شما جز انسان‌هایی همانند ما نیستید که می‌خواهید ما را از آنچه پدران‌مان می‌پرستیده‌اند، بازدارید؛ پس برای ما برهانی آشکار بیاورید.»

آیا در مورد خدا تردید می‌کنید؟ یعنی علت این‌که جامعه‌های امروز ما، روشنفکران غیرمذهبی و جوامع سوسیالیستی ما، خدا را درک نمی‌کنند، آیا جبرشان است؟ یعنی قرار خدا این است که ما جبراً در جامعه بعد از سوسیالیسم، به خدا برسیم؟ اگر این‌گونه است، پس چرا در طول تاریخ انبیا همواره یاران، پیروان و قوم خود را محکوم می‌کردند؟ آن‌هم به این دلیل که چرا خدا را قبول نمی‌کنید؟ به نظرم این موضوع مهم‌ترین و مبنایی‌ترین مسئله است. در بند ۱۲ اطلاعیه که تعیین مواضع سازمان در برابر جریان اپورتونیستی چپ‌نما است می‌گوید: «مجاهدین خلق در پرتو ایدئولوژی اسلامی خود، با ویژگی‌های ضدامپریالیستی، ضدارتجاعی و ضداستثماری، که در شرایط حاضر مشی مسلحانه را ایجاب می‌کند، مشخص می‌شود». درواقع اگر بخواهیم همه این‌ها را روی هم بگذاریم، از همه این‌ها یک کلام درمی‌آید: «ضد امپریالیسم، ضد ارتجاع و ضد استثمار» که سه ویژگی مارکسیسم است.

۱. ویژگی «ضد امپریالیستی» چیست؟ هر مارکسیست - لنینیستی ضد امپریالیسم است. واضح است که امپریالیسم از نظر هر مارکسیست - لنینیستی، در هر مقطع تاریخی، مرحله عالی دوران تاریخی سرمایه‌داری است. بر این اساس در شرایط جنگ سرد، امپریالیسم برای مارکسیست - لنینیست‌ها که بود؟ آمریکا که مرحله عالی انحصارات سرمایه‌داری را در دست خود داشت و این حرف دقیقاً مارکسیستی است.

۲. منظور از ویژگی «ضد ارتجاعی» مجاهدین چیست؟ آیا مجاهد خلق، ضد مارکسیست است؟ می‌گوید نه. اتفاقاً سازمان مجاهدین معتقد است هر که ضد مارکسیسم باشد، ارتجاعی و راست است. یک معیار راست‌بودن، ضدیت با مارکسیسم است. پس این ارتجاع کیست؟ مارکسیست‌ها که مرتجع نیستند. ویژگی ضد ارتجاعی که مجاهدین معتقدند جزو ویژگی‌های آن‌ها است، کدام ارتجاع است؟ سرمایه‌داری بزرگ، سرمایه‌داری

کوچک، یا خرده‌بورژوازی سنتی؟ در بینش سازمان، جامعه ما و همه مدافعان خرده‌بورژوازی، ارتجاع می‌شوند. لذا در این مقطع، باز در این مورد هم دقیقاً بین مارکسیسم و بچه‌های مجاهدین، اتحاد نظر وجود دارد. از این رو ارتجاعی که مجاهدین می‌گویند، همان ارتجاعی است که مارکسیست‌ها می‌گویند.

۳. ویژگی ضداستثماری چیست؟ آیا سازمان در این باره نوآوری کرده است؟ خیر، اتفاقاً این هم جزو ویژگی‌های خاص مجاهدین نیست و دقیقاً مارکسیست‌ها هم به آن معتقدند. همچنین استثماری که مجاهدین نفی می‌کنند، دقیقاً مشابه مفهوم مورد نظر در همان، به اصطلاح آن زمان «سوسیالیسم علمی» است؛ یعنی همانی است که مارکسیست‌ها و مارکسیسم - لنینیسم می‌گویند. نفی استثمار سازمان مجاهدین، به معنی نفی دقیقاً همان شکل مالکیت خصوصی است که مارکس و لنین مطرح می‌کنند. پس مجاهد خلق، در ایدئولوژی اسلامی خود سه ویژگی مشخص کرده که هر سه، ویژگی‌های مارکسیسم است.

تعارض‌های عملی در نظریهٔ مرتجع و مترقی

در تحلیل سیاسی نیز استدلال این بود که لنین در حمایت از رضاخان دچار همین خطای استراتژیک شد، و میرزا کوچک‌خان را رها کرد و از رضاخان حمایت نمود.

چرا به مدرس مرتجع و به رضاخان مترقی می‌گوید؟ برای این‌که رضاخان نمایندهٔ اقشار پیشرفته‌تر از مدرس و میرزا کوچک‌خان است. چون ابزار و مناسبات تولید بر اساس نظریهٔ مارکس، عامل تحول و تکامل است. لذا رضاخان مترقی‌تر است. البته رجوی می‌گفت که ما این حرف را قبول نداریم که رضاخان مترقی‌تر از مدرس است. ولی این کلام در مبانی تئوریک مجاهدین وارد نشده بود.

ریشه محبت زن و شوهری، مالکیت خصوصی است

خبر آوردند که همسر من را همراه عده‌ای دستگیر کرده‌اند، سخت نگران شدم. می‌دانستم که در زندان، زنان را نیز تحت شکنجه و فشار ناموسی قرار می‌دهند تا اطلاعات آنان را بگیرند. همسر من را می‌شناختم و می‌دانستم که چقدر از این شیوه‌ها ناراحت می‌شود. از طرفی برای دو دخترم نگران بودم. ذهنم را مشغول می‌کرد. رجوی متوجه حالتم شد. آمد و گفت محمد چرا ناراحتی؟ گفتم همسر من را گرفته‌اند طبیعی است، نگران وضعیت او هستم. رجوی گفت چرا این قدر به او وابسته‌ای؟ گفتم خوب همسر من است، تعجبی ندارد. رجوی گفت یعنی از این که همسر من را شکنجه می‌کنند ناراحتی؟ از این که ممکن است به او فشار ناموسی بیاورند ناراحتی؟ گفتم آره. گفت آیا از دروغ گفتن دیگری همین مقدار ناراحت می‌شوی؟ گفتم معلوم است خیر. گفت پس به نظرت ریشه این علاقه خاص در چیست؟ حرف‌های من را می‌فهمیدیم، می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. گفت غیر از این است که این علاقه تو همانند وابستگی و علاقه‌ای است که به ملک خودت داری؟ مثلاً به خانه‌ای که خریدی و مال خودت هست و یا اتومبیلی که ملک توست؟ این حرف مارکس است و من قبلاً می‌دانستم. اما با تعجب گفتم: من همسر من را دوست دارم و قرآن این علاقه خاص و ویژه را از آیه‌های خود می‌داند و بعد آیه قرآن را خواندم:

«و از جمله آیات او این است که برای شما از نوع خودتان، همسرانی آفرید که با آنان آرام گیرید، و در میان شما دوستی و مهربانی افکند؛ بی‌گمان در این امر برای اندیشه‌وران مایه‌های عبرت است.» (۵۳)

گفتم این محبت خاص از ویژگی‌های انسانی ماست. قرآن آن را از آیه‌های خداوند می‌داند. در این جا رجوی حرفی نداشت و نمی‌توانست با منطق دل من و قرآن پاسخ بدهد، اما نکته مهم این بود که نمی‌توانست از همین منطق قرآن نیز دفاع کند؛ زیرا باید همانند حنیف‌نژاد تسلط بر قرآن می‌داشت و او این تسلط را نداشت.

تفکر عمیق بدون دانایی ره به جایی نمی‌برد

در زندان روزی چهارده ساعت بیلان کار داشتیم. همهٔ مسائل به‌دقت بحث می‌شد و فرد به باور می‌رسید که خودش فکر کرده و خودش به تصمیم رسیده است؛ درحالی که، روشن است در بحث‌های اساسی، همیشه نتیجهٔ بحث، رسیدن به نظر و تحلیل سازمان بود. لاجرم چون فرد در موضع تصمیم‌گیری قرار می‌گرفت، ناچار بود فکر کند و وقتی به نتیجه‌ای می‌رسید آن را نظر خودش می‌دانست و نسبت به آن احساس وابستگی و مسئولیت پیدا می‌کرد. اما سؤال اساسی و بسیار مهم این است که برای کسی که دانایی و تجربهٔ لازم را ندارد این فکرکردن چه سودی دارد؟ مانند این است از کسی که دانایی لازم در اقتصاد ندارد بپرسیم راه‌حل برون‌رفت از بحران اقتصادی اتحادیهٔ اروپا چیست؟ اگر از من بپرسند علت گرمای کرهٔ زمین و راه‌حل آن چیست، من با مطالعهٔ چند کتاب و مقاله نمی‌توانم نظر کارشناسی بدهم. از آن مهم‌تر این است که، همه در همهٔ مسائل نظر می‌دهند اما چون در جایگاه تصمیم‌گیری و اجرا نیستند، اثر مخربی برای بقیه مردم ندارد، این مسئله به همان بحث اساسی برمی‌گردد:

«ما از کجا این حق را داریم که دربارهٔ مردم نظر داده و براساس آن تصمیم بگیریم و اجرا کنیم؟»

این جملهٔ شگفت‌آور علی(ع) راهنمایم بود: مَنْ تَعَمَّقَ لَمْ يُنِبْ إِلَى الْحَقِّ. (۵۴)

هر کس کنجکاوی (اصرار در اندیشیدن در هر امری) کند به آنچه حق است نمی‌رسد.

چرا؟ چون بدون زمینهٔ علمی و تجربی، فرد هرچه بیشتر فکر کند کمتر به نتیجه می‌رسد.

ریشه از خودبیگانگی انسان در چیست؟

به بحث برگردیم. آیا هر نظری اگر مثلاً مارکسیستی است، نباید بپذیریم؟ من این را نمی‌گفتم. اما مدعی بودم که استثمار اقتصادی ارتجاع است. اما از استثمار اقتصادی بدتر، که منجر به از خودبیگانگی انسان می‌شود، استبداد سیاسی است که آدمی در ترس و ناامنی زندگی کند. و گنجی و پوچی فلسفی و بی‌هدفی و بی‌معنایی در تفسیر از هستی خود موجب پوچی و نیهلیسم انسان می‌شود.

اما نقطه قوت دیدگاه‌های مجاهدین این بود که اسلام محدود به مناسک و عبادات نمی‌شد. با فقر و بدبختی و بیکاری و عقب‌ماندگی بیگانه نبود. نمی‌خواست فقط با خواندن نماز و دعا و گریه و زاری، مسئله فقر و بیکاری و بحران‌های اجتماعی را حل کند و یا از درد مردم بی‌خبر باشد.

از طرفی حرف این بود که شوروی تجربه زنده و روشن روز است. جامعه‌ای که به عدالت بها دهد ولی آزادی و کرامت انسانی را قربانی نماید، نمونه و الگوی شکست‌خورده‌ای برای رهایی انسان است.

آیا خدای علی، خدای محمد، و خدای ابراهیم فقط در وجه ضد استثماری‌اش قابل توجه است؟ یا نه؟ قطعاً خدای ابراهیم تنها در وجه ضد استثماری‌اش مورد توجه نیست.

چرا مجاهد می‌گوید توحید بی‌محتوای خرده‌بورژوازی؟

زیرا خرده‌بورژوازی نفی استثمار به معنای مارکسیستی نمی‌کند. پس توحیدش بی‌محتوا است. توحید طالقانی هم بی‌محتوا است، چون نمی‌تواند نفی استثمار بکند. از این دیدگاه، توحید طالقانی محتوا ندارد. این‌که من طالقانی را می‌گویم، برای این است که عالی‌ترین نمونه را ذکر کنم. علی(ع) را مطرح می‌کردم. خطبه‌ای که فراوان به آن استناد می‌شد خطبه همام بود. خطبه‌ای که ساده‌زیستی، خدا را در نظر داشتن، بی‌ارزشی تجمل و ظاهر دنیا در آن تکرار می‌شود. در شرایطی که انسان جاننش را به کف گرفته و صلیب خود را بر دوش دارد عجیب آرامش بخش بود. امثال احمد رضایی و علی باکری با آن حالی می‌کردند. در یک قسمت علی(ع) در تفسیر آیه (۵۵) می‌گوید:

«عِبَادُ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ» (خطبه ۱۸۴، ص ۶۱۱ نهج البلاغه. فیض الاسلام)
«بندگان هستند که خدا را در درون خود می‌خوانند و در جوهر اندیشه خود با او گفت‌وگو می‌کنند.»

در لا مانده‌ایم و به الا نرسیده‌ایم

نقد اساسی من در حوزه جهان‌بینی به تعلیمات سازمان این بود که ما در لا مانده‌ایم و به الا نرسیده‌ایم. در قرآن بیشتر از دو هزار و پانصد بار اسم الله آورده شده است. سخن این بود که این الله که در قرآن آمده چیست؟ آیا این الله همان قانون حاکم بر تکامل است؟ و ذکر الله به معنی این است که آدم به یاد قوانین خدا بیفتد و یاد بگیرد که آتش دست را می‌سوزاند؟ آیا ذکر الله یعنی همین که آدم به قوانین جهان آگاه باشد؟ سازمان اعتراض داشت که این چه دینی است که به عبادت شخصی خود سرگرم است و کاری به ستم و بدبختی و... مردم ندارد؟ این بحث مربوط به دورانی است که عمل اجتماعی اهمیت فراوانی داشت و از این جایگاه نظری مذهب سنتی فراوان نقد می‌شد.

یک پیغمبر را به من نشان بده که جان‌ش و حیاتش و همه وجودش، خدا نباشد:

«إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (سوره انعام،

آیه ۱۶۲)

«نمازم و عباداتم، زندگی‌ام و مرگم، همه برای خداست.»

چرا از این ور بام به آن طرف بیفتیم؟ برای تأکید بر یک وجه مسئله، وجه دیگر را کم‌بها بدهیم و یا فراموش کنیم! ما می‌توانیم بدون تبیین هستی‌شناسانه و ارائه یک معنی و هدف، اساساً عمل اجتماعی را تبیین کنیم؟

حقیقت این است که در تعلیمات سازمان، نقد فلسفی به ماتریالیسم مارکسیستی می‌شد، و بسیار خوب ما را قانع می‌کرد، اما به قول اقبال در نفی و یا «لا» می‌ماند و به الا نمی‌رسید (۵۶).

اقبال در نقد انقلاب سوسیالیستی شوروی می‌گوید، در نفی استبداد و بی‌عدالتی و... ماندند و به الا نرسیدند:

نکته‌ای می‌گویم از مردان حال

امتان را «لا» جلال «الا» جمال

لا و الا احتساب کائنات

لا و الا فتح باب کائنات

در جهان آغاز کار از حرف لاست
این نخستین منزل مرد خداست

پیش غیر الله «لا» گفتن حیات
تازه از هنگامه او کائنات

بنده را با خواجه خواهی در ستیز
تخم «لا» در مشّت خاک او بریز

روس را قلب و جگر گردیده خون
از ضمیرش حرف «لا» آمد برون

آن نظام کهنه را برهم زده است

تیز نیشی بر رگ عالم زده است

کرده‌ام اندر مقاماتش نگه
لا سلاطین، لا کلیسا، لا اله

فکر او در تندباد «لا» بماند
مرکب خود را سوی «الا» نراند

آیدش روزی که از زور جنون
خویش را زین تندباد آرد برون

در مقام «لا» نیاساید حیات
سوی الا می‌خرامد کائنات

لا و الا ساز و برگ امتان
نفی بی‌اثبات مرگ امتان

در این‌جا اقبال نگرانی خود را از «لا» بدون «الا» بیان می‌کند، در نفی سلاطین و الهه‌ها و حاکمیت کلیسا موفق می‌شود اما چون

جایگزین ندارد به قول او، «نفی بی اثبات مرگ امت هاست».

همانند نگرانی که نیچه صد سال پیش گفت که ما نمی‌توانیم رفاه و ملیت را جای خدا بگذاریم، به پوچی یا نیهلیسم دچار خواهیم شد. احتمالاً اقبال نیز این تعبیر و مفهوم را از مولوی گرفته که می‌گوید:

هر که در الاست او از لا گذشت

هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می‌زند

رد باب است او و بر لا می‌تند

مولوی نیز این شعر را در تفسیر آیه «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» (۵۷) (سوره قصص، آیه ۸۸) آورده است.

بحث این بود که آیا الله یعنی تکامل؟ مفهوم الله در ادیان ابراهیمی چه جایگاهی دارد؟ حرفم به رجوی این بود که روح و طراوت‌نداشتن ما، به این دلیل است که ما عمل را از ایمان جدا کردیم. به رابطه با خدا که در بخش هستی‌شناسی ادیان ابراهیمی، اساس مسئله است، کم بها می‌دهیم. آیا نفی استثمار تنها با نفی و یا کم بهادادن باور به خدا ممکن است؟ در ادیان توحیدی، اساس مسئله، تفسیر معنا و هدف هستی و رابطه انسان با خدا است. تعیین‌کننده همه چیز این معنی‌جویی و رابطه با خدا است و ما به دلیل توجه به مسئله عمل اجتماعی و به مسئله تحلیل تاریخ و ماتریالیسم تاریخی، به این قضیه، بها نمی‌دهیم. لذا چنان شده که گویی همه مسئولیت انقلابی این است که برای گذار از مرحله سرمایه‌داری به سوسیالیسم کوشش شود، اگرچه به قیمت فراموشی اساس توحید باشد. آیا انبیا این کار را می‌کردند؟ یا نه، این‌گونه برخورد نمی‌کردند. این مبنایی‌ترین مسئله در بخش هستی‌شناسی من در برخورد با اندیشه مجاهدین بود.

قسط یعنی از بین رفتن طبقه اقتصادی

در بیانیه‌ای که مجاهدین، در مورد اپورتونیست‌های چپ‌نما (همان گروهی که در سال ۱۳۵۴ مارکسیست شدند و آرم سازمان را نیز تغییر دادند یعنی آیه قرآن را از روی آن برداشتند) نوشتند، صحبت از برقراری جامعه قسط است. جامعه قسط چه جامعه‌ای است؟ یکی از بحث‌های من با رجوی، قسط بود. سازمان، قسط را در اوایل به جامعه بی‌طبقه تفسیر می‌کرد. چرا می‌گویند جامعه بی‌طبقه توحیدی؟ چون بیشترین وجهی که در تئوری سازمان و مارکسیسم برجستگی دارد، طبقه اقتصادی است. در سوره حدید این آیه آمده است که:

«لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَلِيَعْلَمَ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ وَرُسُلَهُ بِالْغَيْبِ إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ» (سوره حدید، آیه ۲۵)

«به راستی که پیامبران‌مان را همراه با پدیده‌های روشنگر فرستادیم و همراه آنان کتاب آسمانی و سنجه فروفرستادیم، تا مردم به دادگری برخیزند؛ و آهن را پدید آورديم که در آن [مایه] ستیز و صلابت است و نیز سودهایی برای مردم، تا سرانجام خداوند معلوم بدارد که چه کسی در نهان او و پیامبرانش را یاری می‌دهد، بی‌گمان خداوند نیرومند پیروزمند است.»

بحث این بود که قسط یعنی چه؟ آیا قسط یعنی نفی استثمار و از بین رفتن طبقه اقتصادی، که در مارکسیسم مطرح است؟ بحث سازمان در آن زمان این بود در دو آیه زیر خداوند، قسط و خدا را مساوی هم قرار داده است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَا نُ قَوْمٍ عَلَىٰ آلَا

تَعْدِلُوا اَعْدِلُوا هُوَ اَقْرَبُ لِلتَّقْوَى وَ اتَّقُوا اللَّهَ ان الله خَبِيرٌ به ما تَعْمَلُونَ» (سوره مائده، آیه ۸)

«ای مؤمنان در راه خدا به داد برخیزید و به عدل شهادت دهید و دشمنی‌تان با بعضی از مردم شما را بر آن ندارد که بیداد کنید؛ دادگری کنید که آن به تقوا نزدیک‌تر است و از خداوند پروا کنید که خداوند به آنچه می‌کنید آگاه است».

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ بِالْقِسْطِ شُهَدَاءَ لِلَّهِ وَ لَوْ عَلَى أَنْفُسِكُمْ أَوِ الْوَالِدِينَ وَ الْأَقْرَبِينَ ان يَكُنْ غَنِيًّا أَوْ فَقِيرًا فَاللَّهُ أُولَىٰ بِهِمَا فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىٰ ان تَعْدِلُوا وَ إِن تَلَوُّوا أَوْ تُعْرَضُوا فَإِنَّ اللَّهَ كَانَ بِما تَعْمَلُونَ خَبِيرًا» (سوره نساء، آیه ۱۳۵)

«ای مؤمنان به عدل و داد برخیزید و در راه رضای خدا شاهد باشید ولو آن‌که به زیان خودتان یا پدر و مادر و خویشاوندان‌تان باشد، چه توانگر چه تهیدست باشد، در هر صورت خداوند بر آنان مهربان‌تر است؛ پس از هوای نفس پیروی نکنید که از حق عدول کنید، و اگر زبان‌بازی کنید یا تن زنید [بدانید که] خداوند به آنچه می‌کنید آگاه است».

در آیه اول می‌گوید که ای کسانی که ایمان آورده‌اید، برای خدا پایداری و استواری کنید (قوامین لله)، و در آیه دوم ای اهل ایمان در راه برقراری قسط پایداری و مقاومت کنید (قوامین بالقسط).

پس الله و قسط، درست دو جا با هم برابر شده‌اند. یک‌جا قوامین بالقسط، و در جای دیگر قوامین لله است. یک‌جا هم می‌شود شهداء لله یا بالله و در جای دیگر می‌شود شهداء بالقسط، بنابراین قسط و الله را در کنار هم می‌گذارد. بنابراین قسط و الله یکی می‌شود.

روشن است که مبنای این استدلال چقدر ضعیف است، به نظر من همان تفسیر غلطی که گفته می‌شد، ناس و الله یا خلق و الله به یک معنی است.

نظرم این بود که پس با این حساب، این‌همه آیات قرآن و این‌همه تأکید انبیا در طول تاریخ بر روی الله چیست؟ ابراهیم در دوره

برده‌داری سخن از او (خدا) می‌کند که هدف همه کارهایش است. نوح در آن دوره تاریخی چه می‌گوید؟ در زمان او عبور از دوره برده‌داری و ورود به دوره سوسیالیسم مطرح نبوده. اگر قرار این است که ضرورت خدا در جامعه پساسوسیالیستی درک بشود، پس انبیا چرا دائم خدا خدا می‌گفتند؟ در نهج‌البلاغه می‌بینیم که حضرت علی، در خطبه یک، هدف از رسالت انبیا را این‌گونه ذکر می‌کند:

«فَبَعَثَ فِيهِمْ رَسُولَهُ وَوَاتَرَ إِلَيْهِمْ أَنْبِيَاءَهُ لِيَسْتَأْذُوهُمْ مِيثَاقَ فِطْرَتِهِ» (خطبه اول ص ۳۳ نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام)
«پس خداوند پیامبران را پشت سر هم فرستاد، تا فطرت انسان‌ها را شکوفا کند.»

هدف کسب قدرت سیاسی نیست

تصورم این بود که اختلاف اساسی در نظریهٔ لنین (نه مارکس) با اسلام این است که در اسلام، از نظر من، کسب قدرت سیاسی اصل و هدف نیست، مگر در جایی که شرایط آن فراهم باشد. اما در نظریهٔ لنین، کسب قدرت سیاسی هدف است. از نظر من، تئوری تشکیلات مارکسیستی فقط برای کسب قدرت است. این چنین تشکیلاتی، ماشین کسب قدرت‌اند و دقیقاً از ایدئولوژی مارکسیسم چنین تشکیلاتی بیرون می‌آید. نظرم این بود که مبانی تشکیلاتی سازمان مجاهدین، مبانی تشکیلاتی مارکسیستی است؛ درحالی که درنهایت، مبانی نظری هر دین و مکتبی بر روی خط مشی سیاسی و اجتماعی آن تأثیر می‌گذارد.

باورها و چهارچوب هر دیدگاهی در نوع رفتار و انتخاب‌های افراد اثر می‌گذارد. لذا تلقی من از اسلام این بود که کسب قدرت سیاسی هدف نیست، مگر شرایط آن فراهم باشد. هیچ پیامبری، سلسله‌امپراتوری موروثی نساخت و علی(ع) تنها رهبر شیعه که به قدرت سیاسی دست پیدا کرده، حفظ و نگهداری قدرت را اصل قرار نداد و قدرت را اصالت نداد، مگر آن‌که بتواند حقی را برای ضعیف و مظلومی بگیرد.

هدف، وسیله را توجیه نمی‌کند

من این کلام علی را بارها در بحث با رجوی می‌خواندم که:

«وَاللّٰهُ مَا مَعَاوِيَةَ بِأَدَهَىٰ مِنِّي، وَلَكِنَّهُ يَغْدُرُ وَ يَفْجُرُ. وَ لَوْلَا كِرَاهِيَّةُ الْعَدْرِ لَكُنْتُ مِنْ أَدَهَى النَّاسِ.» (خطبه ۱۹۱، ص ۶۴۸ نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام)
«به خدا قسم معاویه از من زیرک‌تر نیست، اما او بی‌وفایی و ستم می‌کند. به خدا اگر زشتی مکر و بی‌وفایی نبود، من زیرک‌ترین انسان بودم.»

تصورم این بود که تعریف و تلقی اسلام و مارکسیسم از قدرت دولت و انسان نیز متفاوت است. لاجرم در جزء جزء روابط تأثیر می‌گذارد و این مسئله حتی در تلقی نهج‌البلاغه از قدرت سیاسی به‌خوبی مشخص می‌شود.

عبدالله بن عباس می‌گوید: حضرت علی(ع) را در «ذی‌قار» ملاقات کردم. او مشغول پینه‌زدن نعلین خود بود. از من سؤال کرد قیمت این نعلین چقدر است؟ عرض کردم قیمتی ندارد. فرمود: به خدا سوگند این کفش نزد من از فرمانروایی بر شما محبوب‌تر است، مگر آن‌که حقی را بر پا سازم یا باطلی را براندازم.

مثال رسای آن کلامی بود که هابیل به قابیل می‌گوید: «تو اگر دست دراز کنی که مرا بکشی، من قاتل تو نمی‌شوم.» (۵۸)
بحث این بود که انسان مؤمن، شکنجه می‌شود اما شکنجه‌گر نمی‌شود. متهم می‌شود اما متهم نمی‌کند. به او ستم می‌شود اما ستمگر نمی‌شود. کلاه سرش می‌رود اما کلاه‌بردار نمی‌شود. و عجیب است من این‌ها را همه از نهج‌البلاغه مثال می‌آوردم، زیرا یکی از منابع مهم بحث‌های بچه‌های اولیه مجاهدین نهج‌البلاغه بود.

این جمله حضرت علی(ع) راهنمای بزرگ من برای بحث «هدف و وسیله» بود:

«إِنِّي لَعَالِمٌ بِمَا يُضْلِحُكُمْ، وَ يُقِيمُ أَوْدَكُمْ وَ لِكِنِّي وَاللَّهِ لَا أَرَى إِضْلَاحَكُمْ بِإِفْسَادِ نَفْسِي.» (۵۹) (نهج البلاغه، خطبه ۶۵، ص ۱۶۳، فیض الاسلام)
به این چند کلام علی توجه کنید:

«وَ أَقْدَمُوا عَلَى اللَّهِ مَظْلُومِينَ وَ لَا تَقْدَمُوا عَلَيْهِ ظَالِمِينَ» (خطبه ۱۵۱ نهج البلاغه، ص ۴۶۷، فیض الاسلام)
«به پیشگاه خدا ستم‌دیده وارد شوید، اما ستم‌گر وارد نشوید.»

این جمله منسوب به حضرت رسول(ص) را خوانده‌ام: «الْمُؤْمِنُ غُرٌّ كَرِيمٌ»

به قول مرحوم شریعتی: «مؤمن بزرگواری گول‌خور است نه کوچک‌واری گول‌زن.»

و یا این جمله کوتاه اما رسای علی(ع) در این بحث:

«مَا ظَفِرَ مَنْ ظَفِرَ الْإِثْمِ بِهِ وَ الْغَالِبُ بِالشَّرِّ مَغْلُوبٌ» (نهج البلاغه، حکمت‌ها، شماره ۳۱۹، ص ۱۲۴۱، فیض الاسلام)

«کسی که با ارتکاب شر و گناه، به پیروزی رسیده (درواقع) شکست خورده است.»

درواقع علی سراسر از رعایت اخلاق در سیاست سخن می‌گوید. نه فقط اخلاق فردی، بلکه اخلاقی اجتماعی و عمومی که مانع ستم حتی به یک فرد باشد. اخلاق در سیاست یعنی حقوق عموم را بر منافع و حقوق خود و خانواده و حزب و... مقدم‌داشتن، اما با یک تأکید جدی و مهم در آن: به هیچ کس و با هیچ بهانه ستم‌نکردن.

بارها به خود می‌گفتم: همه رفتند و هیچ‌کس نتوانست برای همیشه جامعه‌ای را تغییر دهد.

با این تفاوت که عده‌ای ستم کردند، حقوق انسانی دیگران را نادیده گرفتند و عده‌ای به قول حضرت علی: «حاضر نشدند پوسته جویی را از دهان موری به ستم بگیرند.» (۶۰)

و صدها بار این آیه مشهور قرآن را با خود می‌خواندم که:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» (سوره رعد، آیه ۱۱)
«بی‌گمان خداوند آنچه قومی دارند دگرگون نکند مگر آن‌که آنچه در دلهای‌شان دارند، دگرگون کنند.»
و یا این آیه:

«ذَلِكَ بَأْنِ اللَّهِ لَمْ يَكْ مُغَيَّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَى قَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (سوره انفال، آیه ۵۳)
«این از آن است که خداوند دگرگون‌کننده نعمتی نیست که بر قومی ارزانی داشته باشد، مگر آنچه در دلهای‌شان دارند بگردانند؛ و این‌که خداوند شنوای داناست.»

پس اساس این نظریه که کسب قدرت سیاسی به دست عده‌ای محدود و روشنفکر و یا پیشتاز موجب رهایی مردم می‌شود، در بنیادش درست نیست.
در خطبه همام، که فراوان می‌خواندیم، این جملات تکراری ما بود:
«يَغْفُو عَمَّنْ ظَلَمَهُ وَ يُعْطِي مَنْ حَرَمَهُ وَ يَصِلُ مَنْ قَطَعَهُ؛ بَعِيداً فُحْشُهُ لِيَنَّا قَوْلُهُ.» (خطبه ۱۸۴، همام، نهج البلاغه، ص ۶۱۷، فیض الاسلام)
«مؤمن از ستمی که به شخص او می‌شود در می‌گذرد، به کسی که محرومش می‌کند بخشش می‌نماید، با کسی که رابطه‌اش را قطع می‌کند، رابطه برقرار می‌کند، حرف زشت نمی‌زند، کلامش نرم است.»

توهم تشکیلاتی

سازمان درست جای خدا را در ذهن می‌گیرد. در توهم افراد وابسته به سازمان، مجاهدین یعنی نیرویی که می‌تواند هر کاری بکند. درواقع، تمام قدرتی که سازمان در ذهن بچه‌ها به‌وجود می‌آورد، یک اعجاب است شبیه به خدا. تصور این بود که سازمان آن قدرت را دارد که می‌تواند یک جمبوجت بویینگ بخرد (بزرگ‌ترین هواپیمای مسافربری در آن زمان). یا می‌تواند شاه را مثل آب‌خوردن ترور کند؛ کاری ندارد! در صورتی‌که سازمان یک قبضه کلت و یک مسلسل بیشتر نداشت. ولی بچه‌های پایین، فکر می‌کردند کلاشینکف که هیچ، ضدهوایی هم می‌توانیم داشته باشیم. درحالی‌که کادرهای بالا می‌دانستند که قضیه به این سادگی هم نیست. بنابراین در ذهن کادر و سمپات، چنان روحیه‌ای به‌وجود می‌آوردند که، سازمان را دارای قدرت بی‌نظیر می‌پنداشتند. مسئول تشکیلاتی هم مثل یک پیغمبر بود.

چنان افراد را غرور گرفته بود که نقطه قوت کسی را نمی‌دیدند و نقطه قوت کوچک خود را بزرگ می‌شمردند و نقطه ضعف‌شان را توجیه می‌کردند. و همیشه به یاد تفسیر نهج‌البلاغه به وسیله اعضای اولیه مجاهدین از این کلام علی(ع) می‌افتادم که:

«يَخَافُ عَلَى غَيْرِهِ بِأَذْنَى مِنْ ذَنْبِهِ، وَ يَزْجُو لِنَفْسِهِ بِأَكْثَرٍ مِنْ عَمَلِهِ.» (حکمت ۱۴۲، ص ۱۱۶۰، نهج‌البلاغه، فیض‌الاسلام)

«بر گناه کوچک دیگری بیش از گناه خود می‌ترسد و به خودش بیش از عملش امیدوار است.»

این شعر مولوی را در دفتر زندان در سال ۱۳۵۵ نوشته‌ام. منظورم این است که چگونه به تعصب تشکیلاتی می‌نگریستم:

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیقی با موسیقی در جنگ شد

آب در کشتی هلاک کشتی است

سؤال این بود که، پس چرا در گذشته ما این قدر به بزرگان احترام می‌گذاشتیم؟ چرا ساعت‌ها برای دیدن مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله مهدوی کنی وقت می‌گذاشتیم؟ چرا محمد حنیف‌نژاد این‌چنین متواضعانه با آنان برخورد می‌کرد؟ چرا طالقانی‌ها و مهندس بازرگان‌ها و... که بچه‌ها را دیده بودند این چنین شیفته اخلاق و منش آنان شده بودند؟

من زیباترین تفسیرها را از قرآن و نهج‌البلاغه از سازمان مجاهدین شنیدم. ما با خطبه‌های نهج‌البلاغه، مثل خطبه همام، زندگی می‌کردیم و با آیات قرآن نفس می‌کشیدیم. کاش فرصتی بود بخشی از این تفسیرها را می‌آوردیم؛ و الا من بچه مذهبی مشتاق معنویت، چگونه شیدای حنیف‌نژاد و علی باکری و احمد رضایی شدم؟ و طالقانی را چه شده بود که وقتی در حیات زندان اوین در سال ۱۳۵۵ از حنیف‌نژاد سخن می‌گفت، گویی دارد از یک قطب عرفانی خود سخن می‌گوید.

آیا درست است که بگوییم جدا از ایرادهای نظری، رهبران اولیه مجاهدین با عشق و شوق معنوی و قرآنی و نهج‌البلاغه‌ای زندگی می‌کردند؟ و پیامبر و امام حسین و زینب و فاطمه زهرا برای‌شان نمونه بودند؟ من به عنوان یک عضو کوچک شهادت می‌دهم که آنان چنین بودند. بهترین دلیل، رفتار و اخلاق آن رهبران اولیه بود که مرحوم طالقانی و بازرگان و... همه در کنارشان ارزش و اهمیت و قدر داشتند.

مثلاً فراوان تبلیغ می‌شد که سازمان و کادرهایش شکست‌ناپذیرند. درحالی که چه به لحاظ علمی و چه به لحاظ خصلتی، بعضی کادرها مسائل جدی داشتند. این مسئله برای کادرهای بالاتر روشن بود، اما خود آن افراد نمی‌توانستند و نتوانستند آن مسائل را حل بکنند. سخن این نبود که همه باید عالی‌ترین و بهترین نمونه باشند، بلکه بحث آن است که بر سر عیب دیگران نشستن و خود و نزدیکان را ندیدن، ما را به غرور و توهم دچار می‌کند. مخصوصاً وقتی جمعی دست در عمل اجتماعی دارد و هر روز بر سر مسئله‌ای تصمیم می‌گیرد و اجرا می‌کند، یعنی یک بحث نظری صرف نیست.

اما این مسائل برای همه مطرح نمی‌شد، چرا؟ چون مبنای تشکیلات بر یک باور آرمانی به خود و نیروهای خود و توانایی‌های خود بود،

همان که از قول مائو گفته می‌شد:

«مردم چین به امپراطوری باور دارند، باید سعی کرد در برابر امپراطوری بد امپراطوری خوب درست کرد.»

لاجرم در این نوع حزب‌ها همیشه یک ابرمرد یک چهره فراتاریخی باید ساخته شود که همه به او باور داشته باشند، کاری که برای مائو در چین و استالین در شوروی انجام می‌شد و اکنون در کره شمالی عمل می‌شود.

لذا سازمان در برابر ضعف‌های خود و اعضای خود، برخورد سخت و تهاجمی دارد زیرا اساس نظریه‌اش به لرزه می‌افتد.

گویی نقد، نفی همه سرمایه‌اش هست، باور امثال رجوی این بود که بچه‌های سازمان باید ایمان پرشور به سازمان داشته باشند. اگر ایمان نداشته باشند، نمی‌توانند کار بکنند. از خواب و مال و جان‌شان بگذرند. بنابراین، برخورد سازمان با اعضا، تا موقعی که در خط سازمان بودند، دقیقاً برخورد حمایتی بود. ولی به محض این‌که کوچک‌ترین مسئله‌ای پیدا می‌شد، رابطه‌ها یک‌باره عوض می‌شد. یک‌باره همه به هم می‌گفتند مثلاً اکبر مسئله دارد. حسین مسئله دارد. تا یکی متوجه می‌شد و سؤال می‌کرد که چه کنیم، معلوم بود با چه واکنش‌هایی مواجه خواهد شد. خبرهای درجه یک را ندهید. درجه دو را هم ندهید. فقط اخبار درجه سه را به او بدهید. ارتباط با او محدود بشود. روزی فقط یک ساعت با او صحبت شود. کادر بالا نباید با او ارتباط داشته باشد. تنها کادرهای پایین با او ارتباط داشته باشند و مسائل از طرف کادر پایین به او برسد، تا آن فرد برود بنشیند و فکر بکند و به تدریج مسائلش را حل بکند. و بعد بتواند با سازمان راه بیاید. یعنی یک سلسله امتیاز و سلسله مراتب برایش می‌گذاشتند و عملاً استقلال رأی و آزادی انتخابش گرفته می‌شد.

ذوب در تشکیلات، انحلال تشکیلاتی

انحلال در تشکیلات، یعنی فرد تمام وجودش، باورهایش و دوستی و دشمنی‌اش و مال و منالش در تشکیلات منحل شود. عشق و روح و وجودش تشکیلات باشد. انحلال در سازمان، یعنی مانند فناء فی‌الله، فرد فناء فی سازمان باشد و همه چیزش بشود سازمان و چنان این موضوع در او تأثیر بگذارد که همه زندگی‌اش بر محور سازمان باشد. این از نظر تشکیلاتی، نقطه قوت خیلی خوبی است؛ قدرت و کارآمدی سازمان را دو صد چندان می‌کند. اما به همان نسبت بسیار خطرناک است، چرا که بیگانه‌سازی و غریبه‌سازی می‌کند. آنان که در درون تشکیلات هستند، نسبت به هم احساس صمیمیت زیاد پیدا می‌کنند، و به همان نسبت، با کسانی که اختلاف دارند، نوعی بیگانگی و حتی تنفر ایجاد می‌کنند. یعنی تشکیلات سازمان مجاهدین، هم نقطه قوت و هم نقطه ضعفش است. نقطه قوتش در کوتاه‌مدت است، و نقطه ضعفش، در درازمدت است. چون اعضا را مسخ و ازخودبیگانه و از مردم و خدا دور می‌کند. در یک فرهنگ دیگری رشدشان می‌دهد. بنا بر نظر سازمان در آن زمان، تشکیلات باید هدف باشد و وسیله را برای بقا و توسعه خودش توجیه کند. مجبور است با کادرهایش از زاویه انحلال در سازمان برخورد بکند. چرا؟ برای این‌که از نظر من، تشکیلات برای کسب قدرت بود. درست خلاف هدف اولیه که آگاهی و تحول مردم هدف بود، و این مردم بودند که قرار بود در درازمدت خود قدرت را به دست بگیرند. اما اکنون کسب قدرت سیاسی هدف شده است، به قول میلوآن جیلاس در کتاب طبقه جدید (۶۱) گروهی تازه تشکیل می‌شود و یا قدرت را به دست می‌گیرند برای رهایی زحمت‌کشان و مردم، اما پس از مدتی خود این گروه و بقای آن هدف می‌شود.

تشکیلات بت شده است

فراوان احساس می‌کردم که ما به غروری تشکیلاتی دچار شده‌ایم؛ غروری که در طول تاریخ، همه تمدن‌ها و هویت‌ها را نابود کرد. فراوان به رجوی اعتراض داشتم که ما به «منیت تشکیلاتی» دچار شده‌ایم، سازمان برای ما مثل «گوساله سامری» در زندگی حضرت موسی شده است. بتی ساخته‌ایم و آن را می‌پرستیم.

باز در این‌جا بهترین استدلال من اول قرآن و بعد نهج‌البلاغه بود.

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَاداً يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ وَلَوْ يَرَى الَّذِينَ ظَلَمُوا إِذْ يَرَوْنَ الْعَذَابَ أَنَّ الْقُوَّةَ لِلَّهِ جَمِيعاً وَأَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعَذَابِ» (سوره بقره، آیه ۱۶۵)

«کسانی از مردم هستند که همتایانی برای خداوند قائل می‌شوند و آنها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند، حال آن‌که مؤمنان خداوند را دوست‌تر دارند؛ و اگر ستمکاران بدانند هنگامی که عذاب را مشاهده می‌کنند، هر قدرتی از آن خداوند است و خداوند سخت کیفر است.»

در این آیه چه رسا و محکم، سخن از «هویتی» می‌رود که جای خدا را می‌گیرد، و صریحاً می‌گوید که افراد این «هویت» را بیشتر از خدا دوست دارند. علی(ع) در خطبه ۲۳۴ نهج‌البلاغه که «قاصعه» نامیده شده، غوغا می‌کند. به قدری زیبا از «تعصب جاهلی» حرف می‌زند که گویی امروز است و همه تعصب‌های قرن بیستم را تجربه کرده است. علی(ع) در این خطبه تعصب و خودخواهی را نکوهش می‌کند و مثال می‌زند که بر اساس قرآن، شیطان با کبر و خودخواهی به لعنت ابدی دچار شد:

«از داستان ابلیس پند بگیرید، عمل‌های زیاد خود را از میان برد. او که شش هزار سال خدا را عبادت کرده بود، (و معلوم نیست این سال‌ها بر اساس سال‌های ما در دنیا است یا بر اساس سال‌های آخرت. در آیه قرآن هر پنجاه هزار سال دنیا برابر با یک روز در نزد

خداست)، (۶۲) با ساعتی خودخواهی همه آن را از میان برد،... چنین نیست که خداوند انسانی را با عملی به بهشت ببرد، درحالی که ملکی را با همان کار به جهنم بفرستد، قانون خداوند در آسمان و زمین یکی است...»
با تفسیر زیبایی مولوی، نتیجه لعنت الهی چیست:

لعنت آن باشد که کزبیش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند

به تعبیر قرآن:

«أَمَّنْ هَذَا الَّذِي يَرْزُقُكُمْ إِنْ أَمْسَكَ رِزْقَهُ بَلْ لَجُّوا فِي عُتُوٍّ وَ نُفُورٍ» (سوره ملک، آیه ۲۱)

«یا کیست آن که اگر [خداوند] روزی‌اش را بازگیرد، شما را روزی دهد؟ حق این است که در گردن‌کشی و رمیدگی پای می‌فشرند.»

پس خودبینی و کینه‌توزی و حسادت، دچارشدن به لعنت خداوندی است، و این خود بزرگترین مانع برای درست‌دیدن واقعیت‌هاست. انسان مغرور واقعیت‌ها را به اندازه درست آن نمی‌بیند، چرا که غرور و تکبر مانع دیدن او می‌شود:

پیش چشمت داشتی آینه کبود
لاجرم عالم کبودت می‌نمود

سرود جمعی ما تجلیل و تشکر و قدردانی از خودمان است. جمعی می‌نشینیم از خود تعریف می‌کنیم. شرح حال رهبران‌مان را چنان می‌گوییم که نوعی شیدایی و بی‌چون و چرایی تشکیلاتی به وجود می‌آورد.

بارها تکرار می‌کردم که من اول انسان و مسلمانم بعد عضو سازمان مجاهدین خلق. می‌گفتم سازمان برای من مثل یک لیوان و یا کوزه است، ظرف است، اما آب و غذا مبناست. اگر این لیوان و کاسه و کوزه شکست و ناقص شد، من باید آن آب و غذا را در ظرف و کوزه دیگری بریزم و بخورم:

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت زین نردبان افتادن است

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست

هر کار می‌کردم با طبعم جور در نمی‌آمد. احساس می‌کردم سازمان برای من مثل لباسی تنگ و بی‌تناسب و کوزه‌ای ترکیده و سوراخ شده است. دیگر آن احساس زیبایی گذشته را در درون آن (سازمان) ندارم. خود را چون جوجه‌ای می‌دیدم که در درون پوسته سخت اما شکننده تخم‌مرغ دست و پا می‌زند و به دنبال یافتن دنیایی بزرگ‌تر است. احساس می‌کردم روابط جمعی محصورم می‌کند. بال و پرم را می‌شکند. اسیر و دربندم می‌نماید. دوست داشتم همه را اسیر و مجبور و معذور ببینم، اما تشکیلات نمی‌گذاشت. احساس می‌کردم باید خودبین و خودخواه و مغرور باشم، دلم نمی‌گذاشت. وقتی کسی را بایکوت می‌کردند، رقتم می‌آمد. دلم برایش می‌سوخت. این رفتار را خودخواهانه و ظالمانه می‌دیدم، و در تمام این موارد منطق و استدلال رجوی به طور مشخص این بود:

«تو تنزه‌طلبی. تشکیلات همین است. با این افراد مسئله‌دار باید این‌گونه برخورد کرد. این کار به نفع خودشان است تا به تشکیلات برگردند و الا یا به دام راست‌های مرتجع (مذهبی‌های غیر عضو سازمان) گرفتار می‌شوند یا مارکسیست می‌شوند و یا آخر سر بریده و

توبه‌کار خواهند شد».

من معتقد بودم این‌گونه چیدن مسائل، خود معلول اساس تئوری تشکیلات سازمان و روحیه و شخصیت و فهم خاص مسعود رجوی از تشکیلات است، چرا؟ مگر ما مجبوریم تنها از این شیوه استفاده کنیم؟ مگر نمی‌توان با آنان بهتر برخورد کرد؟ چه می‌شود اگر در زندان با همه برخورد انسانی و منصفانه داشته باشیم؟ کدام منافع ما تهدید می‌شود اگر حقوق آنان را رعایت کنیم؟

سبو بشکن که آبی نه سبویی
ز خود بگذر که دریایی نه جویی

حذر کن از من و مایی که مایی
گذر کن از تو و اویی که اویی

اوایل انقلاب در سال ۱۳۵۸ وارد دانشکده علوم سیاسی شدم که بعداً دانشگاه علامه طباطبائی نامیده شد. آقای ابوذر ورداسبی نیز کلاس داشت و درس می‌داد. صداقت و صمیمیت و پویایی و شوق به دانایی خوبی داشت، او دائماً از اهمیت تشکیلات می‌گفت و مدعی بود که با یک تشکیلات قوی و سازمان‌یافته می‌توان برای مردم کار کرد. من هم ضمن پذیرفتن حرف او نگرانی‌ام را تکرار می‌کردم که تشکیلات یک ابزار و وسیله است، تا در خدمت کدام هدف و یا افراد قرار گیرد.

فصل پانزدهم: شکوه رهایی

دیدم نمی‌توانم توی بند بمانم. بحث‌هایمان حدود ۱۸ ماه طول کشید. وقتی ۱۸ ماه را می‌گذاشتم کنار ۳۰۰ ماه (۲۵ سال) سکوت علی، آن‌هم در مدار خودش، به خودم می‌گفتم چیزی نشده. چرا این قدر به خودت می‌گیری؟ با این همه من مزه فشار را چشیدم و قسم می‌خورم که می‌فهمم چقدر سخت است. بالاخره در برابر این فشار من چه باید می‌کردم؟

این‌همه درگیری و بعد هم بایکوت خسته‌ام کرد. مدتی با این وضع گذراندم. بعد به این نتیجه رسیدم که از این بند بروم. به همین دلیل، رفتن به سلول انفرادی را ترجیح دادم. تصمیم خود را به اطلاع بچه‌ها رساندم. خیلی مسئله آفرید و بحث‌های زیادی پیرامون آن شد. خیلی ساده، مثل آن است که الان کسی برود و بگوید من می‌خواهم بروم زندان. بچه‌ها می‌گفتند انعکاس این‌که تو به سلول بروی خیلی بد است و همه فکر می‌کنند چه اتفاقی افتاده و تو چه مسئله‌ای داری. ولی درنهایت با بحث و گفت‌وگوی فراوان پذیرفتند که من تصمیم خود را اجرا کنم. نزد منوچهری رئیس زندان اوین رفتم و گفتم می‌خواهم به سلول بروم. او جا خورد و برق از چشمش پرید. با شگفتی زیادی پرسید: سلول؟ گفتم: بله، حالم خوب نیست، ناراحتم، خسته‌ام و می‌خواهم استراحت کنم.

گفت: انفرادی جای استراحت نیست، بی‌خود این حرف‌ها را زن. چیزی شده است؟ می‌دانست که چیزی باید باشد.

گفتم: هرچی که باشد، من می‌خواهم بروم انفرادی.

گفت: محمد، داستان این حرف‌ها نیست، چه خبر است؟

گفتم: واقعاً حالم خوب نیست، اعصابم راحت نیست. با بچه‌ها هم صحبت کردم.

باز با تعجب پرسید: با بچه‌ها؟!

گفتم: بله، واقعاً می‌خواهم بروم سلول، تنها باشم.

ساواکی‌ها حدس زدند که باید خبری باشد، چون خیلی زرنگ بودند. من تا آن‌جا که می‌توانستم چیزی نگفتم و مسئله را عادی می‌کردم. ولی برای همه روشن بود که تحمل سلول انفرادی در زندان اوین چقدر سخت است، هیچ‌کس خودش داوطلب نمی‌شد آن‌جا برود. همه در سلول انفرادی، آرزوی آمدن به بند عمومی داشتند، درست مثل این‌که کسی خود داوطلبانه به زندان برود، و خود را از همه امکانات آزادی محروم نماید.

گفتم: مثلاً زن من ناراحت است.

گفت: مگر زنت چی شده؟

گفتم: در این چند سال به ما ملاقاتی ندادید.

منوچهری گفت: شما که هیچ‌کس را به ما معرفی نکردی، هیچ‌کس را زندان نیاوردی. حالا اگر بگویی چرا می‌خواهی سلول بروی، ما هم یک کاری برای خانمت می‌کنیم که بیاید.

درک می‌کردم که طمع کرده، اما من مسئله‌ام چیز دیگری بود و او به اقتضای کارش می‌خواست امتیازی بگیرد و از این موقعیت استفاده کند، معلوم بود که شایع‌شدن این مسئله برای سازمان ضربه بزرگی بود و یک موفقیت برای ساواک تلقی می‌شد.

گفتم: راستش من خودم ناراحت و خسته‌ام. فشار بر من زیاد است و اگر اشکالی برای شما ندارد من را به سلول بفرستید.

درنهایت گفت: حالا برو تا بعد.

به بند برگشتم و درباره ماجرا با بچه‌ها صحبت کردم. دفعه بعد که پیش منوچهری رفتم، زمانی بود که محمد حیاتی داشت زمینه‌چینی می‌کرد تا آزاد شود و مدارک و نوشته‌ها را با خود بیرون ببرد.

منوچهری گفت: محمد نمی‌گویی چه شده؟

گفتم: واقعاً چیزی نیست. من خیلی خسته‌ام، مریضم و ناراحتی دارم.

مهاجرت به انفرادی

به هر حال موافقت کردند و مرا به سلول فرستادند، برای من مشخص بود که آنان یعنی ساواک یا بازجوها به دنبال چی هستند، از طرفی این شعور را داشتم که نمی‌توانم با دستگاه پیچیده و قدرتمند ساواک قایم موشک بازی کنم، لذا برای خودم مسئله را ساده کردم. مسئله من این است که فرصتی برای اندیشیدن داشته باشم و هیچ هدفی برای ضربه‌زدن به ساواک و سازمان در ذهن نداشتم، لذا از کنجکاوی‌ها و بازی‌های آنان نگران نبودم، چون چیزی علیه آنان در ذهن نداشتم.

سلول‌های انفرادی اولین شرایط بسیار بدی داشت. بسیار کوچک بود. توالت هم داخل سلول بود تا زندانی برای رفتن به توالت از سلول انفرادی بیرون نرود. یک تخت کوچک، یک دستشویی بسیار کوچک، و یک توالت کوچک، هیچ جایی برای قدم‌زدن و راه‌رفتن نداشت، زندانی حق نداشت بلند نگهبان را صدا کند، چون پلیس نگران بود که از این طریق زندانیان همدیگر را بشناسند. اگر ذهن انسان مشغول نباشد و هدف نداشته باشد واقعاً آزاردهنده و دیوانه‌کننده است. دیوانگی محض است که کسی از زندان عمومی که نزدیک ۱۵۰ نفر هستند، راهرو و حیاط دارد، اتاق تلویزیون دارد، حمام با دوش‌های فراوان دارد، و فرصت بازی و گفت‌وگو و هواخوری دارد، خود متقاضی رفتن به این سلول کوچک باشد. هواخوری سلول اتاقکی به اندازه یک توالت بود که سقفش را با میله فلزی پوشانده بودند و نگهبان روی آن راه می‌رفت.

در این زمان دائم به «چه باید کرد؟» خودم فکر می‌کردم. آن‌جا هیچ‌کس نبود. شب را می‌خوابیدم، روز را بیدار می‌ماندم و فکر می‌کردم. وقت‌هایم را تنظیم کرده بودم. در غیر این صورت انفرادی نمی‌توانست نتیجه لازم را برایم داشته باشد. دو یا سه ساعت قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواندم، ساعت‌هایی را به کتاب‌خواندن اختصاص داده بودم و ساعت‌هایی را برای فکرکردن. توی این فکر بودم که چه کنم؟ در صورت جداسدن از سازمان، آینده سختی را پیش روی خودم مجسم می‌کردم. اصلاً در ذهنم این نبود که ممکن است انقلاب شود و از زندان آزاد شویم. برعکس، فکر می‌کردم که قرار است سال‌ها با بچه‌ها در زندان بمانم. در این شرایط چگونه باید سال‌های عمرم را سپری کنم؟ آینده سختی در پیش داشتم. مسائل این‌چنینی به سادگی حل نمی‌شوند. اگر آدم آمادگی نداشته باشد، طاقت‌فرسا و گاه نابودکننده است. به این هم می‌اندیشیدم که اگر تشکیلات را با مشکلات کنونی‌اش رها نکنم، مشکلات نظری و عملی آن در آینده چه آثار

و عوارض تاریخی بدی خواهد داشت؟ به دست آوردن راه‌حل برای این دست از سؤال‌ها به‌ویژه برای من در آن شرایط بسیار دشوار بود. دائم این سؤال‌ها در ذهنم رژه می‌رفتند که چه کنم؟ کجا بروم؟ باشم چه کار کنم؟ جدا بشوم، چه کار کنم؟ تکلیف مشکلات ایدئولوژیک چیست؟

با ظرفیت کوچک خودم می‌گویم که پس از زحمات فراوان و تحمل سختی‌ها، به جمع‌بندی مشخصی رسیدم. البته برای من سخت بود و الا چیزی نبود. انسان میزان وابستگی‌هایش را در این آزمایش‌ها درک می‌کند، و این‌که چقدر شرک دارد و چقدر ناتوان است. معلوماتش چقدر ضعیف است. تحملش تا چه اندازه کم است. به هر حال بیش از ۳۰ روز در انفرادی من را به نتایجی رساند که لازم بود آن‌ها را با بچه‌ها در میان بگذارم.

کتاب قاسطین، مارقین، ناکثین شریعتی که جلدش را عوض کرده بودند، دست من بود. ضمناً گفتم برایم کتاب بیاورید. هدف اصلی‌ام این بود که فکر کنم. در داخل بند، فشار محیط و برخوردها آن قدر ذهن مرا مشغول می‌کرد که امکان فکرکردن پیدا نمی‌کردم. نزدیک یک ماه در این سلول بودم. جای مناسبی نبود ولی فکر من به‌شدت مشغول بود و توجهی به شرایطم نداشتم.

اواخر سال ۵۶ بود. بعد از یک ماه، منوچهری مرا دوباره دید. گفت خوب چه حال، چه خبر؟

گفتم: مقداری بهترم.

بعد مرا خواست. به اتاقش رفتم.

پرسید: چه کار می‌کنی؟ چه می‌گویی و به چه رسیدی؟

گفتم: بابا من اعصابم خسته است، آن‌جا استراحت می‌کنم و می‌خوابم.

گفت: نمی‌خوابی، ما خبر داریم، دروغ نگو.

من دوباره انکار کردم و از او پرسیدم: شما برای خانم من چه کار کردید؟

گفت: حالا ببینم.

معلوم بود در من طمع کرده است. پرسید: بالاخره محمد داستان چیست؟

گفتم: هیچی، چه داستانی؟

نامه‌ای از کشویش بیرون آورد و گفت: بیا بنشین این‌جا.

جلو رفتم و نامه را نگاه کردم. عنوان نامه به نام اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بود. نوشته بود من زندانی هستم و پشیمانم اگر اجازه بدهید به خانه خودم برگردم.

منوچهری گفت: برای چه کسی زندانی می‌کشی محمد؟

من از دیدن این نامه خیلی تکان خوردم و ناراحت شدم. اما به روی خود نیاوردم. نامه از یک روحانی محترمی بود که اصلاً انتظار نداشتم. دوست نداشتم شکسته و بدنام شود، اما معلوم بود از شرایط زندان خسته شده. طبیعی بود که به شدت متأثر شدم. اگر تنها بودم، سخت به خود فرو می‌رفتم، شاید دردمندانه می‌گریستم و از خود می‌پرسیدم چنین افرادی چرا به این حد از فشار و استیصال رسیده‌اند؟ منوچهری گفت: حالا تو و امثال تو را فروخته و می‌خواهد به خانه‌اش و زندگی‌اش برسد.

برای من نیاز ساواک به این نامه‌ها مثل روز روشن بود. از طرفی زندانیان روحانی و صاحب شهرت و حتی زندانی‌های ساده، مانند کادرهای ساده و بازاری‌های سمپات و غیره، را زیر فشار می‌گذاشت تا توبه کنند، خسته شوند و به اصطلاح ببرند. از طرفی کادرهای سازمان را مأیوس کند که این‌ها همان‌هایی هستند که پشتیبان و یاور شما بوده‌اند، و از طرفی هم توده مردم را مأیوس کنند.

بعد گفت: محمد، تو زن و بچه داری، خر نشو. فکر کردی چه خبر است؟ این حرف‌ها را بریز کنار. اگر می‌خواهی زندانی بکشی، مثل آدم برو زندان بکش. به بچه‌ها هم بگو دست از این کثافت‌کاری‌ها بردارند. ما می‌دانیم این کتاب‌هایی که می‌آید، جلدش را عوض کردید. ما می‌شناسیم. خر خودتی.

بعد کتابی از کشوی میز درآورد و روی میز گذاشت و گفت: ببین این کتاب راه طی‌شده مهندس بازرگان است. راست می‌گفت. کتاب‌ها را جلد می‌کردند و به نام دیگر که حساس نبودند به زندان می‌فرستادند. از جمله کسانی که این کار را می‌کرد، محمد کچویی بود که بعد از انقلاب رئیس زندان اوین شد.

منوچهری گفت: خر خودتی، خیال کردی نمی‌فهمیم؟
خندیدم و گفتم والله من که نیستم.
گفت: بله، می‌دانم.

آن نامه و نامه‌های مشابه را که دیده بودم، بعد از انقلاب ۱۳۵۷ فاش نشد. من هم از آن‌ها چیزی نگفتم، اما مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. سخت به فکر فرومی‌رفتم. آیا درست است همه را در موقعیت آرش کمان‌گیر بگذاریم؟ اگر نتوانستند سرزنش‌شان کنیم؟ آیا درست است از همه انتظار واحدی داشته باشیم؟ آیا خود این انتظار، خلاف اساس حرکت درازمدت نیست؟

برایم روشن بود که به لحاظ نظری نباید افراد را در موقعیت‌های سخت و طاقت‌فرسا قرار داد. همه ما در دعا قنوت فراوان می‌خوانیم که: «رَبَّنَا لَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ.» تکلیف به اندازه توان و طاقت افراد است، خدایا در جایی که توان ما نیست قرارمان نده (۶۳)

به خود می‌گفتم ما اقلأ در حد توان‌مان، زندان در زندان نسازیم. طاقت افراد را در نظر بگیریم. بگذاریم زندان محیط بانشاط و آرام و زنده‌ای باشد، با قبول آن اصل که همیشه در دوران نشاط و شوق اجتماعی و سیاسی، مردم از خود توانایی خارق‌العاده نشان می‌دهند، و بزرگترین هنر فرزندگان همین است که به قول حضرت علی: شخصیت و توانایی‌های عالی انسانی را شکوفا نمایند. (۶۴)

پس از گذراندن بیش از ۳۰ روز به بند برگشتم. با همه صحبت کردم. پس از طرح مسائل، از نظر رهبری سازمان می‌توانستیم مسائل را حل کنیم. من و جابرزاده صحبت کردیم. او گفت فکر می‌کنم حل بشود. با بحث‌ها و صحبت‌هایی که با بچه‌ها مطرح کردم، جمع‌بندی آنان این بود که مسائل دارد حل می‌شود. رابطه دوباره برقرار شد. خبرها دوباره به اسم من می‌رفت، نوشته‌ها می‌آمد به دست من. اما پس از چند روز، دوباره موضوعی پیش آمد. گفتم نظرم این است. گفتند: پس چرا گفتیم که مسائل دارد حل می‌شود؟ بحثی پیش آمد. گفتم ما که باز داریم همان حرف‌ها را تکرار می‌کنیم. بچه‌ها گفتند: نه، هنوز مسائل تو حل نشده است، برای این‌که دوباره حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنی. عوض نشده‌ای. به هر حال من ۱۸ ماه این ارتباط را داشتم تا این‌که به نقطه‌ای رسید که مسائل مجدد مطرح شد. مسعود رجوی و موسی خیابانی آمدند و پرسیدند چی شده محمد؟ گفتم: بنشینیم حرف بزنیم. موسی خیابانی و مسعود رجوی و جابرزاده بودند. به آن‌ها گفتم در مرزبندی با جناح راست، مبانی ضداستثمار سازمان را قبول دارم و معتقدم جناح راست نظریه‌ای برای حل مسئله استثمار و اختلاف فاحش طبقاتی ندارد، اما اختلاف من بر سر نوع برخورد با آن‌هاست، و این‌که برادر مسلمان هستند. و الا نظرم این نیست که از فردی مذهبی که ضد استثمار نیست دفاع کنم. از طرفی بر سر بحث‌های خود درباره سایر مسائل بودم. ابتدا آن‌ها گمان می‌کردند که من کاملاً نظرم تغییر کرده است، اما بعد متوجه شدند که این‌طور نیست. بنابراین از حرف‌های من جا خوردند. ناراحتی مسعود از چهره‌اش نمایان بود.

موسی خیابانی: ۱۰ روز نماز نخوان

یک روز موسی آمد و یک پیشنهاد داد. موسی گفت ما باید اول مارکسیست بشویم و بعد مسلمان تا بفهمیم اسلام چیست؟ می‌گفت مثلاً من خودم مدت‌ها در زندان اوین نماز نمی‌خواندم، برایم مسئله‌ای نبود و می‌توانستم تحمل کنم. به من گفت: تو هیچ‌وقت درباره خدا شک کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: فکر نکردی؟ گفتم: چرا. اما شک نکردم. گفت: این ضعف توست، نشانه این است که خوب فکر نکردی. گفتم: من نمی‌دانم. یعنی به دروغ به خودم بگویم که در خدا شک کن؟ مگر می‌شود؟ من درباره خدا هیچ‌وقت شک نکردم. گفت: تو برخوردت با قضایا خوب نیست. من یک پیشنهاد می‌کنم. اگر این پیشنهاد را قبول کنی، ما می‌توانیم باور کنیم که مسائلت حل شده است. گفتم: چیست؟ گفت: این تنها شرطی است که من می‌توانم بپذیرم که تو مجاهدی. گفتم: خوب بگو. گفت: ۱۰ روز نماز نخوان. عملاً نماز نخوان. یعنی ۱۰ روز مستمر نماز نخوان. بعد از ۱۰ روز بخوان. گفتم: موسی مثل این‌که دیگر کار ما تمام شد. یعنی آخرین حلقه‌های امیدم دارد قطع می‌شود. گفت: نه، این تنزه‌طلبی‌ات بی‌جا است. همین ۱۰ روز را نماز نخوان، بعد از ۱۰ روز من می‌توانم بپذیرم که تو دگم را شکستی و این دگم را شکستن زحمت دارد. اما این دگم را بشکن. من هم گفتم: فکر می‌کنم دیگر آخر این راه بود. یعنی این کلام تو رابطه را برید. همه بقایای رابطه ما را به هم زد. دیگر چیزی نگفت. موسی گفت: حالا برو فکر کن و این قدر عجله نکن. ولی این را به تو می‌گویم که تنها و تنها این راه مانده. اگر بخواهی این‌کار را بکنی، تنها به این شرط است که می‌توانیم بعداً فکر کنیم می‌توانیم با هم باشیم. دیگر غیر از این راهی وجود ندارد. من هم گفتم: پس دیگر تمام شد. گفت: نه، حالا برو فکر کن. و خدا حافظی کرد و رفت.

موسی را دوست داشتم. از شهادت و صداقتش لذت می‌بردم. در بحث‌های اعتقادی خیلی هم‌زبانی و همدلی داشتیم. اما در دل او را ساده‌تر از آن می‌دیدم که این چنین مسائل سنگین و کمرشکن را حل و فصل نماید. لذا خیلی در دل محکم‌تر می‌شدم و دلایل او را بسیار ضعیف می‌دیدم. دو روز بعد آمد و گفت: محمد چی شد؟ گفتم: موسی، راهی دیگر نیست. گیر من و تو، گیر نماز نیست. مسئله ما عمیق‌تر از نماز است. یعنی مسئله بنیادی است. گفت محمد، عجله می‌کنی. برو باز هم فکر کن. و بعد باز دو سه ساعت صحبت کرد. گفتم: موسی تمام شد. الان بهت می‌گویم: دیگر بین ما تمام شد. دیگر چیزی بین ما نمانده است.

موسی با صحبت‌های آخرش، آخرین ضربه را زد. از خیلی مسائل، خودش، جمع، و عرفان مولوی صحبت کرد. من قانع نشدم. البته باید تأکید کنم که همان زمان راضی نبودم این بحث نماز، به شکل چماق علیه آنان مطرح شود. بچه‌ها نماز می‌خواندند، موسی خیابانی و مسعود رجوی نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند. شکی در مسلمانی‌شان نداشتم. این‌که گفتم از سر احساس مسئولیت نسبت به وجدان خودم است. به هر حال به خاطر صحبت‌های موسی، کلی آیه و شعر درباره نماز از قرآن و متونی که در دسترس بود استخراج کردم. به موسی گفتم حالا بیا بنشین حرف‌های من را گوش کن. همه را به او گفتم. گفتم مبنای خطا و اشتباه کجاست. گفتم اشکال این شیوه نگرش شما به مسئله، در تو نیست. اشکالش در اساس تعلیمات است و تو و دیگران را به این‌جا می‌رساند.

پس از این بحث‌ها، رابطه‌ام تقریباً قطع شد. ولی نکته جالب آن بود که یک روز رجوی آمد و خیلی گرم گفت: محمد تو چه می‌گویی؟ بی‌خود کرده‌اند بچه‌ها. موسی حرف خودش را گفته، حرف ما نبود. موسی از طرف تشکیلات به تو این حرف‌ها را زده. بی‌خود کرده این حرف را زده. مسئله، مسئله خودش است و دیگر هم حق ندارد این حرف را بزند. گفتم: مسعود، من بچه نیستم. این حرف تو، بدتر از حرف اول است. بدتر از حرف موسی است. با من این‌جوری برخورد نکن. گفت: به همه مقدسات قسم، قضیه این نیست. والله به‌خدا این نیست. این عقیده موسی است. عقیده ما نیست. من هم یک مجموعه حرف‌های دیگر را برایش گفتم. گفتم: من می‌دانم فردی مسئول و عضو جمع و کادر مرکزی جمع است، اما مسئله ایدئولوژیک دارد. این را چه می‌گویی؟ من می‌دانم فلان فرد مشکل ایدئولوژیک دارد، شما او را به عنوان کادر سازمان گذاشتید. این‌را چه می‌گویی؟ آقای بهمن بازرگانی به خدا اعتقاد ندارد (۶۵)، پیش‌نمازش کردی؟ این را چه می‌گویی؟ بعد این آیه را خواندم «... الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ ♦ الَّذِينَ هُمْ يُرَاؤُونَ ♦ وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ.» (۶۶) گفتم: نظریه تو به نماز بها نمی‌دهد. این‌ها فقط در شکل خم و راست شدنش که تو می‌گویی نیست. چون برداشت تو از توحید درست نیست. برداشت تو از اسلام، به آن معنایی که من می‌گویم، درست نیست. تو اسلام را در وجه ضد امپریالیستی‌اش می‌بینی. گیر آن‌جاها است. لذا حرف موسی، نتیجه تفکر است. تو چرا کتمان می‌کنی؟ گفت: نه، این‌طور نیست. حالا بنشین و با هم صحبت کنیم. داشت مسائل حل می‌شد، موسی چرا این کار را کرد؟ چرا این حرف‌ها را زد؟ از خودش گفت: از این به بعد من می‌خواهم با تو حرف بزنم. دیگر موسی نباید. خوب، باز مسعود چند روزی آمد و بحث کردیم. من دقیقاً نقاط اختلاف‌مان را به او گفتم. البته این به معنای آن نبود که در آن زمان بچه‌ها نقاط قوت نداشتند. منتها من در خاطرات برای اختصار تنها به نقاط اختلاف اشاره می‌کنم.

از طرف دیگر به او گفتم، بر فرض من با شما اختلاف دارم، ولی درنهایت با هم برادریم. آخر چرا شما این برخوردها را می‌کنید؟ مثل این‌که من یک عنصر بریده زندان هستم. مثل این‌که من از نظر سیاسی و مکتبی، دیگر باری ندارم. خوب، اگر کسی با نظرات شما مخالف بود، دیگر نباید با او صحبت بکنید، حتی بحث سیاسی؟ حتی نمی‌خواهید ارتباط خبری هم باشد؟ با این همه من دنبال آنان می‌رفتم، دلم

می‌خواست با آن‌ها ارتباط داشته باشم. دلم می‌خواست با هم مشورت کنیم. علاقه‌مند بودم در تمام مسائل حتی مسألهٔ خانمم با این‌ها مشورت کنم. هر کاری می‌خواستم بکنم، با این‌ها می‌خواستم مشورت بکنم.

به همسرت نگو جدا شده‌ای

یک روز، موسی خیابانی پیش من آمد و گفت: محمد، ملاقات می‌روی، به همسرت در مورد جدایی از سازمان چیزی نگو. یکه خوردم، احساس کردم کسی بی‌ادبانه و بی‌اجازه وارد حریم خصوصی‌ام می‌شود، به او گفتم: یعنی من حق ندارم با زن خودم حرف بزنم؟ گفت: نه، تو چون عضو تشکیلات بودی و حالا مسئله داری، نباید با زنت درباره این مسائل صحبت کنی. به او گفتم: یعنی رابطه من و زنم باید تابع تشکیلات باشد؟ گفت تو برای خودت توی زندان زنان، سمپات (طرفدار) درست می‌کنی. ما نمی‌گذاریم تو سمپات درست کنی. چون اگر بگویی، آن‌ها به طرف تو می‌آیند. باید بگویی که اشکال از من است. من چیزی نمی‌فهمم. بچه‌ها همه چیز را می‌فهمند، تا آن‌ها منحرف نشوند و دنبال تو نیایند. اگر غیر از این باشد، ما خودمان برایشان پیغام می‌فرستیم.

موسی را خیلی دوست داشتم. می‌دانستم این صراحت زننده او از سادگی و صفای درونی‌اش بیرون می‌آید. از طرفی می‌دانستم که این پیام رجوی است که خیابانی می‌آورد. طبیعی بود به سختی به من برخورد. احساس می‌کردم کسانی در حریم خانوادگی و شخصی‌ام هم فصولی می‌کنند. یعنی تحمل این را نداشتند که در زندان زنان، همسرم که از طریق من با بقیه زندانیان در ارتباط بود، تردیدهای مرا بداند.

اما من علیرغم دستور موسی، در ملاقات با همسرم، مسئله را مختصراً به او گفتم. چند روز بعد خبرش به درون زندان رسید. دوباره موسی خیابانی آمد و با ناراحتی گفت: محمد تو چرا این کار را کردی؟ درحالی که از صراحت و یکرنگی‌اش خوشم می‌آمد، اما بر رفتار کودکانه و تعصب وحشتناک او در دل می‌خندیدم، گفتم: من اصلاً کارهای شما را نمی‌فهمم و هرگز این حرف‌ها را قبول ندارم. من اول مسلمانم بعد مجاهد. یعنی تئوری‌های شما را مبنا نمی‌دانم. آنچه خلاف باورم باشد، نمی‌پذیرم و قبول نمی‌کنم. خود این حرف من، یکی از موارد اختلاف ما بود. به نظر من، آن‌ها معیار مسلمانی را خودشان می‌دانستند.

ققنوسی از میان خاکستر بال می‌گشاید

در این زمان تمام رابطه‌ها با من دوباره قطع شده بود و فقط موسی خیابانی، و گاهی مسعود رجوی، می‌آمدند و صحبت‌های آزاد می‌کردند. حتی می‌گفتند که ما هیچ مسئولیتی دیگر نسبت به شما نداریم. این حرف برای کسی که در تشکیلات بوده، خیلی سخت است. چون کسی که در یک تشکیلات واقع می‌شود، درست مثل این است که توی یک خانواده است. با برادر و خواهر، پدر و مادر و فرزندان زندگی می‌کند. اما پس از جدایی ناگهان تنهای تنها می‌شوی. حالا هرچه هستی، خودتی. حالا برای خودت باش. این درحالی است که همه حکومت زندان دست مجاهدین بود. حال کسی که هفت - هشت سال به نام سازمان مجاهدین خلق ایران، اعتبار و شهرت و احترام یافته بود، و در زندان همه موقعیت و جایگاهش با این تشکیلات گره خورده بود، ناگهان همه مدال‌ها و افتخارها را از روی سینه‌اش کنده است. خود را خلع لباس و مدال کرده، می‌خواهد از خاکستر خودش، چون ققنوسی سر بر آورد، دوباره بال و پر بگشاید. اما به برکت قرآن و نهج‌البلاغه و ادبیات غنی فارسی، درونم چنین نبود. احساسی پرشکوه داشتم. از این‌که مقاومت می‌کنم و بر سر آنچه درست می‌دانم ایستاده‌ام، پُر بودم. اما به هر حال این آدم تازه را کسی نمی‌شناخت. کسی نمی‌دانست که چرا جدا شده‌ام، چه می‌گویم. پس با آن ادبیات زندان، من هیچ بودم. همه فردیت بیرونی‌ام خرد شده بود. اما در همان حال رهایی از این انزوا بسیار آسان بود. صلاحیت رهبری موجود را بپذیر و به عنوان یک عضو تشکیلات تابع تشکیلات باش. همین فردا دوباره مجاهد کبیر می‌شوی، و ریزترین مسائل زندگی‌ات افتخار سازمان می‌گردد، و مقاومت و پایداری تو، تاریخ پر افتخار سازمان، جزوه تعلیماتی تشکیلات می‌گردد.

دوست دارم احساساتم را از تجربه آن روزها را در این‌جا بیان کنم؛ تجربه‌ای که بر زندگی بعدی من تأثیر مهمی گذاشت و آثار و عوارض زیادی برایم داشت.

از دوره دانشکده حقوق دانشگاه تهران در سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۵ شعری را حفظ بودم که فراوان می‌خواندم. این شعر را پرویز ناتل خانلری استاد ادبیات دانشگاه تهران سروده بود و من بسیار آن را دوست داشتم. این شعر داستان زندگی عقابی است که پیر شده و احساس تلخ مرگ او را فراگرفته، و پیش خود می‌اندیشد که چرا باید عمر من این قدر کوتاه باشد و کلاغ ۶۰ سال عمر کند، و من بسیار زود

بمیرم؟ تصمیم می‌گیرد از اوج آسمان به زمین بیاید و از کلاغ مردارخوار علت طول عمرش را بپرسد. وقتی نزد کلاغ می‌رود، کلاغ از دیدن عقاب بلندپرواز بسیار شگفت‌زده می‌شود که چه شده که این شهباز آسمان‌ها و سلطان پروازها در اوج، به زمین آمده و خبر از مردار خواری چون من کلاغ می‌گیرد. عقاب از کلاغ می‌پرسد که پدر من از قول پدرش نقل می‌کرد که تو را دیده است. حال هم پدرم و هم پدر بزرگم مرده‌اند، اما تو هنوز سرحال و زنده‌ای. می‌شود بگویی چرا؟

کلاغ برای توضیح دربارهٔ دلیل طول عمرش، عقاب را به میهمانی غذای خود که مردار و لاشه‌های گندیده است دعوت می‌کند تا پاسخ دهد که چرا عمرش دراز است. بعد مدتی پرواز به جایی می‌رسند که لاشه‌های گندیده را جمع کرده‌اند. کلاغ شروع به تعریف می‌کند که خوشحالم برای مهمان پرشکوه و بلندپروازم چنین غذایی را آماده کرده‌ام. و مطابق معمول همهٔ مردارخواران ضمن تعریف از مردارخواری به سرزنش عقاب می‌پردازند که چرا هی در آن بالاها پرواز می‌کنی. بیا با ما مثل همه زندگی کن. چقدر خودت را بالا بالا می‌گیری، خوب واقع‌بین باش. زندگی همین است. اصلاً بلندپروازی عمر آدم را کوتاه می‌کند. یک کم هم از زندگی لذت ببر.

عقاب که همواره از تازه‌ترین پرنده‌ها در آسمان تغذیه کرده و تازه‌ترین غذاها را خورده، طبع بلند و آسمانی دارد، و همواره کلاغ در نظرش حقیر و منفور و تهوع‌آور بوده، حال در کنار بوی تعفن مردارها، قرار گرفته، با آزردہ‌حالی و بی‌زاری به صحنه می‌نگرد. سراسر وجودش می‌لرزد. گند و بوی مردارها آزارش می‌دهد. احساس ذلت و خواری و دریوزگی همهٔ وجودش را فرا می‌گیرد. به خود نهیب می‌زند که برای چهار روز بیشتر عمر چرا خفت و خواری و مردارخواری کنم؟ عطر شکوه پرواز در آسمان‌ها و هم‌نفسی با باد سحر را به خاطر می‌آورد. احساس می‌کند سرگیجه گرفته. دچار تهوع شده. در لحظه‌ای تصمیم می‌گیرد خود را از این گند و مردار رها سازد. بال بر هم می‌زند و از جای بلند می‌شود و به کلاغ می‌گوید که این عمر طولانی و گند و مردارخواری ارزانی تو. ما درخور این میهمانی نیستیم. بلند می‌شود و هر لحظه اوج می‌گیرد و بالا و بالاتر می‌رود. آن‌قدر سرمستانه از شکوه وجود خود می‌پرد که لحظه‌ای بعد در اوج آسمان گم می‌شود.

شاعر بسیار غرور‌آمیز و باشکوه این صحنه را از قول عقاب توصیف می‌کند:

سال‌ها باش بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز

من نی‌ام در خور این مهمانی
گند و مردار تو را ارزانی

گر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد

یعنی که این عمر دراز و مردارخواری از آن تو، و ما را همان عمر کوتاه با عزت و شرف کافی است. روشن است که منظور این نیست که بقیهٔ بچه‌ها در زندان چون کلاغ هستند، آنان نیز می‌توانند برای تحمل سختی‌ها و گرفتاری‌های خود همین شعر را بخوانند. این احساسات دلیل و منطق درستی کار کسی نیست، تنها برای آن است که نمونه‌ای از احساساتم را در خلوت‌های درونی خودم بیاورم. من در زندگی، هرگاه در برابر انتخابی سخت قرار می‌گرفتم و تصورم این بود که یک طرفش زندگی و راحتی و افتخار و شهرت است و در طرف دیگرش، انسانیت و درستی و گریز از ستم به دیگران است؛ اگرچه همراه با انزوا و تنهایی و گرفتاری باشد. ازجمله این شعر عقاب را پیش خود تکرار می‌کردم. مخصوصاً قسمت آخر شعر را به یاد می‌آوردم که عزت نفس و بلندنظری عقاب را نشان می‌داد. آن را بسیار دوست داشتم. در آن‌جا که می‌گوید:

عمر در اوج فلک برده به سر
دمزده با نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش

دلش از نفرت و بیزاری، ریش
گیج شد، بست دمی دیده خویش

بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه او

اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود

آن چه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

پیش خود می‌گفتم که عزت و موقعیت تشکیلاتی و در محیط جمعی بودن، الان برای من که آن را قبول ندارم، همانند همان گند و مردار است که اگر بدان خو کنم، باید پا روی وجدان و باورهای خود بگذارم، لذا عمر کوتاه را با عزت و آرامش درونی باید ترجیح دهم.

نکته بسیار مهم:

بسیار روشن است که احساس پاک دلیل بر کردار پاک نیست، و هر کس می‌تواند با باورهای خودش صادقانه ایثار کند. لذا ملاک درستی کردار هیچ کس، پندار پاک و زلالش نیست. اما من در جای دیگر به این نتیجه رسیده بودم، لاجرم این احساسم را دلیل درستی انتخابم نمی‌دانم.

دائم پیش خود می‌گفتم نه می‌خواهم نامم در مشاهیر تأثیرگذار تاریخ باشد و نه می‌خواهم در دایرةالمعارف‌های دنیا از من نامی باشد. حاضرم در کنج تنهایی خود بمیرم اما دستم آلوده به ستم به کسی نشود، دلی را به ناحق آزاده نکنم، و حق کسی بر عهده‌ام نباشد.

(در این‌جا خاطره‌ای را از اول انقلاب ۱۳۵۷ نقل می‌کنم. اوایل انقلاب بود، منزل ما دائم مهمان رفت و آمد می‌کرد، دوستان زیادی جمع شده بودند و با من همراهی می‌کردند. روزی یکی از اعضای سازمان مجاهدین پیش من آمد و از قول رجوی پیامی آورد. آن دوست و سابقه‌اش را می‌دانستم. گفت که رجوی پیام داده که چرا به سازمان نمی‌آیی؟ تو در این‌جا حداکثر دویست نفر دور و برت هستند، درحالی که سازمان در سراسر ایران دفتر و کادر و هوادار دارد؟

از گفت‌وگوهایم با رجوی در زندان خاطرم آمد. باز همان منطق، همان انگیزه. چرا بهتر است با ما کار کنی؟ چون ما موقعیت بهتر، طرفدار بیشتر داریم. به آن دوست گفتم من حاضرم در تنهایی در کنج همین اتاق بتمرگم اما مسئولیت کاری را که باور ندارم نپذیرم.

دایم پیش خود معادله‌ای می‌چیدم. آیا مسئولیت رفتار و کردار جمعی را بپذیرم که در اندیشه و عمل آنان تردید جدی دارم؟ کسانی که به تعصب جمعی و غرور تشکیلاتی و منیت دچار هستند؟ و هر روز در عمل انتخاب می‌کنند؛ انتخابی که گاه به دیگران خسارت و لطمه می‌زند؟ و یا انزوا و زندان در زندان را تحمل کنم و به تنهایی دردمندانه خود خو کنم؟ و روزهایی که انتهایش معلوم نبود را بپذیرم؟

هی می‌خواندم:

عمر در اوج فلک برده به سر

دم زده با نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش

دلش از نفرت و بیزاری، ریش
گیج شد، بست دمی دیده خویش

بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه او

اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود

به فکر می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم که آیا اگر لازم باشد حاضری در کنار این مجاهدین زندان جان بدهی؟
با خود می‌گفتم حتماً نه، و هرچه فکر می‌کردم باز به همین نه می‌رسیدم.
به خود می‌گفتم آیا حاضری مسئولیت انتخاب‌های رجوی را بپذیری؟
بی‌تردید می‌گفتم: نه

باز می‌گفتم آیا حاضری با این افراد درباره‌ی دیگران تصمیم بگیری؟
پاسخم روشن بود: حتماً خیر.

در این‌جا آیه‌ای که در زندان برای خود می‌خواندم را می‌آورم، با این توضیح که این بحث‌ها گفت‌وگوهای درونی و تنهایی‌ام بوده است و هیچ دلیل بر درستی انتخاب من نیست. قرآن ملاک‌های کلی می‌دهد، تعیین مورد و مصداق بر عهده‌ی افراد است. لذا هرکس می‌تواند در میدان بحث‌های کلی از آن استفاده کند. اما آیه این بود:

«وَ اصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الَّذِینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَ الْعَشیِ یریدُونَ وَجْهَهُ وَ لَا تَعْدُ عَینَاکَ عَنْهُمْ تُرِیدُ زِینَةَ الْحَیَاةِ الدُّنْیَا وَ لَا تُطِغْ مَنْ اَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنَا وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ وَ کَانَ اَمْرُهُ فُرْطًا.» (سوره‌ی کهف، آیه ۲۸)

«و با کسانی که بامدادان و شامگاهان، پروردگارشان را می‌خوانند و در طلب خشنودی او هستند، مدارا کن؛ و در هوای تجمل زندگی دنیوی، چشم از ایشان برمگیر؛ و از کسی که دلش را از یاد خویش غافل داشته‌ایم، و در هوی و هوس خویش است و کارش تباه است، پیروی مکن.»
قرآن شاخصه‌ی شفاف‌ی را ارائه می‌کند، از کسانی که افراط و تفریط می‌کنند پیروی مکن.

با تجربه‌ی چندین ساله‌ی زندگی با اعضای سازمان و مخصوصاً زندگی شبانه‌روزی و بسیار نزدیک با رجوی و کادر رهبری سازمان در زندان، برایم روشن بود که این کار با آن پیچیدگی و عظمت از این افراد بر نمی‌آید، و مثل روز با گوشت و خونم درک می‌کردم که تعصب

تشکیلاتی و غریبه‌سازی و رفتار تبعیض‌آمیز با غیر افراد سازمان، کاملاً رایج است و این مسئله نه تنها ریشه در خصلت‌های افراد دارد که ناشی از اساس تئوری تشکیلات و حرص در کسب قدرت سیاسی است.

پیش خود می‌گفتم آیا غیر از این است که از نظر من، سازمان مجاهدین موجود و شخص رجوی از سازمان بت ساخته و تمام هویت و موجودیت افراد را به آن وابسته نموده‌اند؟

پاسخم این بود که قطعاً بله.

آیا این خود هوای نفس و منیت تشکیلاتی نیست؟

پاسخ: قطعاً بله

آیا غیر از این است که سازمان به افراط و تفریط افتاده و به این سادگی آبروی افراد را می‌برد، به دیگران اهانت می‌کند، اعتبار و شخصیت غیرخودش را لطمه می‌زند؟

پاسخم به‌روشنی بله بود.

آیا غیر از این است که افرادی در بیرون از زندان دارند بر اساس باور به مجاهدین عمل می‌کنند. آیا مسئولیت رفتار آنان را می‌پذیری؟

به‌روشنی و قاطعیت می‌گفتم: خیر.

آیا به راستی باور داری که اگر این سازمان موجود به قدرت برسد برای مردم بهتر می‌شود؟

با قاطعیت می‌گفتم: خیر. در اثبات این نظر خود، در زندان نمونه‌ها داشتم.

در تنهایی خود با خودم حرف می‌زدم که:

جناب! چرا زندان افتادی؟ چرا شکنجه شدی؟ چرا از زن و بچه‌های نازنینت جدا افتادی؟ چرا کار و سمت و مشاوره حقوقی و آن درآمدهای کلان را رها

کردی؟ پدر و مادر و خواهر و برادرت و دوستانت... جدا افتادی؟

اگر باور داری که از این عده کاری برای مردم بر نمی‌آید، برخیز. بلند شو، شهادت داشته باش.

آیا برای شهرت و موقعیت و احترام و عزت بود؟ آیا در تنهایی‌های شب‌هایی که منتظر اعدام بودی به شهرت و موقعیت تشکیلاتی می‌اندیشیدی؟
به خود می‌گفتم: محمد، در چه امتحان ساده‌ای داری جان می‌کنی؟

حال منی که باید در تشکیلاتی ذوب می‌شدم و به اصطلاح منحل می‌شدم، رسیدم به این‌که به آتش تنهایی و انزوا تن دهم اما ابراهیم‌وار، گلستان وجودم شکوفا شود.

به طور جدی ذوب و آب می‌شدم. یادداشت‌هایم از قرآن، نهج‌البلاغه، و کتاب‌های رمان، بیانگر وضعیت آن زمان من است.

تأخر تئوریک

از طرف دیگر نیروهای فکری و ارزنده اندیشه سنتی را تجربه کرده بودم. زندان بند یک اوین تجربه دوباره و گرانبهایم بود. در آن زندان همه تعلیمات سازمان را برای نمایندگان برجسته و شاخص فکری غیرمجاهدین تشریح کردم. لیست افرادی را که در زندان اوین گفت‌وگو داشتم را تکرار می‌کنم:

مرحوم آیت‌الله منتظری

مرحوم آیت‌الله طالقانی

مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی

مرحوم آیت‌الله مهدوی کنی

مرحوم آیت‌الله هاشمی رفسنجانی (در آن موقع به او حجت‌الاسلام می‌گفتند)

مرحوم حجت‌الاسلام لاهوتی

مرحوم آیت‌الله انواری

همه تعلیمات سازمان را برایشان تشریح کردم و به‌خوبی دریافتم و آنان نیز اقرار داشتند که کار تازه‌ای برای پاسخ سؤال‌های روز نشده است، لاجرم سخت به فکر فرو می‌رفتم که کار جدی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که ما عجولانه و سرسختانه به آن بپردازیم. تعبیر «عجولانه» به کار می‌بردم؛ زیرا در همان زمان تصورم این بود که داریم برای درگیری عملی و روزمره خود، نظریه‌پردازی می‌کنیم. از همان زمان تاکنون یک اصطلاح را به کار می‌بردم و اکنون می‌گویم، ما به «تأخر تئوریک» دچار هستیم، یعنی دانش ما به روز نیست. یکی از دلایلی که پس از انقلاب دانشگاه رفتم همین بود که در محیط علمی قرار بگیرم و به دانش روز آگاه شوم.

شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماندم. پیش خود و در درون خود می‌ترسیدم، من مسئول همه حرف‌هایی هستم که تا به حال گفته‌ام. چکار کنم؟ اگر مسائل خود را اعلام بکنم، پلیس بهره می‌برد. اعلام نکنم، آخر این وضع را چه کنم؟ در آن زمان، یک در میلیون فکر نمی‌کردیم از زندان بیرون بیاییم. کسان دیگر نیز فکر نمی‌کردند که از زندان بیرون بیایند.

روزی در اتاق تلویزیون نشسته بودیم که پسری، که کمی بیماری روحی و روانی داشت، یک‌دفعه آمد و شلوغ کرد، و بعد یک چوب گرفت تا بزند مثلاً تلویزیون را بشکند. یکی از افراد مجاهدین بلند شد. یقه او را گرفت آوردش بیرون و او را زد. دو سه نفر دیگر هم او را زدند و بیرونش کردند. من چنان از این‌که این آدم تنها را زدند اذیت شدم، که آن شب تا صبح نخوابیدم. تا صبح بیدار بودم. توی رختخواب می‌لرزیدم و تب کرده بودم. چرا ما به‌عنوان بهترین عناصر این جامعه، یک فردی را که زندانی است و حالا اختلال حواس پیدا کرده، توی گوشش بزنی؟ خیلی برایم سخت بود. بالاخره فردا صبح، آن قدر ناراحت شدم که رفتم جلوی آن فردی که آن جوان را کتک زده بود، گرفتم. به او گفتم تو چرا این کار را کردی؟ گفتم اگر واقعاً مسئله زندان نبود، دلم می‌خواست من از طرف او، توی گوشت بزنی. گفتم من دیشب تا صبح نخوابیدم. برایم سخت بود. چرا یک فرد مظلوم را این‌گونه زدی؟ تأسف‌بارتر این‌که هیچ صدایی درنیامد؛ هیچ‌کس هم نگفت چرا؟ چون می‌ترسیدند. کادرهای غیرمجاهدین هم می‌ترسیدند. روحیه‌ام اجازه نمی‌داد که از او دفاع نکنم.

این هم روحیه من است. یادم می‌آید یک روزی پس از انقلاب، در اتوبوس از تهران به گرگان می‌آمدم. دوره اول، یعنی از ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۳ که نماینده مردم گرگان و آق قلا در مجلس بودم، و طبیعی بود که بعضی مردم گرگان مرا می‌شناختند. در مسیر راه به گرگان، یک زن به راننده گفت: آقا نگهدار، بچه‌ام می‌خواهد دستشویی برود. وضع لباس و ظاهر آن زن خیلی فقیرانه و ناجور بود. یک تیپ محروم و بدبخت با لباس‌های ژنده. بچه‌هایی با لباس کثیف. آب از بینی بچه آمده بود و معلوم بود بدجوری مریض است. راننده گفت: مگر من نوکرت‌ام؟ برو یک ماشین شخصی سوار شو. اتوبوس که سوار شدی، باید این را هم تحمل کنی. لحن راننده به قدری تحقراًمیز و زننده بود که من خیلی ناراحت شدم، و برخلاف معمول بلند شدم و با راننده داد و بیداد و فریاد کردم که چرا این زن را تحقیر می‌کنی؟ چرا رنجش می‌دهی؟ چرا

یک لحظه نمی‌ایستی این زن بچه‌اش را دستشویی ببرد؟ راننده ایستاد و زن بچه‌اش را دستشویی برد. این درحالی بود که ممکن بود کسانی در اتوبوس تهران به گرگان مرا بشناسند.

دیگر به روزهایی رسیدیم که صحبت‌هایم با سازمان تمام شد. باز رفتم به موسی خیابانی و مسعود رجوی گفتم: ببین داداش، من با شما اختلاف نظر دارم، ولی من می‌دانم دیگران هم دارند. من جزو شما نیستم، ولی مایل هم نیستم با شما ضدیت داشته باشم. می‌گویم با هم ارتباط داشته باشیم، تو بیا با من حرف بزن، من می‌آیم با تو صحبت و بحث می‌کنم. من قهر نمی‌کنم. در این محیط بسته می‌توانیم با هم ارتباط داشته باشیم. اما آنان نپذیرفتند که به جز رابطهٔ تشکیلاتی، رابطهٔ دیگر باشد و متأسفانه روال کار تشکیلات این بود.

از آن پس دیگر از بحث سیاسی، خبرهای پلیس، مشورت، اخبار خانواده‌هایی که به ملاقات می‌آمدند و مسائل بیرون را مطرح می‌کردند، خبرهای زندان، خبرهایی که از بچه‌های گروه‌های دیگر می‌آمد، برای من خبری نبود. همه محدود شده بود. اگر خبر نداشته باشی، نمی‌توانی نظر داشته باشی که این را باز از آثار و عوارض تعصب جمعی می‌دانم. پلیس هم فهمیده بود که من دیگر با بچه‌ها نیستم و بچه‌ها هم خبرش را بیرون فرستاده بودند. به کادرهای زندان‌های دیگر هم خبر رسید و من در داخل تشکیلات از همهٔ روابط و احترام محروم شدم. همه چیز عوض شد.

کاش فردا را می‌دیدند

اکنون بعد از بیش از چهار دهه و طی فراز و نشیب‌های بسیار، با کمال تأسف می‌گوییم: ای کاش کسانی که نقدهای مرا قبول داشتند، مانند موسی خیابانی، احمد حنیف‌نژاد و محمد سیدی کاشانی، روی نظرات خود می‌ایستادند و پافشاری می‌کردند. طبعاً سرنوشت بسیاری از بحث‌های نظری و روند بعدی سازمان تفاوت می‌کرد. نمی‌گوییم همه حرف‌های من کاملاً درست بود، ولی اگر بازنگری می‌شد، به نظر من از آن فضای بسته‌ای که دوران تاریخی‌اش هم تمام شده بود، بیرون می‌آمدیم و در مرحله جدیدی قرار می‌گرفتیم که شاید آن همه هزینه دربرداشت.

اما آن‌ها، با اذعان به وجود ضعف‌ها در تئوری و عملکرد سازمان، حفظ تشکیلات آن روز را ترجیح دادند. از نظر من تشکیلات هم حفظ می‌شد. موسی خیابانی و احمد حنیف بزرگ‌ترین ضربه را از همین‌جا خوردند. عشق به تشکیلات خوب است، اما تا آن‌جا که با منافع ملت و ارزش‌های انسانی و اخلاقی تناقض پیدا نکند. کدام حزب و قبیله و کشور از تعصب به خود، ضربه نخورده است؟ تعصب، آدمی را تک‌وجهی، مغرور و کور می‌کند. هیچ وقت این جمله ویل دورانت از یادم نمی‌رود که:

«هر شکلی از حکومت محکوم به نابودی با افراط در همان اصولی است که بر آن بنا نهاده شده است.»

آیا می‌توان گفت که مجاهدین خلق درست از نقطه قدرت خود یعنی از انسجام و وحدت تشکیلاتی ضربه خوردند؟ به تعبیر رسای ویل دورانت، آن‌قدر روی آن پافشاری کردند که در این دنیای پیچیده و شگفت، سایر وجوه پیچیده مسئله اجتماعی و سیاسی را ندیدند؟ همان نقدی که شهید حنیف‌نژاد در ابتدای راه مبارزه داشت، افراد سازمان بعداً به آن دچار شدند. شهید حنیف‌نژاد می‌گفت:

«بزرگ‌ترین مسئله ما این است که مبارزه اجتماعی را ساده می‌گیریم. درحالی که مبارزه اجتماعی «علم مادر» است، یعنی باید با توجه به همه رشته‌های علمی، تصمیم‌گیری کرد.»

برای دوری از این افراط، راهنمای بزرگ من قرآن بود که می‌گوید:

«قُلْ اِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَ اَبْنَاؤُكُمْ وَ اِخْوَانُكُمْ وَ اَزْوَاجُكُمْ وَ عَشِيرَتُكُمْ وَ اَمْوَالٌ اقْتَرَفْتُمُوهَا وَ تِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا وَ مَسَاكِنُ تَرْضَوْنَهَا احَبَّ اِلَيْكُمْ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ وَ جِهَادٍ فِى سَبِيْلِهِ فَتَرْبُّوْا

حَتَّى يَأْتِيَ اللَّهَ بِأَمْرِهِ وَ اللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ.» (سوره توبه، آیه ۲۴)

«بگو اگر پدران تان و پسران تان و برادران تان و همسران تان و خاندان تان و اموالی که به دست آورده‌اید و تجارتی که از کسادهای می‌ترسید، و خانه‌هایی که خوش دارید، در نزد شما از خداوند و پیامبرش و جهاد در راهش عزیزتر است، منتظر باشید تا خداوند فرمانش را به میان آورد؛ و خداوند نافرمانان را هدایت نمی‌کند.»

پس دوست داشتن هر چیزی وقتی بیش از دوست داشتن حق و حقیقت باشد، نتیجه‌اش این می‌شود که فرد به نقض ارزش‌ها و باورهای خود می‌پردازد، لاجرم آگاهانه حقیقت را نادیده می‌گیرد.

جدا شدن از تشکیلات برای من هم مثل این بود که بچه‌ای، مادرش را رها کند. من اکنون هم که از حنیف سخن می‌گویم، احساسی از احترام و ارادت وجودم را فرا می‌گیرد، هنوز هم از رهبران سازمان مثل علی باکری و احمد رضایی با عشق حرف می‌زنم و هیچ تعارضی نمی‌بینم درحالی که به آنان ارادت دارم و زحمات‌شان را تقدیر می‌کنم، اساس نظریه‌ای آنان را نقد کنم.

چه عواملی در زندگی‌ام تأثیرگذار بودند؟

دوستان و نزدیکان سؤال تکراری داشته و دارند که در پس ذهن من در انتخاب‌های زندگی‌ام چه بوده است؟ به عبارت دیگر انگیزه‌هایم چه بوده است؟ می‌گویند این مسئله بسیار مهم است. لذا سعی کردم بخشی از آن را در متن وقایع توضیح بدهم، در این مختصراً به چند عامل اشاره می‌کنم:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا. وَ سَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا» (سوره احزاب، آیات ۴۱ و ۴۲)
«ای مؤمنان خداوند را بسیار یاد کنید و او را در بامداد و شامگاه نیایش کنید.»

در ذهنم حضور خدا را تصور می‌کردم، پیشانی‌ام گشادگی می‌یافت و دلم آرام می‌شد. نمی‌فهمیدم چرا، اما آن را تجربه می‌کردم. این تجربه به طور شگفت‌آوری آرامشم می‌دهد. احساس می‌کنم می‌توانم ذهنم را تنظیم کنم. گویی هر چیزی در جای خودش قرار می‌گیرد. مثلاً اگر سختی و مشکلی پیش بیاید، یاد خدا و تأمل به آن مرا یاری می‌دهد که در محضر او، اندازه و اهمیت آن را درک کنم، لمس کنم. لذا تجربه کردم در این موارد به خودم فرو بروم، آرامشی و سکوت و کنجی پیدا کنم. گاه هیچ نخواهم، هیچ نگویم، خود را تنها در بی‌نهایت آفرینش احساس کنم. می‌توانم ساعت‌ها در این حال بمانم. بعدها به آیه فکر می‌کردم. تنهایی عادت‌م شده مخصوصاً در تنهایی کوه و اتاق کارم و... به آن فکر می‌کنم و در دلم سعی می‌کنم آن را تجربه کنم. گاه در کوه، حتی سنگ را در آغوش می‌گرفتم. وقتی می‌خواندم که همه چیز تسبیح خدا را می‌گویند، به آن فکر می‌کردم. وقتی صبح سحر گنجشک‌ها می‌خواندند، این کلام که آنان تسبیح می‌کنند، شوق و ذوقم می‌داد و می‌دهد.

در تنهایی سلول و در زیر شکنجه و در گرفتاری‌های زندگی، دوست داشتم و دارم در دلم محضر خدا را احساس کنم. او را چون بی‌نهایتی دوست داشتم، قدرتمند و باشکوه، در دل و در روحم حاضر کنم. احساس می‌کنم در این موارد حتی جریان خونم سریع‌تر می‌شود. سبک می‌شوم. آن قدر این حالت را دوست دارم که به نظرم شراب عرفا و ساقی‌شان همین است. تصورم این است که حتی اگر حافظ ابیات زیر را می‌گویند، تجربه یاد خدا را داشته است:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی‌خود از ش‌عش‌ع‌ه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

و اگر مولوی می‌گوید که:

خلق اطفال‌اند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوی

آن تجربه بی‌نظیر و سرمست‌کننده را داشته‌اند.

من اکنون بیش از چهل سال است به جز دوران کوتاه اول انقلاب، در انزوا زندگی می‌کنم. بی‌تردید در شرایط سخت و مخصوصاً در سال‌های ۱۳۵۴ به بعد، بزرگ‌ترین یاور و باور من قرآن و نهج البلاغه بود. بهتر است بگویم، همچنین همنشینی با خودم. خیلی دوست دارم آن آیات و خطبه‌ها را در این‌جا بنویسم و توضیح دهم. همانگونه که قبلاً عرض کردم مانند تشنه‌ای که در بیابان خشک و در زیر آفتاب، لاله می‌زند، یافتن درختی و چشمه آب زلالی، واقعاً نجات‌بخش است. آدمی تا نیازمند نشود قدر چیزی را نمی‌داند. تشنه قدر آب می‌داند، خسته قدر خواب می‌شناسد، لذا در آن شرایط هولناک درونی، واقعاً آیات قرآن و نهج البلاغه سیرابم می‌کرد. قرآن که می‌خواندم، چنان بر سرم ندا در می‌داد که شرم کن، مگر تو همه تاریخ، مگر تو در برابر عظمت هستی کسی هستی؟ مگر حرف شما، حرف آخر بشر است؟ قرآن مرا به پایبندی به حقایق فرا می‌خواند. تشویقم می‌کرد که نترس، آنچه را حق می‌دانی انجام بده، دنیا از این تجربه‌ها و درگیری‌ها فراوان دارد. جهان خدایی دارد. رفتار آدمی حساب و کتابی دارد. باید راه درست را رفت. تاریخ تمام نشده است و تو حرف آخر نیستی. با همین دست‌مایه‌های اعتقادی بود که از نظر خودم نتوانستم اصول و مبانی اعتقادی خود را فدای تشکیلاتی کنم که آن قدر به آن وابسته بودم.

نهج البلاغه گویی بر سرم فریاد می‌کشید. ادبیات علی(ع) بزرگم می‌کرد. از جا بلند می‌کرد، چنان زیبا و رسا حرف می‌زد که به من نگاه فراتاریخی و فراحزبی و... می‌داد. بخش حکمت‌های حضرت علی را از نوجوانی حفظ بودم، خداوند پدرم را بیامرزد که از کودکی عشق و محبت به علی و نهج البلاغه را در من ایجاد کرد. عدالت‌طلبی و انصاف علی(ع) دائم در گوشم بود. تاریخ زندگی‌اش را خوانده بودم و در انتخاب‌هایم دوست داشتم آن را راهنمای خودم نمایم.

از دورهٔ نوجوانی به برکت مرحوم پدرم که اهل کتاب و مطالعه بود، با کتاب دم‌خور شدم. بعضی از کتاب‌های تاریخ را خواندم. سؤال‌هایم را با کتاب مرور می‌کردم. در آن شرایط پیچیده و پرتنش، آشنایی‌ام با تاریخ و تجربه پس از سال ۱۳۳۲ و مسائل حزب توده، تاریخ شوروی و استالین، سرگذشت اسماعیلیه و مخصوصاً قرامطه (که خشن‌ترین فرقهٔ اسماعیلیه و باطنیان بودند و حتی مخالفین مسلمان خود را به‌راحتی می‌کشتند)، مرا به‌شدت هشدار می‌داد و توجه‌ام را جلب می‌کرد، که به دامی نیفتم که بقیه افتادند و تاریخ را تکرار نکنم. (عجیب است که در دفتر یادداشت‌های زندانم درست در همان سال‌های اختلافم با مجاهدین، به تفصیل سرگذشت اسماعیلیان و قرامطه را نوشته‌ام).

چهارم. تأمل و تنهایی

از اقبال جمله‌ای را حفظ بودم و هستم که فراوان تکرار کرده و می‌کنم:

«تنها در لحظات تأمل عمیق و هنگام توقف من کار آمد است که در خود عمیق‌تر خویش فرو می‌رویم و به درونی‌ترین مرکز تجربه می‌رسیم».(۶۷)

قبلاً عرض کردم که عادت‌ی دارم که از نوجوانی به آن خو کرده‌ام. از گفت‌وگوهای تنهایی‌ام با آن تک درخت کندس (ازگیل) در ییلاق گرگان (جهان‌نما) گرفته تا نگاه عاشقانه و مجذوبانه که به دمیدن سحر و به غروب خورشید داشتم، تا میل طبیعی و خستگی‌ناپذیرم به تنهایی. تنهایی را بسیار دوست دارم، گاه در تنهایی در خود عمیقاً فرو می‌روم، حالتی شبیه کسی که سنگینی وجودش را احساس نمی‌کند، احساس می‌کنم در محضر بزرگی نشسته‌ام، بزرگی به عظمت روح الهی خودم. در این شرایط آن قدر در خودم فرو می‌روم که سبک می‌شوم، فکر نمی‌کنم، سؤال ندارم، در پی کشف حقیقتی نیستم، تنها چون ضمیری شفاف، بی‌رنگ و آزادم. در این شرایط دوست دارم هیچ‌کس را نبینم و هیچ‌کس مرا نگاه نکند، اگر در کوه باشم، به کنجی می‌روم، زیر درختی، سایه سنگی، چشم به آسمان، غروب، صبح و یا ستاره می‌دوزم. ساکت و آرامم، ساعت‌ها می‌گذرد و من گویی برفراز ابری لطیف و نازک از قداست و شگفتی و رازآلودگی پرواز می‌کنم. نمی‌دانم چرا چون ابر بهاری دلم نرم، لبریز از غم ناشناخته می‌شود، چنان‌که بی‌اختیار اشک می‌ریزم. سپس دوست دارم مثل زمینی بهاری شکوفا شوم، فکر نکنم، اما افکار ناب بیابم، چشمانم بینایی درونی یابد، ذهنم باز و تیز و آیات قرآن برایم زنده و ملموس شود، دوست دارم به سرچشمه‌های ناشناخته خود آشنا شوم، هدف‌ها را ببینم، از بالای جنگل به جنگل نگاه کنم، فردا و فرداها را ببینم. در کوره‌راه‌ها و بن‌بست‌های زندگی روزمره، نقشه اصلی حیات را گم نکنم؛ هدف و مقصد حیات را فراموش نکنم، خصلت منفی خود را ببینم. در این حال، متواضع، افتاده و سنگین می‌شوم. دوست دارم به آرامی راه بروم، عصا به دست گیرم، زبان گل، گیاه، پروانه و پرنده را درک کنم، آن پیام پر راز و رمز هستی را با وجودم تجربه کنم. در این حالات به شدت گرفته به نظر می‌آیم. اگر کسی با من حرف بزند، شاید متوجه آن نشود، اما خودم احساس می‌کنم در اقیانوسی بیکران، آزاد و رها و شناورم، به نظرم می‌آید که چقدر دوست دارم که توانا و بینا باشم.

فراوان در تنهایی‌های سلول، ماه رمضان و تنهایی‌های کوه، به دنبال این گونه میزان شدن خود بوده و هستم. نوعی تعادل و میزان شدن درونی، حالتی که از تأثیر شرایط بیرونی آزادم؛ شرایطی مانند تمجید، تعریف، انزوا، خودخواهی... که مانند سم روح آدمی را بیمار و ناتوان می‌کند. در بسیاری از موقعیت‌های زندگی خیلی دوست داشتم و دارم و سعی داشتم خود را در این تنهایی‌ها قرار دهم و تصمیم بگیرم؛ گویی از محضر مشاوره بزرگوار و دوست‌داشتنی و نادیدنی کمک می‌گیرم. نظرم این است که هرچه انسان بیشتر از شرایط محیط بسته و پر تب و تاب روزمرگی آزاد باشد، بهتر می‌بیند و تصمیم می‌گیرد. این زیباترین، دل‌انگیزترین و عارفانه‌ترین تجربه درونی دینی من است که از کودکی تاکنون به همراه دارم.

من از سال ۱۳۴۱ تهران آمدم و تا ۱۵ سال اخیر کمتر از نزدیک با خانواده رابطه و تماس مستمر و نزدیک داشتم. مرحوم پدرم وقتی انگلیس بودم فوت کردند. بعدها که فرصت بیشتر یافتم در کنار مادرم قرار بگیرم هر روز بیشتر شیفته شخصیت و منش او شدم. گاه احساس می‌کردم که شکوهی ذاتی دارد. گویی مثل عقاب، اصلاً ساختمان بدنش برای پرواز در اوج ساخته شده. احساس می‌کردم او سخت بی‌آزار است. به کسی بدی نمی‌کند و پشت سر کسی حرف نمی‌زند. حرف نمی‌زد، و گاه که حرف می‌زد متوجه می‌شدم که چه خوب به حرف‌ها گوش می‌کند و در جای خود سخن می‌گوید. مکرراً نصیحت می‌کرد که مادر جان زبان گزنده نداشته باشید. به صورت شگفت‌آوری همه را دوست داشت، و...

همه کسانی که مدیون آنان هستم، قطعاً یاور درونی و فکری من بودند. شاید یکی از معانی شفاعت، در وجه دنیایی آن همین است که وقتی کسی را دوست داری، در اعماق وجودت با او زندگی می‌کنی، از رفتار و کردارش ناخودآگاه درس زندگی می‌گیری. وقتی به‌یاد حضرت علی می‌افتادم، از کوچکی آزمایش‌هایم خجالت می‌کشیدم.

در دوران کودکی و نوجوانی، ابتدا پدرم و مادرم و بعد کسانی مانند روحانی مرحوم شیخ عبدالرسول میرکریمی، روحانی مرحوم سید حسین نبوی و بعد در دوران جوانی، فراوان مدیون استادانم بوده‌ام. وقتی به دانشگاه تهران آمدم احساس می‌کردم در برابر افرادی در سطح کوه دماوند قرار دارم. شخصیت و دانایی و بینایی آنان مجذوبم می‌کرد. از آیت‌الله طالقانی و مهندس مهدی بازرگان تا اساتید دانشکده حقوق دانشگاه تهران، مانند استاد محمود شهابی و دکتر سید حسن امامی، دکتر متین‌دفتری و دکتر عبدالحسین علی‌آبادی و... تا اساتید دانشکده ادبیات مانند فروزانفر و جلال‌الدین همایی و... مثلاً وقتی جلال همایی را می‌دیدم احساس می‌کردم با آن لباس ساده و کت بلندش، چهره پرشکوه یک انسان را در اوج تواضعش می‌بینم. سال‌های بعد با آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان بیشتر در ارتباط بودم. مخصوصاً به مرحوم طالقانی به لحاظ شخصیتی و سیاسی، بسیار علاقه‌مند شدم. دوستش داشتم. به زبان امروز عاشقش بودم. شرح صدر و بلندنظری او، استقلال و خلوصش، شهامت و مردانگی‌اش مرا شیفته او می‌کرد.

پیوست ۱. سلسله‌مراتب سازمان

در سازمان افراد به چند گروه تقسیم می‌شدند: کادر، سمپات و قطب‌ها، یا قشر یک، قشر دو، و قطب‌ها. قشر یک یعنی کادر سازمان کسانی که می‌توانند عضو بشوند. در کادر یک بچه‌ها به طور کلی تقسیم می‌شدند به کمیته مرکزی، یعنی کادرهای بالا، بعد کادرهای مسئول، بعد کادرهای تحت تعلیم. یک‌عده از کادرهای بالا عضو کمیته مرکزی بودند و کادرهای پایین‌تر تحت تعلیم بودند. قشر دو بازاری‌ها و سمپات‌ها بودند. بازاری‌ها، کارمندان ادارات، اصولاً افرادی که فرصت و یا توان درک مسائل تشکیلاتی را ندارند، یا مصلحت نیست اعتقادات تشکیلاتی و ایدئولوژیک برایشان گفته بشود، به عنوان قشر دو خوانده می‌شدند. قطب‌ها هم منظور افراد معروف و صاحب نظری مثل طالقانی، منتظری و مهندس بازرگان بودند که انتظار نبود و ممکن هم نبود که در کادر سازمان قرار بگیرند، بلکه تنها به لحاظ فکری و سیاسی با آنان تماس گرفته می‌شد. مثلاً شهید حنیف‌نژاد می‌گفت، ما صد ساعت برای طالقانی وقت می‌گذاریم تا او ده دقیقه حرف بزند، آن ده دقیقه به اندازه صدها ساعت اثر می‌گذارد.

تعلیمات هم تقسیم می‌شد به تعلیمات قشر یک، تعلیمات قشر دو یا به عبارتی سمپات‌ها، و تعلیمات قطب‌ها. در تعلیمات قشر یک، تمام حرف‌ها به آن‌ها گفته می‌شد. در تعلیمات قشر یک، قرآن و نهج‌البلاغه و کتاب‌های مرحوم بازرگان و آیت‌الله طالقانی و کتاب‌هایی چون چگونه انسان غول شد، سیر تحولات اجتماعی، کتاب‌های مارکس، لنین، مائو، هوشی مینه، کاسترو و امثال این‌ها را می‌خواندیم. در تعلیمات قشر دو ضمن بحث از مبانی نظری سازمان بیشتر روی تعلیمات مذهبی تأکید می‌شد. مثلاً نهج‌البلاغه، قرآن، شرح حال بزرگان مذهبی، ائمه و بعضی از قسمت‌های اصول کافی تدریس می‌شد. این بحث‌ها جایی بود که می‌توانست مؤید تعلیمات اصلی سازمان باشد. لذا قشر دو، نوعاً تعلیماتش مذهبی و دینی بود. به عبارت دیگر کمی شکل مذهبی‌اش بیشتر بود. درحالی که برای قشر یک لازم نبود تعلیمات

قشر دو مطرح بشود. قشر یک وقتی بحث شناخت را می‌خواند، همراه آن، آیات قرآن و نهج‌البلاغه ذکر می‌شد.

اما چرا به قشر دو مباحث دینی گفته می‌شد؟ برای آن‌که آن‌ها با فرهنگ مذهبی آشناتر بودند و اعتقاد داشتند. از این رو مسائل باید از این طریق مطرح می‌شد. درحالی که برای قشر یک که تیپ روشنفکرها و بچه‌هایی بودند که می‌توانستند کار بکنند و توانایی هضم مطالب و درک آن را داشتند، به نهج‌البلاغه و قرآن نیز استناد می‌شد، منتها بحث کارشناسی‌تر و علمی‌تر بود. برای سمپات‌ها، بخشی از بحث‌ها و خبرها گفته نمی‌شد. مثلاً حتی خبر سرقت جزوه‌ها که کار غیرمذهبی‌ها بود و در زندان قصر در سال ۱۳۵۲ اتفاق افتاد به آنان گفته نمی‌شد. زیرا این نگرانی بود که این خبرها موجب شود که آنان به موضع ضدکمونیستی و ضدمارکسیستی بیافتند. خبرهای مهم سازمان، مانند این‌که فلان کادر، یا فلان عضو، فلان مسئله را پیدا کرده، به قشر دو گفته نمی‌شد. به عبارت دیگر خیلی از مسائلی که در کادرهای بالا مطرح بود، برای کادرهای پایین و به‌خصوص برای سمپات‌ها گفته نمی‌شد. سمپات همه خبرها را نداشت. بیشتر خبرهای خیلی علنی و مهم سازمان را می‌شنید و نه خبرهای خیلی سری. آنان نمی‌دانستند در سازمان چه خبر است. درباره مشکلات سازمان به سمپات‌ها خبری داده نمی‌شد.

سمپات یا هوادار کارش این بود که مثلاً خانه، پول، ماشین، وسایل و امکانات و پوشش برای محمل‌ها در اختیار سازمان قرار بدهد. نکته خیلی مهم این بود که همان‌طور که قبلاً هم گفتم، به نظر من، اساساً رابطه بچه‌ها با قشر دو خیلی دورتر بود تا رابطه‌شان با مارکسیست‌هایی که طرفدار جنبش مسلحانه بودند، لذا خیلی از بحث‌ها را به قشر دو نمی‌گفتند، ولی به مارکسیست‌ها می‌گفتند.

اما در مورد برخورد اعضا و سمپات‌ها با سازمان، در کتاب سرمایه کنونی یا دلیل انسجام ما مفهوم کادرهای بالا مطرح شده است. مطرح می‌شد که امروز حفظ کادرهای اصیل مجاهد یک مسئولیت انقلابی - مکتبی و اسلامی - خدایی است. این اگر در شکل همین کلامی و تحلیل که نوشته شده باشد، اشکالی در آن دیده نمی‌شود. اما درواقع بسیار فراتر از آن بود، درواقع تمام آن محبت و عشقی که به پیامبر و معصومین شیعه بود به رهبران و کادرهای سازمان داده می‌شد.

مسلمانان و مخصوصاً شیعه در طول تاریخ، از طریق قرآن و تعالیم دینی، محبت و علاقه ویژه‌ای به پیامبر و علی(ع) و معصومین ایجاد می‌کنند. در قرآن نیز فراوان از حب سخن گفته می‌شد، یعنی همه آن کوشش‌ها در آن سطح، متوجه رهبران و کادرهای سازمان می‌شد و

نگرانی جدی من این بود که این سطح از وابستگی تشکیلاتی فاجعه می‌آفریند. افراد واقعاً عاشق کادرهای بالا می‌شدند و برایشان از هر جهت بی‌نقص و قهرمان استثنایی تلقی می‌شدند. از طرفی چون انسان‌ها و سازمان‌ها به لحاظ تاریخی بقای ارزشی ندارند و از بین می‌روند، و سازمان تاریخیاً کشش موقتی دارد، فردا تمام این علائق سرد می‌شود. از این‌رو کادر چنان تربیت می‌شد که سازمان را مثل خدا و سازمان را واقعاً همه‌کاره می‌دید. تحلیل سازمان این بود که اگر سمپات، غیر از این باشد، دیگر نمی‌تواند جان بدهد و عاشقانه کار بکند. و من حرف تکراری‌ام این بود که این مقدار چهره‌سازی و مقدس‌نمودن کادرهای سازمان، می‌تواند عامل بی‌عدالتی و خودبرتربینی و تعصب‌های ویران‌گر تشکیلاتی شود. ادبیات توحیدی ما فراوان هشدار می‌دهد که متوجه باشید کسی بت نشود، خدای شما نشود، البته در همان زمان هم می‌گفتم که این حرف‌ها، به معنای نفی ارزش‌های سازمان در زمان خودش نیست.

تشکیلات بنیان‌گذاری‌شده در سال ۴۴ چه ماهیتی داشت؟

مسئله بعدی ما تشکیلات است. بحث این است که مبانی تشکیلاتی و اساس تشکیل دهنده تئوری سازمان مارکسیستی است. وحدت فرد و مسئولیت، مرکزیت دموکراسی، انتقاد و انتقاد از خود، نظم آهنین، وجود انقلابیون حرفه‌ای، تمام تئوری‌هایی است که ما در سازمان‌های مارکسیستی می‌بینیم. حالا برمی‌گردیم به بحث بر روی یک یک این موارد و این‌که اشکالاتی که ما به این اصول می‌توانیم داشته باشیم، چیست؟ از نظر ما چه مسائلی دارد و گیرهایش چیست؟

اول چند مقدمه را مطرح می‌کنم:

نکته اول در این مقدمه این است که می‌دانیم هر مسلک یا جهان‌بینی، در تبیین و تعیین اصول و مواضع سیاسی و اجتماعی تأثیر می‌گذارد. مثلاً جهان‌بینی مارکسیسم، تعیین‌کننده مواضع مارکسیسم در برابر مسائل اجتماعی و مسائل سیاسی است. تشکیلات جزئی از یک جهان‌بینی است. بنابراین نظریه تشکیلات، با مبانی جهان‌بینی آن ارتباط دارد. بنابراین تشکیلات مارکسیستی با جهان‌بینی آن رابطه دارد. طبیعی است که از آن جهان‌بینی که اعتقاد به خدا و آخرت و مسئولیت انسان دارد، تشکیلات متناسب با آن بیرون می‌آید. به عنوان مثال، کسی که به قدرت‌رسیدن طبقه کارگر به عنوان طبقه پیشرو و انقلابی معتقد است، در انتخاب راه‌ها و استفاده از فرصت‌ها در عمل اجتماعی او تأثیر می‌گذارد. این تشکیلات در جذب نیرو و شیوه کار، در تمام اجزای خودش، متأثر از تفکر و اصول جهان‌بینی‌اش است. از این‌رو، نخستین مسئله این بود که آیا ما می‌توانیم همانند مارکسیست‌ها مثلاً انتقاد از خود داشته باشیم؟

این بحث بسیار جدی است که انتقاد و انتقاد از خود، نهادی مارکسیستی است. چرا؟ زیرا مارکسیسم نمی‌تواند چیزی جز انتقاد و انتقاد از خود برای تصحیح رفتار و تغییر فرد، داشته باشد. از این‌رو در مارکسیسم، ورای این روابط، روابط دیگری وجود ندارد. فرد در تنهایی خودش، کس دیگری ندارد که به او گزارش کارش را بدهد و اگر خطا کرد، از او معذرت‌خواهی کند و پوزش بطلبد. یک مارکسیست نماز ندارد که در نمازش، استغفار و درواقع انتقاد از خود بکند. یک مارکسیست نیایش ندارد تا در نیایش خود، نسبت به خطاها و اشتباهات خودش رفتارش را تصحیح کند و یا از خدا بخواهد به او کمک بکند تا مثلاً رفتار و اعمالش تصحیح شود. لاجرم او وقتی صحبت از انتقاد و ۵۶۷

انتقاد از خود می‌کند و می‌گوید اساس و مبنای هر تشکیلاتی، انتقاد و انتقاد از خود است، این دقیقاً در کادر جهان‌بینی مارکسیسم معنی خاص خود را دارد.

از نظر من، در ادیان رابطه ویژه‌ای میان فرد و خدا هست. او دائماً خود را در برابر محضری می‌بیند که قادر و مهربان و آفریدگار است و از رگ گردن به او نزدیک‌تر است، و سرانجام نیز به او خواهد پیوست. و در همه کارهایش نیز رضایت و خواست او مهم است. هر کس دیگر اگر در ذهنش باشد شرک و ریاست. هر جمله‌ای که در این‌جا عرض کردم عین آیه قرآن است که برای جلوگیری از اطاله کلام ذکر نمی‌کنم. حالا این فرد می‌خواهد در کنار مسئول تشکیلاتی از خودش انتقاد کند. به راحتی می‌توان تعارض و درگیری‌های ذهنی او را درک کرد. از طرفی طبیعی است که مارکسیست‌ها این منبع روحانی و درونی را نداشتند و انتقاد از خود ابزار خوبی برای تغییر و تصحیح مواضع آنان بود. درواقع، از نظر مارکسیسم، جمع و تشکیلات، هم خدا، هم پیغمبر، و هم امام است. فرد دیگر چیزی به نام دعا ندارد تا در آن رابطه عمل و حتی انگیزه خود را تصحیح بکند، لذا به نظرم می‌آمد که در نظریه انتقاد و انتقاد از خود و سایر اصول تشکیلاتی سازمان باید جدی‌بازبینی شود.

این نقد به معنای کم‌بهادادن به زحماتی که مجاهدین کشیدند نیست. به معنای بی‌توجهی به صداقت بی‌نظیر و دردمندی و نیازمندی آنان نیست، بلکه طرح سؤال‌هایی جدی بود که در آن زمان مطرح می‌کردم و عمیقاً بدان فکر می‌کردم.

نکته دوم، تقابل میان بحث «من» و «ما»، «جمع» و «فرد»، و «فرد» و «سیستم» بود. در سازمان، «ما» یعنی کمیته مرکزی. درحالی که به نظر من، «ما» به معنی این‌که هر جمعی یا هر گروهی خود را به عنوان مجموع نظر همه مردم تلقی کنند نیست. به این معنی نیست که هر گروهی دور هم جمع بشوند و خود و دیدگاه‌های خود را عین نظر و دیدگاه‌های همه مردم بدانند، و هر کس غیر آنان بود، «غیر»، از مردم یا خلق تلقی نمایند. این نکته از آن جهت بسیار اهمیت دارد که سازمان درباره کسانی تصمیم می‌گرفت که از طرف آنان نمایندگی نداشت.

از طرفی بحث این بود که، قرآن نمی‌گوید «انما المجاهدین اخوه»، یعنی مجاهدین با هم برادرند، بلکه می‌گوید «انما المومنون اخوه». منظورم مجاهد به معنی سازمان است، نه مجاهد به معنای لغوی‌اش. این‌جا مسئله فرد و سیستم هم مطرح می‌شود؛ وقتی ما می‌گوییم که یک

سیستم فکری یا سیستم حاکم بر ایران، بلافاصله باید ببینیم نقش فرد در داخل این سیستم چیست؟ در تشکیلات مجاهدین، فرد در سیستم باید حل شود. یعنی سیستم است که تعیین کننده است. چون تفکر در مبنا، سیستمی است. درحالی که به نظرم می آمد این سطح از ذوب و انحلال در تشکیلات بر خلاف مسئولیت انسان در برابر خداوند است.

کسانی به صرف پایگاه و یا دیدگاه اقتصادی شان، «غیر خودی» تلقی می شدند و از حقوق مساوی در شرایط بسته زندان محروم می گشتند، تصورم این بود که این نوع برداشت ها بسیار غلط است. در تئوری تشکیلات ما یک گره وجود دارد که با مبانی نظری توحیدی نمی خورد.

نظرم این بود هر فرد باید مسئولیت رفتار خود را بپذیرد. به اصطلاح مردم، هر کس را در قبر خودش می گذارند. به قرآن استناد می کردم که: «يَوْمَ تُقَلَّبُ وُجُوهُهُمْ فِي النَّارِ يَقُولُونَ يَا لَيْتَنَا أَطَعْنَا اللَّهَ وَأَطَعْنَا الرَّسُولَ» ♦ وَ قَالُوا رَبَّنَا إِنَّا أَطَعْنَا سَادَاتَنَا وَ كِبْرَاءَنَا فَأَضَلُّونَا السَّبِيلَا. (سوره احزاب آیات ۶۶ و ۶۷)

«روزی که چهره هایشان در آتش [دوزخ] گردانده شود، گویند کاش از خداوند اطاعت می کردیم و از پیامبر اطاعت می کردیم. و گویند پروردگارا ما از پیشوایان و بزرگ ترانمان اطاعت کردیم، آن گاه ما را به گمراهی کشاندند.»

برداشتم این بود که مارکسیسم، ناتوان از تفسیر مسئولیت برای انسان است، یعنی انسان اسیر شرایط تاریخی خود است. لاجرم نمی تواند انسان را مسئول بشناسد، هرچند که نقد مجاهدین به مارکسیسم این بود که این از تعارض ها و پارادوکس ها در مارکسیسم است.

بحثم با رجوی این بود که چگونه موسی خطاب به فرعون چند هزار سال پیش، برده داری او را محکوم می کند؟ در داستان حضرت موسی آمده که فرعون خطاب به موسی می گوید:

«قَالَ أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا وَ لَيْتَ فِينَا مِنْ عُمَرِكِ سِنِينَ» (سوره شعرا، آیه ۱۸)

«[فرعون] گفت آیا تو را در کودکی در میان خود پرورش ندادیم؟ و سالهایی از عمرت را در نزد ما به سر نبردی؟»

حرف فرعون این بود که ما تو را بزرگ کردیم، و سال ها در کنار ما بودی، حالا فراموش کرده ای و نمک ناشناسی می کنی؟

جواب موسی فوق‌العاده است:

«و تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَىٰ أَنْ عَبَّدَتْ بَنِي إِسْرَائِيلَ» (سوره شعرا، آیه ۲۲)

«و آیا این نعمتی است که بر من منت می‌نهی که بنی‌اسرائیل را به بردگی کشانده‌ای؟»

موسی در عصر بردگی، اساس آن را محکوم می‌کند. درحالی که از دیدگاه مارکسیستی بردگی مرحله‌ای تاریخی از تحول جبری تاریخ است.

نکته سوم: لا گفتیم اما به الا نرسیدیم.

همان‌طور که قبلاً توجه داده شد، اقبال لاهوری می‌گوید شوروی سابق، از شعار اصلی انبیا توحیدی که «لا اله الا الله» بوده، به لا یعنی نفی ستم و استثمار و استبداد رسیده، اما به «الا» یعنی باور به الله نرسیده است، و نظرم این بود که مجاهدین نیز آن‌قدر در «لا» مانده‌اند که «الا» را فراموش کرده‌اند.

امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم، باز به ارزش‌ها و کسانی آفرین می‌گویم که به من جوان سی‌ساله، این توان نظری شگفت را دادند که در زیر خروارها، نظریه‌پردازی‌های روز و در کوران و بوران درگیری‌های طاقت‌فرسای زندان و شکنجه و ساواک و دوری از خانواده، این چنین راه‌گشای و راهنمایی داشته باشم.

جایگاه انگیزه در عمل اجتماعی

در تئوری سازمان، ملاک ارزش‌گذاری، عمل اجتماعی است. عمل اجتماعی هر کسی ارزش آن شخص را معین می‌کند. این عمل ممکن است چسباندن اعلامیه به دیوارهای شهر، پخش اعلامیه، بحث کردن، تهیه کمک مالی برای سازمان یا هر کار دیگری باشد.

اما ریشه این تئوری کجا است؟ ریشه این تئوری در نظریه مارکس است. مارکس موجودیت انسان را در عمل اجتماعی می‌داند. مارکس برای انسان، ذات و فطرتی قائل نیست. او در اوایل جوانی‌اش به ذات در انسان قائل شده بود، ولی بعدها نتوانست آن را توجیه کند. از این رو، آن را انکار کرد و گفت همه آنچه انسان دارد، انعکاس عینیت خارج است. یعنی آنچه در درونم هست، آن چیزی است که از خارج در درون من منعکس می‌شود. پس همه شدن من، از محیطم است. منی نیست که اگر محیط نباشد شکل بگیرد و عینیت پیدا بکند.

به نظر من، از نظر قرآن انسان بر فطرت الهی ساخته شده و درواقعیت وجودی‌اش، توانایی خدای‌گونه‌گی هست. در جمادات و نباتات و حیوانات به طور غریزی حرکت بر طبق قوانین هستی است. هیچ کبوتری نمی‌تواند گوشت‌خوار باشد و هیچ بره‌ای نمی‌تواند چون گرگ عمل کند. اما انسان می‌تواند بر خلاف اساس آفرینش خود عمل نماید. با استناد به آیه:

«فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا.»

«فَأَقْمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ» (سوره روم، آیه ۳۰)

«پاکدلانه روی به دین بیاور، این فطرت الهی است که مردمان را بر وفق آن آفریده است؛ در آفرینش الهی تغییری راه ندارد؛ این دین استوار است، ولی بیشترین مردم نمی‌دانند.»

نتیجه می‌گیرم که انسان در جوهر خود ظرفیت یا توانایی خدایی‌شدن دارد، یعنی این امکان در آفرینش به او داده شده است.

از طرفی انسان خودآگاهی دارد اگر چه عذر و بهانه بیاورد:

«بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَى نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ» (سوره قیامت، آیه ۱۴)

«حق این است که انسان بر نفس خود بصیر است.»

معتقدم که انسان خودآگاهی و بصیرت دارد. البته بصیرت انسانی، بدون ارتباطی با خارج در انسان شکل نمی‌گیرد، ولی مبنا درون است. نکته چهارم: ربا و ریا

دو وجه اجتماعی و درونی در دین مورد توجه است. نفی هرگونه نابرابری اقتصادی و در همان حال، تحول کیفی و درونی. قرآن می‌گوید: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطَرًا وَرِئَاءَ النَّاسِ وَيَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَاللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطٌ» (سوره انفال، آیه ۴۷)

«و همانند کسانی نباشید که از سرزمین‌شان با سرمستی و برای نمایش‌گری در چشم مردم، بیرون شدند، و [مردمان را] از راه خدا باز می‌داشتند و خداوند به کار و کردار ایشان چیره است.»

چرا ربا حرام است؟ حتی بخشیدن مال اگر با منت همراه باشد قبول نیست:

«الَّذِينَ يَنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ثُمَّ لَا يَتَّبِعُونَ مَا أَنْفَقُوا مَنًّا وَلَا أَذًى لَهُمْ أَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (سوره بقره، آیه ۲۶۲)

«کسانی که اموال‌شان را در راه خدا می‌بخشند و به دنبال بخشش خود منت و آزاری در میان نمی‌آورند، پاداش‌شان نزد پروردگارشان [محفوظ] است، نه بیمی بر آن‌هاست و نه اندوهگین می‌شوند.»

اگر کسی عملاً استثمار را نفی کند از نظر اجتماعی نتیجه می‌گیرد، نقش ربا در این میان چیست؟ چرا یک مسئله درونی و شخصی را وارد مسئله اجتماعی می‌کند؟

و یا قرآن می‌گوید که نماز با ریا تو خالی و بی‌خاصیت است. ریا چیست؟ جایگاه آن در عمل اجتماعی کجاست؟

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِئَاءَ النَّاسِ وَلَا

يَوْمُنْ بِاللّٰهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ فَأَصَابَهُ وَابِلٌ فَتَرَكَهُ صَلْدًا لَا يَقْدِرُونَ عَلَى شَيْءٍ مِّمَّا كَسَبُوا وَ اللّٰهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ» (سوره بقره، آیه ۲۶۴)

«ای مؤمنان صدقات خود را با منت نهادن و آزار باطل نکنید، همانند کسی که مالش را برای نمایش دادن در چشم مردم، می‌بخشد، و به خداوند و روز بازپسین ایمان ندارد؛ آری داستان او همچون داستان تخته سنگی است که بر آن خاکی باشد و باران سنگینی بر آن بیارد و آن را [همچنان] سترون واگذارد، آنان از کار و کردار خویش حاصلی نبرند؛ و خداوند خدانشناسان را هدایت نمی‌کند.»

«وَ الَّذِينَ يَنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ رِئَاءَ النَّاسِ وَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَ مَنْ يَكُنِ الشَّيْطَانُ لَهُ قَرِينًا فَسَاءَ قَرِينًا» (سوره نسا، آیه ۳۸)

«و کسانی که اموال‌شان را برای نمایش دادن در چشم مردمان، می‌بخشند و به خداوند و روز بازپسین ایمان ندارند؛ و کسی که شیطان همنشین او باشد، چه بد همنشینی است.»

موضوع با استدلال قرآن بسیار ساده بود و جای هیچ گریزی را نمی‌گذاشت، چون در آن زمان اساس استدلال مجاهدین استناد به قرآن و نهج‌البلاغه بود. این آیات صریح و روشن از مسئله‌ای سخن می‌گویند که در ادیان توحیدی بسیار مهم و اساسی است.

خدا را در نظر داشتن یعنی چه؟ آیا باید حتی در تفسیر «ریا» و «خلوص» نیز بحث اجتماعی کرد؟ در این مورد آن قدر مثال از قرآن و نهج‌البلاغه جمع کرده بودم که جای هیچ بحثی نمی‌ماند، خوب سؤال ساده بود: خلوص یعنی چه؟ ریا یعنی چه؟ جایگاه این بحث در «عمل اجتماعی» کجاست؟ جایگاه این بحث در تئوری مجاهدین کجاست؟

پس عمل اجتماعی بدون انگیزه‌عالی و الهی، بی‌ثمر و تو خالی است. در این‌جا دو محتوی در دین مطرح شد:

اول: عامل بیرونی ریا

دوم: عامل درونی ریا

اول: براساس تفسیر مرحوم طالقانی که مجاهدین به آن استناد می‌کردند: (۶۸)

«کلمه «ماعون» در سوره ماعون، به معنای هر عملی و هر چیزی است که به شخصی محتاج داده شود و حاجتی از حوائج زندگی او را برآورد. مانند قرض و هدیه و عاریه و امثال آن. تفسیرهای متفرق دیگری هم که برای این کلمه کرده‌اند به همین معنایی که ما کردیم برمی‌گردد». (تفسیر مرحوم آیت‌الله طالقانی که مجاهدین به آن استناد می‌کردند.)

هر که ماعون را نفی کند و برای فقیران کاری نکند دین را تکذیب کرده است. در این‌جا هرگونه بی‌عدالتی که موجب شود مردم به حقوق خود نرسند نفی دین تلقی شده است. بحث این بود که سنت‌گرایان راهحل اقتصادی برای از میان برداشتن بی‌عدالتی و تبعیض طبقاتی ندارند. این نقطه قدرت مارکسیسم و مجاهدین بود. فارغ از این‌که راهحل آنان درست بود یا نه.

دوم: اما بحث دوم این بود در همین سوره کوتاه از «ریا» نیز سخن رفته است. ریا چیست؟

هر کس انفاق کند و مبارزه اجتماعی کند و خدا را در نظر نداشته باشد، عمل اجتماعی او مورد قبول خداوند نخواهد بود، پس عامل درونی یا انگیزه نیز در عمل بسیار مهم است.

بنابراین، در فرهنگی که «عمل اجتماعی» اصل است، صحبت از ریا معنا ندارد. کیفیت عمل مطرح نیست. وقتی مدرسه و پل ساخته می‌شود، دیگر مهم نیست برای جاه‌طلبی و ارضای خودخواهی و شهرت‌طلبی و کسب رأی ساخته شده یا نه، چون به انگیزه بهای لازم داده نمی‌شود.

روشن است ایمان و عمل با هم هستند و در همه‌جای قرآن جدایی‌ناپذیر تلقی شده‌اند. اگر عمل اجتماعی تنها معیار ارزش‌گذاری باشد، چرا ایمان را مطرح می‌کنیم؟ چرا قرآن همه جا ایمان و عمل صالح می‌گوید. می‌بینیم که این دیدگاه عملاً چطور تشکیلات و کادرها را به سمت خاصی می‌برد. گاه در زندان پیش می‌آمد که یک کادر بالای تشکیلات، نمازش را ساعت دوازده و نیم شب می‌خواند. و در توجیه آن می‌گفت که عمل جمعی مقدم است، مبارزه ضدامپریالیستی مهم‌تر است. نماز یک مسئله فردی است، اما عمل اجتماعی سازمان برای رهایی خلق و عمل اجتماعی است.

سخن این بود که در اساس این دیدگاه ایراد وارد است. این مسئله غیر از آن است که به پای افراد بیچیم که چرا نماز را سر وقت نمی‌خوانی؟ مسعود رجوی در برابر من دائم معیار عمل اجتماعی را مطرح و با این معیار، ارزش‌گذاری می‌کرد. و سخن من خالی‌بودن جای انگیزه و خلوص بود، نه نفی عمل اجتماعی.

این بحث مختصر، در یک بحث اساسی ریشه دارد و به‌خوبی می‌تواند مبنای تئوریک سازمان مجاهدین را نشان بدهد که، چرا تا این اندازه به عمل اجتماعی توجه دارند و چرا پخش اعلامیه و فروش کتاب در خیابان و درگیر شدن با به قول آنان راست‌ها مهم است. برای هر یک از این کارها، بحث و جلسه و سؤال و جواب گذاشته می‌شود تا یک کادر سازمان در میدان پراتیک یا عمل ساخته و پرداخته شود.

بارها در زندان بحث می‌کردم که ما یک امپریالیسم ساخته‌ایم و همه جرم‌ها و فسادها را به او نسبت می‌دهیم، درحالی که قرآن این چنین نگاه نمی‌کند. در این‌جا فرصت این بحث نیست، فقط برای نمونه یک آیه معروف دیگر را ذکر می‌کنم:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يَغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» (سوره رعد، آیه ۱۱)

«بی‌گمان خداوند آنچه قومی دارند دگرگون نکند مگر آن‌که آنچه در دلهای‌شان دارند، دگرگون کنند.»

«ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيكُمْ وَ إِنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ» (سوره آل‌عمران، آیه ۱۸۲)

«این به خاطر کار و کردار پیشین شماست و خداوند هرگز در حق بندگان ستمگر نیست.»

یعنی خدا نیست که می‌خواهد سرمایه‌دار ظلم بکند. این خود انسان‌ها هستند که با این‌که آگاه می‌شوند، ستم می‌کنند و راه‌حل آن نیز تابع شرایط تاریخی خود می‌باشد.

پیوست ۲. نقد و بررسی اندیشه‌های سازمان مجاهدین خلق ایران

این متنی است که از یادداشت‌های زندان جمع‌آوری و در سال ۱۳۶۴ تهیه و تنظیم گردیده است. این متن به همان صورت در پیوست می‌آید تا منطق و استدلال‌هایی را که در زندان در ذهن داشتم بیان کند. جمع‌بندی تجربه‌های مجاهدین را در چند قسمت می‌توان به این صورت خلاصه کرد:

اول: جهان‌بینی

دوم: تشکیلات

سوم: خط مشی

اوضاع سیاسی بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ میلادی*

تفکرات سوسیالیستی بر جنبش‌ها و حرکت‌های اجتماعی پس از جنگ جهانی دوم غالب بوده است. این سخن بدین معنا نیست که همه جنبش‌های پس از جنگ جهانی دوم لزوماً سوسیالیستی بوده‌اند، بلکه به این معنی است که از سوسیالیسم تأثیر پذیرفته‌اند.

جنبش‌های عمده و قابل توجه پس از جنگ جهانی دوم عبارت‌اند از: هند ۱۹۴۷؛ چین ۱۹۴۹؛ مصر ۱۹۵۱؛ اندونزی ۱۹۴۹؛ ویتنام شمالی ۱۹۵۶؛ کوبا ۱۹۶۰؛ الجزایر ۱۹۶۲؛ غنا ۱۹۵۱؛ عراق ۱۹۵۸؛ لیبی ۱۹۶۷؛ شیلی ۱۹۷۰ و پیروزی در ویتنام ۱۹۷۵.

بررسی ماهیت این جنبش‌ها، شعارها و نیروهای بالقوه و بالفعل آن‌ها نشان می‌دهد که اگر همگی آن‌ها سوسیالیستی نبوده‌اند، دست‌کم از آن تأثیر پذیرفته‌اند. در مجموع می‌توان سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ میلادی را سال‌های جنبش‌های سوسیالیستی یا جنبش‌های متأثر از سوسیالیسم نامید.

البته موج نوین سوسیالیسم که پس از انقلاب روسیه به جنبش تازه‌ای تبدیل و در زمینه مساعد پس از جنگ جهانی دوم، یک‌باره به توفانی مبدل شد، با گرایش‌های شدید ناسیونالیستی که پیش از آن جو غالب انقلاب‌ها بود درآمیخت. لذا در کشورهایی که مستقیماً تحت تأثیر انقلاب روسیه و تفکرات مارکسیستی نبودند و انقلاب صرفاً سوسیالیستی نداشتند، گرایش‌های سوسیالیستی با ناسیونالیسم درآمیخت و هویتی دوگانه یافت. از این نظر مناسب‌تر به نظر می‌رسد که گفته شود این گروه از جنبش‌ها، که اغلب جنبش‌های این دوره را شامل می‌شود، از گرایش‌ها و انگیزه‌های ناسیونالیستی آغاز شده و در مسیر خود به سوسیالیسم رسیده‌اند و درواقع گرایش‌های ضد امپریالیستی خود را این‌گونه تعمیق بخشیده‌اند. به طور کلی باید متذکر شوم که جنبش‌های این دوره صرف‌نظر از یکی دو مورد، دارای دو ویژگی بوده‌اند:

اول) همه این جنبش‌ها ناسیونالیست بوده‌اند و سپس سوسیالیسم را تحقق‌بخش آرمان‌های ناسیونالیستی خویش یافته‌اند.

دوم) ضد امپریالیست بودند، و این ویژگی همه این جنبش‌ها تلقی می‌شود.

لازم به یادآوری است که سوسیالیسم در این جنبش‌ها عمدتاً با دولتی‌کردن ابزار تولید تحقق یافت.

در ایران چه می‌گذشت؟

پس از وقوع کودتای ۲۸ مرداد و خفقان ناشی از آن، ابتدا همهٔ فریادها در گلوها خفه شد و احزاب و گروه‌ها همگی مورد تعرض قرار گرفتند. در سال ۱۳۳۹ و مقارن با انتخابات دورهٔ بیستم، به دلیل ظهور شرایط خاصی، جریان‌های نوینی در صحنهٔ سیاسی ایران ظاهر شدند. افرادی از حزب ایران با همیاری اللهیار صالح و باقر کاظمی فعالیت‌هایی را آغاز کردند که تا سال ۱۳۴۲ ادامه داشت. عمدهٔ فعالیت‌های این گروه در تشکیل تجمعات و انتشار نشریه خلاصه می‌شد. این گروه در سال ۱۳۴۱ با برگزاری کنگرهٔ تهران و شرکت صد و هفتاد نفر در آن به عنوان تشکیل جبههٔ ملی دوم، منشور و اساسنامه‌ای را به تصویب رساند. این گروه تا سال ۱۳۴۲ بیشتر دوام نیاورد. جریان عمده و قابل توجه این دوره تشکیل نهضت آزادی به رهبری آیت‌الله طالقانی، مهندس مهدی بازرگان و دکتر سحابی بود که در اردیبهشت سال ۱۳۴۰ موجودیت خود را اعلام کرد. نهضت آزادی که در آن زمان تنها جریان متشکل مذهبی قلمداد می‌شد در اساسنامهٔ خود به صراحت اعلام کرد که تابع قانون اساسی است و اجازه نمی‌دهد که اصول اساسی آن که آزادی عقاید، مطبوعات، اجتماعات و استقلال قضات و تفکیک قوا و بالاخره انتخابات سالم است، فراموش شود. این مواضع، گرایش غالب جریان‌های سیاسی‌ای بود که در چارچوب قانون اساسی با نظام به مبارزه برخاستند. نهضت ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به رهبری آیت‌الله خمینی یک‌باره اوضاع را دگرگون ساخت و قشرهای وسیعی از توده‌ها را به میدان آورد. اما آیت‌الله خمینی به ترکیه تبعید شد، رهبران نهضت آزادی دستگیر شدند و مردم خشمگین با آتش مسلسل حکومت در خون خود غلتیدند. در این زمان خفقان دوباره چادر سیاه خود را بر ایران زمین برافراخت.

در شرایط پلیسی جدید پرسشی همهٔ اذهان را به خود مشغول کرد. (البته این پرسش بی‌سابقه نبود و بعد از کودتای ۲۸ مرداد نیز اذهان را به خود جلب کرده بود، ولی این بار بسیار جدی‌تر و فراگیرتر رخ نمود). «آیا در جو سرکوب، مبارزه در چارچوب قانون اساسی ممکن است؟» جالب توجه آن است که مهندس بازرگان در دادگاه نظامی در سال ۱۳۴۲ خطاب به قضات دادگاه نظامی گفته بود ما آخرین گروهی هستیم که به صورت قانونی و پارلمانی با شما برخورد می‌کنیم.

از آن جا که جو سرکوب همهٔ زمینه‌های مبارزه و اعتراض را از میان برده بود، اندیشهٔ مبارزهٔ مسلحانه به تدریج جان گرفت. هیأت‌های

مؤتلفه اسلامی فرزندان چنین شرایطی به شمار می‌روند. حسنعلی منصور، نخست‌وزیر شاه در سال ۱۳۴۳ به دست این گروه ترور شد. اعضای این گروه پس از مدتی دستگیر شدند.

پیش از آن‌که همه شیوه‌های سنتی مبارزه به بن‌بست برسد، همه دانشجویان مسلمان تحت تأثیر نهضت آزادی ایران بودند. در دانشگاه تهران، دانشکده فنی به یمن وجود مهندس بازرگان مرکز دانشجویان مسلمان بود. مهندس بازرگان دانشجویان مسلمان را به گرد خود جمع می‌کرد. پیش از تبعید آیت‌الله خمینی، نهضت آزادی قدرت زیادی داشت، اما بعد از رویداد نهضت پانزده خرداد و سرکوب خونین آن به وسیله حکومت شاه، گویی خاک گورستان در دانشگاه ریختند.

همزمان با جو سرکوب و سکوت در ایران شیوه‌های جدید مبارزه در سطح جهان آغاز شد. طرح کانون متحرک مبارزان موسوم به طرح «فوکو» از مهم‌ترین آنان است. بر اساس این طرح، به دلیل شرایط پلیسی از آن‌جا که کانون‌های مبارزه به سرعت بر اثر تعرض استبداد از هم می‌پاشید، کانون‌های متحرکی برای مبارزه ایجاد می‌شد تا از تعرض نیروهای امنیتی مصون بماند.

شخصیت حنیف‌نژاد و حمایت‌های روحانیت و مردم از سازمان مجاهدین خلق

محمد حنیف‌نژاد در سال ۱۳۱۷ در خانواده‌ای مذهبی در تبریز متولد و در مجالس تلاوت قرآن و روضه‌خوانی بزرگ شد. از دانشکده کشاورزی کرج فارغ‌التحصیل شد. حنیف‌نژاد از جهت اخلاقی بسیار متعالی بود و هرکس با او اندکی هم‌صحبت می‌شد، ممکن نبود تحت تأثیر شخصیت وی واقع نشود. در جریان مبارزه هر کس مسئله‌ای پیدا می‌کرد — و به اصطلاح آن زمان می‌برید — فقط کافی بود دقایقی چند با او صحبت کند یا اندکی با او به خواندن نهج‌البلاغه مشغول شود. آن چنان بود که مرحوم طالقانی بارها به من در زندان اوین در سال ۱۳۵۴ می‌گفت که ای کاش به قیمت اعدام ده تا پانزده نفر از افراد سازمان، حنیف باقی می‌ماند. طالقانی می‌گفت: من از ایمان و قدرت او متعجب می‌شدم. وی قادر بود یک بازاری متدین را ظرف دو ساعت عوض کند.

جریانی که حنیف به وجود آورد اکثر روحانیون موجود در مبارزه سیاسی را به نحوی به خود جلب کرد. آن روزها عظمت حرکت سازمان به گونه‌ای بود که همه جزوه‌های آنان را می‌خواندند، مورد بحث قرار داده و به شدت با آنان همراهی نشان می‌دادند. سازمان از کمک‌های مالی بی‌سابقه مردم برخوردار بود به طوری که در سال ۱۳۵۰ همزمان با دستگیری چریک‌های فدایی، اعضای سازمان جهت مسکن، وسیله و پول با مشکلی مواجه نبودند. خانه‌های فراوانی در اختیار بود. سازمان در میان جنبش‌های روشنفکرانه پس از میرزا کوچک‌خان بیشترین حمایت‌های مردمی را داشت. در مساجد، بعضی روحانیون بر فراز منبرها از آنان با لقب ابوذرها یاد می‌کردند و این چنین به تجلیل از آنان می‌پرداختند.

این‌ها همه نشان‌دهنده محبوبیت سازمان و عظمت کار حنیف بود. در بزرگی، صداقت و خلوص رهبران اولیه سازمان به خصوص شخص حنیف‌نژاد تردیدی روا نیست.

به طور کلی پیش از سال ۱۳۵۴ که بخشی از رهبران سازمان مارکسیست شدند، سازمان بر جنبش دانشجویی تسلط کامل داشت. در شهریور سال ۱۳۵۰ رهبران اولیه سازمان دستگیر و پس از مدتی اعدام شدند. از سال ۱۳۵۱ پس از دستگیری و شهادت رهبران سازمان، مسائل ایدئولوژیک در میان رهبران موجود به وجود آمد. پس از گذشت چند سال، رهبران موجود اعلام کردند هسته سازمان را که مارکسیسم لنینیسم بوده،

گرفته‌اند و پوسته آن یعنی مذهب را شکافته‌اند. از این رو به عنوان ارتقای ایدئولوژیک به مارکسیسم پیوسته‌اند. این‌چنین یک‌باره ورق مبارزه برگشت و همه چیز عوض شد.

پس از تأسیس سازمان در سال ۱۳۴۴ چند کار نظری انجام شد:

۱. شناخت، ۲. تکامل، ۳. راه انبیا، ۴. تبیین جهان

در تحلیل جنبش‌های ایران، به نظر می‌رسد هر کس بخواهد علمی و همه‌جانبه کار کند، این تشکیلات درس‌های بزرگی دارد. زیرا تجربه‌ای جدی و سنگین در تاریخ معاصر ایران به شمار می‌رود. این تشکیلات از چنان محبوبیتی برخوردار بود که جز شخص آیت‌الله خمینی که در یک ملاقات خصوصی گفته بود «من در اندیشه شما شک کرده‌ام» تقریباً همه روحانیون مبارز از آیت‌الله طالقانی گرفته تا آیت‌الله منتظری احترام فوق‌العاده‌ای برای آن قائل بودند. این نظر آیت‌الله خمینی نیز بعدها مطرح شد و الا در جریان سال‌های قبل از سال ۱۳۵۶ مطرح نبود.

نقد و بررسی اندیشه‌های سازمان

پیش از این از حاکمیت اندیشه‌های سوسیالیستی پس از جنگ جهانی دوم بر جنبش‌ها و اذهان جوانان سخن گفتم. ایران نیز با ویژگی‌های خاص خود از این جریان مستثنی نبود و سازمان مجاهدین بیش از همه از این جریان پیروی کرده است. مبارزات جاری در ویتنام و جنبش فلسطین بر مبارزان ایرانی و به خصوص بر سازمان مجاهدین خلق تأثیر وافر داشت. یکی از وظایف افراد سازمان در آن دوران این بود که با شرکت در کلاس‌های عربی بر این زبان تسلط کافی پیدا کنند تا قادر باشند از رادیو فلسطین استفاده کنند.

کار در سازمان در سال ۱۳۴۴ با تدوین ایدئولوژی آغاز شد. این کار تا سال ۱۳۴۷ که طرح «فوکو» مطرح شد به طور پیگیر ادامه یافت. در این سال جنگ مسلحانه درازمدت توده‌ای به عنوان راهبرد سازمان مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق مطرح شد. ولی یکی در شهر و دیگری در جنگل به این کار پرداخت.

۱. اندیشه‌های سازمان، مارکسیسم و سوسیالیسم

مصطفی السباعی(۶۹) از سوسیالیسم به معنی دولتی‌کردن ابزار تولید سخن می‌گفت. درواقع مهم‌ترین ویژگی سوسیالیسم السباعی دولتی‌کردن ابزار تولید بود. سید قطب مدافع دیگر سوسیالیسم نیز با اینکه از به‌کاربردن واژه سوسیالیسم احتراز داشت، مسئله دولتی‌کردن را مطرح می‌ساخت. اما سازمان این‌گونه با سوسیالیسم برخورد نکرد. گرچه مجاهدین تنها منادیان سوسیالیسم نبودند و محمد نخب و خدایرستان سوسیالیست پیش‌کسوتان این اندیشه به شمار می‌رفتند، ولی آن‌ها مسلمان و ضد مارکسیسم بودند و برای استدلال‌های خود به منابع اسلامی استناد می‌کردند، ولی از سوسیالیسم به عنوان سرانجام محتوم جامعه سرمایه‌داری یاد می‌کردند. اما آن چنان که خواهیم دید، سازمان به رغم اعتقاد به اسلام، برخوردی ویژه با مارکسیسم دارد. پیش از این گفتم که سوسیالیسم صرفاً یک شیوه برداشت اقتصادی نبود و دارای پشتوانه‌های نظری بود. از نظر فلسفی به ماتریالیسم، از نظر تاریخی به جبر تاریخ، از نظر زیست‌شناسی به تکامل داروین، از نظر روش‌شناسی به دیالکتیک و از نظر اقتصادی به نفی استثمار و دولتی‌کردن ابزار تولید معتقد بود. اغلب گروه‌ها و اندیشمندان مسلمان تنها وجه اقتصادی مارکسیسم را پذیرفتند و سایر ابعاد آن را مطرود دانستند، اما سازمان به شکل ویژه‌ای با مارکسیسم برخورد کرد. درباره این شکل ویژه بعداً توضیح خواهم داد.

سازمان چهار ضابطه برای ایدئولوژی خود (مجموعه بینش‌ها، جهان‌بینی‌ها و...) و برای ارتجاعی و مترقی‌بودن یک ایدئولوژی مطرح کرده است.

۱. تکامل، به عنوان ضابطه و ملاک ارزش‌گذاری

۲. علم، به عنوان آخرین دستاوردهای بشر

۳. دیالکتیک، به عنوان آخرین متدولوژی علمی

سازمان ضابطه‌های مترقی‌بودن یک ایدئولوژی را پذیرش این چهار محور قلمداد و به صراحت اعلام کرد هرکسی که در راستای این چهار محور عمل کند با ما وحدت دارد و ما نیز با او وحدت داریم، و هر اندازه از این چهار محور فاصله بگیرد، با او اختلاف داریم. السباعی و سید قطب، رهبر اخوان المسلمین مصر، صرفاً از کم‌کردن فاصله طبقاتی سخن گفتند، ولی سازمان از محو طبقات سخن می‌گفت و نفی استثمار را به عنوان یک نظریه علمی مطرح ساخت. مهم‌تر آنکه نفی استثمار را به عنوان «جوهر دین» مطرح کرد و گفت هرکس که در این جوهر با ما وحدت داشته باشد، با ما وحدت دارد. از این منظر، دین خرده‌بورژوازی و توحید او به دلیل فقدان نفی استثمار «بی‌محتوا و درنهایت پوک و توخالی» است. به عبارت دیگر تمامی قشرهایی که اعتقاد به اسلام دارند ولی استثمار را به شکل سوسیالیستی نفی نمی‌کنند، توحیدشان بی‌محتوا است. شعار سازمان مجاهدین، همان شعار سازمان چریک‌های فدایی خلق است و آن نفی استثمار انسان از انسان است. (۷۰)

۲. مستندات قرآنی سازمان

مصطفی السباعی در نظریه خود راجع به مالکیت عمومی به آیه چهارم سوره طه متوسل می‌شود و سازمان نیز دقیقاً همان آیه را برای بیان دیدگاه‌های خود مطرح می‌کند: «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَ مَا فِي الْأَرْضِ». «او راست هر آنچه در آسمان‌ها و هر آنچه در زمین است.» سازمان به استناد این آیه خدا مالکی را مطرح می‌کند و این‌که مالکیت صرفاً امانتی در دست ما است. ولی سازمان برای اثبات دیدگاه خودش مبنی بر این‌که جوهر دین نفی استثمار است، به آیه سوم سوره ماعون استناد می‌کند: «أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالذِّينِ فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ وَلَا يَحْضُ عَلَى طَعَامِ الْمَسْكِينِ.» «آیا ملاحظه کرده‌ای کسی را که روز جزا را انکار می‌کند؟ این همان کسی است که یتیم را می‌راند. و بر اطعام بینوا، ترغیب نمی‌کند.» سازمان کلمه «يَحْضُ» را به معنی شورش و قیام تفسیر کرد و همه انسان‌هایی را که تحت ستم هستند مسکین قلمداد کرد. از این رو به استناد این آیه گفتند هر کس که برای رهایی انسان‌های تحت ستم به قیام برنخیزد، درواقع دین را تکذیب کرده است.

نظریه اقتصادی سازمان، یعنی دولتی کردن ابزار تولید، بر اساس آیه پایانی این سوره یعنی «يَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» بود. آیت‌الله طالقانی در تفسیر کلمه ماعون می‌گوید: (۷۱)

از معانی لغوی و مورد استعمال لغت ماعون معلوم می‌شود که معنی اصلی آن مطلق منابع فیاض طبیعت است و سپس به آلات و وسایل عمومی تولید و زندگی که برای همه فراهم نمی‌شود و باید در دسترس همه باشد نیز اطلاق شده است... فعل یمنعون اشاره به این دارد که ماعون به وضع و اقتصادی طبیعی برای بهره‌برداری عموم است، آنچه آن را محدود و عموم را از بهره‌برداری از آن محروم می‌کند، همین مردمان مانع و متجاوزند. پس برای بازگشت به وضع اصلی و طبیعی که تقسیم ثروت است باید موانع برکنار و دست‌شان کوتاه شود.

مرحوم آیت‌الله طالقانی ماعون را وسایل تولید تفسیر کرد و «يَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» را کسانی دانست که «مانع توزیع ابزار تولید می‌شود.» پس این دسته از مردم درواقع «تکذیب دین می‌کنند.» سازمان با استناد به این آیه گفت که مانع ماعون، ضد دین است. «پس هر کسی که استثمار می‌کند و مالکیت خصوصی را می‌پذیرد، دین را نفی کرده است. نفی استثمار نیز تنها از سوسیالیسم علمی مارکسیستی

برمی‌آید.» آیه دیگری که سازمان به استناد آن جوهر دین را نفی استثمار ذکر کرد آیه ۲۱ سوره عمران است: «انَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَ يَقْتُلُونَ النَّبِيَّ بِغَيْرِ حَقٍّ وَ يَقْتُلُونَ الَّذِينَ يَأْمُرُونَ بِالْقِسْطِ مِنَ النَّاسِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ.» «به کسانی که آیات الهی را انکار می‌کنند و پیامبران را به ناحق می‌کشند و مردم دادگستر را به قتل می‌رسانند، به آنان از عذابی دردناک خبر بده.»

سازمان مطرح کرد که خداوند در این آیه کشتن پیامبران را در ردیف کشتن کسانی قرار داده که جهت استقرار قسط حرکت کرده‌اند. پس هر کسی که در جهت قسط حرکت کند، در ردیف انبیا است و کشتن این‌ها مانند کشتن انبیا است.

در جای دیگر با کنارهم‌نهادن دو آیه ۱۳۵ سوره نسا و آیه ۸ سوره مائده، سازمان نتیجه گرفت که قیام به قسط همان قیام برای خدا و قیام لله همان قیام برای استقرار قسط است. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ بِالْقِسْطِ شُهَدَاءَ لِلَّهِ» و «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ.»

مورد بعد در این زمینه تفسیر آیت‌الله طالقانی از سوره والعصر است. سازمان می‌گوید چون مرحوم طالقانی گفته‌اند که «آمنوا مطلق است، معنی‌اش هر حقیقتی است که فرد معتقد است». پس یک فرد مارکسیست نیز به حقیقت برتری اعتقاد دارد و آن مثلاً مبارزه با امریکا است، بنابراین این مبارزه مشمول همان آیه است که در سوره آمده است. سازمان بر اساس تفسیر فوق معتقد شد که مارکسیست‌ها به دلیل عمل اجتماعی توحیدی (ضد امپریالیستی-ضد استثمار) عملاً موحدند و مسلمانانی که مالکیت خصوصی را می‌پذیرند به دلیل فقدان عمل اجتماعی توحیدی ماتریالیست‌های مسلمان‌نما هستند. لذا عمل مائو و همچنین عمل لنین و همه انقلابیون مارکسیست توحیدی است اگر چه اسماً نام موحد را بر خود نگذاشته‌اند. یکی از رهبران سازمان می‌گفت «در تاریخ مردان بزرگی هستند که همانند انبیا عمل می‌کنند و بزرگ‌ترین تحول را در زندگی بشر به وجود می‌آورند. این‌ها اگر چه اسماً موحد نیستند ولی مقام والایی دارند که باید گفت توحیدی عمل می‌کنند.» (۷۲)

مارکس جامعه را به بنایی تشبیه کرد که زیربنا و شالوده آن را مناسبات اقتصادی و روبنای آن را افکار و آداب و رسوم و نهادهای قضایی، سیاسی، مذهبی و... تشکیل می‌دهند. به این ترتیب ابزار تولید، شیوه تولید را شکل می‌دهد و این شیوه تولید، زیربنای جامعه را می‌سازد. این زیربنا نیز به اقتضای جبری خویش، اشکال حقوقی، اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی، و روابط طبقاتی خاصی را خلق می‌کند. سازمان نیز در یکی از آموزش‌های خود می‌نویسد: «آن مسائلی که شامل ابزار تولید و مالکیت می‌گردد، در اصطلاح اقتصادی می‌گویند زیربنا و سایر مسائل از قبیل دزدی، فقر، گرسنگی، فحشا، عادات و رسوم، قانون و مسائلی از این قبیل را فرهنگ اجتماعی یا روبنا می‌گویند.» (۷۳) و در جای دیگر: «ما به این مطلب ایمان داریم که تغییر روبنا بدون تغییر زیربنا، اصلاح و تغییر آن، نیست» (۷۴). و در جای دیگر: «تکامل تاریخ تماماً جبری و غیرآگاهانه نیست. اگر کلمات زیربنا و روبنا را با مسامحه به کار ببریم ولو اینکه زیربنا جبری و غیرارادی باشد، ولی روبنایش آگاهانه و ارادی است و این همان رسالت و مسئولیت انسان است و از همین جا است که رسالت انبیا و مسئولیت احزاب و قشرهای آگاه و پیشتاز محقق می‌شود.» (۷۵)

آخرین پیامی که شهید حنیف‌نژاد از زندان فرستاد این بود که وحدت براساس ایدئولوژی، استراتژی و تشکیلات است.

وحدت ایدئولوژیک چیست؟ وحدت ایدئولوژیک یعنی وحدت نیروهایی که اول، تکامل را قبول دارند. دوم، علم را به عنوان آخرین دستاورد بشر می‌پذیرند. سوم، شناخت یا دیالکتیک را قبول دارند. چهارم، نافی استثمار با بینشی هستند که سازمان به عنوان سوسیالیسم علمی ارائه می‌کند. این چهار محور، ملاک‌های وحدت ایدئولوژیک از دیدگاه سازمان هستند. لذا در داخل نیروهای سیاسی، سازمان خود به عنوان موحدترین تشکیلات در نوک پیکان تکامل تاریخ است و بعد چریک‌های فدایی بیشترین قابلیت را برای وحدت با سازمان دارند و بیش از دیگر گروه‌ها به سازمان نزدیک هستند، زیرا هرچهار ملاک سازمان برای وحدت ایدئولوژیک را دارا هستند. پس از مارکسیست‌ها نیرویی که قابلیت وحدت با سازمان را دارد، خرده بورژوازی چپ با سنت مبارزاتی و رهبرانی مانند مرحوم آیت‌الله طالقانی و مرحوم دکتر شریعتی و... است.

همان‌گونه که دیدگاه سازمان را در مورد جوهر دین یادآور شدیم، استدلال‌های سازمان به این‌جا می‌رسد که چون محتوای دین، نفی استثمار است و مارکسیست‌ها هم عملاً به نفی استثمار معتقدند و در راه تحقق آن مبارزه می‌کنند، لذا ما (سازمان مجاهدین) به مارکسیست‌ها نزدیک‌تر هستیم و آن‌ها به ما از تمام مذهبی‌هایی که مالکیت خصوصی را قبول دارند نزدیک‌تر هستند. بر این اساس است که وحدت بین نیروهای مجاهد و گروه‌های غیرمذهبی مارکسیستی برقرار می‌شود. ریشه این نزدیکی نه در مواضع سیاسی، بلکه در اساس بینش ایدئولوژیک سازمان است، لذا در همین بخش است که باید گفت وحدت سازمان مجاهدین با چریک‌های فدایی یک وحدت استراتژیک به‌تنهایی نیست، بلکه وحدتی مبتنی بر مبانی ایدئولوژیک است.

مرکزیت سازمان که علت شکست‌ها و ناکامی‌های گروه‌های مذهبی را در بی‌تشکیلاتی آنان می‌دید، درک ضرورت تشکیلات را تشخیص داد و اقدام به تدوین تئوری آن کرد. ولی بحث این بود که تشکیلات اسلامی چیست؟ آنان آنچه در روایات و منابع اسلامی یافتند، تدوین و تنظیم نشده بود و به نیاز آنان پاسخ نمی‌داد. (۷۶) سازمان به این نتیجه رسید که سازماندهی یک امر علمی است و اصول سازماندهی مورد قبول همه انقلابیون عالم است. به همین جهت مجاهدین تشکیلات مارکسیست‌ها را گرفتند و در سازمان پیاده کردند.

اصول و مبانی تشکیلات سازمان دقیقاً همان اصول و مبانی سازماندهی مارکسیست‌ها بود. این اصول عبارت است از: (۷۷)

۱. مرکزیت دموکراتیک: مرکزیت که عالی‌ترین ارگان تصمیم‌گیری است از ذی‌صلاح‌ترین عناصر که در مجموع مناسب‌ترین ترکیب را درون سازمان تشکیل می‌دهند، شکل می‌گیرد. به عبارت دیگر افراد رهبری دقیقاً بر مبنای صلاحیت‌های واقعی افراد مشخص می‌شوند (این جمله نقل از مائو است). (۷۸)
۲. انتقاد و انتقاد از خود: حل تضادهای درون خلقی با استفاده از روش‌ها و شیوه‌های مسالمت‌آمیز صورت می‌گیرد. تضادهای درون سازمانی نیز در جنبش ما قرار گرفته و با شیوه‌های متناسب خودش و به صورت مسالمت‌آمیز قابل حل است. (۷۹)
۳. رهبری جمعی: از طرف دیگر برای اینکه نقاط ضعف یک فرد نتواند به طور تعیین‌کننده‌ای روی تشکیلات اثر بگذارد، رهبری جمعی الزام‌آور می‌شود. برای تصمیم‌گیری از عناصر ذی‌صلاح نظرخواهی شده و پس از تصفیه و حذف نظرات نادرست تصمیم نهایی گرفته می‌شود. تصمیم نهایی را همواره مرکزیت خواهد گرفت. (۸۰)

۴. انضباط آهنین: بی‌انضباطی ناشی از ارجحیت دادن منافع شخصی به منافع سازمانی و تشکیلاتی است، درحالی که انضباط آهنین که در اوج تبعیت تشکیلاتی به منصفه ظهور می‌رسد، خود ناشی از حل‌شدگی عمیق فرد در درون تشکیلات و در رابطه با محتوای آن است. (۸۱)

۵. ضرورت انقلابیون حرفه‌ای: حرکت انقلابی مستلزم این است که لاقول کادرهای اصلی سازمان حرفه‌ای باشند. بیش از همه لنین روی ضرورت یک سازمان انقلابی تکیه کرده که این تأکید در عمق خود به معنی نزدیک‌شدن به جهان‌بینی توحیدی است، زیرا به نقش عنصر آگاه و

رهبری‌کننده در حرکت تاریخ توجه دارد (اصل هدایت) و پیروزی انقلاب را بدون یک سازمان انقلابی طراز نوین محال می‌داند. (۸۲)

۶. اعتماد برادرانه: بدون اعتماد برادرانه هیچ انقلابی به پیروزی نخواهد رسید. بدون اعتماد برادرانه با شدت‌گرفتن مبارزه، تشکیلات به انشعاب و چند دستگی کشیده و روابط تشکیلاتی از هم گسیخته می‌شود. (۸۳)

۷. وحدت فرد و مسئولیت: وحدت فرد و مسئولیت اصلی است که براساس آن تقسیم کار و گرفتن مسئولیت و همچنین رشد فرد در درون تشکیلات به‌درستی صورت گرفته و مبین سازگاری خود با موضعش است. یعنی نشانگر شایستگی فرد برای قرارگرفتن در یک موضع و پذیرش مسئولیتی معین است. (۸۴)

این اصول درواقع ملاک‌های همه سازمان‌های مارکسیستی جهان است و سازمان بدون آنکه منکر این ادعا باشد گفت که سازماندهی یک علم است و قرار نیست اصول آن را از اسلام اخذ کنیم.

ضوابط و اصول حاکم بر چنین سازمانی (سازمان انقلابی) تحت عنوان «اصول سازمانی» یا «اصول حاکم بر یک تشکیلات یا سازمان انقلابی» تدوین شده و مورد قبول و تأیید همه انقلابیون راستین عالم قرار گرفته است. قابل توجه است که خود این اصول حاصل عملکرد و تجارب ناشی از جریان‌ات و حرکات انقلابی در سراسر جهان است (۸۵)

سازمان‌دهی دانش مادر است، به این جهت نمی‌تواند به دنبال یا حتی همگام با سایر شاخه‌های دانش انقلابی پیش رود، بلکه باید همیشه یک گام جلوتر از دانش‌های سیاسی، نظامی، و ایدئولوژیک حرکت کند. همین طور یک اصل معروف قدیمی در علم نظام می‌گوید: «اول سازماندهی کن، بعد خود را بساز، آن‌گاه دست به عمل بزن». (۸۶)

مجاهدین خلق ^۱	مارکسیست - لنینیست‌ها و اندیشه مائو
۱. وحدت فرد و مسئولیت	۱. وحدت فرد و مسئولیت
۲. مرکزیت دموکراتیک	۲. مرکزیت دموکراتیک
۳. انتقاد و انتقاد از خود	۳. انتقاد و انتقاد از خود
۴. انضباط آهنین	۴. انضباط آهنین
۵. رهبری جمعی	۵. رهبری جمعی
۶. اعتماد برادرانه	۶. اعتماد متقابل
۷. ضرورت انقلابیون حرفه‌ای	۷. ضرورت انقلابیون حرفه‌ای

۱. تعلیمات مجاهدین خلق، شماره ۷.

تکامل در دو درجه مطرح است:

اول: وجه بیولوژیک آن که مربوط به تکامل انواع در نظریه داروین و اندیشمندانی است که در این زمینه بحث کرده‌اند.

دوم: وجه اجتماعی و تاریخی آن است. در رابطه با وجه اول، گروهی آن را یک بحث مطلقاً علمی قلمداد کردند. ولی تنها جریانی که تکامل را در هر دو بعد مطرح ساخت و پذیرفت سازمان مجاهدین خلق بود.

کتاب تکامل دومین کتاب آموزشی مجاهدین پس از شناخت است. در این کتاب سازمان پس از بیان سیری از نظریات فلاسفه و دانشمندان در مورد تکامل، سخن را به پیروی از اپارین(۸۸) از ابرهای هیدروژنی متراکم آغاز می‌کند و به توصیف فرآیندی می‌پردازد که ابرهای هیدروژنی طی آن ستارگان و کهکشان‌ها را به وجود آوردند؛ آن‌گاه از زمین سخن می‌گوید و سپس از کیفیت ظهور حیات در آن می‌پردازد. سازمان پس از رد نظریه‌های کسانی که به ظهور خلق‌الساعه حیات معتقدند به ظهور حیات بر اساس تئوری مأخوذ از نظریات اپارین می‌پردازد و درنهایت به انسان می‌رسد.

این نظریه مطرح می‌کند که «احتیاج» محور و علت اصلی تکامل است و می‌گوید: «احتیاج به منزله تازیه است برای زندگی» و بر اثر همین نوع زندگی است که انسان در مقابل طبیعت بیشتر مجهز می‌شود و بیشتر در دایره مشکلات قرار می‌گیرد و درجه‌ای در محور تکامل بالا می‌رود. (۸۹) اما هنگامی که به انسان می‌رسد می‌گوید: «ابزارسازی آغاز و مبدأ تمام فرهنگ‌های جدید است. اکنون دیگر تکامل فقط متکی بودن‌ها، جنس‌ها، و شرایط محیط (جغرافیای طبیعی) و انتخاب طبیعی نیست، بلکه اکنون عامل جدیدی که به تکامل سرعت می‌دهد، ابزارسازی است که تنها مولود تکامل اندیشه و مغز است.» (۹۰) سپس از پیدایش نطق و خط سخن می‌گوید و در نهایت به عوامل اصلی سرعت فوق‌العاده تکامل در انسان می‌پردازد. آن‌ها با پذیرش زیربنایی تحول ابزار تولید و شیوه تولید مراحل چهارگانه جماعت‌های اشتراکی اولیه، جامعه برده‌داری، جامعه فئودالی و جامعه سرمایه‌داری را برای تاریخ قائل می‌شوند و درنهایت وعده جامعه بی‌طبقه توحیدی را داده و در توضیح جامعه بی‌طبقه توحیدی می‌نویسند: «نهایت تکامل اجتماعی... جامعه بی‌طبقه توحیدی است... جامعه توحیدی جامعه‌ای

است که لزوماً تضادهای طبقاتی آن حل شده است. پس بی طبقات است چرا که طبقات بالا و پایین، غنی و فقیر محصول استثمار است. تنها تفاوتی که در این رابطه میان اندیشه مجاهدین و مارکس می توان یافت «پذیرش عنصر پیشتاز است» که لنین آن را پذیرفت و مطرح ساخت. مجاهدین خلق نقش عنصر پیشتاز را تحت عنوان نقش انبیا مطرح ساختند. البته مشهود است که نقش انبیا را هم می توان در کادر همان نقش عنصر پیشتاز پذیرفت. اما نقش انبیا در تحول تاریخ چیست؟ در پاسخ به این سؤال، سازمان مفهوم «معین عمل» (تسریع کننده) را مطرح می کند، به این معنا که تاریخ بشر مشخص و براساس قانون مندی های مشخص، حرکت جبری خویش را دارد. ولی انبیا تنها یاورانی هستند که این جریان را سریع تر پیش می برند.

ایدئولوژی باید یک ضابطه داشته باشد تا بر اساس آن بد را از خوب و روا را از ناروا تشخیص بدهیم. مارکسیسم تکامل را ضابطه ارزش‌گذاری دانسته است. هرچه در جهت تکامل است خوب و پذیرفتنی و حق است و هرچه در جهت تکامل نیست، بد، نپذیرفتنی و باطل است. سمت تکامل اجتماعی از فئودالیسم به سرمایه‌داری و به سوسیالیسم است. هر عاملی که در جهت این سمت حرکت تکامل اجتماعی است، حق است، و هرچه نیست باطل قلمداد می‌شود. و لذا سازمان در مقابل برای توجیه اخلاقیات در مارکسیسم، ایدئالیسم اخلاقی را مطرح کرده و آن را پذیرفت. در کتاب ژرژ پلینتسر (۹۱)، می‌خوانیم: «درحقیقت باید بین ایدئالیسم اخلاقی و ایدئالیسم فلسفی تفاوت گذاشت و این دو مفهوم را با یکدیگر اشتباه نکرد. ایدئالیسم اخلاقی یعنی در راه عقیده و آرمانی فداکاری کردن و بنا به روایت تاریخ می‌دانیم که در جریان بین‌المللی نهضت کارگری، بسیاری از انقلابیون و مارکسیست‌ها تا حد ایثار جان در راه آرمان خود پیش رفتند».

درواقع مارکسیست‌ها می‌گویند برای خوب و بد، مفاهیم عینی و ملموس ارائه داده‌ایم و از ذهنیت‌پردازی پرهیز کرده‌ایم. سازمان عملاً با همین شیوه تکامل را به عنوان ضابطه ایدئولوژیک خود و همه مفاهیم اسلامی را براساس نظریه تکامل پذیرفته است که ذیلاً به مواردی از آن می‌پردازم.

در کتاب تبیین جهان در این زمینه می‌خوانیم:

«اگر این درست است که قرآن حرکت همه پدیده‌ها را در جهت تطابق و هماهنگی هرچه بیشتر یا تسلیم به نظام آفرینش قلمداد می‌کند، این تسلیم که دقیق‌تر آن همان تطبیق است، هر روز کیفیت نویی به خودش می‌گیرد؛ از تطابق جبری پدیده‌های بی‌حیات تا ذی‌حیات تا تطابق آگاهانه و اختیاری انسان. به این حساب از دیدگاه قرآن هر کسی باید تن بدهد، تسلیم بشود؛ ولی به قانون آفرینش، به قوانین تکاملی. باز تأکید می‌کنیم نه آن تسلیم انحطاط‌آور متداول در صحبت‌های معمولی ما؛ نه، همان تطبیق انقلاب ستم‌ستیز و جبرشکن؛ چرا؟ برای اینکه به قول قرآن «لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَ كَرْهًا». (سوره آل عمران، آیه ۸۳) «حال آن‌که هر آن‌کس که در آسمان‌ها و زمین است خواه و ناخواه فرمانبردار او هستند». «طوعاً و کرها»، خواه ناخواه، بخواهند یا نخواهند، «والیه یرجعون» و به جانب او باز می‌گردند. یعنی از جماد، حیات و انسان گرفته تا عالی‌ترین محصولات تکاملی اجتماعی. یعنی آگاهی، اعتقادات، سیستم‌های فکری و... هر گونه عدم تطابق با این سیر، سیری که ده میلیارد سالش را به اختصار اشاره کردیم، هر گونه سر سپردن به هر گونه طغیان علیه آن، مرادف خواهد بود با عقب‌ماندن از ارباب پرشتاب تکامل و بقا... این‌جا است که معنی کلمه اسلام روشن می‌شود، یعنی نقش انطباق و یگانگی با همان مسیر دائمی خدشه‌ناپذیر تکامل... وقتی که صحبت از اسلام می‌کنیم منظور تسلیم و تطبیق هرچه بیشتر با نظام آفرینش است و بر این اساس کدام انقلابی آزاده‌ای است که به راه گردن نگذارد.

عروه‌الوثقی چیست؟ در تفسیر آیه ۲۵۶ سوره بقره: «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يَؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى لَا انْفِصَامَ لَهَا وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» «در کار دین اکراه نیست؛ چرا که راه از بیراهه به روشنی آشکار شده است؛ پس هر کس که به طاغوت کفر ورزد، و به خداوند ایمان آورد، به راستی که به دستاویزی استوار دست زده است که گسستی ندارد و خداوند شنوای داناست.» می‌گویند... پس به خدا ایمان آورده و به ریسمان محکم چنگ زده است. این ریسمان محکم را چند لحظه پیش هم دیدیم که کدام بود، کدام مسیر بود، مسیر تسلیم! چنین است پیدا کردن

ریسمان‌های واقعی، نه مجازی و صوری، و چنگ‌زدن به آن رستگاری و رهیدن از سقوط و گریز و کوچ‌کردن از قعر چاه‌های ضد تکاملی(۹۲)».

عبادت یعنی چه؟ به معنی عام، یعنی سرسپردگی به نظام آفرینش، نظامی که سرسپردن به آن افتخار دارد. چون هیچ عنصر نابجا، انحراف نابجا ندارد. هرچه هست پویایی و کمال است. یعنی در مسیر تکامل قرار گرفتن... و درست در همین نقطه است که می‌توانیم بفهمیم چرا قرآن فلسفه آفرینش و خلقت را در یک کلام «عبادت» می‌گوید: «و ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ». نیافریدیم این‌ها را مگر برای اینکه عبادت بکنند. یعنی چه؟ در سطحی‌ترین برداشت، یعنی باید خم و راست شوند؟ عجا مگر با خم و راست شدن درست می‌شود؟ البته عبادت و «پرستش» به معنای خاص آن هم هست که در بحث انسان به آن خواهیم پرداخت. اما این‌جا مفهوم عبادت یعنی چه؟ یعنی راه سپردن در همین مسیر. عبادت در معنای عامش یعنی عملکرد مناسب برای کمال در صحنه اجتماعی، در حکومت سیاسی، از بین‌بردن آن زنگارهایی که مانع شتاب می‌شود، وابستگی‌های ضد تکاملی»(۹۴).

۳. تفاوت توحید واقعی و توحید بی‌محتوا (۹۵)

سازمان با استفاده از تفسیر سوره ماعون که در پرتوی از قرآن مرحوم طالقانی (۹۶) نقل شد، می‌گفت که جوهر و محتوای دین، «نفی استثمار» است و هر دینی که مقوله نفی استثمار را دارا نباشد، توحید بی‌محتوا دارد. پس به این دلیل «درست در همین نقطه است که ما توحید ناب و توحید خالص را از توحید بی‌محتوا که مورد ادعای سرمایه‌داری است جدا می‌کنیم و باز هم تأکید می‌کنیم که... چرا شعار انبیا از ابتدا تا انتها توحید بوده و کدام توحید. (۹۷)»

۴. شرک (۹۸)، مشرک

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ إِنْ يَشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَا دُونِ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ(۹۹)» «[بدانید که] خداوند این [گناه] را که برایش شریک قائل شوند، نمی‌بخشد، و هر گناهی را که فروتر از آن است، برای کسی که بخواهد می‌بخشد.»

خدا هر چیزی را می‌آمرزد جز شرک ناشی از خارج‌شدن از مسیر را. در این صورت جز نفرین و لعنت نصیب‌مان نخواهد شد. بنابراین بت‌پرستی، به معنای مهارکردن و شکستن و به بن‌بست‌رساندن خلاقیت‌های انسان در پای یک ارزش کاذب خواه فرعون، خواه گاو و خواه دیکتاتوری دیگر، از آن جهت در عرف پیامبران نکوهیده است که مظهر جدایی، بیگانگی، انشعاب از یگانه‌پرستی و عبودیت و خارج‌شدن از مسیر تکامل و تسلیم شدن به کشش‌های تنگ‌نظرانه ضد تکاملی است. اگر مفهوم را عینی‌تر کنیم خیلی چیزها روشن‌تر می‌شود. از آن‌جا که بیش از یک راه و جهت برگشت ناپذیر و یگانه برای رسیدن به قلّه وجود باقی نیست، عدول از آن یعنی انحراف و سقوط. پس بیگانگی و بت‌پرستی و نثار خود به ارزش‌های غیرخدایی و غیرخلقی، جز تباهی حاصلی نخواهد داشت و در تبیین جهان(۱۰۰) می‌گوید: «ان الله لا يغفر ان يشرك به... خدا هرچیزی را خواهد بخشید جز شرک». چون جادهٔ اصلاً عوضی است. به هدف نزدیک نمی‌شود بلکه دورتر می‌شود. چه چیز نزدیک می‌کند؟ عمل تکاملی و رهایی‌بخش یگانه‌ساز.

شما می‌گویید طبیعت و من می‌گویم خدا، با این همه مسئله دیگری هم هست؟، این طبیعت و به قول شما مادهٔ آگاه، دیگر به معنی لاشخوری که در ابتدا مدعی آن بودید نیست. حال در دور جدید، بحث با این صفاتی که شما از طبیعت انتخابگر پذیرفته‌اید، آن طبیعت نیست. «بنابراین اختلاف ما دیگر، لفظی خواهد بود».

ماتریالیست‌های دیالکتیک در تحلیل نهایی بین تصادف و ضرورت مطلق در کل جریان تکامل، یک موضع بینابینی و سپس تدافعی می‌گیرند. (۱۰۲)

در حقیقت، این‌ها (ماتریالیست‌های دیالکتیک) از پیش تعیین‌شدگی را کنار زدند و به جای آن حرکت بی‌مقصد و غرض ماده را جایگزین کردند، یعنی با رد موضعی تصادف در تشریح، عیناً باز همان نتیجه را در تبیین گرفتند. اگر سمت و جهت یگانهٔ آفرینش را حاشا کنیم، دیگر چه معیاری و میزانی باقی می‌ماند؟ رفتن به بازاری که ترازو ندارد، چه فایده‌ای دارد... پس با مفهوم عینی شرک آشنا شدیم. اگر این سمت و جهت یگانه نباشد، مسئله‌ای را نمی‌توان حل کرد... هم‌جهتی زبانی مسئله‌ای را حل نمی‌کند. بنابراین مطابق سنت دیرین تکامل، ارزش اصلی و اساسی که در ترازوی تکامل دارای ارزش و اعتبار است، عینیت‌گرایی هم‌جهتی با مشی تکاملی است. چنین است که به مفاهیم عمیق‌تری از شرک و ایمان. کفر و توحید دست پیدا می‌کنیم (۱۰۳)

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ إِنْ يَشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يَشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدْ افْتَرَىٰ إِثْمًا عَظِيمًا. (۱۰۴)»

سازمان می‌گوید کسانی که در برابر مسیر برگشت ناپذیر تکامل ایستاده‌اند، کافرند. کافر را نیز امپریالیست‌ها، غارتگرها، و مرتجعین می‌داند: «این‌جا روشن می‌شود که امپریالیست‌ها، غارتگران، و مرتجعین، هرچقدر هم داعیه داشته باشند، در مضمون اجتماعی و سیاسی در ردیف چه کسانی هستند». البته همان‌طور که خود سازمان تأکید دارد، این مضمون اجتماعی و سیاسی کفر است. «نتیجه می‌گیریم وقتی ما امروز، اساسی‌ترین اقدام اسلامی را تلاش برای امحای سیستم امپریالیستی و بریدن وابستگی‌ها می‌بینیم، وقتی می‌گوییم به طور مقدم همه نیروها و سلاح‌ها و مشته‌ها را باید متوجه آن کرد، این از متن ایدئولوژی‌مان برمی‌آید؛ دقیقاً از یک موضوع اسلامی می‌جوشد».

۶. توحید چیست؟

«سراسر هستی در حقیقت ترنم و سرود توحید است. یعنی یک سمفونی شکوهمند و فوق‌العاده عظیم به گوش می‌رسد که به رغم همه نغمه‌هایی که ابتدا به نظر ناسازگار می‌رسند در مجموع و تمامیتش بسیار سازگار و منطبق است. بنابراین در یک کلام، سخن از تکامل، سخن از چیزی جز یگانگی و وحدت در تمام سطوح نیست».

اما نهایت تکامل کجاست؟ پاسخ می‌دهد «جامعه بی‌طبقه توحیدی، جامعه عاری از استثمار و طبقه» و با همین ملاک مرز خود را از توحید بی‌محتوا (توحید خرده‌بورژوازی) جدا می‌کند.

«ارزش نتیجه‌گیری‌های فلسفی مطلق نیست. چرا که نباید فکر کرد دیگر شیوه روی هم سوارکردن مطالب را تمام و کمال شناخته‌ایم و دیگر این جهان پیچیده هیچ راز و رمزی ندارد که ذهن ما از رسیدن به آن قاصر باشد... به همین دلیل... فلسفه روی علم سوار می‌شود، لذا نسبی‌بودن نتیجه‌گیری‌های فلسفی بشری به اثبات می‌رسد. منظور این است که ابزار تولید زمان، فناوری زمان، و علم زمان نباید ما را در خود محاط بکنند. اگر این کار بشود، اگر فکر کنیم علم به همین‌ها رسیده و دیگر تمام است، و حرف نهایی‌اش را زده، معنی‌اش این است که در چارچوب منطق همین ایام و همین دوران محدود خواهیم شد و تصویر جهان را بر اساس تراز همین ایام و همین دوران پی خواهیم افکند. بر همین اساس، هر کس بر اساس تراز دوران خویش نظریه می‌دهد. به‌عنوان مثال مارکس گفت: «وجوه اجتماعی تماماً وجدان را تعیین می‌کند». یعنی چه؟ یعنی هر نوع ایدئولوژی و فعالیت فکری و فرهنگی و معنوی، تماماً از موقعیت و وضعیت اقتصادی ناشی می‌شود. خود این یک دید ماتریالیستی است که براساس این دید با همه ابعاد و وجوه هستی، و طبعاً با انسان و تاریخ، ماده‌گرایانه برخورد می‌شود».

سازمان پس از این توضیح مطرح می‌کند که چون فلسفه باید یک دید کلی و تصویر جامع از جهان بدهد، پاسخ به سؤال‌هایی از قبیل از کجا آمده‌ایم؟ هدف جهان چیست؟... نیاز به تصویر جامع دارد و این تصویر ناقص نمی‌تواند فرد را به میدان جانبازی و شهادت‌طلبی بکشاند و این مسئله پاشنه آشیل (نقطه ضعف) مارکسیسم است.

۸. تفاوت فلسفه علمی و فلسفه متکی بر علم (۱۰۶)

سازمان مطرح می‌کند که فلسفه باید روی دوش علم سوار باشد و نباید خلاف علم قطعی و مسلم باشد. سازمان این موضوع را فلسفه علمی می‌داند. اما مطرح می‌کند که فلسفه علمی ماتریالیسم دیالکتیکی با فلسفه متکی بر علم متفاوت است، چرا که فلسفه علمی مدعی است همه جهان، همه هستی ماده است یا ماده مساوی با وجود است و به بی‌هدفی تکامل حکم کرده، درحالی که این کلام علمی نیست چرا که از محدوده صلاحیت علم خارج است، زیرا علم نه می‌تواند آن را اثبات و نه نفی کند.

۹. عامل از خود بیگانگی از دیدگاه اسلام و ماتریالیسم (۱۰۷)

از خود بیگانگی در سه سطح بررسی شد:

۱. بیگانگی انسان با «حاصل کارش»،

۲. بیگانگی انسان با «خودش»،

۳. بیگانگی انسان با «جامعه».

بیگانگی انسان با حاصل کارش، چیزی جز بیگانگی اجتماعی نیست. بنیان‌گذار این بحث انبیا بودند... این برداشت‌ها چه فرقی با برداشت انبیا دارد؟ فرق این است که برداشت‌های سازمان به ریشه‌های وجود شناختی بیگانگی توجه نمی‌کنند، و در قالب ماتریالیستی هم نمی‌توان به برداشت وجودشناختی بیگانگی رسید؛ چرا؟ برای اینکه این سه حالت را باید در یک پوشش فراگیر و عام و کلی جمع کنیم. اگر اصل یگانگی عام است، باید در کل وجود جاری و ساری باشد. سپس در آن صورت یگانگی به جای دوگانگی و تضاد، اصلی اساسی خواهد بود و این هم تا وقتی ماتریالیست هستیم و معتقدیم که وجود مساوی است با ماده، دوگانگی جزء ذاتش است، چرا که اساسی‌ترین قانون دیالکتیک تضاد است.

به عبارت دیگر، غیر از این بیگانگی‌هایی که برشمردیم انبیا صحبت از بیگانگی با کل هستی یا کل وجود هم می‌کنند. این مفهوم همان توحید و یگانگی فلسفی است. در دنیای عینی و مادی تضاد هست، شکی در آن نیست. اما بینش توحیدی در کل هستی و در مجموع سمت را و اصالت را به یگانگی و توحید می‌دهد. بنابراین ما یک یگانگی با کل وجود، داریم و یک بیگانگی. دیدیم که اسلام با کل هستی یعنی جریان تکامل هماهنگی دارد.

توحید اجتماعی نیز در نهایت فقط در پوشش توحید فلسفی امکان‌پذیر است. از نظر ما حصول جامعه بی‌طبقه به معنای دقیق کلمه با نظرگاه ماتریالیستی و اصالت ماده امکان‌ناپذیر است: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُم

الْفَاسِقُونَ(۱۰۸)» مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند، پس خدا خویشتن آن‌ها را از یادشان برد، با خدا و راه خدا بیگانه شدند. خدا آن‌ها را با خودشان بیگانه کرد(۱۰۹) و خدا خویشتن آن‌ها را از یادشان برد. عملکرد خیلی طبیعی و جدی بیگانگی: «اولئک هم الفاسقون»، یعنی آن‌ها تباهکارند. تباه می‌شوند. از آن‌جا که در خط نیستند، در مسیر نیستند، تطبیق پیدا نمی‌کنند، پس تباه می‌شوند، زیانکار می‌شوند. به عبارت دیگر آن‌هایی که از خودشان بیگانه‌اند، با خدا هم بیگانه‌اند و بیگانگی از خدا هم لاجرم در یک جای کار انسان اثر خودش را نشان خواهد داد. اگر امروز نشان ندهد، بالاخره فردا خود را نشان خواهد داد.(۱۱۰)

۱. رابطه انسان با خدا

مهم‌ترین نقد به سازمان مربوط به رابطه انسان با خدا است. در نظام فکری که سازمان ارائه می‌کند، نقش و جایگاه «الله» و رابطه آن با انسان مشخص نیست و اساساً این رابطه در ایدئولوژی سازمان ضعیف است. درواقع نظریه مناسب برای ایجاد این رابطه تدوین نشده است، درحالی که «الله» و رابطه انسان با او جوهر و محتوای اصلی بخش فلسفی-انسانی ادیان است و همه ادیان بدون استثنا بر این مسئله تأکید داشته‌اند و همه رهبران دینی بدون استثنا قوی‌ترین و محکم‌ترین رابطه را با خدا داشته و این رابطه وجه ممیزه و مشخصه آن‌ها بوده است.

«إِنَّ صَلَاتِي وَ نُسُكِي وَ مَحْيَايَ وَ مَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (۱۱۱) «بگو نماز و نیایش من و زندگانی و مرگ من، در راه خدا، پروردگار جهانیان است.» «قُلْ إِنَّمَا أَعْظُمُ بِوَاحِدَةٍ إِنْ تَقُومُوا لِلَّهِ» (۱۱۲) «بگو که یک توصیه و اندرز به شما دارم، برای خدا قیام کنید.» «يُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ أُسِيرًا» (۱۱۳) «و خوراک را با وجود دوست داشتنش به بینوا و یتیم و اسیر اطعام کنند.»

«وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَادًا يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدَّ حُبًّا لِلَّهِ» (۱۱۴) «کسانی از مردم هستند که همتایانی برای خداوند قائل می‌شوند و آن‌ها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند، حال آن‌که مؤمنان خداوند را دوست‌تر دارند.»

علی(ع) در نامه ۲۷ نهج‌البلاغه به محمدبن ابی‌بکر می‌نویسد: «واعلم ان كل شی من عملك تبع لصلاتك»: بدان که همه کارهای تو تابع نماز تو است. قرآن به‌صراحت می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ» (۱۱۵) «ای انسان‌ها شما نیازمند به خدا هستید. واقعیت

این است که در این مورد آن قدر آیه و روایت هست که ذکر همه آنها با دشواری همراه است.»

۲. تکامل ملاک ارزش‌گذاری

تکامل در مارکسیسم نقش ایدئولوژیک و بسیار مهمی دارد. در یک کلام می‌توان گفت که تکامل در مارکسیسم ملاک ارزش‌گذاری است. لذا مفاهیم انقلاب، ضد انقلاب، ارتجاع و ترقی، صداقت و نفاق، فرصت‌طلبی و... همه با معیار تکامل ارزیابی می‌شوند. تکامل را می‌توان به دو قسمت تقسیم کرد: ۱. تکامل ماده که به وسیلهٔ داروین تدوین و تفسیر شد، ۲. تکامل تاریخی که مارکس براساس تحول در زیربنا، تفسیر می‌کند. دوره‌های مختلف زندگی بشر براساس زیربنا تبیین می‌شود: تمدن اولیه، برده‌داری، زمین‌داری، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و کمونیسم. از نظر مارکسیسم مدافع هر یک از این دوره‌های قبل از سوسیالیسم، ضد انقلاب، و مخالف با مناسبات حاکم، انقلابی است.

موافق: سرمایه‌داران، ضد انقلاب؛

بینابین: خرده‌بورژوازی، منافق

مخالف: ۱. سوسیالیست‌ها: انقلابی؛ ۲. مخالفین اصلاح‌طلب: مترقی

سازمان تکامل را در جوهر و محتوای اصلی تعلیمات می‌پذیرد و تفسیر می‌کند و مفاهیمی چون: شرک، کفر، اسلام، نفاق، عبادت، انقلابی و... را بر این مبنا تفسیر می‌کند. ولی بر محتوای این تفسیر حاشیه‌ای می‌افزاید که تناسب ارگانیکی و محتوایی با بحث اصلی ندارد. مثلاً درحالی که محتوا و مغز دین را نفی استثمار می‌داند و مارکسیست‌ها را دست‌کم تا مرحلهٔ جامعهٔ غیر کمونیستی ضد استثمار می‌شناسد، سخن از «نیت» و «انگیزه» می‌کند. نکته دوم این است که آیا تکامل و رشد زیربنا لزوماً به معنای رشد و تکامل انسان است؟ درحالی که ما شاهدیم که جوامع سرمایه‌داری به لحاظ رشد خصلت‌ها و اخلاق انسانی، رشد و تکامل بیشتری نیافته‌اند. مثلاً گذشت و فداکاری، صبر و بردباری، نوع دوستی و... بیشتر از گذشته نشده است و اگر در مواردی شده، محصول رشد ابزار نبوده است. به قول راسل: «بشر امروز از هر زمان بر طبیعت مسلط‌تر و بر

خود و خواسته‌های خویش ناتوان‌تر شده است.»

نکتهٔ سوم، این است که اسلام در جامعهٔ برده‌داری عربستان سخن از نفی ربا، غصب، ضرر و زیان به دیگران و... می‌کند، درحالی که دست‌کم برای انتقال به جامعهٔ سرمایه‌داری، بسیاری از این «حرام»‌های قرآنی ضرورت دارد. مثلاً بدون ربا رشد و توسعه سرمایه‌داری ممکن نیست، تمرکز سرمایه شرط رشد سرمایه‌داری است و...

عبادت را، همان‌گونه که دیدیم، به معنای انطباق با قوانین تکامل می‌داند. مضمون سیاسی - اجتماعی عبادت مبارزه ضد استثمار، ضد امپریالیستی است. در این‌جا نکته اساسی «انگیزه» و «نیت» است، چرا که از نظر قرآن ممکن است کسی عمل اجتماعی - انقلابی قوی داشته باشد، ولی رشد و کمال درونی و فردی نداشته باشد. بلکه همه را برای غرور، خودنمایی و... انجام دهد.

قرآن می‌فرماید: «لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطَرًا وَ رِئَاءَ النَّاسِ (۱۱۶)» «مانند آنها نباشید که برای غرور و خودنمایی از سرزمین خود خارج شده‌اند و... [مبارزه می‌کنند]».

سازمان ریا را چنین تفسیر می‌کند: (۱۱۷) «ریا اساساً خبر می‌دهد از یک دوگانگی بین شکل و محتوا، بین زبان و قلب، در عینی‌ترین صورت. البته هیچ لزومی ندارد که ریا آگاهانه باشد، ناآگاهانه هم می‌توان ریا ورزید. می‌توان دوگانه بود، از چیزی حرف زد که در ما نیست... بارزترین خصوصیت این دوگانگی، این ریا، در کسانی که دین را تکذیب می‌کنند، منع ماعون است. ماعون را انحصارطلبانه به خودشان اختصاص می‌دهند. ماعون چیست؟ «آلات و وسایل عمومی تولید و زندگی».

در مورد عبادت کتاب تبیین جهان که پس از انقلاب چاپ شد، اشاره به خم و راست شدن (رکوع و سجود) دارد و می‌گوید: «مگر با این خم و راست شدن چیزی درست می‌شود؟» و سپس مضمون سیاسی و اجتماعی عبادت را بیان می‌کند. درحالی که قرآن می‌گوید: «ان الله يشتري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ...» خداوند جان و مال مؤمنین را از آنها می‌خرد و در مقابل بهشت را می‌دهد، سپس بلافاصله سخن از ویژگی این مؤمنین می‌کند و می‌گوید: «الَّتَائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ (۱۱۸)»... «آنان توبه‌کارانند و پرستش‌گران و سپاس‌گزاران و روزه‌داران و نمازگزاران و اهل سجود که آمران به معروف و ناهیان از منکر و پاسداران احکام الهی هستند؛ و مؤمنان را بشارت ده.»

اگر خم و راست شدن به معنای واقعی آن باشد، آن طور که قرآن به صراحت می‌گوید، ویژگی مجاهدین راه خدا است.

تبیین سازمان در مورد شرک در نهایت این است: «شرک یعنی خارج شدن از مسیر تکامل و تسلیم شدن به کشش‌های تنگ‌نظرانه(۱۱۹)... در این‌جا سخن از «جدایی، بیگانگی، انشعاب از یگانه‌پرستی و عبودیت(۱۲۰)» نیز می‌کند، ولی این مفاهیم هیچ توضیح و تشریح ندارد. درحالی که وقتی سخن از مفهوم عینی شرک می‌کند، پانزده جلد کتاب تبیین جهان، برای تشریح و تبیین آن نوشته شده است. لاجرم در برخورد و مطالعه، نقص و خلأ عمده مورد بحث نمایان می‌شود. مثلاً در همین مورد می‌گوید: «از آن‌جا که بیش از یک راه برای رسیدن به قلّه وجود باقی نیست، همان راه و جهت برگشت‌ناپذیر و یگانه(۱۲۱)».

لذا می‌بینیم که در تفسیر شرک، خارج شدن از مسیر تکامل قوی‌ترین و صریح‌ترین مفهومی است که به خواننده داده می‌شود.

علی(ع) در تفسیر همین آیه ۴۸ سوره نساء که مورد استناد سازمان قرار گرفته، می‌فرماید: (۱۲۲)
 «أَلَا وَ إِنَّ الظُّلْمَ ثَلَاثَةٌ فَظُلْمٌ لَا يُغْفَرُ وَ ظُلْمٌ لَا يُتْرَكُ وَ ظُلْمٌ مَغْفُورٌ لَا يُطْلَبُ فَأَمَّا الظُّلْمُ الَّذِي لَا يُغْفَرُ فَالشِّرْكُ بِاللَّهِ... وَأَمَّا الظُّلْمُ الَّذِي يُغْفَرُ فَظُلْمُ الْعَبْدِ نَفْسَهُ عِنْدَ بَعْضِ الْهَنَاتِ وَ أَمَّا الظُّلْمُ الَّذِي لَا يُتْرَكُ فَظُلْمُ الْعِبَادِ بَعْضِهِمْ بَعْضًا». بدانید که ظلم سه نوع است:

۱. ظلمی که بخشیده نمی‌شود.

۲. ظلمی که بدون بازخواست نمی‌ماند.

۳. ظلمی که آمرزیده می‌شود.

اما ظلمی که بخشیده نمی‌شود، شرک به خدا است. خداوند منزّه و پاک فرموده است: به‌درستی که خداوند نمی‌بخشد که به او شرک ورزیده

شود. اما ظلمی که بخشیده می‌شود گناهان کوچکی است که بندگان خدا نسبت به خود انجام می‌دهند. ظلمی که بدون بازخواست نمی‌ماند، ظلمی است که بندگان خدا نسبت به یکدیگر می‌کنند.

سازمان «نفی استثمار» را جوهر دین می‌داند. درحالی که با استناد به کلام فوق علی(ع)، استثمار به تعبیر ایشان ستمی است که انسان‌ها به یکدیگر می‌کنند و قطعاً بازخواست می‌شوند.

ولی سازمان به دلیل همین استدلال که جوهر و محتوای دین نفی استثمار است و مارکسیست‌ها نفی استثمار می‌کنند (دست‌کم تا جامعه کمونیستی) عمل آنان را توحیدی می‌داند و در عمل نقش توحید (اعتقاد به خدا) و قیامت کمرنگ می‌شود و نتایجی به بار می‌آورد که اجتناب‌ناپذیر است. البته سازمان می‌گوید: مارکسیست‌ها درنهایت قادر به نفی استثمار نیستند چون به توحید مجهز و مسلح نیستند. ولی نتیجه آن تحلیل، بر روی برخورد سازمان با مارکسیسم در زمان فعلی اثر نمی‌گذارد، چرا که معتقد است بن‌بست مارکسیسم نیز بعدها مشخص می‌شود. مرحوم نائینی تفسیر زیبایی از شرک دارد(۱۲۳) که مجال سخن گفتن از آن نیست ولی می‌توان شرک را به الهام از تفسیر ایشان تقسیم بندی کرد:

۱. استثمار: مضمون اجتماعی - اقتصادی شرک؛

۲. استبداد: مضمون سیاسی و انسانی شرک؛

۳. ماتریالیسم: مضمون فلسفی و وجود شناختی شرک.

البته این مسائل قابل تفکیک ریاضی نیست. یعنی مضمون فلسفی شرک در بخش اجتماعی-سیاسی آن نیز تأثیر می‌گذارد و همین‌طور مضمون اقتصادی شرک در سایر بخش‌ها. سازمان در تفسیر مضمون اجتماعی - سیاسی شرک بسیار خوب و مفصل و قوی برخورد کرده است ولی در بخش فلسفی مرزبندی دقیق مشروح و مستحکمی تدوین نکرده و لاجرم مرزهای ایدئولوژی سازمان با فلسفه مارکسیسم ناروشن و در مواردی مخدوش است.

۵. قطع رابطه با وحی و منابع

در عمل به دلیل ملاک قرارگرفتن تکامل و به دلیل آن که شناخت راهنمای عمل می‌شود، رابطه با وحی و سنت، ضعیف و گاه قطع می‌شود. البته نه به این معنی که سازمان وحی را نفی کند بلکه به این معنی که نظام فکری چنان پایه‌ریزی شده که عملاً نیازمند به ارتباط مستمر با وحی و سنت نیست. با نظریه تکامل و شناخت به حل و فصل مسائل مبتلابه سازمان می‌پردازد، و این مسئله موجب فاصله هرچه بیشتر از قرآن و منابع اولیه می‌شود.

اعتقاد به قیامت به صورت یک نظر و عقیده مورد قبول سازمان است ولی به دلیل افق‌های کاملاً متفاوت میان مکتب قرآن و اندیشه‌های مربوط به تکامل، تفسیر انسان و...، نقش و تأثیر آن در اجزای نظریه سازمان پیاده نشد. مثلاً وقتی سخن از انسان می‌شود و عمل اجتماعی ملاک ارزش‌گذاری قرار می‌گیرد، درواقع بزرگ‌ترین خطای ایدئولوژیک در تبیین انسان شده است. چرا که عمل اجتماعی اگر به رشد و تعالی درونی و معنوی نینجامد، درواقع در آخرت نصیبی نخواهد داشت و این‌جا فاصله عمیق کم‌توجهی به مسئله قیامت مشخص می‌شود. مولوی می‌گوید:

صورتی کاندر نهادت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

نقش قیامت در هر صفحه قرآن، نهج‌البلاغه، زندگی انبیا و اولیا نقش بسته است، و ارتباط تنگاتنگ با همه مسائل دارد به طوری که هر خواننده، بیت تکراری صفحه‌ها و حالات قرآن و انبیا را توحید، قیامت و... می‌بیند. اما این ارتباط ارگانیک و نزدیک در تعلیمات سازمان وجود ندارد.

سازمان معتقد است که تشکیلات انقلابی در همه دنیا با ایدئولوژی‌های متفاوت دارای اصول و ضوابط واحدی هستند به همین دلیل تمام اصول و قواعد تشکیلات مارکسیستی را پذیرفته و بر مناسبات درونی سازمان حاکم می‌گرداند. مشخص است که در این صورت ایدئولوژی اسلامی به عنوان یک مکتب منسجم و همه‌جانبه نادیده گرفته شده است. چرا که تشکیلات عبارت است از روابط افراد یک جمع با یکدیگر و رابطه با مردم. و در این مسائل اسلام خود مدعی راه و شیوه و اهداف ویژه خود است. به طور مثال انتقاد و انتقاد از خود یک اصل مهم و اساسی در همه سازمان‌های مارکسیستی جهان است. یک عضو تشکیلات در حضور مسئول خود از خود انتقاد می‌کند و گاه به خصوصی‌ترین اشتباه‌ها و گناه‌های خویش اعتراف می‌کند. این مسئله در اسلام صورتی دیگر دارد. چرا که در اسلام رابطه با خدا هست و در مارکسیسم نیست. توبه، استغفار، نماز، دعا در اسلام هست، اما در مارکسیسم نیست. بر اساس موازین قرآنی اعتراف به گناه، فقط در درگاه خداوند مطرح است. همچنین در مورد بعضی دیگر از ضوابط تشکیلات که مجال گفت‌وگو درباره آن نیست.

بیشترین تأکید تئوریک تشکیلاتی و عمل سازمان بر جهاد اصغر (مبارزه و جنگ مسلحانه) است و به جهاد اکبر یعنی مبارزه با خود، اهمیت کافی نداده است. شاید بتوان گفت که این مسئله نیز از تفسیر فلسفی - اجتماعی... ناشی شده است و اساساً ویژگی جنبش‌های متأثر از سوسیالیسم این است که تأکید اصلی و مهم بر سیستم، قوانین اجتماعی، تاریخی و جبر اقتصادی - سیاسی می‌شود و به عامل درونی، مبارزه با نفس، اهمیت داده نمی‌شود. ضمن قبول و توجه به این اصل مهم، یعنی نقش عوامل اجتماعی - اقتصادی و... همراه با آن، باید به مبارزه با نفس و جهاد اکبر نیز اهمیت داد. در غیر این صورت ارکان حرکت اجتماعی، اقتصادی نیز متلاشی می‌شود و به هم می‌ریزد.

مادر بت‌ها بت نفس شماست
زان که آن بت مار و این بت اژدهاست

«ان أُولَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لِلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَ هَذَا النَّبِيُّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ اللَّهُ وَلى الْمُؤْمِنِينَ.» (سوره آل عمران، آیه ۶۸)
«نزدیک‌ترین مردم به ابراهیم همان کسانی هستند که از او پیروی می‌کنند و این پیامبر و مؤمنان؛ و خداوند سرور مؤمنان است.»

پیوست ۳. نامه‌هایی از زندان

به نام خدا

دخترم زهرا جونم، دخترم مهدیه جونم سلام

یک گُجی خانم تو حیاط ما هست می‌خوام داستانشو براتون بگم. خوب گوش کنین، اول بگم که ما اسم گنجشگ حیاط رو گذاشتیم گجی.

تو زمستون بود، همه جا رو برف گرفته بود، برف رو برف می‌بارید، هوا سرد بود، خیلی سرد، هیچکی از اتاق بیرون نمی‌یومد، حیاط ما رو هم برف گرفته بود، درخت‌ها زیر برف بودند، آب حوض اصلاً پیدا نبود، مَث اینکه همش برف شده بود، آره یادمه یه روز تو اون سرما، رفتم تو ایوون، لباس گرم پوشیده بودم، بازم سردم بود، داشتم به درخت‌ها، به برف‌ها نگاه می‌کردم، چندتا قمری هم می‌اومدند تو ایوون، براشون نون ریخته بودم می‌خوردند، یه وقت دیدم دو تا گنجشگ اومدند تو ایوون، پراشون می‌لرزید خیلی سردشون بود، پاهاشون از سرما چوب شده بود، خیلی گریه می‌کردند. من فهمیدم سردشونه، گرسنه هم هستند. رفتم جلو، پیش‌شون نشستم. سلام‌شون کردم، گفتم:

«گجی‌ها گشنه تونه - گجی‌ها تشنه تونه؟- گجی‌ها خسته شدین؟ - مرغ پر بسته شدین؟(۱۲۴)

اما «گجی‌ها هیچی نگفتن، زار زار گریه می‌کردن گجی‌ها! مَث (مثل) ابرای بهار گریه می‌کردن گجی‌ها»

هر دو شونو، گرفتم، بوسیدم، گذاشتم‌شون تو بغلم، تا گرم‌شون بشه، بهشون گفتم:

«گجی‌های نازنینم چه تونه زار می‌زنین؟ تو این سرمای برف، تو این هوای سرد، نمی‌گین بارون می‌آد؟ نمی‌گین گرگ می‌آد؟ می‌خوردتون؟ نمی‌گین دیبه (دیوه) می‌آد یه لقمه خام می‌کندتون، اما بازم گجی‌ها هیچی نگفتن، زار زار گریه می‌کردن گجی‌ها، مَث (مثل) ابرای بهار گریه می‌کردن گجی‌ها»(۱۲۵)

آره باباجون، اون‌ها طاقت نداشتند، صبر نداشتند، باشون (به آنها) گفتم، صبر کنین، هوا گرم می‌شه، گل می‌آد، بلبل می‌آد، همه بلبل‌های مهربون، با چه چه و دامب و دومب، میون باغچه‌ها میان، داریه و تمبک می‌زنن، غنچه خندون می‌ریزن، نقل بیابون می‌ریزن، های می‌کنن، هوی می‌کشن، گجی‌ها، بسه دیگه‌های و هویتون، گریه‌تون، وای وایتون.

یواش یواش آروم شدند، خجالت‌کشیدن، آخه خوییت نداره آدم تو سختی و سرما هی اینطور گریه کنه، اشکاشونو پاک کردند، غذا خوردند، آب خوردند، گرم شدند، گفتم: خوب گجی جون‌ها حالا برید، برید تو برف‌ها، واسه خودتون غذا پیدا کنید، زرنک باشید، صبور باشید، جلد باشید، اون‌ها هم رفتند، رفتند، میون برف‌ها، میون ابرها، گم شدند، رفتند. آن روزها گذشت، ابرها رفتند، برف‌ها آب شدند، هوا گرم شد، شکوفه‌های زیبا گل کرد، عطر داد، باغچه ما سبز شد، قمری‌ها اومدند، بلبل‌ها اومدند، دیگه برف نبود، سرما نبود، یخ نبود، آسمون صاف شد، خورشید پیداش شد.

امروز صبح بیدار شدم نماز بخونم، نماز صبحم رو خوندم، دیدم صدای آشنا می‌آد، از وسط باغچه صدای گجی‌ها بود، گجی‌های دوست‌داشتنی، آهی، سلام، سلام، گجی جون سلام، دلم روشن، چطورید، دیدم خیلی خوبند، دارند آواز می‌خوند:

«باغچه‌ها جای ما شد، عید گجی‌هاست، دیب (دیو) گله داره، دنیا مال ماست دیب گله داره، سفیدی پادشاس دیب گله داره، سیاهی رو سیاس دیب گله داره» بعد هم دو تاشون دست همو گرفته بودند و با هم دیگه می‌خوندند: حوضک مورچه داره، بشین و پا شو، بشین و پا شو، قفل و صندوقچه داره، بشین و پا شو، بشین و پا شو» بعد هی می‌شستند و پا می‌شدند، می‌نشستند و پا می‌شدند.

حالا اونا تو باغچه ما خوش و سرحال‌اند، صبح تا شب بازی می‌کنند، یاد گرفتند، الک و دولک می‌کنند، گرگم هوا، همه جور بازی‌ها رو یاد دارند، خیلی سرحال و خوش، ما هم اونا رو دوس داریم، براشون نون می‌ریزیم، باشون بازی می‌کنیم.

«خوب، بالا رفتیم ماست بود، قصه ما راست بود.»

آره باباجون، دنیا همینه، آدم خوبه وقتی ناراحتی و سختی داره، صبر کنه، گریه و زاری نکنه، خدا آدم نق نقی رو دوس نداره.

برای باقر جون برادرم سلام برسون، آقا جون، مامان جون، حاج آقا جون، حاج ننه جون، خیلی خیلی سلام برسون.

اینا رو که اسم می‌برم خودت حتماً سلام برسون، عمه جون‌ها، فاطمه، نرگس، عموها، مرتضی، حسین، داوود، خاله جون حمیده و بعد همه قوم و خویش‌ها رو خیلی سلام برسون، هر چی رفیق نمازخون و خوب داری از قول من براشون سلام برسونید. زهرا جون مهدیه جون، اونی که خدا را داره چی نداره؟ صورت هر کدومتون را صدتا می‌بوسم- صد تا.

امضا

خدا حافظ

۵۴ / ۴ / ۱۲

خواهر ارزشمند و عزیزم فاطمه، سلام

امیدوارم به یاری خداوند، از این روزهای پربار و سراسر نعمت رمضان بهره‌مند باشی، جان و دلت را تازه‌تر کنی، از قرآن، این کتاب هستی، به حد فراوان بهره‌گیری، با نیایش با کانون شعور و اراده هستی، هرچه بیشتر، از روزمرگی فراتر روی و عطر و بوئی را احساس کنی که به مشام مردان و زنان پاکدامن و پرشکوه این جهان وزیده است آنان که پیشوا و سمبل ما هستند، چراغ راه ما می‌باشند.

خواهرم: شنیده‌ام بعضی از سر دلسوزی احمقانه و ابلهانه حرف‌هایی می‌زنند از جمله اینکه به زهرا و مهدیه عزیز ما نگاه می‌کنند، سر تکان می‌دهند که چرا ما نیستیم تا دست محبت به سر و روی آن‌ها بکشیم، شاید بعضی صادقانه چنین می‌کنند و خود حاضر نیستند که کوچکترین خدش‌های به روابط من و عفت و بچه‌ها بخورد، لیکن بعضی هستند که سر به آخور برده‌اند و به نظر من ذلیلانه چنین می‌کنند. خوب می‌دانی که هر دو محکوم است زیرا نتیجه آن یکی است ولی اکنون صحبت از دسته دوم است.

فاطمه جان بگذار اول این را بگویم که به نظر من و عفت و زهرا حق دارند، اجازه دارند به هر کس که پشت سر ما بد بگویند خودشان جواب بدهند زیرا کسی که این کار را می‌کند درواقع او را از ما جدا می‌کند و این به نظر ما «خیانت» است. (اسم مهدیه را نبردم شاید او هنوز متوجه نیست و الا او هم باید چنین کند.)

حالا بد گفتن لازم نیست فحش و ناسزا باشد، این دلسوزی‌های ذلیلانه که هی آخ و واخ می‌کنند خیلی بدتر از ناسزا است و بیشتر از آن روحیه بچه را خراب می‌کند.

خواهرم: من و عفت به تو می‌گوییم که به همه بگویید هیچ کس حق ندارد پیش زهرا و مهدیه برایشان دلسوزی کند، یعنی درواقع ما را بکوبد، هر کس چنین کند ما از او بیزاریم، زهرا باید احساس هیچ‌گونه سرشکستگی و حقارت نکند، بگذار بزند بر دهن هر کس که به نام دلسوزی و محبت همه شخصیت او را خراب می‌کند. به همین جهت فاطمه جان، ما راضی نیستیم زهرا قدم به خانه‌ای بگذارد که به ما احترام

نمی‌کنند، راضی نیستیم دست به ظاهر صمیمانه این‌گونه افراد به سر و روی معصومانه دخترمان کشیده شود، زیرا برای من و عفت، تربیت فکری و روحی آن‌ها مطرح است، اصل است، حاضریم شل باشند، کور باشند، کر باشند ولی با ایمان و با شخصیت باشند. این افراد که گفتم بزرگ‌ترین لطمه را به آن‌ها می‌زنند. بچه‌ای که در این سن و سال از پدر و مادرش جدا شود، وای به حالش. این جدایی، جدایی عاطفی و قلبی است نه جدایی مکانی، اکنون که آن‌ها کوچک‌اند حفظ این رابطه عاطفی تنها وسیله حفظ رابطه ما با آن‌هاست. در این سن رابطه عاطفی تعیین‌کننده است، اگر خدای نکرده این رابطه ضعیف یا بریده شود بچه بدون سمبل و راهنما خواهد شد و شخصیتش متلاشی می‌گردد.

فاطمه جان: نگهداشتن هر چیز گرانبهایی زحمت دارد، مشقت و گرفتاری دارد. این قانون دنیا است، هیچ شک و تردیدی هم ندارد. ایمان و شخصیت بچه چیزی است که خدا به او داده بچه این چیزها را دارد، ما باید سعی کنیم از بین نرود، رشد کند، جلوه نماید، از طرفی دوستی و محبت واقعی آن است که با اعتقاد واحد به وجود آمده باشد. تو اگر خدای ناکرده یک فامیل داشته باشی که بی‌غیرت، نامرد، بی‌شرف (می‌بخشی) باشد، باید ولش کنی، رابطات را با او قطع کنی، زیرا پیوند واقعی پیوند ایمان و فکر است. آن‌که چنین صفات ابلیسی دارد،

خویشاوند نیست، مگر ابولهب‌ها قوم و خویش پیامبر نبودند، هیچ نترس و ناراحت نباش که فلان قوم و خویش بدش بیاید، بگذار بدش بیاید، هر کس خدا را داشته باشد همه چیز دارد، همه چیز نه مبل، اتومبیل، ویلا. یعنی شرف، انسانیت، مردی، هدایت این‌ها دارایی واقعی یک انسان است پس دیگر چه غمی.



دبستان شیر و خورشید پایان تحصیلات ششم ابتدایی



کوی دانشگاه تهران حدود سال ۴۳-۴۴



سال ۴۴ همراه با هم‌کلاسانم آقایان منوریان و خسرو اسدی جلو در دانشکده حقوق دانشگاه تهران



عكس فارغ التحصيلی دوره کارشناسی حقوق





سفر به همدان همراه همسر و آقای مرادعلی باقری و خانواده ایشان



مدرسه ایرانیان در نجف همراه دانشجویان دانشگاه تهران



کنسولگری ایران در بغداد



همراه آقای عبدالرضا منصوریان در اردوی کار اجباری در کرج



عکس جمعی گروهان سربازی



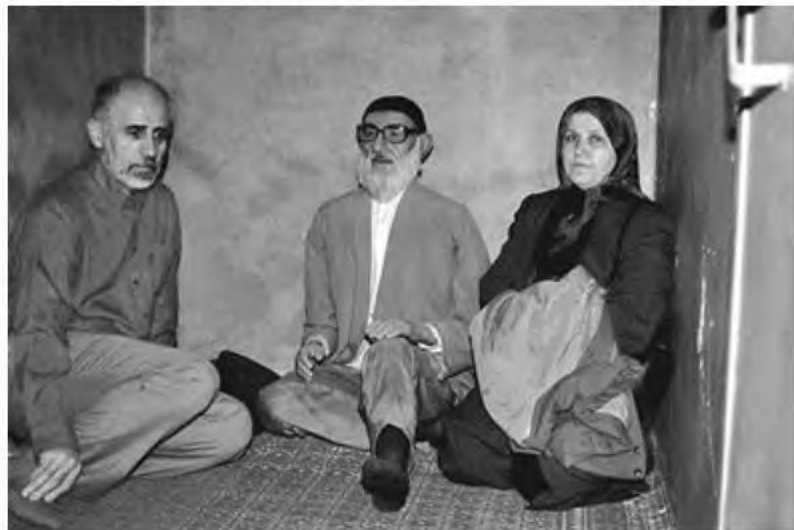
عکس پرسنلی دوران سربازی



مرحومه مادرم



کوه جهان نما در گرگان سال ۷۰



عکس کنار مجسمهٔ مرحوم طالقانی در زندان کمیته بعد از انقلاب همراه همسر



تصویر کمیته ضدخرابکاری - سلول‌های زیرزمین شهربانی کل کشور، سال ۱۳۵۱





دخترم زهرا قبل از دستگیری من در سال ۱۳۵۱





دخترم مهدیه قبل از دستگیری من در سال ۱۳۵۱



همسرم فاطمه بیگم موسوی (عفت) که چهار سال پس از من به زندان آمد و تا مهر ۱۳۵۷ زندانی بود.



خواهرم نرگس محمدی که، برای دخترانم در دورهٔ زندان من و همسرم مادری کرد.



خواهرم فاطمه محمدی که، برای دخترانم در دوره زندان من و همسر مادری کرد.



عکس نقاشی دخترم زهرا که در زندان به وسیله یکی از دوستان کشیده شد و من فقط بخشی از آن را تکمیل کردم.



نسیم حبیبی و دلدار در زندان، ایران
فروردین ۵۳ - زمستان ۵۳

تصویر عقاب که در زندان کشیده بودم و تقدیم کرده‌ام به برادرانم حسین و داوود



تاریخ محرم الحرام ۱۳۸۲ - از زندان آزاد شد - شماره هکس
نام و نام خانوادگی: فرشته شمس - نام پدر: قرار داد - صادره از: دادگاه

ریاست محترم

با نهایت تألم و تأثر، محرم الحرام ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

فرشته شمس، متولد ۱۳۶۵، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

شماره پرونده: ۱۳۸۲/۱۰۰، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

تبریکات و آرزوهای خیر، در خصوص پرونده...



با تشکر

با نهایت تألم و تأثر، محرم الحرام ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

فرشته شمس، متولد ۱۳۶۵، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

در خصوص پرونده...

فرشته شمس، متولد ۱۳۶۵، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

شماره پرونده: ۱۳۸۲/۱۰۰، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

با نهایت تألم و تأثر، محرم الحرام ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

فرشته شمس، متولد ۱۳۶۵، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

با تشکر

بجای نامه پشت این صفحه نوشته شود

مقام نامه و مراجعه شد - دفتر نگهبان

محرم الحرام ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

فرشته شمس، متولد ۱۳۶۵، در تاریخ ۱۳۸۲، در خصوص پرونده...

در این تاریخ

۱. انقلاب. ترجمه عزت‌الله فولادوند. انتشارات خوارزمی. ص ۱۱۵

۲. این متن تا صفحه ۵۱ توسط دایی‌زاده عزیزم سرکار خانم الهه موسوی تدوین شده است. با تشکر و سپاس از زحماتی که ایشان متحمل شده‌اند

۳. محمد حنیف‌نژاد، رضا رضایی و احمد رضایی از اعضای اولیه سازمان مجاهدین خلق ایران، بخشی از کسانی که با آنان رابطه تشکیلاتی مستقیم داشتم

۴. اصغر منتظرحقیقی، عضو و مسئول بخش مواد منفجره سازمان مجاهدین خلق ایران

۵. این شعر مربوط به تولد من نیست، مادرم به رسم آن روزگار بر روی متکاها، که مخصوص میهمانان بود، این شعر را گلدوزی کرده بود

۶. بیلاقی در ارتفاعات البرز که از سال ۱۳۵۲ به دلیل ارزش‌های بالای زیستی و وجود گونه‌های باارزش اکولوژیکی، به عنوان منطقه تحت حفاظت محیط زیست به ثبت رسید

۷. روستایی در ۵ کیلومتری غرب گرگان

۸. گرگانی‌ها و محلی‌های اطراف این شهر، به ازگیل، «کندس» می‌گویند

۹. از این جهت که از علم برای اثبات مسائل دینی استفاده می‌کرد

۱۰. آیت‌الله سید حسین نبوی، بنیان‌گذار مدرسه ملی جعفری، پیشنماز مسجد حاج آقا کوچک‌خان، مؤسس هیأت منتظرین قائم آل محمد(ص)، و مدرس و مسئول مدرسه عمادیه گرگان بود و در سال ۱۳۵۴ به رحمت خدا رفت

۱۱. البته بعداً ثابت شد که حسن نظر ایشان وقتی عملی بود که من به امیدها و آرزوهای او در مورد خودم عمل می‌کردم، اما در عمل چنین نشد، و پسران ایشان از جمله مرحوم دکتر سید حسن نبوی، ایمان و شایستگی زبان‌زدی داشتند، و من خود را بسیار کوچک‌تر از آنان می‌بینم

۱۲. گزارش رضا اسدی در سایت پرواز (۲۷ فوریه ۲۰۰۸) حاکی از زندانی بودن حسن در پایگاه اشرف به مدت یک سال و سپس سربه‌نیست کردن او در یک جاده کوهستانی با پرت کردن به رودخانه است. رک: [http://www.parwaaz.com/maghalaat%۲۰۱/۲۰۰۸۰۲۲۷hassane mohammadye gorgany. htm](http://www.parwaaz.com/maghalaat%۲۰۱/۲۰۰۸۰۲۲۷hassane%۲۰۱/mohammadye%۲۰۱/gorgany.htm)

۱۳. محمد صفایی در ۱۲ مهر ۱۳۲۶ در محلهٔ نه‌تن گرگان متولد شد. او که فارغ‌التحصیل ادبیات دانشگاه تبریز است در سال ۵۳ به عنوان دبیر آموزش و پرورش به گنبد رفت. صفایی همچنین مدتی در کمیتهٔ انقلاب اسلامی گنبد فعال بود. او پس از انقلاب در نخستین شورای شهر در سال ۵۸، به نمایندگی مردم انتخاب شد و مدتی نیز سرپرست رادیو گرگان بود. صفایی در سال‌های ۶۶ تا ۷۰ فرماندار گنبد بود و پس از استعفا از این سمت به فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی مشغول است.

۱۴. مزلو، آبراهام، انگیزش و شخصیت، ترجمه احمد رضوانی، نشر آستان قدس رضوی، سال ۱۳۶۹، صص ۲۱۶-۲۱۷

۱۵. آقای دکتر حمید بهرامی اکنون عضو هیأت علمی دانشگاه امام صادق هستند

۱۶. نقل از دوست عزیزم جناب آقای لطف‌الله میثمی

۱۷. نقل از آقای لطف‌الله میثمی

۱۸. هانا آرت. انقلاب. ترجمه عزت‌الله فولادوند. انتشارات خوارزمی، ص ۱۱۵

۱۹. «الزَمُوا الْأَرْضَ وَاصْبِرُوا عَلَى الْبَلَاءِ وَ لَا تُحَرِّكُوا بِأَيْدِيكُمْ وَ سُيُوفِكُمْ فِي هَوَى الْأَسَنَتِكُمْ وَ لَا تَسْتَعْجِلُوا بِمَا لَمْ يُعَجِّلْهُ اللَّهُ لَكُمْ فَإِنَّهُ مَنْ مَاتَ مِنْكُمْ عَلَى فِرَاشِهِ وَ هُوَ عَلَى مَعْرِفَةِ حَقِّ رَبِّهِ وَ حَقِّ رَسُولِهِ وَ أَهْلِ بَيْتِهِ مَاتَ شَهِيداً وَ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ وَ اسْتَوْجِبَ ثَوَابَ مَا نَوَى مِنْ صَالِحِ عَمَلِهِ وَ قَامَتِ النَّبِيُّهٖ مَقَامَ إِضْلَاتِهِ لِسَبِيهِهٖ فَإِنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ مُدَّةً وَ أَجْلاً». (خطبه ۲۳۲ نهج البلاغه، ص ۷۶۳، فیض الاسلام)

۲۰. «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ». (سوره فصلت، آیه ۳۰)

۲۱. «إِنَّ أَمْرَنَا صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ، لَا يَحْمِلُهُ إِلَّا عَبْدٌ مُؤْمِنٌ امْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ لِلْإِيمَانِ وَ

لَا يَعِي حَدِيثَنَا إِلَّا صُدُورُ أَمِيْنَةٍ وَ أَحْلَامُ رَزِيْنَةٍ». (خطبه ۲۳۱، ص ۷۶۱ نهج البلاغه، ترجمه فيض الاسلام)

۲۲. دوست عزیزم جناب بهمن بازرگانی در کتاب خود، زمان بازیافته، آورده‌اند که شهید محمد حنیف‌نژاد در عملیات ربودن شهرام پهلوی‌نیا شرکت نداشته است و به خاطر رهایی کسانی که در این عملیات شرکت داشتند تصمیم می‌گیرد که خود را مسئول عملیات معرفی کند

۲۳. زیرا همسرم نیز باید همانند همه بچه‌ها، حداقل اطلاعات را داشته باشد، و معتقد بودیم اصلاً درگیر نشود، و در کنار من بچه‌ها را بزرگ کند. تحلیل ما این بود، که چون هیچ اطلاعات ندارد برای او و بقیه مشکلی پیش نخواهد آمد و نظر ما در عمل درست درآمد

۲۴. سروان بهداد بازجوی ارتش بود و بعد از انقلاب اعدام شد

۲۵. یکی از خوانندگان محترم کتاب فرموده‌اند که من حق نداشتم شکنجه‌گران خود را عفو کنم، زیرا آنان باید به خاطر جنایتی که علیه همه مردم کرده‌اند مجازات شوند. توضیح من این است که: ۱) به لحاظ حقوقی گذشت شاکی خصوصی مانع مجازات عمومی متهم نمی‌شود. و از این‌رو پیگرد شکنجه‌گران مذکور از طرف دادستان انقلاب امکان‌پذیر بود؛ ۲) به لحاظ شخصی و اعتقادی نظرم این بود که بعد از پیروزی انقلاب و قرار گرفتن آنها در موضع شکست اقتضای جوانمردی این است که مورد عفو قرار گیرند

۲۶. چیزی که بارها و بارها آن را خوانده و پذیرفته بودیم، وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى (سوره فاطر، آیه ۱۸) «هیچ‌کس بار دیگری را بر دوش نمی‌گیرد، یعنی هر کس باید پاسخگوی رفتار خودش باشد.»

۲۷. خیلی دوست داشتم در خاطرات در هر موقعیتی، منبع و معیار بچه‌ها را بگویم، اما فقط در مواردی ممکن شد

۲۸. نهج البلاغه. خطبه ۱۸۴ همام، ص ۶۱۷، فیض الاسلام

۲۹. این الهیات بر مظالم دیکتاتورهای سرپوش نمی‌گذارد، فقر را جزء مقدرات الهی نمی‌داند و بر ضرورت فقرزدایی و استقلال از طریق مبارزه و آموزش پافشاری می‌کند و رسیدن به ملکوت آسمان را همراهی عدالت با معنویت می‌داند

۳۰. رهبر اخوان المسلمین سوریه، نویسنده کتاب: جامعه توحیدی اسلام و عدالت اجتماعی (اشتراکیه الاسلام) ترجمه سید علی محمد حیدری، انتشارات حکمت، ۱۳۵۷

۳۱. خاطرم هست در دوره اول مجلس شورای اسلامی با مرحوم مهندس بازرگان بودم. گاه ایشان نطق قبل از دستور می‌کرد و مجلس به شدت متشنج می‌شد و عده‌ای سخت و تند به او اهانت می‌کردند، یک‌بار آمد کنارم نشست و گفت محمدی چرا داد نمی‌زنی؟ می‌دانم نمی‌ترسی پس چرا داد نمی‌زنی؟ اگر مدرس بود داد نمی‌زد؟ گفتم آقای مهندس، شما استاد من هستی و من مدیون شما هستم، چه کنیم؟ همان مدرس آمده حاکم شده، عراق هشتصد کیلومتر مربع از خاک ما را گرفته، همان کسانی که به شما و من اهانت می‌کنند در جبهه جان‌فشانی می‌کنند؛ همان‌هایی که به من پیغام داده‌اند که اگر جبهه بیایی با مسلسل سوراخ سوراخ می‌کنیم. چه کنیم؟ دستش را به پشت زد و گفت آره راست می‌گی. در آن زمان دقیقاً همین کلام علی دائم در ذهنم بود که «اگر به دشمنی بیفتم نمی‌توانم متعادل و باتقوی باشم»

۳۲. آقای بهمن بازرگانی در کتاب خاطرات خود، بنام «زمان بازیافته» این ادعا را رد کرده است

۳۳. بهمن بازرگانی در کتاب خاطرات خود، این مسأله را تکذیب نموده است

۳۴. بعد از انقلاب که رئیس جمهور شد طرحی به مجلس آورد درباره بانک جهانی یا مسئله‌ای دیگر. من با مرحوم محمد نصراللهی نماینده آبادان این طرح را گرفتیم و محمد آن را مطالعه کرد و در جلسه علنی با آن مخالفت کرد. رجایی به من گفت محمد جان ما که رئیس جمهور نبودیم، بلد هم نیستیم اگر طرح بی خود است می‌روم پس می‌گیرم. اگر می‌گویند غلط است انجام نمی‌دهیم. برخوردش صداقت و بی‌ریایی او را نشان می‌داد

۳۵. باز این سؤال را مطرح می‌کنم، به راستی ما در جایگاهی بودیم که به لحاظ علمی و تجربی، قادر باشیم به این سؤال‌ها پاسخ بدهیم؟ به راستی آیا شایستگی فلسفی، علمی، قرآنی، تفسیری لازم برای پاسخ دادن به این سؤال‌ها را داشتیم؟ کافی بود فقط جایگاه واقعی خودمان را می‌فهمیدیم و با تواضع زانو می‌زدیم و از استادان این‌گونه بحث‌ها بهره می‌بردیم، و یا لااقل می‌پذیرفتیم که ما در آن جایگاه نیستیم که به این سؤال‌ها پاسخ بدهیم

۳۶. باز هم باید پرسید که ۶۰ ساعت نه ۶۰۰ ساعت بحث دلیل می‌شود که کار دقیق و علمی و عمیقی صورت گرفته است؟ وقتی تسلط کافی بر بحث وجود نداشته باشد چه اهمیت دارد که چند ساعت بحث شده است

۳۷. اکنون می‌گویم در چهارچوب نگاه سازمان مجاهدین خلق به تشکیلات و مسائل مبارزه، حرف مسعود رجوی درست بود، چرا که انسجام تشکیلات تهدید می‌شد، اما امروز ما به عنوان کسانی که از فراز تاریخ به این تجربه سنگین تاریخی می‌نگریم، باید بیندیشیم که آیا

امکان فضای نقد و گفت‌وگو و تصحیح مسیر از طریق سیستم تشکیلاتی‌ای از این نوع فراهم‌تر، به نفع مجموعه و تحولات اساسی یک جامعه است یا حفظ وضع موجود با همه ایرادهایش و انتقاداتی که به آن وارد است؟ به نظرم می‌آید که باز هم فضای نقد و گفت‌وگو، هزاران بار بهتر از فضای بسته است، زیرا برای چنین فضایی در درازمدت، هزینه‌ای دارد که صدها و هزارها سخته، توقف جمعی و تامل نظری، با آن قابل قیاس نیست

۳۸. مثلاً یک دانشجو که به بند دو اوین می‌آمد خوشحالی‌اش این بود که کادرهای بالای سازمان در این بند هستند. مثل مسعود رجوی، موسی خیابانی و احمد حنیف‌نژاد

۳۹. (سوره مؤمنون، آیه ۱۰)

۴۰. (سوره بقره، آیه ۱۹۴)

۴۱. (سوره بقره، آیه ۱۵۳)

۴۲. (خطبه ۲۳۴ به نام قاصعه، ص ۷۷۵ فیض‌الاسلام)

۴۳. اریک فروم روان‌شناس آلمانی در کتاب خود به نام سیمای انسان راستین این تعبیر را از کارل مارکس می‌کند، این کتاب با عنوان دیگری در زندان بود

۴۴. این جمله از اریک فروم، روان‌شناس آلمانی، است که در کتاب سیمای انسان راستین از مارکس گفته است

۴۵. در زمان ریاست جمهوری کارتر در آمریکا تأکید بر حقوق بشر بیشتر شد، لاجرم عده‌ای به عنوان بازدید به زندان‌های ایران آمدند

۴۶. (سوره بقره آیه ۱۵۶)، «ما از خداییم و به خدا باز می‌گردیم.»

۴۷. (سوره الزاریات، آیه ۵۶). «و جن و انس را جز برای آن که مرا بپرستند نیافریده‌ام.»

۴۸. (آیات ۶ و ۷ سوره لیل). «و [وعدۀ] بهشت را استوار داشت. زودا که راهش را به سوی خیر و آسانی هموار کنیم.»

۴۹. (آیات ۲ و ۳ سوره طلاق). «و هر کس از خداوند پروا [و پارسایی پیشه] کند، [خداوند] برای او بیرون‌شدی بگذارد و او را از جایی که گمان نمی‌برد، روزی رساند.»

۵۰. (آیه ۲ سوره بقره). «این کتاب است که شک در آن روا نیست [که] راهنمای پرهیزگاران است.»

۵۱. (آیه ۳ سوره بقره). «همان کسانی که به غیب ایمان دارند و نماز را برپا می‌دارند و از آنچه روزیشان داده‌ایم، انفاق می‌کنند.»

۵۲. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ ذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِن كُنتُمْ مُّؤْمِنِينَ. فَإِن لَّمْ تَفْعَلُوا فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِّنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ إِن تُبْتَغُوا فَلََكُمْ رُءُوسُ أَمْوَالِكُمْ لَا تَظْلِمُونَ وَ لَا تُظْلَمُونَ» (سوره بقره، آیات ۲۷۸ و ۲۷۹) «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، اگر به واقع مؤمنید، از خدا پروا کنید و بازمانده ربا را رها کنید. اما اگر نکردید بدانید که به جنگ با خدا و رسولش برخاسته‌اید؛ و اگر توبه کنید، سرمایه‌های شما از آن شماس، نه ستم می‌کنید و نه بر شما ستم می‌رود.»

۵۳. «وَ مِنْ آيَاتِهِ أَن خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجاً لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ» (سوره روم، آیه ۲۱)

۵۴. نهج البلاغه، حکمت ۳۰، ص ۱۰۹۹، فیض الاسلام

۵۵. «رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَ لَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ وَ إِقَامِ الصَّلَاةِ وَ إِيتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَ الْأَبْصَارُ» (سوره نور، آیه ۳۷) «مردانی هستند که تجارت و خرید و فروش آنان را از یاد خدا و برپایی نماز و زکوه بخشیدن باز نمی‌دارد.»

۵۶. برای بررسی بیشتر این مسأله لطفاً به منابع زیر مراجعه شود: الف: ایزوتسو - خدا و انسان در قرآن - ترجمه احمد آرام - شرکت سهامی انتشار - ۱۳۶۱
ب: مضامین اصلی قرآن - فضل‌الرحمان - ترجمه فاطمه علاقه‌مندی - نشر کرگدن - ۱۳۹۷ ج: اسلام و مدرنیته - فضل‌الرحمان - ترجمه زهرا ایران‌بان - نشر کرگدن - ۱۳۹۷ د: بیژن عبدالکریمی - پرسش از امکان امر دینی در جهان معاصر - نشر فرهنگ -

۵۷. هر چیزی جز ذات پاک الهی نابود می‌شود

۵۸. «لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَى يَدِكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسٍ يَدِي إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنَّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ.» (سوره مائده، آیه ۲۸)

۵۹. «اگر دستت را به سوی من دراز کنی که مرا بکشی [بدان که] من دست درازکننده به سوی تو نخواهم بود که بکشم، چرا که من از خداوند، پروردگار جهانیان می‌ترسم.»

۶۰. سوگند به خدا اگر هفت اقلیم آسمان را با هرچه در زیر آن است به من بدهند تا پوست جویی را از دهان مورچه‌ای بربایم، تا نافرمانی خدا را بنمایم، نخواهم کرد. علی در ابتدای همین خطبه باز می‌فرماید: «به خدا اگر شب را بیدار بر روی خار سعدان (گیاهی با خارهای سر تیز) بگذرانم و مرا در غل و زنجیر بسته باشند، برای من دوست‌داشتنی‌تر از آن است که خدا و رسول او را در روز قیامت ملاقات کنم، درحالی که به بعضی از بندگان خدا ستم کرده باشم.» (خطبه ۲۱۵، نهج البلاغه، ص ۷۱۴، فیض الاسلام)

۶۱. ترجمه عنایت‌الله رضا، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۸

۶۲. «تَعْرِجُ الْمَلَائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ.» (سوره معارج، آیه ۴) «فرشتگان

و روح الامین (برای اخذ فرمان) به سوی (عرش) خدا بالا روند در روزی که مدتش پنجاه هزار سال خواهد بود.»

۶۳. «لَا يَكْلِفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا رَبَّنَا وَ لَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا رَبَّنَا وَ لَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَ اغْفِرْ لَنَا وَ ارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ.» (سوره بقره، آیه ۲۸۶) «خداوند هیچ کس را جز به اندازه توانش تکلیف نمی کند، هرکس هر چه نیکی کند به سود او و هرچه بدی کند به زیان اوست؛ خدایا اگر فراموش یا خطایی کردیم بر ما مگیر؛ پروردگارا بار گرانی برعهده ما مگذار، چنان که آن را بر عهده پیشینیان ما گذارده ای؛ پروردگارا آنچه تاب و توان آن را نداریم بر دوش ما مگذار؛ و ما را ببخش و بیامرز و بر ما رحمت آور، تو مولای مایی، ما را بر خدانشناسان پیروز گردان.»

۶۴. «لَيْسَتْ أَدْوُهُمْ مِيثَاقَ فِطْرَتِهِ.» (نهج البلاغه خطبه اول) «تا از آنان بخواهند عهد الهی را که در فطرت شان نهاده است، بگزارند.»

۶۵. همین طور که گفته شد آقای بهمن بازرگانی در کتاب خاطرات خود به نام زمان بازیافته برخلاف این ادعا نموده است

۶۶. (سوره ماعون آیات ۵ و ۶ و ۷) «همان کسانی که از نماز خویش غافلند. کسانی که ایشان [در نماز هم] ریاکاری می کنند و زکات را بازمی دارند.»

۶۷. محمد اقبال لاهوری، احیاء فکر دینی در اسلام، ترجمه احمد آرام، ص ۵۸، چاپ سازمان عمرانی همکاری منطقه‌ای

۶۸. «أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالْإِيمَانِ ♦ فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ ♦ وَلَا يَحْضُ عَلَى طَعَامِ الْمَسْكِينِ ♦ فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ ♦ الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ ♦ الَّذِينَ هُمْ يُرَاوُونَ ♦ وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» «آیا ملاحظه کرده‌ای کسی را که روز جزا را انکار می‌کند؟* این همان کسی است که یتیم را می‌راند.* و بر اطعام بینوا، ترغیب نمی‌کند.* پس وای بر آن نمازگزاران.* همان کسانی که از نماز خویش غافلند.* کسانی که ایشان [در نماز هم] ریاکاری می‌کنند.* و زکات را باز می‌دارند.*» * این متن خلاصه گفت‌وگویی است که از سال ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۷ در زندان اوین به مدت هجده ماه میان من و مسئولان سازمان مجاهدین انجام شده است که سرانجام به جدایی اینجانب از سازمان انجامید. در سال ۱۳۶۴ آن را به صورت حاضر تدوین نموده‌ام

۶۹. رئیس دانشکده فقه دمشق در دهه ۱۳۴۰، رهبر اخوان المسلمین سوریه و نویسنده کتاب اسلام و سوسیالیسم

۷۰. تعلیمات سازمان مجاهدین، مکتب، شماره ۷، ص ۵۲

۷۱. سید محمود طالقانی، پرتوی از قرآن، جلد چهار، ص ۲۷۳

۷۲. نقل قول از موسی خیابانی در گفت‌وگو با اینجانب در زندان، سال ۱۳۵۶

۷۳. محمود عسگری‌زاده، اقتصاد به زبان ساده

۷۴. پیشین

۷۵. تبیین جهان، جلد ۱، ص ۴۰

۷۶. مرحوم آیت‌الله طالقانی خطاب به روحانیون زندان در سال ۱۳۵۴ می‌گفت که این جوانان (یعنی مجاهدین) از ما دربارهٔ تشکیلات در اسلام نظر خواستند چیزی نداشتیم به آن‌ها بدهیم، از ما دربارهٔ اقتصاد اسلامی نظر خواستند چیزی نداشتیم و

۷۷. بررسی امکان انحراف مرکزیت، تعلیمات مجاهدین خلق، شماره ۷

۷۸. بررسی امکان انحراف مرکزیت، ص ۲۳ و ۲۴

۷۹. همان، ص ۲۸

۸۰. همان، ص ۳۲

۸۱. همان، ص ۳۱

۸۲. همان، ص ۳۶

۸۳. همان، ص ۳۴

۸۴. همان، ص ۲۱

۸۵. تعلیمات سازمان مجاهدین، شماره ۷، ص ۱۹

۸۶. سازمان‌دهی و تاکتیک‌ها، چاپ سازمان مجاهدین ص ۷

۸۸. اپارین، چگونه انسان غول شد، ترجمه آذر آریان‌پور. این کتاب از کتاب‌های تعلیماتی سازمان بود

۸۹. حنیفی، راه کمال، ص ۶۷

۹۰. همان، ص ۶۷

۹۱. فیلسوف فرانسوی مجاری‌تبار ونظریه‌پرداز مارکسیسم

۹۲. تبیین جهان، ج ۸، ص ۲۸

۹۳. همان، ج ۸، ص ۴۶-۴۸

۹۴. پیشین

۹۵. تبیین جهان، ج ۹، ص ۲۱

۹۶. پرتوی از قرآن، ج ۴، ص ۲۷۳

۹۷. تبیین جهان، ج ۸، ص ۲۳

۹۸. همان، ج ۸، ص ۵۰

۹۹. قرآن، ۴/۴۸

۱۰۰. تبیین جهان، ج ۶، ص ۴۲

۱۰۱. همان، ج ۱۵، ص ۴۸

۱۰۲. همان، ج ۱۵، ص ۶۰

۱۰۳. تبیین جهان، ج ۶، صص ۴۲، ۴۴، ۳۰

۱۰۴. (سورۀ نساء، آیه ۴۸) «[بدانید که] خداوند این [گناه] را که برایش شریک قائل شوند، نمی‌بخشد، و هر گناهی را که فروتر از آن است، برای هر کسی که بخواهد می‌بخشد، و هر کس که به خدا شرک ورزد، در حقیقت گناه عظیمی را بر ساخته است.»

۱۰۵. تبیین جهان، ج ۸، صص ۱۲ و ۱۱

۱۰۶. تبیین جهان، ج ۱۱، ص ۳۹

۱۰۷. همان، ج ۹، صص ۴۸-۴۷-۴۳

۱۰۸. (سورۀ حشر، آیه ۵۹) «و همانند کسانی که خداوند را فراموش کردند، نباشید که خداوند هم خودشان را از یادشان برد؛ اینانند که نافرمانند.»

۱۰۹. بدیهی است که به معنای اصطلاحی و عامیانه مدنظر است. «یاد خدا»

۱۱۰. تبیین جهان، ج ۲، ص ۴۸

۱۱۱. (سوره انعام، آیه ۱۶۲)

۱۱۲. (سوره سبا، آیه ۴۶)

۱۱۳. (سوره انسان، آیه ۸)

۱۱۴. (سوره بقره، آیه ۱۶۵)

۱۱۵. (سوره فاطر، آیه ۱۵)

۱۱۶. قرآن، سوره انفال، آیه ۴۷

۱۱۷. تبیین جهان، ج ۹، ص ۲۱

۱۱۸. قرآن، سورۀ توبه، آیه ۱۱۲

۱۱۹. تبیین جهان، ج ۹، ص ۵۰

۱۲۰. همان، ج ۹، ص ۵۰

۱۲۱. همان، ج ۹، ص ۵۰

۱۲۲. خطبۀ ۱۷۵ نهج البلاغه، ترجمۀ فیض الاسلام، ص ۷۵

۱۲۳. علامه نائینی، حکومت از نظر اسلام، ترجمۀ آیت الله طالقانی، شرکت انتشار

۱۲۴. برگرفته از «پریا» شعر احمد شاملو

۱۲۵. این شعر به نام «پریا» بود که در زندان می خواندیم

عمل سیاسی و اجتماعی، به اصطلاح «استراتژی» یا خط مشی، بسیار پیچیده است. در بسیاری موارد، آنچه در پس ذهن فرد می‌گذرد گفته نمی‌شود و یا در مواردی قابل گفتن نیست. افرادی در اعماق ذهن خود، محاسباتی دارند. گاه زمانه چنان است که قادر نیستند چیزی بگویند، لذا دردمندانه و هشیارانه و یا فرصت‌طلبانه، مهر سکوت بر لب می‌گذارند، اما در گوشه و کنار بعضی خاطرها، مسائلی مطرح می‌شود که می‌تواند در مواردی، ریشه و مبنای بعضی «مواضع» را روشن کند و تجربه‌های گران‌بیمتی را به نسل‌های بعدی انتقال دهد.

همواره نگران بوده‌ام که خاطرات به اصطلاح «حدیث نفس» و یا از خود تعریف کردن است، و چه سخت است از این خودستایی رها باشی. اما قانع شدم که این مسئله را باید با خود و خدا حل کرد و نباید به این دلیل از گفتن تاریخ اجتناب نمود، هر چند از یک نگاه و یا از یک زاویه باشد.

